

#مهکام

#پارت ۱

بسم الله الرحمن الرحيم

مهکام

پنج شنبه 29 آبان سال 1398

ساعت 10 صبح

در تقابل عشق و عقل، زاده می شود از دل آتش دختری به
نام مهکام. این عاقلانه عاشق شدن است که او را ققنوس
می کند میان جبر روزگار. این پیمان ناگسسته ی عشق
است که او را می کند از بین تمام منیت ها.

مهکام

تکیه ام را به پستی صندلی دادم و نگاهشان کردم. درست
چهار روز مانده بود به تولد چهار سالگی مهکام. تولدی که
برایش برنامه ریزی بسیاری کرده بودم.. از هزینه هایش
که می گذشتم اعتبار مهکام وسط بود. اعتباری که برای به
دست آوردنش ...

بگذریم همچنان که داشتم نگاهشان می کردم و آن دو
داشتند مشاجره می کردند رو به سوده کردم و پرسیدم:
- تو بگو سوده، این آبروریزی نتیجه ی چی می تونه باشه!
سوده سرش را پایین انداخت و تا آمد لب از لب باز کند
عسل پیش دستی کرد و یک قدم نزدیک تر شد و گفت:
- مهکام جون، دارید اشتباه می کنید مشتری داشت از کوپ
موهانش ایراد می گرفت. منم فقط نگاش می کردم نه
تاییدش کردم نه رد...

آزی نتوانست بیش از آن ساکت بماند. مثل یوزپلنگ از قلمروش دفاع کرد:

- من اونجا کلم بروکی تشریف دارم؟ مشتری اگه ناراضیه میاد پیش من. شما چی کاره ی سالنی؟

دستم را روی سرشانه ی آزی گذاشتم و به آرامش دعوتش کردم:

- آزی جان آروم باش! بعدش هم برو به کارت برس عزیزم، من حلش می کنم!

عسل دوباره آمد حرفی بزند که این بار هم آزی نتوانست خشمم را کنترل کند و توپید:

- دو روز دیگه اکران خصوصی فیلم نیمه ی پنهان تمام سلبریتی های فیلم اینجا مکاپ دارن. آذر پاکزاد، مریم مشفق، سحر ریحانی .. پاشون رو میذارن توی سالن، بعد شما دوتا نادون امرزو جلوی مشتری ها با هم گیس و گیس کشی راه انداختید؟ اونم سر یه کوپ؟

سوده خجالت کشید و شرمسارانه گفت:

- نادونی از من بود ببخشید مهکام جون، آزی جون حق داره، کلی واسه تولد مهکام هزینه شده نباید انقدر حماقت می کردم!

می دانستم حق با اوست. می دانستم عسل سوسه آمده تا مشتری او را بُر بزند اما چه می شد کرد حیا بخش

ناگسستنی از شخصیت سوده بود. این کوتاه آمدن و عذرخواهی اش هم فقط و فقط به خاطر این بود که مهکام در حالت طبیعی نبود. مهکام زیر تیغ دوربین ها بود. مورد توجه قرار گرفتن مهکام از نظر چند سلبریتی مطرح سینمای که سر دسته ی همه ی آنها آذر پاکزاد بود که خودش یک تنه فروش هر فیلمی را در سینما تضمین می کرد، باعث شده بود در تولد چهارسالگی زیبا کده ی مهکام به صورت غیرقابل پیش بینی حجم مشتری ها سه برابر شود. همین امر کنترل اوضاع را برای من و آزیتا مدیر داخلی سالن به مراتب سخت تر کرده بود. خسته از جنجال ناموفقم با عسل و سوده که سر کوپ موهای مشتری در سالن دعوا راه انداخته بودند. به طرزی که مشتری به سراغم آمده و گفته بود که این از اعتبار و کلاس کاری مهکام به دور است. مجبور به تعلیق هر دو نیروی ماهر کاری ام شدم تا در فرصت مناسب گرا را دست هر دویشان بدهم که در شرایط بحرانی و حجم زیاد کاری وقت موش دواندن در کار نیست. فقط یک چیزی استخوان لای زخم می شد آن هم مظلومیت سوده بود. وقتی هر دو با قیافه ی پکر رو به من کرده و به برگه ی توی دستشان اشاره کردند فقط آزی توی گلیم ماند و گرنه که من محال بود اخراجشان کنم. عسل بلبل زبانی اش را از سر گرفت:

- واقعا" مهکام چون خدا رو خوش میاد؟ یعنی الان برم پیش باران تسویه حساب کنم؟

- این اتفاقیه که خودت باعث شدی، یه بار و دو بار هم نیست که این موضوع پیش میاد. قبلا هم بچه ها گله ات رو آوردن پیشم. من تذکر دادم بهت اما انگار گوش شنوا نداشتی که بازم کار خودت رو کردی؟

داشت منفجر می شد، کلی برای به دست آوردن این شغل زحمت کشیده بود. اما چه می شد کرد، چاه کن همیشه ته چاه است. چرخید و با طلبکاری از در اتاق مدیریت بیرون زد که آزی گوشی روی میز را برداشت و شماره داخلی باران را گرفت و گفت:

- عسل داره میاد پایین، یه تومن بابت لباس روز جشن ازش کم می کنی حرف اضافه زد به جای تصفیه ی نقدی یه چک شیش ماهه بهش میدی!

[09:47 06.04.20]

]

#مهکام

#پارت ۲

#زیبا_سلیمانی

سوده همچنان ایستاده بود. چشمانش را لک ابر سمجی که میل باریدن داشت پر کرده بود، قبل از این که بغضش جوانه بزند گفتم:

- از تو اصلاً "توقع نداشتم، نیروی کار کشته ی مثل تو نباید اسیر حواشی بشه. همیشه هستن کسای که زیر آب آدم رو بزnen، تو کار خودت رو بکن و بهترین که باشی دیگه کسی زورش به تو نمی رسه!

این جمله مرا می کشاند به سالها قبل سالهای که دختر بابا بودم و بابا همیشه می گفت «بهترین خودت باش اونوقت هیچ کسی زورش بهت نمی رسه». نگذاشتم ذهن خیال پردازم دوباره مرا تا بابا بکشاند از وقتی که دخترش بودم تا وقتی که فقط از من اسمی میان صفحات شناسنامه اش به جا مانده بود. به حال برگشتم و رو به سوده ی که می دانستم به شدت به این شغل نیاز داشت گفتم:

-این آخرین باری که می گم برگرد سر کارت حواست رو جمع کن دفعه ی بعدی نیست!

گل لبخند روی لبش جوانه زد و توی همه ی صورتش شاخ و برگ گرفت، آزی بی کار نماند و رو به سوده گفت:

- برو خدا رو شکر کن مهکام دلش نازک، به من بود
محال بود بذارم برگردی سر کارت!

سرش را پایین انداخته، تن صدایش را پایین آورد و
مظلومانه گفت:

- می دونم!

سوده که رفت پشت بندش رویا منشی سالن داخل شد و
سریع گفت:

- مریم مشفق اومده!

آزی دوباره حرصی شد:

- این چرا خبر نمیده میاد؟ اینطوری بی برنامه رفتار می
کنن آدم حیفش میاد بهشون بگه سلبریتی، دو لبریتی هم
نیستن!

می دانستم جر و بحث داخل سالن خسته و کلافه اش کرده
و گرنه آزی آنقدرها هم کم طاقت نبود. خندیدم رو به رویا
گفتم:

- ندا رو صدا کن بیاد!

- چشم!

این را گفته عقب گرد کرد. سرم را چرخاندم و رو به آزی
گفتم:

- چته آزی؟ امروز خیلی خسته ای برو خونه استراحت کن من هستم!

- خونه کجا بود؟ باید برم لباس های جشن رو بگیرم همین الانش هم دیر کردم. تو فقط حواست به سالن باشه 7 تا لایت داریم سه تا کوپ و 9 تا هم دارن ناخن کار می کنن، بقیه رو هم از رویا بپرسی بهت می گه. سر راه به این بلاگر زنگ می زنم بیاد از این مریم مشفق فیلم بگیره جون میدی برای تبلیغات. تو هم لفتش بده نذار زودی بره!

- باشه حواسم هست نگران نباش!

ندا پشت در اتاق ایستاده بود و داشت با رویا حرف می زد، صدایش زدم:

- ندا بیا تو کارت دارم!

بالاخره دل از رویا کند و داخل شد:

- جوونم کاری داشتید با من؟

سر زنده بود و شاداب هیچ وقت پکر ندیده بودمش. سر زندگی اش به من هم سرایت کرد و رو به آزی با صدای رساتر و شاداب تر گفتم:

- برو دیگه آزیتا.. دیرت نشده بود مگه؟

آزی رفت و من رو به ندا گفتم:

- خانم مشفق کاور ناخ داره، یه کار ساده و بیس براش میزنی، خیلی هم منو براش نچین و مدل های جوراجور نشونش نده. همون کار ساده و بیس خوبه براش. از فیلمی هم که داره کار می کنه نمی پرسی. زندگی شخصی و خصوصی اش رو کالبد شکافی نمی کنی. ازش هم نمی خوای توی پیجش معرفی ات کنه. کارت که خوب باشه خودش این کار رو می کنه!

پنچر شد و دستانش از کنار بدنش آویزان شد و گفت:

- باهاش عکس هم نگیرم؟

لبخند نیمه جانی زدم:

- اون دیگه به خودش ربط داره، بالاخره از طرفداراشی!

جمله ای که گفته بودم آپاراتی شد پنچری اش را گرفت:

- همینم خوبه. دمت گرم!

[09:47 06.04.20]

]

#مهکام

#پارت ۳

#زیبا_سلیمانی

ندا که رفت بلند شدم. توی آینه قدی نگاهی به خودم انداختم. مثل همیشه مرتب بودم.

لفتش ندادم پله های سالن را با آرامش پایین رفتم. مریم مشفق روی مبل استیل وسط سالن نشسته و داشت قهوه می نوشید. به سمتش رفتم. لبخند پهنی روی صورتم کاشتم و گفتم:

- به به سوپرایزمون کردی مریم جون!

فنجانش را روی میز مقابلش گذاشت و سری تکان داد و لبخند زد:

- دیگه چه میشه کرد؟ زود به زود دلم برات تنگ می شه خانم هنرمند!

دستم را به سمت دست دراز شده اش بردم و دست دادم. هر دو از دیدن هم خوشحال بودیم. من برای اینکه مهکام آنقدر اسم در کرده بود که دیگر پاتوق هنرمندان و سینما

گران شده بود او برای اینکه بهترین خدمات را با بهترین کیفیت در اسرع وقت می گرفت. همدیگر را در آغوش کشیده و تازه سلام کردیم. کنارش نشستم. دنیا که آبدارچی و مسول نظافت سالن بود به سرعت برای من هم قهوه آورد. مریم مشفق پای راستش را روی پای چپش انداخت و دو دستش را روی زانوی پای راستش به هم قلاب کرد و گفت:

- شیطون نگفته بودی از اقوام آذرخشی...

بودم؟ من از اقوام آذرخش بودم؟ چرا یادم نمی آمد دیگر عضو آن خانواده بودم یا نه؟

کام آرامی از اکسیژن اطرافم گرفتم. به اکسیژن زیادی نیاز داشتم! جرعه ی از تلخی قهوه ی مقابلم را بلعیدم و گفتم:

- آذرخش رو می شناسی؟

تای ابروی بالا داد:

- کیه که شناسه؟ آذرخش خودش یه پا آذرخشه!

به تشبیه خودش خندید. نمایشی همراهش کردم. آذرخش بهترین دوستم بود که بدترین پیشنهاد زندگی ام را به من داده بود و باعث شده بود مثل لاک پشت به لاکم پناه ببرم. آذرخش پسر عمویم بود. پسر عموی که نخواست پسر عمو بماند و من را تنهاتر از همیشه ام کرد..

- آذرخش دکترمه! یعنی دکتر خیلی هاست. منم یکیشون!

دکتر آذرخش صولت. جراح و متخصص پوست، فلورشیپ
زیبایی از آلمان..

قطره ای از دریای اطبای صولت. فقط من قطره ای
سرکش شده بودم و راهم را جدا کرده بودم. قطره کجا و
دریا کجا؟ طره مویم را پشت گوشم فیکس کردم و چرخ
به سرم داده تا کاملاً "مریم مشفق توی دیدم باشد. روی
چشمانش مکث کردم و گفتم:

- هیچ جات که عملی نیست؟ آذرخش دکتر چپته پس؟
با صدا خندید و چشمک زد و گفت:

- به خاطر همین اومدم سراغت!

آرزو کردم ای کاش مریم مشفق در دایره ی دخترهای
نباشد که آذرخش دستی در تاباندنشان داشت. بیشتر از هر
چیزی نگران خود آذرخش بودم. دست کردن در پوست
سلبریتی ها خط قرمز خاندان همیشه در صحنه ی صولت
بود. خط قرمزی که گذشتن از آن تابو شکنی به حساب می
آمد و قرامت سنگینی داشت.. من یکبار این قرامت را
پرداخته بودم. گیج از خواسته ی پر از ابهام مشفق سری
به طرفین تکان دادم و باز دست دراز کرده فنجان قهوه ام
را برداشتم جرعه ی دیگری از زهر جانش را نوشیدم:
- نکنه می خوای من جراحیت کنم؟

[09:47 06.04.20]

]

#مهکام

#پارت۴

#زیبا_سلیمانی

باز لبخند مکش مرگما تحویل داد. لمینیت دندانش عجیب
توی چشم بود:

- راستش حراحی بینی باعث میشه توی کارم تاریخ
مصرف داشته باشم و بعد از یه مدتی دیگه پیشنهاد درست
و حسابی بهم نشه. خیلی از کارگردانها چهره ی نچرال رو
برای خیلی از اکتها استفاده می کنن. نمی خوام آذرخش
جراحی ام کنه. فقط اومدم بگم ...

مکت کرد و چهره اش حالت جدی تری گرفت. بازی گر بود و برای من سخت بود بدانم کدام یک از ژست هایش خود واقعی اوست. چشمانش را باریک کرد و گفت:

- میشه به آذرخش اعتماد کرد؟

تای ابروی بالا دادم سوالش رنگ و بوی ابهام داشت؛ سری تکان داده چشمک زدم:

- اعتماد؟

به قول آزی وقتی سوالتم را تک کلمه ای می پرسیدم اعتماد به نفس در من فوران می کرد، یه دستی نخورد بلکه از توپی که توی زمینش انداخته بودم نهایت استفاده را برد:

- همه اعتماد هم اطمینان هر دوش با هم!

من مهکام صولت بودم سرم می رفت حس ناسیونالیستی ام ذره ای کم نمی شد محکم و برنده گفتم:

- هیچ صولتی رو نمی شناسم که نشه بهش اعتماد و اطمینان کرد!

خنده ی مستانه ی سر داد. از جایم بلند شدم وقت دل و قلوه دادن با او نبود. نمی خواستم بیشتر از این پایش را فراتر گذاشته و سر حرف را باز کند من دوست نداشتم کسی از نام خانوادگی ام سواستفاده کند. لبخند محوی زدم و گفتم:

- مریم جان من الان می رسم خدمتت! یه سر به سالن بزنم میام!

- برو عزیزم راحت باش. منم اینجا دیگه شده خونه خودم راحت!

بی تکلف بود. این بی تکلفی اش را دوست داشتم. مهربان نگاهش کردم و گفتم:

- ندا الان میاد برای کارهای ناخنت، باهاش رودروایی نکن اونی که دوست داری رو بگو برات بزنه!

لبش به نرمی روی صورتش کش آمد. آرام به سمت دیگر سالن قدم برداشتم. الی مسول لایت سالن به سراغم آمد یکی از مشتری ها لایت نود درصد دودی نقره ای می خواست مشتری بد قلقی بود، موهایش به اندازه کافی آسیب دیده بود که حتی نشود با اولاپلکس موهایش را به پایه رساند. الی خواست به سراغش بروم. گوشی موبایلم را از جیبم بیرون کشیدم و به صفحه ی چتم رفتم. به سرعت وارد صفحه ی چتم با آذرخش شدم. توجهی به پیام های قبلی نکرده برایش به سرعت تایپ کردم:

- چی کار می خوای بکنی که باید مورد اعتماد و اطمینان باشی؟

منتظر جوابش نماندم می دانستم دیر جواب می دهد. صفحه را بستم که دنیا نزدیک شد و زیر گوشم گفت:

- مهکام جون تو اتاق اِسمو کینگ یه دختره خیلی حالش اوکی نیست. گفتم بهتون بگم!

سری تکان دادم و تشکر کردم. نزدیک مشتری لایت شدم و گفتم:

- عزیزم قبل از شروع کار هم بهت گفتم که موها ت خیلی آسیب دیده است و ما تلاشمون رو می کنیم تا هر پایه ای که روشن بشه برات کار انجام بدیم و موها ت رو کاور کنیم. الان موها ت استپ کرده و بهتره که دیگه بیشتر از این به پیگمنت های موها ت فشار نیاریم. یه رنگ ساژ شنی ماسی ای خوب می دم بچه ها روی موها ت بذارن به رنگ پوستت هم میاد. هفته ی دیگه که اومدی برای کراتین خودش اتوماتیک چند درجه روشن تر می شه. بهتره که دیگه روی موها ت فشار نیاری که برای کراتین هم نتیجه مطلوب تری بگیری. امروز می گم یه ویتامینه آرگان هم روی موها ت بذارن که یه کم از خشکی موها ت کم بشه.

[09:47 06.04.20]

]

#مهکام

#پارته

#زیبا_سلیمانی

پر و پیمان که با مشتری ها حرف می زدی به خودی خود دهانشان بسته می شد. این مشتری هم همینطور بود. من عملاً" با این سخنرانی ام مشتری را مجبور کرده بودم علاوه بر لایت هم کراتین انجام بدهد هم ویتامینه مو. ابدا قصد سو استفاده نداشتم و موهایش به هر دوی آنها نیاز داشت، من هم از نیازش بهره جسته بودم. لبش را بر چید و گفت:

- خیلی زمان نمی بره که؟

- نه عزیزم!

روی پاشنه ی پا چرخیدم و رو به دنیا گفتم:

- دنیا جان یه قهوه برای خانم بیار خیلی خسته شدن!

گوشه ی لبش با این جمله ام رو به بالا جهت گرفت. الی راضی از زبان بازی ام سرش را نزدیک گوشم آورد و گفت:

- خدا خیرت بده حرف تو گوشش نمی رفت!

- حرف زدن بلد نیستی آخه!

مردمک چشمانش به خنده نشست. گوشی موبایلم توی جیبم روی ویبره رفت، بیرون کشیده نگاهش کردم. آذرخش توی پیامک گوشی ام پیام داده بود:

- مریم اونجاست؟

نه سلامی کرده بود نه جویای احوال شده بود، مثل خودم فقط رفته بود سر اصل مطلب، فقط برایم جالب بود که چرا توی تلگرام جوابم را نداده و یا اینکه اصلاً "چرا انقدر سریع جوابم را داده بود؟ من توقع داشتم در خوش بینانه ترین حالت آذرخش روز بعد جوابم را بدهد. دستم روی صفحه کلید به رقص در آمد و نوشتم:

- آره.

به همین اندازه کوتاه. اینطوری او مجبور می شد سوال بپرسید و یا حرف بزند. اگر چیزی هم نمی گفت اصلاً "برایم اهمیتی نداشت، دیگر پی اش را نمی گرفتم. هنوز صفحه گوشی ام خاموش نشده بود که دوباره پیامک آمد:

- خوبه!

کثافت تمام قد ثابت می کرد که او هم یک صولت است،
یک صولت تخس و نجسب. شانه بالا انداختم و دکمه کنار
گوشی موبایلم را فشار دادم و صفحه خاموش شد. به سمت
دیگر سالن رفتم و سری به بقیه کارمندان زدم. ندا با وجود
مریم مشفق معرکه گرفته بود. همزمان که داشت کار می
کرد مدام هم سر به سر بقیه می گذاشت از دور برایش
چشم و ابرو آدم خودش را جمع کند. همین اندازه کافی
بود می دانستم حساب کار دستش می آید. به سمت انتها
سالن رفتم و در اتاق باران را باز کردم. دستی داخل
موهایش کشید و با دیدن من گفت:

- مهکام از شرکت لورال زنگ زدن رنگ موها رو شارژ
کنن یه چک 14 تومنی نوشتم امضاش کن!

من هم دستی میان موهایم کشیدم و گفتم:

- باشه بذارش آخر شب امضاش می کنم!

باران موهای رهایش را از دور شانه اش جمع کرد و سفت
با کش دور مچش بست و گفت:

- روانی فرستادید سراغ من؟ میشه با عسل حرف زد؟

نزدیک بود خودم و مهکام رو به آتیش بکشه!

با یاد آوری عسل و حماقت صبحش اعصاب و روانم بهم
ریخت. هر چند آذرخش خودش با این ریتم پیام دادن هایش
به اندازه کافی بهم ریخته بود مرا:

- آبرومون رو صبح بردن!

باران سری به تاسف تکان داد و از پشت میزش بلند شد و دور زد و مقابلم روی صندلی نشست:

- همون دفعه اول هم که از این کارا کرده بود بهت گفتم ردش کن بره این شعور نداره، گوش ندادی!

- گفتم شاید آدم شده باشه نگو نه...

- از اون حرفا بودهها؟

این را گفت و پشت بندش چشم ابروی آمد. سرم درد گرفته بود از بس فکرهای جورواجور توی سرم بود. دو دستم را روی شقیقه ام گذاشتم که باران گفت:

- من دارم میرم پایین به عروس ها سر بزنم! آزی رفتی صدبار تاکیدشون کرد!

کف دستم را به سمتش بلند کردم و گفتم:

- بشین خودم میرم!

- تو با این سر دردت؟

- خودم میرم تو حواست به مریم مشفق باشه الان این بلاگر هم می رسه بگو سیر داغ پیاز داغش رو زیاد کنه!

- هنوز هم خودت نمی خوای تو تیزهای تبلیغاتی باشی؟

نه نمی خواستم. تعارف که نداریم من اصلا "دوست نداشتم چهره و نام خانواده گی ام در صفحات مجازی دست به

@Rooman_nazy

دست بچرخد، هرچند که تا چند روز بعدش این موضوع به
خودی خود منتفی می شد. چرا که در تولد مهکام چاره ای
جز این نبود.

[09:47 06.04.20]

]

#مهکام

#پارت ۶

#زیبا_سلیمانی

مهمانان وی آی پی زیادی مهمان مهکام بودند و من به
ناچار باید به این موضوع تن می دادم. بلند شدم و به سمت
آسانسور رفتم سالن مهکام سالن سوپر لوکسی بود که بابک
همایون آن را طراحی کرده بود. یک سالن سه طبقه که طبقه

@Rooman_nazy

ی اول آن از دو طبقه بعدی مجزا بود و فقط با آسانسور می شد به آن تردد کرد، آسانسور درست پشت اتاق مدیریت داخلی و مالی سالن باز میشد دو طبقه دوم و سوم از داخل به هم با راه پله های مارپیچی وصل شده بودند اتاق مدیریت طبقه سوم بودم. از پایین به بالا طبقه ی اول مخصوص عروس و مکاپ و شنیون بود. طبقه وسط لایتها و کوپ ها و خدمات ناخن ارائه می شد، طبقه ی سوم مخصوصا اکستنشن و سایر خدمات سالن بود البته که در انتهای طبقه ی سوم یک سویت جمع و جوری هم بود که خودم در آن ساکن بودم. خودم از وقتی که همیشه یاد آوری خیلی از خاطرات تیر خلاص می شد به آرامش ذهنی ام.

با سری پر درد به سمت آسانسور رفتم و داخل شدم. شاسی طبقه یک را فشار دادم. همش یک طبقه بود اما این اتاقک به اندازه ی یک طبقه تنهایی های مرا هر روز شاهد بود. توی آینه به خودم، به مهکام صولت لبخند زدم. این لبخند ظاهرش شیک و تر تمیز بود. درست مثل خودم. در باز شد، تنهای تمام شد و من به هیاهوی مهکام پرت شدم. موسیقی توی سالن صدایش کم بود اما ریتمش شاد. به صورت پرسنل لبخند پاشیدم و به سراغ عروسها رفتم. همه چیز مرتب بود همه ی مشتری ها راضی از خدمات ارائه شدیشان بودند. لذت وصف ناشدنی حاصل از رضایت

مشتریهای هم نتوانست سر دردم را کم کند. سر دردهای من ریشه در یک کلمه داشت (مشاطه). باید با لیلی مسئول مکاپ صحبت می کردم. یک روز قبل از تولد مهکام سالن مهمانان زیادی داشت. اکران خصوصی فیلم نیمه ی پنهان بود و تمام بازیگرانش مهمان مهکام بودند. لیلی را صدا زده مخاطب قرار دادم:

- لیلی جان عزیزم واسه دو روز دیگه خیلی اینجا رو شلوغ نکن می خوام خدمات سالن مختص مهمون هاش باشه..
شکلاتی توی دستش بود. رویه ی نایلونی شکلات را کنار زد و رو به من گفت:

- اوکی خیالت راحت حواسم جمع.

شکلات را توی دهانش فرو برد. عادت داشت هنگام کار آنقدر محو کار می شد که یادش می رفت بدنش نیاز مبرمی به غذا دارد. همه ی تمرکزش روی کار بود و الحق که بهترین خودش هم بود. بهترینی که اگرچه برای من داشتنش گران تمام شده بود اما کارآمد بود. ولع شکلات خوردنش به قدری بود که سرش تشر رفتم:

- باز تو ناهار نخوردی؟

لاقید شانه ای بالا انداخت:

- بی خیال بابا!

اخم کردم:

- فتوسنتز می کنی به ما هم بگووو؟

با صدا خندید:

- به خدا ارشک هم همین رو می گیه!

شوهرش را می گفت، تازه عروس بود و این آشپزی نکردنش داد شوهرش را در آورده بود. به کنایه گفتم:

- خب راست میگه. مگه باگیاه ازدواج کرده؟ نگاه به خودت نکن اون احتیاج به غذا داره!

تای ابروی بالا داد و چشمانش را باریک کرد، ژست بدجنسی گرفت و گفت:

- ای دلم می خواد تو شوهر کنی ببینم روزی سه وعده سر گاز وایمیستی یا نه؟

لپش را کشیدم و گفتم:

- جوجو من مثل تو نیستم. من زن آشپز میشم!

چشمانش گرد شد و باز هم با صدا خندید و من ادامه دادم:

- والا به خدا، چه ایراد داره من کار می کنم پول در میارم اونم آشپزی کنه؟!

موهایش را طوری باکش محکم بالای سرش بسته بود که احساس کشیدگی پوست شقیقه هایش به من هم سرایت می کرد. دست برد موهایش را شل کرد و گفت:

@Rooman_nazy

- مهکام جون اون شوهر آشپزت واسه روز جشن نمونی دقیقه نود بیایی سرم شلوغ میشه!

- من مکاپ نمی خوام خودم اندازه خودم بلام تو به کارت برس!

- تو هنرمند، تو طراح، تو گرافيست، تو گريمور، تو همه چی تموم، مکاپ روز جشن با منه می خوام بندازمت به بابک همایون بری از شرت راحت شیم!

[09:47 06.04.20]

]

#مهکام

#پارت ۷

#زیبا_سلیمانی

بابک همایون طراح مطرح و به نامی بود طراحی که خودش به تنهای برند به حساب می آمد. هر جا که طراحی ویژه ای داشت قطع به یقین رد پای از بابک همایون در آن دیده میشد. با همه ی اینها ارادت ویژه ای هم به من داشت. طفلک خبر نداشت من فاتحه ی این تیپ ارادت ها را سالها قبل خوانده بودم همان سالهای که مهکام بابا بودم. ویره ی موبایلم نگذاشت روده درازی ام با لیلی فرجام داشته باشد. نگاهی به صفحه ی موبایلم انداختم باز هم پیامک بود. یک پیامک با یک دنیا خاطره. جرات باز کردنش را نداشتم. چند ثانیه به گوشی توی دستم خیره شدم. چندثانیه بیشتر از هر وقتی، شاید چند ثانیه به اندازه تمام دوران کودکی ام. می شود چند ثانیه باشد اما به اندازه چند سال تو را پرت کند به عقب؟ به سالهای که تو در آن تمامت را جا گذاشته باشی؟

یک پیامک ساده بود اما با من معادله ی پیچیده ی کرد:
- موفق باشی. متاسفانه نمی توئم بیام.

چرا ما صولت ها عادت به سلام و احوال پرسی نداشتیم؟
چرا فکر نمی کردیم شاید طرف مقابلمان منتظر است تا حالش را بپرسیم تا او خروار خروار دلتنگی خرجمان کند؟
چرا ما صولت ها صاف می رفتیم سر اصل مطلب؟ این چه اخلاق گندی بود که همه ی ما داشتیم؟

نفس عمیقی کشیدم. می دانستم نمی آید. می دانستم من با او سالها فاصله دارم. اما باز دلم را خوش کرده بودم که شاید اینبار بیاید. این بار که حتی رسانه ها هم می آمدند. اینبار که من کارآفرین برتر شده بودم. این بار که مهکام دیگر یک دختر تودار و گوشه گیر نبود. مهکام لعل شده بود و می درخشید. چرا دل خوش بودم که می آید؟ اصلاً" مگر او چند بار در زندگی ام آمده بود؟ صفحه گوشی را خاموش کردم و باز نفس عمیقی کشیدم. من به این نفس های که شبیه آه بود نیاز داشتم.

دنیا لباس پوشیده مقابلم ظاهر شد و گفت:

- مهکام جون من دیگه باید برم، می دونم امروز سرتوش شلوغ و لی واقعا" نمی تونم بمونم درد دندون کلافه ام کرده!

دنیا حرف می زد. لب هایش تکان می خورد، صداهایی هم می آمد من اما نمی شنیدم. من در همان صفحه ی خاموش گوشی جا مانده بودم. چند ساعت گذشت هوا تاریک شد مهمان ها و مشتری ها کارمندان یک به یک رفتند. برق های سالن خاموش شد من اما در همان صفحه ی خاموش گوشی ام باقی مانده بودم. به پیله ی تنهای ام خزیده بودم به سویتی که خیلی شیک بود. خیلی تمیز بود. تخت خوابم تمام راشم آن وسط خودش را به رخ می کشید. ست قهوه ای خوش رنگ فرانسوی میز آرایش و تحریرم را تشکیل

@Rooman_nazy

می داد. پرده های حریر شیری رنگی که پنجره ی بزرگ
سویت کوچکم را پوشانده بود. لوستر نقره ای مدرنی که
شاخه هایش در هم تنیده بود. مبل شومیز و کرم رنگی
گوشه ی سالن تنها افتاده بود درست مثل تنهایی من. همه
چیز آنجا خوب بود حتی آشپزخانه ی جزیره ی کوچکی که
دست راست سالن بود. همه چیز به شدت چشمگیر بود اما
چرا آنجا شبیه خانه نبود؟ من خانه ام را کجا گم کرده بودم؟

[09:47 06.04.20]

]

#مهکام

#پارت ۸

#زیبا_سلیمانی

@Rooman_nazy

ساعت 8 شب بود. برای یک روز پر کار هنوز سر شب محسوب می شد. آن هم وقتی هوای ملس شهریور ماه را استنشاق می کردی.. همه چیز خوب بود به جز من... هیچ کس از پرسنل و مهمان هایم نمی دانستند تولد من با مهکام یکی است. همه فکر می کردند من متولد مهر ماهم اما من دورغ گفته بودم. تولد من و مهکام در یک روز بود یک روزی که او می دانست و به رویم نمی آورد. باز هم نفس عمیق کشیدم این نفس های عمیق عادت شده بود. چشم بندم را روی چشمانم گذاشتم به درک که سر شب بود، من به خواب نیاز داشتم. به خوابی که بخوابم و یادم برود او تولدم را تبریک نگفت.

چشمانم گرم نمی شد. خودم را به آغوش کشیده زمزمه کردم:

سیمن بری مه پیکری آری

از ماه و گل زیباتری آری

همچون پری افسون گری آری

دیوانه ی رویت من نداری خبر از من

زمزمه می کردم و چشمانم از زیر چشم بند بی محابا می بارید. چشمانی که انتظار خسته ی شان کرده بود. صدای ویبره ی گوشی ام باز خط زد تنهای های کشنده ام را:

- مهکام چک رو یادت رفت امضا کنی من گذاشتمش توی کارتابل برو ببین سر جاشه یا نه؟ اضطراب گرفتم.

گوشی را پرت کردم و باز زمزمه کردم:

مهکام من گل دختری آری

از ماه و گل زیباتری آری

دیوانه ی رویت من

نداری خبر از من

این بار صدای زنگ موبایلم بلند شد. آیکون سبز را فشار دادم و بغضم را بلعیدم:

- مهکام اگه نمی ری پایین برگردم کنار چک یه چک
رمزدار 50 میلیونی واسه بابک همایونه، دارم دیونه می
شم. تا صبح نمی تونم صبر کنم. میری یا بیام؟

- میرم!

گوشی را توی جیب شلوارم چپاندم و پله ها را آرام آرام
پایین رفتم. نور کم رنگی مثل نور روشن خاموش شدن
موبایل میان آن همه تاریکی چشمم را زد. توجهی نکردم و
به سمت اتاق باران رفتم. برق را زدم و کارتابل را
برداشتم و دنبال چک گشتم. هر دو چک آنجا بود. به باران
پیامک دادم «دوتاش هم سر جاشه شانس آوردی» چک ها
را توی گاوصندوق گذاشتم و برق را خاموش کردم. این بار
شدت نور بیشتر شد. سرم را چرخاندم. درون اتاق

@Rooman_nazy

اسموکینگ نور با قدرت بیشتری خودش را به تاریکی
تحمیل می کرد. در را باز کردم. روی میز موبایلی داشت
مدام و بی وقفه می لرزید مثل لرزش قلب من بعد از دیدن
آن صحنه....

[09:47 06.04.20]

]

#مهکام

#پارت ۹

#زیبا_سلیمانی

بند چرمی ساعتش را از دور دستش باز کرد و پرتش کرد
روی میز، دو دستش را توی موهایش فرو کرد و با همه
وجودش فریاد زد:

- ته توت رو در میارم عوضی!

آنقدر با قدرت موهایش را به عقب می کشید که انگار می
کردی تار تار موهایش را به مبارزه می طلبد. تمام برنامه
هایش بهم ریخته بود دو سال از عمرش را گذاشته بود تا به
اینجا رسیده بود حالا سر بزنگاه همه چیز بهم ریخته بود و
دستش مانده بود در پوسته گردو. آخرین برگ برنده اش
امروز برگ آسی برایش رو کرده بود که شوکه شده بود.
دو سال بود که مثل کروکودیل کمین کرده بود تا طعمه اش
را تمام و کمال ببلعد. از طعمه های نصفه نیمه خوشش
نمی آمد. از هیچ چیز نصفه نیمه ای خوشش نمی آمد. یا
کاری را شروع نمی کرد یا وقتی که شروع می کرد به هر
قیمتی هم که شده بود تمامش می کرد. حالا درست زمانی
که در یک سانتی طعمه اش بود. غافلگیر شده بود. او یک
گاندو صبور بود برای طعمه اش آنقدر صبر می کرد که به
رنگ محیط در می آمد. دو سال بود که به رنگ محیط در
آمده بود اما درست سر بزنگاه دست خالی مانده و کورنش
کرده بود، درست مثل یک گاندوی زخمی....

لیوان آب سردی را سر کشید و دست از مخاصمه با موهایش برداشت. پاکت سیگارش را چنگی زد. گام بلندی به سمت تراس برداشت و درش را به ضرب کوبید. یک نخ سیگار آتش زد و زیر لب گفت:

- یک بار جستی ملخک، دو بار جستی ملخک، آخر به دستی ملخک..

به سیاهی شب زل زده بود و به طعمه جدیدش فکر می کرد. رنگ و بوی طعمه اش عجیب و سوسه انگیز بود. از آن های که ذائقه اش را تحریک می کرد و صبرش را زایل. سیگار در دست راستش بود و با همان دست محکم روی حصار سنگی تراس کوبید و زمزمه کرد:

- می جومت.

جویدن از خواص گاندو نبود. گاندو طعمه اش را می بلعید این طعمه او را برای جویدن و سوسه کرده بود. موبایلش را از جیب شلوار جینش بیرون کشید و شماره علی را گرفت. هنوز کامل بوق نخورده بود که صدای دو رگه علی توی گوشش پیچید:

- بابا تو جغدی شبا کشیک میدی. ما مثل تو نیستیم. نمی گی یه وقت طرف رو کاره ...

- بی ناموسم اگه به گُه خوردن نندازمش!

- انقدر از ناموست مایه نذار رگ گردنمون جر خورد ...

میان کلامش پرید. محکم و برنده گفت:

-خفه شوو!

علی صدایی صاف کرد و گفت:

- زنگ زدی فوش بدی. بده می خوام برم بخوابم!

- چه جوری خوابت می بره؟

- می بره دیگه به تو چه شبگرد!

- توی یه سانتی اش بودم!

علی زد به لودگی:

- دیگه!

- گوساله می گم دو سال دنبالش دویدم، تو یه ثانیه پرید این عنتر افتاد تو دامنم.

- دامن می پوشی؟ از وقت خننه ات گذشته پسر خوب!

- یه خننه سرونی بگیرم انگشت به دهن بمون!

- شانس هم داری والا. به تور ما ملخ می خوره واسه تو شاه ماهی افتاده!

خشی به صدایش داد:

- بگیر بکپ. تو آدمی به تو زنگ زدم؟ این عنتر کجاش شاه ماهی؟

@Rooman_nazy

-خاک تو سرت کج سلیقه ات کجاش عنتره؟ بابا طرف
باقلواست، جون میده با چای بزنی تو رگ!

- رگت نترکه یه وقت!

- اوووپس... رگ تو نمی ترکه؟ عنتر بود که؟ چی شد؟

- مادرشو می...

-هوی یابو مادرش رو چی کار داری خودش رو بچسب!
مادرش که سهل بود با تک تک خانواده اش کار داشت اگر
آنی نمی شد که او می خواست. هوفی کشید و عصبی
غرید:

[09:47 06.04.20]

]

#مهکام

#پارت ۱۰

#زیبا_سلیمانی

@Rooman_nazy

- از امشب تک تک شبها رو بشمار و ببین من چطور
صبوری می کنم برای بلعیدنش...

صدای خنده ی توام با تحسین علی گوشش را پر کرد:

- می دونی عاشق چیتم اینکه از الان دارم تغییر رنگت رو
حس می کنم...وقتی هم رنگ محیط میشی من نمی توئم
بشناسمت، چه برسه به یکی دیگه!

- بشمار!!

گوشی را قطع کرد و با همه وجودش به شب تیره خیره
شد. او شکارچی شب بود. چشمانش مادون قرمز بود که
وادارش می کرد با چشم بسته شکار را به دام بکشد. دست
دراز کرد و تیری از تیرهای دارتش را برداشت. چشم
بست و محکم گفت:

- خوش اومدی به برکه آهوی خوش خط و خال...

نفسش را بیرون فرستاد و سر برگرداند و با چشمان بسته
اولین تیر را به سمت سیل مقابلش پرت کرد:
-یک...

چشمانش را باز کرد تیر درست وسط پیشانی اش خورده
بود. لبخند روی لبش مثل این بود که مایع گرم و شیرینی
را به تمام شریان های حیاطی اش پمپاژ کنند، جان دوباره
ای گرفته بود انقدر که به جای دوسال، سالها چفت این

طعمه بنشیند و صبوری کند تا به وقتش داندان هایش را تا عمق جانش فرو کند. قدمی به جلو برداشت. دست دراز کرد و سیل را از روی دیوار مقابلش برداشت باید جایش را عوض می کرد. باید آن را می برد جایی که همیشه در تیر رسش باشد و همیشه و همه جا جلوی نگاهش باشد و ذره ای از او غافل نشود. به داخل سالن برگشت. تابلوی نقاشی رنگ روغنی روی دیوار مقابلش بود برش داشت و سیل را جایگزینش کرد. سرش را نزدیک برد و توی چشمهایش خیره شد. داشت از توی عکس و راندازش می کرد. چشمان درشت قهوه ی خوش لعابی داشت. از توی عکس هم داشت دلبری می کرد. سرش را به طرفین تکان داد و گفت:

- کام آن بیبی!

لبخندی روی لبش شاخ و برگ گرفت و کل صورتش را فتح کرد از این طعمه خوشش آمده بود.

دور افتاده بود روی تخت و گرمی تنش را با سردی ملحفه ای روی تخت بُر زده بود. صدای زنگ بیداری گوشه اش بلند شد دست دراز کرد و از روی پا تختی برش داشت و شاسی کنار گوشه را پایین کشید. پره های اسپلیت را طوری جهت داده بود که باد آن صاف روی تن لختش فرود می آمد. گرمایی بود و شهریور که هیچ، آذر هم برایش فصل گرمی به حساب می آمد. چند دقیقه بیشتر توی

تخت ماند. تمام چند روز قبلش را مشغول به دست آوردن
اصلاعات از طرف مقابلش بود و نقشه کشیده بود و
مسیرهای احتمالی را بررسی کرده بود آن روز روز مهمی
بود. باید اولین پلانش را پیاده می کرد. صدای ویبره
گوشی اش بلند شد و گوشی به طرز خنده داری روی میز
راه گرفت. بی توجه به تماس گیرنده به حرکت ماری
گوشی خیره شد به شیوه ی شکار مار فکر کرد. نرم و
آرام به طعمه نزدیک شده در یک حرکت آن را می بلعید.
آنقدر به گوشی و حرکتش روی میز نگاه کرد که گوشی
خاموش شد. در یک حرکت خیز برداشت و از روی تخت
بلند شد. بلافصله خودش را توی حمام انداخت و دوش
گرفت. قطرات آب روی بازوان پهن و عضلات بدنش به
رقص در آمد خستگی چند روزه اش را با خودش شست و
برد. تن پوش حوله ای اش را دور خودش پیچید و به سمت
آشپزخانه ی کوچکش راه افتاد. همزمان نگاهی به صفحه
ی موبایلش انداخت و با دیدن اینکه مادرش دوباره تماس
گرفته دستی پس سرش کشید و هوفی کشید. انگشتش روی
آیکون سبز نشست و شماره مادرش را گرفت. همزمان
چای سازش را روشن کرد و لیوانی شیر توی ماکروفر
گذاشت عادت داشت باید حتما "صبحش را با شیر آغاز می
کرد. وقتی داشت از جواب دادن مادرش ناامید می شد
صدای سرزنده ی مادرش جانی دوباره به او داد:

- سلام مادر، پارسال دوست امسال آشنا!

@Rooman_nazy

- سلام مادر من. خوبی شما؟

لحن مادرش بر خلاف انرژی زیادی که از آن ساطع می شد. سر شار از گله بود:

- چاره ای دیگه ای هم هست؟

[09:47 06.04.20]

]

#مهکام

#پارت ۱۱

#زیبا_سلیمانی

- چته نوکرتم؟

@Rooman_nazy

- من کی نوکر خواستم؟

- حق با شماست حاج خانم!

- حق با من بود که نمی زدی دختر مردم رو نمی ترکوندی!

خنده ی شیطننت آمیزی زد و رو به مادرش گفت:

- دختره دوتای موهای سر من و شما دوست پسر داشت،
براش ترکوندن من که خیالی نبود!

- حالا هر کاره بود و هر کاره هست خوب نیست پشت
سرش بد بگی! اومد به من گفت از پسرت خوشم اومده می
شه محترمانه درخواستم رو بگم منم رو مردونگیت حساب
کردم گفتم بیاد ببینت نگفتم بیاد تو جوری بزنی تو برجکش
که نتونه سر پا بشه!

- الان نگران اونی شما؟

- نه مادر، نگران اون نیستم اما نگران بچه ی خودم چرا؟
مهران واقعا" نمی خوای زن بگیری؟ داره دیر میشه ها!

خنده ی سر خوشانه ای سر داد و لیوان شیرش را از
ماکروفر بیرون کشید و محکم توی دستش نگه داشت، سر
که چرخاند نگاهش میخ سیبل مقابلش شد. تصویر جدیدی
که چند روز بود روی سیبل قرار گرفته بود تمام تمرکزش
را بهم می زد. عضلات صورتش بی اراده مشت شد و
تنش یک مبارزه تن به تن را طلب کرد.

- الان من اگه بخوام هم نمی تونم زن بگیرم..
- مادرش میان کلامش وارد شد و اجازه سخنرانی را از او گرفت:
- دو سال پیش گفתי یه پروژه است تمومش کنم کت بسته اومدم در خدمتت و هر کی رو بگی چشم بسته می گم چشم. دوسال گذشته و تو هنوز سر خونه اولتی. نگران زخم معده ات باشم نگران جای خوابت باشم یا نگران تنت که داره عادت می کنه به ..
- استغفر الله حاج خانم !!
- حاج خانم که می گی فکر می کنم صد سالمه!
- او بیبی چی دوست داری صدات کنم؟
- بیبی و کوفت ...مامان بگی چیزیت نمیشه!
- مامان تو رو خدا بی خیال، سر صبح زنگ زدی صدات می خنده اما یه خروار گله می ریزی تو سرم. دختر گفت من ازت خوشم میاد منم بهش گفتم دقیقا" برعکس من. گفت امیدوارم بتونم که نظرت رو عوض کنم منم گفتم دقیقا"
- عین من.. اینا عصبانیت نداره که .. خوب بابا پلنگ نبود یوز پلنگ بود... می خوام گاندو طعمه یوز بشه؟
- مادرش این بار خندید و گفت:
- می خوام گاندو اهلی بشه!

چینی به بینی انداخت و تلخ گفت:

- گاندو توی برکه گاندو مامان...!!

- من پسر رو می خوام!

- نوکرتم پسر رو می خوام چرا به صحرای کربلا می زنی؟ بگو بیا من با سر میام .. نگو زن بگیر .. این دختر اون دختر رو برام ردیف نکن. من اگه بخوام زن بگیرم یکش رو می گیرم که اول به دل تو بشینه نترس از یوز پلنگ ها خوشم نیاد اینطوری که می گی غلاف می کنم مامان، دیگه مارمولک هم نیستم چه برسه به گاندو!

نفسش بند آمده بود. جرعه ی از شیر توی دستش را توی دهانش ریخت و به زحمت بلعیدش مادرش مکث کرده بود و سکوتش داشت آزارش میداد. هزار بار شنیده بود که آرزو دارد او را در لباس دامادی ببند. آرزوی که برای او داشت به محال تبدیل می شد.

- برام دعا کن!

- گاهی فکر می کنم پسر من نیستی؟

عصبی شده بود، نفسش را یک دور دیگر فرو برد و بیرون فرستاد:

- سعی می کنم پسر باشم!

- برات دعا می کنم!

تماسش را قطع کرد لیوان شیر را محکم روی میز کوبید و
تیر دیگری را به دست گرفت چشمانش را بست و محکم به
سمت سیل پرتاب کرد. چشمانش را باز کرد و تیر توی
چشمانش نشسته بود همان چشمان خوش رنگ و لعابش.
چشمانش را باریک کرد و گفت:

- دو!

به سرعت آماده شد و مقابل آینه ایستاد و خودش را در
عطر تلخ و تندش غرق کرد. بند ساعت چرمش را دور
دستش پیچید و رو به آینه چشکی زدو گفت:
-بریم واسه یه زنگ تفریح توپ!

[09:47 06.04.20]

]

#مهکام

#پارت ۱۲

#زیبا_سلیمانی

به سرعت آماده شد و مقابل آینه ایستاد و خودش را در
عطر تلخ و تندش غرق کرد. بند ساعت چرمش را دور
دستش پیچید و رو به آینه چشمی زدو گفت:

-بریم واسه یه زنگ تفریح توپ!

ساعتی بعد ترمز دستی ماشینش را کشید و به سر در
مقابلش خیره شد. تابلو تمام مشکی که روی آن طرح یک
ماه کامل بود و بی هیچ توضیحی نوشته شده بود مهکام.
لبخندی زد و به دسته گل کنارش روی صندلی خیره شد.
دسته گلی از رزهای سرخ و سفید که به صورت نامنظم
اما دلفریبی کنار هم چیده شده بودند. از ماشین پیاده شد
دسته گلش را به دست گرفت و با گام های بلند به سمت
هدفش حرکت کرد. هر قدمی که بر می داشت رنگش
عوض می شد. از تیرگی به سرخی و سپس سفیدی رسید و
در گام آخر تمام رنگها دور عکس را طی کرد و تیرگی
تمام وجودش را فرا گرفت. سالن پر بود از مهمان های
زیادی. اکثرا" مهمان ها خانم بودند اما چند نفر آقا هم آن
میان به چشم می خورد. اکثر هنرپیشه های سینمای به
چشمش آشنا بودند. دسته گل های بزرگ و قدی تمام
راهروی ورودی را پر کرده بودند. روی هر دسته گل
نامی نوشته شده بود. همانطور که آرام قدم میزد اسم اکثر

فرستنده ها را به خاطر می سپرد یک نام آن میان بسیار
برایش آشنا بود. (مهد صولت) همانطور بی تفاوت به
مسیرش ادامه داد و وانمود کرد که خیلی هم این محیط
برایش نا آشنا نیست. زنی زیبا رو مقابلش ایستاد و گفت:

- خانم صولت الان می رسن خدمتون!

دسته گل را به دستش داد و با سر تشکر کرد. دوست
داشت بیشتر بشنود. انقدر بشنود و بشنود تا برسد به آن
چیزی که می خواهد. به سمت میز های گردی که وسط
سالن تعبیه شده بود رفت و پشت یک میز ایستاد و نگاهش
دور تا درو سالن را شکار کرد. همه چیز برایش تازه بود.
حتی پله های طلایی رنگ سالن. مرد خوش پوش و خوش
مشربی کنارش ایستاده بود با قد بلند نه به بلندی قد او اما
بلند و اندامی وزیده. کت کرم رنگ چهار خانه پوشیده بود
و شلوار کتان کرم رنگ به رنگ زمینه ی کتش تنش بود.
لبخند به صورتش پاشید و پرسید:

- از دوستان خانم صولت هستید؟

- بله!

کوتاه جوابش را داد اما مرد متوجه نگاه کنکاشگر به
اطراف شد و گفت:

- سالن چشم گیریه، هر کسی می بینه در درجه اول محو
سالن میشه!

- همینطوره!

می خواست با تایید مرد او را به حرف زدن وادار کند و اطلاعات بیشتری بگیرد. مرد که انگار از تایید شدن خوشش آمده بود ادامه داد:

- برای طراحیش زمان زیادی صرف کردم اما به رضایت مهکام می ارزید!

تای ابروی بالا داد و پرسید:

- پس شما طراحش هستید؟

مرد انگار که بخواهد بیشتر خودش را به چشم بیاورد گفت:

- بابک همایون هستم! سالن مهکام حاصل زحمات گروه کاری بنده است!

خودش را به تفضیل معرفی کرده بود واین برایش یک پون مثبت بود. یک نفر دیگر به لیست سیاهش اضافه می شد آن هم (بابک همایون بود) دستش را به سمت مرد دراز کرد و گفت:

- مهران جم هستم. خوش بختم از آشنایتون!

دست بابک که توی دستانش قرار گرفت صدای نرم و دلکشی که با ناز حرف می زد لاله ی گوشش را نوازش داد.. نمی دید چهره اش را نمی دید اما صدایش داشت دلش را تاب می داد:

@Rooman_nazy

- دنیا جان گفتی یه آقای این دسته گل رو آوردن ..

[09:47 06.04.20]

]

#مهکام

#پارت 13

#زیبا_سلیمانی

- بله خانم پیش آقای همایون هستن...

- مرسی عزیزم!

چقدر صدایش ناز داشت چقدر دوست داشت برگردد توی
چشمانش نگاه کند و ببیند که چشمانش اشتباه دیده اما وقتی
برگشت یک جفت چشم خوش لعاب مقابل چشمش جان
گرفت و صدای نرمی ذائقه اش را تحریک کرد:

@Rooman_nazy

- سلام. خیلی خوش اومدید.

زبانش بی کار نماند. برنده اما محترم گفت:

- سلام. متشکرم!

خودش را معرفی نکرد و این دخترک را کمی گیج می کرد، دخترک چشمش را باریک کرد و متفکرانه نگاهش کرد و آرام پرسید:

- ببخشید من شما رو می شناسم؟

لبش به آرامی به سمت بالا جهید و توی چشمان دخترک لبخند نرمی ریخت. دستش را دراز کرد و گفت:

- مهران جم هستم!

مهکام نگاهش بین دست دراز شده ی او چشمان بابک همایون به رقص در آمد. لاجرم دستش را میان دستان او گذاشت و باز به آرامی گفت:

- نشناختمون!

همان برخورد کوتاهی که با دست دخترک داشت باعث شد بفهمد بدون تردید او تب دارد. مهکام به سرعت دستش را از دست او بیرون کشید که مهران آرام کنار گوشش پیچ زد:

- حالا فرصت هست از این به بعد میشناسی!

فعل جمله اش مفرد ادا شده بود و این مهکام را مردد می کرد که شاید او را قبلاً " جای دیده باشد. ترس در جان مهکام نشسته بود و نمی توانست بیشتر کنار این مرد بماند. لبخند زد و گفت:

- در هر صورت خیلی خوش اومدید. از خودتون پذیرایی کنید من خدمتون می رسم.

- حتما!"

لبهای سرخ و دانه اناری دختر توی چشمانش بود و به سرش می زد همین الان او را ببرد به کناری و از شر این رنگ رژ خلاصش کند البته به روش خودش...

مهکام داشت با بابک همایون صحبت می کرد و او تک تک واژه ها را به خاطر می سپرد اما حرکت لبهای دخترک عجیب روی اعصابش راه می رفت.

مهکام متوجه توجه او شده بود و هم تمرکزش را از دست داده بود و نمی دانست دارد به بابک همایون چه می گوید. این دست پاچگی اش از چشمان مهران پنهان نماند و او هم با بدجنسی تمام نگاهش را بیشتر و بیشتر معطوف لبهای مهکام کرد. آنقدر نگاهش کش آمد که مهکام کنترلش را از دست داد و لحظه ای کوتاه نگاهش کرد البته فقط لحظه ی کوتاه ی. مهران نه خنده بر لب داشت نه اخمو چهره اش در یک حالت کاملاً " خنثی قرار داشت، در همان حال گامی به سمت مهکام برداشت. نزدیک شد طوری راه می

رفت که احساس می کردی مقصد اصلی اش رد شدن از روی مهکام است. مقصدی که خیلی هم بدش نمی آمد این باشد. مماس شانه مهکام رسید. مهکام سرش را کوتاه به سمت او برگرداند در نی نی نگاهش نگرانی موج می زد. نگرانی که مهران به خوبی بر آن شناخت داشت. مهران گام بعدی را برداشت و مهکام را رد کرد. حتی سر نچرخاند ببینتش دو قدم دور شد و یکهو ایستاد و برگشت به سمت مهکام بی توجه به اینکه مهکام همچنان داشت با بابک حرف می زد او را مخاطب قرار داد و گفت:

- خانم صولت!

[09:47 06.04.20]

]

#مهکام

#پارت 14

#زیبا_سلیمانی

مهکام به سمتش چرخید و از بابک عذرخواهی کرد.
لبهایش لبهای سرخ دونه اناری ش نوبرانه یلدا می شد
برای گاندو اگر که آنچه او می خواست نمی شد. از فکر
کردن به این موضوع لذت سرشاری وجودش را پرکرد.
مهکام قدمی به او نزدیک شد و مودبانه پرسید:

- با من کاری داشتید؟

- تب داری؟

مهکام یک خورد دستش آرام لرزیدن گرفت دو دستش را
توی هم قلاب کرد تا لرزش دستش هویدا نشود. نفس
عمیقی کشید و محکم گفت:

- متوجه منظورتون نمیشم آقای جم!

- چشمات با همه تلاشی که کردی خیلی سرخه. دستت هم
گرم بود. گرم نه داغ بود. مطمئنی دکتر لازم نداری؟
«دکتر» این واژه چقدر مهکام را آزار می داد. لبش را به
دندان کشید و گردنش را به سمت سرشانه خم کرد. می
خواست از زاویه ی دیگر این مرد را ببیند شاید یادش
بیاید که قبلاً" او را دیده یا نه. هر چه به ذهنش فشار آورد
چیزی به یادش نیامد. لب زیرینش همچنان میان دندانش
گیر کرده بود. ناگزیر لب برچید و گفت:

- آقای جم یادم نمیاد قبلاً" باهاتون آشنا شده باشم.

مهران باز سرش را نزدیک گوش او آورد و گفت:

- آشنا میشیم بیبی، نگران نباش!

سرش را پس کشید و گفت:

- من تمایلی به آشنایی با کسی ندارم!

کشی به صدایش داد و گفت:

- تمایل پیدا می کنی. نگران نباش زوده!

مهکام داشت دیگر صبرش را از دست می داد اما حضور حضار به خصوص کسانی که می دانست منتظر سوژه ای از او هستند که از فردایش او را ملعبه ی صفحات مجازی کنند. و عکسش سوژه ی داغی بین ادمین های مجازی باشد مانع از برخورد قانع اش با این موجود ناشناخته می شد. دستی روی موهای رها از شانه اش کشید و شال نازکش را کمی مرتب کرد و ادامه داد:

- من مهمونهای زیادی دارم.

لزومی به توضیح بیشتر ندید و فاصله گرفت اما صدای از پشت سر معادلاتش را بهم ریخت:

- دکتر مهکام صولت یه پروپرانول بخور واسه تپش قلب و لرزش دستت خوبه!

« دکتر مهکام صولت » سالها بود کسی او را با این نام خوانده بود. سالها بود که کسی به او یاد آوری نکرده بود که او دانشجوی انصرافی رشته پزشکی است آن هم وقتی که فقط سه ترم از تحصیلش باقی مانده بود. پاشنه ی آشیل

مهکام کشیده شده بود و یک نفر در یکی از مهمترین روزهای زندگی او دست گذاشته بود روی حساس ترین بخش زندگی اش. سرچرخاند و توی چشمان مرد مقابلش خیره شد و قاطعانه گفت:

- من پزشک نیستم آقا. تمایلی هم برای آشنایی با هیچ کسی رو ندارم همین الان از سالن من برید بیرون لطفا!"

[09:47 06.04.20]

]

#مهکام

#پارت ۱۵

#زیبا_سلیمانی

خنده ی شیطننت باری روی لبهای مهران شکل گرفت خنده ای که داشت مهکام را از نقطه ی انفجار می گذراند:

- برم تو سویتت یعنی؟

مهکام دندان هایش را به هم فشرد و از زیر دندان های کلیک شده اشت گفت:

- آقای جم لطفاً همین الان سالن رو ترک کنید!
- مهران سرش را به گوش مهکام نزدیک کرد و گفت:
- خشن!
- مهکام عصبی گامی به عقب برداشت و ترجیح داد با این مرد که آمده بود تا او را بهم بریزد و برود بیش از این دهن به دهن نگذارد که مهران از پشت سر گفت:
- من خیلی صبورم اما رژ لبث داشت صبرم رو تموم می کرد.
- مهکام این بار چرخید و سعی کرد آرامش از دست رفته اش را باز یابد و با آرامش حرفش را بگوید:
- فکر می کردم تو هزاره ی سومیم و دوره ی این طور مزاحمت ها منسوخ شده اما شما به من ثابت کردید که هنوز هم آدم های چپ پیدا می شن!
- حالا که جنترلن و دوست داری فردا خدمت آقای دکتر می رسم برای خواستگاری رسمی!
- مهکام واقعاً "عصبی شده بود اما خنده اش هم گرفته بود.
- به آرامی زبان روی لبش کشید و گفت:
- تمارض به چیزی که نیستید نکنید چون بهتون نمیاد. یه سری چیزا ذاتیه!
- مهران اینبار با صدا خندید و گفت:

- عزیزم چقدر تو شیرینی!

مهکام پر طعنه گفت:

- شیرینی هست می تونید از خودتون پذیرایی کنید.

- با دکتر خودم تماس بگیرم یا تو زنگ می زنی ددی رو مطلع می کنی.. دوست ندارم وجه ات جلوش خراب بشه..

در هر صورت قراره زنم بشی. من وجه اجتماعی و خانواده گی زنم خیلی برام با اهمیت!

مهکام هیستریک و عصبی ادامه داد:

- اون احمقی که بهت گفته پدرم نقطه ضعف منه سخت در اشتباه. شما هم هر کاری دلت می خواد بکن... رویاهاتون قشنگه آدم برای رویاهش تلاش می کنه. شما هم تلاش کنید.

- چشم!

مهران این را گفت و چشمک ریز زد و ادامه داد:

- از الان باید چشم گفتن رو یاد بگیرم دیگه، نه بیبی؟
مهکام پوزخندی زد و از او فاصله گرفت.

[09:47 06.04.20]

]

#مهکام

#پارت ۱۶

#زیبا_سلیمانی

مهکام

به اندازه کافی خودم مشکل داشتم که نخواهم به یک روان پریش فکر کنم که داشت روی روانم چهار نعل می تاخت. با گام های بلندی به سمت قسمت انتهای سالن گام برداشتم که صدای آزی مانع از ادامه ی مسیرم شد:

- مهکام کجا داری میری؟

عصبی به سمتش چرخیدم و گفتم:

- امروز اوکی نیستم زود جمش کن!

نزدیکم شد. موهای فر شده اش روی سینه اش ریخته و شال حریر مشکی رنگی سرش بود که در تضاد با لایت

روشن موهایش بیشتر به چشم می آمد. چشمان درشتش را باریک کرد و گفت:

- این پسره از طرف مهبداومه؟

چشمانم را به آرامی بستم و مجدداً باز کردم و گفتم:

- آزی تو رو خدا امروز رو زود جمش کن.. این نره غول رو هم نه میشناسمش نه دلم می خواد بشناسمش!

- مهکام واقعا" حالت خوبه؟ چهار ماه دارم برای هماهنگی این جشن می دوم الان نیم ساعت نشده جمش کنم؟ نصف مهمون ها نیومدن هنوز!

دستش را روی بازویم گذاشت و گفت:

- برو یه قهوه بخور یه کم آرامش بگیری زود برگرد. نگران این یارو هم نباش خودم حواسم بهش هست!

آزی این را گفت و دستش را روی بازویم به آرامی بالا و پایین تکان داد او نمی دانست درونم چه بلوای به راه افتاده، فقط داشت به ویتترین قشنگ و دل فریبم نگاه می کرد. لب زیرینم را به دندان گرفتم و گفتم:

- این پسره از طرف مهبدا نیست!

- پس دسته گل مهبدا رو کی آورده؟

یکه خوردم. با تعجب نگاهش کردم و پرسیدم

- مگه مهبدا دسته گل فرستاده!

سرش را به نشانه تایید بالا و پایین تکان داد و گفت:

- اون دسته گل بزرگه روش زده از طرف مهبدا!

چشمانم تا انتهای سالن کش آمد و دسته گلی پر از گل های ارکیده و زنبق توی چشمانم نشست. مهبدا هنوز یادش بود من چه گلی دوست دارم (ارکیده ی نارنجی) بی اراده به سمت دسته گل گام برداشتم و چشمانم فقط روی کارت کوچکی بود که با سنجاقکی روی گل نصب شده بود. دوست داشتم ببینم روی آن چه نوشته شده. هرچه نزدیک تر می شدم انگار دسته گل دورتر می شد و لرزش دستانم بیشتر حتی سرعت و تعداد نفس هایم هم بیشتر شده بود. نزدیک نزدیک شدم. قلبم توی دهانم می کوبید دسته گل حالا کنارم بود کافی بود بو بکشم بوی مهبدا را می داد. بی اراده سرم را نزدیک برده بود کردم:

- تولدت مبارک مهکام!

صدای از پشت سرم می آمد اما این صدا آشنای گوش هایم نبود، روی پاشنه ی پا چرخیدم و توی چشمانش نگاه کردم و گفتم:

- تو کی هستی؟

لبخند پهنی زد و گفت:

- غریب آشنا!

[09:47 06.04.20]

]

#مهکام

#پارت ۱۷

#زیبا_سلیمانی

من هیچ غریبه ای نداشتم که بخواهد آشنا شده باشد اما تا دلت بخواهد آشنا داشتم که غریبه شده بودند. چشمانش بی حس بود. هیچ شوقی میان نگاهش دلم را بازی نمی داد این بیشتر مرا می ترساند به عادت همیشه ام لب زیرینم را به دندان گرفته نگاهش کردم. دست راستش را توی جیب شلوارش فرو برد و همین باعث شد که کمی از گوشه کتش روی دستش بیافتد. سر تا پایش را ورنده کردم. قد بلند اندام ورزیده که از زیر کت هم به خوبی رخ نمایی می کرد. چشمان نافذ و لحن برنده... تمام کمال بود برای دلبری اما اگر بود..نگاه خیره ام به چشمانش باعث شد چشمک ریزی بزند و بگوید:

- پسندیدی؟
- من هیچ غریبه ی ندارم که آشنا شده باشه! توکی هستی؟
- انگشت اشاره دست چپش را زیر بینی اش کشید و گفت:
- اون دختره که لباس گلپه‌ی رنگ پوشیده!
- سرم را به اطراف چرخاندم معترض گفتم:
- سرت رو برنگردون دیگه... داشت از مون عکس می گرفت. تو میری گوشیش رو بگیری یا من برم؟
- کلافه سری تکان دادم و گفتم:
- آقای جم تمومش کنید این نمایش مسخره رو. از طرف مهربد اومدید؟
- سرش را به طرفین تکان داد و گفت:
- چرا باید من از طرف برادرت پیام مگه خودش مشکل داره؟
- حجم وسیعی از اطلاعاتی که از من داشت دیوانه ام می کرد. عضلات صورتم بی اراده در هم گره خورد که از توی جیب کتش جعبه سرخ رنگ مخملی را بیرون کشید و گفت:
- هدیه تولدته. اومدم تولدت رو بهت تبریک بگم عزیزم.
- فقط یادت نره فردا حتما" تو انگشتت باشه..

کمی بیشتر به سمت چرخید. تقریباً" زاویه دید دیگران را کور کرد در جعبه را باز کرد. انگشتش تک نگینی داخل جعبه داشت بیشتر از پیش مرا از این مرد می ترساند. نگاهش یک درو اطراف را کاوید و گفت:

- دوست داشتم خودم بنذارم انگشتت اما انگار فضول زیاد داری منم خوش نمیاد عکسمون دست به دست تو صفحات مجازی بچرخه، اینکه زحمتش می افته گردن خودت. فقط این بابک رو بنذار بیرون وگرنه خودم دست به کار میشم! دوست داشتم یک واژه بگویم که بی نهایت به او می آمد آن هم گستاخ بود. لبخند عصبی زدم و گفتم:

- نمی دونم قراره تا کی به این نمایش ادامه بدید اما خواستم بدونید محض همون فضول های مجازی دست به سینه وایستادم و تئاترتون رو تماشا می کنم وگرنه..

سرش را به نشانه تایید حرفم بالا و پایین تکان داد و نچی کشید و گفت:

- می دونم خیلی عصبی هستی اما ..

سرش را نزدیکتر آورد و گفت:

- نوپرا بلمدونت وری بییی! « مشکلی نیست نگران نباش عزیزم»

این اعتماد به نفسش میل من را به مشت زدن به فک خوش تراشش بی نهایت می کرد. قفسه ی سینه ام بالا و پایین

شد. واقعا" کنترل خشمم از دستم خارج شده بود. صدای
آزی مرا از دنیای مرموز او کند و به دنیای پر از تلاطم
خودم پرت کرد:

- مهکام جان خانم مشفق تشریف آوردن...

خواستم گامی به عقب بردارم که گفت:

- کادوت رو نمی گیری عزیزم؟

بی هیچ جوابی عقب گرد کردم. فقط لحظه ی آخر نگاهم رو
کارت ثابت ماند که نوشته شده بود «موفق باشی» باز هم
خبری از تبریک نبود. چه خوش خیال بودم من که فکر
کرده بودم می توانم از مهبد کمک بگیرم. او دیگر حتی
توادم را یادش نبود....

[09:47 06.04.20]

]

#مهکام

#پارت ۱۸

#زیبا_سلیمانی

صدای موسیقی آرامی فضا را پر کرده بود و همه مهمان ها با هم و یک صدا می گفتند:

- یک ... دو ... سه

شمع روی کیک را فوت کردم و چاقوی دسته بلند استیلی را روی کیک گذاشتم به یاد خودم کیک را بردیم. عدد روی کیک چهار بود اما من شمع 27 سالگی قلبم را فوت کرد. همه یک به یک نزدیک شدند و مجدداً "تبریک گفتند. آذر پاکزاد مرا به آغوش کشید و کنار گوشم گفت:

- امیدوارم همیشه بدرخشی تو واقعاً "لیاقتش رو داری!

زیر لبی تشکر کردم. چشمانم پر از اشک بود، تنهایی همیشه آزارم میداد. آزی به سمت آمد و مرا به آغوشش کشید و گونه ام بوسید و طاقت از کف داد و گفت:

- مهکام با تو مهکامه بمونی برامون عزیزم!

باید خوشحال می بودم. مثل همه ی آدمهای اطرافم اما نبودم. استرس زاید الوصفی تمام وجودم را پر کرده بود. استرسی که ناشی بود از...

همانطور که تبریکات همه را مجدداً پاسخ می دادم مهران جم مرد ناشناخته ی که ثابت کرده بود خیلی چیزها از من می دانست نزدیکم شد. شانه به شانه ام ایستاد و وانمود کرد که دارد به دیگران نگاه می کند. آرام یک گوشی را از جیبش بیرون کشید و گفت:

- موبایل اون خانم گلبهی رو گرفتم. به بابک همایون هم گفتم اگه می خواد با تو حرف بزنه بهتره که چشماش حوالی لبهات نچرخه چون ممکنه دفعه بعد چشماش تو دستش باشه جای اینکه توی کاسه چشمش باشه!

بی اراده به سمت مانیا همان دختر گلبهی پوش چرخیدم طراح صحنه بود و از عوامل سینما محسوب می شد چهره ی درهمش نشان می داد که مهران جم لاف نزده بی ارده تر از قبل به دنبال بابک همایون گشتم که مهران گفت:

- دنبال بابک نگرد کنترل چشماش رو نداشت یه کوچولو گوشی رو دادم دستش اونم گذاشت رفت.

به سمتش چرخیدم و متعجب نگاهش کردم:

- خب عزیزم توقع نداری که با کراوات درب و داغون و موهای بهم ریخته و کت چپکی بر می گشت تو سالن؟

- تو واقعا "دیوانه ای!"

- عوارض عشقه، عشق از ویس عامری یه صحرا گرد ساخت. از فرهاد یه غار نشین، از کریستین یه برده جنسی

...

سرش را به سمت گوشم خم کرد و با لحن شرورانه ای گفت:

-از منم یه دیونه ساخته!

- الان فقط می تونم بگم متاسفم برای خودم!

کتش را مرتب کرد و آرام گفت:

- آدم وقتی کیک تولد بیست و هفت سالگیش رو فوت می کنه باید دیگه عاقل شده باشه عقل هم حکم می کنه که بدون لحظه ای فوت وقت عاشق من بشی نه اینکه متاسف بشی!

او می دانست تولد من و مهکام یکی است همین موضوع لרزش دستم را بیشتر کرد:

- دارم کم کم ازت می ترسم!

- خوبه؟

- چیش خوبه؟

- اینکه بهم یه حس داری از بی تفاوتی که بهتره، می تونم به خودم امیدوار باشم که امتحان فاینال رو پاس کردم!

وسط درگیریه‌ای درونی و روحی ام همین یک قلم را کم داشتم. کل کل کردن با موجود ناشناخته‌ای که شناختنش داشت برایم جذاب می‌شد:

- که اینطور، این میزان خودشیفتگی رو از کجا آوردید؟

- مطمئن باش از مه‌بد نگرفتم. کاملاً اکتسابیه!

دستانم را توی هم قلاب کردم لرزشش داشت دیوانه ام می‌کرد. آزی هم از روبرو چشم و ابرو می‌آمد تا بداند او کیست خبر نداشت خودم هم نمی‌شناختمش، سرم را به سمت دیگر سالن چرخاندم که آرام کنار گوشم گفت:

- مطمئنم امسال آخرین جشن تولدی که تنها بودی، تولدت رو بازم تبریک می‌گم عزیزم، هر چند که کادوت رو نگرفتی اما من ناراحت نشدم چون می‌دونم که همین الانش هم عاشقم شدی!

- امیدوار باشید!

- چشم!

حرصی پوفی کشیدم که ادامه داد:

- در راستای همون چشم گفتن است!

[09:47 06.04.20]

]

#مهکام

#پارت 19

#زیبا_سلیمانی

در اوج عصبانیت خنده ام گرفته بود. لب زیرینم را به دندان کشیدم و مانع از این شدم که لبخندم هویدا شود. نه بلند بالایی کشید و در حالی که مستقیم به روبه رویش خیره شده بود گفت:

- نکن این کار رو خوشم نمیاد!

سرم را متاثر به طرفین تکان دادم و گفتم:

- فکر نمی کنم از طرف مهبد اومده باشی، درسته؟
قطعانه گفت:

- از طرف هیچ کسی نیومدم.

به طرفش چرخیدم و گفتم:

- میشه بگی کی هستی تو؟

سرش را با آرامش به پایین تکان داد و گفت:

- چرا نمیشه؟ اومدم که خودم رو بهت معرفی کنم با تمام کم و کاستش، فقط عزیزم اینجا شرایطش مهیا نیست ..

نگاهش را بین اطراف چرخاند و گفت:

- شام مهمون من، این بزرگ دوزک ها رو رد کن بره،
بریم دوتایی یه شیلیک بر بدن بزنیم و من برات مفصل توضیح بدم کی ام چی کاره ام چی می خوام، اصلاً" واسه چی امروز اومدم سراغت؟

با وجود تمام دل نگرانی ها و حال خراب روحی و جسمی ام برایم مهم شده بود که او کیست، لااقل در شرایطی بودم که چاره ای جز این نداشتم که بفهمم او کیست. من داشتم روی لبه تیغ راه می رفتم. لبه ی تیغی که شاهرگ اصلی مهکام را نشانه رفته بود و من اولین غریقش بودم. به چشمانش زل زدم. مامان همیشه می گفت چشم آدمها دروغ نمی گویدو می تواند آینه ی تمام نمای درونش باشد اما این مرد چشمانش همه چیز داشت و هیچ نداشت. تعارف را کنار گذاشتم و دل زدم به دریای نگاهش و گفتم:

- دارم ازت می ترسم!

عجز از تک تک واژه هایم بیرون می ریخت و در گوش او می نست. چشمانش را جمع کرد و ابروهایش به هم گره خورد و گفت:

- چرا انقدر با ناز حرف می زنی؟ عصبی میشم!

- ازتون می ترسم آقای جم و این اصلا...
- نترس، انقدر هم گارد دفاعی نداشته باش..
دستانش را به طرفین باز کرد و گفت:
- نگاه کن خطرناک نیستم. تصمیم هم ندارم بهت حمله کنم...
- خندید و لحن سرخوشش گوشم را پر کرد:
- البته اگه انقدر با ناز حرف نزنی و هی هم با لبث ور نری، قول می دم که پسر خوبی باشم. اوکی؟
- دستانم را در هم قلاب کردم. تبم داشت بیشتر می شد و من نیاز داشتم هر چه سریعتر از شر او و همه آدمهای که توی سالن نشسته بودند خلاص شوم. سرم را چرخاندم و دنیا را صدا زدم. نزدیکم شد و گفت:
- جانم مهکام جون!
- دنیا جان یه لیوان آب برام میاری؟
- مهران جم بی اهمیت به حضور دنیا گفت:
- مهکام هنوز تب داری؟ مطمئنی دکتر نمی خوای؟
- دنیا که برایش نزدیکی مهران به من عجیب شده بود نگاهش یک دور بین من و مهران بازی گرفت و گفت:
- راست می گن مهکام جون الان سه روزه که تب داری، بهتره که یه دکتر بری!

[09:47 06.04.20]

]

#مهکام

#پارت 20

#زیبا_سلیمانی

کف دستم را به نشانه نه بالا گرفتم و گفتم:

- فقط یه لیوان آب بیار برام!

- چشم!

دنیا که رفت. آدمم فاصله بگیرم که مهران گفت:

- سه روزه که تب داری؟

- تو رو خدا تمومش کنید من خیلی خسته ام الان هم دلم

استراحت می خواد. شما رو هم نمیشناسم. نمی خوام هم

بشناسم. بابت دسته گل و هدیه تون و حتی بابت تبریک

تولدتون ازتون ممنونم!

- نمی خواد ممنون باشی عزیزم. فکر نمی کردم حضورم ناراحتت کنه اما انگار ناراحت شدی! باشه من میرم. اما شب برمی گردم نمی تونم بی تفاوت باشم!
- این را گفت و دوباره دستش را به سمت داز کرد و گفت:
- مراقب خودت باش بیبی!
- لاجرم دستم را میان دستانش گذاشتم و گفتم:
- بازم از بابت همه چیز ممنونم!
- همانطور که دستم توی دستش بود، سرش را جلو آورد و گفت:
- تبت زیاد شده، نگرانتم. دیگه هم بابت اینکه یه نفر اذیتت کرده ازش تشکر نکن، باشه؟
- دستم را از دستش بیرون کشیدم و گفتم:
- روز خوبی داشته باشید!
- شماره ام رو برات فرستادم یه نگاه به صفحه ی چت کنی می بینی، یادت نره منو از خودت بی خبر نذار!
- این را گفت و دورد شد. دم رفتم دیدم که موبایل مانیا را به او برگرداند و چند کلام هم با او هم کلام شد و رفت.
- او که رفت آزی به سراغم آمد و گفت:
- این کی بود؟
- دستم را روی شقیقه ام گذاشتم و گفتم:

- آزیتا خیلی سرم درد می کنه. می رم یه قهوه بخورم بلکه بهتر بشم.
- قدمی که از او فاصله گرفتم، مچ دستم را گرفت و گفت:
- مهکام چی شده سه روزه خواب و خورا ک ندای؟ این پسره کیه؟ با تو توی همچین روز مهمی چی کار داره؟
- باور می کنی نمی دونم کیه؟ باور می کنی نمی دونم چمه؟ باور می کنی یا..
- درماندگی لحن و کلام باعث شد مرا جلو بکشد و توی آغوشش فرو برد.
- چرا باور نکنم. برو عزیزم برو یه کم استراحت کن به هیچی هم فکر نکن.
- کمی بیشتر خودم را توی آغوشش فرو بردم. این آغوش برای من تنها کیما بود، خیلی کیما!!

[09:47 06.04.20]

]

#مهکام

#پارت ۲۱

#زیبا_سلیمانی

پشت فرمان ماشینش جای گرفت و تا انتها پدال گاز را فشار داد. موبایلش را بیرون کشید و به سرعت شماره علی را گرفت به بوق دوم نرسیده بود که علی پاسخش را داد:

- جونم داداش!

صدایش پر از خشم بود. نیاز داشت یک جای خشمش را مشت کند و بر سر کسی فرود بیاورد:

- آمار این چند تا اسم رو برام در بیار...مهد صولت...آدرخش صولت...بابک همایون... یه دخترم هست که فقط اسمش رو می دونم و اینکه مدیر داخلی مهکامه اما من ریز زندگیش رو می خوام حتی ساعت خوابش رو اونم آزیتا رستگاری..

- باشه خیالت تخت! می ری باشگاه؟

- آره دارم ميرم باشگاه فقط يکي رو بذار از جلوی سالن
جم نخوره و ببين اين کجا ميرم ميا.. يه چيز ديگه
ساختمون سه تا در داره. يه در پشتی داره که فقط بعضی
از واحدها بهش راه دارن تهش رو درييار بين سالن هم به
اون در راه داره!

- حله!

تن صدایش کمی از آن حالت عصبی اولیه خارج شد و
گفت:

- علی می دونی که به سرعت به این اطلاعاتت نیاز دارم
شب ميرم سراغش..

علی مکث کوتاهی کرد و گفت:

- سعی ام رو می کنم تا شب برات اوکيشون کنم!

- دمت گرم!

علی دل دل می زد برای پرسیدن سوالی که بيخ گلویش را
چسبیده بود. اما دل زد به دریا و پرسید:

- مهران اين بهش می خوره اين کاره باشه؟

- من الان به تو هم شک دارم!

علی دلخور شد:

- دستت درد نکنه!

- دستم شکسته بفهم!

درد توی صدایش دل علی را لرزاند و برای دلخوشی اش گفت:

- می فهمم داداش می فهمم خرابی اینکه خیالی نیست.. هر چی دوست داری لیچار بار من کن.. فقط جواب مادرت رو هوا نده. صبح ازت شکار بود.

- تو سر صبحی تو خونه ما چه گهی می خوردی؟
روح سر کش علی قد کشید و مثل خودش با طعنه جواب داد:

- خواهرتو..

این را گفت و بالا فاصله گوشی را قطع کرد که مهران نگاهی به گوشی خاموش شده انداخت و گفت:

- گوساله!

گوشی را روی داشبورد پرت کرد و صدای پلیرش را بالا برد:

بعد از تو هیچ می ماند از قلبم برای من
بغض حریف گریه هایم نیست خدای من
این گریه ها یعنی شروع ماجرای من
چشم رقیبان خورده بر دار و ندار من
نوش شما تنها دلیل انتظار من
دیوانگی دیگر نمی آید به کار من

این آهنگ دو دستی قلبش را گرفته و فشار می داد. باز هم صدای پلیر را زیاد کرد آنقدر زیاد که جای برای زیاد شدن نداشت.

عاشق شدم عاشق چرا

از دور می بینم تورا

ای وای از درد دوری

صدای فریادش میان صدای خواننده گم شد و مشت هایش بی امان روی فرمان ماشین نشست. کم پیش می آمد تا به این حد از خودش بیزار شود. کم پیش می آمد دلش تا به این اندازه به درد. بیاید اینبار اما له شدن را ذره ذره حس کرده بود. عربده اش گوش عالم را تکان داد و شاید رسید به گوش اوی که باید.. گردنبند درو گردنش که قاب عکس دوطرفه ای بود که چفت هم می شدند را از زیر کراواتش بیرون کشید و روی لبش گذاشت و بو کرد، چشمانش بی اراده بسته شد زیر لب زمزمه کرد:

- قسم می خورم که پیداش می کنم.. پیداش می کنم و شک نکن که له ش می کنم

[09:47 06.04.20]

]

#مهکام

جوری حرف می زد که احساس می کردی دارد در گوشی
با کسی حرف می زند. شاید هم کسی درون قاب عکس به
حرفهایش گوش می داد؟ قاب عکس را از لبش فاصله داد
و به جاده ی مقابلش خیره شد. آفتاب با تمام قوایش بر دل
آسفالت خیابان می تابید و خیال ذوب کردنش را داشت.
آخرین بار که او را دیده بود هم آفتاب بود. آفتابی که
صورت ملیح و دوست داشتی اش را سوزانده بود. آخر او
چند روز بود که مقابل آفتاب رها شده بود. حالا یک صدا
توی گوشش داشت جولان میداد «دارم ازت می ترسم»
پوزخندی قالب صورتش شد و زمزمه کرد:
- زوده واسه ترسیدن.

کراواتش را شل کرد و از گردنش در آورد پرت کرد روی داشبورده. دکمه اسپورت را فشار داد و انگار ماشین جانی تازه گرفت. میان ماشین ها ویراژ داد و تمام قوانین را توی خشم مشتش له کرد. تمام قوانینی که برای حفظ آنها گاندو شدن را به جان خریده بود. مقابل باشگاه روی ترمز زد و از ماشین پیاده شد. کتش را کند و روی صندلی پرت کرد. در صندوق عقب را باز کرد و ساک مشکی رنگش را برداشت و با گام های بلند به سمت باشگاه قدم برداشت. سهیل داخل باشگاه با دیدن و او گفت:

- تریپ خواستگاری زدی؟ خبریه؟

ساکش را روی دوشش انداخت و گفت:

-یه ساعت هیچ خری رو نفرست تو بقیه رو هم دک کن برن!

سهیل خوش مزگی اش گل کرد و خندان گفت:

- جواب رد داده لیدی؟

بی اهمیت به شوخی های سهیل کارتتش را پرت کرد روی میز و گفت:

- نشیدی؟

سهیل کارت را برداشت و گفت:

- داداش بذار جلوی آینه دوتا شه.. نمی شه که همه رو ریخت بیرون یه سری ها واسه خودشون گولاخلین؟

به سمت سهیل برگشت و چشمانش را باریک کرد و گفت:
- تو چی؟ قاب دستمال اون گولاخا؟ خالیش کن این خراب
شده رو تا خودم خالی نکردم!

سهیل از لحن پر از تحکم او فهمید که وقت شوخی نیست و
بهتر است که همانی کند که او می خواهد. از پشت میزش
بلند شد و به سمت سیستم صوتی سالن رفت و صدایش را
قطع کرد. بعد پشت میکروفن رفت و گفت:

- داداشای گل یه کار فوری پیش اومده که تعطیله ...

صدای نک و نال و گاها "فوش حضار بلند شد. مهران به
سمت راهروی انتهای سالن رفت و لباسش را کند شور تک
ورزشی اش را به تن زد. وقتی از راهرو بیرون آمد تقریبا
سالن خالی بود. کیسه بوکسش به قرار همیشه از وسط
سالن آویزان شده بود و مشتش های او را طلب می کرد. هد
بند مشکی رنگش را به دور پیشانی اش بست و دستکش
هایش را به دست کرد و بی اهمیت به این که بدنش آمادگی
این را دارد یا نه با همه ی قوایش مشتش را روی
کیسه بوکسش خالی کرد. موسیقی مورد علاقه اش در فضا
پخش می شد او را مستعد این میکرد که همچنان برای
جنگیدن قوا داشته باشد. همانطور که مشتش میزد صداها
توی سرش به رقص در می آمد «امروز میرم دیدنش حتما»
تهش رو در میارم» «مهران من نگرانم» ... «کمکم
کن مهران» ... «مگه میشه به این آسونی

دیدش»....«اسمش رو من هم نمی دونم»....و آخرین صدا
که قدرت مشتش را بیشتر از همیشه میکرد»دارم ازت می
ترسم».. مشت زد و مشت زد از این سوی کیسه به آن سو
می رفت و مشت میزد. بازی بدی را شروع کرده بود.
بازی که او را تا خاطره ها می کشاند و به دنیای امروزش
بر می گرداند.

[09:47 06.04.20]

]

#مهکام

#پارت ۲۳

#زیبا_سلیمانی

همانطور که داشت مشت می زد صفحه ی شطرنج ذهنش
را می چید مهره ای اولش حرکت کرده بود سرباز پیاده
ای که مقابل اسب بود را تکان داده بود. حالا باید منتظر
می ماند ببیند حریفش کدام مهره را تکان می دهد و بعد

نوبت او می رسید. صدای آرمان او را از صفحه‌ی
شطرنجش بیرون کشید:

- بدن آماده ای داری به مسابقه بچینم بری روی رینگ؟
- نه!

آرمان مالک باشگاه و از دوستانش بود. سالها بود که او را
می شناخت و زمانی هم باهم تن به مسابقات ممنوعه می
داند. مسابقاتی که در آن پول هنگفتی جابه جا میشد اما از
یک زمانی به بعد مهران دیگر مسابقه نداد او برایش
چیزهای دیگری مهم شدند که همان ها ممنوعه بودن این
مسابقات را برای او بیش از پیش می کرد. آرمان

کمی به جلو آمد و نگاهش به چشمان مهران نگاه کرد.
چشمانش کوره ی داغی بود که داشت می سوزاند هر چه
که به آن نزدیک می شد را. کمی دیگر به سمت جلو رفت
و سعی کرد بیشتر از بيش لحنش روی او تاثیر گذار باشد.

- هنوز هم میشه سرت شرط بست. هنوز هم تومن به
تومن با بقیه فرق داری.

لحن سراسر تحسینش مرد جوان را بر می انگيخت به
شورشى تن به تن..

- براووو... بعد از این همه سال هنوز سرپاموندن و
هنوز نامبر وان بودن جنمی می خواد که هر کسی نداره!

آرمان او را می شناخت می دانست به دنبال تایید شدن نیست اما داشت او را با تایید کردن تحریک می کرد.

- آمادگی بدنت فوق العاده است. فقط باید دل بزنه به دریا و بکشونیش روی رینگ...

درحالی که نفس نفس می زد و عرق روی پیشانی اش راه گرفته بود نیم نگاهی به آرمان انداخت گفت:

- من اهل دریا نیستم. من مال برکه ام.

- هستی فقط باید به خودت بیایی! برات یه رینگ بچینم که ببینی اهل رفتن تو قفس هستی یا نه؟

مهران مشت آخر را به کیسه بوکس مقابلش زد. دستکش هایش را از دست کند و به سمت سرویس بهداشتی رفت. آب سرد را باز کرد و سرش را زیر آب سرد گرفت. گرمی سرش به ناگهان با قطرات سرد آب به مخاصمه برخاست. آرمان پشت سرش ایستاد و گفت:

- هنوز هم سرد کردنت از خلق آدم سواست!

سرش را از زیر آب بیرون کشید روبه آرمان گفت:

- یه مبارز احتیاجی به رینگ نداره اون در هر حالی داره می جنگه!

آرمان در نگاهش او را تحسین می کرد و می دانست که او همیشه در حال مبارزه بوده و لحظه ای آرام ننشسته به همین دلیل لبخند مسرورانه ای زد و گفت:

- گرد و خاک به پا کردی؟
- مهران حوله را روی صورتش کشید و سر و صورتش را پا کرد و گفت:
- این بچه مچه ها کین که میذاری اینجا؟
- آرمان با صدا خندید و گفت:
- شما ببخش!
- محض خاطر تو این دفعه نردم تو دهنش!
- آرمان دستش را روی سرشانه مهران گذاشت و گفت:
- بچه اسمش روشه تو خودت رو ناراحت نکن!
- مهران به سمت ساکش رفت و گفت:
- میرم یه دوش بگیرم بیام. فقط این صدا رو قطعش کن!

[09:47 06.04.20]

]

#مهکام

#پارت ۲۴

#زیبا_سلیمانی

آرامان سری به نشانه ی تایید تکان داد و به سمت سیستم صوتی رفت. مهران خودش را زیر یکی از دوش های سالن سوپر مجهز آنجا انداخت و آب سرد روی تنش راه گرفت. قطرات آب روی اندامش راه می گرفت و چهره ی مهکام در مقابل چشمانش نقش می بست. چشمان درشتش.. لبهای زیبا و صورت دلبریش... لبی که زیر دندانش قفل می شد... چشمانی که کمی باریک می شد... داشت او را آنالیز می کرد انگار ژستش هنگام فکر کردن این بود که لبش را به دندان بکشد و چشمانش باریک شود.. صدایش.. آخ صدایش چقدر نرمش داشت؟ این نرمش صدا داشت با روح او چه ها نمی کرد.. لیانا هم صدای نرمی داشت، نداشت؟ لیانا هم صورت زیبا و ملیحی داشت... چشمانش را بست و زیر لب زمزمه کرد:

- آخ لیا.. آخ..!

نفس عمیقی کشید و تن پوش حوله ای اش را محکم تر دور خودش پیچاند. آرمان عادتش را می دانست دابل اسپرسو بعد از یک ورزش سخت..

دستش دور ماگ اسپرسویش محکم شد و رو به روی پنجره ی قدی ایستاد و به تهرانی که داشت به استقبال شب می رفت زل زد و گفت:

- باید برم خونه!

- شام پیشمون بمون!

- باشه یه فرصت بهتر.

آرمان به این کوتاه و مختصر جواب دادنش عادت داشت. می دانست نباید چیزی بپرسد می دانست او هر بار که از دنیا بریده به این تنهایی و این مشتش زدن های پر حرف نیاز دارد تا شاید درد نهانش التیام بگیرد. لبخند زد و گفت:

- منتظر یه فرصت بهتر می مونم!

مهران جرعه ای از نوشیدنیش را نوشید و متفکرانه به صحنه ی مقابلش نگاه کرد.

ساعت به سرعت روی دور تند افتاده بود. نگاهی به صفحه ی موبایلش انداخت علی شالوده ای از آنچه را خواسته بود مختصر و مفید برای او فرستاده بود. یک دور کامل همه آنها را از نظرگذراند و بعد انگشتش نشست روی آیکون سلکت و همه را با هم دلیت کرد. گوشی را سر داد توی جیب شلوارش و پیاده شد. با گامهای بلندی به سمت سالن راه افتاد و همه چیز را دوباره از نظر گذارند عادت داشت که تمام فضاها را با دقت بررسی کند و لوکیشن ذهنی اش را کامل کند. دکمه آسانسور را فشار داد و در باز شد و او وارد شد داخل آینه قدی آسانسور نگاهی به خودش انداخت. شلوار کتان سفید رنگ و پیراهن سفید به همراه کت مشکی تنش بود. نگاهش روی نمراتور ثابت ماند و این سالها انتظار را به او خوب یاد داد بود. بالاخره

نمراتور رسیدن به مقصدش را نوید داد. روی پاشنه پا خرید. از اتاق بزرگ آسانسرو خارج شده وارد راهروی پهنی شد که از دو طرف به درهای متعددی منتهی می شد. انتهای راهروی سمت راست سالن مهکام. هنوز هم تاج گل ها درون راهرو کنار هم ردیف شده بودند هنوز هم عطر گل کل سالن را پر کرده بود. دم عمیقی گرفت و محکم تر گام برداشت. یک پله به هدفش نزدیک تر شده بود. بسیاری از نقاط ابهام ذهنش با این نزدیکی برطرف شده و روشن شده بود. مقابل درب اصلی ایستاد دستش را روی شاسی زنگ گذاشت قبل از فشار دادن نگاهی به ساعت مچی اش انداخت. ساعت هشت بود؛ درست به موقع رسیده بود با آرامش شاسی زنگ را فشار داد. زنگ واحد مجهز به دوربین بود در واقع آیفون تصویری جای شاسی ساده زنگ بود. چند دقیقه گذشت و کسی پاسخ نداد دوباره زنگ را فشار داد. مطمئن بود که مهکام آنجاست. علی خیالش را راحت کرده بود که او از هیچ کدام از درب های سالن بیرون نرفته بود. همچنان کسی در را باز نکرد گوشی موبایلش را بیرون کشید تا با مهکام تماس بگیرد. اسمش را توی گوشیش «هانی» سیو کرده بود لحظه ی به این اسم متفکرانه نگاه کرد و بی اراده دستش به سمت گردنبندش رفت و آرام فشارش داد. هرجا اسم لیا بود او دیگر گاندو نبود او یک مرد بود که تنش اسیر آفتاب شده و سخت

@Rooman_nazy

سوخته بود. چشمانش پیشروی کرده و دوباره بسته شدند و
او آرام لب زد «مراقبتم لیا..مراقبتم»

[09:47 06.04.20]

]

#مهکام

#پارت ۲۵

#زیبا_سلیمانی

هنوز چشمانش بسته بود که صدای چرخیدن دستگیره در
چشمانش را از هم فاصله داد و دستش اتوماتیک از
گردنبندش فاصله گرفت و به مقابل نگاه کرد. در نیمه باز
شد و صدای آرامی از داخل آمد.

@Rooman_nazy

- اومدی آزی؟

التهاب، تشویش، نگرانی تمامش در همان صدای آرام بود. گامی به مقابل برداشت و در را کمی به عقب هل داد و گفت:

- هانی تبت خوب نشده؟

در کاملاً" باز شد و صورت سرخ مهکام مقابل چشمانش جان گرفت. صورتی که اثری از آرایش در آن نبود اما تا می توانستی در آن ترس نگرانی تشویش را پیدا می کردی. تک تک اعضای صورتش گواه این بود که حال جسم و روحش خراب است. گامی به جلو برداشت و گفت:

- می تونیم پیام تو؟

این تناقض رفتاری و عملیش زن مقابلش را مجاب می کرد که او فرد بی مبالاتی نیست و اگر گام هایش از خودش جلوتر رفته اند، بلکه این نگرانی است که بر آنها مستولی شده است. مهکام در حالی که داشت از حال می رفت توی چشمان مرد مقابلش نگاه کرد و گفت:

- شما اینجا چی کار می کنید!؟

تب بالا اجازه ادامه جمله اش را نداد و همان جا از حال رفت.

مهکام

چشمانم را وقتی باز کردم که تب بر من غلبه کرده بود. تمام تنم گر گرفته بود نگاهی به اطراف چرخاندم روی تختم دراز کشیده بودم و سرم توی رگ دستم داشت برایم تصویر سازی می کرد اینکه چطور از حال رفتم. وقتی زنگ سالن به صدا در آمد فقط توانستم خودم را تا جلوی در آن برسانم فکر کردم آذیت است که پیامکم را دیده و برگشته اما او بود. مرد ناشناخته و مرموز، ترسناک و صد البته جذابی که من نصف روز بود دیده بودمش اما انگار او مرا سالها بود که می شناخت. صدای آرام قل خوردن آب در کتری به گوشم رسید که سرم را آرام بلند کردم و با درد به سرم نگاه کردم و صدا زدم:

- آزی..

صدای کفش های می آمد که محکم روی پارکت کف سویتم کوبیده می شد و جلومی آمد و نزدیک تر می شد. من اما از خودم دورتر میشدم. صدایش هر چه بود مرا ترساند:

- هانی بیدار شدی عزیزم؟

بند دلم پاره شد و یک عضله ی بی منطق که فرق بین ترس و امنیت را گم کرده بود توی سینه ام بی قراری کرد. صدایش هر دوی آنها را به همراه داشت. توی چهار چوب در ظاهر شدو آستین های پیراهن مردانه اش را بالا زده بود و دکمه پیراهنش کمی بیشتر از حد معمول باز بود. دستم روی ملافه چنگ شد. خودم را عقب کشیدم حضورش توی اتاق خوابم ترسناک ترین چیزی بود که می توانستم در آن لحظه به آن فکر کنم قبل از اینکه نزدیک تر شود گفتم:

- تو اینجا چی کار می کنی؟

جفت ابروهایش را بالا داد و گفت:

- واقعا یادت نیست رو دستم غش کردی؟!

- غش کردم که کردم؛ تو اینجا چی کار می کنی؟ آزیتا کجاست!

به صورت غیر ارادی دستم دنبال موبایلم می گشت. چشمانش بی کار نماند و سریع رد دستم را زد و گفت:

- بالای سرته عزیزم!

نگاهش روی موبایلم فیکس شد و من سرم را چرخاندم و موبایلم را برداشتم و گفتم:

- همین الان برو بیرون وگرنه زنگ می زنم پلیس!

@Rooman_nazy

«پلیس» ضربان قلبم کورنش کرد و عرق سردی پیشانی
داغم را طی کرد محال بود بتوانم به پلیس زنگ بزنم من
....

[09:47 06.04.20]

]

#مهکام

#پارت ۲۶

#زیبا_سلیمانی

دلخوارانه نگاهم کرد و گفت:

- آزی رو رد کردم رفت. برات هم سوپ درست کردم
جای وسایلها رو نمی دونستم کجاست. سوپ رو بخور

@Rooman_nazy

91

داروهات رو هم گذاشتم روی میز وسط سالن یادت نره به
موقع بخوری.

این جملات را گفت و عقب گرد کرد. از طرفی دل توی دلم
نبود که برود. از طرفی می خواستم بدانم او کیست. صدای
قدم هایش دور شد که بلند شدم. یک دستم به سرم بند بود و
نمی توانستم درست بلند شوم سرم را به دست گرفته و
سعی کردم بایستم سرم داشت گیج می رفت. قدمی به سمت
در اتاق برداشتم که در تیررس نگاهم قرار گرفت. داشت
آستین هایش را پایین میزد، اخم غلیظی بین ابروهایش بود.
نزدیک شدم و گفتم:

- کی به تو اجازه داد بیای تو خونه ی من؟

در سکوت آستین دیگرش را پایین داد و به کتش چنگی
زد، روی پاشنه ی پا چرخید و به سمت در خروجی
سویت قدم برداشت. بلند گفتم:

- با توام کری؟

روی همان پاشنه ی که چرخیده بود برگشت و به چشمانم
زل زد و گفت:

- ازت اجازه گرفتم واسه اومدن اما تو غش کردی... الان
هم دیر نشده راه خروج رو بلام.. نگران هیچی نباش
دوستت دو دقیقه پیش گورش رو گم کرد.

- تو کی هستی چی از جونم می خوای؟

انگشت اشاره اش را به سمت گرفت و گفت:

- نگا به خنده هام نکن با من مثل ادم حرف بزن دستوری
بکن نکن تو کارت باشه حالت رو جا میارم... محض
اطلاعت چون غش کردی دارم می گم وگرنه که محال بود
با این لحن مکش مرگما جوابت رو بدم. شام مهمون من
بودی تا بدونی کی ام چی ام تو زندگی تو چی کار می کنم
اما حافظت هزار ماشاالله به ماهی قرمز گفته زکی!

دستش را گذاشت توی جیبش و گفت:

- الان هم برو به پلیس زنگ بزن و به خودت امید بده که
ترسیدم و رفتم!

دستم داشت می لرزید هر چه تلاش می کردم که لرزش
دستم هویدا نشود نشد. کجا بودند خانواده ی که یک عمر
سرکوفت اسم خانوادگی شان را زدند و حالا من تنها مقابل
مردی بودم که تا اتاق خوابم آمده بود و باز داشت مرا
تهدید می کرد. آن هم منی که از هر چه مرد بود متنفر
بودم. قدمی به سمت در برداشت و یکهو برگشت و گفت:

- بشین سرمت رو در بیارم برم!

نمی دانم چه در نگاهش بود که بی هیچ حرفی روی
صندلی میز ناهار خوری نشستم و او نزدیک شد. پنبه ای
را از توی کیسه بیرون کشید و ابتدا سرم را قطع کرد و
بعد دستش را روی آنژوکت گذاشت و به آرامی بیرون

کشید. دستش را محکم روی محل سرم گذاشت و آرام گفت:

- محکم فشار بده. کبود نشه!

- ازت می ترسم!

کوتاه توی چشمانم نگاه کرد و گفت:

- از چی ام می ترسی؟

- از ناشناخته بودن!

- همچنین هم ناشناخته نیستم.

دستم را روی پنبه گذاشتم و او دستش را برداشت و قدمی به عقب رفت. دلم کمی دلداری می خواست از آن نوع دلداری ها که قبلترها به قلبم این امنیت را می داد که کسی هست که نگران تمام نگرانی هایم باشد. لبم را ترکردم و پرسیدم:

- حالا سوپ چی پختی؟

برگشت، کتش را کند و دوباره با حوصله آستین هایش را بالا زد و به سمت گاز کوچک آشپزخانه ام رفت و گفت:

- اولین و آخرین باری که دیدمت رو هیچ وقت ازم نپرس... اما دیدمت، سالها گذشت فهمیدم بعد از تو دیگه هیچی ندیدم. پیدا کردن مثل پیدا کردن سوزن توی انبار کاه بود.

@Rooman_nazy

بشقابى را پر از سوپ مقابلم گذاشت و گفت:
- آخه تو يهو و غيبت زد...

سرش را به طرفين تكان داد و گفت:

- جوينده يابنده است. پيدات كردم و الان اينجام تا بگم خيلى
رسمى و محترم ميام خواستگارى چون مى خوام زنم بشى!
چشمك زد:

- از سن دختر بازيم گذشته، الان فقط زن لازم!

نگاهى به سوپ مقابلم انداختم خوش لعاب به نظر مى
رسيد. اشتهايم سفر بود قاشق را توى سوپ زدم و گفتم:

- چرا من تو رو هيچ وقت نديدم!

[09:47 06.04.20]

]

#مهكام

#پارت ۲۷

#زيبا_سليمانى

@Rooman_nazy

95

خندید و گفت:

- یه تقلب بهت می رسونم. تو اون روز هیچ کسی رو ندیدی!

صندلی را عقب کشید و روی آن نشست:

- بگی اشتها ندارم با قیف می ریزم تو دهننت. پس مثل آدم بخور!

لبخند آرامی روی لبم شکل گرفت. پیش از اندازه از خود متشکر و پررو بود.

- من قصد ازدواج ندارم مهران جم. چون نه می شناسمت. نه می خوام که بشناسمت...

سرش را به آرامی تکان داد و گفت:

- منم عجله ای ندارم. این همه سال گذشته بقیه اش هم روش.. فعلا به سوپت نگاه نکن بخورش!

قاشقی سوپ توی دهانم گذاشتم. شوکه به قاشق نگاه کردم، طعمش فوق العاده بود. با چشمانی باز چشمانش را نگاه کردم و پرسیدم:

- واقعا اینو خودت پختی؟!

یک پایش را روی پای دیگرش انداخت و گفت:

- مهران جم هستم. دوسال تمام شف یه رستوران اینترنشنال توی دبی بودم. یه خواهر و برادر دوقلو دارم. خواهرم نامزده و به زودی زود عروسیشه. برادرم یه وزشکار حرفه ای اما یه گالری نقاشی داره اینکه این دوتا چه ربطی به هم دارن وقتی دیدیش از خودش بپرس. پدر و مادرم هر روز دست به دعا می شن که زن بگیرم از شرم خلاص بشن و خودم هم یه رستوران توی غرب تهران دارم. اطلاعات دیگه ی اگه خواستی در خدمتم! متعجب نگاهش کردم همه چیز به او می آمد الا اینکه شف «سراشیز» باشد:

- مطمئنی فقط همین؟

لبخند شیطننت باری زد و گفت:

- علاقه مند شدی هااا.. همین همین هم که نیست. 32 ساله مجردم یه دختری رو دوست داشتم که...

نمی دانم چرا علاقه مند بودم ادامه جمله اش را بشنوم بی اراده پرسیدم:

- خب؟

با صدا خندید و گفت:

- گمش کردم و حالا هم جلوم نشسته!

- پدرم رو از کجا می شناسی؟ مهب رو چطور؟!
- پدرتون استادم بودن از اونجا می شناسمش... اما مهب رو هم از اونجایی می شناسم که از طریق تشابه اسمی مهب به تو رسیدم!
- اندرسفی نگاهش کردم و گفتم:
- پدر من آشپزه که تو شاگردش باشی؟
- باز خندید بلند شد و گفت:
- بذار یه کاسه سوپ هم برای خودم بریزم بلکه اشتهاات باز بشه با هم بخوریم!
- برای خودش سوپ ریخت و چند عدد لیمو توی آن چکاند و گفت:
- من گفتم رشته ی تحصیلی ام آشپزی بوده؟
- نگفته بود. سر تکان دادم و گفتم:
- نه...
- به سرعت سرم به سمتش شتاب برداشت. نه امکان نداشت. آرام پلک زد و گفت:
- درست حدس زدی من دکتر مهران جم هستم که درست سربزنگاه ترک تحصیل کردم.

شوکه نگاهش کردم، وضعیت او از من وخیم تر بود. قاشق
توی دستم به لرزه در آمد که او چشمانش را باریک کرد و
گفت:

- منم مثل تو فوبیایی خون دارم!

بزاقم را بلعیدم لبم را به دندان گرفتم و نگاهش کردم، یک
جای کار می لنگید من هرگز او را ندیده بودم و او اگر
درست گفته و شاگرد پدرم بود پس خیلی چیزها از من و
خانواده ام می دانست این خوب نبود اصلا خوب نبود من
آدم اعتماد کردن نبودم آن هم به یک غریبه که یک شبه
آشنا شده بود.

[09:47 06.04.20]

]

#مهکام

#پارت ۲۸

#زیبا_سلیمانی

- من فوبیای خون نداشتم.

دورغ گفتم، دوست نداشتم دار و ندارم را در چننه اش
بریزم. کارد کنار لیمو را برداشت و روی انگشت اشاره
اش گذاشت و گفت:

- می خوای امتحان کنیم؟

بسته شدن چشمان یک حرکت هیستریک و غیر ارادی بود.

- باشه تو بردی، من فوبیای خون دارم و به همین دلیل
ترک تحصیل کردم. حالا بگو مهبه رو چطور می شناسی؟
صورتش تلخ جمع شد و گفت:

- یکی از دوستانم سرطان داشت بیمار مهبه بود. متاسفانه
فوت کرد. اینطوری به مهبه رسیدم و بعدش ... به دکتر
صولت و بعدش به تو..

من سالها بود که خانواده ام را ندیده بودم چطور می
توانست از زنجیره ی قطع شده ی میان من و آنها به من
برسد. توپ را توی زمین او پاس دادم:

- کی من و مهبه رو دیدی؟ یا حتی منو پدرم رو؟

خونسرد شروع کرد به خاراندن کف دستشش و به شوخی گفت:

- کف دستم می خاره می خوام پولدار بشم.

وقتی از خاراندن کف دستش فارغ شد. قاشقش را توی سوپ زد و شروع کرد با لذت سوپش را خورد. تا آمدم سوالم را تکرار کنم کف دستش را بالا گرفت و گفت:

- بذار یه لقمه بخورم نترس نمک گیر نمیشم!

متعجب نگاهش کردم. اگر او این همه در مورد من می دانست پس بعید نبود که چیزهای بیشتری بداند چیزهایی که مرا تا تب و لرزی این چنین کشیده بود. وحشت یک لحظه تا مغز استخوانم نفوذ کرد. دلم مثل سیر و سرکه جوشید و بالا آمد. دلم یک بغل آرامش خواست از جنس آغوش مادر، آغوش مادری که پیام داه بود، «می دونی که بابات

ناراحت میشه به خاطر همین نتونستم پیام». بابا از آمدن مامان ناراحت میشد درست. اما از تبریک گفتن تولدم هم ناراحت میشد؟ یعنی مامان یادش نمی آمد کی مرا به دنیا آورده؟ دلم از یاد آوری این همه تنهای گرفت. حالا یک نفر آمده بود. ادعاهای عجیب غریب داشت. برایم سوپ می پخت. نگرانم می شد. از خودش برایم حرف میزد و ادعای این را داشت که می خواهد محترمانه به

خواستگاری ام بیاید چرا که من را دوست دارد. دلم می خواست باور کنم که کسی صدای تنهایی های مرا شنیده و

نگرانم شده. کسی یادش آمده که من مهکام دختری که ترس از خون داشت و درسش را ول کرد. دختری که بخاطر ول کردن درسش پدرش او را فریب کار خواند و تردش کرد. دستم را روی گلویم گذاشتم و بغض چنبره زده روی سینه ام را فرو دادم که صدایش مرا از دنیای تنهایی ها بیرون کشید و گفت:

- قرصات رو الان بخور صبح خودم یادت می ندازم که دوباره بخوریشون!

نگاهش کردم. حال دلم خراب بود و دنبال تکیه گاه می کشتم و او در بزنگاه تنهایی هایم رسیده بود. اشکی گوشه ی چشمم جوانه زد که گفت:

- گریه نکنی ها من به شدت روی گریه خانوم ها حساسم! به جان کندی بغضم را فرو دادم و به شوخی گفتم:

- خانم ها!!

خندید اما ته خنده اش تلخ بود:

- دروت بگردم، نمی گی چشات خیس بشه من این حضور قرضیم رو مجبورم دائم کنم؟

[09:47 06.04.20]

]

#مهکام
#پارت ۲۹
#زیبا_سلیمانی

تک تک سلولهای بدنم دوست داشت حضورش را دائم کند
اما عظم ساز مخالف می زد. لیوانی آب به دستم داد و
گفت:

- می دونم که با دکتر رفت و آمد نداری. می دونم که
تنهایی می دونم که خیلی دلت براشون تنگ شده و دوست
نداری راجشون حرف بزنینم. اما من دوست دارم رسماً پیام
خواستگاریت. اگه ناراحت نمیشی یه روزی رو تعیین کن
که با خانواده بیایم.. حالا یا پیش دکتر یا خودت تنها!

تنهایی بد دردی است. تنهایی گاهی مثل یک توده در
زندگی ات رشد می کند تا به خودت میایی می بینی ای دل
غافل دنیایت تهی شده از آدم ها و تو ماندی و یک دنیا
خاطره ها. مهران آن روزها یک طور برایم تمام خلاها را
پر کرده بود. یک طوری که بعدهایش که نبود فقط درد بود
و درد...

- نرو توی رویا هانی... بیا اینجا!

با همه بی میلی ام سوپم را تا نیمه خورده بودم. موهای
در همم را پشت گوشت فیکس کردم و گفتم:

- تو الان تنها خواستگاری که منو تو ژولیده ترین حالت
ممکن دیده این آپشن رو هر کسی نداره!

- خواستگارات؟... کین اینا؟ امسال بابک؟! اسم بده ببینم
هنوزم خواستگارتن؟.

خندیدم، انگشت اشاره اش را به سمتم گرفت و گفت:

- در ضمن ژولیدت منو کشته!

سعی کردم با آرامش حرف دلم را به او بگویم:

- ممنونم از اینکه

خودم هم نمی دانستم از چه ممنونم. آن روز هم مرا تا مرز
جونن حرص داده و عصبانی کرده بود. هم متعجب شده
بودم از دستش و در آخر بی انصافی است اگر بگویم از
خواسته شدن عجیب غریبش دلم مالش نرفته بود.. مکتم
باعث شد شیطنتش گل کند.

- ممنونی که با این شرایط اسف بار ازت خواستگاری
کردم؟ خب حق هم داری بالاخره کم تیکه ای نیستم...

حرصی جوابش را دادم:

- آقا شف آقای سر آشپز ممنونم بابت سوپ خوشمزه ات
همین.

بلند شد ظرفهای روی میز را یک به یک برداشت و توی
سینگ گذاشت و گفت:

- اینا رو هم برات می شورم اما چون مریضی همیشه از
این خبرا نیستا.

بلند شدم. سرگیجه ام بهتر شده بود و با خوردن نیم از
سوپ هم کمی دل ضعه هایم برطرف شده بود. کنار
سینگ ایستادم و گفتم:

- خودم می شورم زحمت نکش شما!

زیر چشمی نگاهم کرد و گفت:

- تعارف شایداالعظیمی دیگه؟!!

- نه به خدا خودم می شورم!

خندید و دست کفی اش را روی بینی ام زد و من نفهمیدم
چرا یکهو دلم خالی شد:

- حالا دفعه بعد تو می شوری!

[09:47 06.04.20]

]

#مهکام

#پارت ۳۰

#زیبا_سلیمانی

نیم رخش از فاصله ای که من ایستاده بودم جذابیت
منحصر به فردی داشت. چشمانم را سریع دزدیدم به سمت
چای ساز رفتم خیلی وقت بود که صدای قل خوردن آب
داخلش تمنای یک لیوان چای را در من زیاد می کرد.
قوری را برداشتم و پرسیدم:

- چای یا قهوه؟

- صدات چرا می لرزه؟

از او نمی شد چیزی را پنهان کرد با این که در زاویه
دیدش نبودم اما خوب احوالاتم را بلد بود. لرزش صدای که
او از آن دم می زد را من همه جور تلاش کرده بودم که
در سینه ام خفه اش کنم.

- یهو لرزم گرفت!

طنازانه سرش را به سمتم برگرداند و گفت:

- باشه بیبی سعی می کنم باور کنم.

خنده ام گرفت و واژه های که به کار می برد توی ذهنم
پررنگ شد « هانی...بیبی...دونت وری... کام آن». لپم را
از داخل مکیدم و سعی کردم هیجانات قلبم را کنترل کنم و
گفتم:

- مسترجم، کن یو اسپیک پرشین؟» آقای جم شما می تونید فارسی صحبت کنید»

دو دستش را بالا گرفت و گفت:

- یس بات ای اینجوی اسپیک برتیش» بله اما من لذت می برم از انگلیسی صحبت کردن»

- یا... بات ون یو اسپیک برتیش ا وانت لهینگ یووو»بله اما وقتی تو انگلیسی صحبت می کنی من می خوام لهت کنم»

با صدای بلند خندید و گفت:

- بیبی لهنینگت منو کشت!

نزدیکم شد و انگشتش را روی بینی ام کشید و گفت:

- هنوز کافی بود.

قوری را نشان دادم و گفتم:

- چای مهکام پز رو مجبوری دو قبضه بچسبی چون لفت دادی تو جواب دادن!

سرش را با تفریح تکان داد و گفت:

- چای مهکام پز رو هستم شدید!

قوری را روی صفحه ی المنتی چای ساز گذاشتم و گفتم:

- مرسی که تو یه روز وحشتناک یه کم منو خندوندی!

دو دستش را توی جیب شلوارش فرو کرد و به کانتر پشت سرش تکیه داد و گفت:

- تولد آدم روز وحشتناکی نیست مهکام!

با همه ی مقاومتی که کردم تا راز دلم را برایش برملا نکنم اما لبهایم بی اجازه از من دست به کار شدند و گفتند:

-برای من هست!

- نمی پرسم چرا چون وقتی نقطه پشت جمله ای میاد یعنی دیگه نپرس چون نمی گم.

باز هم عنان زبانم از دست من خارج شد:

- شما بپرس شاید گفتم!

تای ابروی بالا داد و سرش را به سمت سرشانه خم کرد، طره موی وحشی اش روی پیشانی سر خورد و من نمی دانم باز چه مرگم شد که دست و پاهایم لرزش گرفتند:

- خب چرا؟

- نپرس بهت نمی گم.

باز با صدا خندید و آن دسته موی وحشی را با دستش به عقب هل داد و گفت:

- صبح هم بهت گفتم تو چرا انقدر شیرینی؟

لبخند نیم بندی زدم.

- منم صبح بهت گفتم شیرینی هست از خودت پذیرایی کن.

گام بلندی به سمتم برداشت خم شد توی صورتم..عطرش نزدیک و نزدیک تر شد و نفسش پخش شد روی صورتم.
- تا جای ات دم بیاد من برگشتم.

[09:47 06.04.20]

]

#مهکام

#پارت ۳۱

#زیبا_سلیمانی

نگاهی به ساعت مچی اش انداخت و ادامه داد:

- نهایتاً ده دقیقه!

چشمک زد و به عقب برگشت و من لال شدم و فقط نگاهش کردم. وقتی که رفت یک دور دور خانه چرخیدم همه چیز از صدقه سری تولد مهکام برق افتاده بود. نگاهم

چرخید و دنبال جعبه شکلاتی گشت که همراه همیشگی
چای هایم بود. روی میز جلوی مبلی بود. جایش خیلی هم
مرتب بود اما بی دلیل برش داشته دوباره با همان حالت
سرجایش گذاشتم به سرعت به سمت آینه ی اتاقم رفتم و
خودم را دیدم. اوضاعم آنقدرها هم اسف بار نبود. دستی
روی موهایم کشیدم و مرتبشان کردم یک سنجاق از توی
کشو برداشتم و گوشه ی موهایم زدم. رژ لب صورتی
ملایمی را باز کردم و روی لبهایم کشیدم. عطر شل
محبوبم بود چند پاف از آن را روی گردن و نبض دست
هایم زدم. خودم را نگاه کرد لباس مرتبی تنم بود. شلوار
جین و شومیز آستین سه ربعی که از یک طرف روی
سرشانه رها بود. خوشگل بودم. به خودم لبخند زدم. چند
ثاینه بیشتر لبخندم طول نکشید. نگاتیو وحشت جلوی
چشمانم رژه رفت. لبهایم بی محبا لرزید و چشمانم بی وقفه
پرشد دست برده سنجاق را از گوشه ی موهایم کردم و
پرتش کردم روی میز. موهای مرتبم را بهم ریختم. و دست
آخر با پشت دست محکم روی لبم کشیدم. من مهکام بودم
دختری از جنس تنهایی. هیچ کس حق نداشت پا در حریم
تنهایی هایم بگذارد این تاوان گناه نکرده بود. از آینه دل
کندم و به گوشی موبایلم خیره شدم. رفتم داخل صفحه ی
پیامک مامان و نوشتم « به کمک احتیاج دارم » انگشتم بین
لمس آیکون سبز سند چرخید و دست آخر پیام را کپی کرده
از صفحه ی چت مامان بیرون رفتم و یک راست رفتم

سراغ مهبد پیام را پیست کرده دوباره به صفحه خیره شدم. کار قبل را تکرار کردم و به صفحه آذرخش رفتم آنقدر به صفحه خیره شدم که صدای زنگ بلند شد. بدون لحظه ای مکث پیام را دلیت کردم و گوشی موبایلم را با همه توانم به انتهایی ترین قسمت تخت پرت کردم و بلند شدم. شاسی آیفون را زدم و به سرعت خودم را توی سرویس بهداشتی انداخته و دو مش آب سرد روی صورتم ریختم. دستمال کاغذی را برداشتم و با عجله صورتم را خشک کردم خشک خشک که شد. بدون دیدن مسیر دستمال توی کاسه پرتش کردم و شاسی سیفون را فشار دادم. صدای قدم های محکمش نزدیک شد. دست پاچه و هول مقابل چای ساز ایستادم و تظاهر کردم که دارم چای می ریزم. صدای گذاشتن چیزی روی میز آمد و بعدش صدایش با قدرت بیشتری خودش را به لاله های گوشم رساند.

- بی زحمت واسه من لیوانی بریز!

فنجان را از توی سینی برداشتم و در کابینت را باز کردم و لیوانی برداشتم صدای شلق شلق آمد. لیوان را توی سینی گذاشتم و قوری را برداشتم دستم به مفتضحانه ترین شکل ممکن می لرزید. دست دیگرم را ستون کانتر کردم تا تعادلم را بهم نخورد. سینی کمی عقب سر خورد و فنجان پرت شد روی زمین و صدای شکستش پر شد. دستی گرم سردی دستم را ربود و گفت:

- تبت اومده پایین عزیزم، بشین من چای می ریزم!

[09:47 06.04.20]

]

#مهکام

#پارت ۳۱

#زیبا_سلیمانی

نمی توانستم برگردم در چشمانش نگاه کنم. اگر برمی گشتم
بی امان اشک می ریختم. سرم را به جهت مخالف
چرخاندم و از کانتر فاصله گرفتم بی هیچ حرفی مسولیت
ریختن چای را به او واگذار کردم. خم شدم تا تکه های
شکسته ی فنجان را بردارم که گفت:

- دست به اونا نزن خودم جمعش می کنم.

باز هم حرفی نزدm آرام و بی صدا شکستم و شکستم
و شکستم. آنقدر که حتی کیک روی میز را ندیدم. روی
کاناپه نشستم و منتظرش شدم.

اول تکه های فنجان را جمع کرد و بعد سینی به دست به سمت میز آمد و جا شکلاتی را عقب زد و سینی را روی میز گذاشت. به سمت میز ناهار خوری رفت و کیک کوچکی که من تازه می دیدمش را برداشت و با لبخند به سمتم آمد.

- چای مهکام پز با کیک مهران پز میچسبه اما باشه واسه فرصت بهتر!

خم شد و کیک را مقابلم گذاشت درست کنارم روی کاناپه نشست کمی خودم را توی خودم جمع کردم تا فاصله ام بیشتر شود. فندکی از جیش بیرون کشید و به سمت شمع روی کیک ها رفت.

- مدیونی فکر کنی سیگار از نون شب برام واجبتره!
هنوزخفه خان گرفته بودم. هنوز اشک پشت سد چشمانم خودش را به در و دیوار می زد.

- بدم از این دختر لوسا میاد که سنشون رو قایم می کنن.
زن باید به سنش بنازه!

شمع عدد 27 را روشن کرد و به سمتم چرخید:

- قالی کرمون هرچی پا بخوره قمیتی تره، زن ایرونی هم که نگو لامصب به قالی کرمون گفته برو کنار من هستم.
نگاهم رابه عدد روی کیک دادم.

- چه عطر خوبی زدی!

لعنتی یادم انداخت وقتی او نبود یک غلطهایی کرده بودم.
بیشتر از پیش در خودم مچاله شدم. دلم یک بغل تنهایی می
خواست تا فریاد بزنم تمام تنهایی های آن روزهایم را.

- نمی خوامی شمع تولدت رو فوت کنی؟

مهران همیشه همینطور بود یک جمله می گفت تو را بهم
می ریخت و بعدش انگار نه انگار به روی خودش نمی
آورد. چند دور نفس عمیق کشیدم و خودم را لعنت کردم
برای زدن آن عطر لعنتی و بعد خم شدم تا شمع های
روشن روی کیک را فوت کنم. کیک را عقب کشیدم و
چشمک زد:

- اول آرزو می کنی و من و از خدا می خوام بعد فوت!

لبم را محکم روی هم فشار دادم و تا مبادا بی کسی مار
شود و خره خره ام را بجوئد. چشمانم بی اراده بسته شد و
من به این نتیجه رسیدم که من چند روز بود که اراده ی
هیچ کاری را نداشتم درست از آن روزی که قلبم
ناجوانمردانه زد. سرش را خم کرد کنار گوشم گفت:

- جرات داری جز من چیز دیگه ی آرزو کن!

چشمان بسته ام به او این را تلقین کرد که باید بی هیچ
حرفی کیک را مقابلم بگیرد. با همان چشمان بسته شمع را
فوت کردم و یک بغل آرامش آرزو کردم. آرامشی که من
مدتها بود با آن بیگانه بودم.

بوی دود چوبهای سوخته فضا را پر کرده بود. نیمه شب بود و تنهایی و بیابان گردی که او مدتها بود به آن عادت کرده بود. عجب داستانی است عادت کافی است در جانت نفوذ کند دیگر ترکش قصه ی می شود غصه دار. ترکه ی خشکی را برداشت و از وسط شکست و توی پیت مقابلش انداخت و صدای سوختنش در فضا پخش شد. تک تک سوختن چوب ها صدای او را توی ذهن و قلبش پررنگ می کرد» سیب زمینی انداختی توش.... ولش کن این اداها رو بوی دود می گیرم چیه؟ ...مهران یه کنده بشکن بندازیم توش... مهران شب و ستاره دیدن و آتیش روشن کردنش خوبه .. مگه مرغی که سر شب خوابت می بره» دستش را روی گردنبندها گذاشت و گفت:

- هوا گرمه!

هوا گرم بود هیچ دیوانه ی هم در این هوای گرم تن به نشستن به کنار آتش گداخته نمی داد چه برسد به او. اما این قرار عاشقانه ی شان بود. قراری که طبق یک قانون

نانوشته او را به دل بیابان تاریک می کشاند و مجبور به آتش بازی می کرد.

- خیلی خر بود.. احمق بی شعور رفته واسه من ماتیک زده بعدش هم پاک کرده به خیالش جاش نمونده...

سیب زمینی از نایلون بیرون کشید و داخل پیت انداخت.
سیب زمینی های که آنقدر محکوم به سوختن بودند تا جز غاله بشوند مدتها بود که کسی آنها را نمی خورد.

- عطرش جای آدمی زاد بو لجن می داد!

چهره اش بی ارداه جمع شد و گفت:

- قبل ورساچ چی می زدی؟ لعنتی اسمش چرا یادم نمیاد؟
اون خوب بود.

چوب دیگری توی آتش انداخت و تق و توق صدای شکستنش سکوت بیابان را شکست. هر چند سگان ولگرد بیابان را گه گذاری به صدای نتراشیده مهمان می کردند.

- آهان اسمش شئل بود. من برات خریده بودم لیا.. گفتی چرا نمی زنیش؟

دستش روی گردنبد مشت شد:

- گفتی بعدا" میزنم بعدا" ی که هیچ وقت نیومد.

[09:47 06.04.20]

#مهکام

#پارت ۳۲

#زیبا_سلیمانی

چشمانش را با درد بست. دلش گرفته بود این درد ودل های
شبانہ آرامش نمی کرد شاید دلش مزاری را می خواست که
دو سال بود نتوانسته بود سری به آن بزند.

- بهم گفתי مهران دوست ندارم... دورغ بود دیگه؟ منم
دروغ گفتم. اینکه چیزی نیست چند بار قبلش هم بهت
دورغ گفته بودم....

چشمانش را باز کرد حالاخشم در نگاهش مادون قرمزی
بود که می تابید و رسوا می کرد گاندوی بیابان نشین را...

- تو این کاره نبودی و نیستی باور نمی کنم حتی اگه همه
دنیا علیه تو باشن و من پشتتم...

سرش به آرامی به طرفین تکان خورد :

- لیانا من بر می گردم. یه روزی که هیچ دور غی وجود نداشته باشه.

بلند با گام های بلند و محکم رو به جلو حرکت کرد هیچ چیزی نمی توانست مانع این شود که او فراموش کند گذشته ی شومش را..

کلید را توی در انداخت و وارد شد. دستش را روی دیوار تکان داد و در تاریکی به کلید برق رسید و فشارش داد. حجم زیادی از نور تاریکی را بلعید. سویچ و موبایلش را روی کانتر پرت کرد و کتش را کند. تمام تنش بوی دود میداد برای بار سوم در آن روز پر ماجرا دوش گرفت. شلوارکی پوشید و خودش را روی تخت پرت کرد. موبایلش را برداشت و به علی پیامک زد. « دست خالی نیای که حوصله ات رو ندارم»

دور شد و خودش را به خواب عمیقی مهمان کرد. چشمانش از فرت خستگی بی درنگ گرم وبسته شد. صبح با صدای زنگ تلفن بیدار شد از اتاقک نگهبانی ساختمان تماس گرفته شده بود. علی آمده بود. هر بار هم که می آمد به نگهبانی تاکید می کرد که دفعه ی بعد برای آمدن او لازم نیست او را در جریان قرار بدهند اما نگهبان انگار الزامی داشته باشد باز دفعه ی بعد که علی می آمد کارش را تکرار می کرد. به سمت آشپز خانه رفت و چای ساز را روشن کرد. دو لیوان شیر ریخت و توی ماکروفر قرار

داد وشاسی اش را فشار داد بعد ماهی تابه را روی گاز گذاشت و روغن ریخت. تا فاصله ی گرم شدن روغن در آپارتمانش را باز کرد و برگشت. در یخچال را باز کرد و چند عدد فلفل دلمه ای و تخم مرغ از داخل آن بیرون کشید. فلفل دلمه ای ها را به صورت حلقه ای برش زد توی تابه انداخت صدای جلز و ولزشان همزمان شد با صدای باز و بسته شدن در و صدای خندان علی:

- سلام بر ابر مرد تاریخ!

- نون و خورد کن بذار توی سبد روی میز، مثل یابو نذاریش رو کانتر!

- توپشت سرت هم چشم داری؟

تخم مرغها را با حوصله شکست داخل برش حلقه های فلفل دلمه ای ریخت.

- نون بو داره چشم نمی خواد، شامه می خواد!

علی نان سنگک توی دستش را به بینی اش نزدیک کرد و گفت:

- سگی تو؟ این که بو نداره!

برگشت و توی چشمان علی زل زد و گفت:

- آره سگم این روزها سگ حیون مورد علاقه ام شده!

علی نان را روی کانتر ولو کرد و گفت:

- خیالم راحت شد. گفتم نکنه جای کزاز بهت آمپول چیکی زده باشن نگو اصلا" نزدن ..

مهران ماهی تابه را برداشت و روی میز گذاشت و شروع کرد به چیدن تخم مرغهای پخته شده در بشقاب و دورش را با گوجه گیلای های ریز و درشت پر کرد. باز درب یخچال را باز کرد و ظرف زیتون را بیرون کشید و امتداد گوجه ها را با زیتون پر کرد، علی حوصله اش از صبور او سر رفت و گفت:

- دختری مگه قر میده به غذا؟

- گارنیش می دونی چیه؟

- نه والا من فقط گاز و نیش می دونم چیه که تو تخت گاز رو مخ ما بلدی بگازی و نیش هم که توی اون دهن مبارکته هی اون زبون مبارکت رو می چرخونی و نیش میزنی!

[09:47 06.04.20]

]

#مهکام

#پارت ۳۲

#زیبا_سلیمانی

- ساقی ات رو عوض کردی؟ بگو چی زدی ما هم بزنیم
شنگول شیم؟!
- خواهرتو...

این را گفت و سرش را دزید و زیر میز برد و از همانجا
اعلام صلح کرد و گفت:

- غلط کردم چه طوریه من گهش رو خوردم!
مهران خنده اش گرفت و صندلی را عقب کشید و روی آن
نشست و گفت:

- بپا خفه نشی فقط!

علی به آرامی سرش را از زیر میز بیرون کشید و گفت:

- خوشمزت کرده ها!!

مهران ابروی بالا انداخت و گفت:

- پا شو اون نون رو بیار یخ کرد این تخم مرغها!

علی بلند شد و به سمت کانتر رفت و گفت:

- سه ساعت ماتیک می زدی بهش یخ نمی کرد.
- دوتا چیز تو دنیا باید قشنگ باشه و گرنه دوزار نمی ارزه..

علی میان کلامش پرید:

- اولیش زن دومیش بازم زن!
- خاک تو سر نفهمت!
- اولیش غذا دومیش زن!
- علی برای خودش لقمه ای گرفت و در حالی که توی دهانش می چپاند گفت:
- دیدی بازم زن توش بود؟
- بود اما اولویت نبود...
- تست نکردی ناکام موندی، نمی فهمی اولیش زنه بعدش هم زنه!
- تستر بپا بلبرینگت زخمی نشه!
- علی لقمه ای دیگر توی دهانش گذاشت و با همان دهان پر گفت:
- نمی شه نگران نباش هی بهش می رسم!
- مهران اینبار با صدای بلند خندید و گفت:

- تالار گرفتی بالاخره!
- علی شانه ای بالا انداخت و گفت:
- نه بابا خریه این زن ما، هر جا میریم یه ایراد روش
میداره!
- خر نبود که زن تو نمی شد.
- علی بلند شد و به طرف چای ساز رفت و قوری را برداشت
و رو به او گفت:
- نکبت چای دم نکردی فقط زدی فرت و فرت آبش جوش
بیاد!
- نه.... گذاشته بودم خدنگم بیاد دم کنه برام!
- علی دستش را از پشت دستش را روی سر شانه مهران
گذاشت و گفت:
- یه خدنگی بهت نشون بدم آب روغن قاطی کنی!
- دستت درد نکنه وسط این نمایش پر شور اون دوتا لیوان
شیر رو هم از توی ماکروفر بیار بیرون!
- صد بار نگفتم شیر رو توی ماکروفر گرم نکن اشعه
است.
- اونم دفعه بعد میذارم تو گرم کنی!
- علی چای دم کرد و با دولیوان شیر را روی میز گذاشت و
برگشت و مقابلش نشست و گفت:

- شیرم چه شیری؟

- پرینت گرفتی؟

- همش رو ..

- خب؟

علی لیوان شیر را به دهانش نزدیک کرد و جرعه ای نوشید و گفت:

- جونم برات بگه که دومین بچه ی خانواده است از یه خانواده ی که نسل اندر نسلشون دکتر بودن. مادر بزرگش از اطبای دربار رضاشاهی بوده دیگه تا تهش رو برو که اون زمان که دختر 13 ساله مهمترین هنرش شوهر کردن بوده و دوتا شکم زایدن بوده این تا کجای خط رفته که رسیده به دربار و شده پزشک دربار. 5 تا عمه و عمو داره دو تا عمو سه تا عمه که با پدرش می شن 6 تا بچه. مادریه از یه خانواده ی معمولی اما اونم دکتره... اما جرعه ی دیگه از شیرش را نوشید و به تکیه گاه پشتی صندلی تکیه داد و دست به سینه به مهران نگاه کرد و گفت:

- 12 تا عمو زاده و عمه زاده داره که اونا هم از دم دکترن یعنی طایفش رو هم می تونن یه بیمارستان بزنن. اما..

مکث کرد و مهران این بار عصبی گفت:

- اما و کوفت مثل آدم حرف بزن دیگه!
- ارث خیلی زیادی به پدرش میرسه ... اووف بگم نصف شمرون مال باباشه کم گفتم اما ...

[09:47 06.04.20]

]

#مهکام
#پارت ۳۳
#زیبا_سلیمانی

داشت با این اماها اعصاب مهران را بهم می ریخت که
مهران گفت:

- یه بار دیگه بگی اما دک و دهنه رو میارم پایین!
- یه قانون توی خانوادشونه اونم اینکه هر بچه ی که بشه بیست و سه سالش و دانشجوی رشته ی پزشکی باشه

نصف ارث پدریش رو قبل از مرگ والدینش میگیره. این وصیت مادر بزرگشه که تمام خانواده بهش مو به مو عمل می کنن.

- اگه نخواد پزشک بشه چی؟

- نه دیگه این قانون شامل حالش نمیشه!

مهران مشت محکمی روی میز مقابلش کوبید و گفت:

- خوشم اومد ازش چقدر تمیز دور زده خانوادش رو!

- نکته مهم اینجاست به محض اینکه نصف ارث قانونن به دستش رسیده از دانشگاه انصراف داده!

- خوشگلِ چموش!

- پدر هم که دیده دستش مونده لا پوست گردو دختر رو شوتش کرده از خونه بیرون..

مهران پوزخند معناداری زد و گفت:

- چغر دوست داشتنی!

- همش این نیست. از دانشگاه زده بیرون دست یه دختر شهرستانی درمونده رو گرفته آورده پیش خودش کردش همه کاره سالنش. اینکه چطور توی این چهار سال انقدر اسم در کرده که پول باباش رو پس داده و سرش قسم می خورن الله اعلم!

- پول چقدر بوده حالا؟

- دو میلیارد نقدی بوده و بقیه اش ملک بوده، ملک ها رو بعد از اختلاف با خانواده اش بهشون پس داده اما نقدیش رو خرد خرد توی این چهار سال!

مهران دستش روی میز ضرب گرفت و گفت:

- یه دختر تنها توی یه شهر درندشت ... این همه پول ... بعد تو بگو بهش می خوره ...

- اینای که گفتم رو بریز دور.. اینجاش رو بچسب یه نفر توی زندگیش بوده که خلی هم سینه چاکش بود اما این دم به تله نداده.

مهران عجولانه پرسید:

- کی؟

- پسر عمو بزرگش، آذرخش صولت...

- خب؟

- خب به جمالت کسی که آذرخش صولت رو رد کرده محاله که واسه تو دم تکنون بده برو کنار بذار باد میاد

[09:47 06.04.20]

]

#مهکام

مهران سرش را با تمسخر بالا و پایین تکان داد و گفت:
- اونش رو که خواهیم دید تو از روابطش بگو آدم های که
باهاشون نشست و برخاست داره کسایی که می بینتشون
نرو تو اتاق خوابش اونجا با من.. تو فقط از روابطش
بگو!

- ممکنه حق با تو باشه سالن زیبایی مهکام یه ویتترین
خوب باشه برای پول شویی و هزار جور لابی....
- مطمئنم هست. مرد مردش ده سال توی این دوره زمونه
سگ دو میزنه تهش دو میلیارد دستش رو نمی گیره این
زده ترکونده!

- بدترین قسمتش اینه که چهارصد متر تجاری توی
بهترین جای غرب تهران مال خودشه!
- حساب های ارضیش رو چک کن

- چک کردم یه 40 هزارتا بیشتر توی یه بانک خارجی نداره!

- از اون دختره بگو آزیتا

- آزیتا مدیریت مالی خونده بچه ی شهرستان و یه خانواده سوپر معمولی داره اما اینا اصلا مهم نیست چیزی که مهمه اینه که مهکام...

مهران منتظر به دهانش چشمم دوخت و علی سرش را به طرفین تکان داد و گفت:

- یکی از دلایلی که مهکام آذرخش رو رد کرده حضور همین دخترس دختری که شده دست راستش و همه کاره ی سالن شده بعد از اون.. آذرخش یه دل نه صد دل عاشقش بوده و این دست رد زده به سینه اش...

- چرا؟

نگاه ممتد علی روی چشمان مهران نشست و شست او را خبردار کرد که اوضاع از چه قرار است:

- محاله!

- تمایلی به جنس مخالف نداره، هر مردی از سه کیلو متریش رد میشه این با دوشگا میزنش!

مهران بلند شد و به سمت سالن رفت و گفت:

- هر کی اینو بهت گفته نقص فنی داشته!

[09:47 06.04.20]

]

#مهکام

#پارت ۳۵

#زیبا_سلیمانی

- بعد از ترک دانشگاه به سرعت سالن مهکام رو راه اندازی کرده انگار از قبل براش برنامه داشته و زیر زیرکی کاراش رو می کرده اما رو نمی کرده یه دو سه سالی از زندگیش کلا "توی حاله ای از ابهامه این شایعه هم بعد از ترک تحصیل بین همکلاسی هاش رایج بوده! مهران نگاهی به سیبل مقابلش کرد و تیری را در دستش گرفت و چشمانش را بست و هدف را نشانه گرفت. تیر با

شتاب از دستش رها شده به سیل مقابلش چسبید و اینبار روی لبهای دخترک نشست. همان لحظه رد محور رژی لب روی لب دخترک یادش آمد و خندان گفت:

- دو ساعت دیگه ..

یکهو از گفتن ادامه جمله اش شرمش آمد و با هوشمندی جمله اش را تغییر داد می خواست بگوید « دو ساعت دیگه پیشش بودم الان یه نفر به جمعیت کشور اضافه شده بود» اما به جای آن گفت:

- دو ساعت دیگه باید برم خونه به مامان سر بزنم یه کم از مهبد بگوو

- می رسم به مهبد صولت هیچ نقطه سیاهی توی زندگیش نیست کاملاً شفاف و منطقی داره زندگیش رو می کنه.

- اینا رو که از کجا در آوردی؟

- ایملش رو هک کردم. صفحه تلگرام اینستاگرام همه رو زدم ترکوندم به خیلی از اینا رسیدم یه سری هاش رو هم که دیگه ما رو دست کم نگیر...

- خوبه! حالا بگو کی لیا رو دیده؟

- فکر نمی کنم حتی با لیا از یه کوچه هم گذشته باشن!

- تو نمی خواد فکر کنی فقط دنبال یه ردی از لیا توی زندگیش باش!

- لیا سرش پر باد بود مهران...
- مهران ناگهان کنترلش را از دست داد و فریاد کشید:
- بود؛ نه انقدر که تا خرخره بره تو لجن!
- فک مستطیلی علی به هم چفت شد و چشمانش به خون نشست:
- بکن بیرون از جنازه اش... لیا آب می خورد به من می گفت بعد مگه میشه من ندونم با کی نشسته و پا شده؟
- گفتن این جمله مثل جان کندن بود برای علی اما انگار تا نمی گفت دلش خالی نمیشد:
- دورمون زده؟ هر دوتامون رو...
- مهران تیر بعدی را با تمام قوايش پرتاب کرد و تیر این بار محکم خورد وسط سیل و گفت:
- یه گلوله توی سینه اش بود... یه زخم روی کمرش ... کشیده بودنش روی زمین ... من می کشونمشون روی زمین بشین و تماشا کن!
- ساجدی بفهمه این سری کوتاه نمیاد!
- برام هیچی مهم نیست!
- علی دو دستش را توی جیب شلوارش فرو برد.
- مادرت مهم باشه دلوان مهم باشه برات!
- مهران به سمت کانتر برگشت سیگاری برداشت و آتش زد:

- برام یه رد فقط یه رد از لیا توی زندگی خودش و
اجدادش پیدا کن!

- تا کجا می خوای پیش بری؟

پوک عمیقی به سیگارش زد و با سوختن آن انگار قلب و
روحش هم سوخت و آتش گرفت.

- هفته ی دیگه میرم خواستگاریش!

چقدر سینه اش درد داشت. دوست داشت فریاد بزند و
بگوید محال است لیای او این کار نبوده و نیست. علی هم
دست کمی از او نداشت درب تراس را باز کرد و خودش
را داخل آن انداخت به دلوان قول داده بود که دیگر لب به
سیگار نخواهد زد. دو دستش را روی سنگهای داغ تراس
گذاشت و به شهر نگاه کرد. حالا می فهمید چرا قلعه ی
گاندو آنقد بالای بالاست. او می خواست از همان بالا همه
چیز را در کنترل خودش در بیاورد.

[09:47 06.04.20]

]

#مهکام

#پارت ۳۶

#زیبا_سلیمانی

نگران بود ته این ماجرا مبادا مهران را به قهقرای گمشدن
و بلعیده شدن در گرداب خشم و انتقام فرو ببرد. به دلوان
قول داده بود اول مراقب برادرش باشد بعد به فکر سور
وسات عروسیشان. حالا در آخرین لحظات که چیزی تا
ظفرمندی فاصله نداشتند تیرشان به سنگ خورده بود و
برگشته بودند به خانه ی اول. گوشی موبایلش را از جیب
شلوارش بیرون کشید و شماره دلوان را گرفت. صدای گرم
و مهربان دلوان دلش را مالش داد:

- جانم!

- دلم برات تنگ شده نیم ساعت دیگه میام دنبالت!

دلوان کشی به صدایش داد:

- علی جونم یه ساعت نیست که ازم دوری ها!!
- گیرایت بالاست منم که معتاد!
- آقای معتاد همیشه تا ظهر حداقل سر کارم باشم!
- اگه در گالری رو ببندی تا شب هم می تونیم اونجا باشیم!
- در گالری رو که میشه بست اما تنهای با تو اونم تا شب... چه کنیم؟ دلم نازک... بیا!
- پس در گالری رو از همین الان قفل کن!
- دلوان خندید و علی از پشت تلفن بوسه ای برایش فرستاد.
- ساعتی بعد هر کدام در پی کاری بودند علی در گالری دلوان مشغول فراموشی دردهایش بود و مهران کنار مادرش نشسته و به لیوان خوش رنگ شربت سکنجبینش نگاه می کرد. مادرش پا روی پا انداخت و به کنایه گفت:
- آدرس و راحت پیدا کردی؟
- تای ابروی بالا انداخت و لیوان شربتش را برداشت و یک نفس بالا رفت و گفت:
- نه یه خورده پرسه جو کردم اما خب پیدا شد!
- طعنه های مادرش تمامی نداشت و او هم خسته بود خسته از این که کسی او را نمی فهمید:
- چه میشه کرد بالاخره جوینده یابنده است!

سری به طرفین تکان داد و سعی کرد بحث را به جای دیگری بکشانند:

- پلنگ ملنگ جدید چیزی ندیدی یه چند وقتییه ازشون خبری نیست دلم براشون تنگ شده!
- تو دلت هم تنگ میشه؟!

آستانه صبرش لبریز شده بود بلند شد و چفت مادرش نشست و دست او را در دست گرفت و گفت:

- چته نوکرتم؟ تیکه بارونمون کردی رفت! تو نمی دونی من گیرم کجاست؟ می دونی دیگه. والا به خدا ما همه جا شاهینیم اینجا چفت شما شهین هم نیستیم.. ول کن تو رو به ..

- قسم نخور!

- مامان گیرم، مادرم باش!

- لال بشم اسمم مادر میشه؟

مهربانانه دست مادرش را فشرد و گفت:

- دور از جونت... چرا اینطوری می کنی با من؟ چرا هر وری باهات می چرخم تهش بن بسته... گفتی زن بگیر اومدم بگم چشم... یکی رو دیدم برو و رو داره مودب خانواده داره تو هم بیا برو ببینش خوست اومد قرار بذار باهاش برو تمومش کن...

مادرش تلخ و برنده گفت:

- برم یه انگشتر بندازم دست دختر مردم تهش بگی لیا...
خانواده لیا گذشتن ازش تو چرا کاسه داغ تر از آشی نمی
دونم!؟

حالش خراب بود. با این جنگ به ظاهر نرم با مادرش هم
خرابتر شده صبح توی ذهنش هزار فکر می چرخید که
چرا هر چه می چرخید جز تسلسل نصیبتش نمی شد؟ نفس
عمیقی کشید تا شاید کمی تن صدایش آرام شود و لحنش
نرمش پیدا کند هر چند وقتی که حرف لیا وسط بود او
چون ماری زخمی به خودش می پیچید و میل شکارش
بیش از پیش می شد.

- مامان لیا برای من تموم نمیشه اگه علی اومده دختری رو
گرفته و تهش رسیده به لباس دومادی به این معنا نیست که
واسه اونو خانواده اش هم تموم شده..

مادرش اجازه یکه تازی را از او گرفت:

- کی از علی و لباس دومادیش حرف زد؟ نامزدیت رو بهم
زده بودی یا نه؟ بهش گفته بودی بره دنبال زندگیش یا نه؟
عصبی دستی میان موهایش کشید:

- اومدم از مهکام باهات حرف بزنم نزن به جاده خاکی
بگو دیگه بهت اعتماد ندارم!

- لیانا انتخاب تو بود اما ما هم مخالفش نبودیم تهش...

@Rooman_nazy

- تهش هیچی نبود، انقدر دنبال تهش نباش.. الان هم اگه
می خواای یه قدم برام برداری من حالم با این دختره خوبه
یه آدرس برات می فرستم سالن آرایشی داره برو از
نزدیک ببینش ..

[09:47 06.04.20]

]

#مهکام

#پارت ۳۷

#زیبا_سلیمانی

- برم کی رو ببینم؟ برم بگم اومدم ببینمت که تهش به
کجای برسم؟

@Rooman_nazy

138

کلافگی داشت اذیتش می کرد گرم بود و گرما بیشتر کلافه اش می کرد. بلند شد مبل را دور زد و مقابل پنجره ایستاد، پرده را کنار کشید و حقیقتی محض را اعتراف کرد:

- روز آخر باز دیدمش...

مکت کرد گفتن ادامه جمله برایش سخت بود انگار او را دوباره می کشیدند به همان سالهای قبل و روز از نو روزی از نو می شد. مثل همان روز دلش مالش می رفت برای لمس گونه های لیا و ... لیای که نبود؟ درد بود، زخم بود که سینه اش را می فشرد. مادرش متوجه عمق دردی که کشیده بود شد. او هم به تبع مهران بلند شد و پشت پسرش ایستاد و با سکوتش او را به ادامه دادن ترقیب کرد. یک مرد وقتی می شکند که از نزدیکترین ضربه بخورد مهران می ترسید که از نزدیکترین ضربه خورده باشد ضربه ای که سالها بود داشت آن را انکار می کرد...

- همه جا شلوغ بود و من گیر...دیدمش یه دوربین عکاسی دستش بود، بازوش رو گرفتم کشیدمش توی ماشین. بهش گفتم تموم کنه آرسن لوپن بازی و گانگستر بودن رو. گفتم قرار نیست یه شهر رو اون نجات بده و دنیا با خبرهای دست اول اون از سانسور خارج بشه...مقاومت نکرد. انگار منتظر بود کسی بهش تلنگر بزنه. نمی دونم شاید منتظر بود برم سراغش.. دوربینش رو بهم داد و گفت نگران

نباشم دوره ی خربازیش تموم شده. گفتم کار دارم و نمی
تونم پیشش بمونم. گفتم برگرده خونه ...

به اینجای حرفش که رسید ناگهان برگشت در چشمان
مادرش نگاه کرد و گفت:

- قبول کرد مامان. لیانا قبول کرد برگرده خونه. شاید شما
باورتون نشه اما من نمی تونم قبول کنم دورم زده و
برنگشته. نمی تونم قبول کنم خودش هم یکی از اونا بوده
نمی تونم قبول کنم توی اون بل بشوی مزخرف شهر اون
به فکر پول در آوردن بوده اونم پول به این کثیفی... وقتی
داشت از ماشین پیاده می شد گفت زنی که حلقه اش رو در
نمیاره یه زن منتظره... دوباره کشیدمش تو ماشین و بهش
گفتم زنی که منتظره با خودش و با مردش شوخی نمی کنه
دوره نمی افته تو خیابون یه کم به مردش هم اعتماد می
کنه و زمان بهش میده بعد اون شال سبز رو هر روز باهم
می تکونن...

این را گفت و دوباره برگشت به سمت پنجره و زمزمه
کرد:

- یه دختر تو تراس روبرویی یه شال سبز رو هر روز می
تکونه!

مادرش می دانست سخت است دو قطب مخالف دل بهم
بدهند.

سخت مسیرشان یکی می شود می دانست لیا برای آرمانش
رفته مثل خیلی های دیگر، اما می دانست که مهران هم
پای آرمانش ایستاده بود و هر دو مهره ی سوخته ی یک
بازی کثیف بودند بازی به اسم سیاست اما این وسط یک
چیزی معادلاتشان را بهم زده بود آن هم اینکه نمی دانستند
لیانا به راستی قربانی سیاست شده یا نه؟ صدایش را به
مهر مادرانه آغشته کرد و گفت:

- مهران تو برای لبا چیزی کم نداشتی...

- عذاب وجدان یقه ام رو چسبیده مامان، عذاب وجدان حلقه
ی که بعد از ده ماه هنوز تو دستش بود...

صدایش می لرزید صدایش پر بود از خشم و کینه و انتقام.
در قاموسش دروغ آن هم به مادرش جای نداشت. همین هم
باعث شده بود که مدتها از دیدن دلوان خواهرش سر باز
زند چرا که می دانست نمی تواند در مقابل چشمان پر
تمنایش مقاومت کند و باز مغلوب خواهد شد.

- وقتی پیداش کردن دستش مشت بود. جنازه اش سه روز
جلوی آفتاب وسط بیابون رها شده بود اینکه ...

نمی توانست ادامه بدهد نمی توانست بگوید درون دست
مشت شده ی لیا یک حلقه خودش را به در و دیوار می
کوبید یک حلقه که نشانی از او بود....

[09:47 06.04.20]

]

#مهکام

#پارت ۳۸

#زیبا_سلیمانی

- می دونم چی کشیدی! هممون اون روزها رو یادمو نه،
من فقط می خوام بقیه ی عمرت رو به خاطر لیا خراب
نکنی.. تو مسیرت رو از لیا جدا کرده بود. لیا با علم به این
موضوع باز به کارش ادامه داد باز سر از ناکجا آباد در
آورد و تهش خودش رو به کشتن داد.

نمی توانست به مادرش آن سوی حقیقت را بگوید نمی
توانست بگوید که یک شال سبز لیا را به کشتن نداده لیا را
کس دیگری برای چیز دیگری کشته.. این دردی که به

تنهای یدک می کشید آنقدر عمیق بود که سینه اش مدام می سوخت و خبری از خاموشی نبود.

- این آخرین تیر منه مامان، برو سراغش...می دونی می توئم کس دیگه ای رو بفرستم. می دونی قشنگ بلدم نمایش بازی کنم اما می خوام تو بری...

- چرا؟

- چون همیشه خیلی باهاش زیری آبی رفت یه جاهایی باید فقط بهش راستش رو گفت!

مادرش تای ابروی بالا داد و سری تکان داد و گفت:

- چند سالشه؟

- 27 سالشه، دانشجوی انصرافی پزشکی، تنها زندگی می کنه و با خانواده اش مشکل داره..

- چرا مشکل داره؟

- اینش رو بی خیال شو تا الانش زیادی برات توضیح دادم فقط یادت نره رفتی سراغش به روش نیار که خانواده اش نیستن خیلی عادی بگو خودش برات مهمه، در ضمن یادت نره منم دانشجوی انصرافی رشته ی پزشکی ام، دو سال شف بودم. زن من هم تو زندگیم نبوده...مامان من فقط می خوام برم توی خونه اش، توی اتاقش کل زندگیش توی دستم باشه. ته تهش یه ماه باهاش باشم کافیه. قول میدم

کاری باهاش نداشته باشم که عذاب وجدان یقه ات رو
نگیره...

- واسه رفتن توی اتاقش می تونی...

دستش را مقابل مادرش بالا گرفت و گفت:

- می دونم خیلی کارا می تونم بکنم اما این چغره همه رو
دور زده، می خوام بهم اعتماد کنه اینطوری میشه ازش
بیرون کشید!

- چی رو می خوای بیرون بکشی؟

سوالات مداوم مادرش داشت خسته تر از پیشش می کرد.
نچی کشید و گفت:

- ول کن اینا رو! هستی یا نه؟

- اگه بی گناه بود چی؟

قاطعانه پاسخ داد:

- نیست!

مادرش سماجت کرد:

- بود چی؟

- می گم نیست!

- منم گفتم اگه بود چی؟

دستی میان موهایش کشید و گفت:

- چه بهتر اگه بود جونش رو بر می داره میره سراغ زندگیش!

- گند بزnm به زندگی یه نفر به خاطر احتمالات تو؟

- خیلی هم دلش بخواد با من باشه..

مادرش فریاد کشید:

- نخواست چی؟

- می گی الان چی کار کنم؟

- یه نفر رو به خودت وابسته کنی با روح و احساسش بازی کنی بعد بری دنبال نفر بعدی که یه گلوله تو سینه لیا بوده یه گلوله ی که نظامی ها از اون استفاده نمی کنن مخصوصا یه نوع اسلحه ی کمیابه؟ آره برم گند بزnm به زندگی یه دختر 27 ساله که تهش بفهمی لیا چی کار می کرده؟

- چرا از این ور نگاه نمی کنی اگه مقصر بود که من مطمئن خودشه چی ؟ چرا نمی گی یه خانواده رو از عزا در میاری جلوی هزار تا کثافت کاری دیگه رو می گیری لیاناها ی بعدی نجات پیدا می کنن چرا اینطور نگاه نمی کنی؟

[09:47 06.04.20]

#مهکام

#پارت ۳۹

#زیبا_سلیمانی

مادرش سرش را به طرفین تکان داد و چشمانش را باریک کرد و گفت:

- چون من یه مادرم نمی تونم به دختر که هم سن دخترمه دورغ تحویل بدم و باهاش بازی کنم سر احتمالات...
میان کلام مادرش رفت:

- اما می تونی به پسرت طعنه پشت طعنه ردیف کنی؟
مرسی مامان از شما به ما رسیده خودم یه فکر براش می کنم!

- ته فکرات بازی با زندگی یه نفر نباشه!
سرش را توی صورت مادرش خم کرد و گفت:

- مرسی که یادم می ندازی با زندگی لیا من بازی کردم!
مادرش عصبی شد و تن صدایش بالا رفت:
- لیا خودش با زندگی خودش بازی کرد کاسه داغ تر از
آش نشو....
- مهران گام بلند به سمت کانتر برداشت و چنگی به سویچش
زد و گفت:
- باشه مادرم ته فکرام با زندگی کسی بازی نمی کنم!
این را گفته به سمت در خروجی گامی برداشت و گفت:
- ممنون بابت شربت!
- همین که دستش به سمت دستگیره در رفت مادرش بلند
گفت:
- فقط یه یه شرط میرم سراغش!
- دستش روی دستگیره مانده بود اما خودش به سمت مادرش
برگشت و گفت:
- چه شرطی؟
- این که اگه بی گناه بود ولش نکنی!
- قول نمی دم!
- باید قول بدی!

- برو ببینش بعد می فهمی وقتی من می گم قول نمی دم
چقدر می تونه حرف مفت باشه، توله سگ زیادی از حد
خوشگل!

- صدمه ای هم بهش نمی زنی!

- اونو از طرف خودم قول میدم اما از طرف اون نه!
مادرش چپ چپ نگاهش کرد و او گوشه ی لبش به بالا
انحنا گرفت و ریز خندید و گفت:

- یه وقت دیدی دلش خواست ضامن دل اونم هستی؟!
چشم غره ی مادرش کار ساز نشد و مجبور شد اسمش را
تشر گونه صدا بزند:

- مهران!

- چیه مادر من دست کم گرفتی ما رو، همه این پلنگ
ملنگا میمیرن واسه پسرت من که کشیشک نیستم!
مادرش که دید از پس لودگی های او برنمی آید پر تحکم
گفت:

- فقط هم یه ماه!

- باشه!

- مراقبش هم میشی!

@Rooman_nazy

این جمله او را از دنیای لودگی هایش بیرون کشید و یادش
انداخت که مراقب لیا نبوده است. جدی شد و فکش به
مبارزه با دندانهایش رفت.

دستش را از روی دستگیره برداشت و پاهایش را کمی
بیشتر از عرض شانه اش باز کرد و دست به سینه مقابل
مادرش ایستاد. چشمانش را باریک کرد و پرسید:

- می خوای راست راسی عاشقش بشم؟!

[09:47 06.04.20]

]

#مهکام

#پارت ۰۴

#زیبا_سلیمانی

@Rooman_nazy

- اگه ارزشش رو داشته باشه چرا که نه؟ بالاخره قرار نیست تا ابد داغدار يه عشقی باشی که خودت ماه ها قبلش تمومش کرده بودی!

- پس فعلا برم تو کار اینکه ببینم ارزشش رو داره یا نه؟
اینم که يه ماهه نمی شه کم کم يه سال طول می کشه دل دیگه با دو تا عشوه که خر نمیشه و گرنه کم گربه نفرستادی سراغم .. اینم سفته حالا حالا پا نمیده که ببینی به درد این می خوره که به دندون بکشیش یا نه..

مادرش از جدیت او وقتی داشت در مورد دخترانی که برایش ردیف کرده بود حرف می زد به خنده افتاد اما خودش را از تک و تا نیانداخت برنده گفت:

- شمارش رو برام بفرست!

- نه لیدی جان شماره اش رو نمی تونم بدم. حضوری تشریف ببرید ببینید این گربه های که شما پیدا می کردی کنارش مورچه هم نیستن. این خود خود پلنگ که داره چنگ می زنه به ماه، آخ آخ اسمش رو بگو مهکام... (در آرزوی ماه و روشنی) به اسم منم میاد فکر کن رو کارت عروسیمون بنویسن مهکام و مهران اسم بچه مون رو هم میذاریم ماهایا خوبه؟ راضی میشی؟

آنقدر هنگام گفتن این کلمات جدی بود که نمی توانستی بفهمی خشمگین است یا خوشحال دارد شوخی می کند یا دارد جدی حرف می زند فقط هر بار که از او می گفت تن

صدایش با ممیک چهره اش تفاوت فاحشی داشت انگار هر دو داشتند در مسیر متفاوتی گام بر می داشتید یکی به غرب می رفت و یکی به شرق. یکی سراغ انتقام می رفت و یکی سراغ عشق.

- دیدن کارت عروسی هر بچه ی آرزوی هر مادری!
- انشاءالله که به زودی کارت عروسی دلوان میاد آرزوت هم برآورده میشه شایان هم که ماشالله حرف گوش کنه حسابی دلش هم می خواد متاهل بشه مثل من بی عرضه نیست دستش رو بند کن آرزو به دل نمونی، منم شماره این دختره رو بهت میدم فقط گول صداش رو نخور زیادی عشوه داره، خودش چرچیلی که نگو.

- خوبه خوشت نمیاد ازش این همه آپشن ازش جمع کردی، خوشگل، صداش خوبه، زرنکه ... دیگه چی؟
- من کی گفتم خوشگله من گفتم زیادی خوشگله ! کی گفتم صداش خوبه گفتم زیادی عشوه داره
چشمک زده ادامه داد:

- از الان مادرشوهر بازی در نیار نزن تو سر مال!
این را گفته به سمت در برگشت و دستگیره را کامل کشید و در را باز کرد از در که کامل بیرون رفت سرش را داخل کشید و گفت:

- شی ایز سکسی لیدی!

این را گفت و سرش را دزید و در را بست. نماند تا واکنش مادرش را ببیند اما می دانست که زیر لبی او را مستفیض کرده است. وارد آسانسور که شد توی آینه به خودش نگاه کرد و گفت:

- سه... بریم واسه راند بعدی بیبی قشنگم!

مهکام

سالن بیشتر از همیشه شلوغ بود و هر طور که برنامه ریزی می کردم پرسنل به کارهای خودشان به موقع نمی رسیدند و من تصور نمی کردم تولد مهکام باعث بشود حجم مشتری ها به طرز چشم گیری چند برابر شود تولدی که تعداد فالورهای مهکام را با هشتک ها سینما گران شرکت کننده در این مراسم 100 کا افزایش داده بود. همه چیز به طرز رویا گونه ای اوج گرفته بود و من ترس هایم بیش از پیش می شد. پرسنل جدیدی برای سالن نیاز داشتم چند تایشان را انتخاب کرده و تعداد دیگری را هم آگهی کرده بودم تا افراد متخصص و مورد اعتماد پیدا کنم. بعد از مدتها مامان افتخار داده بود به بهانه ی کارهای آرایشی اش

@Rooman_nazy

به سالن آمده بود. دورغ نیست اگر بگویم وسط بلوای
درونی ام سراز پا نمی شناختم. مخصوصا تعداد زیاد
مشتریها و رضایت هر کدامشان غروری به من داده بود
که قابل وصف نبود. چرا که می توانستم به مامان ثابت کنم
آن مشاطه ای که آنها با تحقیر نامش را به زبان می
آوردند حالا هنرمندی شده که همگان برایش کف می زنند.

[09:47 06.04.20]

]

#مهکام

#پارت ۱۴

#زیبا_سلیمانی

دنیا را صدا کرده سفارش کردم:

@Rooman_nazy

153

- دنیا جان یه شیرقهوه ی خیلی خوب درست کن. کیک شکلاتی و میوه هم بیار به باران هم بگو هر کسی امرزو با من کار داشت بگه وقتم پُر خودت هم دست بجنبون برو کمک آزی!

سری تکان داد و گفت:

- خدا رو شکر مهکام جون بعد از این همه مدت تب امرزو حالت سرجاشه!

لبخند زده تشکر کردم:

- ممنون از نگرانیت عزیزم بهتره بری به کارهات برسی!

دنیا با دنیای از لبخند رفت و من لبخند حقیقی اش را آرزو کردم و به اتاق مدیریت برگشتم جای که مامان انتظارم را می کشید. به جای نشستن سر جایم روی مبل مقابل مامان نشستم و گفتم:

- خوبی؟

دلم جملات بیشتری می خواست مثلاً "دلم برایت تنگ شده یا در آغوش بگیرمش و بگویم چرا انقدر دیر به دیر به سراغم می آیی یا بگویم دلم آغوشت را می خواهد اما این دسپلین مامان و غرور مورثی خانواده صولت مانع از آن می شد. مامان نگاهی به اطرافش انداخت و گفت:

- تغییر دکور دادی؟ قشنگ شده!

جواب سوال من این نبود این جمله به من یاد آوری می کرد که مامان غریب به دو سال است که پا به سالن مهکام نگذاشته و نزدیک به یک سال است خودم را ندیده، با همه درد عجیبی که این تنهای بر پیکره ام وارد می کرد در مقابل مامان خودم را نباختم و در تایید جمله اش گفتم:

- کاره بابک همایون فره، خودش برندی توی این کار!

مامان دستی روی موهای تازه لایت شده اش کشید و من به این فکر کردم کجا موهایش را لایت کرده، او اما جمله ی پر طعنه ای را گفت:

- آدم باید برند باشه برند بودن اصالت میاره!

می توانستم با یک جمله ساده جوابش را بدهم و بگویم امروز مهکام برند ترین سالن زیبایی شهر است. اگر این اصالت نیست پس چیست؟ اما خویشتن داری کرده نگذاشتم بحث به میمره برود. می خواستم کنار مادرم بنشینم از بی مزه ترین اتفاقات روز دنیا حرف بزنم و حالم خوش باشد، بحث های تکراری مرا خسته کرده بود.

- مهبد خوبه مامان؟

سخت بود پرسیدنش اما قبل از جواب دادن مامان بالافاصله پرسیدم:

- بابا خوبه؟

@Rooman_nazy

تای ابروی مامان به عادت همیشه اش با کج شدن گردنش
بالا رفت و گفت:

- همه خوبن!

دنیا در زد و با یک سینی پر از مخلفات وارد شد و من بی
صبرانه منتظر شدم که مامان پرسد حال من هم خوب است
یا نه اما مامان مسیر بحث را به وضوح عوض کرد و
گفت:

- پورپوزال مهبذ در مورد غدد های سرطانی بود که به
خوبی از پیشش بر اومد و الان براش دعوت نامه همکاری
توی یه موسسه ی سرطان شناسی اومده به زودی عازم
استهکلم!

[09:47 06.04.20]

]

#مهام

#پارت ۲۴

#زیبا_سلیمانی

@Rooman_nazy

156

شنیدن این خبر مرا تا ابرها پرواز داد و با همه ی وجودم خوشحال شدم در جعبه شکلات را برداشتم و گفتم:

- پس دهننتون رو شیرین کنید که این موفقیت جشن داره!
مامان شانه ای بالا انداخت و شکلاتی از جعبه برداشت و گفت:

- مهربد همیشه باعث افتخار بوده. تو فکر کن پدرت بذاره اون بدون جشن راهی بشه اما...

سوخت قلب نداشته ام، جسم بی جانم سوخت و من آرام آرام به تماشا نشستم این سوختن بی صدایش را، مامان طعنه هایش نیش بود که به جانم زده می شد، بارهای بار از بابا شنیده بودم که هرچه تو بی عرضه ی مهربد با عرضه است و نام خانواده گیمان با او بر سر زبانهاست. حالا مامان با واژه های بهتری این جمله را توی صورتم می کوبید. یک جوری مودبانه می گفت که تو چقدر به درد نخوری. آرام پلک زدم و خودم را با شیر قهوه ام سرگرم نشان دادم. دوست نداشتم مامان پی به احوالاتم ببرد. دوست نداشتم بداند چقدر درد می کشم که پدر و مادرم مرا نمی خواهند. مامان باهوش بود. نگاهش روی دست چفت شده ام درو فنجان لحظه ای مکث کرد و گفت:

- راستش اصلا به خاطر مهبد او مدم دیدنت...

آخ ای کاش مامان ادامه جمله اش را نمی گفت، ادامه جمله اش ضربه اصلی فایتر بود می نشست روی گونه ات و تو تمام می شدی. به خاطر مهبد بعد از غریب به یازده ماه آمده بود دیدن من...چند سال زمان می برد من این جمله را هضم کنم؟ چند سال؟ اصلا این جمله هضم می شد. فشار دستم روی فنجان اعصاب متشنج را کمی هدایت شده تر می کرد و من می توانستم با تفکر نسبت به شلیک های مامان واکنش نشان بدهم.

- مهبد بالاخره دل از دنیای تجردش کند.

می شود یک خبر خوب را وسط یک بی حسی به یک نفر داد و بعد انتظار کشید که او واکنش هیجانی داشته باشد. من در بی حسی مطلق بودم اما هرگونه بی تفاوتی ام سو برداشت می شد مثل تمام رفتارهای عمرم که سو برداشت شده بود. به سمت جلو خم شدم و ژست هیجانی گرفتم و با صدایی که معلوم نبود لرزشش از شوق است یا از خشم و درد گفتم:

- به به خدا رو شکر، خوش خبر باشی مامان.

مامان پا روی پا انداخت و دستی میان موهایش کشید و لبخند زد:

- انشاالله قسمت خودت....

یک آرزوی خوب ذهن مرا کشاند به او به خواسته شدن
عجیب غریب توسط او دلم خواست بگویم مامان یک
خواستگار دارم که خیلی عجیب غریب است اما من بی
اراده برایش عطر می زنم و رژ لبم را تمدید می کنم.
مامان بیا و مامان باش و نگذار من باز تنها بمانم. اما همه
ی اینها صداها ی بود که من سالها توی سرم محبوس کرده
بودم و هرگز از لبانم خارج نشده بودند.

- راستش مهکام جان من اومدم بهت بگم که مهربد و
توسکا...

میان حرفش دویدم:

- پس عروس خوشگلمون توسکاست!؟

توسکا دختر خاله ام بود این ازدواج ها خانواده گی در
خانواده ی ما به شدت مرسوم بود. یک طوری که انگار
قراری از پیش تعیین شده بود به طوری که وقتی من
نخواستم با... اصلا ولش کن. من کی دیده شده بودم که آن
بار دیده بشوم؟ مشتاق به لبهای مامان چشم دوختم و تو
دهنی به بی حسی قلبم زدم. مامان خندید چقدر خنده های
مامان را دوست داشتم یک طوری می خندید که هم دندان
هایش معلوم می شد هم چشمانش باریک نمی شد هم گونه
هایش اوج می گرفت یک طوری که من در دوران
نوجوانی بارها آن را تمرین کرده بودم و هر بار قیافه ام به
خنده دارترین شکل ممکن در آمده و موفق نشده بودم.

[09:47 06.04.20]

]

#مهکام

#پارت ۴۳

#زیبا_سلیمانی

- مهبد همیشه عاقلانه رفتار کرده توسکا تنها کسی بود که می شد به خانوادمون اضافه بشه. این ازدواج هم جنبه سیاسی داره هم جنبه ی عاطفی.

مثل خود مامان ژست گرفتم و تکیه ام رابه پشتی صندلی ام دادم و گفتم:

- جنبه ی سیاسی اش بیشتر بوی اقتصاد گرفته تا سیاست!

- خب همیشه هر کسی رو وارد یه خانواده ی ریشه دار کرد می دونی که ریشه خیلی مهمه برای بقای نسل!

- اصالت آدمها توی پول خلاصه نمیشه مامان. اصالت آدم ها توی خون و رگ و ریشه شونه..

مامان با اعتماد به نفس کامل کلامم را قطع کرد:

- توسکا هر دوش رو داره هم اصالت مادی هم اصالت مورثی. از این بابت هم باید مهبد رو تحسین کرد انتخابش بی نقص...!

- براشون آروزی خوشبختی می کنم.

مامان لبخند زد و من دیگر آرزو نکردم که این آرزو را برای من هم بکند چرا که مامان من را دیگر از خانواده ی پر طمطراق صولت نمی دانست خانواده ی که منافعشان به احساساتشان می چربید و من را فدای همان منافع کردند. مامان نگاهی به ساعت مچی اش کرد و گفت:

- باید برم بیمارستان اومدم چند کلام باهات حرف بزنم ...

مکث کرد و من حس کردم نیاز دارد که من به ادامه حرف زدن ترغیبش کنم کاری که محال بود بتوانم. همانطور یخمی نگاهی کردم. کم در این نیم ساعت مرا تیکه باران

نکرده بود. او که از مشایعت من نا امید شد تن صدایش را
تغییر داد و مهربان تر گفت:

- ببین مهکام جان راستش بیست روز دیگه عروسی
مهد...مهد...

باز مکث کرد و به چشمانم نگاه کرد من هم دوباره کار قبل
را تکرار کردم. دستی میان موهایش کشید و نفسی تازه
کرد و گفت:

- نمی خوام ناراحت بشی اما متاسفانه نمی تونم دعوتت
کنم...

سرم را آرام تکانی دادم و وانمود کردم که برایم اهمیتی
ندارد اما خنجری ته قلبم را نشانه رفته بود به عروسی تنها
برادرم دعوت نمی شدم این درد به تنهای قادر بود مرا
ماهها با خودم درگیر کند و به این نتیجه برساند که من کار
درستی کردم که در بحرانی ترین شرایط زندگی ام دست
یاری به سمتشان دراز نکردم. سکوت کش آمده ام مکث
های پیاپی مامان را شکست و او اینبار یک نفس حرف
زد، حرف که نه سلاخی کرد روحم را:

- همیشه دعوتت کنم چون تو هممون رو دور زدی. چون
پدرت لطمه خورد من آسیب دیدم موقعیت اجتماعی
خانوادمون با این کار تو تحت شعاع قرار گرفت و هنوز
هم ضرباتش به پیکر خانوادمون می خوره..

این بار وسط کلام مامان رفتم مثل خودش ضربتی گفتم:

- خانوادمون؟ مطمئنی من هم جز اون خانواده ام؟

مامان پوف کلافه ای کشید و من ادامه دادم:

- نخواستم سلاح بشم ایرادش کجاست؟

انگشت اشاره ی مامان به سمت دراز شد و گفت:

- مودب باش! تو حق نداری به پدرت بگی سلاح!

- دکتر اوپس صولت خوبه مامان؟ آره دوست داری به
پدری که روحم رو تیکه تیکه کرد و انداخت جلوی سگها
تا بخورن چی بگم؟

- با این توضیحی که تو میدی لقبی که باید برای تو در نظر
گرفت خیلی سخیف تر و زشت تره

- بگو مامان اینم بگو تا کلکسیون طعنه هات کامل بشه بگو
کلاهدار بگو دزد بگو رند..

مامان به جلو خم شد و دلخورانه گفت:

- من نیومدم برای دعوا!

- شما که برای مراسم تنها برادر من نمی تونی منو دعوت
کنی پس اومدی اینجا چی رو بهم بگی!؟

- اگه از خودم می شنیدی بهتر از این بود که یه نفر دیگه
بهت می گفت!

@Rooman_nazy

- ممنونم از خبرتون، بالاخره حق با شماست خنجر خودی
دردش بیشترم که باشه بهتر از غریبه است

[09:47 06.04.20]

]

#مهکام

#پارت ۴۴

#زیبا_سلیمانی

.

- مهکام این تصمیم پدرته اینوننویس به پای مهبدا!

- من سالهاست که هیچی رو به پای مهبدا نمی نویسم

درست از روزی که خودش رو کشید زیر یوغ بابا

و شرمسارانه اسم مرد رو گذاشت روش!

- خوبه که هنوز به گندی که زدی افتخار هم می کنی؟

@Rooman_nazy

164

- این که رشته ی که دوست نداشتم رو ول کردم و اومدم سراغ هنر اینکه یه تنه با همتون جنگیدم اسمش گند نیست، اسمش شجاعته چیزی که متاسفانه مهبد نداره!

- یه تنه با هممون نجنگیدی خودت رو گول نزن اگه پول پدرت نبود الان این جبروت رو رقم نزده بودی!

آره منم یه زنم یه زن از خاندان صولت یه زن که خوب بلده از چوپ های شکسته برای خودش پل درست کنه.. بهتون نگفتم که می خوام چی کار کنم. چون کدم توی اون سالن تشریع و دم نزدم بدترین و مزخرفترین درسهای رو خوندم و به روی خودم نیاوردم چندشم میشدخون میدیدم، به روی خودم نیاوردم که من از جسد بدم میاد و نمی توئم بشینم ببینم جلوم یه مرده رو تیکه تیکه می کنن که مثلاً " من بفهمم کبدش کجاست و ریه اش کجا، سخت ترین و تلخ ترین روزهای عمرم رو توی اون دانشگاه به ظاهر عالی گذروندم تا برسم به جای که بشه بهم اعتماد کرد.... اما ماما اگه خانواده ام از من حمایت می کرد من مجبور نمی شدم دورتون بزنم. بعدش هم که دیدید املاکتون رو بهتون برگردوندم آخرین واریزی پول های نقدتون هم مال چند ماه پیش همه پولاتون به حسابتون برگشت شما فکر کنید یه جا سرمایه گذاری بلند مدت کرده بودید با سودش پولتون رو پس گرفتید!

مامان خنده ی از سر تمسخر کرد و گفت:

- هنوز این ملک رو به عنوان املاک مسروقه به حساب نمیاری؟ اینجا اگه نبود این موقعیت شغلی نبود تو هرگز این همه رشد نمی کردی! هر چند ته ته رشدت هم باز مشاطه ی و این خودش یه فاجعه است..

- متاسفم مامان متاسفم برای طرز فکر شما و بابا که هنوز فکر می کنید عهد قجر، این ملکی هم که ادعاش رو دارید هدیه ی همون مادر بزرگی که ادعا داشت یه روزی من اسم و رسمش رو حفظ می کنم. اینکه بابا اموال مادرش رو هم مال خودش می دونه مشکل باباست نه من... یک وجب از این ملک نه غصبیه نه مسروقه منم اگه دروتون زدم خون شما تو رگهامه. این کار رو نمی کردم محال بود محال بود که ذره ای پشتم وایستید...

- معلومه که واینمیستادیم ... دختری که می تونست جز نوابغ پزشکی بشه الان اینجا وایستاده شپش موها رو سوا می کنه و نهایت چرک ناخن تمیز می کنه....

- بسه مامان بسه.... تحقیرها و توهین هاتون اگه تموم شد خواستم به اطلاعاتتون برسونم با یه نفر آشنا شدم که خیلی سرش به تنش می ارزه اما چون خانواده ندارم مجبورم تکی ازشون پذیرایی کنم و ممکنه که منم نتونم برای مراسم شما رو دعوت کنم بهتره شما هم از خودم بشنوید تا یه وقت باد به گوشتون نرسونه و ناراحت نشید...

@Rooman_nazy

جمله ی آخرم مفت ترین حرف دنیا بود، من این جمله را
گفته بودم تا فقط تلافی حرف مامان را در آورده باشم،
مامان تای ابروی بالا فرستاد و بلند شد و گفت:

[09:47 06.04.20]

]

#مهکام

#پارت ۴۵

#زیبا_سلیمانی

- هنوز هم همون قدر کله شقی اومده بودم بهت بگم برو
پیش پدرت ازش عذرخواهی کن شاید دری به تخته ی
خورد و گذاشت بیای مراسم مهبد اما می بینم که نه تنها
ناراحت نشدی که خودت هم داری تلافی می کنی...

@Rooman_nazy

167

- من بابت چی باید از بابا عذرخواهی کنم؟ بابت این که منو از خونه انداخته بیرون و چهار ساله که نگفته خرت به چند من؟ بابت این که سود پولش رو هم از من گرفت؟ بابت این که وکیل گرفت و منو دادگاهی کرد؟ دقیقا" بابت چی از بابا غذر خواهی کنم؟

- بابت وقاحتت!

بلند شدم در حالی که لرزش دست و پاهایم داشت خودنمایی می کرد در چشمان مامان نگاه کردم و گفتم:

- خیلی خوشحالم که زندگیم رو فدای خودخواهی اطرافیانم نکردم خیلی خوشحالم که حال و آینده ام رو به پول نفروختم. الان نقطه ای که وایستادم با همه کم و کاستش برام خیلی ارزشمنده، چون حاصل تلاش و عشق من به کارمه. ممنونم که برای دخترتون قد یه نیروی خدماتی که سالی به ماهی می بینیشون ارزش نداشتید و به مراسم تنها برادرش دعوت نکردینش. ممنونم که من مثل همیشه ی مشاطه ی بی عرضه می بینید و سعی می کنید ازبرادرم برام غول بسازید. بابت تمام بی مهری هاتون ازتون ممنونم چون یادم میارید که من اشتباه نکردم.

مامان دست از بازی با موهایش کشید و کیفش را باز کرد دست او هم به وضوح می لرزید، کش موی از کیفش بیرون کشید و موهایش را سفت بست. و بعد تلخ و گزند گفت:

- بگو پانچم رو بیارن، مثل همیشه پشیمونم کردی از اومدن.

سری به تایید حرفهایش تکان دادم و شماره داخلی دنیا را گرفتم و گفتم:

- دنیا پانچ و شال مامان رو بیار. به باران هم بگو فاکتورهای خرید رو بذار تو کارتابل بفرسته بالا..

مامان کلافه شده بود گامی به سمت در برداشت و گفت:

- توسکا می خواد مکاپ کار تو مکاپش کنه از قبل مشتریش بوده!

باز سر تکان دادم و گفتم:

- توسکا لطف داره اما ما برای شیش ماه آینده پذیرش عروس نداریم تمام تایم ها پره!

از موضع قدرت حرف زدن هم یکی از خسایس خاندان صولت بود ومن از این قائده مستثنا نبودم. وقتی قدرتمندانه حرف می زدم یک حسی در درونم به جریان در می آمد و حالم را خوب می کرد حتی اگر بدترین ها را تجربه می کردم. سفت و سخت در موضع خودم باقی ماندم و آخرین مانورم را هم دادم:

- مهران دوست داشت با شما آشنا بشه من لزومی به این کار ندیدم.

مامان هم کم نیاورد و لب زد:

- از بس گستاخی

- به هر حال شما موضوعتون رو سالها قبل مشخص کردید

مامان دیگر بحث را ادامه نداد و با خدا حافظي سرسري رفت. بعد از رفتن مامان من نشستم يك به يك خرده هاي خودم را از روي زمين برداشتم و اشك ريختم.

[09:47 06.04.20]

]

#مهکام

#پارت ۶

#زيبا_سلیمانی

ساعت دو بعد از ظهر بود و من هنوز ناهار نخورده بودم
آزی سر حال وارد شد و گفت:

- دو پرس شیشلیک سفارش دادم شام هم میریم بیرون.
- لبخند دردناکی توی صورتم شکل گرفت شیشلیک غذای
مورد علاقه مهد بود. مهدی که داشت داماد می شد.
- مهران بهم پیام داده شام مهمون اونم.
- تای ابرویش بالا پرید و دستش را دراز کرد و لیم را کشید
و گفت:
- پس شدی زیدش؟
- چرت نگو.. من همش این بشر رو دو بار دیدم اونم تو
یه روز..
- آزی لب و لوجه اش را جمع کرد و گفت:
- یعنی می خوای بگی یه توک پا نیومده ببینت؟
- سری به نشانه تاسف تکان دادم و گفتم:
- در دیزی بازه حیای گربه کجاست؟
- همیشه که هر روز واسه شما غذای وی آی پی بیاد
بعدش ما فقط نگاه کنیم امرزو دوتا غذا سفارش دادم تا این
مهران خان فکر نکنه آره؟ نییچون بگوببینم چطور مطوره
رابطتت باهاش تیکه ای بود لعنتی.. حالا هم از آب و هوا
بکن اون پیام قشنگاش رو برام بخون!

موهایم را بالای سرم جمع کردم و گفتم:

- هشت صبح پیام می‌ده، صبح بخیر بیبی....1 ظهر پیام می‌ده ناهارت رسید بیبی... 11 شب پیام می‌ده... بیبی قشنگم شبت بخیر عزیزم.. حالا وسط این پیام ها آب و هوا و نخود لوبیاش رو خودت سوا کن..

- خجالت از اون هیکل گولاخلش نمی کشه این پیام های لوس رو می‌ده!

خنده ی صدا داری سردادم از جایم بلند شدم ومیز را دور زدم به سمت پنجره ی بزرگ اتاق رفتم که به سمت سالن پایین باز می شد و نمای کاملی از سالن پایین را داشت. دراپه ی سفید رنگش را بالا زدم و گفتم:

- امرزو حسابی سرمون شلوغ بعد تو نشستی به چیا فکر می کنی؟

- حالا شام کجا دعوتی؟

- نپرسیدم!

- جان آزیتا؟

از پنجره سالن پایین را نگاه کردم ندا باز معرکه گرفته بود و مشتری مقابلش از بس می خندید نمی توانست تعادل دستش را حفظ کند و مدام عقب جلو می رفت. با اینکه نمی شنیدم چیه می گوید اما از خنده ی مشتری من هم خنده ام گرفت و خندان به سمت آزی برگشتم و گفتم:

- آزی جان اون گوشتی من اونم تو برو ببین پیام دیگه ای داده یا نه؟!؟

- چرا انقدر تفلنی جوابش رو هم نمی دی؟

- چی بهش بگم؟ بگم ببر قشنگم صبحت بخیر عزیزم؟
اون خل من که خل نیستم!

- همین کار کردی که هر کسی نزدیکت میشه از ترس اینکه یه وقت پاچه اش رو نگیری میره و پشت سرش رو هم نگاه نمی کنه؟! خب چته اینکه خیلی جذاب بود؟
توی دهانم آمد بگویم جذاب تر از آذرخش اما حرفم را خوردم و گفتم:

- جذابیت رو می خوام چی کار انسانم آرزوست!

- ژرف بود میشه به جای مورا کامی اسمت رو تو کتاب ها آورد و نوشت مه کام کامی....!

مشتری مقابل ندا دیگر نتوانست خودش را کنترل کند
دستش را از یووی بیرون آورد و با همه وجودش خندید.
من هم خندیدم و به آزی گفتم:

- آزی کامی بیا برو به کارم برسم؟!؟

آزی لب برچید و گفت:

- به چی می خندی هر هر؟

- به ندا؛ معرکه گرفته بازم!

@Rooman_nazy

- آبرو برامون نمیذاره این دختره فکر کرده کمدینِ بابا
مشترها خوششون نمیاد انقدر این هر هر می خنده!

[09:47 06.04.20]

]

#مهکام

#پارت ۴۷

#زیبا_سلیمانی

خوشحال از اینکه مسیر بحث عوض شده بود خندیدم و
گفتم:

@Rooman_nazy

- یه نفر هم که شاده بگو مشتری ها خوششون نمیداد، هر کی خوشش نمیداد بره یه لیوان آب خنک بخوره خوشش بیاد!

- رستوراناش تو قیطریه است طرف خیلی می خوادت این همه راه هر رزو برات غذا می فرسته!؟

- تو رو خدا بیاد نخواد؟ مگه من بهش گفتم غذا بفرسته؟
خب نفرسته!

- تو کاریت نباشه به اون با همین فرمون برو جلو بذار غذا بفرسته من جات می خورم!؟
روی کاناپه مقابل آزی نشستم و گفتم:

- من گفتم غذا نمی خورم؟ چرا یار کشی می کنی؟ من خودم غذاهاش رو دو قبضه می خورم اونم وقتی کنار پیامکش می زنه مهران پز!

- خدا بده شانس! طرف به ما می رسه نیمرو رو می سوزنه به این می رسه میشه شف!

- حسودان زنده ان الله اکبر!

اینبار آزی خندید و و صدای زنگ موبایل بلند شد. شماره ناشناس بود آیکون سبز کشیدم خندان گفتم:

- بله بفرمایید!

آن سوی خطی با صدای رسای گفت:

- خانم مهکام صولت؟
- آنقدر صدا جدی بود که من هم ناخواسته حالت جدی به خودم گرفتم و گفتم:
- بله خودم هستم بفرمایید!
- از اداره آگاهی غرب تهران با شما تماس می گیرم لطفا برای پاره ای از توضیحات تشریف بیارید به آگاهی 134 غرب تهران!
- همین جمله کافی بود تا تمام بدنم را لرز مهیبی فرا بگیرد، به زحمت بزاقم را بلعیدم و پرسیدم:
- در چه مورد؟
- شما تشریف بیارید متوجه میشد! لطفا تا یه ساعت دیگه اینجا باشید!
- بله حتما!"!
- گوشی را قطع کردم و موبایلم را پرت کردم روی مبل و به سمت سرویس بهداشتی رفته و تمام محتویات معده ام را خالی کردم. هیجان برای من سم بود و این شوک در شرایطی که فکر می کردم همه چیز به خوبی سپری می شود اتفاق افتاده بود.
- آزی نگران به سمتم آمد و پرسید:
- چی شده مهکام!

مشت مشت آب به صورتم پاشیدم و گفتم:

- چیز مهمی نیست؟

- یعنی چی چیز مهمی نیست به این روز افتادی؟!؟

عصبی دستی توی هوا تکان دادم و تکرار کردم:

- گفتم که چیز مهمی نیست!

متعجب اسمم را صدا زد:

- مهکام!!

از سرویس بهداشتی بیرون آمده و در چشمانش نگاه کردم و گفتم:

- باید برم اداره آگاهی!

پرسشی نگاهم کرد:

- نمی دونم چی کار دارن!

این را گفته از مقابلش کنار رفتم و راه سویتیم را درپیش گرفتم که دوباره موبایلم به صدا در آمد. با ترس کشنده ای به صفحه ی موبایلم نگاه کردم که نام مهران آب روی آتش درونم شد. بدون فکرکردن به کاری که می خواستم انجام بدهم در حالی که داشتم از استرس پس می افتادم تماس را برقرار کردم صدای گرمش توی گوشی پیچید:

- به به چه روز دل انگیزی ببیی باشد و...

باز هم بدون هیچ فکر ی گفتم:

- من عجله دارم کارت رو بگو لطفا"
- صدایش تن نگرانی به خودش گرفت:
- چیزیش شده عزیزم چرا انقدر مضطربی؟
- ببخشید آقای جم میشه بعدا" حرف بزنیم؟
- الان آقای جم رو از کجات آوردی؟
- متاسفم روز خوبی داشته باشی!
- این را گفته و تماس را قطع کردم، آزی پشت سرم راه افتاده بود:
- مهکام چرا حرف نمی زنی تو آگاهی چی کارت دارن؟
- وسط پله ها ایستادم و اعتنای به گوشی که توی دستم مدام زنگ می خورد نکردم و به آزی گفتم:
- آزیتا حواست به سالن باشه من میرم و برمی گردم نمی دونم چی کارم دارن اما سعی می کنم بی خبرت نذارم!؟
- سالن رو به باران می سپارم می خوای منم باهات بیام؟
- نه خودت بمونی سالن خیالم جمع تره!
- به در سویتم رسیده بودم در را باز کردم و به سرعت داخل شدم و در را بستم. به محض بسته شدن در سر خوردم روی زمین و پشت در نشسته و اشکهای که پشت چشم جمع شده بود را آزاد کرده و اجازه دادم در حیات خلوت

@Rooman_nazy

صورتم پرسه زنی کنند. مهران مجدد تماس گرفت و وقتی
از پاسخ دادنم ناامید شد پیامک داد:

- نیم ساعت دیگه اونجام!

نمی دانستم این پیامک خوب است یا نه؟ نمی دانستم می
شود به او اعتماد کرد یا نه من اصلا او را نمی شناختم
تمام شناختم از او به یک سوپ ختم می شد و ناهارهای که
بیست روز بود راس ساعت یک از رستوران شایلی به
دستم می رسید رستورانی که مدیریش را مهران جم بر
عهده داشت.

[09:47 06.04.20]

]

#مهکام

#پارت ۸۴

#زیبا_سلیمانی

بلند شدم و آماده شدم. مثل تمام زمانهای که به اتحادیه یا اصناف می رفتم چادر پوشیدم چرا که همین پوشش به ظاهر ساده خیلی جاها کارم را راه انداخته بود. از در سالن بیرون زدم و کمتر از بیست دقیقه بعد در اداره آگاهی مقابل مردی نشسته بودم که اسمش سرگرد امیرکیا رضایی بود. برخلاف همیشه که چادر کارم را راه انداخته بود اینبار نقطه ی عطف مشکلاتم شد نگاهی به چادرم اندخت و گفت:

- شما همیشه چادر می پوشید؟

- می تونم بپرسم چرا از من خواستید پیام اینجا؟!
برگه ی توی دستش را با برگه ی زیرینش جا به جا کرد و گفت:

- چرا که نه حتما به تفصیل در اون مورد هم باهم صحبت می کنیم فقط این جواب سوال من نبود؟

نفس عمیقی کشیدم و جواب سوالش را با سوال دادم:

- من مجبورم قبل از اینکه دلیل اومدن رو بدونم جواب سوالتون رو بدم؟

تای ابروی بالا داد و سر آستینش را کمی بالا کشید و روی برگه مقابلش چیزی نوشت و بعد سرش را بالا آورد و توی چشمانم نگاه کرد و گفت:

- بله مجبورید!

اعتماد به نفس عجیبی توی چشمانش بود. اعتماد به نفسی که ته دلم را خالی می کرد. در آن لحظه هیچ چیزی را بهتر از صداقت ندیدم مکث کردم و گفتم:

- من از حجاب متنفرم اما همین یه تیکه پارچه خیلی جاها کارم رو راه انداخته!

لبخند محوی روی لبش شکل گرفت و گفت:

- اینجا یه تیکه پارچه کارتون رو راه نمی اندازه اینجا تنها چیزی که کارتون رو راه می اندازه صداقتتون که شما قدم اولش رو برداشتید!

اعتماد به نفس تخریب شده ام کمی جان گرفت و او ادامه داد:

- ازتون خواستیم بیاید اینجا تا ازتون چند تا سوال بپرسیم! قبل از اینکه سوالی بپرسم خودش ادامه داد:

- شما خانومی به اسم صوفیا خرمی می شناسید؟

تمام شد. همین اسم کافی بود تا تمام دیواره های اعتماد به نفسم یکهو فرو کش کند و دستم شروع به لرزیدن کند به

همان جمله ی اول سرگرد رضایی اکتفا کردم و صداقت در پیش گرفتم و از خدا خواستم اجازه بدهد بقیه ی ماجرا را هم صادقانه بیان کنم هرچند که در شرایطی که من بود محال به نظر می رسید. ناخن هایم را توی گوشت کف دستم فشار دادم تا لرزشش هویدا نشود و آرام گفتم:

- بله می شناسمشون!

بدون مکث گفتم:

- این دومین قدم!

احساس می کردم به دستگاه دروغ سنجش وصل شده ام و هوش سرگرد باعث می شود اولین دور غم رسوایم کند. لبم را محکم روی هم فشار دادم و باز سرگرد میدان را به دست گرفت:

- یک شهریور امسال خانم صوفیا خرمی از آپارتمانیش واقع در نیاوران بیرون میزنه و دیگه به خونه بر نمی گرده می خوام بدونم شما می دونید چرا؟

لبه ی تیز تیغ روی شاهرگ حیاتم بود هر وری می چرخیدم می زد و نابودم می کرد سوالش را با سوال جواب دادم:

- چرا باید من بدونم؟

خودکارش را روی میز پرت کرد و به عقب تکیه داد و صاف توی صورتم نگاه کرد و گفت:

- نشد! داری قدم هات رو معکوس برمی داری؟
ترسیده بودم اما من قبل ترها ترس بدتری را تجربه کرده
بودم آن هم وقتی برای اولین بار در سالن تشریع یک جسد
را دیدم. نوک زبانم را بین دو دندانم فشار دادم تا بزاق
بیشتری توی دهانم ترشح شود و گلویم از این خشکی در
بیاید. سعی کردم نگاهم را از نگاه شفاف سرگرد بدزدم:
- من دقیقا یادم نمیاد یک شهریور چه روزی بود اما
ایشون نزدیک به بیست روز پیش اومدن سالن ما ...

[09:47 06.04.20]

]

#مهکام

#پارت ۹۴

#زیبا_سلیمانی

لبخند معنی داری زد و در همان حالت گفت:

- حالا شد! میشه از اون روز بیشتر برامون توضیح بدید؟!
سرم را پایین انداخته و لرزش صدایم را مهار کردم و
گفتم:

- خانم خرمی از مشتری های ثابت سالن ما هستن هر ماه
برای کار ناخن و شارژ رنگ موهاشون به سالن ما سر
می زنن. آخرین بار هم که اومدن کار ناخن داشتن البته من
همه مشتری ها رو یادم نمی مونه اما چون خانم خرمی-
خیلی حساسیت روی کارشون داشتن..

- داشتن؟؟؟

لحن به شدت شلاقی و پرسشی اش لرزش صدایم را بالا
برد و من جمله ام را اصلاح کردم و گفتم:

- منظورم اینکه که ایشون رو کارشون حساسیت دارن و
این باعث میشه من خودم شخصا" کاراشون رو پیگیری
کنم همین!

نوک خودکارش را روی میز زد و گفت:

- میشه سرتون رو بیارید بالا!

سرم را بالا برده و گفتم:

- من نمی دونم چرا باید این سوالها از من پرسیده بشه؟!
خونسردانه بی تفاوت به سوالی که پرسیده بودم اخمی کرد
و گفت:

- ادامه بدید...
- ادامه ای نداره کار ناخنشون رو انجام دادن و رفتن و من دیگه ایشون رو ندیدم!
- مطمئنید رفتن؟
- در نامطمئن ترین شرایط جوابش را دادم"
- بله!
- سری تکان داد باز روی برگه مقابلش چیزی نوشت و گفت:
- خیلی خب شما می تونید برید، فقط تا اطلاع ثانوی از تهران خارج نشید!
- خوشحال از اینکه می توانستم بروم بلند شده و گفتم:
- امیدوارم اطلاعات کم من کمکی بهتون کرده باشه!
- باز سری تکان داد و گفت:
- چقدر خوبه که اصلا براتون اهمیت نداره که چرا ایشون ناپدید شدن و نگرانسون نیستید؟!!
- یک خوردم این سرگرد زیادی زیرک بود آرام پلک زدم و گفتم:
- من اگه بخوام نگران همه ی مشتری هام باشم که باید تمام روزهام رو غصه بخورم ایشون هم انشاالله برایشون مشکلی پیش نیومده باشه!

بلند شد. وقتی بلند شد قد و قامت کشیده اش بیشتر خودش را به رخ کشید. با انگشت اشاره اش وسط پشانی اش را ماساژ داد و گفت:

- متشکرم از همکاریتون. فقط بازم برام جالب شد که شما چرا اصلا نگران نشدید که نباید از تهران خارج بشید؟
توی چشمانش نگاه کردم و صادقانه گفتم:

- چون من جای رو برای رفتن ندارم!

سری تکان داد و میزش را دور زد و دستگیره در را پایین کشید و گفت:

- روزتون خوش خانم صولت فقط می تونید اون چادر رو از سرتون بردارید اینجا نیاز نیست دورغ بگید صداقت کار خودش رو می کنه!

نگاهی به چشمانش کردم و گفتم:

- با اجازتون!

وقتی از در کلانتری بیرون زدم احساس می کردم دو تا بال در آورده ام دو تا بال که می تواند کمک کند من تا آسمان پرواز کنم. چادری که سرگرد رضایی گفته بود می توانم در بیاورم محکم دور خودم پیچیدم و خندیدم. پشت فرمان نشستم و پدال را تا ته فشار دادم ماشین تک آف کرد و دور برگردان را دور زده و انداختم توی اتوبان و از توی آینه ی وسط ماشین به خودم زل زدم و گفتم:

- مهکامی دیدی زیادی نگران بودی؟

همان لحظه ماشین کناری ام بوق ممتدد زد. کنار کشیده به او راه دادم اما باز بوق زد. سرعتم را کم کردم تا برود. حالم به صورت مقطعی هم که شده بود خوب بود و نمی خواستم حالم را با مسائل پیش پا افتاده و جزئی رانندگی خراب کنم. ماشین کناری ام هم سرعتش را کم کرد و تقریباً کنارم حرکت کرد. بوق که زد ناگهانی سر به سمتش چرخاندم و با دیدن راننده اش یکه خوردم. مهران پشت رُل بود و با دستش اشاره می کرد که کنار زده توقف کنم.

[09:47 06.04.20]

]

#مهکام

#پارت ۵۰

#زیبا_سلیمانی

راهنما زدم و کنار اتوبان پارک کردم محلی برای توقف
اتومبیل نبود ناگزیز فلاشر ماشین را روشن کردم و بعد از
ماشین پیاده شدم مهران درست پشت سرم پارک کرد قبل
از اینکه از ماشین پیاده شود به قدم هایم سرعت داده کنار
شیشه ماشینش ایستادم و گفتم:

- سلام اینجا خیلی جای بدیه یه کیلومتر جلوتر یه خروجی
بریم اونجا جای پارک بهتر هست!

عینکش را از روی چشمانش برداشت و با چشمان باریک
شده ای به چشمانم نگاه کرد و گفت:

- چقدر با چادر خوشگل شدی؟

نگاهی به چادری که هنوز روی سرم بود انداختم. دست
بردم تا از روی سرم برش دارم که قاطعانه گفت:

- درش نیار! برو بشین تو ماشینت بعد برو همون جای که
گفتی!

قطعیت توی کلامش باعث شد دستم از کش چادر به سمت
پایین سُر بخورد و به سمت ماشینم حرکت کنم. یک
کیلومتری که تا خروجی فاصله داشتیم را به این فکر کردم
که چرا مرا اینطور نگاه می کرد؟ نگاهش یک طوری بود.
طوری که من نمی توانستم تشخیص بدهم درون شکلات
قهوه ای رنگ نگاهش شهد است که موج می زند یا خشم.

در اولین جای پارک توقف کردم و منتظرش شدم. پشت سرم توقف کرد و همانطور درون ماشینش نشست از ماشین پیاده نشدم. او با من کار داشت پس بهتر بود که او به خودش زحمت داده و پیاده شود. مکثش که طولانی شد تصمیم گرفتم که استارت ماشین را روشن کنم و حرکت کنم. دستم که روی استارت نشست انگار از دور متوجه شد و بوق ماشینش را متدد فشار داد از توی آینه نگاهش کردم دستی به نشانه این که چه کاری دارد تکان دادم و او با همان قلدری اش اشاره کرد که پیاده شوم و به سمتش بروم. لجم گرفته بود و دوست نداشتم آنی کنم که او می خواست. باز دستم به سمت استارت رفت که کار قبلش را قلدرانه تر تکرار کرد. پوف کلافه ای کشیدم و لاجرم پیاده شدم و به سمت ماشینش رفتم شیشه را پایین کشید و از داخل ماشینش بلند گفت:

- قفل کن درش رو بیا تو ماشین من!

بی توجه به حرفش با گامهای آهسته به سمتش قدم برداشتم دوست داشتم فاصله ی بین ماشینمان را با آرامش طی کنم تا خشم ناشی از این قلدریش که در من جوشیده بود فروکش کند و من کنارش با آرامش و تفکر رفتار کنم چرا که در همان دو دیداری که در یک روز اتفاق افتاده بود خوب ثابت کرده بود که به راحتی می تواند مرا غافلگیر کند. هر چه من آرامتر قدم برمی داشتم نگاهم به او بود که

راحتتر به عقب تکیه می داد و با طمانینه تر نگاهم می کرد. دو قدم پایانی را سریعتر برداشتم بهاین با لذت تماشا کردنش پایان دادم که با صدا خندید و گفت:

- کت واک راه میری؟

- امر؟!!

خنده اش کش آمد و خودش را به مرده موشی زد و گفت:

- ستوان صولت دستگیرم نکن لطفا"! پیلیز..

دوست داشتم بگویم پیلیز و کوفت اما چهره ی خندانیش به لبم خنده کشاند و او ادامه داد:

- سخته کردم گفتم بعد عمری دل ما یکی رو خواست اونم اعدامی در اومد. نرفته برگشتی؟

دستم را روی آینه ماشینش گذاشتم و تکیه دادم و گفتم:

- نمی دنم چطور باید این ضربان سرکش قلبم رو از خواستن عجیب غریبت کنترل کنم می ترسم کار دستم بده قبل از اعدام انفارکتوس کنم تموم!!

- اینجوری نگو دکتر جووون...

عصبی و تند میان حرفش رفتم:

- به من نگو دکتر جون؟!!

ابروان کشیده ای هم نزدیک شد و ته مایه ای از اخم را گرفت و گفت:

- مهکامم..

یک چیزی ته قلبم فرو ریخت و آن ضربان قلبی که چند ثانیه قبلش داشتم لافش را می زدم به طرز مذبحانه ای شروع شد و من چشم دزدیدم و او تا ته خط را یک نفس رفت:

- نگرانت شدم. نفهمیدم چطور خودم رو رسوندم که اون دوست جونت گفت رفتی کلانتری.. الان که می بینمت هم حال خوبه هم بد.. بد به خاطر اینکه تنها رفتی جای که من اصلا دوست ندارم خوب به خاطر اینکه ناهار نخوردی و من می توئم هم ناهار هم شام کنارت باشم. الان هم تا ماشینت برو و خاموشش کن کیفیت رو بردار بیا که من دلم می خواد دوباره با چادر راه رفتنت رو نگاه کنم

جملاتش کلماتش ساده بودند اما با من قلبم معادله ی پیچیده ای می کردند. سرم را به سمت سرشانه خم کردم و چشمانم را باریک کردم و لبم را به دندان کشیدم و او اینبار عصبی گفت:

- نکن! لبِت رو به دندونت نگیر عصبی می شم.

[09:50 06.04.20]

]

#مهکام

#پارت ۵۱

#زیبا_سلیمانی

دست بردم و چادرم را در آوردم و گفتم:

- ازش بدم میاد!

چشمانش تلخ توی صورتم چرخید:

- چون بهم دروغ رویاد میده!

از ماشین پیاده شد به سمت ماشینم رفت خاموشش کرد و
کیفم را از روی صندلی عقب برداشت و به سمت ماشینش
آمد. در سمت دیگر را باز کرد و گفت:

- از کلانتری اومدی بیرون یادت رفته گوشیت رو روشن
کنی. چادرت رو هم بده به من تا دیگه دروغ گفتن رو بهت
یاد نده!

مات و مبهوت نگاهش می کردم که نزدیکم شد و چادر را از دستم گرفت.

- خیلی بهت می اومد.

چپکی نگاهش کرده و ایشی کردم و او با صدا خندید:

- فردا مامانم قراره بیاد سالن ببینت. حیف که اونجا نمیشه چادر پوشید اونم اینطوری با کش و مخلفاتش وگرنه یه دل نه صد دل عاشقت میشد.

از جایم جم نخوردم چادرم را با حوصله تا کرد و روی صندلی عقب ماشینش گذاشت و مقابلم ایستاد و گفت:

- بریم یه چندتا چیز یادت بدم مامانم اومد دستپاچه نشی.

نگاه خیره ام روی صوتش کش آمد و او گفت:

- بهم نمیداد مامانی باشم اما متاسفانه هستم اونم ناجور

- کیفم و سویچم رو لطفا" بده من تو سالن خیلی کار دارم. باید برگردم اونجا!

با آرامش پلک زد و گفت:

- زود برت می گردونم عزیزم!

عزیزم این یک کلمه چه قدر بار عاطفی زیادی را با خودش یدک می کشد. این کلمه می تواند به اندازه تمام واژه ها برایت ارزشمند باشد این که تو عزیز کسی باشی شیرین است و بی نهایت خواستنی. لحن مهربانش باعث شد

که بی اراده به سمت مسیری که دستش اشاره می کرد گام بردارم و برای اولین بار روی صندلی جلوی ماشین مردی قرار بگیرم که شاید قرار بود، قرارم شود.

آرام رانندگی می کرد و موسیقی بی کلامی در ماشین پخش می شد که بی اندازه آرامش بخش بود. خم شدم و از روی صندلی عقب کیفم را برداشتم و موبایلم را از داخل کیفم بیرون کشیدم و روشنش کردم و به آزی زنگ زدم به بوق دوم نرسیده جواب داد:

- مهکام چی شد؟

- چیزی نبود عزیزم نگران نباش چند تا سوال داشتن از یکی از مشتری ها، الان هم کارم تموم شده تا یه ساعت دیگه میام!

- این پسر مهرا ن اومده بود...

- می دونم!

- پیششی؟

- اهومم!

- خوش بگذره پس!

- مرسی!

- مرسی و خرسی!

- قربونت برم!

- آخ چه حالی می تونی جواب بدی جلوش!
- نگاهی به مهران انداختم که همچنان داشت به مقابلش نگاه می کرد انگار اصلا در این دنیا نبود. آرام به آزی گفتم:
- بله!
- بله و بلا!
- انشالله فرصت بشه جبران کنم برات!
- صدای خنده ی آزی بلند شد و من به سرعت گفتم:
- می بینمت عزیزم!
- این را گفتم و گوشی را قطع کردم. مهران صدای پلیر را کم کرد و گفت:
- مهکام جان می تونم بپرسم اونجا چی کارت داشتن؟
- سوال پرسشی اش به من این اختیار را می داد که بگویم نه نمی توانی بپرسی اما آنقدر با احترام و مودب پرسیده بود که نتوانستم این را بگویم:
- راجب یکی از مشتری ها بود ...
- پرسشی سری تکان داد و گفت:
- خب؟
- نمی دانست همین خب برای من چقدر معنای مختلفی داشت. دم آرامی از اکسیژن اطرافم گرفتم و گفتم:

- همین!

لبش به آرامی به سمت بالا جهید و گفت:

- دوست نداری راجبش حرف بزنی اشکالی نداره عزیزم
ما مسائل مهمتری برای حرف زدن داریم!

- الان داریم کجا میریم؟

سری تکان داد و گفت:

- می خواستم شب ببرمت رستوران اما الان می برمت..
یه کم برنامه هام رو بهم ریختی اما فدای سرت یه ناهار
مهران پز بزنی!

- دست پختت واقعا خوبه اینه که نمی تونم پیشنهادت رو
رد کنم. اما باید خیلی زود برگردم سالن!

- یه ساعت دیگه بر می گردیم سالن خوبه؟

- خوبه!

- موسیقی رو دوست نداری عوضش کنم؟

- نه خوبه، آدم رو اروم می کنه؟

- نا ارومی؟

سری تکان دادم و گفتم:

- الان دیگه نیستم!

- خوبه!

[09:50 06.04.20]

]

#مهکام

#پارت ۵۲

#زیبا_سلیمانی

کمی به ماشینش سرعت داد و چند دقیقه بعد جلوی
رستوران به شدت شیکی توقف کرد و سویچ ماشینش را به
مردی که مقابل رستوران ایستاده بود داد و گفت:

- بگو کسی نیاد بالا!

مردی که لباس فرم مخصوصی تنش بود سري تکان داد و
گفت:

- چشم!

مهران به سمت آمد و دستش را به سمت دستم دراز کرد و گفت:

- بیا بغلم ببی؛ انقدر غریبی نکن!

به زحمت جلوی خنده ام را گرفتم؛ بدون اینکه دستم را توی دستش بگذارم گفتم:

- آدم بخواد هم نمی تونه غریبی کنه از بس ببی و لیدی و جیگولی و میگولی می بندی به ریش آدم؟! جفت ابروهایش بالا پرید و گفت:

- ا ریش چیه؟ حیف این صورت عروسی نیست آخه؟

این را گفت و با دستش به مسیر اشاره کرد و با من همگام شد. داخل رستوران تم مشکی طلایی داشت و میزو صندلی های گرد و کلاسیک طوری چیده شده بودند که فضا را با توجه به قالب بودن رنگ مشکی در آن باز هم عاشقانه نشان می دادند روی همه ی میزها شمع دان های بود که با شمع آراسته شده بود مهران خیلی نگذاشت محو محیط شوم به پله های انتهای سالن اشاره کرد و گفت:

- بریم بالا !

سری تکان دادم و با او همراه شدم. با وجود اینکه ساعت نزدیک سه بعد از ظهر بود اما باز هم توی رستوران مشتری بود پله های گرد و شیشه ای طلایی رنگی را بالا

رفتیم. طبقه ی بالاسالن بزرگی بود که به کل با طبقه ی پایین فرق داشت میزها به وضوح کوچکتر شده بودند و نزدیک به هم چیده شده بودند یک طوری که احساس می کردی آدمهای که قرار بود در این طبقه مشغول سرو غذا شوند باید به هم نزدیک تر می شدند و این قانون نانوشته ی آنجا بود. انتهای سالن فضای شیشه ی بود که پشت آن سینی گریل فر و وسایل مخصوص آشپزی قرار داشت و مشتری ها به طور مستقیم می توانستند شاهد طبخ غذایشان باشند. مهران کتش را از تنش در آورد و داخل کمد کوچک مشکی رنگ انتهای سالن قرار داد. تی شرت مشکی تنش بود تی شرت جذبی که تمام عضلاتش را به وضوح به رخ می کشید. دستی میان موهایش کشید و گفت:

- ببی قشنگم، راحت باش کسی نمیاد بالا.

درحالی که این جملات را می گفت قدم به قدم به من نزدیک می شد و من ناخودآگاه معذب می شدم، کمی ترس در وجودم پیدا شده بود من با مردی که شناختی از او نداشتم در رستورانی که مالکش او بود تنها بودم. این تنهایی مرانمی ترساند. چیزی که مرا می ترساند به وجود آمدن اتفاقاتی بود که درون ماهیچه ی بی تاب درون سینه ام خاطره سازی می کرد. در یک قدمی ام ایستاد و گفت:

- چی میل داری برات بیزم؟

تای ابروی بالا دادم و گفتم:

- غذای مخصوص سر آشپز!
- صندلی یکی از میزها را عقب کشید.
- یه دقیقه بشین!
- آرام به سمت صندلی رفتم و رویش نشستم و او بالا فاصله روبه رویم نشست و گفت:
- چرا می ترسی؟
- نمی ترسم!
- صورتش را دلخوارانه جمع کرد و گفت:
- دورغ بهت نمیاد.

[09:50 06.04.20]

]

#مهکام

#پارت ۵۳

#زیبا_سلیمانی

لیم را به دندان کشیدم.

- نکن مهکام!

لحن هشدار می‌اش مرا متوجه کرد که واقعا روی این کاری
که عادت من بود حساسیت داشت. لیم را از بند دندانم
رهانیدم و گفتم:

- من نمی‌شناسمت این یه کم ترسناک!

با اطمینان گفت:

- اینجا یی که بشناسی!

- اینطوری که همیشه!

دستش را روی میز دراز کرد و گفت:

- هر سوالی راجع به بررسی بدون شک بهت راستش رو
میگم. قول!

نگاهی به دست روی میزش انداختم و گفتم:

- تو کی هستی؟

- مهران جم!

- منو کجا دیدی؟

پرسیدن این سوال مصادف شد با اینکه دست دیگرش به سمت گردنش رفت و گردنبندی را از زیر تی شرتش بیرون کشید و انتهای گردنبند را لمس کرد و گفت:

- قرار بود این سوال رو نپرسی اما من بهت می گم، اولین باری که رفتی سالن تشریع دیدمت!

در معنی واقعی کلمه به جمله ی آن روزش رسیدم راست می گفت من آن روز هیچ کس را ندیدم چه برسد به او، مکث کردم و پرسیدم:

- همکلاسی ام که نبودی چون یادم نمیاد!
بدون تردید گفت:

- معلومه که نبودم!

همچنان گردنبندش را فشار می داد و من گفتم:
- نمی دونم چی باید بگم!

- می خوای کم کم باهام آشنا بشی؟ بعد راجب درخواستم فکر کنی؟

سرم را تکان دادم . او هم دست روی میزش را تکان داد و گفت:

- منتظرم ها؟!!

دستم را توی دستش گذاشتم و او به همان محکمی که گردنبندش را فشار می داد دستم را فشار داد و گفت:

- به دنیای من خوش اومدی!

لبخند زدم و گفتم:

- فقط دوستیم همین. یه دوست ساده!

- پیشرفت خوبیه راضیم!

به همین سادگی من رفتم در دنیای مردی که ناشناخته ترین فرد در زندگی ام بود.

کمتر از بیست دقیقه بعد مهران درحالی پشت میز نشست که میز به طرز دلفریبی چشم نوازی می کرد. ماهی های توی دیس به زیبا ترین شکل ممکن تزیین شده بودند من با وجود اینکه صفر تا صد طبخ آنها را دیده بودم باز شک کردم که این همه ظرافت کار دست یک مرد است. لبخند آرامی زدم توی چشمان مرد مقابلم نگاه کردم و گفتم:

- خیلی خوشگلِ آدم دلش نمیداد بخورش!

چشمک ریزی زد:

- اوو بیبی نمی خوای که آشپزشون تو رو بخوره؟

نفس آرامی کشیدم و خنده ی کش آمده روی لبم را مهار کردم:

- اگه منم اینطور خوشگل تزیین کنه فکر نکنم دلش بیاد بخوره!

@Rooman_nazy

دستش از روی میز پیش روی کرد و به دستانم رسید.
گرمی مطبوعی تمام وجودم را احاطه کرد. گرمای که
دوست داشتم بی خیال دستم شود و سراغ قلب یخ زده ام
برود قلبی که اعتماد را فراموش کرده بود و عادت کرده
بود یه تن به میدان مصائب بزند:

- اینی که روبروم نشسته که خیلی خوشگل تره و خیلی
خوردنی تر...

[09:50 06.04.20]

]

#مهکام

#پارت ۵۴

#زیبا_سلیمانی

آخ مهران حالا که روزهای بعد از آن روز را یادم می آید
می فهمم که من خودم را در همان روز جا گذاشتم. همان

@Rooman_nazy

204

روزی که تو عامدانه آمدی تا قلم را ویران کنی و من عاشقانه عاشقت شد. آخ مهران آخ از آن روزها...

- اینطوری که تو داری نگاه می کنی من چطوری بخورم اینم ماهی رو..

دستش را از روی دستم برداشت و جای صندلی اش را عوض کرد و کنارم نشست و گفت:

- خیلی راحت.. قاشق و چنگال رو می گیری دستت و می گی سلام علیکم بسم الله به این غذای خوش مزه...
لبخند زدم:

- مهران؟

چشمانش را آرام بست:

- جانم!!

آخ از آن جانی که قلم را با خودش به قهقرا برد:

- دلم نمی خواد این غذا رو بخورم!

چشمانش را تا انتها باز کرد و با تعجب نگاهم کرد:

- چرا؟

دوست نداشتم آن غذا را بخورم. دوست داشتم با خودم ببرم به سویتم و هر وقت که دلم از دنیا می گرفت به آن نگاه می کردم و به خودم می گفتم روزی که روزی نبود و کسی درخانه ی ویرانه ی قلم سکنا نداشت یک نفر وسط

جهنم زندگی با حوصله برایم ماهی درست کرده و آنقدر زیبا تزئینش کرده بود که من زشتی دنیا را از یاد برده بودم. بغض خیمه زده در سینه ام را پس زده گفتم:

- میشه من برم؟

- مهکام!!!

بلند شدم صندلی را عقب کشیده و گفتم:

- معذرت می خوام ببخشید که روزت رو خراب کردم.

مچ دستم اسیرسد دستش شد:

- بشین لطفا!"

بلند شد و روی میز دیگری نشست و وادارم کرد که کنارش بنشینم:

- قرار شد که با هم آشنا بشیم، اینطور نیست؟

سرم را به نشانه ی تکان حرفش دادم:

- من که با تو آشنا ام! تو قراره با من آشنا بشی. حالا هم قبل از هر چیزی بهم بگو که چی باعث شده که بغض کنی و در حالی که گرسنه ی غذا نخوری؟

- چیز خاصی نیست!

چشمانش باریک شد و گوشه ی چشمش چین خورد:

- چیز خاص از نظر تو چیه؟اینکه حالت یهو بهم میرزه مهم نیست؟

@Rooman_nazy

دو دستم را از آرنج روی میز تکیه دادم و کف هر دو دستم
را روی شقیقه هایم فشار دادم و گفتم:

- یه کم بهم ریختم برگردم سالن اوکی میشم!
- چرا بهم ریختی؟ چی می تونه برات تا این اندازه مهم
باشه و بهمت بریزه که بخوای بری؟

[09:50 06.04.20]

]

#مهکام

#پارت ۵۵

#زیبا_سلیمانی

سرم را بالا آوردم و توی چشمانش نگاه کردم باز دست راستش روی گردنبندش رفت و من پرسیدم:

- اون چیه گردننه؟ قاب عکس؟

چشم روی هم گذاشت و گفت:

- آره قاب عکس، خیلی هم برام مهم و با ارزشه اگه یه روزی هیچ فاصله ی بینمون نبود میدمش بهت!

- این یعنی الان نمی تونم ببینمش؟

قاطعانه گفت:

- نه نمی تونی ببینی، چون الان خیلی فاصله بینمونه انقدر فاصله که جواب سوالم رو با سوال جواب میدی!

- اگه جواب سوالت رو ندی چی میشه فاصله بیشتر میشه؟

هر دو دستم را توی دستش گرفت:

- توهیچ وقت از من فاصله نمی گیری نزدیک تر میشی اما این جواب ندادن از هات خودت رواز خودت دور می کنه.

گیج بودم آدمی که مقابل نشسته بود خوب حرف می زد، دستانش مهربان و گرم بود خودش و حضور ناگهانی اش در زندگی ام شهد شیرینی را به جانم تزریق می کرد و ماهیچه ی بی تاب توی سینه ام را به زحمت می انداخت اما امان از چشمانش، چشمانش برمودای بود که می بلعید

تمامم را. دستم را از دستانش بیرون کشیدم و توی چشمانش نگاه کردم. برمودا قویتر عمل کرد و عزم بلعیدنم را نمود و او انگار که فهمیده باشد نگاهش را کِش رفت و به گردنبدش داد و گفت:

- یه چیزای برای ما آدمها خیلی باارزشن اما گاهی زمان با آدم کاری می کنه که همون شی با ارزش از سکه می افته و یه چیز دیگه برات ارزش میشه که قبلا" نبوده. این گردنبد برای من مهم و با ارزشه اما قطعاً" من دلم می خواد ارزشش رو حفظ کنه و به سرنوشت تکراری خیلی چیزای دیگه دچار نشه.

مکت کرده نگاهش را به من داد:

- اونى که توى سینه ات و دوست نداری بیرون بریزیش توى کدوم دسته از ارزش ها دسته بندى میشه؟
تنهایی من در هیچ کدام از این دسته بندی ها قرار نداشت.
تنهایی من داشت روحم را ذره ذره به تاراج می برد.

- اونى که توى سینه اى منه اصلاً" ارزش نداره، توى دسته بندى تو نیست!

اخم کرد و ابروانش را به مخاصمه اى تن به تن فرستاد و گفت:

- واسه نگهداشتن یه چیز بی ارزش انقدر خودت رو به زحمت می اندازی؟

- می ترسم از روزی که این چیز بی ارزش یه روزی
برام ارزش پیدا کنه، اینکه سفت نگهش داشتم.
- پیرو اون قانون مزخرف هر چیز که خار آید روزی به
کار آید که نیست؟
- اتفاقاً هست!
- بریزش دور چیزی که حال الانم رو خوب نکنه می
خوام صدسال سیاه حال فردام رو خوب نکنه.
- لحن طلبکارش خنده کشاند به لبهایم.
- حالا چرا انقدر خشن!
- تای ابروی بالا فرستاد:
- استرلیزه ای از پاستوریزه گزشتی این کجاش خشن بود؟
- نبود؟
- گردنت رو تاب نده!
- بیشتر خندیدم؛ کمی دندان نماتر و کمی هم با صداتر:
- عاشق حساسیت هاتم، گردنت رو تاب نده، لبِت رو گاز
نگیر و فلان...
- سرش را نزدیک تر آورد و با فاصله ی کمتری از صورتم
قرار داد.
- مطمئنی عاشق خودم نیستی؟

چینی به ابروانم دادم:

- خود شیفته ی بی جنبه..

چشمک زد، دستی میان موهایش کشید و گفت:

- خوددانی من گفتم اینجا بساطش جوره اگه دلت لرزیده یه دلی از عزا در بیاری.

- چشمک نزن!

با صدای بلند خندید:

- ا اینجور یاست؟

- اینطوری هم نخند!

تمام صورتش می خندید به جز برمودای نگاهش:

- دیگه چی؟

دستیم را زیر چانه ام زدم و نچی کشیدم و گفتم:

[09:50 06.04.20]

]

#مهکام

#پارت ۵۶

#زیبا_سلیمانی

- اصلا بلند شو ببینم این تی شرته چیه پوشیدی یه بارکی دو بنده بیوش خودت رو راحت کن!
- ژست متفکرانه ای گرفتم و گفتم:
- شلوارت هم خیلی جذبه... اصلا خوب نیست مرد انقدر جذب لباس بیوشه.. گردنبندت رو هم دربیار...
- مکت کردم و با چشمان ریز شده نگاهش کردم و گفتم:
- اووممم... چیزه...چشمات...چشمات هم یه مرگشون هست، اونارم عوض کن!
- ضربه‌ای ریزی به بینی ام زد و دوباره چشمک زد گفت:
- چشم هوس خوردن داره!
- تای ابروی بالا دادم و گفتم:
- همون گفتم شبیه مثلث برموداست نگو گشیشه، خب یه غذایی چیزی بده بهشون و یار خوردن نکنن!

- غذا که جلوش نشسته اونم داره می خورش.خیالت تخت!

سرم را نزدیکش کردم و گفتم:

- نپره تو گلوشت؟

آرام اما پر نفوذ گفت:

- نگران نباش چشمای گاندو تعلیم دیده است!

این را گفته به عقب تکیه داد و دست به سینه نگاهم کرد.
نگاهش یک طوری بود یک طوری که حس می کردی هر
آن ممکن است همان کاری را با تو بکند که خودش گفته
بود. تهاجم میان نگاهش را لبخند شیطنت بار روی لبهایش
هم نمی توانست از بین ببرد. آنقدر به من خیره شد دست
آخر من کم آوردم و نگاهم را به سر انگشتانم دادم که او
اینبار باصدای خش دار و پرنیاز گفت:

- من که خیلی گرسنمه ماهی که یخ کرد می خوای تو رو
بخورم؟

بزاقم را بلعیدم و در مقابل شوخی اش فقط لبم کمی انحنای
گرفت و او گفت:

- خجالت که می کشی صورتت خیلی با نمک میشه... یه
کم بیشتر خجالت بکش تا من بیشتر فیض ببرم از این
تماشا!

سرم را بالا بردم و گردنم را به سمت سرشانه خم کردم و
گفتم:

- الان این آروم آروم آشنا شدنه؟
- اولاً "گردنت رو تاب نده، دوما" من حرفم رو پس می گیرم بیا یهویی آشنا بشیم خیلی هم خوبه!
- مصاحبت با او با تمام ترسی که در وجودم لانه داشت برایم لذت بخش بود این وحشتناک ترین اعترافی بود که من به قلبم می کردم.
- متشکرم از محبتت همون آروم آروم بهتره ... یواشت اینه یهویی بشی چی میشه؟
- چینی به بینی اش داد:
- یه جیگری میشم نگو نپرس!
- آقای جیگر من باید برم دیرم شده!
- دستش را روی دستم گذاشت و فشار آرامی داد پلک روی هم نهاد و گفت:
- هر چیز به درد نخور رو از قلبت بریز دور مهکام، قلب آدم جای چیزای باارزشه، آدمهای با ارزش روزهای باارزش خاطرات با ارزش، دلبستگی ها و حتی وابستگی های با ارزش. حیف که توی یه جای با ارزش یه چیز بی ارزش رو نگهداری...
- جملاتش مته میشد و دیواره دفاعی قلبم را سوراخ می کرد بلند شد و نگاهی به غذا انداخت و گفت:

@Rooman_nazy

- رنگت خیلی پریده مهکام، ماهی ها یخ کرد بذار برات
یه چیز دیگه درست کنم بخوری به چیزای خوب به خاطره
های خوب و به آینده ی خوب فکر کنی!

فکر می کردم من آن روزها با مهران آن ساعت و آن
لحظه به چیزهای خوب فکر می کردم و هرگز فکر نمی
کردم. هدف اصلی طعمه ی چشم های گاندو قلب من باشد.

[09:50 06.04.20]

]

#مهکام

#پارت ۵۷

#زیبا_سلیمانی

@Rooman_nazy

215

توی سرش صداها به شدت به کوبش در می آمد. صداهای که هر کدام برایش حکم جدیدی را صادر می کرد. مهکام رفته بود و او داشت با دقت تمام تک تک رفتارهای او را آنالیز می کرد. ترسی استتار شده در تمام رفتارش بی اندازه مشهود بود. ترسی که او خود شاهد وقوع اش بود. از اولین روزی که مهکام را دیده و بود و او شده بود هدف اصلی اش یک چیزی ته ته وجدانش آزارش می داد یک صدای خفته ای که او مدام قصد نشنیدنش را داشت آن هم این صدا بود «اگه فقط ترسیده باشه چی؟». دستش روی میز مشت شد. همان میزی که دقایقی قبل شاهد این بود که مهکام چطور از او بابت حضورش تشکر کرده بود و گفته بود که این روز را به خاطر خواهد سپرد. تکانی به دست مشت شده اش داد و خیره به خشم میان انگشتانش شد و گفت:

- یه نفر فقط به خاطر ترس تا این اندازه نمی تونه ریسک کنه..

جوابی که خودش به صدای خفته ی وجدانش می داد قانع اش نمی کرد. دوست داشت هر چه زودتر پرده از این ماجرا بردارد. درنگ نکرد و شماره ی امیرکیا را گرفت. زیاد پشت خط نماند چرا که انگار امیرکیا هم منتظر تماس او بود. هر دو همزمان از پشت خط به طرف مقابلشان گفتند:

- چی شد؟
- چی شد؟
- امیرکیا خنده اش گرفت وبا صدای که ته مایه ی خنده داشت سریع گفت:
- همونی شده که باید می شد، انکار کرد.
- خب؟
- ترسیده اما فقط ترس نمی تونه دلیل انکارش باشه.
- می دونستم.
- این می دونستم به ظاهر ساده اورا به صورت مقطعی هم که شده بود آرام می کرد.
- توچی تو دستته... تلفنی، تماسی، پیامی، ملاقاتی، چیزی ازش نکشیدی بیرون...
- چیزی که مهران به طور قطع از مهکام به دست آورده بود تنهایی کشنده ی او بود تنهایی که به او حتی اجازه ی خوردن ماهی را هم نداده بود. به جای پاسخ دادن به سوال امیرکیا گفت:
- فردا دوباره بهش زنگ بزن بگو بیاد و اینبار بگو بازداشته صبح بهش بگو بذار تا ساعت دو بیاد بیرون...
- دوربین ها رو توضیح بده... از اونور به بچه ها بگو که

کارشون رو شروع کنن.. اصلا" نمی خواد زنگ بزنی
بفرست دنبالش برش دارن بیان. یه کم بیشتر بترسونش.

دو جمله ی آخری که گفته بود حالش را منقلب کرد. و
نفهمید چه شد که خودش حرف خودش را اصلاح کرد:

- نفرست دنبالش 8 صبح بهش زنگ بزن... زیاد هم
شورش رو در نیارخودش ترسیده!

امیرکیا خنده اش گرفت و گفت:

- چند چندی با خودت!

مکث کرد و با کمی تاخیر گفت:

- ده ،هیچ عقبم...

- شخصی اش نکن مهران!

- واسه من بخوام نخوام شخصی هست.

[09:50 06.04.20]

]

#مهکام

#پارت ۵۸

#زیبا_سلیمانی

- ساجدی گفت پرونده رو از مهران بگیر و بهش بگو از سوژه فاصله بگیر، من این کار رو نکردم چون می دونم که تو کارت رو با زندگی خصوصیت قاطی نمی کنی!
- می تونی زورت می رسه سوژه رو ازم دور کن چون سوژه تا بیست دقیقه پیش تو بغلم بود. منم این سری کل زندگیم رو باهم قاطی کردم چه برسه به کار....
- مهران!
- جناب سرگرد، یه خلع سلاح شده رو از تعلیق نترسون!
- گفتم این پرونده آخرین پرونده ی که می خوام کار کنم و بعدش برم سراغ زندگیم. رفتم پیش قاضی و ریش گرو گذاشتم اسلحه ات رو بهت برگردونن.. صدتا ادله چیدم که منم جای مهران بودم می زدم. حالا هم نمی خوام از دستت بدم پس هیچ چی رو با هیچی قاطی نکن...
- اسلحه ی یه تک تیر انداز رو گرفتی سرگرد یادتون که نرفته؟
- مهران جم به من نگو سرگرد!

- چرا؟ چون اگه من تعلیق نبودم الان جای تو من نشسته بودم؟ به خاطر یه میز بی ارزش؟
- صدای پر تحکم و پر عتاب امیرکیا گوشش را پر کرد:
- مهران!
- گوش کن جناب سرگرد الان شما سری و ما زیر دستت امر بده بکشم کنار اما منو از تعلیق نترسون...
- امر کجا بود مرد حسابی؟ ریشه و قیچی دست خودته و باز طعنه می زنی....
- برو امیر برو حال من خرابه تو خرابترش نکن..
- زدی تو سرشونه ی طرف انقدر خونریزی کرد که مُرد، گفتی مسائل شخصی رو قاطی نکردم...
- اینبار صدای فریاد مهران بود که پاسخ کوبنده ای شد به تمام تصورات امیرکیا:
- اگه یه درصد امکان داشت که اون عوضی بی همه چیز قاتل لیا باشه شک نکن حواله اش نمی کردم به دادگاه و قاضی صاف می زدم وسط پیشونیش ...
- نامزد تو روز آخر به همکارش گفته بود میره سنتی و صعنتی رو قاطی کنه بیاد..
- امیر اگه گردنت رو دوست داری راجب لیا مثل آدم حرف بزن!

- از خواب بیا بیرون مهران نامزدت برای جذب سوژه
رفته بود تو دل خطر اونا هم فهمیدن خبرنگاره کشتنش..

- اون روز لیانا رفت خونه من برای اثبات این موضع
گردنم رو میدم!

-بذار تیر آخری که علی نزده بهت رو من بهت بزنم..تو
لیانا رو کشتی وقتی از ماشین تو پیاده شده فکر کردن
مخبره پلیسه..اون روز تو چرا و به چه حقی با ماشین
نظامی رفتی دنبال نامزدت؟

گوشش تیر کشید، خنجرى عمیق تا ته قلبش را پاره کرد. با
همه ی توانش فریاد زد:

- وسط ماموریت بودم ... وسط ماموریت بودم که
دیدمش...

امیرکیا بی رحمانه ادامه داد:

- وسط ماموریت برای چی سوارش کردی؟

- من از کجا باید می دونستم رفته تو باند مواد مخدر...

- اون ده ماه ازت فاصله گرفت تا بره ته توی یه پرونده
ی مهم رو در بیاره..

مشت محکم مهران روی میز نشست:

- من از کجا باید می دونستم!؟

- بذار یه چیزی بهت بگم مهران، احساساتت بهت غلبه کرده و نمی تونی این پرونده رو ادامه بدی.... من مجبورم که به ساجدی گزارش کنم.

مهران گلدان روی میز را به طرفی پرت کرد و صدای شکستن همه سالن را فرا گرفت:

- ببین امیرمنو از ساجدی نتروسن.. من آب از سرم گذشته از غرق شدن نمی ترسم.

- تیر یه تک تیر انداز خطا نمی ره مهران تیر تو خطا رفت یه نظام پشتت وایستاد ..

مهران کلامش را برید و قاطعانه گفت:

- اون آدم یه مهره ی سوخته بود که دو روز بعدش با حکم اعدام میمرد من بهش لطف کردم فقط حکمش رو جلو انداختم. انقدر منت سرم نذارید سه ساله اسلحه ام رو گرفتید از کار تعلیم کردید شدم مخبرتون .. برام طاقچه بالا نذارید که یه نظام پشتت وایستاده.. پشت من هیچ کس واینستاد....-

-مهران در مورد نامزدت بشین مثل یه بی طرف قضاوت کن..

- ته حرف تو هم که درست باشه بالاخره کشتنش و باید قاتلش پیدا بشه یا نه؟

- جا تره و بچه نیست مهران

@Rooman_nazy

- فردا کاری که بهت گفتم رو بکن!
این را گفت و گوشی را قطع کرد و مشتش دیگری به میز
مقابلش زد.

[09:50 06.04.20]

]

#مهکام

#پارت ۵۹

#زیبا_سلیمانی

باز به آرمان نیاز داشت به رینگ همیشه حاضرش. بدون
لحظه‌ی فکر کردن چنگی به کتش زد و از رستوران
بیرون زد. پشت فرمان ماشین نشست و راند نمی دانست
مقصدش یک مسیر می شود یا نه اما می دانست یکی از

@Rooman_nazy

223

مسیرها قطعاً" به آرمان ختم می شود و دیگری به مهکام.
به انتهای خیابان رسیده بود و باید یکی از مسیرها را نهایی
می کرد. نفس عمیقی کشید و دور زد باید اول به سراغ
آرمان می رفت و خشمم را خالی می کرد و می آمد اگر
امیرکیا درست گفته بود و علی به او نگفته بود که لیا قصد
چه کاری را داشته و چطور آن روز آخر با یک ندانم
کاری ساده خودش را به کشتن داده عذاب وجدان دیگری
هم به دردهای دیگرش اضافه می شد و مدام خودش را به
دار می آویخت که ای کاش هرگز لیانا را آن روز سوار
ماشینش نمی کرده.

به باشگاه رسید آنقدر عصبی بود که حوصله ی سهیل را
اصلاً" نداشت. سهیل هم مثل او بود درست مانند او ژست
گرفت و با دیدن چشمان به خون نشسته ی مهران گفت:

- لازم نیست باشگاه رو خالی کنیم طبقه ی بالا آقا آرمان
بر اتونی یه وی آی پی ساخته که وقتی میاد اینجا گرد و
خاک به پا نکنید.

سرش را از کنار میز جلوتر آورد و گفت:

- خوبه که می دونی باید خفه بشی و حرف مفت
نزنی... این خودش خیلی خوبه!

سهیل یک خورد و خیره نگاهش کرد و گفت:

- محض روی آقا آرمان که جوابت رو نمی دم.

مهران گستاخانه تر جواب داد:

- ترس چیز خوبیه!

دست سهیل مشت شد و گفت:

- بد جور دلم می خواد فکت رو بیارم پایین!

- مردشی بیار چون من بدجور دلم می خواد از شر یه بچه
پرو خلاص بشم..

سهیل تا آمد مشتی روی گونه ی مهران بکارد صدای
آرمان مانع شد:

- به به ببین کی اومده از این ورا؟

سهیل دست مشت شده اش را بیشتر فشرد و گفت:

- برو خدات رو شکرکن...

مهران پوز خندی زد و گفت:

- ترس چیز خوبیه، یه مواقعی جون آدم رو نجات میده!

این را گفت و به سمت آرمان چرخید و گفت:

- بهش یه دور از گاندو بگووو!

ابروان آرمان به مهم نزدیک شد و سر تکان داد و گفت:

- حرف مفت زده؟

- کلا" خودش مفت چه برسه به حرفش!

آرمان سری تکان داد و گفت:

- برو بالا تا تو لباس عوض کنی منم اومدم!

مهران راه پله ها را در پیش گرفت در هر پله به این فکر کرد که اگر این حرفها درست باشد با علی چه کند؟ با رفیقی که در راه رفاقتش از خون خواهرش هم گذشته بود چه کند؟

ذهنش وقایع را هزار بار به هم می ریخت و دوباره کنار هم می چید. آن روز وسط ماموریت بود که لیانا را دیده بود لیانای که ماهها بود او را ندیده بود. نگاهش برق داشت اما ترس هم در نگاهش خانه داشت. به تک تک جمله های رد و بدل شده بینشان فکر کرد. امیرکیا هم مثل علی راست می گفت لیانا او را دور زده بود و گر نه اگر قرار بود بین او کارش یکی را انتخاب کند پس آن حلقه ی در انگشت دست چپش چه می کرد؟ مشتش های آرامی روی کسبه بوکس خالی می کرد مشتهایی که بیشتر روکش یک مشتش را داشتند اما بیشتر شبیه نوازش بودند گویا داشت خاطرات لیا را نوازش می کرد. بعد از این که سر اختلافات ریشه ای نامزدی اش با لیا را تمام شده اعلام کرده بود لیا به او گفته بود:

- مهران یه روزی پشیمون میشی از کاری که با من کردی و من دلم می خواد حال اون روزت رو ببین!

آنقدر این فکر به او نزدیک بود که گمان می کرد همان دم لیا کنار گوشش این جمله را لب زده. مشتش هایش به یکباره

@Rooman_nazy

جان گرفت و یکی پس از دیگری هدف را نشانه رفت.
هدفی که جان نداشت اما حس چرا. این هدف به او حس
قدرتمندی می داد. او به لیا گفته بود.

-

[09:50 06.04.20]

]

#مهکام

#پارت ۶۰

#زیبا_سلیمانی

- گوش کن لیا من دوست دارم اما تو کتم نمیره زنم بشینه
پشت ماشین کامیون یه مشت خلاف کار بره هزار تا
سوراخ سمبه تا بتونه یه خبر داغ واسه روزنامه ها پیدا کنه

@Rooman_nazy

227

و همه بیان کف بززن آفرین به این دختر اونم باد به غبغب
بندازه و یادش بره اگه یه درصد لو می رفت پشت همون
کامیون براش حجله می گرفتن..

لیا به سخنرانی قرا عش کف زده گفته بود:

- آفرین .. آفرین الان میشه بهت مدال غیرتمندترین مرد
این کره خاکی رو داد اما بذار بهت بگم مهران این کاری
که تو با من می کنی اسمش دوست داشتن نیست اسمش
عشق نیست اسمش محدودیتِ که من مالش نیستم..

- شوآف نیا استخون فکت مو بر میداره!

لیا به او نزدیک شده و به روی سینه اش درست روی
قلبش اشاره کرده بود و گفته بود:

- اینجا یه چیزی به اسم قلبِ که تو نداری و فکر کردی
همه طعمه ان اما بذار بگم بهت که قلبم مو برداشته از
تحقیرات!

بازوی لیا را کشیده و توی چشمانش نگاه کرده بود:

- بهت گفتم دوست دارم دور برداشتی، تو گه خوردی
رفتی واسه دوتا عکس وسط یه مشتی بی پدر و مادر ... گه
خوردی واسه من شدی بت من و می خوای شهر رو نجات
بدی....!

اشک چشم لیا به همان قدرت روز اولش دوباره در نگاهش
جان گرفت وقتی که لیا به او گفت:

- به جای این همه گه خوردی گه خوردی یه کم همراهم باش!

- من همراه زنی نیستم که آویزون درخت میشه.... گفتی زخمی ام گفتم بی خیال لباس تنم همراهتم. گفتی آدم حسابم نکردن پیام حرف رو بزنم گفتم دندون رو جیگر بذار صدتا کفش پاره می کنم که حرفت رو بزنی و بشنون گفتی و گفتی و گفتی و من گفتم تو همش هستم اما لیا زن باش... نیستی... زن نیستی...

لیا فریاد کشیده بود:

- زن بودن یعنی چی؟ قاشق قابلمه بردارم برات خورشت بپزم یا نه لباس مامانی پوشم پیام لنگ رو لنگ بندازم که دهننت آب بیافته منو ببینی؟ کدومش زن بودن؟ من آرمان دارم واسش جون میدم حتی اگه تو این مسیر مردی مثل تو رو از دست بدم..

بازو لیانا را محکم توی مشتش فشرده بود:

- این آخرین حرفته؟

- اولینش هم این بود آخرینش هم اینه!

- از این لحظه به بعد دیگه هیچی بین من و تو نیست!

این را گفته بود و خط بطلان کشیده بود به تعلق عمیق قلبی اش به لیانا. آنقدر در این تصمیم جدی پیش رفته بود که وقتی خانواده ها هم وساطت کرده بودند قاطعانه گفته بود

به دنبال زنی خواهد رفت که او را با هیچ چیزی در دنیا طاق نزنند. حتی وقتی علی از حال بد لیا به او گفته بود باز رام نشده بود و گفته بود این درد برای لیا مقطعی است. اما روز آخر که لیا را دیده بود باز قلبش ساز ناسور زده و با او اراده اش سر ناسازگاری گذاشته بود به طوری که فراموش کرده بود وسط ماموریت است و به دنبال لیا رفته و او را به ماشین خودش آورده و به او هشدار داده بود که برود خانه.... حالا بعد از مدتها می شنید که لیا نا خود خواسته برای دور کردن او از خودش این حرفها را به او گفته بود و این حرفها حرف دل او نبود بلکه می خواسته از او درو باشد تا بتواند پروژه اش را تمام کند و بعد شاید می آمد و قاشق قابلمه به دست می گرفت و برای مهران خورشت هم می پخت حتی شاید هم لباس مامانی برایش می پوشید.

ضرباتش یک به یک اوج گرفت و او خالی نشد. آرمان آمده بود و او را از دور تماشا می کرد. می دانست در این شرایط نباید با او حرف بزند مهران مشت می زد و مشت می زد به یکباره از مشت زدن دست کشید و روی زمین شنا رفت و یک به یک حرکات استقامتی را انجام داد به طوری که احساس می کردی حالا باید برود برای مسابقه ی مهم اینترنشنال و خودش را به همه ثابت کند. افسوس می خورد و به خودش می گفت که نباید با همان جمله قید لیا را می زد شاید اینطور بهتر می توانست لیا را کنترل

کند و شاید او را از کام مرگ بیرون می کشید. وقتی
حسابی با خودش خلوت کرد آرمان نزدیکش شد و آرام
گفت:

- چرا نمیری میدون تیر؟ این رینگ تو رو خالی نمی کنه!
- سکوت کرد و چشمانش را در کاسه چرخاند. نگاه به خون
نشسته اش نوید اتفاقات خوبی را به آرمان نمی داد. فهمید
سوالش جواب نخواهد داشت. آرمان سری تکان داد و
ابروی بالا فرستاد و گفت:
- میرم برات یه قهوه بیارم.
- قهوه نمی خوام از تو جیب کتم سیگارم رو بده!

[09:50 06.04.20]

]

#مهکام

#پارت ۶۱

#زیبا_سلیمانی

آرمان سری تکان داد و همانی کرد که او می خواست اما
در همان حال متوجه شد که گوشی موبایلش زنگ می
خورد. روبه مهران کرد و گفت:

- موبالیت داره زنگ می خوره!

- بیارش!

آرمان گوشی را به دستش داد و او نگاهی به صفحه
انداخت نام مهکام برای اولین بار روی گوشی او بود.
نفسش رفته بود توان هم صحبتی نداشت. لاجرم بلند شد و
به سمت روشویی رفت و سرش را زیر شیر آب سرد
گرفت و آرمان همان دم تشر رفت:

- تو آخرش می ترکونی خودت رو...

- خلوتش کن کار دارم!

آرمان بی صدا پله ها را پایین رفت و او در حالی که آب
از موهایش می چکید روی زمین دراز کشید و به گوشی
همراهش که آخرین لرزشهایی ناشی از یک تماس را نشان
میداد نگاه کرد و دست آخر آیکون سبز را لمس کرد و
گفت:

- خیلی خسته ام، یه چیزی بگو آروم شم!
- مهکام از آنور خط دم آرامی گرفت و گفت:
- خسته نباشی.
- این را گفت و ریز خندید:
- اگه بگم یه بار دیگه بگو بلندتر می خندی؟
- اگه بگم تو این دو ساعت تو را چه شده که انقدر خسته ای نمی خندی؟
- مرا چیزی جز دلتنگی فرا نگرفته.
- مهران حقیقتی محض را وسط دروغی کثیف کادو پیچ کرد و به دل دخترکی داد که دلش دلدادگی می خواست.
- دلتنگی نشونه ی خوبی...
مهران دلش را کش رفت:
- خفته ها زنگ چیز خوبی نیست... شیشه ها سنگ چیز خوبی نیست... وصله ها را به من بچسبانید به شما انگ چیز خوبی نیست... کری از پیش سه تار گذشت گفت آهنگ چیز خوبی نیست... آی عاشق نشو نمی دانی دلتنگ چیز خوبی نیست..
- هر دقیقه منو بیشتر از قبل سوپرایز می کنی. بهت همه چیز میاد الا این رسم شاعری و عاشق پیشگی!
- واسه دل تنگ نسخه بپیچ طفره نرو..

- مهران؟
- جانم!
- می خواستم ازت خواهش کنم که فردا اگه امکانش هست قرار ملاقت با مادرت رو کنسل کنی؟
- مهران کاملاً "روی زمین دراز کشید."
- من می گم نره تو می گی بدوش... دختر خوب من همین امشب می خوامت تو می گی فردا رو کنسل کن.
- مهکام دوباره ریز خندید و مهران جدی گفت:
- لبت رو که گاز نگرفتی؟
- مهکام بیشتر و بیشتر خندید و مهران ادامه داد:
- بخند وقت خندید ما مهم می رسه لیدی جان..
- این حرفش اگرچه دل مهکام را می برد اما در اصل یک تهدید بود تهدیدی جدی..
- پاشو برو دوش بگیر خستگی ات در بره. من برم فکر کنم چه کنم با این صبر زیاد گاندو
- مهران نفسش را توی گوشی رها کرد:
- الان اتفاقاً "سرم رو با آب یخ شستم."
- مهکام طنزانه گفت:

- دوست جونم نکن این کار رو، چون سرما می خوری
الان هم که اول پاییز و هوا به قول مامانم هوا دزد، سرما
بخوری من پرستاریم و سوپ پختنم خوب نیست معلوم
نیست کی اوکی بشی

- دوست جونم چیه بیبی؟

- قرار شد فقط دوستم باشی!

- کدوم بی فکری همچین قرار مزخرفی رو گذاشته!؟

- مهران!!

مهکام با تعجب نامش را صدا زد و مهران ادامه داد:

- دلتنگ چیز خوبی نیست بیبی جان. خوشگل کن که
اومدم!

- خوشگل نکنم نمیایی؟

مهران نیم خیز شد و آب روی موهایش روی سرشانه اش
چکه کرد و گفت:

- گفتم مامانت می گه هوا چیه؟و

[09:50 06.04.20]

]

#مهکام

چقدر جواب این سوال سخت بود. مهکام کاملاً "بی حواس نام مادرش را برده بود و مهران تعمداً" او را به یاد او انداخته بود. مهکام با شنیدن این سوال مکثی کرد و آرام ادامه داد:

- هوا دزده یعنی گولت میزنه و وقتی گرمه یهو سرد میشه... اصلاً "چه میدونم معنی اش چیه... در کل باید مراقب باشی سرما نخوری همین!

مهران متوجه اندوه میان کلماتش شد و باز تعمداً "دلش را به بازی گرفت:

- دورت بگردم چرا صدات یهو گرفت؟
مهکام دست پاچه گفت:

- زنگ زده بودم بگم من خیلی آمادگی این رو ندارم
مامانت رو ببینم....

- اومدم!

مهران این را گفت و گوشی را قطع کرد و بلند شد.
گردنبندش را از گردنش بیرون کشید خودش را زیر دوش
انداخت و دوباره و دوباره و دوباره به لیانا فکر کرد. لیا
زنی نبود که از آرمانش دست بکشید این را مدام برای
خودش تکرار کرد و تکرار کرد و تکرار کرد.

ساعتی بعد دسته گلی در دست مقابل سالن مهکام توی
ماشینش نشسته بود و باز به این فکر می کرد که تا کجا
پیش خواهد رفت. به امیرکیا گفته بود که دیگر هیچ چیزی
برای او شخصی و غیرشخصی نیست. امیرکیا هم گفته بود
که او احساساتش را با کارش قاطی کرده و نمی تواند
صلاحیت ادامه پرونده را داشته باشد. امیرکیا درست گفته
بود؟ این سوال به دایره سوالهای ذهنی اش اضافه شد.
گوشی موبایلش را بیرون کشید و با مکت شماره ی مهکام
را گرفت. یک دور گوشی را میان انگشت اشاره و شست
دستش تاب داد و در همان حال نگاهش به صفحه بود که
بالاخره تماس پاسخ داده شد.

- بیا پایین خوشگله!

صدای گرفته و بغض آلود مهکام توی گوشش پیچید:

- تو بیا بالا!

همین جمله را گفت و گوشی را قطع کرد. لبهای مهران به سمت بالا انحنا گرفت و رو به صفحه ی خاموش موبایلش گفت:

- ظاهرت سفته، ولی خیلی زود پا دادی دمت گرم!
- بعد بالافاصله شماره علی را گرفت و صدای همیشه خندان علی دلش را گرم کرد که دارد رفیقی که رفیق باشد و بس:
- چطوری تیز دندون!
- زهرمارِ تیز دندون، کدوم وری؟
- زیر پرچم شما!
- باش جات خوبه.
- پق خنده ی علی به هوا رفت و گفت:
- ببین ور دل دلوانم بهت آوانس میدم شب میام از خجالتت در میام...
- نیا امشب خونه نیستم امشب یه جای توپم که تو...
- صدای علی یکهو از خنده فاصله گرفت انگار سالها بود که نخندیده بود با تلخی و افری میان کلامش رفت:
- خوش بگذره!
- علی..

خیلی زود نامش را صدا زد آنقدر زود که علی فرصت قطع کردن گوشی را نداشته باشد:

- زنگ زدم یه سوال بپرسم مردونه جوابش رو بدی!
- سکوت علی وادار به حرفش کرد:
- لیا همیشه حلقه دستش بود؟
- صدای پرخش علی وجدانش را نشانه رفت:
- لیا نشه استخون لای زخمت برو خوش بگذرون فقط حواست باشه یه لیای دیگه نسازی!
- واسه خوش گذرونی هم کیسش بود هم وقتش، طعنه نزن. جواب سوالم رو بده!
- لیا قبل تو هم حلقه دستش بود.
- آخ که جان میداد برای رفاقت نابش با علی.
- نوکرتم به خدا!
- این کلمه حال علی را اگرچه به همان اندازه ی قبل خوب نمی کرد اما غرورش را کمی جان میداد.
- ببند بابا!
- علی این را گفت و گوشی را قطع کرد. ازماشین پیاده شد و دسته گل را به دستش گرفت گل ها را نزدیک بینی اش آورد و گفت:
- شما ها چرا انقدر قالبی اید؟ چرا اصلا" بو ندارید؟
- پوزخند تلخی زد و راهی شد. آینه ی داخل آسانسورنمای تلخی از وجدانش بود که ازدید زدن به آن امتناع ورزید و

@Rooman_nazy

چشم دزید زنگ واحد فشارداد و در با مکث کوتاهی باز
شد. دستش را روی دستگیره در گذاشت و آرام به عقب
هش داد این سومین باری بود که پا به این سالن می
گذاشت و هر بار حس می کرد این آخرین بار است اما
حقیقت این نبود.

[09:50 06.04.20]

]

#مهکام

#پارت ۶۳

#زیبا_سلیمانی

نگاهش روی گام های کوتاهش بود که یک جفت کفش پاشنه دارمقابل نگاهش جان گرفت. کفشی که کمی از جلوی آن باز بود و انگشتان لاک خورده ی قرمزی در آن خود نمایی می کرد از همانجا رصدش را شروع کرد. شلوار برمودای چرم را از نظر گذراند و رسید به کمر باریک دخترک و بعد کت کوتاه چرمی که دقیقا تا چند سانت بالای کمر دخترک بود و کمی از شکم صاف و پوست روشنش بیرون مانده بود. نگاهش سرکشی کرد و کل دخترک را یکهو بلعید. موهای بلند و فر خورده ی رها در اطرافش و رژ لب قرمز جیغ روی لبهایش تضاد عجیبی با چشمان غمگینش داشت. مهکام آراسته بود و کسی زیر گوشش گفت «این دختر لباس مامانی پوشیده» صدای وجدانش را خفه کرد در نگاهش خیره ماند که مهکام قدمی به او نزدیک شد و دستش را جلوی او گرفت و گفت:

- خوش اومدی!

بدون مکث دست دخترک را فشرد و گفت:

- خیلی خوشگل شدی بیبی! ظرفیتم انقدرها هم بالا نیست.

مهکام طره ی شیطان موهایش را به عقب هل داد و پشت گوشش فیکس کرد و گوشواره های حلقه ی بزرگش در نگاه مهران جا خوش کرد:

- اینجا دنیای منه... بهتره اول با دنیای من آشنا بشی بعد خودم!

مهران دست گل را به سمتش گرفت و گفت:

- شرمنده اینا پیشت رنگ باختن.

مهکام دسته گل را گرفت و تشکر کرد و روی میز کناری اش گذاشت و بعد لبش را به دندان گرفت و سیر در چشمان برمودای مرد مقابلش زل زد و مهران اینبار به جای تشر رفتن نزدیک شد و نزدیک شد به اندازه ی یک نفس فاصله مانده بود که گفت:

- اون سری بهت گفتم رنگ رژت خیلی تو اعصابه عوضش کن اما انگاری دوست داری من برات عوض کنم؟

مهکام همچنان لبش را در بند دندانش نگه داشت و خیره ی او ماند مهران طره ی دیگر مویش را به عقب هل داد و گفت:

- امروز بهت می گم بیشتر از رنگ رژت عطرت رو اعصابمه اونم عوضش کن چون در مورد اون محاله که بتونم خود دار باشم!

مهکام لبش را به سختی از بند دندانش رها کرد و ردیف دندانهای سفیدش از غنچه ی لبانش بیرون ریخت و گفت:

- شماره ی 5 ایوز اند لورن رنگ رژمه وشنل عطر مه این دو تا رو هیچ وقت یادت نره چون عوضشون نمی کنم!

مهران گوشه ی کتش را به بازی گرفت و گفت:

- چه بهتر! منم حضش رو می برم..

مهکام تای ابروی بالا داد و گفت:

- تونستی ببر.

مهران سرش را به طرفین تکان داد و گفت:

- هیچ وقت یه گاندو رو تهدید نکن. چون گاندو هیچ وقت با اطرافیاناش کاری نداره و اصولاً" بی خطر ه اما کافی احساس خطر کنه اونوقت دیگه طعمه اش رو نمی جوه بلکه می بلعه.

مهکام گامی به عقب برداشت و سری تکان داد و گفت:

- استقبال می کنم از این بلعیده شدن گاندوی خوش تیپ.

بعد انگاری که چیز مهمی یادش آمده باشد قدم عقب رفته را جلو آمد سر خم کرد توی صورت مهران و گفت:

- راستی همه ی گاندوها انقدر خوش فیسن و احساساتی؟

نگاه مهران نگاه خودش نبود نگاه وجدانش بود که درد گرفته و خشم درونی اش را با شیطننت ذاتی اش ترکیب کرده و برمودای عجیب ساخته بود. سرش را نزدیک تر

برد و لاله ی گوش مهکام را به دندان گرفت و از زیر دندان کلیک شده اش گفت:

- از همینجا شروع کنم؟

مهکام سرش را ضربتی عقب کشید به طوری که گوشواره اش میان دندانهای او جا ماند و خون از لاله ی گوشش شره کرد و گفت:

- فکر کردم انقدر بزرگ شدیم که بتونم به یه کپ دوستانه دعوتت کنم اما انگار تو در دوران بلوغت جا موندی؟!
مهران اخم کرده گفت:

- کپ دوستانه؟ از سر تا پات داره التماس دعا می باره اسمش کپ دوستانه است؟

مهکام دستش را روی لاله ی گوشش گذاشت و گفت:

- این منم همون دختر چادری که صبح دوست داشتی برای چند دقیقه هم که شده بیشتر توی چادر ببینیش، خود واقعی من. مهکام صولت

[09:50 06.04.20]

]

#مهکام

#پارت ۶۴

مهران چشم چرخاند و روی یکی از میزها جعبه ی دستمال کاغذی را پیدا کرد. گامی بلندی به دستمال برداشت چند برگ از آن جدا کرد به سمت مهکام برگشت و گفت:

- خود واقعی تو اگه این همه التماس دعا داشت که تا الان کجا قایمش کرده بودی؟ منو کشوندی ایجا که بفهمی چندم؟ چرا انقدر شماها خرید..؟ نفهم ته اینکه بفهمی من کیه ام و ته ام چیه که به ضرر خودت تموم میشه. من یه شب توپ می گذرونم و فردا حاجی حاجی مکه.

دستمال را روی گوش مهکام گذاشت و مهکام سرش را به عقب کشید و او محکم و پر عتاب گفت:

- وایستا سرجات...

مهکام دلخورانه سرجایش ایستاد مهران باز به تاخت رفت:

- رو چه حسابی به یه مرد اعتماد می کنی؟

- من...-

- هیس هیچی نگو... فکر کردی کی ای آخه؟ یه ذره به مغزت فشار بیار طرف دفعه اول که باهات نمی دوه رو تخت دفعه اول خرت می کنه... اصلا ده دفعه خرت می کنه و تهش می رسه به اونی که می خواد!

دستمال را روی لاله ی گوش مهکام فشار می داد و خودش هم نمی دانست چرا داشت به مهکام اینها را می گفت، شاید برای اینکه وجدانش بیدار بود وجدانی که او از نگاه کردن به آن طرفه می رفت و صدایش را با قدرت پس میزد. چشمان مهکام پر شد و دستش را روی دستمال روی گوشش گذاشت و همانجا روی اولین کاناپه ی نزدیکش نشست و آرام آرام اشک ریخت. مهران مقابلش زانو زد و دستش را بند دسته ی کاناپه کرد و گفت:

- حرف بزن، اصلا به من اعتماد نداری به درک. برو با یکی حرف بزن...-

مهکام سرش را بالا کشید و چشمان اشکی اش در چشمانش نشست و قلب مرد مقابلش را به بازی گرفت:

- با کی؟-

معصومیت در چشمانش آنقدر زیاد بود که برای لحظه ای نمی توانست به او به چشم متهم نگاه کند. مهکام پشت دستش را روی صورتش کشید و بلند شد و مچ دست او را

گرفت و دنبال خودش کشاند صدای کفشهایش روی
مرمرین سالن در گوش مهران پژواک شد و مهکام روبه
آینه ای ایستاد و گفت:

- اینجا سالن رنگ و لایته... می دونی که چیه؟ هر وقت
دنیای خاکستری ام سیاه میشه میام اینجا و یه رنگ
صورتی میریزم توی موهام و خودم رو می زنم به اون راه
که سیاهی کجا بود اینا توهمه...

باز مچ دست مهران را گرفت و به دنبال خودش کشاند و
در کشوی سالنی را به زور باز کرد و گفت:

- اینم سالن کاشت و اکستنشن... مانیکور پدیکور عروسک
زشت زندگیم رو این سالن زحمتش رو می کشه..
باز به سمت سالنی حرکت کرد و گفت:

- بیا تا بهت نشون بدم دنیای یه زن چقدر می تونه کوچیک
باشه و حقیر..

اینبار مهران مچ دستش را محکم گرفت و دلجویانه گفت:
- مهکام!

- بیا...

مهکام شاسی آسانسور را فشار داد و در باز شد و و
خودش داخل ایستاد و گفت:

- بیا دیگه... چرا وایستادی؟

اشک های مهکام دانه به دانه و با آرمش روی صورتش
غلت می خورد و انگار جانش را می شست و می آمد تا
بگوید که او مرواید گرانبهای است وسط صدفی سرسخت
که برای داشتنش باید جنگید. مهکام که از همراهی مهران
نا امید شد گفت:

- می دونی چند تا خواستگار داشتم؟

مهران چشم بست و مهکام ادامه داد:

- پدرم رو دور زدم. بی مایه فتیره.. آره پول که نباشه ته
زرنگهای دنیا هم که باشی باید خاک بخوری. منم که از
خاندان صولت ریه هام عادت نداره به خاک خوری.. نقش
دختر خوب خانواده رو بازی کردم و سخت درس خوندم و
شدم محبوب قلبها هر جا که رفتن کلی فخر فروختن و هی
خانم دکتر خانم دکتر چسبوندن گوشه ی اسمم و من قشنگ
تو نقشم فرو رفتم. آفتاب پرست رو که میشناسی شدم آفتاب
پرست و بابام بهم اعتماد کرد این ملکی که می بینی مادر
بزرگم بهم داده شرطش ازدواج منو آذرخش بود اما اونی
که باید نظر اون یکی رو جلب می کرد آذرخش بود نه
من..

مکثی کرد و مهران را دور زد در کشوی را باز کرد و
کش موی برداشت و تمام موهای رهایش را سفت از بالا
بست. این طرز مو خواستنی ترش می کرد او اما از سر
کلافگی به دار آویخته بود آبشار غلتان موهایش را.

- آذرخش نتونست نظرم رو جلب کنه. نه اینکه نتونه می
تونست تو هرچیزی گُمیتش لنگ بزنه تو مخ زدن استاد
استاده... دختر باز تیر کل طایفه ی صولته و به قول عموم
از اوناست که اگه زمان قجر به دنیا می اومد الان حرم
سرا داشت و همه ی زناش هم سرش قسم می خوردن و
هم براش جان نثاری می کردن

[09:50 06.04.20]

]

#مهکام

#پارت ۶۵

#زیبا_سلیمانی

همانطور که حرف می زد قدم برداشته و به جلو رفت و
گوشواره زمین افتاده اش را برداشت. از جعبه ی دیگری
چسب زخم بیرون کشید و روی گوشش زد:

- نخواستم آذرخش خامم کنه می دونی چرا؟ چون به پولش
به موقعیتش احتیاج داشتم.. دانشگاه می رفتم و روزهای که
باید خونه می موندم رو تز درس خونی برداشتم و گفتم که
می رم دنبال تحقیق و هزاتا چیز دیگه... اما اینطوری نبود
می رفتم دوره های گریم رومی گذروندم

به مهران رسید و گوشواره را کف دستش گذاشت و گفت:

- اینم بذار کنار گردنبندت به دردت می خوره!

مهران هرگز فکر نمی کرد او خودش با دست خودش دست به خود زنی کرده و دار و ندارش را برای او روی دایره بریزد. گوشواره را توی دستش فشرد و گفت:

- بقیه اش رو بذار واسه بعد...

- هنوز از کلاهبرداری ام بهت نگفتم صبور باش..

مهران دستش را به سمت گوش زخمی مهکام برد و مهکام سر عقب کشید و مهران دستش را در همان فاصله نگهداشت و گفت:

- متاسفم یه کم تند رفتم.

مهکام باز اشکهایش تند و تند صورتش را نقاشی کردند و او ادامه داد:

- یه رسم خانوادگی که هر بچه ای رشته ی پزشکی بخونه

به نیمه ی راه که برسه ارثش رو بهش می دن البته فقط

نصف ارث رو...یه جور حمایت از بچه هاشون. همین

حمایت دست همه بچه های فامیل رو گرفته همه تو کار و

کاسبیشون موفقن فقط یه فرق دارن با من همه عاشق

پزشکی بودن و من متنفر بودم از این شغل... تاکید روی

این شغل از یه حس خودخواهانه شروع شده و نسل به نسل

و سینه به سینه انتقال پیدا کرده. حسی که کسی نخواست پا

روش بذاره شاید برای اینکه منافع همه به خطر می افتاد..
من اما تابو شکستم...

به اینجای جمله اش که رسید نفس کم آورد و عقب عقب رفت. در هر حرکتش کت نیم تنه ای که پوشیده بود تکان می خورد بدن صاف و یکدستش دلبری می کرد. دو دستش را به طرفین باز کرد و گفت:

- اینجا، این سالن محصول یه تابو شکنی، محصول یه دروغ...

بغض صدایش وجدان مرد مقابلش را نشانه می رفت.

- نصف ارث رو رسما" و قانونن گرفتم بعدش ترک تحصیل کردم و اومدم سراغ رویام...بابام تردم کرد. گفت اگه از ترک تحصیل و رهاکردن درس بگذره از کلاهبرداریم نمی گذره...مامانم گذاشتم کنار... برادرم مهبذ اونم گذاشتم کنار.... آذرخش که ادعای سینه چاکی می کرد شد یکی مثل همه. من موندم و اینجا. خوب نگاه کن. خوب ببین این منم یه زن تنها. یه زن که دلش می خواد بره ونیست بشه. یه زن که دلش دیگه واسه هیچ کسی نمی تپه یه زن که دلش حتی واسه خودش تنگ نمیشه و دیگه هیچ سازی نمی تونه آرومش کنه.

این را گفت و کفش هایش را از پایش در آورد و گوشه ای پرت کرد و به سمت پیانوی رویالی که انتهای سالن داشت

رفت و پشت سازش نشست و چشم بست و زد. انقد نت ها
را زیبا نواخت که مهران خودش به صدا در آمد:

- سیمن بری مه پیکری آری. از ماه و گل زیباتری
آری... همچون پری افسون گری آری. دیوانه ی رویت منم
نداری خبر از من....

مهکام می نواخت و اشک می ریخت. مهران گام به گام به
او نزدیک می شد و فکر می کرد که یک زن چقدر می
تواند شکننده باشد حتی اگر هزاران لایه ی سفت و سخت
دور خودش پیچیده باشد. نزدیک و نزدیک تر شد و عطر
لیا را حس کرد نزدیک و نزدیک تر شد و دستش محکم تر
دورگردنبندش چفت شد. او نزدیک شد و خاطره ها نزدیک
تر. او نزدیک شد صداها محکم تر « پشتم باش مهران..
خسته نشدی از مقابلم بودن» آنقدر نزدیک شد که خاطرها
چفت سینه اش نشسته اند و او محکم تر دندان به هم فشرد
دستش را روی سرشانه ی دخترک گذاشت و گفت:
- من پشتم ...

- نسیتی تو هم یکی مثل آذرخش یکی مثل صدتای دیگه
که بودن و نیومده رفتن.. من زخمی ام زخمی تر از اون
که به فکر این باشم الان توی این سالن می تونه بین منو یه
آدم غریبه اتفاقی بیافته یا نه؟ زیراین همه رنگ و لعاب یه
زن تنهاست که اتفاقا" اصلا" بلد نیست چادر بپوشه و کت
واک راه بره... این زن تنهای زندگی کرده، تنهای جنگیده

و حالا اینجاست تو نقطه ی که رویایی خیلی هاست و نقطه
ی پایین تر از صفر برای خودش. برو...برو!

[09:50 06.04.20]

]

#مهکام

#پارت ۶۶

#زیبا_سلیمانی

مهران کنارش ایستاد و خم شد و دستش دور سرشانه مهکام
حلقه شد و گفت:

- اگه بنا به رفتن بود که چرا اومدم؟

خودش هم نمی دانست واژه ها چطور روی لبهایش رانده
می شوند امیرکیا راست می گفت احساسات او را با خودش
برده بود بهتر بود از این پرونده کنارگیری می کرد تا به
قول علی لیای دیگر نسازد.

- دونه های الماس پشت ویتترین همیشه قشنگن همیشه
دلبرن و همیشه اشتیاق آور اما اگه بدونیم همین الماس از
چه گندابی بیرون اومده شاید دیگه مشتاقش نباشیم!

- من این الماس رو می خوام.

گردنبندش را روی لبش گذاشت و آرام بوسید.

- خیلی قشنگ پیانو می زنی. روز اولی که او مدم اینجا
برام سوال بود که این پیانو اینجا چی کار می کنه؟
مهکام حق زد و خودش را از میان بازوان او بیرون کشید
و گفت:

- این پیانو تنها سهم من از پدرم شد. پدری که بعد از
اینکه خودم رو گذاشت کنار این پیانو رو هم گذاشت تو
کوچه. برو مهران برو....

- پدرت قطعاً به روزی واسه خاطر از دست دادن دختری
مثل تو پشیمون میشه!

- یه مشاطه ی بی عرضه افسوس نداره.

- این حجم از تحجر از دکتر بعیده!

- اما هست. بابا به من و شغلم همینطور زشت نگاه می
کنه.

مهران در نگاه مهکام خیره شد و سوال کلیدی خودش را
پرسید:

- پول زیادی از بابات برداشتی که نتیجه اش این شده
باشه؟

مهکام اشک چشمش را زودد و گفت:

- متوسط گردش مالی سالن مهکام روزانه بین 14 تا 12 میلیون... من بدهکارش نمودم!

مهران از در شوخی وارد شد و سوتی کشید و گفت:
- چقدر؟؟

- این پول در مقابل پولی که آذرخش در میاره یه شوخی خنده داره اما برای من خیلی هم خوبه یعنی با توجه به سابقه ی کم مهکام خیلی هم راضیم!
مهران به ظاهر اخمی کرد و گفت:

- این آذرخش کیه؟ گردشش تابوندن نمی خواد؟ تو چرا خودت رو با اون مقایسه می کنی؟

مهکام وسط گریه هایش نیش خندی زد و گفت:

- چون تا بوده همین بوده. منو با آذرخش با توسکا با راشا با گیسو با خشایار با خیلی های دیگه مقایسه کردن و به این نتیجه رسیدن که راشا خیلی بهتر از من پیانو میزنه پس من بی عرضه ام.. گیسو تو المپیاد دوتا مدال آورده پس من بی عرضه ام.. راشا رنگ چشماش خوشگل تره و من تو ژنتیکم هم بی عرضه ام... خشایار رتبه 1 تجربی شد و من بی عرضه نمودم... آذرخش خوب پول در میاره و من تو پول در آوردن هم بی عرضه ام...
مهران چرخي در سالن زد و گفت:

- این جا این همه تنهایی به این حالت می ارزه؟
نگاه بارانی و پر از استرس مهکام در چشمانش نشست او
ادامه داد:
- خانواده رو همیشه معامله کرد مهکام...
- صندلی گردان مقابل آینه ای را جلو کشید و درست روبه
روی مهکام قرار داد و مقابلش نشست:
- میشه؟
- مهکام دلش پر بود از تمام ناگفته ها و باز احتیاط می کرد:
- آدمها وقتی به غار تنهایشون پناه می برن که یا بریده
باشن یا نخوان کسی از کارشون سر در بیاره، تو در
کدومش شرایطش بودی؟
- مهکام دست برد و دوباره موهایش را باز کرد. کلافه بود
این کارهای ناشی از کلافگی مفرطی بود که به او هجوم
آورده بود.
- گزینه های دیگه ی هم روی میز می تونه باشه.
- مهران آرام و پر اطمینان لب زد:
- گزینه های دیگه ای اگه هست میشنوم.
- من صدات نکردم بیایی اینجا گزینه های دیگه رو برات
توضیح بدم. صدات کردم بهت بگم اون زن محکم و موفق
که از بیرون می بینی دنیا دنیا با درونش تفاوت داره.

@Rooman_nazy

- این رو که خودمم می تونستم بفهمم. تظاهر از هر جای رفتاری آدم ها بیرون نزنه از چشماشون بیرون می زنه..

[09:50 06.04.20]

]

#مهکام

#پارت ۶۷

#زیبا_سلیمانی

موهای مهکام دور شانه اش سرازیر شد و شقیقه هایش را میان دستانش فشرد و گفت:

- وسط بحران زندگی ام اومدی و من ممنونم که یادم انداختی یه زنم اما برای ادامه مسیر نیستم. خواهش می کنم ازت این بازی روتومش کن...

@Rooman_nazy

257

- بازی؟ واسه تو همه چیز بازیه؟...چه بد که من نتونستم بهت خودم رو ثابت کنم.

لحن تلخ مهران، مهکام را دل آزرده کرد اما با صلابت ادامه داد:

- همونطور که گفתי تظاهر از چشمای آدم ها میزنه بیرون.

مهران تای ابروی بالا داد و گفت:

- توقع ندارم زود بهم اعتماد کنی گفتم که بهت من صبورم و تا دلت بخواد صبرم زیاده..

- بر خلاف تو که صبرت زیاده من از مشکل کم طاقتی رنج می برم.

- یک هیچ به نفع منه پس...

- مهران

- جانم

مهکام چشمانش را بست و آرام زمزمه کرد:

- برو، نه فقط از اینجا از زندگیم برو.. من آدم وابسته شدن نیستم.

به کش موی دور دستش اشاره کرد و گفت:

- من حتی نمی تونم به این عادت کنم وابستگی و دلبستگی که سهله!

مهران آرام پلک بست و دستش را به سمتش مهکام دراز کرد و گفت:

- کمکت می کنم.

مهکامی لبخند نیم بندی به صورتش پاشید و بلند شد. به سمت انتهای سالن رفت همچنان با پاهای برهنه راه می رفت. به انتهای سالن که رسید در سرویس بهداشتی را باز کرد و داخلش شد. مهران کنجکاوانه اطراف را می کاوید تا آن لحظه خوب و دقیق به تمام محیط سالن مهکام اشراف پیدا کرده بود. کتش را از تنش کند به سمت اتاقی رفت که کوچک بود و پنجره ی شیشه اش باعث می شد که کاملاً" به داخلش مشرف باشی روی در مشکی رنگ آن نوشته بود «اسموکینگ روم» سرش را نزدیک شیشه آورد و به داخل نگاه کرد به جز میز مشکی رنگ که پایه های طلایی داشت و صندلی های پایه بلندی اطرافش بود که یکی در میان طلایی مشکی بودند چیز دیگری داخل اتاق نبود همچنان در حال رصد اتاق بود که صدای مهکام را شنید:

- اتاق اسموکینگ این هفته قراره بابک بیاد واسه تخریش..

پرسشی سری تکان داد که مهکام ادامه داد:

- من اینجا تا پرسنل دارم که حداقل یک سومشون سیگاری ان از اون گذشته اکثر مشتری ها هم دستی توی دود دارن وجود این اتاق خیلی لازمه اما...

مکت کرده و دست و صورت خیشش را با دستمال
کرنکس بزرگی که دستش بود خشک کرد و مهران پرسید:

- اما چی؟

- در دسر های خودش رو هم داره باید جمش کنم.

مهران قدم های کوتاهی به سمتش برداشت و گفت:

- اینطوری که پرسنلت رو از دست میدی؟

استیصال کلام مهکام بیشتر شد. دم آرامی از اکسیژن
اطرافش گرفت و روی کاناپه ولو شد و گفت:

- فردا یه روز کاری پر و پیمونی دارم با خیلی هاشون
باید اتمام حجت کنم و خیلی ها رو هم شاید مجبور به تعدیل
بشم..

- فقط پرسنلت نیستن، مشتری هات چی مگه نمی گی که
اثرن نیاز به این اتاق دارن..؟

مهکام کلافه سری تکانه داد:

- مهم اینه که من تصمیم رو گرفتم و عملیش می کنم.
انقدر مثل آزی حرف نزن...

- خودت اهلش نیستی؟

- اهل چی؟

- سیگار..دود...؟

- چرا من اتفاقا اهل کوکم یه ویال م یزنم توپ میشم. نمی بینی الان بهم نرسیده عجیب تو کفم.
- لحن طنزش مهران را به خنده کشاند. نزدیک کاناپه شد و گفت:
- می خوای دو سوته برات جور کنم.
- نه قربونت از ساقی ام راضی ام.
- مهران کنارش نشست:
- مثل کش تونبون می مونی. یه جا بند نمی شی کل سالن رو دور زدی رسیدی به اینجا. دو مارتن شرکت می کردم الان کمتر انرژیم رفته بود.
- چشمان مهکام گرد شد:
- کش چی؟

[09:50 06.04.20]

]

#مهکام

#پارت ۶۸

#زیبا_سلیمانی

مهران با صدا خندید و گفت:

- بیخود نیست که می گن زن شاغل دو زار نمی ارزه.
ساعت نه شب شد هی زدی به صحرای کربلا یه لقمه غذا
بهمون ندی.

مهکام دستش را روی گوشش زخمی اش گذاشت و چهره
اش را در هم جمع کرد:

- درد می کنه؟

- کم نه!

- بذار ببینم چی شد!

مهکام سرش را عقب کشید و گفت:

- گاز می گیری چرا؟ توی هزاره ی سوم اول حمله می
کنی گاز می گیری

بعد حرف میزنی؟!

مهران تکانی به فکش داد و گفت:

- اوففف، لعنتی بازم دلم خواست.

- گاززززززز؟؟؟؟

مهران سرش را بالا و پایین تکان داد و چشمک زد:

- علاقه ی وافر ی بهش دارم!

- خدای من...

مهران شوخی را کنار گذاشت و جدی پرسید:

- اینجا خیلی بزرگه شب تنها اینجا می مونی؟

- اهوم!

_ نمی ترسی؟

- مثلاً" بخوام بترسم کاری هم میشه کرد؟

صدای دینگ پیامک گوشی مهکام بلند شد. دستش را دراز کرد و از روی میز مقابلش گوشی موبایلش را برداشت و نام آشنای روی پس زمینه ی جذابش که عکسی از نیم رخ خودش بود درخشید» می خوام ببینمت امشب می تونی بیایی» لحظه ای روی صفحه مکث کرد بعد چشمش را بست و نفسش را فرو خورد. آذرخش باز سراغ او آمده بود.

[09:50 06.04.20]

]

#مهکام

#پارت ۶۹

#زیبا_سلیمانی

مهکام

نگاه خیره ام روی صفحه ی گوشی ام بود. صفحه ای که با قدرت تمام داشت پیام او را نمایش می داد. پیامکی که نه کامل خبری بود نه کامل پرسشی. این طرز پیامک از آذرخش از تیپ رفتاری و کلامی او بعید بود. آذرخش، خیلی وقت بود که عادت کرده بود فقط پیام هایش را به من خبر دهد. بدون هیچ پرسشی. آنقدر به صفحه ی گوشی خیره ماندم که باز نامش چشمک زد.

«در رو باز کن»

این پیامش کاملاً " خبری بود. خبر آمدنش را می داد آن همه بعد از مدتها دروی و.... عصبی چشمانم را بستم. نیاز به آرامش داشتم صدای گرم و آرامی کنارگو شم گفت:

- چی شد؟

آنقدر در شوک پیام آمده بودم که پاک او را یادم رفته بود. سریع روی صفحه ی چتم تایپ کردم:

- امشب جای ام!

سرعت جواب دادنش آنقدر زیاد بود که چشمانم هنوز پیامک ارسالی را بدرقه نکرده پیامک دریافتی را به پیشواز می نشست:

« منتظر می مونم تا بیایی»

- منتظر نمون نمایم.

«لوکیشن بفرست میام دنبالت»

- چی شده مهکام، داری با کی چت می کنی؟

گوشه هایم هم می شنید و هم نه. مغزم فقط فرمان می داد که جواب پیام های آذرخش را بدهد و حالا همان مغز هم قفل کرده بود روی آخرین پیامش و نمی دانستم چه باید بگویم. دست گرمی روی مچ سرد دستم نشست و من تکان آرامی خوردم. چشمانم قل خورد و روی چشمانش نشست:

- چرا رنگت پریده؟

نگران نگاهش می کردم که صدای زنگ موبایلم سکوت
کشنده ی سالن را شکست و صدا با قدرت تمام پژاوک شد
و از حضور آذرخش آن سوی خط پرده برداری کرد. یک
قطره ی درشت اشک روی گونه ام چکید و باز مغزم
فرمان صادر کرد و قلبم گوشه ی میان سینه ام کز کرد و
تپیدن را از یاد برد:

- واسه چی اومدی سراغم؟

باز هم بدون سلام رفته بودم سراغ مکالمه ای که قبل ترها
رنگ دیگری داشت و اینبار صدای زخمی اش به استقبالم
آمده بود. آخ آذرخش آخ از خانواده ای که تو را هم از من
گرفت...

- باز کن در رو.....

- من کاری باهات ندارم!

- منم با تو کاری ندارم اما با او... باز کن در رو..

- برو و دیگه سراغ من نیا...

- بدهی بهت ندارم طلبی هم ازم نداری اومدم یه چیزی
بهت بگم و برم.

آذرخش نیامده نوید رفتن می داد و من نمی دانم چطور می
شد که دلم می خواست کمی فقط کمی برای ماندن اسرار
کند و من بگویم تنهایی با من چنان کرده که حالا غریبه ای
جای او نشسته و دارد می شوند درد دلهایی را که روزی

او بود صاحب تمامشان. قلبم به مغزم التماس می کرد نگو
و مغزم بی رحمانه فرمان میداد:

- برو...

- رفتن کار تو اما استاد خوبی بودی و من خوب ازت یاد
گرفتم. می دونی اهل خشونت و تهدید نیستم اما تا در رو
باز نکنی نمیرم.

این جمله اش همزمان شد با بلند شدن صدای زنگ واحد.
برای بار هزارم از خودم بدم آمد که صدای زنگ آنقدر دلم
را مالش میداد. بی هوا بلندشدم و گوشی موبایلم را قطع
کردم قدمی دور نشده صدای بلند شد و من نفهمیدم چرا باز
او را فراموش کرده بودم:

- کجا میری؟

برگشتم به سمتش. مهمانم بود. مهمانی که خودم دعوتش
کرده بودم تا بیاید و شاید بماند و من دیگر به کسی التماس
نکنم بماند.

- در واحد بالا بازه میشه لطفا چند دقیقه اونجا باشی، یه
مهمون ناخونده است که دوست ندارم بدوننه میزبان یه مرد
خوشتییم.

بغضی که در شوخی کادو پیچ کرده بودم از آستین صدای
لرزانم سر بر آورد و او گفت:

- روی کمک من حساب کن!

@Rooman_nazy

نمی دانم دنیا چطور جای است اما آن لحظه که مهران این جمله را گفت من برای یک عمر روی کمکش حساب کردم غافل از اینکه او...

قدمی جلو رفتم و در چشمانش نگاه کردم و صداقتی را بغل کردم که سالها بود خانه نشین آغوشم نبود:

- روی کمک حساب می کنم.

- خوبه!

[09:50 06.04.20]

]

#مهکام

#پارت ۷۰

#زیبا_سلیمانی

آرام آرام پله ها را بالا رفت و صدای زنگ دوباره و چند باره زخم عمیق فاصله ها را شکافت. کفش پوشیدم دوست نداشتم مقابل آذرخش یک زن ضعیف باشم. دوست داشتم قوی محکم و در عین حال خواستنی باشم همانی که سالها از خودش ویتترین زیبایی را به نمایش گذاشته بود. رژ

@Rooman_nazy

268

کالباسی را روی لبم تمدید کردم و به سمت در رفتم. تردید در جانم را نشست و من دستم را بدون فکر کردن به عواقب داستان روی دستگیریه در بردم و در را باز کردم. چشمان روشنش در نگاهم قاب شد. موهای تقریبا" بلندش دستمال گردن زرشکی رنگ و کت و شلوار اسپرت طوسی رنگش همه و همه در کنار عطرش مرا برد به اینکه آذرخش واقعا" آذرخش بود..

مات جلوی در ایستاده و نگاهش می کردم. گوشه ی لبش به بالا انحنا گرفت و ردیف دندان های منظمش بیرون ریخت. لبش را به دندان کشید، عادت هر دویمان بود این کار. دستی میان موهایش کشید و گفت:

- دلتنگی رفع شد پیام تو؟

- قبلنا سوال نمی پرسیدی ...

دستش را روی سرشانه ام گذاشت و گفت:

- پس برو کنار...

مرا کنار زد و قدمی داخل شد از پشت نگاهش کردم و نامش را مکرر از زور گوی ایش صدا زدم:

- آذرخش!!

چرخید.. انگار دنیا روی اسلوموشن بود، چرخشش رنگ دیگری داشت آرام اما ریتمیک.. چین میان دو ابرویش

لرزیدن گرفت. آذرخش دلخور بود. نه تنها دلخور که
آذرخش عصبی هم بود.

- بیا بشین خیلی مزاحمت نمیشم. در حد 5 دقیقه باهات
حرف بزنم تمومه!

بغض کردم. آذرخش آمده بود اما فقط در حد 5 دقیقه..

دستم را به سمت نزدیک ترین کاناپه دراز کردم تا روی آن
بنشیند. آرام قدم برداشتم اما آذرخش مرا حتی لحظه ی هم
ندید. سیگاری از جیب کتش بیرون کشید و گفت:

- دودش اذیت نمی کنه؟

هنوز این عادتش را داشت. این که برایش مهم باشد دود
سیگارش کسی را اذیت می کند یا نه..

- پوست کلفت شدم دیگه چیزی اذیت نمی کنه!

طعنه زدم شاید مرا ببیند... سیگارش را آتش زد کام
طولانی گرفت. آذرخش مرا ندید:

- می خوام ازدواج کنم!

شلاقی تر از آن نمی شد به کسی شوک وارد کرد. غرور
تکه تکه شده ام له شد:

- مبارک باشه!

- برای تبریک نیومدم!

دستم مشت شد تا روی گونه اش بنشیند و بگویم پس برای چه آمدی؟ اما لبخند زدم از آن لبخندهای که از صد تا گریه بدتر است.

- نکنه اومدی بگی برای مراسمت نمی تونی دعوتم کنی؟

- من مثل مهبد احمق نیستم!

نبود، آذرخش هیچ وقت مثل مهبد نبود، سکوت کردم و او در این سکوت کام گرفت و سیگارش را دود کرد و گفت:

- مریم....

تشت تشت آب سرد روی سرم ریخته می شد و او مکث کرد و من تا ته خط را خواندم:

- از تو به مریم گفتم، می دونی دروغ تو زندگیم نبوده و نیست...

- خوبه!

سیگارش به ته رسیده بود چشمانش زبانه های آخر سیگار را دنبال کرد و من ظرفی مقابلش گذاشتم و او سیگارش را با قدرت در آن فشار داد، انگشت اشاره اش را روی چین بین دو ابرویش فشار داد و گفت:

- هر چی ازت پرسید بهش راستش رو بگو من بهش راستش رو گفتم.

نمی دانم در آن لحظه حالم خوب بود یا نه نمی دانم برای
آذرخشی که خودم نخواستہ بودم حالم خوب باشد یا نه اما
می دانم دلم به شدت گرفته بود. آرام و زیر لبی زمزمه
کردم:

- باشه!

بلند شدم تا برای آذرخش نوشیدنی بیاورم آذرخش عاشق
مہیتو بود می خواستم پله ها را بالا بروم که صدایش
فرمان استپ را صادر کرد:

- این مہران کیه؟

قلبی که گوشه ی سینه ام کز کرده بود و خیال زدن نداشت
با شعف کوبشش را آغاز کرد مامان از مہران به آذرخش
گفته بود. چرخیدم اینبار فاتحانہ مثل کسی که مسابقہ ی دو
مارتن را سخت دویدہ و حالا بعد از دوئلی سخت برنندہ
شدہ:

- سوال نمی پرسی...

نگذاشت جملہ ام کامل شود، بلند شد با قامتی کشیدہ قدم
های راسخ و چشمانی پر نفوذ مقابل ایستاد و گفت:

- تاثیرات عشقہ الان سوال می پرسم!

- خوبہ کہ عاشقی الان بہتر حالم رو درک می کنی!

چشمانش رنگ خشم گرفت:

- من به درک یه طرفه عادت دارم به خودت سخت نگیر
دختر عمو...

موهایم را پشت گوشم فیکس کردم و گفتم:

- تو فقط به خودت عادت داری به یه طرفه دیدن..

عصبی شد و از کوره در رفت آن هم آذرخشی که عصبی
نمی شد:

- گفتم این یارو کیه...

وصدای به مراتب دلکش تر از همیشه کل سالن را پوشاند:

- مهکام عزیزم کی اومده...

او، مهران جم با موهای بهم ریخته. سر شکلی نامنظم، پله
ها را یکی یکی پایین آمد و چشمانش را ریز کرد و گفت:

- چرا بیدارم نکردی خوشگله... چرا گذاشتی انقدر
بخوابم؟

خدای من نقش بازی کردن او به مراتب بهتر از مریم
مشفق بود. خمیاز کشید ژست از خواب بیدار شده ها را
گرفت و شانه به شانه ام ایستاد و دستش را دور کمرم
تاباند و گفت:

- تا تو کتت رو عوض کنی من با ایشون آشنا میشم!

[09:50 06.04.20]

]

#مهکام

#پارت ۷۱

#زیبا_سلیمانی

حمایت ناشناخته ترین حس دنیا برای من بود. آن لحظه و در آن ثانیه من پرت شدم به دنیای کودکی ام به دنیایی که به من یاد داد حمایت برای من معنا ندارد. حرکت دستی گرم روی پوست شکم مرا به دنیای حال کشاند، به مردی که شانه به شانه ام ایستاده بود و می گفت هستم برای تمام تنهایی هایت، ترس نگاهم را به چشمان امنش هدیه دادم و او یکه تازی کرد. سرش را نزدیک کرد و آرام روی گونه ام را بوسید و گفت:

- برو دیگه عزیزم!

بوسه اتفاقی است که اگر هزار بار هم که رخ بدهد باز اولینش فرق دارد. اولینش می تواند گرم باشد و عاشقانه. می تواند سرد باشد و ناامیدانه گاهی هم فقط یک بوسه باشد و دیگر هیچ اما گاهی بوسه ها فرق دارند این بوسه نه گرم بود نه سرد این بوسه جنسش از مخمل بود. مخملی نرم که رنگش حمایت بود جنسش اما شاید خواستن بود و دوست داشتنی صورتت را میانش فرو ببری و یک دل سیر به خودت وعده های عاشقانه بدهی که هست روزهای که بشود تا خدا با عشق پرواز کرد. شاید هم من دوست داشتم به قلب تنهیم وعده این را بدهم مهران مرا می خواهد، خواستنی بدون هیچ معامله ای و خواستنی سراسر نیاز و سراسر تمنا...

سرش که کمی فاصله گرفت چشمانم میل به بسته شدن پیدا کردن و دست او دور کمرم کار خودش را کرد نگذاشت محو رویایی شوم که بعید بود و بعید... مردمک لغزان چشمانم در نگاه آذرخش نشست که داشت آذری می زد به شبی رمانتیک که می رفت دراماتیک شود. تای ابروی آذرخش بالا پرید و مهران دستش را به سمت آذرخش دراز کرد و گفت:

- مهران جم!

کوتاه بدون هیچ حرف اضافه ای خودش را معرفی کرده بود. دست آذرخش به سمت دستمال گردنش رفت و کمی از

گردنش فاصله داد و بعد انگار با کراحت لاین وصفی در دست مهران نشست. سر مهران که به سمت چرخید من بدون هیچ حرفی پله ها را آرام آرام بالا رفتم و انگار آذرخش در هر پله به اندازه ی هزارن سال نوری از من دور می شد و به جایش او در هر پله نزدیک و نزدیک تر شد. بچه که بودم یک بار در باغ مادر بزرگم در حال بازی بودیم. بابا به من گفت « ندو مهکام» دویدم به حرفش گوش ندادم. با توسکا بازی می کردیم. هر دو آنقدر دویدم که از نفس بیافتیم، بابا باز بلند گفت « مراقب باش مهکام ندو زمین رو تازه شستن خیشه سُر می خوری» شوهر خاله ام اما بدون هیچ حرفی به کودکی و دویدن من و توسکا نگاه می کرد. من باز دویدم و توسکا هم به دنبالم. در یک لحظه موهای توسکا روی صورتش ریخت و من را ندید و به هم برخورد کردیم من خودم را عقب کشیدم تا زمین نخورم اما پایم سُر خورد و به شدت به زمین برخورد کردم. توسکا هم همینطور. بابا و شوهر خاله ام به سراغمان آمدن. توسکا بلند بلند گریه می کرد، من زانویم آسیب دیده و دوست داشتم مثل توسکا با شدت تمام گریه کنم اما ترس این را داشتم که بابا دعوایم کند، بغض کرده به خودم پیچیدم بابا به من رسید دستش را آرام روی کمرم گذاشت و گفت:

- دیدی بابا گفتم زمین خیشه سُر می خوری؟

[09:50 06.04.20]

]

#مهکام

#پارت ۷۲

#زیبا_سلیمانی

سرم را بالا و پایین تکان دادم و بابا ادامه داد:

- باید مراقب خودت باشی بابا..

باز سرم را بالا و پایین تکان دادم اما نگاهم دنبال شوهر خاله ام بود که به توسکا رسیده بود و موهایش را کنار زده می گفت:

- تقصیر زمینه که حواسش نیست تو داری روش راه میری... یادم باشه باهاش دعوا کنم.

بابا موهایم را عقب زد و گونه ام را بوسید و گفت:

- ببینم پات آسیب ندیده؟

پایم را به بابا نشان دادم و او با دقت شروع کرد به چک کرد حرکت زانویم و گفت:

- همیشه باید مراقب خودت باشی چون کسی نمی تونه به اندازه خودت مراقبت باشه!

من اما نگاهم پی توسکا بود که همچنان داشت گریه می کرد و شوهر خاله ام روی دست بلندش کرد و گفت:

- گریه نکن دیگه من ناراحت میشم بعد وقتی می خوام برم زمین رو بزخم عصبانی میشم و محکم تر میزنمش..

من دوست داشتم گریه کنم دوست داشتم بابا به خاطر من برود با زمین جنگ کند دوست داشتم زمین بخورم و اصلاً "پاهایم بکشند اما بابا وقتی می خواهد برود زمین را بزند آنقدر عصبانی باشد که دست خودش هم بکشند اما بابا به تربیت درست من فکر می کرد به این که من باید مراقب خودم باشم. شاید آن روز بابا بیشتر حواسش به من بود شاید من خیلی کوچک بودم اما مهکام 6 ساله حمایت را در این می دید که بابایش به خاطر او ابر قدرت شده با دنیا بجنگد بعد بنشیند سر فرصت به مهکام یاد بدهد که باید مراقب خودش باشد. من از همان روز به بعد طعم حمایت برایم فرق کرد آنقدر فرق کرد که هرگز بعد از آن زمین نخوردم من از آن روز به بعد همیشه مراقب خودم بودم اما همیشه خلا یک حامی را احساس کردم. آن لحظه که مهران کوتاه اما حامیانه گونه ام را بوسید من برای اولین

بار دلم خواست که توسکا نباشم. من دلم مهکام را خواست که مقابل آذرخش ایستاده بود از خودش از دنیایش دفاع می کرد و یک نفر به او می گفت مهم این نیست که چند دقیقه قبل چه حرفهایی را به من گفته ای، مهم این نیست که من قصه ی تمام شکستن هایت را شنیده ام، مهم این است که من هستم. هستم تا هیچ کسی با تحکم از تو سوالی را نپرسد من هستم تا مشیت شوم برای تمام زمین های که مقصر زمین خوردن تو هستن و تو سر به هوا فقط در آن می دوی. به اتاقم رسیدم و کتم را عوض کردم اما دوست نداشتم به سالن برگردم. دوست داشتم مهران با آذرخش تنها باشد و با او همان کاری را بکند که با بابک انجام داده بود و دست آخر بابک گذاشته بود و رفته بود. روی کاناپه نشستم و دستم را روی گونه ام گذاشتم، گرم بود... گرمای یک بوسه تا چند دقیقه بعدش می ماند؟ اصلاً می ماند؟ یا من خیالاتی شده بودم؟ خیالش هر چه بود شیرین بود و من دوست داشتم خیالاتی شوم دوست داشتم با همه قدرت بایستم و نگذارم شب رمانتیکم دراماتیک شود. دوباره به اتاقم برگشتم و مقابل آینه ایستادم. لباسم را دوست نداشتم یک دست لباس دیگر برداشتم و پوشیدم. شلوار جین سرمه ای رنگ و شومیز طوسی رنگی که سرشانه هایش خالی بود را انتخاب کرده بود آزی همیشه می گفت این لباس به من زیادی می آید. موهایم را باز کردم و به سمت سالن برگشتم. آذرخش داشت به مهران می گفت:

- مهکام نیاز به مراقبت نداره، خودش همیشه از خودش مراقبت کرده!
- مهران دست به سینه مقابلش ایستاده بود و پاهایش را بیشتر از عرض شانه اش باز کرده بود.
- اِ چه بد، چون از این به بعد باید یاد بگیره که من هستم و جای اون مراقب همه چی هستم!
- از دیونه ای مثل اون بعدی نیست که روشنفکری مثل تو رو انتخاب کرده باشه!
- من عاشق دیونه هام.. شما مشکل داری؟
- برو صداش کن کارش دارم!
- دوست داشتم گام هایم را به عقب بردارم و بگذارم او بگوید و مهران جواب بدهد اما دیر شده بود سر آذرخش به سمت بالای پله ها چرخیده بود گامی به جلو برداشتم که مهران بلند گفت:
- مهکام جان میشه موبایلم رو بیاری؟
- شده بودم کوری که از خدا دوچشم می خواهد به سرعت به عقب برگشتم، و وارد سویتم شدم. می دانستم مهران تعمداً" خواسته بود که دیگر به سالن برنگردم. سالن را گشتم گوشی همراهش نبود. کتش بود روی مبل رها شده بود. برداشتم. در یک حرکت غیر ارادی نزدیک بینی ام بردم و عمیق بویدم که صدایش از بیخ گوشم رسید:

- این کره خر و دیگه راه نمیدی اینجا!
- کتش را از بینی ام دور کردم و گفتم:
- داشتم دنبال موبایلِت می گشتم!
- شنیدی چی گفتم؟
- عصبی بود. به خدا که عصبی بود و من دوست داشتم این عصبانیتی که بعد از سالها به من می گفت می شود یکی جای تو مراقب همه چیز باشد. خیره نگاهش کردم که چشمک زد و گفت:
- منم ندیدم تو چی کار کردی!
- این را گفت و بعد لبخند محوی روی لبش شکل گرفت.

[09:50 06.04.20]

]

#مهکام

#پارت ۷۳

#زیبا_سلیمانی

آثار خشم و عصبانیت با همین لبخند به یکباره از روی
چهره اش محو شد و رنگ نگاهش جنس دیگری گرفت.
گوشه ی پلکم وقتی هیجانی میشدم نبض می گرفت. دستم
را روی پلکم گذاشتم انگار که او می دید درون من چه
اتفاقی در حال شکل گیری است. سرم را پایین انداختم و
موهایم آبشاری شد روان و از سرشانه هایم باریدن گرفت.
نزدیکم شد و سر من بیشتر و بیشتر در گردنم فرو رفت و
او آرام آرام آمد و آخ از لحظه ای که یکباره رفت. ضربتی
و بدون هیچ فرصتی برای نفس کشیدن. او آمد و در قلب
من باز شد. نفسش دیگر بیگانه نبود. نرم بود گرم بود.
پاییز بود. باران بود. زیبا بود. اصلا" او خود رویا بود.
دستش روی چانه ام نشست و بعد صدای خنده اش و
آغوشش.. صورتم که روی گردنبندش نشست؛ دستش که
روی موهایم راه گرفت او فراموش کرد موهای یک زن
محل شوخی نیست. موهای یک زن محل زخم زدن نیست.
موهای یک زن وصل است به دانه به دانه ی احساسش. او
قشنگ درست مثل چند دقیقه قبلش نقش بازی کرد و من
ساده لوحانه تماشاچی نمایشش شدم و باورش کردم. آخ

مهران تو با موهایم چه کردی..؟ آخ مهران تو با قلبم و احساسم چه کردی؟

دستم دور کمرش حلقه شد و او آرام اما پرتمنا زمزمه کرد:
- اینجا امن نیست شبا تنها نمون!

بیشتر از چهار سال بود که شب سرم را در همان جای ناامنی که او می گفت می گذاشتم و دلم دیوانه میشد وقتی او از امنیت حرف می زد:

- جلوی در سویت یه دوربینه!

سرم را از روی سینه اش بلند کرد و چین بین دوا برویش دل دیوانه ام را شیدا کرد:

- یه دوربین می خواد چی کار کنه؟!

لبم را به دندان کشیدم و او..... آخ..... آخ از قلبی که میان دندانهای او کنده شد و من یاد گرفتم سالها بعدش هم دیگر آن کار را نکنم. من یاد گرفتم دیگر هرگز هرگز عاشق نشوم و هرگز هرگز به هیچ مردی اعتماد نکنم. فاصله ها پرپر شده بود و من دل داده بودم سراب نگاه مردی که آغوشش تجربه ی امنیت را برایم تداعی می کرد. امنیتی که گم شده بود در بی رحمی زمانه. تشنه اگر به آب برسد چه می شود؟ ماهی شده دریا را به کام می کشد؟ تشنه بودم، تشنه ی دیده شدن، تشنه ی شنیده شدن اما این عطش مرا ماهی نمی کرد. من تنهاتر از آن بودم که

ماهی شده به دریا بزنم. من ماهی بودم که به تُنگِ عادت داشت. مرا عزمت دریا می ترساند. از همراهی اش که پا پس کشیدم. لبخند زد و گفت:

- خوبی؟

ضربان قلب کورنش کرده ام می گفت حالم خوب باید باشد اما نبود. لبم را از تو مکیدم و او خودش را زد به آن راه:
- مهکام گرسنه ام به خدا به املت هم راضی ام شکمون به غار و غور افتاد...

- الان یه چیزی درست می کنم!

این را گفتم و مسیر آشپزخانه ی کوچکم را در پیش گرفتم که مچ دستم را گرفت و گفت:

- وایسا ببینم!

ایستادم اما توان نگاه کردم در چشمانش را نداشتم. دستم را کشید و با خودش به روی مبل کشاند. کنارم نشست و من نفسم توی سینه ام حبس شد. همانطور که موهایم را کنار گوشم فیکس می کرد گفت:

- نمی خواد چیزی درست کنی تا تو آماده بشی من یه نگاه به این دوربین بندازم کجاست دقیقاً!"

نمی توانستم با خودم با اتفاقی که درونم افتاده بود کنار بیایم. آرام لب زدم:

- مهران من یه کم به زمان نیاز دارم!
- کارش با موهایم تمام نمی شد. مهران تازه شروع کرده بود تا با موهایم ذره به ذره ی احساسم را به تاراج ببرد:
- واسه چی زمان نیاز داری، من یه خورده خنگم نیاز دارم بشنوم چی می گی.

[09:50 06.04.20]

]

#مهکام

#پارت ۷۴

#زیبا_سلیمانی

دلخورانه گفتم:

- مهران!

سرتقانه ادامه داد:

- چیزی شده؟ اتفاقی افتاده که باید بهت زمان بدم تا با خودت حلش کنی؟

دستم را روی صورتم گذاشتم. من تاب این را نداشتم که دلم پر بزند برای بیشتر بودنش... صدای خنده اش بلند شد:

- فکر می کردم نسل دخترای خجالتی منقرض شده...

باز خندید و خندید... آنقدر خندید که من بالاخره دست از روی صورتم برداشتم و گفتم:

- خیلی خب دیگه!

- وای وای وای یه کم دیگه از خجالت آب شو....

- خیلی بده که تو انقدر بدجنسی..

چشمک زد و تخس جوابم را داد:

- خوبه که کشته مُرده زیاد داره ها..

- پس بهتره بره پیش همون کشته مرده ها به فکر شکمش هم باشه!

بلند شد و دست برد و کتش را برداشت و جدی گفت:

- خوب دیگه کاری نداری برم که تا نفس آخرشون رو نکشیدن...

این بار خندیدم. از آن خنده ها که با سالها بود با من بیگانه بود. دوباره سرجایش نشست و این بار جدی گفت:

- این جا واقعا هم زیادی بزرگه و وهم آور هم نا امن،
چطور شبا اینجا می مونی؟
- یه دوربین بیرون توی دیوار کوب جاساز شده... همیشه
تو سالن دوربین بذارم!
- خیلی خب خودم یه فکر واسه اینجا می کنم. با یه
دوربین که همیشه دل خوش کرد.
- همین دوربین رو هم اماکن بفهمه در اینجا رو تخته می
کنه.
- اینجا یه مجتمع تجاری کسی شبا ساکنش نیست چرا اینجا
می مونی؟ ...
- نگاهش لحن نگرانش این باور را به من میداد که می شود
به او دل بست:
- اینجا، این سالن همه دنیایی منه نمی تونم رها کنم
برم..همین الان شیش دنگ حواسم به اینجاست باز یه روز
ول می کنی میری هزارتا دردسر برات ردیف میشه!
- این دختر شریکت پس چی کارس؟
- آزی شریکم نیست، فقط مدیر داخلی سالنه ...
- تو دانشگاہت. راجبتون یه عالمه ..
- سرم را به نشانه تاسف تکان دادم و گفتم:
- دگر باش....تا این شایعه هم رسیدی؟

دستش را روی زانویش گذاشت و کامل به سمت چرخید
نچی کشید و گفت:

- این شایعه کثیف تر از اونی بود که بخوام باور کنم اما
واقعا برام سواله این آزی کیه؟

- یکی که هم اون به من احتیاج داشت هم من به اون!

- تو به اون چه نیازی داشتی چون نیاز اون به تو کاملاً
مشخصه!؟

- اون اوایل که مهکام رو راه انداخته بودم کلی برام سخت
بود تنهایی همه چیز رو هندل کنم. حضور آزی و اینکه
خیلی دختر خوب معتمدی بود بهم کمک می کرد که
احساس تنهایی نکنم. سال اول که اینجا با من می موند
بعد...

دوست نداشتم از مسائل خصوصی آزی برای او حرفی
بزنم. با کمی مکث جمله ام را کمی محتاطانه تر بر زبان
راندم:

- خانواده اش بهش نیاز داشتن. نتونست خیلی پیشم بمونه
اما همیشه هست بیشتر از من برای مهکام زحمت نکشیده
باشه کمتر از من هم زحمت نکشید..

- موفق بودید تو مهکام. میشه بهتون تبریک گفت.

- تاموفقیت چی باشه. الان مهکام تو چشم خیلی زیاد.
بهترین و مهمترین کمپانی های آرایشی بهداشتی حتی

طراحهای لباس عروس و مد برای همکاری پیشنهاد دادن

...

- چرا قبول نکردی؟
- پرسنل جدید گرفتم. یه کم اوضاع داخلی هم روبه راه نیست. سالن پایین تازه تعمیرات نهاییش تموم شده. همه چیز روبه راه بشه. جدی روشن فکر می کنم. شکلاتی از توی جا شکلاتی برداشت و گفت:
- شام که نخوردیم حس و حال بیرون رفتن هم پرید. یه شکلات به سلامتی این رشد شما بزنیم.
- الان برات یه چیزی درست می کنم بخوری. خیلی شکمویی..
- کام آن بیبی؛ ساعت 10 شبه من در حالت عادی داشتم افتر شام می خوردم!
- افتر شام؟؟
- خندان بلند شدو به سمت آشپزخانه رفت و گفت:
- از تو آبی واسه ما گرم نمیشه برم ببینمه اینجا تخم مرغ داری؟!

[09:50 06.04.20]

]

#مهکام

#پارت ۷۵

#زیبا_سلیمانی

- یخچال رو ندیدم دنیا قرار بود خرید کلی بکنه ، نمی دونم
دیگه انجام داده یا نه!

- یه ذره زن باش، دنیا خرید کنه آزی فرچه بکشه ..شمسی
جارو کنه قدسی پارو کنه... تو چی کار کنی...؟
ریز ریز خندیدم که ادامه داد:

- آهان تو هم وایسی جلوی آینه خوشگل کنی؟

- چقدر غر می زنی؟

- لاگردار غر کجا بود؟ گُشنمه!

مسیر بحث را به سمتی که دوست داشتم هدایت کردم:

- صبح گفתי که چادر بهم میاد و حیف وقتی که مامانت میاد سالن من نمی تونم چادر بپوشم. این یعنی مامانت خیلی مذهبییه؟

- عروس بازی شروع شد... خب عروس خانم باید بگم که نمی تونی از من به عنوان ستون پنجم استفاده کنی و ندیده شیرهی مامانم رو بکشی؛ پس تلاش بی ثمر نکن.

- بدجنس نشو یگه؛ جوابش برام مهمه!

- چقدر برات؟

- انقدر مهمه که می تونه توی تصمیم اثر بذاره!؟

- مگه هنوز مونده تصمیمت رو بگیری؟

- مهران!

دو دستش را بالا برد و گفت:

- همینقدر بهت بگم که مامانم انقدر مذهبییه که به حقوق هممون به عنوان یه انسان احترام میذاره. دلوان از حجاب یه تیکه پارچه رو سرشه که اسمش رو گذاشته شال و مامانم به انتخابش احترام میذاره. شایان یه مدتی سینگل بود و الان هم داره با یکی مراحل آشنایی رو طی می کنه و دوست داره در بستر خانواده این شناخت اتفاق بیافته و مامانم ارزش استقبال می کنه. من مستقل زندگی می کنم و مامانم نگران این نیست که من شب با منکرات سر به بالین بذارم چون می دونه خوب و بد رو به من یاد داده و از این

به بعدش انتخاب منه. الان هم عکست رو دید گفت خیلی خوشگله فقط ...

مکش طولانی شد و ضربان قلبم شدت گرفت:

- فقط چی؟

- گفت فقط یه وقت لولو نشی بخوریش؟ منم گفتم نه نمی خورم می بلعمش!

- مهران!

تحکم صدایم باز او را از حالت لودگی بیرون کشید:

- نگران مامانم نباش، خودت باش. مهکام صولتی که تا یه ساعت پیش اونور جوب بود اما با دل من راه اومد و اومد این ور جوب. نگران چادرچاقون و سرو شکلت هم نباش دلوان تو این زمینه آپ دیدتش کرده. فقط...

داشت با این مکث های تعمدی اش روی اعصابم راه می رفت:

- فقط چی؟

اخم هایش روی پیشانی اش رژه رفت:

- فقط خودم آپ دیدت نشدم. دوست ندارم ژینگلی مستون راه بری و اطفار بفروشی..

- نه...

ضربه ی آرامی به نوک بینی ام زد:

- شما یه بار دیگه کت نصفه بپوش که نصف شکمت
بیرون باشه بعد من این نه رو برات تشریع کنم طوری که
تا ابد یادت نره!

- آپ دیدت شو جان دلم...!
چشمانش رد باریکی گرفت:
- تو فکر کن من آپدیت بشم!
- میشیی!

- خواهیم دید!

آن شب مهران اولین شام یک شب رویایی را پخت. قفل در
را چک کرد و به دوربین سر زد و فیلم هایش را بالا و
پایین کرد و زاویه دوربین را تنظیم کرد. شیر روشویی
دستشویی چکه می کرد، قرار بود تعمیرکار برای تعمیرش
بیاید. کلی به این نیاز ساده ی من خندید و آچار به دست شد
و شیر را تعمیر کرد. کلی سفارش کرد که تمام شب گوشی
همراهش در دسترس خواهد بود و من هر کاری که داشتم
می توانم روی او حساب باز کنم. حتی سفارش کرد که
جواب پیامک یا تماس های آذرخش را ندهم چرا که او را
حسابی نقره داغ کرده. پایش به رفتن نبود و به سختی دل
کند و رفت. او رفت اما حجم عجیبی از تنهایی بر من
هجوم آورد.

[09:50 06.04.20]

]

#مهکام

#پارت ۷۶

#زیبا_سلیمانی

ساعتی بود که کنار اتوبان ایستاده و به نقطه ی نامعلومی
زل زده بود. صدا ها در سرش اگو می شد و هر کدام با
قدرت بیشتری رخ نمایی می کرد دختری که امروز دیده
بود آنقدر تنهایی کشیده بود که نتواند هدف آخر سیل او
باشد. سرش را به پشتی صندلی تکیه داد و چشمانش را
بست. عطر آشنای با بسته شدن چشمش زیر شامه اش پیچید
این عطر همان عطر بود همانی که روزی لیا با آن دل
دیوانه اش را به بازی می گرفت. از هر زاویه ای به
داستان نگاه می کرد یک نقطه سیاه و ناملموس چشمش را

می زد. دختری تنها در دل شب جسدی را روی زمین می کشید. دختری به نام مهکام...

دستش بی آنکه فرمانی از مغزش بگیرد روی گردنبندش نشست و دلش یک کام عمیق خواست. هنوز چشمانش بسته بود که کسی در ماشین را باز کرد و نشست:

- نصف شب آدم و زنا به را می کنی. خوب تو جغدی به ما چه؟

- لیا دوسم داشت؟

- نمی دونم وقتی قسم راست یکی میشی یعنی چی اما قسم راست لیا تو بودی؟

مشت محکمی روی فرمان ماشین کوبید و چشم باز کرد:

- پس چرا نگفتی که رفته چه گندی بزنه؟ گذاشتی سوراخ سوراخش کنن بعد زبون باز کنی..

صدای مغموم مرد کنارش گوش هایش را به آرامش دعوت کرد:

- نمی دونستم. به کی بگم که نمی دونستم ربط و خبط لیا با اون بی شرفها چی بود؟ به مادرم به پدرم به تو... چند وقته دلوان رو ندیدی؟ سه ماه شده نه، سه ماه شده ندیدی چون می دونی اگه تو چشمت نگاه کنه بگه بگذر داداش نه نمی تونی بیاری... چند سال شده لیانا رفته و من نمی تونم تو

چشم کیانا نگاه کنم چون آگه بپرس چی شد داداش، جوابی
واسش ندارم..

- تو که این همه سال زر نزدی الان هم بگو که از ماشین
من پیاده شدنش ربطی به مردنش نداشت؟

علی با سرفه ای خش صدایش را گرفت و گفت:

- ببین مهران اینکه اون روز چه اتفاقی برای لیا افتاد
معلوم نیست. همه ی آدمهای اون آشپزخونه زدن و بردن
و وقتی بچه های ستاد رسیدن بهشون که دیر بود..

- چطوری بود که لیا بهشون رسیده بود بعد بچه های ستاد
نرسیدن..

- بچه ها رسیده بودن مهران تو گند زدی به کارشون، هم
به کار لیا هم کار بچه ها ... اون روز نباید لیا رو سوار
ماشین می کردی... من این محل سوال نیست که چرا تو لیا
رو سوار ماشینت کردی.. برای من این سوال پررنگه لیا
که می دونسته داره چی کار می کنه چرا سوار ماشین تو
شده... چرا نشسته باهات دل و قلوه دادن؟

مهران عصبی سر تکان داد:

- پزشکی قانونی آثار ضرب و شتم روی بدن لیا رو مال
قبل از حادثه اعلام کرد. من صبح لیا رو سوار ماشینم کرد
و شبش غیبتش زد و سه روز بعد تو بیابون پیداش کردیم..
چطور میشه لیا کتک خورده باشه و تو نفهمیده باشی..

- اومد خونه زخمی بود گفت تصادف کردم. پاپیش شدیم که با چی تصادف کردی که له و لورده شدی گفت یه ماشینی بدبخت که روز عروسیش بود. گفت ازش شکایت نکرده چون داماد بوده...مهران من چی می دونستم لیا با کیا حشر و نشر داره...

علی عصبی شده فریاد زده بود. مهران در نگاه پر از خشم علی خیره شد و گفت:

- صوفیا تنها سر نخم از لیا بود که سر از سالن مهکام در آورد. نمی توئم قبول کنم هیچی به هیچی شده...

- امیرکیا چی بهت گفته!

- همون حرفای همیشگی ...

- واسه خودت دردرس درست نکن مهران یه سر این پرونده به امنیت ملی وصله بکش کنار خود امیرکارش رو درست می کنه.....

- من با چشمای خودم دیدم که دفنش کرد.

- الان تو خونش چی دیدی که انقدر پریشونی!

- تو خونش هیچی جز تنهایی نیست.

این را گفت دست برد از جیب شلوارش فلشی بیرون کشید و گفت:

- این نشون میده که چقدر سناریوی پول شویی درسته؟

- از کجا آوردی؟
- سیستم مالیش رو هک کردم.
- علی سیگاری آتش زد و دودش را در فضای کوچک ماشین پخش کرد:
- می دنی داری چی کار می کنی؟
- هر چیزی که دنبالش بودی رو خودش دو دستی تقدیم کرد. یه دوربین جلوی در سویتشه که وصلش کرده به لبتابش . سیستم مالیش هم اون تو بود...
- ولش کن دیگه نرو سراغش...
- امیر ولش نمی کنه.
- می خوای چی کار کنی؟
- فعلا که هیچی به امیر هم پیام دادم این بریده یه روز دیگه برن سراغش فردا هم بچه ها کارشون رو شروع می کنن ببینیم واکنشش چیه.
- گیر کردی؟
- دلم یه قفس می خواد...
- که بری بزنی بُکشی و بُکشنت؟ این اسمش خریته نه هیجان...
- برو پایین!
- کجا میری؟

- قبرستون!

- جای خوبیه منم میام!

- برو پایین چرت به هم نباف.

مهران این را گفت و خم شد و در سمت علی را باز کرد
و با دستش به او اشاره کرد که برود.

[09:50 06.04.20]

]

#مهکام

#پارت ۷۷

#زیبا_سلیمانی

خودش هم باید می رفت. می رفت به غار تنه‌ایش آنجایی
که کسی به او دروغ نمی گفت. آنجا تنها جای بود که می
دانست می تواند با خودش و دنیای اطرافش صادق باشد.

کمتر از ربع ساعت در حالی که شب خسته کننده ای را پشت سر گذاشته بود به خانه اش رسید. وارد سالن تاریک خانه شد و دستش را به سمت کلید برد چند ثانیه دستش روی کلید ثابت ماند و بعد تصمیم گرفت در تاریک بماند. این تاریکی او را به روشنی می رساند اگر مهکام، همانطور ساده و بی آلایش می ماند. لباسهایش را در همان تاریکی از تنش کند و فقط به پوشیدن شلوارکی بسنده کرد. لب تابش را برداشت و به سمت اتاق خوابش برد روی تخت نشست و فلش را وصل کرد زمان زیادی نبرد که سیستم بالا آمد و اعداد و ارقام جلوی چشمش رژه رفتند. سوت بلند بالایی کشید از دیدن رقم های جابه جا شده. نرم افزار ساده ی هلوی روی سیستم نشان میداد که کار خیلی سختی برای پی بردن به کل ماهیت این سیستم مالی ندارد. اما واقعا برایش سوال بود در شرایطی که مردم مدام از شرایط اقتصادی در فغان هستند یک سالن آرایشی چنین گردش مالی داشته باشد و مردم این همه به زیبایی و زیبا ماندن اصرار بورزند. در وهله ی اول به هوش مهکام برای انتخاب ممر در آمدش آفرین گفت و بعد تا نیمه های شب خودش را غرق صورتهای مالی پیش رویش کرد.. صدای زنگ ممتد آپارتمانش باعث شد به زحمت چشمهای که میل به خوابیدن داشتند را باز کند. سلانه سلانه به سمت در رفت و با تصور اینکه علی پشت در باشد غرغر کرد:

- تف تو ذات کثیف ول کن اون زنگ رو..

تنها کسی که نگهبان برج کاری به ورود و خروجش نداشت علی بود که آن هم اکثر مواقع یادش می رفت و باز تماس می گرفت. همه ی اینها باعث می شد با اطمینان بیشتر به غرغر هاش ادامه بدهد.

- یابو سر آوردی؟

این را گفت و همزمان دستش دستگیره ی در را پایین کشید اما کسی که پشت در بود باعث شد ابروانش به هم گره بخورند و او فقط به صورت فرد مقابلش خیره شود.

- از اینورا؟

چشمان امیرکیا رد باریکی گرفت:

- اون گوشیت رو جواب میدای الان اینجا نبودم.

مهران از مقابل در کنار رفت و رو به او گفت:

- بیا تو من برم یه چی تن کنم بیام.

امیرکیا کفشهایش را از پا کند و مقابل جا کفشی جفتشان کرد. این کار عادت همیشگی او بود. داخل خانه شد. چشم چرخاند و همان ابتدا نگاهش روی سیبلی ماند که عکس مهکام روی آن بود و رویش پر بود از تیرهای که به سمتش شلیک شده بود. نا خود آگاه به سمت سیبل قدم برداشت و چشم تیز کرد. تیرهای یک به یک به مرکز سیبل خورده بودند و به ندرت تیری می دید که از هدف

دور مانده باشد. دست برد و تیری را از روی سبیل جدا کرد که صدای مهران حجم سکوت سالن را بلعید:

- چای می زنی یا قهوه؟

- همون چای خوبه!

مهران به سمت آشپزخانه رفت و چای سازش را به برق زد و گفت:

- اینورا اومدی؟

امیرکیا پاکتی را روی کانتر گذاشت و تیر توی دستش را کنارش رها کرد و گفت:

- ساجدی گفت برگردی سر کارت فقط از این پرونده بکش کنار...

مهران به سمت امیرکیا چرخید و گفت:

- بگو بذارش دم کوزه آبش رو بخوره! اون حکم الان دوزار هم نمی ارزه..

- خودت هم خوب می دونی ته این پرونده چیزی واست نداره...

- دنبال چیزی هم نیستم..

- الان رد و نشون دلت رو دیدم که سوارخ سوراخ شده رو سبیل..

- چی می خوای کیا؟

[09:50 06.04.20]

]

#مهکام

#پارت ۷۸

#زیبا_سلیمانی

- من دارم میرم بشین جام، خیال تخت برم!
- واسه همه زدی، بررسی به این میز. حالا داری میری؟
- چرت نگو اگه به زدن بود که اول از همه...
- کی به من دستور شلیک داد؟ کی گفت مافوق دستور داده...
- کی خطا زد...؟

- بین اون و مجید باید یکی رو میزدم، مجید چرخید کمتر از صدم ثانیه زمان برد که اون بشینه تو هدف. اصلحه اش روشقیقه ی مجید بود نمی تونستم فقط پاش رو بزنم. به من بود صاف می زدم تو مغزش..

- مهران اون مهره اصلی بود!

- ساجدی دستور شلیک رو داده بود یا نه؟

امیرکیا فریاد زد:

- داده بود.

- پس چرا پشتش رو گرفتی؟

- مهران من فقط دستور شلیک رو شنیدم.. سوژه رو ندیدم. هیچی ندیدم من فقط شنیدم که ساجدی گفت زنده می خوامش....

- تو که هیچی ندیده بودی چرا چرت تحویل قاضی دادی..

- پالون خر رو نشکاف اومدم بگم برگرد.

مهران عصبی شده بود. خودش هم نمی دانست خشمش از شغلی است که از دست داده یا پرونده ی که نیمه تمام مانده یا لیانای که قربانی اشتباه او و خودش شده بود. فقط می دانست باید کار کند. فوجان خالی را روی کانتر هل داد:

- من جایی که سر نخواستتم دعوا باشه بر نمی گردم..

- چرند نگو

امیرکیا فلشی را از جیبش بیرون کشید و پرت کرد کنار
فنجان. فلش غلتید و به دیواره ی فنجان برخورد کرد و
ثابت سرجایش ایستاد:

- خلاصه پرونده است. بخون به جای قایم موشک بازی
برو حلش کن بیا...

- شرمنده نکن اسب پیش کشت دندون نداره.

امیرکیا خسته از تنشی که به وجود آمده بود صندلی را
کنار کشید و روی آن نشست و گفت:

- دیشت به جز تو یه مهمون داشت که خیلی هم بی ربط به
صوفیا خرم نبود. پسره همون مهمونی میره که کامران
مفتاحی می رفت....

مهران گیج شده بود سرنخ های بی سرانجامی در دستش
بود که او را به هیچ جا نمی رساند.. کامران مفتاحی همانی
بود که احتمالا" لیانا به ضرب گلوله ی او مرده بود و
همانی بود که صوفیا خرم دوسال او را دنبال خودش کشیده
بود که به او برسد حالا یک جنازه روی دستشان بود به
اسم صوفیا خرم که آخرین روز زندگی اش را در سالن
مهکام گذرانده بود و خبری از کامران مفتاحی نبود.
امیرکیا آمده بود و به او می گفت آذرخش صولت مهمان
ناخوانده ی مهکام کسی است که احتمالا" با کامران مفتاحی
حشر و نشری داشته. تمام مظلومیت های شبانه ی مهکام
پیش نگاهش رنگ باخت و جایش را به بغض و کینه داد:

- همین الان دستور بازداشتش رو صادر کن!

- منتظر شما بودم دستور بفرمایید!

موبایل مهران روی کانتور به لرزش در آمد و مانع از این شد که مهران در حاضر جوابی هایش به تاخت برود. نگاه هر دو مرد روی موبایل بود که نام مهکام را با قدرت نشان میداد. مهران دست برد به سمت موبایلش که پاسخ بدهد که امیرکیا جلوتر از او دستش را پیش برد و روی موبایل گذاشت و گفت:

- بچه ها کارشون رو شروع کردن با این پیش فرض جواب بده!

مهران سر تکان داد و ریه هایش را به نفس عمیقی دعوت کرد، به آرامی دستش را روی نمایشگر گوشی کشید و آرام گفت:

- جانم!

دست آزادش بدون اینکه فرمانی از مغزش بگیرد کاملاً دلی به سمت گردنبندش رفت:

- سلام!

صدای دخترک ملتهب نبود آرام بود آرام و شاید هم کمی طناز:

- به روی ماهتون، بنده نواز کردید!

- بده؟
- او بیبی تقویم دم دستت هست امروز رو ثبتش کنی!
- معلومه که هست.
- پس ثبتش کن!
- مهران اینها را به مهکام گفت و رو به امیرکیا چشمک زد
سری تکان داد و لب زد «خبری نیست» امیرکیا سرش را
به نشانه ی تایید تکان داد و او هم لب زد «ادامه بده».
- کجایی شما؟
- مهکام ریز خندید:
- از 6 صبح زدم بیرون..
- تنها.. تنها؟
- فکر کردم شاید خیلی خسته باشی نخواستم مزاحم بشم.
تازه موبایلم هم شارژ نداشت همین الان زدمش شارژ یه
عالمه هم پیام دارم و میس کال این حرفها دارم از سالن بی
خیال شدم امروز می خوام مال خودم باشم تا عصر که
مادر جناب میاد..
- حالا این خلوت خودمونی کجا هست ما یه پاتک بهش
بزنیم؟

مهکام باز ریز خندید. صدای خنده اش برای او تداعی گر
شب قبل بود و آن هم آغوشی که هنوز جراتش را نداشت
پیش خودش اعتراف کند که دلچسب بوده:

- جای خاصی نبود. توی پارک نشستم به صدای پرند ها
گوش دادم. یه عالمه زوج عاشق دیدم که داشتن راه می
رفتند...

- آخ آخ دلم خواست که...

- بدجنس...

- می خوای پیام بپشت؟

- مزاحمت نمیشم؟

- نبودى و نیستى!

- بیا!

فشار دستش درو گردنبندهش محال بود بتواند بیشتر از آن
شود، دندان هایش را به هم فشرد اما زیر لبی و آرام گفت:

- لوکیشن بده. اومدم!

[09:50 06.04.20]

]

#مهکام

تماس را قطع کرد و در چشمان امیرکیا زل زد:

- ظاهرا "چیزی نمی دونست!

- بهتر برو پیشش عکس العملش رو ببین.

مهران تیری را که امیرکیا روی کانتینر رها کرده بود برداشت و چشم بست و به سمت هدفی زد که احساس می کرد از همیشه نزدیک تر شده است.

چای ساز را بدون آنکه از آن چای نوشیده باشند خاموش کرد و در بتن نقشش فرو رفت. خودش را بیشتر و بیشتر

از همیشه به رنگ محیط در آورده بود این گاندو ترسناک تر از همیشه بود. از اتاق که بیرون زد امیرکیا منتظرش ایستاده بود. دستش را توی جیب شلوارش فرو برده بود و به نقطه ی نامعلومی خیره شده بود. صدایش اما نزدیک تر همیشه بود.

- شیش ماه بیشتر بهم فرصت نداد..

مهران سرجایش ایستاد و از نزدیک شدن به او اجتناب کرد. امیرکیا آمده بود برای درد و دل، او باید گوش می شد برای دردهای رفیقش سکوتش امیرکیا را به ادامه دادن تشویق کرد:

- آخرین باری که آراد رو رسوندم مهد کودک فقط به این فکر کردم که از این شیش ماه چند ماه مونده...

سرش را به سمت مهران چرخاند:

- یه ماهش رفته!

مهران چشمانش را با درد بست اما زمزمه کرد:

- اینی که داری می بینی در بهترین حالت شیش ماه دیگه اته بچسب به زندگیت!

- اخلاق چی میشه؟ تعهد کاری چی میشه؟ من آموزش دیدم واسه همین کار!

- وسط اخلاقیات و تعهدات به این فکر کن که یه پدری و یه همسر، تعهد رو از خانواده ات شروع کن.

امیرکیا سر به تاسف تکان داد و دستش از جیب شلوارش بیرون افتاد.

- سارا منو با شغلم خواست...

- بچه ات رو گروگان گرفتن...

- اومدم بیرون از ستاد..

- اگه تو از ستاد اومدی بیرون اون با همه عشقی که به کارش داشت ول کرد کارش رو...

واقعیت تلخ مقابل چشم شان بود. ستوان سارا احمدی شغلش را به خاطر خانواده اش رها کرده بود. شغل آنها خطرناک بود آنقدر زیاد که خانواده ایشان هم مسون نمی ماند..

- برام دعا کن گاندو..دعا کن...

مهران تلخترین لبخند آن روزهایش را به او تحویل داد و با هم هم گام شدند در میسری مه آلود که آینده ایشان را میان انبوده ترس و وهم ها فرو برده بود. داخل لابی ایستاده بودند و مسیرهایشان به ناگزیر جدا می شد. دستش را روی سرشانه امیرکیا گذاشت و گفت:

- به سارا زمان بده. زمان حلال همه مشکلاته...

- گذاشته رفته اراد رو هم برده.

- برو دنبالش زنی مثل سارا که میره یه چشمش به در که یکی بیاد دنبالش. سارا زن رفتن های بی بازگشت نیست.

- همینش حال رو خراب می کنه.

مهران سویچ ماشینش را توی دستش مشت کرد و آرام گفت:

- لیا هم زن رفتن های بی بازگشت نبود...

صدای درد آلود امیرکیا اندوهگین نامش را صدا میزد
قلبش را توی سینه اش فشرد:

- مهران....

- برو رفیق برو دنبال زنت.... حال امروز من فردای تو
اگه دیر بجنبی...

- تو واسه لیا کم نداشتی مهران انقدر خودت رو عذاب نده.
به علی هم گفتم لیا سر پر بادی داشت همونم سرش رو به
باد داد..

- وقتی سمت رو میذاری مرد دیگه نباید به اینش فکر کنی
باید بیشتر حواست باشه به کسی که حتی روز مرگش هم
حلقه ی تو دستش بوده..

چیزی توی سینه ی مرد مقابلش با حرفهای او تپیدن گرفت
بود یک چیزی شبیه به دلتنگی. امیرکیا نمی دانست از او
که دور شود مقصدش کجاست شاید این قلب بی طاقت او
را به سارا می رساند و شاید هم او را به جایی که هزاران
سارا چشم انتظار تعهد و غیرتش بودند. این دو راهی
انتخاب نبود این دو راهی اساساً "محل انتخاب نبود. به

راستی که این دنیا ظرف امکان انتخاب های این چینی نیست.

مهران با گام های استوار راهی را می رفت که تهنش برای او جدایی از عذاب وجدانی کشنده بود و شاید هم به وجود آمدن دردی مشابه آن.. به ماشینش نرسیده بود که باز گوشی همراهش زنگ خورد. نام مهکام برای دومین بار در آن روز پر مخاطره روی گویشتش خودنمایی می کرد:

- اومدم عزیزم!

- نیا مهران..نیا!

صدای بغض آلود مهکام شامه تیزش را تحریک کرد:

- چی شده؟ گریه کردی عزیزم!

او می دانست چه شده می دانست مهکام چرا بغض دارد خودش عامل تمام بغض های او بود اما می خواست از زبان خودش بشنود تا این بار بدون هیچ ترسی به خودش بگوید که او بی گناه است و قصه ی او قصه ی بی گناهای است که تقاص گناه دیگران را پس می دهند.

- خودمم نمی دونم چی شده فقط مهران جان نیا..!

- هیچی نگو اومدم!

این را گفت و به سرعت به سمت سالن زیبایی مهکام راند. سالنی که وقایع مهمی در آن در شرف وقوع بود.

[09:50 06.04.20]

]

#مهکام

#پارت ۷۹

#زیا_سلیمانی

مهکام

گیج و مبهوت به بسته ی روی میز نگاه می کردم. سکوت
اتاق خودش به اندازه کافی گواه حماقتی بود که من مرتکب
شده بودم و عجز من بیش تر از پیش خودش را در حل
مسائل نشان میداد. روز قشنگی که بعد از شب رویایی ام
آغاز شده بود با تماس آزی به کابوسی وحشتناک تبدیل شده

بود. کابوسی که داشت تمام من را می بلعید. صبح توی پارک وقتی صدای پرنده ها و وزش باد خنک پاییزی صورتم را به بازی می گرفت هرگز فکرش را هم نمی کردم که کار در سالن مهکام به اینجا ختم بشود. بسته ی کوچکی مقابلم بود و دو نفر که یک نفرشان آرام اما پیوسته گریه می کرد. گریه های بی صدای که انگار در یک نامه ی از پیش تعیین شده به او گفته بودند در سکوت محض گریه کند و گرنه کسی تاب صدای او را نخواهد داشت. نگاه درمانده ام را در اتاق چرخاندم و به آزی رسیدم که مثل آتشفشان در حال انفجار بود به محض شکار نگاهم تیری شد که از چله رها شده:

- چه غلطی داری می کنی؟ الان زنگ بزنم پلیس بیاد رب و روبرت رو بکشه جلوی چشات..

- تو رو خدا آزی جون من بچه دارم..

- تو گه خوردی بچه داری مواد جابه جا می کنی اونم تو سالن من...

دخترک تا آمد حرفی بزند آزی دستش را مقابلش گرفت و گفت:

- همین الان خودت مثل آدم میری اعتراف می کنی چه غلطی کردی و مشتریهای احمق تر از خودت رو هم معرفی می کنی...

- مهکام جون تو رو به هرکی می پرستید نداری منو
تحویل پلیس بده روزی که اومدم تو این سالن بهتون گفتم
من خرج دوتا بچه و یه مادرم رو میدم. خدا نگذره از
شوهر بی همه چیزم که منو تو این روزگار گرگ صفت
تنها گذاشت و من..

- خف شو بی شعور خدا از تو نگذره که گند می زنی به
زندگی مردم. اون شوهر بدبختت هم فهمیده با چه عفریته
ای سرو کار داره که گذاشته رفته. سمت رو گذاشتی زن؟
تو زنی؟ تو آشغالی..

صدای آزی توی سرم می چرخید و چشمانم تارمی دید
قدرت تجزیه ون تحلیل وقایع را نداشتم. نیروهای که تازه
جذب کرده بودند کار دست سالن مهکام داده بودند در
بینشان یک نفر شروع به توزیع مواد مخدر صنعتی بین
مشتریها کرده بود و من نمی دانستم این مواد تا به آن
لحظه سر از خانه ی چند نفر پیدا کرده بود. ممکنه بود
افراد زیادی آلوده شده باشند. ممکن بود در بینشان کسی
جانش را از دست داده باشد یا ممکن بود کسی حتی دست
به کار خطرناکی زده باشد. دلهره به قدری درونم زیاد شد
که بی تفاوت به مشاجره ی میان آزی و فرد خاطی از اتاق
بیرون زدم و به سمت سرویس بهداشتی پا تند کردم.
محتویات معده ام با قدرت بیشتری به سمت دهانم هجوم
آورده بود. اشک چشمانم دست خودم نبود خودم را در

سرویس بهداشتی انداختم و با قدرت زیاد اشک ریختم. از شر محتویات معده ام که خلاص شدم. کف دستم را گاز گرفتم و اشک ریختم. این حق من نبود که اینطور در معرض حملات پی یا پی روزگار در قرار بگیرم. هنوز در حال خودم بودم که یک نفر ضربات ممتدی روی در زد و گفت:

- مهکام جون تو رو خدا بیاید بیرون..

صدایش آرام بود اما نگران، دنیا را می گویم که داشت در را از جا در می آورد:

- از اداره ی پیلس تماس گرفتن باشما کار دارن..

همین جمله کافی بود تا حس از تمام بدنم برود. پاهایم دیگر در اختیار من بود. پاهایم وزنه ای سنگین شده بود که بدنم را به زمین پرچ کرده بود.

- مهکام جون تو رو خدا بیا بیرون آزی جون عصبانی جرات ندارم نزدیکش بشم.

مشت دیگری آب به صورتم پاشیدم و از خدا مهران را خواستم تا بیاید و مثل شب قبلش طوری برود و بیاید که انگار نه خانی آمده و نه خانی رفته. اشک چشمم را پاک کردم و التماس پاهایم را کردم که مرا یاری کنند. من رها شده در دنیای بی رحم زندگی را یاری کند.

[09:50 06.04.20]

]

#مهکام

#پارت ۸۰

#زیبا_سلیمانی

کشان کشان خودم را به گوشی سالن رساندم و آرام لب
زدم:

- بله بفرمایید!

- خانم صولت؟

می شناختم این صدای رسا و محکم را. سرگرد
امیرکیارضایی صدایش از همان اول آویزه ی گوشم شد:

- خودم هستم، جناب سرگرد رضایی!

- آفرین به این هوش T فکر نمی کردم در خاطرتون مونده باشم.

در خاطرمان مانده بود. این از بخت بدم بود یا خوب نمی دانم؟

- در خدمتتونم!

- تشریف بیارید اداره...

- آخه..

اشتباه کرده میان کلامش رفتم.

- می فرستم دنبالتون خانم صولت..

- نه جناب سرگرد من خودم میام.

- پس منتظرتونم.

گوشی را قطع کردم و همانجا نشستم. حجم وقایع آن روز از توان من خارج بود. سرم را میان دستهایم فشردم و چشمانم را بستم. کاش بابا بود و من به اوتام حقایق را می گفتم و او بدون تحقیر کردنم می گفت که می توانم روی کمکش حساب باز کنم. کاش مامان بود و کمی از غصه هایم را سبک می کرد، شده بود با یک لیوان چای گل گاو زبان. کاش مهبد آنقدر از من دور نبود. کاش مهبد بود. مهبدی که داشت داماد می شد و به اندازه ی آذرخش برای من ارزش نگذاشته بود و حتی با پیامی خبر ازدواجش را به من نداده بود. کاش آذرخش بود. آذرخشی که شب قبلش

آب پاکی را ریخت روی دستم و گفتم که دیگر دارد برای همیشه می رود. کاشی کسی بود و من آنقدر دلم هوای بیگانه ای را نمی کرد. چند نفس عمیق کشیدم و به خودم وعده ی این را دادم که باز کسی نیست و تو تنهایی مهکام. به خودم وعده ی این را دادم که خودم مثل همیشه می توانم. دنیا دستش را روی شانه ام گذاشت و گفت:

- آزی جون گفت که گوشیتون خودش رو کشت.

سرم را بالا آوردم و گیج نگاهش کردم:

- چی گفتی؟

گوشی موبایلم را که توی دستش می لرزید و نام این بیگانه را به رخ می کشید به من نشان داد و گفت:

- بفرمایید!

تازه یادم آمد گوشی موبایلم در اتاق جامانده بود. گوشی را گرفته به صفحه اش نگاه کردم. فقط یک اسم نوشته شده بود بدون هیچ عکسی «مهران». همان اسم هم داشت مکرر روشن و خاموش می شد. گوشی را روی سینه ام گذاشتم تا خاموش شد. گوشی خاموش شد اما همان ویبراتور آرام به قلب یخ زده ام ریتم آرامی داد که شیرین بود. صفحه ی خاموش گوشی را نگاه کردم. 24 تماس ناموفق در کمتر از بیست دقیقه، این غریبه دیگر غریبه نبود آشنا بود. آشنای که من ضربان آرام قلبم را مدیونش بودم. شماره اش را

گرفتم و بوق اول تمام نشده صدای پریشان تو گوشم
نشست و من پریشان سامان گرفتم:

- مهکام چرا جواب نمی دی؟

سکوت بغض دارم صدایش را آواره تر کرد و من آواره
خانه دار شدم:

- کجایی؟

- تو سالن..

- جلوی درم..

دیگر لازم نبود به پاهایم التماس کنم مرا یاری کنند. پاهایم
پرنده شده بودند که به سوی او پرواز می کردند. به در
سالن رسیدم. بدون توجه به اینکه مشتری داخل سالن بود و
بدون توجه به اینکه بیرون در چه کسانی بودند و هستند.
در را باز کرده به آغوشش رسیدم. دستش به موهایم رسید
و صدای پرخشمش گوشم را پر کرد:

- اینطوری چرا اومدی بیرون..؟

نفس هایش ریتم تند ضربان قلبش و تنی که سعی می کرد
مرا میان خودش و دیوار محبوس کند تا کسی مهکامش را
با تاب نبیند، بند پاره ی دلم را پاره تر کرد و من حق زدم
یمان آغوشش... کتش را کند و گفت:

- دیگه اینطور بیرون نمیایی!

چشمان اشکی ام هم اخم چهره اش را نشست. کتش را تن پوشم کرد و بعد گفت:

- 5 دقیقه ی دیگه بیرونی، خب!؟

این را گفت و مرا هل داد به داخل سالن. کتش توی تنم بود.. عطرش توی شامه ام، عشقش توی قلبم. مشتری ها دختری را می دیدند که با تاب بیرون رفته بود و با کتی مردانه بر تن برگشته بود. خنده های ریز ریزشان هم مرا عصبانی نمی کرد. کتش را بیشتر دور خودم پیچیدم و به سمت سویتم رفتم. کتش را دست داشتم سنجاق کنم به قلبی که او را می تپید. ای کاش کتش پیشم جا می ماند ای کاش هرگز آن کت را با خودش نمی برد. آن کت برای من معنی تمام نداشتن ها بود. کمتر از 5 دقیقه ای که او گفته بود آماده شدم و فقط در گوش آزی گفتم که میروم آگاهی و خودش همه چیز را مدیریت کند تا من برگردم.

[09:50 06.04.20]

]

#مهکام

#پارت ۸۱

#زیبا_سلیمانی

بیرون در مردی ایستاده بود با شلوار کتان مشکی و پیراهن سفید که یک پایش را به دیوار تکیه داده بود و سرش توی گوشی اش بود. دسته موی از جنگل انبوه موهایش رها شده روی پیشانی اش راه گرفته بود. این مرد از آن لحظه که تنهایی هایم را پر کرده بود شده بود مرد من. کتش را نزدیک بینی ام کردم و باز بویدم. سرش با آرامش به سمت بالا حرکت کرد، چشمانش برایم هنوز شناخته شده نبود اما پلک زده لب زد:

- الان اگه به من بود از همین طبقه پرتت می کردم پایین اما...

بغضم را قورت دادم. مدرن ترین زنانه دنیا هم از تعصب عاشقانه ی مردشان لذت می برند. این تعصب مالکانه نبود عاشقانه بود و من هم با همه فمینیستی ام از آن لذت می بردم.

- اما چی ..؟

پایش از دیوار فاصله گرفت و قدمی نزدیک شد و گفت:

- اماش رو به تفصیل توضیح می دم بهت ببی جان!

دستش مچ دستم را گرفت و مرا با خود همراه کرد و من گفتم:

- باید برم اداره آگاهی زنگ زدن!

- غلط کردن. اول میریم یه جایی که من اماش رو بهت

توضیح بدم بعد میریم ببینم چه خبره؟

معارض شدم:

- مهران!!

تشر زد:

- همینجا که نمی خوای برات توضیح بدم؟!

- مهران دیرم میشه!

- نمیشه نترس!

- نمی ترسم!

دورغ نمی گفتم مهران که بود من نمی ترسیدم. من چه می

دانستم مهران خودش عامل ترسهایم است. من چه می

دانستم که او آمده قلبم را از جا بکند و برود...

- خوبه!

تا به ماشینش برسم دستم را رها نکرد وقتی که روی
صندلی ماشینش جای گرفتم در را بست و گفت:

- لعنت بهت بیاد مهکام داری با من چی کار می کنی؟

آن روز وقتی این جمله را بیرون ماشین به آرامی گفت و
من شنیدم متوجه منظورش نشدم اما بعدها خوب فهمیدم که
چه گفت.. پشت فرمان نشست و به سرعت راند کمتر از ده
دقیقه بعد ما در انتهایی ترین طبقه ی نزدیک ترین
پارکینگ طبقاتی اطرافمان بودیم. پارکینگی که در آن طبقه
اش جز ما کسی نبود. ترمزدستی ماشینش را کشید و به
سمتم چرخید و گفت:

- خب منتظرم!

نگاهش کردم نیم رخ جدی اش به شدت دلچسب بود. کنار
او بغض نداشتم. من تنها کنار او آرامش داشتم.

- نمی دونم چی شده..

چشمانش گرد شد:

- من و نصف عمر کردی بعد نمی دونی چی شده؟

- امروز صبح آزی زنگ زد...

عصبی شد:

- نصف عمرم کردی؟ چرا استخاره می کنی واسه حرف
زدن؟ می گم چی شده که نمی فهمی چی تنته و تو چه

شرایطی هستی همینطوری می پری بیرون و تو بغلم فقط
گریه می کنی!؟

- توسالن مواد جابه جا کردن..

شوکه شد و سرش به سمت چرخید:

- چی؟

- همین. نه موادش رو می شناسم، نه آدمی که این کار رو
کرده. نه می دونم مشتریاش کیان. نه می دونم که واسه
کی کار می کنه. فقط می دونم یه ماهه استخدامش کردم..

کلافه دستی توی موهایم کشید و گفت:

- کی فهمیدید؟

- امروز صبح یکی از بچه ها دیده بوده که داره به یکی
جنس میده اومده به آزی گفته قلبم داشت تو دهنم می زد. تا
الان از این جور موارد نداشتیم تهش این بود که قایمکی از
من شماره هاشون رو میدادن به مشتری و تهش می رفتن
نصف قیمت تو خونه هاشون براشون کار می کردن یا کرم
های قلابی ژل های لاغری می فروختن ... اما مواد..

این را گفته اشکم سرازیر شد. چشمانش را با درد بست و
عصبی گفت:

- چی بوده موادش حالا؟

- نمی دونم. من مواد چه میشناسم.

@Rooman_nazy

اشکهایم دانه به دانه می چکید..

[09:50 06.04.20]

]

#مهکام

#پارت ۸۲

#زیبا_سلیمانی

- نمی دونم به پلیس بگم یا نه همین الان یه نفر گم شده باید من برم توضیح بدم بعد اینم به پلیس بگم دیگه نمیشه جمع ش کرد..

دستمال کاغذی از روی داشبورد برداشت و به سمت گرفت:

- گریه نکن!

- این روزها از زمین و زمان برام می باره!

- اشکت رو پاک کن. دختر رو بفرست پیش من نمی خواد به کسی هم چیزی بگی خودم اوکی ش می کنم.

خدایا آرزو می کنم کاری که مهران با من کرد را هیچ مردی با هیچ زنی در این کره ی خاکی نکند. مسلمان و نثارا و یهود و بی دین و با دینش به کنار... خدایا هیچ زنی را با اعتماد و امنیتش امتحان نکن.

لبم را به زیر دندان هایم مهمان کردم و چشم هایم را به آرامش دعوت کردم:

- نکن!

لبخند بی هوا روی لبهایم چه می گفت؟

- مهران این امیرکیارضایی یه کله خریه که نگو، بریم که دیرم بشه کت بسته بردتم!

- کی هست این بچه ژینگول؟ می خوای بتابونمش...

حالا که مدتهای زیادی از آن روز گذشته فقط می توانم
مدام و بی وقفه نامش را صدا
بزنم..مهران...مهران...مهران...

مهرانی که چینی دلم را طوری شکست که بند زدنش محال
بود و محال...

- مگه تو جناب خانی؟

- نه عزیزم اون می بافونتش من می تابونم..

خندیدم و دست بی رحمش روی صورتم نشست و صدایش،
صدایش صدایش کالبد شکافی کرد قلب مرده ام را:

- دیگه گریه نکن. من هستم تا هر وقت که بخوای...

دورغ می گفت یک دروغ بزرگ و کثیف مهران نبود
بعدهایش که باید بود نبود.نبود...نبود.....

کف دستش صورتم را شکافت، نوازش کجا بود؟ من زیر
آن دستان بی رحم مرگ تدریجی رویاهایم را دیدم. پلک
زدم زیر آن دست به ظاهر حمایت گر آب شدم. دستش به
دستم رسید و بعدش چشمک زد:

- حالا موادش چی بوده؟

- من از کجا بدونم!

- مهم نیست.

- مهمه، معلوم نیست به چند نفر داده. از آبروی مهکام مگه میشه گذشت؟ پای اعتبار سالن وسط. جون کدم رسیدم به اینجا.. یه عالمه آدم ممکنه آلوده شده باشن.. ممکن یه کار خطرناک کرده باشن.. اصلا همه چیز ممکنه...

- اووو شلوغش نکن. مگه نمی گی همش یه ماه که او مدن سالن...

آخرین قطره ی اشکم را پاک کردم انگار قدرت ماورای پیدا کرده بودم. قدرتی که قابل توصیف نبود. یک زن وقتی حامی پیدا می کند قادر است کوه را هم جا به جا کند:

- ته دلم خالیه مهران... سایه پلیس حوالی مهکام پیدا بشه باید فاتحه ی خانواده ام رو واسه همیشه بخونم. اونا منتظر این بودن که من یه جا یه گاف ناجور بدم..
چینی به ابرو انداخت:

- جک توضیح نده اونا خانوادتن...

- اتفاقاً" چون خانوادمن و من می شناسمشون اینو می گم.... بابا منتظر که بگه دیدی بازم نتونستی...

دستی که توی دستش بود را به سمت لبش برد و کف دستم را بوسید. تن سردم یکهو جان گرفت و گرم شد.

- با هم حلش می کنیم نگران نباش.

من هرگز با هم مشکلی را حل نکرده بودم. من همیشه تنهای حلال مشکلاتم بودم. ماشین روشن شد و دیگر

خبری از استرس و نگرانی که موقع بالا آمدن ماشین از پیچ و خم طبقات پارکینگ داشت مرا می کشت نبود. به جایش آرامش نشسته و امنیت مهمان قلبم شده بود. تا اداره ی آگاهی دستم توی دستش بود همان دستی که بوسیده بودش. نوازش بی امانش روحم را به تاراج می برد. هیچ چیزی نمی پرسید. نگفت آنجا چه کار دارم. نگفت برای چه احضار شده ام. کنارم مردانه آمد اما نامردانه خنجر زد...

داخل اتاقك نگهبانی جلوی در اداره وقتی داشتم موبایلم را تحویل میدادم اخم داشت. اخمی پررنگ و دلچسب. کارش که تمام شد، سرش را نزدیک گوشم آورد و گفت:

- چی می گه این الاغ؟

با چشمانی درشت نگاهش کردم:

- کدوم الاغ؟

- همین بی شرفی که اسمش رو بردی!

متعجب در چشمانش نگاه کردم:

- مهران!! چرا فوش میدی به بدبخت مگه تو می شناسیش.. اونم فقط داره کارش رو می کنه..

[09:50 06.04.20]

]

#مهکام

#پارت ۸۳

#زیبا_سلیمانی

- گه خورده اوزگل. خوشم نمیاد بیایی اینجا..

افسرنگهبان بخت برگشته از دهانش در رفت:

- آقا اینجا جای صحبت نیست بفرمایید بیرون..

مهران طوری نگاهش کرد که من احساس کردم طرف از ترس یک قدم به عقب گذاشت و او همچنان خیره اش شد. دستم را روی بازوی مهران گذاشتم و گفتم:

- بیا بریم بیرون. برات توضیح میدم.

سرش به سختی به سمت چرخید و با من همگام شد. داخل محوطه ایستاده بودیم. چادرم را روی سرم مرتب کردم و گفتم:

- خودم از پیشش بر میام..

خیره نگاهم کرد.

- حرف مفت زد جوابش رو نده. هیچ غلطی نمی تونه بکنه.

دنیا دنیا آرامش در قلبم سر ریز می شد.

- حواسم هست که تو هستی. نمی ترسم.

دست برد و چادرم را مرتب تر کرد.

- نترس قربونت برم!

جمله ی به شدت عاطفی اش در تناقض بود با چهره ی به شدت جدی اش. حس شیرینی در قلبم جریان یافت:

- باشه.

- الان هم برو اگه یه دقیقه دیگه اینجا وایستی نمیذارم بری.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- مرسی.

- برو.

راه افتادم و به سمت سالنی رفتم که در آن امیرکیارضایی
انتظارم را می کشید. به سمت اتاقش رفتم با دیدنم همانطور
در همان حال نشسته با دستش اشاره کرد همانجا بایستم.
سرجایم ایستادم و او بلند فریاد زد:

- فرح بخش..

پسر لاغر اندامی داخل شد. قدش بلند بود و این لاغری اش
را بیشتر به رخ می کشید. همانطور که سرباز جوان را
رصد می کردم. سرگرد رضای بی آنکه سرش را حتی
تکانی بدهد گفت:

- ببرش واسه بازجویی!

رنگ از رخم پرید و تمام تنم شروع به لرزیدن کرد.

- چرا جناب سرگرد؟!

بلندتر و زهر آگین تر فریاد زد:

- ببرش!

سرباز زن نبود. مرد بود. اول ادای احترام کرد و تند
گفت «چشم جناب سرگرد» بعد در را باز کرد به من اشاره
کرد که از اتاق خارج شوم. آخرین تلاشم را کردم.

- همینجا هم میشه حرف..

- بیرون.....

نفسم توی سینه حبس شد. ترس با قدرت بی اندازه به جانم
رسوخ کرد. بیرون در اما یک نفر با چشمانی به خون
نشسته ایستاده بود. به محض دیدن چشمان پریشانم گفت:

- این حیون سر تو داد زد؟

بی اراده به التماس افتادم:

- مهران تو رو خدا یه کاری بکن..

عربده کشید:

- این سر تو داد زد؟

استوار فرح بخش قدمی به جلو آمد و گفت:

- بفرمایید خانم!

سر مهران به سمتش چرخید:

- کجا به سلامتی؟

لرزان لرزان جواب مهران را داد:

- بازجویی باید بشن..

مهران دستم را گرفت و مانع حرکت شد:

- این خراب شده مگه زن نداره تو واسه چی می بریش؟

- حضرت آقا کی باشن؟

صدای سرگرد رضایی لرزه به تنم انداخت و پاهایم دیگر
در اختیارم نبود:

- این خراب شده مگه مامور زن نداره؟
- رضایی تای ابروی بالا داد و با همان برندگی کلامش گفت:
- شناسنامه ات رنگی شده یقه جر میدی؟
- به تو چه؟
- به التماس افتادم:
- مهران تو رو خدا تو بدترش نکن...

[09:50 06.04.20]

]

#مهکام

#پارت ۸۴

#زیبا_سلیمانی

- دستم را گرفت و مرا به خودش نزدیک تر کرد:
- مثل آدم بگو مامور زنت بیاد..
- رضایی عین خیالش هم نبود که مهران چه می گوید. با همان قدرت کلامش رو به فرح بخش فریاد زد:

- اینجا وایستادی تا متهم با قلچماقش شاخ و شونه بکشه... وردار ببرش..
- فشار دست مهران دور دستم بیشتر شد:
- من اگه دستش رو ول نکنم چی کار می کنی؟
- رضایی ضربه ی آرامی روی سرشانه مهران زد و گفت:
- ولش کنی به نفع خودته!
- نکنم؟
- می خوای دوتایی برید زندان بت من؟
- بی شرفقت مسخره می کرد.
- الان اسمت مرده؟
- نه نیست... فرح بخش ببرش!
- من تصویه می کنم با تو...
- مهران این را گفت و باز هم دستم را رها نکرد. در بدترین شرایط بودم. از طرفی افسر نگهبان اصرار می کرد با او همراه شوم و از طرفی هم مهران دستم را رها نمی کرد.
- به سمت مهران چرخیدم و عاجزانه التماسش کردم.
- مهران الان این باهام لج می کنه.. تو رو خدا دستم رو ول کن..
- بیخود کرده...

- مهران...
 - فرح بخش کری؟
 - صدای رضایی بود و مهرانی که عربده کشید:
 - ازت شکایت می کنم پدرت رو هم در میارم. فکر کردی شهر هرته..
 - رضایی به سمت مهران چرخید و گفت:
 - هرت تر از اونی که توفکر کنی. تا ننداختمت آب خنک بخوری دستش رو ول کن.
 - مهران عربده کشید:
 - این خراب شده یه زن نداره؟ من به این اعتماد ندارم.
 - رضای عصبی به سمت فرح بخش چرخید و گفت:
 - دوماه اضافه که خوردی می فهمی چی می گم. حالا بر سروان محمدی رو صدا کن..
 - سرو صدا به وجود آمده بود. مهران دستم را رها نکرد تا وقتی که مامور زنی آمد و مرا با هزاران تردید به او سپرد.
 - لحظه ی آخر کنار گوشم گفت:
 - اولین بار اسمت رو تو گوشیم هانی سیو کردم اما بعد دیدم مهکام از همه چیز بیشتر بهت میاد. مهکامم نترس من پشتتم... هرچی بشه من هستم. برو و راستش رو بگو از هیچی هم نترس...

- می شد زن باشی و عاشق این همه حمایت نشوی؟ می شد وقتی عزیزترین هایت رهایت کرده باشند تو به بیگانه ای این چنین دل نبندی؟ نه نمی شد.

صدای گام های مهکام را با تمام وجودش می شنید این صدای قدم های لرزان زنی بود که او حالا به یقین رسیده بود آنطور که او فکر می کند نیست. با دور شدنش خودش را به اتاقی رساند که مستقیم به اتاق بازجوی راه داشت. پشت شیشه ایستاد و دوئل زنی ترسیده و تنها را با مردی کار بلد چون امیر کیا تماشا کرد. مهکام با ترس و نگرانی روی صندلی مشکی رنگی نشست. نور زرد رنگ لامپ بالای سرش روی صورتش افتاد و مهکام چشمانش را باریک کرد. صندلی ها طوری چیده شده بودند که تمام آدم های پشت این آینه ی سحر آمیز به او دید داشتند. امیر کیا هنوز روی صندلی ننشسته بود داشت آستین های پیراهن مردانه اش را بالا میزد. مهران عصبی بود. خیلی زیاد. مدام عقب و جلو می رفت. علی رو کرد به او گفت:

- می خوای تو بیرون باش من نتیجه رو بهت می گم..
- برنده و قاطع جوابش را داد:
- نه خوبه می مونم!

[09:50 06.04.20]

]

#مهکام

#پارت ۸۵

#زیبا_سلیمانی

- صدای امیر کیا هر دوی آنها را به دنیای حال کشاندو
دنیای که در آن مهکام متهم ردیف اول بود:
- بازم که چادر پوشیدید خانم صولت!؟
 - جناب سرگرد من نمی دونم واسه چی منو..
- امیر کیا شمشیر را از رو بسته بود با فریاد ناگهانی اش
اجازه ی هر نطقی را از او گرفت:
- کم دروغ بگو... عادت کردی به اینکه با دروغ کارت
رو پیش ببری...

مهکام ترسیده روی صندلی تکان سختی خورد و چشمانش بسته شد. این سوی در اما گوشه ی چشمان مهران چین خورد:

- یه پرونده برات می نویسم اون سرش ناپیدا. شیرین ده سال به جرم های جورواجور بندازنت زندان آب خنک بخوری...

پلک مهکام شروع به پریدن کرد و نبض گرفت. امیرکیا به تاخت رفت:

- چی کارش کردی؟

چشمان اشکی اش باز شد و لرزان گفت:

- کی رو؟

امیرکیا پرونده قطوری را روی میز پرت کرد و تند و پر خشم گفت:

- محارب با جمهوری اسلامی ایران. ستون اصلی شبکه های اسرائیلی برای تشویق مردم جهت شورش و تظاهرات. مهره ی اصلی وارد کننده ی سلاح گرم برای هر چه بیشتر مسلح کردن مخالفین جمهوریت.. عضو شبکه های متصل به عربستان سعودی و از سهامداران شبکه های علیه نظام.. توطئه علیه امنیت ملی ... می تونم همش رو بنذازم گردنت تا بفهمی دارم از کی حرف می زنم.. می تونم یه کاری بکنم که به گناه نکرده هفت جد و

آبادت اعتراف کنی. می تونم یه کاری کنم واسه همیشه
دروغ گفتن یادت بره پس مثل آدم حرف بزن..

- ندیدمش .. ندیدمش..

امیرکیا پرونده را باز کرد و عکسهای جنازه ای را که
صورتش خاک آلود بود را از لای پرونده بیرون کشید و
گفت:

- نگاش کن، خوب نگاش کن.. بعد بازم به دروغهات

ادامه بده.. اجیر شده ی کدوم دسته ای چپی؟ راستی؟
اصلاح طلب؟ اصول گرا؟ سبز و بنفشی یا ... با بازی
خورده ی اجیر شده های عربستان و اسرائیل. کدومی؟

دست مهکام با لرز روی عکس نشست و قطره اشکی از
چشمش چکید. قطره اشکی که چشمان مهران را بست و
وادارش کرد در میکروفنی که وصل بود به گوشی روی
گوش امیر کیا بگوید:

- داد نزن.

همین یک جمله کافی بود تا علی بداند مهران مهره ی
سوخته ی این بازی است. سرش را به سختی به سمت
مخالف برگرداند تا مهران شاهد رنگ به رنگ شدنش
نباشد.

- اومده بود ناخنش رو درست کنه... کارمندام شاهدن..

امیرکیا باز فریاد زد:

- واسه چی کشتیش؟ با کی کار می کنی؟
- مهکام بی محبابا اشک ریخت و شقیقه هایش را میان
دستانش فشرد و گفت:
- من کسی رو نکشتم..
- دوربین های مجتمع نشون میده اون روز 86 نفر وارد
سالن شدن اما فقط و فقط 84 نفر خارج شدن که تو خودت
هم جز خروجی ها نبودی... چطوری جنازه رو بردی
بیرون؟ چطوری کشتیش؟
- دستان مهکام به وضوح می لرزید و قدرت تکلمش را از
دست داده بود. مهران عصبی دستی میان موهایش فرو برد
و باز توی میکروفن گفت:
- عکس لیا رو نشونش بده ...شلوغش نکن و بفرستش
بیرون...من باهاش کار دارم..!
- امیرکیا باز چند عکس روی میز گذاشت و گفت:
- کدومشون رو میشناسی؟ با کدومشون کار کردی؟
درست نگاه کن..
- مهکام بریده بریده و مقطع گفت:
- به خدا من نمی دونم اینا کی ان؟ من اصلا اینا رو نمی
شناسم.

@Rooman_nazy

امیرکیا بلند شد. چشمانش را باریک کرد یک دستش را روی میز گذاشت و توی صورت مهکام خم شد و گفت:

- دوست نداری مثل اینکه بری خونت؟

مهکام دانه به دانه همه عکس ها را نگاه کرد. روی هیچ عکس مکث بیش از اندازه نداشت همه را به یک اندازه دید و بعد گفت:

- نمی شناسموشون به قرآن نمیشناسمشون!

[09:50 06.04.20]

]

#مهکام

#پارت ۸۵

#زیبا_سلیمانی

@Rooman_nazy

344

مهکام این را گفت و مهران آنجا نماند. استیصال میان صدای مهکام او را آزار می داد. تحمل آن فضا خارج از ظرفیت او بود. از اتاق بیرون زد. صاف به سمت اتاقی رفت که در آن مصطفی انتظارش را می کشید. دستی میان موهایش کشید و گفت:

- چه خبر!

مصطفی لیوان چای اش را روی میز گذاشت و انگشت اشاره ی دست راستش را روی صفحه ی موس لب تابش تکان داد و گفت:

- می شنوی یا خودم مختصر بهت بگم؟

شلاقی جواب داد:

- بگو!

مصطفی این بار عینکش را روی تیغه ی بینی اش بالا کشید و دست به سینه شد و گفت:

- هیچی..

چشمان مهران گرد شد:

- یعنی چی هیچی؟

- خوشبینانه ترین حالتش اینه که این اونجای که شنود گذاشتی حرف نمی زنه. بدبینانه ترینش هم اینه که فهمیده شنود گذاشتی!

مهران کلافه بود خیلی کلافه روی صندلی مقابل مصطفی نشست. پنجه های دو دستش عزم کندن موهایش را کردند. پوف کلافه ی کشید و گفت:

- بذار بشنوم!

مصطفی سری تکان داد و همانطور که داشت کارش را می کرد شروع به توضیح دادن کرد:

- عملاً چیزی نیست از صبح تا ساعت 8 که صدای ویز هم نیست. هشت میاد و یه صدای دری تخته ی میاد و بعدش یه موسیقی لایت .. اکثر بی کلام میذاره و تا 10 همین روال ادامه داره و گاهاً "یه صدای فیلمی پخش میشه و بعدش بدون کلامی حرف تموم میشه بترکونش یه تماسی با این دختره داره که اونم توش جز خاله زنک چیزی نیست..

- می خوای بگی فهمیده؟

- گفتم بهت ریسکش بالاست؟ احتمال سوخت شدنت زیاده!

مهران سرش را میان دستانش فشرد و مصطفی ادامه داد:

- فقط یه چیزی؟

سر مهران به سرعت به سمت بالا شتاب برداشت:

- چی؟

- دیشب که تو رفتی بعدش یه چیزی شبیه یه تماس یه زمزمه و شاید هم ... نمی دونم دقیقا" چی بود..

مهران بدون فوت وقت گفت:

- بذار گوش می کنم!

مصطفی سری تکان داد و دکمه پلی را فشرد. اول کمی سکوت بود و چیزی شبیه به تکان خوردن دری بود و بعد مهکامی که با صدای آرامی گفت:

« اینم رد میشه، تو می تونی مطمئنم. صبور باش مثل همیشه» این جمله را گفت وبعد صدای بسته شدن در پیچیده شد.

- ساعتی که این جمله رو گفت رو چک کردم هیچ تماسی نداشته. نه با موبایلش، نه با خط سالن، نه با خط سویتش.. فقط ممکنه یه خط دیگه داشته باشه که ما ندونیم یا شاید هم با کسی ملاقات داشته...

- دوربین ها..

- چک کردم کسی بعد از تو وارد نشده!

- یعنی قبل از من اونجا بوده؟

@Rooman_nazy

- اونم چک کردم تمام کسایی که وارد سالن شدن خارج شدن..

- سالن یه وردی دیگه داره؟!!

- همه چیز ممکنه!

مهران سری تکان داد و مصطفی گفت:

- برام سوال چرا با هویت واقعیت رفتی؟

[09:50 06.04.20]

]

#مهکام

#پارت ۸۶

#زیبا_سلیمانی

@Rooman_nazy

348

مهران سکوت کرد و مصطفی ادامه داد:

- دسته کم گرفتیش نه؟... اشتباه کردی... اشتباه!

مهران دستش روی میز ضرب گرفت و گفت:

- شیش چشمی پپاش. منم بی خبر نذار!

- باشه!

مصطفی این را گفت و عینکش را باز جا به جا کرد و رو به مهران گفت:

- سعی کن یه کم ازش دور باشی شاید از این پوسته ی دفاعیش بیرون بیاد.

عضلات صورت مهران مشت شده بودند و درون سینه اش یک عضله بی منطق ترین شرایط عمرش را سپری می کرد.

مهکام

پاهای بی جانم را روی زمین می کشیدم. نفس هایم آریتمی شده و در بدترین شرایط ممکن بودم. تمام تنم می لرزید و صداها توی مغزم رژه می رفت. بدترین صدا هم صدای ویریه ی موبایلی بود که زندگی ام را روی گسل برده بود.

تن بی جانم را روی صندلی انداختم. پاهایم ذوق ذوق می کرد و دستانم بی امان می لرزید. لبهایم برهوتی شده بود که گویی سالها بود رنگ آب را به خود ندیده بود. دستی گرم دستان سرد و لرزانم را در دست گرفت و گفت:

- آروم باش!

آرام نبودم. آرامش سالهای بود با من قهر کرده بود. آرامش سواره بود و من پیاده. آرامش می دوید و من به دنبالش. حالا دیگر پاهایم هم توان دویدن را نداشت. من خسته از دویدنهای و نرسیدن ها بودم. دو دست لرزانم را روی بازوانم قرار دادم و خودم خودم را به آغوش کشیدم. خودم خودم را نوازش کردم و از زمان کننده شدم. سرعت ماشینی که در آن نشسته بودم هم برایم اهمیت نداشت. حتی صدای خش دار مردی که کنارم نشسته بود هم برایم اهمیتی نداشت. تنها یک چیز در آن لحظه اهمیت داشت. آن هم این بود که من باید می رفتم به جای که نامش خانه بود. خانه ای که من عضوی از آن بودم. خوب یا بد من مهکام صولت بودم. امیرکیا رضایی غرورم را زیر پاهایش له کرده و مرا به زباله دانی تنهایی ام پرت کرده بود. من دیگر این تنهایی را نمی خواستم. من خانه می خواستم:

- همینجا پیاده می شم!

- چرند نگو مهکام!

لبم را تر کردم و بغضم را بلعیدم. نمی خواستم غرور
تاراج رفته ام پیش اوی که تازه آشنا شده بود به حراج
رود.. امیرکیا گفته بود «برو خونه و به این فکر کن دفعه
دیگه شاید خونه رفتن آرزوت بشه و جاش یه چوبه دار
انتظارت رو بکشه» من می خواستم بروم خانه:

- همینجا پیاده می شم...

- تمومش کن مهکام!

چشمانم داشت از درد اشکی که پشت آن جمع شده بود می
سوخت. می ترسیدم پلک بزنم و گونه ام تر شود. لرزان
لرزان موبایلم را به دست گرفتم و شماره آزی را گرفتم.
دیر جواب داد و انتظارش مرا کشت:

- مهکام چی شد؟

- سویچم رو بده به دنیا بیاره پایین!

- چی شد؟

- می گم بهت!

- باشه!

مقاومت نکرد. آزی که عادت داشت تا ته توی ماجرا را
در بیاورد مقاومت نکرد و سریع از موضع خودش کوتاه
آمد و قبول کرد.

- اون بسته رو هم بذارش توی پاکت و بده اونم بیاره!

- باشه مه‌کام فقط نگرانتم منوبی خبر نذار!

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- باشه!

گوشی را قطع کردم و انداختم داخل کیفم. سرم درد می کرد. دوست داشتم جای باشد فارق از تمام دنیا، جای که کسی مرا نشناسد. جای که هیچ کسی برای فریادهایم خرده نگیرد. دوست داشتم برم و گم بشم در دنیا و کسی یادم نیاورد تنهایی مرد را هم می شکند چه برسد به زن. تنهایی کمر کوه را هم خم می کند چه برسد به دختری ترسیده و رنجیده از دنیا.

- کجای می‌خوای بری؟ بگو خودم می‌برمت!

[09:50 06.04.20]

]

#مه‌کام

#پارت ۸۷

#زیبا_سلیمانی

رنجیده بودم. از دنیا و متعلقاتش سخت آزوده بودم اما اوی
که کنارم نشسته بود و صدایش شبیه کسی بود که ساعتها
فریاد زده، هیچ کجای این دلوایسی ها و رنجش ها نبود. به
جرم نداشته نمی توانستم چوبش بزنم. سرم را به سمتش
چرخاندم. تمام سلول به سلول وجودم می لرزید و تصوی
یک چهارپایه زشت مقابل چشمان تارم به رقص در می
آمد تصویری که در مقابل صورت یخ زده و سفید زنی که
موبایلش روی ویبره می رفت گم می شد و دوباره و
دوباره جان می گرفت. صدای مهیب توی گوشم خودش را
به در دیوار می کوبید «یه چوبه ی دار انتظارات رو بکشه»
این صدا بر همه ی صداهای عالم غلبه می کرد و به من
یاد آوری می کرد که من باز اشتباه کرده بودم. اشتباهی
ترسناک و هولناک. حرف از موصاد بود. حرف از امنیت
ملی بود. حرف از ترور شخصیت های ملی .. از حرف
چیزهای بود که گوش من به عمری نشنیده بودشان. من پر

پرش در یک انتخابات که به وقف مرادم تمام نشده بود چند عکس استوری کرده بودم که تهش نمی دانستم حتی حق با آن عکس ها هست یا نه؟ حالا گیر کرده بودم درمنجلاپی که تنهایی ام بر آن دامن زده بود. حالا من می ترسیدم از فلشی که می توانست جانم را بخرد اما ...نه ...نه امکان نداشت من به آن جا باز نمی گشتم. مشت محکمی روی فرمان ماشین کوبیده شد:

- کجای مهکام؟ کجا می خوای بری؟

ترسیده از جایم پریدم لکنت زبان به سراغم :آمده بود:

- ج ..ج..جای نمی خوام برم تو...تو...توی ماشینم یه چیزیه می خوام برش دارم.

- چی؟

- چیز خاصی نیست!

مشت دیگری کوبیده شد و صدایش پر عتاب تر شد:

- رنگت مثل گچ شده مثل بید داری می لرزی بعد ناشتا ناشتا آورد میایی...چیز خاصی نیست؟ اگه بود که میتت رو میذاشتن رو دستم.

بزاقم رابلعیدم. بزاقی که خشک شده و دهانم را به برهوتی کشانده بود که نایاب بود. باید با آذرخش با مهبذ با کسی که معتمد بود حرف می زدم حتی اگر هزار بار شماتت می شدم. حتی اگر کسی توی گوشم میزد و می گفت که من

مایه ننگ خاندان صولت هستم. این بازی شوخی نداشت.
صدای ترمز ماشین و غیژلاستیک ماشینش و در کنار آن
صدای نفس های تندش تن لرزانم را به سونامی فروپاشی
دعوت کرد:

- چته مهکام؟ چی تو زندگیت داری که قایم کردنش به
حال الانت می ارزه؟

نگاه خشمگینش، رنگ پریده و صورت ملتهبش می گفت
به او اعتماد کن اما امان از دلی که سخت آزرده شده بود.
امان از اعتمادی که زخمی شده بود. امان از دختری که در
تنهای و بی کسی رها شده بود:

- امشب بذار تنها باشم. اوکی می شم. قول میدم..

صدایش اینبار آرام بود. با همه خشم و زخمی که صدایش
را رنگ داده بود صدایش آرام بود:

- قسم می خورم. هر اتفاقی که بیافته تا تهش کنارت باشم
اگه ...

مکت کرد و موهایش را به مبارزه طلبید:

- اگه اگه مهکام ...

سر تکان داد و چشمانش اینبار حقیقتی محض را فریاد زد:

- اگه مهکام راستش رو بهم بگی؟ قتل چیه مهکام؟ تو آدم
کشتی؟

[09:50 06.04.20]

]

#مهکام

#پارت ۸۸

#زیبا_سلیمانی

چشمانم بارید و دستم به دنبال دستگیره ای کشت که مرا از آن فضا دور می کرد. چشمانش عقاب شد و رد دستم را زد و قفل مرکزی را فشرد. دو دستش روی صورتش نشست و پوست صورتش را سخت کشید.

- گوش کن.. اینجا نه دادگاه، نه کلانتری.... اینجا فقط من کنارتم.. منی که اگه راستش رو بشنوم گردنم بره و لت نمی کنم تا تهش پشتتم.. فقط بهم راستش رو بگو....

- من هیچی واسه گفتن ندارم!

- مهکام!

متعجب و سرزنش گر صدایم زد. پشت دستم را روی صورتم کشیدم و گفتم:

- من کاری نکردم..

- مهکامممم

داد زد، اینبار چون مادری که به چشم خطای کودکش را دیده و حالا فرزندش از قبول اشتباهش سر باز زده.. داد زد و خطاب به من، نامم را خطاکارانه صدا زد. دستم را روی گلویم گذاشتم و فشار دادم نفسم بیرون نمی آمد. نفس گیج شده بود و راهش را گم کرده بود. مثل قاتلی که به اشتباه سر از صحنه ی جرم در آورده بود و حالا گیر کرده بود و نمی دانست چه باید بکند. نفسم گیر کرده بود. تمام تلاشم را کردم اما نفسم بالا نیامد. امیرکیا در آن زندان مخوف سیاسی اش نفسم را حبس کرده بود. دستم را بیشتر و بیشتر روی گردنم فشار دادم. تمام تلاشم را کردم تا یک بار نفس بکشم حتی اگر شده به آن سیال چال های مخوف بروم و آنجا ذره ذره بمیرم. رنگ رخساره ام فاش کرد درد سینه ام را و او ضربات آرامش روی کمرم نشست و گفت:

- آروم باش و آروم نفس بکش..

ضرباتش نفس گمشده ام را به راه آورد و سینه ام یکبار پر
و خالی شد و هق زدم:

- من می خوام برم خونه..

- باشه!

چند دقیقه گذشت و اینبار ماشین به آرامی راه افتاد، کل
مسیر من مردی را می دیدم که یک دستش به فرمان ماشین
بود و دست دیگرش روی موهایش نشسته و عزم کرده بود
تار تار شقیقه هاش را مجازات کند. مقابل در سالن روی
ترمز زد و من التماس پاهای لرزانم را کردم تا بیش از این
نلرزد..

- همین جام جای نمیرم. سالن که خالی شد بگو پیام
پیشته..

- صبر کن الان بر می گردم.

دنیا پانچ پاییزه ی آبی رنگی پوشیده و همان مقابل مجتمع
به انتظار ایستاده بود و به چپ و راست می رفت. با دیدنم
پاهایش به سمت شتاب گرفت:

- وای مهکام جونم چی شده؟ چرا رنگت پریده؟

- اون پاکت رو بده!

- بیا قربونت برم.

پاکت را به سمت گرفت و بعد دستش را برد به سمت جیبش و سویچ را بیرون آورد و گفت:

- بیا عزیزم اینم سویچ..

چنگی به سویچ زدم و به سمت ماشین مهران باز گشتم. صدای دنیا را می شنیدم و نمی شنیدم. من در آن اتاق بازجویی جا مانده بودم. نزدیک ماشین که شدم مهران تا خواست پیاده شود با دستم اشاره کردم که همان جا بماند و پایین نیاید. از پنجره ی ماشین پاکت را به سمتش گرفتم و گفتم:

- این اون موادی بود که امروز تو سالن فهمیدم پخش می کنن..

پاکت را گرفت و بازش کرد نگاهی به بسته ی تر و تمیز و مربع شکلی اش کرد گوشه اش را پاره کرد و کمی تست کرد و گفت:

- کوک!

- این رو برام حلش کن ممنونت میشم.

- شماره تماس کارمندان رو بده و حل شده بدونش!

- مرسی!

- گوشیت رو جواب بده. نگرانتم!

- ببخشید روزت رو خراب کردم!

کلافه سری تکان داد و گفت:

- منتظرم...

پلک زدم و فاصله گرفتم. قدم به قدم دور شدم و نگاه
سنگینش را روی پاهایم احساس کردم. به دنیا رسیدم و
آرام گفتم:

- دنیا برو بالا سویچ ماشین آزی رو بده باران بیاره پایین
فقط یه طوری برو که کسی نفهمه!

[09:50 06.04.20]

]

#مهکام

#پارت ۸۹

#زیبا_سلیمانی

- متعجب نگاهم کرد و دست پاچه شد. سریع گفتم:
- دنیا اون ماشین داره نگاهمون می کنه پس عجله نکن.
تا خواست سرش را به عقب برگراند سریع تشر رفتم:
- دنیا برنگرد..
- هول شد و دستی به شالش کشید و گفت:
- باشه... باشه...
- تا ورودی در مجتمع آرام قدم برداشتم. به محض اینکه از دید مهران خارج شدیم بازوی دنیا را کشیدم و گفتم:
- ببین دنیا من می خوام تنها باشم اما مهران نمی خواد..
منم ترجیح میدم فکر کنه تو سالنم. چیز مهمی نیست. تو فقط برو توی ماشینم، از توی کنسول وسط ماشین یه دسته کلیده بردار بعد برو سویچ ماشین آزی رو بگیر و بیا.
باشه؟!
- ترسیده به عقب نگاه کرد دستی به پایین مانتویش کشید و گفت:
- من چطوری برم که کسی نفهمه؟
- چادرم را که روی دستم افتاده بود به دستش دادم و گفتم:
- با این برو... ولی به باران هم بگو با همین بیاد پایین!
- کسی تعقیبت می کنه مهکام جون؟
- نای بحث نداشتم اما باید مطمئنش می کردم:

- نه، خیالت تخت باشه!

مطمئن نشد. این را نگاهش می گفت اما من هم کوتاه نیامدم
و مطمئن تر در نگاهش خیره شدم و گفتم:

- محض احتیاطه همه چیز، باشه؟!!

باشه ای گفت و تا خواست راهی شود کشیدمش کنار و
مانتو شالم را با او عوض کردم. شالم را تا جای که جا
داشت جلو کشیدم و گفتم:

- برو دیگه!

دنیا با دنیایی از ترس راهی شد و من همانجا روی زمین
نشستم. توان ایستادن نداشتم. دلم می خواست بخوابم و بیدار
شوم و همه چیز کابوس باشد. ثانیه های آن روز کش آمده
بودند و خیال سپری شدن نداشتن تا باران به من برسد
مردم و زنده شدم. باران همه حرفهایش را در یک جمله
پیچید و گفت:

- بهتره به یکی اعتماد کنی.. خود خوری تو داری همیشه
به نفع آدم نیست.

این را گفت و سویچ ماشین را از دستم گرفت و رفت و من
ماندم و ماشین آزی. من ماندم و خانه ی که دیگر مال من
نبود. پشت فرمان ماشین نشستم و عینک بزرگ آفتابی آزی
را از روی داشبورد برداشتم و روی صورتم زدم. شالم را
هم تا جای که جا داشت جلو کشیدم. ماشین که از رمپ

پارکینگ بالا آمد. ماشین مهران در چشمانم نشست. از ماشین پیاده شده بود و داشت باهمراهش صحبت می کرد و عقب و جلو می رفت... پایم را روی پدال گاز گذاشتم و تا ته فشار دادم. من نمی خواستم مهران له شدنم را ببیند. می خواستم تنهایی بروم به التماس خانواده ی که مرا رها کرده بودند.

[09:50 06.04.20]

]

#مهکام

#پارت ۹۰

#زیبا_سلیمانی

ترافیک لعنتی مثل همیشه سد راهم شد تا هر چه سریعتر برسم به جای که باید. ساعت تقریباً هشت شب بود که مقابل خانه ایستادم و با تردید به کلید توی دستم نگاه کردم

و محکم در مشتم فشردمش. پنجره ی اتاقم از بیرون مثل همیشه تاریک بود و اما سالن پر از نور. پنجره ها را می دیم لامپ های که روشن بودند و خانه ای که حیات داشت و زندگی در آن جریان داشت. خانه ای که همه در آن بودند جز من. چند قدم به عقب و جلو رفتم. تردید زانوانم را می شکست. تردید پس زده شدن و نادیده گرفته شدن. آنقدر عقب و جلو رفتم تا اینکه لامپ اتاقم روشن شد. چشمانم میخ پنجره شد و دلم مالش رفت که شاید بابا به اتاقم رفته. شاید بابا دلش بر ایم تنگ شده.. شاید بابا آنجا در اتاقم رفع دلتنگی می کند.. آنقدر شاید کنار هم ردیف کردم که باران زد. بارانی که اولش آرام بود وبعد یکهو جانی گرفت. درست بر خلاف زانوان من که سست شده بودند. قطرات باران تند و پرشتاب بر صورتم کوبیده می شد و من چشمم از پنجره ی که لامپ روشنش جای خالی مرا فریاد می زد کنده نمی شد. شک را کنار گذاشتم و کلید را توی قفل در انداختم. به سختی کلید داخل قفل شد.. هر چه کلید را چرخاندم تکانی نخورد. چشمانم تار می دید. ذهنم یاری نمی کرد. سریع به خودم دلداری دادم:

- بازم مهبد کلیدش رو گم کرده مجبور شدن کلید رو عوض کنن!

ذهن و جسمم در یک راستا حرکت نمی کرد. ذهنم از تعویض قفل به خاطر بی حواسی همیشگی مهبد می گفت

و جسم برای باز کردن در تلاش می کرد. آنقدر تلاش کرد که در یکهو باز شد و مردی میان سال پشت در به کلید من داخل در نگاه کرد و متعجب گفت:

- چی کار می کنی خانم؟!

خنده ی هیستریکی سر دادم و گفتم:

- من چی کار می کنم؟ شما تو خونه ی ما چی کار می کنی؟

گامی به بیرون برداشت و حق به جانت گفت:

- خونه ی شما؟ مطمئنی حالت خوبه؟

دستم را روی سرشانه اش گذاشتم و مالکانه گفتم:

- برو کنار آقا..

بعد بلند بلند شروع کردم به صدا زدن بابا:

- بابا... بابا... ماما اینجا چه خبره؟

بازویم در دستان مرد مقابلم فشرده شد و او اینبار دلسوزانه گفت:

- نکنه از اقوام دکتر صولت هستید؟!

- اقوام چیه؟ من دخترشونم و نمی دونم شما تو خونه ی ما چی کار می کنید؟

باران بی رحمانه زد و مرد مقابلم اما مترحمانه گفت:

- دخترم دکتر صولت و خانواده اش از اینجا رفتن!
صدای رعد و برق پیچید و صاعقه کمرم را نشانه رفت.
بابا از آن خانه رفته بود. دیگر هیچ خانه ی نبود که
امیرکیا رضای مرا برای از دست دادنش تهدید کند. حالا
من بودم. دختری تنها و رنجیده:
- متأسفانه اطلاعی ندارم کجا رفتن دخترم. احتمالاً شما هم
ایران تشریف نداشتید. بیا بیرم داخل بارون زیاده..

[09:50 06.04.20]

]

#مهکام

#پارت ۹۱

#زیبا_سلیمانی

حال پریشانم او را به این میزان ترحم کشانده بود. بازویم را از دستش بیرون کشیدم و به کلیدی که در قفل در گیر کرده بود نگاه کردم. من دیگر هیچ کلیدی نداشتم که بدانم روزی مال من بوده. مال خانه ی که من عضوی از آن بودم. عقب گرد کرده موهای خیس را توی شالم پنهان کردم. وسط کوچه ایستادم و بدون هیچ حرفی قدم زدم. نمی شنیدم مردی که در آن خانه بود چه می گفت فقط می فهمیدم که دنیا با من سر شوخی اش گرفته بود. به ماشین رسیدم و تن خیس و لرزانم را روی صندلی انداختم. هوا سرد بود دیگر می شد گفت پاییز رخ نمایی کرده است. خودم را در خودم جمع کردم. مگر می شد که مامان و بابا از آن خانه بروند و مامان حتی به پیامی به من نگوید؟ دلم به اندازه تمام قطراتی که بی وقفه روی شیشه ماشین می بارید گرفته بود. موبایلم را از دسترس خارج کرده بودم. می خواستم خودم را هم از دسترس خارج کنم. می خواستم بروم جای که دست امیرکیا رضایی و آدمهایش هیچ جا دیگر به من نرسد. امیرکیایی که گفته بود من بعد از این باید از سایه ی خودم هم بترسم. دست لرزانم را روی قلبم گذاشتم. قلبی که آرام و قرار نداشت و ناجوانمردانه توی سینه ام می تپید. این حجم از تنهایی و ترس هرگز بر من مستولی نشده بود. حتی وقتی برای اولین بار پا در سالن تشریح گذاشتم. اشکهایم را پاک کردم و گوشی را به دست گرفتم و شماره ی مامان را گرفتم. در

دسترس نبود. شماره بابا را گرفتم او هم در دسترس نبود.
لاجرم رفتم سراغ شماره ی مهبد، گوشی بوق خورد و بوق
خورد وقتی داشتم از پاسخ دادنش ناامید می شدم صدای
محکمش توی گوشی پیچید:

- پارسال دوست امسال آشنا، یادی از ما کردی؟
لعنت به این اخلاق گند خاندان صولت اخلاقی که سلام
کردن را از آنها گرفته بود.

- سلام!

- سلام بر دوردانه ی پدر؟ خوبی شما؟ کار و کاسبی
خوبه؟ انشالله به رویاهای شیرینتون رسیدید؟
طعنه میزد، اگر به طعنه بود که من باید می بستمش به باد
طعنه.. امان از تفکرات اشتباهی که او را محق می
دانست. توان هیچ بحثی را نداشتم. آرام و بی رمق لب
زدم:

- بابا کجاست؟

- بابایی شدی؟

چشمانم را عصبی بستم و دم آرامی گرفتم.

- مهبد زنگ نزدم واسه طعنه و تحقیر، زنگ زدم بدونم
چرا مامان و بابا گوشیشون در دسترس نیست؟
- خوبن. اگه ...

@Rooman_nazy

بی فوت وقت میان کلامش رفتم و اجازه سخنرانیش را گرفتم:

- کجان؟

- خوبه یادت افتاده پدر و مادری داری؟

- مهبد!!

عصبی و پرخاشگرانه نامش را صدا زدم. مکثی کرد و گفت:

- پرواز برگشتشون سه روز دیگه است..

فریاد زدم:

- خونه شون کجاست؟

- پس رفتی خونه که انقدر آتیش تنده؟

[09:50 06.04.20]

]

#مهکام

#پارت ۹۲

#زیبا_سلیمانی

@Rooman_nazy

369

- تو کجایی؟

- چی شده مهکام؟

بغض و فریادم گوشش را پر کرد:

- اون وقتی که معرفت و رو تقسیم می کردن تو کجا بودی مهبدا؟ کجا بودی که چهار سال از مرده و زنده ام خبر نداری؟ چهار ساله ولم کردی، چهار سال به اندازه ی یه پیامک حال رو نپرسیدی؟ کجا بودی که یادت رفته من کی ام و چی ام؟

- خانم دکتر صولت پات رو نذار رو گاز تخت گاز برو جلو.. صبر کن بهت بگم اون وقتی که معرفت رو تقسیم می کردن من دقیقا" کنار خودت بودم و دستم عین خودت خالی خالیه.. کجا بودی که به خاطر ندونم کاری تو پدرمون افتاد گوشه بیمارستان؟ کجا بودی که...

یک تنه به ماجرا زده بودم. یک تنه هم تمامش می کردم:

- من که همیشه بودم. این شما بودید که پرتم کردید بیرون، این شما بودید که منو ندیدید. این شما بودید که غرور و کبرتون باعث شد دخترتون رو تو یه شهر بی در و پیکر ول کنید به امون خدا... من که بودم شما کجا بودی آقای دکتر صولت که پدرت منو دادگاهی کرد سر دوزار پولی که مثل همه ی شما سهم منم بود.. شما کجا بودی که ندیدی بال و پر زدنم رو..

تند و عصبی حرف می زدم و نمی شنیدم او چه می گفت. صدای تق تق ضربات باران روی شیشه ی ماشین و رعد و برق، وحشت از حوادث هولناکی را بر جانم مستولی می کرد و نمی فهمیدم مهبد حالا که به او نیاز دارم چرا دارد خاکستر پوسیده به باد می دهد. همانطور که تند تند حرف می زدم در جلوی ماشین باز شد و یک نفر حجم خالی تنهایی ام را بلعید و سکوت به یکباره تن پوش تمام حرفهای نهفته ی توی سینه ام شد و در امتداد آن بوق ممتد گوشه قطار شده بود در گوشم. عطری تلخ و تند ماشین را پر کرد و مردی کنارم نشست که شاید می شد با او فاتحه ی همه ی ترس ها را خواند.

[09:50 06.04.20]

]

#مهکام

آخرین تلاشم را کردم تا فروپاشیم را نبیند. آخرین تلاشم را کردم تا خرده خرده های ریخته شده ام را میان قطرات باران جمع کنم و مهکامی بسازم که حالا اگر هم ریخته و چیزی از او نمانده اما باز مهکام است. آخرین تلاشم را کردم اما او هیچ تلاشی نکرد تا به من نشان دهد که من چقدر له شده ام. او آرام و مصمم دستم را میان مشتش گرفت و آرام گفت:

- قدم بزنیم؟!

آخر دنیا کجا است؟ من به آخر خط رسیده بودم. چطور می شود به محض رسیدنت به آخرین ایستگاه تو اولین مسافر قطار جدیدی باشی که هنوز در ایستگاه اول است؟ چطور می شود تمام ترس هایت پرپر بزنند و تو یکهو جان

بگیری و یادت برود بخش بزرگی از تو میان کوچه،
زیر باران، جلوی در خانه ی که تو دیگر کلیدش را نداری
جا مانده؟ نفس گرمش روی صورتم نشست و بعد کتی که
از تنش کنده شد و دور شانه های من نشست.

- باورت نمیشه من هنوز هم زیر اسپلایت می خوابم هوا...
کول کول. اوف بیبی بهشتی برای خودش!

دو انگشت شصت و اشاره دست راستش را به هم چسباند
حلقه ی ساخت و گفت:

- نایس. بارون و دل تتگ یار می طلبه، بزن بریم!
انگشت اشاره اش را روی لبها و چانه ام کشید. آرام و نرم
و بعد مسیر دستش به چشمانم ختم شد:

- با غم انگیزترین حالت چشمت چه کنم؟
لب زیرینم را پر بغض به دندان کشیدم و پلک زدم تا مباد
اشکم قرار ماندن در چشمانم را نداشته باشد:
- نکن!

اشکم مرا رها کرد. درست مثل پدری که رهایم کرده بود.
مثل مادری که رهایم کرده بود. مثل برادری که رهایم
کرده بود. اشکم رهایم کرد و روی انگشت اون نشست و بعد
سری که روی شانه های امنش قرار گرفت. نفسی که میان
موهایم گم شد و او لب زد:

- با من قدم بزن آروم میشی.

سرم را تکان دادم. از ماشین پیاده شدیم باران وحشیانه می کوبید. کت او روی سرشانه ام بود و عطرش در جانم و دستش در دستم و من بی قرار بی قرار.. راه رفتیم. بی کلام. قدمهایش آرام بود و نفس هایش منظم درست برعکس من قدمهایم بی جان بود و نفس هایم بی تاب. وسط کوچه زیر باران بدون چتر راه رفتیم. آنقدر راه رفتم که کوچه تمام شد. دستش دستم را رها کرد و دور شانه ام نشست و بعد سری که روی شانه اش قرار گرفت و تا انتهای خیابان راه رفتیم. همانطور شانه به شانه و میان آغوشش و او دست از سکوت کشید:

- دنبال یه فرصت دوباره ام.. این فرصت و ازم نگیر.
تمام تن هر دویمان زیر باران خیس آب شده بود و او انگار نه انگار که تی شرت سفید آستین کوتاهی تنش بود. دستم روی بازویش نشست و گفتم:

- سردت میشه؟

- نگرانی قشنگترین حس دنیاست!

درست می گفت و من چقدر از این حس دور بودم:

- دورم ازش. خیلی وقته کسی نگرانم نشده!

دستش نرم روی پیشانی ام نشست و طره ی موی باران زده ام را کنار زد:

@Rooman_nazy

- از این به بعد این نگرانی بیخ ریشه اته، مثل همین الان
که دیگه نمی تونم بذارم زیر این بارون قدم بزنی!

[09:50 06.04.20]

]

#مهکام

#پارت ۹۴

#زیبا_سلیمانی

یک قدم زدن تا کجا می تواند تو را از نو بسازد و
ریکاوری کنی تمام یاخته های وجودت را؟ من در میان آن
باران، وقتی شانه به شانه ی او قدم می زدم آشنا شدم با
عجیب ترین، دردناکترین و در عین حال شیرین ترین
حسی که در جهان شناخته شده است. حسی سراسر
پارادوکس. حسی به نام عشق. قلب بی تابم دم مسیحایی
گرفت و بی امان کوبید. گنجشک شد و روی بوم قلب او

@Rooman_nazy

375

نشست. صورتگری شد و تصویر چشمان او را به تصویر کشید. عکاس شد و قامت زیبا او را به قاب بست. خیاط شد و جامعه ی او را به تن کرد. قلبم رقاص شد و با او تانگو رقصید. قلبم سرکش شد و بی اذن من دل به او بست... آری آن هنگام که چشمانش دیگر غریبه نبود قلبم ناشیانه اعتماد کرد و برای او زد. مهر لبهایش که روی پیشانی ام نشست باورم شد که می شود میان قطرات باران از خدا هدیه گرفت.. چه می دانستم او باران را هم به سخره می گیرد. چه می دانستم او عشق را هم به بازی می گیرد؟

- «LETS GO BAYBY» بزن بریم عزیزم»

صدایش چرا شبیه فریکارها نبود؟

- «HERRY UP» بجنب»

دستم را کشید و مرا بیشتر و بیشتر به آغوشش دعوت کرد. زیر گوشم وسط خیابان میان یک دشت قطره ی عاشق شده ی باران لب زد:

- «Plz lessen to senorita.. لطفا" به من گوش کن خوشگله»

نفسش میان گوشم بازی گرفت:

- I love you mahkam....I love you so mach- من دوست دارم مهکام...خیلی خیلی دوست دارم مهکام»

سرم را از روی سینه اش بلند کرد و یک دنیا دروغ پاشید
میان چشمان.

- « Look at me... به من نگاه کن. » You are so
« beautiful. تو خیلی خوشگلی. I want to have you
« for ever من می خوام تو رو واسه همیشه داشته باشم»

- « Will you marre me با من ازدواج می کنی؟ »
اشک حلقه زده در نگاهم قادر نبود به او بگوید دروغ بس
است . دستش را روی قلبش گذاشت و زمزمه کرد:
- « love my heart when u love it اqlبم رو وقتی
دوست دارم که تو دوستش داشته باشی».

تمام تنم ابتلا می خواست ابتلای از جنس ما شدن و به او
رسیدن. سرما در مقابل عزم قلبم برای عاشق ماندن هیچ
شده بود و تنم را به گرمای مطبوعی دعوت کرده بود.
- از عاشق شدن نترس. دل دادن قشنگه مهکام.

- نه به اندازه ی تو..

سرانگشتم را بوسید و گفت:

- بریم!

جاده ای را که من در آن التماس پاهایم را می کردم تا مرا
یاری کند حالا زیباترین کوچه و خیابان دنیا بود. آنقدر زیبا
که دلم می خواست تا ابد کش بیاید و من را با خودش بکشد

به دنیای که آسمان قلب هیچ کسی در آن ابری نبود. من
یادم رفت زیر آن باران خانه ام را از دست دادم. یادم رفت
چطور بی رحمانه در تنهایی روزگار سلاخی شده و
غرورم لگدمال تقدیر شد. من در همان کوچه تکیه گاه پیدا
کردم. خانه پیدا کردم. چه می دانستم تکیه گاهم باد است و
خانه ام سراب.

ماشین آزی همان جا ماند و من روی صندلی ماشین کسی
جای گرفتم که زیباترین و رویایی ترین خواستگاری را که
فکر می کردم از من کرده بود. تمام تنش خیس آب بود.
دستی روی موهای خیشش کشید و هلشان داد عقب و گفت:
- الان بخاری می گیرم تو گرم کن صندلیت رو بزن. هوا
سرده مریض نشی!

سرم را به طرفین تکادن دادم و گفتم:

- مگه نگفتی تو این هوا هنوز هم با اسپلیت می خوابی؟
نمی خواد بخاری بگیری من گرمم میشه زودی.

- بازم می گم نگرانی قشنگترین حس دنیاست.

- دارم آشنا می شم باهاش.

بخاری ماشین را گرفت و دریچه ها را رو به من ثابت
کرد.

[09:50 06.04.20]

]

#مهکام

#پارت ۹۵

#زیبا_سلیمانی

*** موهای نم دارم را بالای سرم بستم و به گوشی که داشت روی تخت ویبره می رفت نگاه کردم. اسم او این روزها شده بود زیباترین سمفونی عالم. حوله را محکم دور خودم پیچیدم و موبالیم را از بی قراری در آوردم:

- سلام.

- به روی ماهت. خوبی؟

با همین کمالات کوتاه و ساده دلم چقدر گرم میشد:

- نگرانی قشنگترین حس دنیاست مهران!

- انقدر باهات آشناس می کنم که غرق بشی توش.

سکوت کردم. در مقابل این حجم از عشقی که به من می داد من عاجز بود. من بلد نبودم در مقابل محبت کسی واکنش نشان دهم. من فقط یاد گرفته بودم در مقابل تهاجم کسی از خودم دفاع کنم. حالا گاهی با اصول درست و گاهی با دروغ...

- خودت خوبی؟ مریض نشی یه وقت؟

خندید ریز و شاید مردانه و صدایش توی گوشی پخش شد:

- بشم چی میشه؟

- خدا نکنه!

- خدا نکنه چی؟ خدا نکنه مریض بشم؟ خب من الان دلم

خواست مریض بشم تا ببینم شما چی کار می کنی!

- کلی غصه می خورم گریه می کنم!؟

بدجنس شد:

- ا چرا؟ خواستگار پیدا نمیشه باید بگریت؟

سردم بود پاهایم را زیر پتو بردم و خودم را کامل توی

تخت مچاله کردم:

- نه نمیشه! بعد من می مونم و یه ترشیدگی مزمن!

- حالا اجالتاً تو که داری می ترشی حداقل ترشی لپته شو

که من خیلی دوسش دارم!

- باشه ترشی لپته میشم که شما منو دوست داشته باشی!

- آخ آخ قشنگ بی شوهری بی داد کرده.
- آره خوب کو مردش که بری زنش بشی؟ این بچه قرتی ها که پر و پاچه بیرون میندازن و ماتیک می زنن و ته تهش یه شلوار می پوشن که باید التماس کاعنات کنی از تنشون نیافته که مرد نیستن .. اینا رو باید بری بگیری نمی شه که زنشون شد..
- اونی که من اون روز دیدم که نه شلوارش بیخ زانوش بود و نیاز داشت التماس کاعنات کنی که از تنش نیافته نه پر و پاچه اش بیرون بود. نگفته هم معلوم بود جونش در می رفت برات.. چرا زنش نشدی؟
- شیطنت توی صدایم گل کرد طناز و دلبرانه لب زدم:
- زنش نشدم چون به تو برسم تا نگرانی روبهم یاد بده و من بفهمم نگرانی قشنگترین حس دنیاست.
- جل الخالق... الان به خواستگاریم جواب مثبت دادی یعنی؟
- شرم رو گونه هایم به تاخت رفت:
- می گن حرف رو بنداز زمین صاحبش خودش بر می داره!
- جون من...؟ قلب ملب نمی مونه برام ها دختر...!
- قربون قلبت!

- نشی که حیفی...
- صدات خیلی قشنگه مهران!
- یه کم دیگه تعریف کن ببینم دیگه چه آشنایی دارم!
- خوبی. مهربونی.. جذاب شگفت انگیزی.. فقط...
- صدایش بم شد:
- فقط چی...
- یه کم از نگات می ترسم..
- چرا؟

[09:50 06.04.20]

]

#مهکام

#پارت ۹۶

#زیبا_سلیمانی

- یه طوری نگام می کنی..مثل امیرکیا..
- نفس عمیقش توی گوشی پر شد:
- شگفت انگیز چطوریه؟
- اینطوری که راه خونت رو گم می کنی سرگردون و خسته زیر بارون آوارگی رو تا تهش می ری و بعد یه نفر در ماشین رو باز می کنه و تو یادت میره یه عمر تنهایی چه شکلیه.
- داری معادلاتم رو بهم می ریزی.
- دوست دارم.
- این را گفتم و گوشی را قطع کردم. ادامه ی مکالمه در توانم نبود. پتو را روی سرم کشیدم و با تمام توانم هق زدم. یک نفر در سخت ترین شب سال مرا به عشق دعوت کرده بود و من عقل و احساسم یک کاسه شده بود و عشقش را پذیرفته بودم. گوشی توی دستم آرام لرزید و پیامکش در نگاهم رنگ گرفت:
- «امیدوارم که لایقتش رو داشته باشم.دختر تنهای شهرم»
- در جواب برایش تایپ کردم:
- «میشه برام یه عکس از خودت بفرستی؟»

عکسی از او نداشتم و روی پروفایلش هم عکس یک برکه بود. جواب پیامک را شیطننت آمیز داد:

« تا وقتی خودم هستم عکسم رو می خوای چی کار»

« واسه وقتایی که نیستی»

« چرا نباشم؟»

لبم را به دندان کشیدم و متفکرانه به سوالش فکر کردم و که گوشی دوباره توی دستم لرزید:

« نکن!»

با صدا خندیدم و نوشتم:

« عالم به غیبی ؟»

« ژست فکر کردنت این شکلیه»

« جل الخالق»

« می خوای الان بهت بگم چه شکلی؟»

« بگو»

« از سرما به خودت جمع شدی و رفتی زیر پتو»

حجم عظیمی از ترس بر من غلبه کرد. حس کردم دارد مرا می بیند. یک حس فوق وحشتناک..حرفی که زد باعث شد بلند شوم و در ورودی سویت را چند قفله کنم و حتی آن در مخفی را هم چک کنم. ماه ها بعد در مورد این عمل مهران به این نتیجه رسیدم که مهران در لفافه به من گفت

مراقب رفتارم باشم کسی دارد مرا کنترل می کند. با حسی
توامان با ترس و وحشت به گوشی چنگ زدم که دیدم پیام
داد:

« نترس خوشگله »

گوشی را روی لبم گذاشتم به این فکر کردم که درست از
وقتی که من در گرداب افتاده بودم او سر و کله اش پیدا
شد. چهار روز بعد از آن روز منحوس. با مکث برایش
نوشتم:

« چرا باید بترسم؟ »

« شوخی کردم عزیزم چرا رنگت پرید؟.. دلم برات تنگ
شد »

یکهو زد به جاده خاکی و من باز وحشت زده به اطراف
نگاه کردم. درست از همان روز احساس می کردم دوتا
گوش دو جفت چشم حتی نفس کشیدنم را نظاره می کرد.
مهران کار خودش را بی نقص انجام داده بود سنسورهای
حساسیت من فعال شده بودند. خواستم مطمئن تر شوم:

« راستش در رو قفل کردم »

به سرعت جوابم را داد:

« خوب کاری کردی! »

« یه کم ترسیدم »

« پیام پیشت؟ »

زدم به شوخی خنده، حتی به پیامک هایم هم شک کرده بود. امیرکیا گفته بود از سایه ی خودم هم بترسم:

« فرصت طلب! »

« فرصت که تو باشی کدوم کره خری که طلبش نکنه »

مهران باز هشدار میداد و من نمی دانم چرا نمی فهمیدم. من فرصت بودم؛ فرصتی برای پریدن های او... صدای برخورد و شکسته شدن چیزی از توی آشپزخانه آمد و من بدون اراده جیغ زدم:

« اومدم پیشت! »

مهران همان روز به من گفت و من نفهمیدم، آنجا شنود داشت.

[09:50 06.04.20]

]

#مهکام

#پارت ۹۷

#زیبا_سلیمانی

تی شرتش را از تنش کند و به هر چه گرما بود لعنت
فرستاد وسط پاییز هم گرمش می شد. تن خسته اش را زیر
دوش آب انداخت و رفع خستگی کرد. یک روز سخت و
پر چالش دیگر را به اتمام رسانده بود و نتیجه ای جز معلق
ماندن در هوا برایش نمانده بود. به آخرین پیام مادرش فکر
کرد. پیامی که او را عمیق به گذشته کشانده بود. «آدم های
که توی گذشته زندگی می کنن حال رو از دست میدن و
آدمهای که حال رو از دست میدن آیندشون رو پیش پیش
باختن یه بازنده نباش. یه مبارزه همیشه مبارزه و مهم
نیست که چند بار باخته مهم اینکه اون همیشه پتانسیل بُرد
رو داره»

آیا او در گذشته زندگی می کرد؟ پاسخ این سوال برایش
یک قاب عکس کوچکی را تداعی می کرد که صبح و شب
از گردنش آویزان بود. او حال را از دست داده بود؟ پاسخ
این سوال را یک سیل به نمایش می گذاشت که چند روز
بود دیگر عکسی رویش نبود. آیا او آینده اش را پیش پیش
باخته بود؟ پاسخ این سوال را پیامکی می داد که علی
برایش فرستاده بود «بکش کنار از این پرونده و برو سراغ
دلت. تو هم می دونی منم می دونم این دختره ته تهنش از
ترس یه کاری کرده. بذار امیر دنبال کاراش باشه خبط و

رَبط صوفیا خرمی روبهش پیدا کنیم تمومه مهم این بود که بدون دردسر زحمت شنود رو بکشی که کشیدی...نترس هوش رو دارم نمیذارم امیر سرش داد بزنه. دیر کنی تو می مونی یه عمر پشیمونی». حالا او مانده بود و دنیای سوال و یک جواب. مهکام نه آنقدر بی گناه بود که نشود او را نادیده گرفت نه آنقدر گناه کار بود که او را به کار نکرده چوب زد. سوال آخری که ذهنش را مالش می داد این بود که آیا او هنوز یک مبارز بود؟ از نظر او مبارزها همیشه رو بازی می کنند و این بزدلها هستند که نارو می زنند. او کدامیک بود؟ یک فایتر که محال بود تظاهر کند یا یک بدلکار؟ جواب این سوال می توانست او را از این برزخ نجات دهد. از حمام که بیرون زد می دانست مقصد نهایی اش خانه ی مادری است که قرار گاه افکار نخ نمای اوست. لباس هایش را پوشید و ساعتش را دور مچش تنظیم کرد. صفحه بزرگ ساعت به او این هشدار را می داد که هر روز و هر دقیقه که می گذرد احساس یک نفر بیشتر و بیشتر به او مبتلا می شود. احساسی که حالا داشت کم گمک گریبان او را هم می گرفت. صدای زنگ همراهش چرت افکارش را پاره کرد. دست برد و به نام روی صفحه زل زد. تردید را کنار گذاشت و پاسخ داد:

- بله!

صدایش محکم و بدون انعطاف بود. اما صدای دخترک نازک و دلفریب:

- سلام خوشتیپ!

نفس آرامی کشید و باز در نقشش فرو رفت:

- خوبی قشنگم؟

مهکام قشنگ بود این را هر کسی که یک بار او را دیده بود می فهمید. این دیگر دورغ نبود عین حقیقت بود. تنها دورغ این سوالش میم مالیکت انتهایی اش بود.

- خوبم فقط...

مکت مهکام او را به پرسیدن سوال واداشت:

- فقط چی؟

- میشه جواب سلامم رو بدی!

چشمان مهران بسته شد. این دختر به راستی که دختر تنهای شهر بود:

- چرا نمیشه. سلام به روی ماهت.

- مهران؟

- جان مهران!

هر بار که در مقابل صدا کردن مهکام از این جمله استفاده می کرد دست آزادش بدون فرمان گرفتن از مغزش به سمت گردنبندش می رفت:

- جونت بی بلا قربونت برم!
- مهران سرپا ایستاده بود اما ترجیح داد بنشیند. پاهایش تاب این همه تظاهر را نداشت. روی تشک تخت نشست و کمی به جلو خم شد:
- چی شده قربونت برم!؟
- آخر هفته یه مهمونی دعوت شدم!

[09:50 06.04.20]

]

#مهکام

#پارت ۹۸

#زیبا_سلیمانی

- این که خوبه!
- تنهایی بهشت هم خوب نیست!
- فکش را به هم فشرد و سعی کرد صبر پیشه کند با اندکی مکث نفس حبس شده اش را آزاد کرد و گفت:
- کی گفته تو تنهایی.. من شبیه هویجم به نظرت؟
- دور از جونت. آخه می دونی..
- قسطی حرف زن دختر یهو همه رو بگو دیگه!
- فکر کنم آذرخش هم باشه.. یعنی مریم هست همیشه که مریم تنها بیاد..
- اسم آذرخش سنسورهایش را فعال کرد و احساس خطر بر او قالب شد درست مثل شیری که یوزپلنگ به بیشه اش حمله کرده باشد. بی حواس پرسید:
- مریم کیه؟
- مهکام آرام خندید و گفت:
- مریم مشفق همون بازیگره.. مهمونی هم مال آذر پاکزاده همه ی اهل سینما جمعن ..
- نیاز نبود به ذهنش فشار بیاورد اینها را می شناخت آنقدر که حالا ساعت خوابشان را هم می دانست درست مثل مهکام:

- الان نگران اینی که آذرخش چرا هست؟ یا نگران اینی که چرا بامریم هست؟
- نه نگران اینم که... اصلا ولش کن نمیریم!
- حرفت رو بزن ببی از نصفه حرف زدن خوشم نمیاد! شمرده شمرده این جمله را گفته بود تا حرص و خشمش در کلمات بی داد نکند:
- از روبرو شدن شما دو تا می ترسم!
- با من از هیچی نترس!
- من به ترسیدن عادت کردم!
- شجاعت رو یادت میدم!
- می دونم!
- حالا که می دونی برو خوشگل کن شب بیا پیشم! مهکام ریز خندید و گفت:
- کم اشتها!
- این را گفت و گوشی را قطع کرد و مهران به این فکر کرد که این دومین بار است که از مهکام این را می خواهد آن هم درست بعد از آن شب بارانی. به صفحه ی خاموش گوشی نگاهی کرد و گردنبندهش را بوسید:
- هیچ کسی جات رو نمی گیره لیا بهم اعتماد کن!

صدایی در درونش پژواک شد « من بهت اعتماد داشتم و دارم این تو بودی که به من اعتماد نداشتی» عضلات صورتش مشت شد و دلش قفس خواست. قفسی که مشت های فایتر را پذیرا باشد.

به خانه ی مادرش رسیده بود. سویچ ماشینش را داخل جیب کتش انداخت و در جواب مادرش که پرسیده بود برایش قهوه بیاورد یا چای گفته بود:

- یه لیوان آب خنک بیار مامان!

مادرش با سینی حاوی قهوه ترک و یک لیوان آب به سراغش آمده بود. روبرویش نشست و به چهره اش نگاه می کرد:

- پسند شد حاج خانوم؟

- چشم بد ازت درو!

سرش را به نشانه ی تعظیم خم کرد و به مادرش گفت:

- بی زحمت یه پیسی هم باز کن!

مادرش به شوخی اش خندید و گفت:

- شام فسنجون پختم شایان و دلوان هم هستن..

میان کلام مادرش وارد شد:

- بذارش برای بع..

کلام او هم نصفه ماند:

- بعد همین امروزه. پات رو از این خونه گذاشتی بیرون
اسمت رو نمیارم..
- آتیش تنده امروز جیگر طلا!
- توکی یاد می گیری از این القاب دست بکشی و یک
کلام بهم بگی مامان؟
- سمعا" و طاعتا خانوم خانوما!
- مهران نگرانتم مامان!
- پوشکم رو که تازه عوض کردم. شیر خشکم رو هم
خریدم. دست به کلید پریز و گاز هم نمی زنم. از روی مبل
هم نمی پریم...
- مادرش به شوخی هایش خندید و گفت:
- از دست تو..
- یه جوری می گی نگرانتم احساس نوزادی بهم دست
میده خب!
- نباشم؟
- لحن مادرش هنگام پرسیدن این سوال آنقدر دلسوزانه بود
که بی اختیار بلند شد و روی کاناپه ی نشست که مادرش
نشسته بود و دست انداخت دور گردن مادرش و پیشانی اش
را بوسید و گفت:
- حواسم به خودم هست مامان. نگران نباش!

[09:50 06.04.20]

]

#مهکام

#پارت ۹۹

#زیبا_سلیمانی

- پس چرا انقدر لاغر شدی؟
- دِکی... خودمون رو کشتیم عضله ساختیم خانوم می گه لاغر شدی! دمبه و چربی باشم خوبه؟
- مادرش مشتی به شکمش زد و گفت:
- اینطوری تیکه تیکه مثل سنگ باشی هم خوب نیست!
- اووف در و داف می میرن براش!

- نیست که تو هم چشمت دنباشونه یه زن می بینی از سه متریش فرار می کنی!

- دیگه مردونگیمون رو نبر زیر چترت.. نمی خوای که برات بریزم رو دایره..

مادرش پشت چشمی نازک کرد و گفت:

- خیلی بی حیا شدی.. همینکه که می گم نگرانتم دیگه؟!
شانه ی بالا انداخت و گفت:

- نترس بابا شرعیه، خدا راه گذاشته واسش شما چرا نگرانی؟!

- هر چی تو ریختی این شایان جمع کرده یه دوش رو هم نداشته زمین بمونه از دست شما سر به بیابون ندارم خوبه!

- منظورت این بود هر چی من بالا آوردم شایان خورده؟!
ماردش چینی به ابرو انداخت:

- موندم چطوری شده که تا این حد تربیتت از دستم در رفته؟

- اگه از دست در رفته ات منم زحمت بچه های ما رو هم شما بکش والا به خدا من بدونم کسی هست که بچه ام رو نگهداره دو سوته بابا میشم؟

- اونوقت مامانش کی میشه؟

شیطنتش به حد اعلا رسید:

- یکی از همین در راه خدایی ها برایش پیدا می کنم!
- مادش دستی در هوا تکان داد و گفت:
- بلند شو بلند شو برو انور بشین تا کار دستت ندادم!
- بلند بلند خندید و بیشتر مادرش را در آغوش فشرد و در همان حال زیرگوش مادرش گفت:
- برام دعا کن مامان، لب پرتگاه و ایستادم دعا کن نیافتم!
- بند دل مادرش پاره شد و زیر لبی گفت:
- یا جد سادات... باز چی کار داری می کنی مهران؟
- دارم با قلبم بازی می کنم!
- نگاه مادرش از نگرانی به شعف تغییر رنگ داد. دستی روی بازویش پسرش کشید و مهربانانه لب زد:
- خیره انشالله!
- پیشانی مادرش را بوسید و خودش را به آرامشی ناب دعوت کرد. آرامش آغوش مادری ایستادن های بعد از هر زمین خوردنش را به او مدیون بود.
- نمی خوام نصحتت کنم مامان. می دونی بیشتر از این که پسرم باشی ...
- مادرش مکث کرد و لبخند زیبایی روی لبش نشست:
- دوستمی..

@Rooman_nazy

لبخندش بال پرواز در آوردی به روی لبهای مهران هم
کوچ کرد:

- با خودت صاف باش مادر... لیا رو همه دوست
داشتن...

[09:50 06.04.20]

]

#مهکام

#پارت ۱۰۰

#زیبا_سلیمانی

همین جمله اش لبخند را پر داد و بر حلقه ی نگاه پسرش
اشک خانه کرد. مهران و اشک؟ حتی در خاکسپاری لیا
ندیده بود اشک بریزد. حتی وقتی که تمام خاطرات متعلق
به او لیا را در جعبه ای چیده شده به او دادند و او برای

@Rooman_nazy

398

همیشه از آن خانه رفت هم اشک پسرش را ندیده بود. حالا چه شده بود که مهرانش، دوستش، پسرش عمرش...
عمرش... عمرش اشک مهمان چشمانش شده بود را نمی دانست. فقط می دانست او مادر است. مادری که زمین را به آسمان می رساند اگر اندوهی در نگاه پسر درد کشیده اش ببیند:

- لیاهای زیادی رو کشتن مهران.. به حرمت مادرهای داغ دیده نمی تونم بگم بشین سرجات و کاری نکن اما ...
- اشک مهران چکید. یادش نمی آمد وقتی فیلم کشتن لیا را برایش فرستادند و او را تهدید کردند که اگر پیگیر موضوع شود تکرار این داستان برای دلوان است و بعدش شاید کیانا و شاید هم تمام عزیزانش او اشک ریخته باشد...
- یه مادر دیگه مثلِ مادر لیا نسا...
اشک دیگری از گونه ی مهران جاری شد و چشم مادرش بسته شد و او لب زد:
- کاشکی مادر داشت تا دلم نسوزه و بگم دل سوز داره...
کارمون باهاش تموم شده. چند روز دیگه بیشتر نمونده.
دست مادرش روی گونه ی اشک آلود او نشست و گفت:
- خوبه که دلت براش می سوزه ولی این اشکا که واسه ترحم نیست؟

سرش رابه طرفین تکان داد و مادرش سر پسرش را به آغوش کشید. لحظه به لحظه گذشته پیش چشمش جان داشت. گذشته ی که در آغوشش لیا را داشت. خنده های یواشکی.. پیچاندن های دانشگاه و بعدش دربند و آلوچه لواشکی که لیا جانش برای آن ها در می رفت. پرسه های عاشقانه یشان میان کوچه بازاهای تجریش .. اصلاً " گذشته لیا را داشت با همه ی دعواهایشان، قهرهای طولانی مدت و گاهی منت کشی و او و گاهی منت کشی های زنانه ی لیا.. حالا بدون تعارف دلش همان مزار سرد و سخت را می خواست همانی که لیا در آن آرمیده بود. با خودش که تعارف نداشت دلش بیشتر از همیشه برای لیا تنگ شده بود. شاید این دلتنگی وافر سرآغاز یک جایگزینی بود. بدون لحظه ای مکث به سمت اتاقی رفت که بعد از رفتن او از این خانه همچنان انتظار او را می کشید. در را که بست یک تصویر مقابل چشمش جان گرفت. لیا در را بست و پشت در روی پنجه ی پا بلند شد و محکم لبش را روی گونه ی او گذاشت و بوسید:

« تو ایما اشاره حالیت نمیشه»

لپ لیا را کشیده بود و گفته بود:

« ایما اشاره به ضررت تموم نشه جوجو».

لیا سرخوشانه خندیده بود و سینه ی مردانه اش را بوسیده بود:

« آخ که من چقدر عاشق این ضررو زیانم».
 قدمی از در فاصله گرفت و کتش را از تنش کند و پرت
 کرد روی تخت. لیا می چرخید در اتاق او و دست به دامن
 طوسی اش می کشید و می گفت
 « آخرین ماموریتت رو که بری دیگه عروسی ها؟»
 اومشتاقانه نگاهش کرده بود و گفته بود:
 « من که مشکل ندارم همین الان هم عروسمی؟ نیستی؟»

[09:51 06.04.20]

]

#مهکام

#پارت ۱۰۱

#زیبا_سلیمانی

لیا لبش را گاز زده بود درست مثل مهکام و گفته بود:

« خیلی خب آبروی آدم رو نبر.. با مامانم حرف زدم تا بابا
رو راضی کنه تابستون بریم سر خونه زندگیمون»
چشمانش را تعمداً "باریک کرده بود و در نی نی نگاه لیا
گم شده بود:

« تابستون خیلی دیره»

این را گفته بود و سفت و سخت او را به آغوش کشیده بود.
گرمای اتاق مافوق تحملش بود. گرمای اتاقی که سرد بود
و گرم نه. تی شرتش را از تنش کند و آن را هم به طرفی
پرت کرد. تن برهنه اش را روی تخت رها کرد و یک فیلم
نگاتیو شد و مقابل چشمش جریان گرفت. کسی از پشت
گردن لیا را گرفت بود و روی زمین می کشید کسی که
پاهای بی رحمش توی تصویر بود و خودش نه.. لیای که
رنگش به زردی می زد و نفسی که گم شده بود در مسیر
سینه اش. چشم بست و سرش را با قدرت به طرفین تکان
داد. تا این تصاویر از مقابل چشم پاک شود. هرچه بیشتر
تلاش می کرد کمتر موفق می شد. تصویر از میان
خاطراتش جان می گرفت و از صفحه ی ذهنش بیرون می
ریخت. لیا روی زمین پرت شد و یک نفر پایش را روی
ران پای لیا گذاشت و با شدت فشار داد... لیایش نمی
توانست فریاد بزند. دهانش را با چسب زرد رنگی بسته
بودند. نفسش توی سینه حبس شد و دو دستش روی شقیقه
اش نشست. علی آن فیلم را ندیده بود. نگذاشته بود علی

بفهمد با لیا چه کرده اند شاید همین هم باعث می شد عطش
انتقام در او بیشتر و بیشتر شود. گردنبد را چنگ زد و یک
نفر لیا را دمر کرد و دهانش را باز کرد و لیا فریاد
زد «مهراننننننن» لیا فریاد زد و او درد کشید. لیا زجه زد
و او زجر کشید. اسلحه ای قلب لیا را نشانه رفت و او
قلبش خالی شد و دیگر درون سینه اش قلبی نماند تا پتبد
دیگر قلبی نماند تا او مهران شود تا شاید دوباره عاشق
شود. دستش را روی جای خالی قلبی گذاشت که حالا با
پیامی تپیدن را از سر گرفته بود و مردانه و شاید غریبانه
گریست.

تو را می بینم و انگار خواب است
چشمانم وعده ی دیدنت را به قلبم می دهد
من چشم می بندم
تو رخ می نمایی
دست دراز میکنم ولی دستهایت انگار از من دور است
یک جایی میان ابرها
آری تو کیمیا شده ای و من سراسر حسرت
ای حسرت بی پایان من
آن هنگام که عشق خانه می کند میان قلبت
به خودت وعده ی دیدار مرا بده

شاید در جایی که خدا نفس می کشد
من و تو یکی شدیم
به دور از تمام رویاها
تو شدی حقیقتی به وسعت خورشید و من
زمین وار گرد تو گشتم
ای ناب ترین ستاره کهکشانم
با من بمان
که به حرمت بودنت به تو وعده میدهم
شبهای نیلوفری را
تو صدایت عجیب آشناست و من
عجیب بی قرارت
ای سبز ترین جوانه ی بهارم
بمان ؛
برایم بمان ...

[09:51 06.04.20]

]

#مهکام

صدای آرامی لاله ی گوشش را نوازش کرد:

- داداش!

چشمش را بیشتر و بیشتر به هم فشرد. دوست نداشت از خواب بیدار شود دوست داشت در همان عالم رویا بماند. این صدا تا ابد روحش را به آرامش دعوت کند:

- داداشم پاشو دیگه.. دلم تنگت شده!

چرا این صدا بغض داشت؟ یعنی دلش را نمی دانست؟ می دانست این صدا دلتنگی ماه ها جدایی را فریاد می زد و او دلتنگی اش بیشتر و بیشتر می شد. دست دراز کرد و

تن نحیف دخترک را محکم به خودش چسباند و جیغ
دخترک بلند شد:

- داداششششششششششش..

بی آنکه چشم باز کند سر دخترک را که روی بازوی او
قرار گرفته بود را بوسید و دخترک دلبری کرد:

- واییییییی عاشقتم که همه کارات رو چشم بسته انجام
میدی!

لبخند نرم اما تلخی روی لبش شکل گرفت. روزی لیا به او
گفته بود «آدم از کنار تو بودن یه وقتایی می ترسه با چشم
بسته هم می بینی».

چشمان بارانی اش را بیشتر به هم فشار داد و اشکها را
فرستاد به همان جایی که سالها زندانشان کرده بود. دلوان
خودش را توی آغوش او تکان داد و گفت:

- یه قلندوش بدهکاری بهم یادم نرفته!

بیشتر خواهرش را به آغوش کشید و این بار آرام گفت:

- دو تا بود حواس پرت!

اشک دلوان چکید و گفت:

- دلم تنگ صدات بود بی انصاف!

بلند شد و دلوان را با خودش کشید و گفت:

- بریم واسه اولیش..

لبخند نیم بندی روی لبهای علی نقش بست زمزه کرد:

- این دلتنگی ها آغاز دل بستگی های جدید.

او زیر لبی گفت اما جمله اش از گوش های تیز ثنا پنهان
نماند و در حالی که فنجان چای را به دست دامادش می داد
گفت:

- دل بستگی که با اشک شروع بشه بیشتر به وابستگی و
دلسوزی شبیه تا عشق..

[09:51 06.04.20]

]

#مهکام

#پارت ۱۰۳

#زیبا_سلیمانی

- اخم غریبی چهره ی علی را مغموم تر کرد و گفت:
- اینم می گذره مامان ثنا. اینم می گذره.
- مهران خسته از چرخش های زیاد در حالی که دلوان را
توی آغوش علی می انداخت گفت:
- احوال عروس دومادمون؟
- علی لبخندی زد دلوان را کنار خودش روی مبل نشاند و
گفت:
- از احوال پرسى های برادر زنمون!؟
- مهران تن برهنه اش را روی کاناپه انداخت و گفت:
- سنگین شدى دختر.. نفسم رفت..
- اِ داداش تازه چهار کیلو کم کردم!
- مهران انگشتش را روی هوا چرخاند و گفت:
- هسکا پیلکا* رو چه به رژیم!*(کنایه از پوست و
استخوان بودن به زبان مازنی)
- دلوان تابی به گردنش داد و موهای لختش روی سرشانه
اش سُر خورد و دلبرانه گفت:

- خدای چاق شدم علی جان؟
- مهران کوسنی را به سمتش پرت کرد و گفت:
- قلندوشت با منه بعد به از این می پرسی؟
- علی ریز خندید وزمزمه کرد:
- قلندوش که چیزی نیست؛ من سالتوش می کنم!
- صدایش با همه ی تَن پایش به گوش ثنا رسید مهران با
صدا زد زیر خنده و گفت:
- بیا.... به دزد که رو بدی صاحب خونه میشه قصه ی
اینه!
- ثنا جمع جوانان را به بهانه ی سر زدن به غذا ترک کرد و
علی از فرصت استفاده کرد سخت گونه ی دلوان را بوسید
و گفت:
- حالا که دزدیم بذار قشنگ بزنیم به مال!
- دلوان خودش را عقب کشید و گفت:
- یه ذره حیا کن!
- مهران سری تکان داد و خندان لب زد:
- بالاخره شاخ فیل رو شکوندید یا نه!
- دلوان ذوق زده تعریف کرد:

- آره داداش سالن رو فیکس کردیم. آتلیه و اینا رو هم اوکی کردیم فقط مونده لباس من و آرایشگاه..

علی و مهران هر دو باهام هوفی کشیدند که دوباره دلوان سر رشته ی تعریفای خاله زنکی را شروع کرده است. اما جمله ی بعدی دلوان سر هر دو را به یک سمت چرخاند:

- باورت نمیشه داداش. کیانا از سالن مهکام برای عروسی وقت گرفته البته هنوز نرفتیم قرارداد حضوری ببندیم. زنگ زدیم مدیر مسولش نبود. نمی دونی چه جای تویی اووووووووف... کیانا آتیش پاره می گفت خودشون با مزن لباس عروس هم قرار داد دارن و کارهای ویژه اشون رو می فرستن اونجا.

گردن علی بیشتر از آن جای چرخش نداشت و چشمان مهران هم بیشتر از آن جای برای گشاد شدن نداشت. هر دو متعجب و عصبی به لبهای دلوان چشم دوخته بودند و او همچنان ادامه می داد:

- یک جای چیتان فیتانی که نگو همه سلبریتی ها اونجا کارشون رو انجام میدن از الان واسه شیش ماه دیگه وقتشون پره.. حالا درسته قیمت هاشون نجومی اما من از ماه عسلم گذشتم که برم این سالن. خدا کنه که مکاپ آرتیست اصلیشون بهم وقت بده..

مهران بی حوصله وسط پر حرفی های دلوان رفت و گفت:

- کدوم سالن؟
- دلوان از همه جا بی خبر گفت:
- مهکام.. تو غربه، بذار پیجش رو برات بیارم!
- صدای خش دار علی توی گوش هر دوی آنها نشست:
- پیجش به چه درد این می خوره؟
- کلافه دستی روی موهایش کشید و ادامه داد:
- یه جای دیگه پیدا کن اون به سالن دوره!
- دلوان دلخوانه روبه علی گفت:
- کجاش دوره؟ سالن تو سیمین بلیواره اینم تو شهرک این شد درو!؟
- ترافیک اون وقت شب....
- کدوم وقت شب؟ ما باید 11 صبح از سالن بریم بیرون
- مثل اینکه جناب علی صد تا بهونه آوردی که من نظامی ام و فلان و بهمان. عروسی فرمالیته نداریم که مجبوریم همون روز بریم برای عکاسی.

[09:51 06.04.20]

]

#مهکام

#پارت ۱۰۴

#زیبا_سلیمانی

دلوان دلخور بود و مهران داشت دل می زد برای اینکه خواهرش از این خواسته اش کوتاه بیاید و او مجبور نشود میان و او علی یک کدام را انتخاب کند. همان لحظه صدای موبایلش به صدا در آمد و نام مهکام به فونتی درشت و عکسی از او روی موبایل مهران جان گرفت. مهران به سرعت گوشی موبایلش را روی میز برگرداند اما علی نام مهکام را شکار کرد و پر طعنه گفت:

- منتظرش نذار داداش!

سر مهران عصبی به سمتش جهید و گفت:

- انتظار چیز بدی نیست. یه وقت هایی هم خیلی خوبه.

- آره، مخصوصا که رنگ و لعاب کاری به خودش بگیره!

مهران اخم هایش را توی هم کشید و دلوان همچنان دلخور بود و مهران رو به دلوان لب زد:

- لب و لوچت چرا آویزونه؟!

دلوان سرتقانه رو به علی کرد و گفت:

- من می خوام برم سالن مهکام گفته باشم!

- عجب کششی داره این سالن!

تیرهای زهر آلود علی به سمت مهران شلیک می شد که مهران پوز خندی زد و رو به دلوان گفت:

- این همه سالن سوزنت روی یکی گیر نکنه!

علی تای ابروی بالا داد و رو به دلوان گفت:

- حالا فرصت داری انقدر واسه چیزای پیش پا افتاده خودت رو اذیت نکن!

دلوان نوک بینی علی را فشار داد و لب زد:

- پیش پا افتاده نیست خیلی هم مهمه اما الان داداشم مهمتره!

مهران متفکر به آن دو نگاه کرد و به این اندیشد که زمین زیادی گرد است. هرچند آوازه ی سالن مهکام به اندازه ی زیاد شده بود که این موضوع حاصل تصادف نبود بلکه از شهرت مهکام حاصل شده بود.

ساعتی بعد شایان هم به جمع آنها اضافه شد. شایانی که حالا شباهت بی حدی به مهران پیدا کرده بود. شام در کنار خانواده لذتی بود که مهران مدتها خودش را از آن محروم کرده بود آن همه برای رسیدن به هدفی که حالا مسیرش با احساسات و دوگانگی های عاطفی او تغییر کرده بود. پدرشان سرهنگ حسین جم که حالا بازنشسته شده بود به فرزندانش نگاه می کرد و خدا را برای داشتن تک تکشان شکر می کرد. بعد از اتمام شام مهران را به اتاقش فراخواند. پشت میز مطالعه اش نشست و روبه مهران گفت:

- کارا خوب پیش میره!

- شکر!

حسین نفس عمیقی کشید و رو به او ادامه داد:

- مادرت خسته شده یه کم برنامه هات رو ردیف کن، دل بده به یکی از این بنده خداهایی که برات پیدا می کنه!

- تو فکرشم آقاجون!

حسین تسبیح شاه مقصودش را توی مشتش جمع کرد و آرام لب زد:

- خدا لیا رو بیامورزه واسه هممون عزیز بود اما مسیر زندگیش با تو فرق داشت. اگه زنده هم بود الان می دونم عروس این خانواده نبود. نمی خوام تحت فشارت بذارم اما

@Rooman_nazy

مادر دلش به این خوشه که تن بچه اش رخت عروسی
ببینه. اینکه تو فکرات تعجیل کن پسر.

[09:51 06.04.20]

]

#مهکام

#پارت ۱۰۵

#زیبا_سلیمانی

- چشم اقا جون بیشتر بهش فکر می کنم!

- لاغر شدی؟

مهران دندانما خندید و گفت:

- ای بابا آقا جون شما دیگه چرا؟

- کمتر بترکون اون باشگاه آرمان رو بی خبر نیستم که
دوباره فیلت یاد هندستون اونجا رو کرده و مهران...

@Rooman_nazy

416

- مکت کرد و مهران چشمانش باریک شد و توی چشم پدرش نگاه کرد و گفت:
- از سن تعقب و گریزم گذشته آقا جون اما ممنونم که حواستون بهم هست!
- حاج حسین کمی عصبی شد و خوی نظامی گرایش رخ نمود:
- از سن تعقب و گریزت که هیچ وقت نمی گذره. چون تا ابد و دهر تو پسری و من پدر اما هوس قفس به سرت نزنه!
- نمی زنه آقاجون سالهاست بوسیدمش گذاشتم کنار..
- موقعیت کاری و شغلی ات به کنار قلب مادرت نمی کشه باز لت و پار بذارنت رو دستش..
- آقاجون..
- صدای معترض مهران قلب حاج حسین رو چلاند یک روزی پسر سرکش را قفس آرام می کرد فشاری به تسبیح توی دستش داد. لبهایش با مکت از هم کنده شد:
- نمی خوام مآخذت کنم نمی خوانم توی کارت ان قورت بیارم اما حواسم بهت هست پسر. ساجدی گفت حکم پسررت اومده، برنمی گردی چرا سرکار؟ تا کی تاوان رفاقتش با من روبده!؟
- سرهنگ لطف داره راپورت منو بهتون میده...

آنقدر این جمله اش پر از غضب بود که حاج حسین مسیر بحث را عوض کرد:

- شایان عازم کردستانه، می دونی؟

- می دونم آقاجون بی خبر نیستم از خواهر برادرانم. فقط اگه نیام و نمی رم واسه خاطر خودشونه. نمی خوام آتو بدم دست اون بی شرفها.

صحبتشان با حضور جنجالی دلوان نیمه کاره ماند و گاندو به تیر اندازی دعوت شد. پیامک مهکام روی گوشی اش چرت افکارش را پاره کرد و او زیر لب زمزمه کرد.

شب تاریک و بیم و موج و گردابی چنین هایل

کجا دانند حال ما سبکباران ساحلها (حضرت حافظ)

این را گفت و چشم بست و تیرش را با سرعت پرت کرد و تیر به مرکز سیل خورد و صدای دلوان روحش را مالش داد:

- وای داداش تو معرکه ای معرکه...

معرکه بود این را می دانست. با خودش که تعارف نداشت برای مقام و منصب و قوپه به دانشگاه افسری نرفته بود. رفته بود تا گاندوی باشد در دل تاریک شب و با چشمانش رسوا کند تمام پلشتهای که از شب تار بهره می جستند و بر پیکره شهرش و مردمش می تاختند. او گاندو بود تا در

@Rooman_nazy

روشنای خورشید ابر قدرت برکه باشد و در تاریکی شب
وحشت آن.

[09:51 06.04.20]

#مهکام

#پارت ۱۰۶

#زیبا_سلیمانی

مهکام

نرو نرو دوباره نشکن این شکسته رو
نذار بگیره جاتو غم نرو
که عاشقت بیاره کم نرو

@Rooman_nazy

419

بمون بمون به حرمت روزهای رفتمون

نذار بیافتم از نفس بمون

منو نذار تواین قفس بمون

زمزمه ی نسبتا بلندم از گوش های آزی پنهان نماند.
چشمکی زد و موهایش را پشت گوشش فیکس کرد و گفت:

- آی آی دل دادی ها؟

موهایم را دم اسبی بستم و از آینه دل کندم و در چشمان
درشتش خیره شدم و با همه ی وجودم زمزمه کردم:

- نذار دلم بمیره بشکنه بسوزه باز

نذار که غم بیاد دوباره بشینه جات

بشه واسم دلیل گریه یاد خنده هات

حالا او هم با من می خواند. دل داده و عاشق، خودمان را
به آرامی تکان می دایم و می خوانیدم:

نرو نرو دوباره نشکن این شکسته رو

نذار بگیری جاتو غم نرو

که عاشقت بیاره کم نرو

بمون بمون به حرمت روزهای رفتمون

نذار بیافتم از نفس بمون

منو نذار تواین قفس بمون

- آزی دستم را گرفت و با عمق جانش جیغ کشید:
- وای مهکام خودم برای عروسیت درستت می کنم.. آخ
آخ چه عروسی بشی!
 - لبخند پهنم روی لبهایم شکل گرفت و به این فکر نکردم که
من و خوشبختی چقدر از هم دوریم. دستم را روی قلبم
گذاشتم و آرام لب زدم:
 - فوق العاده است آزی، مثل یه خواب می مونه!
 - اووو کی میره این همه راه رو..
 - مهران طی العرض می کنه راه نمیره که!
 - الان چی برات پیامک کرد که تو ابرا سیر می کنی؟
گوشی را مقابلش گرفتم. لبهایش آویزان شد و گفت:
 - همین؟ یک کلمه نوشته مهکام تو رفتی رو آسمون!؟
او چه می دانست همان شبی که آمد و چفت دلم نشست زیر
گوشم زمزمه کرد بود و گفته بود تمام احساساتش میان
همین یک کلمه خلاصه می شود وقتی می نویسد مهکام
یعنی بیا، یعنی دیوارها را می شکافم برای رسیدن به تو و
یعنی بی تو هرگز، یعنی تمام احساسات غلیان کرده اش.
چشمانم را بستم و مست از همین یک کلمه تا عرش رفتم.
خدا با من چه کردی که یک روز این کلمه مرا تا فرش
کشاند؟ باشه اصلاً "من گناهکار اما دیگر انقدر که کاری با
من کردی که خودم را میان دریایی از به خون رها کنم؟ با

@Rooman_nazy

من چه کردی که اسمم را عوض کردم تا دیگر در هیچ
جای این کره ی خاکی کسی محکم اما پرتنین نگوید
مهکامم؟ چه با من کردی خدا؟ اصلا مرا دیدی؟ آری تو
دیدي و من سختتر چنگ زدم به جای خالی اش. تو دیدي و
من بی قرارتر دويدم در هوای نیستی اش. آرایش ملایم را
ملایم تر کردم و گفتم:

- عصری میرم تو حواست به سالن باشه؟

[09:51 06.04.20]

#مهکام

#پارت ۱۰۷

#زیبا_سلیمانی

@Rooman_nazy

422

- الان برو خب!
- کار داره. میرم حالا. فقط آزی از این بچه ها خبری نشد!
- آن دو نفری را که در سالن مواد پخش کرده بودند را می گفتم. آزی ابروی بالا انداخت و گفت:
- ولی خدای دمش گرم یه کاری کرد دیگه کلا هشون هم اینورا بیافته میان اینور.
- پس چی گاندوی من الکی که نیست!
- چینی به بینی انداخت و گفت:
- زشت تر از این موجود نبود؟ گاندو هم شد حرف؟
- عشقمی.. جوجویی.. پیشی.. گاندو هم شد اسم؟
- با صدا خندیدم و گفتم:
- تو از گاندو چی می دونی آخه؟
- دستی روی شانه ام کشید و گفت:
- درنده ترو وحشی تر از گاندو دیدی سلام منم بهش برسون.
- گمشو!
- آزی راست می گفت و من خوش خیال فکر نمی کردم این گاندوی خوش خط و خال یک روز جوری روحم را می درد که من خودم را فراموش می کنم.

از اتاق خارج شدم و به سمت سالن رفتم مریم مشفق آمده بود. دیگر دیدنش حالم را مثل قبل خراب نمی کرد دیگر آذرخش و نبودش خودش را به رخ نمی کشید. مقابلم نشست و لبخند زد. لبخندی معنا دار. دستم دور فنجان قهوه ام حلقه شد و گفتم:

- کم پیدایی مریم جون!؟

- درگیر کار جدیدم. خیلی پروژه سنگینیه!

لبخند پت و پهنی زدم و گفتم:

- موفق باشی عزیزم!

- ممنونم!

لبش را به هم فشرد و کمی به جلو خم شد. توی چشمانم نگاه کرد و گفت:

- وقتش رو داری یه گپ دوستانه بزنیم؟

جرعه از قهوه ام را نوشیدم و لب زدم:

- چرا که نه! می خوام بریم یه جای بهتر؟

سرش را به طرفین تکان داد و گفت:

- نه همین جا اوکی ام!

خندیدم و او کمی اخم هایش در هم رفت و گفت:

- چقدر تو زندگی آذرخش پررنگ بودی؟

یک خوردم صاف رفته بود سر اصل مطلب من اما آدم وا دادن نبودم، خیره در چشمانش سوالش را با سوال پاسخ دادم:

- چرا از خودش نمی پرسی؟

لبش را با زبانش تر کرد و تظاهر کرد که جواب برایش خنده دار بوده و گفت:

- آذرخش چیزی یادش نمی اومد؟

به گاه دان زده بود. من مهکام صولت بودم کسی که ژن این خاندان در او به غلیان رسیده تابو شکنی کرده بود. به پشتی صندلی ام تکیه دادم و مغرورانه لب زدم:

- واسه آلازایمر آذرخش به خاطر یه رابطه پوسیده و نخ نما خودت رو کوچیک کردی؟

رنگش پرید و من جسورانه ادامه دادم:

- اون رابطه ای که آذرخش بابتش آلازایمر گرفته برای من به اندازه ی از دست دادن یه رفیق سخت بود و برای آذرخش به اندازه یه عشق. از این بیشتر نمی تونم کمکت کنم اما ازت می خوام به آینده ات با آذرخش بیشتر فکر کنی تا به گذشته ی من با آذرخش. عروس خاندان صولت شدن راحت نیست حتی اگه بهترین بازیگر دنیا باشی...

خیره در چشمانم سوال اصلی اش را پرسید:

- هیچ وقت دوشش نداشتی؟

@Rooman_nazy

آب پاکی را روی دستش ریختم:

- من همین الان هم دوستش دارم. بی تعارف از دست دادن
آذرخش برام سخت بود اما هرگز هرگز عاشقش نبودم.

[09:51 06.04.20]

#مهکام

#پارت ۱۰۸

#زیبا_سلیمانی

خون با سرعت توی صورتش دوید و با عجله پرسید:

- عاشقت بود؟

@Rooman_nazy

426

- بود یه فعل ماضیه این فعل به درد آینده نمی خوره. مهم اینکه الان دیگه نیست.

دستش عصبی لرز گرفت و گفت:

- دوش دارم اما نمی تونم بهش اعتماد کنم!

پرسشی نگاهش کردم که او متفکرانه لب زد:

- ته چشماش.... ته حسش ناب نیست!

دروغ نمی گفت آذرخش را چند روز قبلش دیده بودم.
آذرخش هنوز چشمانش رسوا بود. متاسف از جمله ای که شنیده بودم لب زدم:

- آذرخش دوست داره. به خاطرت اومد باهام حرف زد.

جفت ابروهایش بالا پرید و چشمانش رنگ گرفت:

- دل به دلش بدی احساسش هم ناب میشه.

لبخند زد و دستش را روی دستم گذاشت و گفت:

- خوب یا بد، هر چی که بشه می خوام دوستیمون
سرجاش باشه!

دستش را میان دستم فشردم، من و او میان یک قاب جا می
شدیم؟ نا گفته پیدا بود که محال است. درخواست سراسر
دروغش را با باوری قشنگ کادو پیچ کردم و میان دستانم
فشردم:

- حتما!"!

نفسی از سر آسودگی کشید و بعد با آرامش گفت:

- قراره این هفته با خانواده ش آشنا بشم، البته بعدش هم
دعوتم کرده واسه عروسی پسر عموش!

تیری از میان کلماتش خارج شد و قلبم را نشانه رفت؛
پسر عموی آذرخش مہبد برادر من بود. عروسی کہ من
دعوت نبودم دوست دختر آذرخش دعوت بود. چه خنده دار
بود این رابطہ ی نخ نما...

- مہبد؟

چشمانش جمع شد و گفت:

- اہوم!

من کہ می دانستم عروسی مہبد است برای چه از او
پرسیدم؟ این خود آزاری چه بود کہ دامن را گرفته بود و
رها نمی کرد؟

- می خوام واسه عروسی؛ لیلی برام سنگ تموم بذاره یه
مکاپ سبک اما اسپشیل. وقت داره کہ؟ یا برای خودت
رزو کردیش کلک؟!

چه می گفتم؟ واقعا جواب مریم را چه می دادم؟ می گفتم پدر و مادرم به اندازه ی دختر بیگانه ی مرا قابل ندانسته و دعوتم نکردن از اضافه گویی پرهیز کردم و با جمله ای خاتمه دادم به مصاحبتم با او:

- وقت داره نگران نباش!

- چه خوب! اینطوری خیالم جمع!

- مریم جان تو که دیگه غریبه نیستی راستش من با یه مزین واسه قرار داد، قرار ملاقات دارم الان هم یه کوچولو دیرم شده با اجازت من برم!

تکیه اش را از پشتی صندلی اش گرفت و کوتاه گفت:

- مزاحمت نمیشم عزیزم ممنونم بابت همه چیز!

بابت این ممنون بود که آذرخش مرا بیشتر دوست داشت؟ یا بابت این ممنون بود که مقابلش نقش بازی کرده بودم و نگذاشته بودم یک تنه به صحنه بزنم؟ بابت هر چه ممنون بود من باید می رفتم. ماندم خود خود درد بود که میان سینه

@Rooman_nazy

ام خودش را به در و دیوار می زد. خداحافظی کوتاهی
کردم و به غار تنهایی ام پناه بردم. غاری که دیوارهایش
مثل دیوارهای قبر بر تمام پیکرم فشار می آورد.

[09:51 06.04.20]

#مهکام

#پارت ۱۰۹

#زیبا_سلیمانی

کز کرده روی مبلی نشستم و خودم را به آغوش کشیدم.
خود رنجیده ام از دنیا را... هر چه حلقه ی دستانم دور
زانوان خم شده توی شکم تنگ تر بیشتر بغضم بیشتر بالا
می آمد بغضی که عزم کرده بود تمامم را مال خود کند.

@Rooman_nazy

431

بچه که بودم بابا همیشه حافظ می خواند نه اینکه من را
مجبور به گوش دادن و خواندن بکند نه من خودم علاقه مند
بودم کنارش می نشستم و یک دل سیر غرق خوانش
زیبایش می شدم. آن لحظه که حالم پریشان ترین حال دنیا
بود مدام و بی وقفه صدای بابا از کور سوی تاریک مغزم
خودش را جلوی می کشید و به گوش هایم می رسید» دائما
یکسان نباشد حال دوران غم مخور» چند نفس عمیق
کشیدم تا اشکم سر ریز نشود اما انگار انگشت به حباب
بزنی غمهایم ترکید و روی صورتم شُره کرد و من با
صدای بلند هق زدم. آنقدر که وقتی به خودم آمد دیدم بلند
بلند این شعر را با خودم تکرار می کنم و دل می بندم که
حال دورانم از این غم انگیزتر نشود. بلند شدم و به سمت
سرویس بهداشتی رفتم تمام حال خوبم ظهراً پریده بود و به
جای آن گرد غم توی صورتم نشسته بود. چشمانم را توی
آینه نگاه کردم. جنس نگاهم ترکیبی بود از بی کسی و
تنهایی و بغض من را چه به عاشق شدن؟ یک مشت آب
روی صورتم پاشیدم و به خودم دلداری دادم که این نیز
بگذرد و تمام. برای آخرین بار با صدای بلند توی آینه نگاه
کردم و خواندم:

- دائما یکسان نباشد حال دوران غم مخور...

صدای زنگ موبایلم بلند شد. زنگ موبایلی که می گفت
آنور خطی اش کیست. خسته از یک مهکام همیشه غم زده
گوشی را برداشتم و به آن نگاه کردم عکسی که برایش
گذاشته بودم ایستاده بود و با کتی خردلی رنگ و شلوار و
پیراهنی مشکی عینک دودی روی چشمش بود اما جذبه ی
چهره اش به شدت گیرا بود. دم آرامی گرفتم و گوشی را
سُر دادم زیر گوشم:

- جواب نمی دی؟

- سلام!

- اوووف چه طنناز!

- خوبی؟

شیطنت کرد و زنگ صدایش را عوض کرد:

- خوبم تو خوبی؟ بچه ها خوبن، ماماینا چطورن؟
مزاحمتون نشدم که؟ آقاتون خوبه؟

[09:51 06.04.20]

#مهکام

#پارت ۱۱۰

#زیبا_سلیمانی

لبخند روی لبم جان گرفت و او بی پروا گفت:

- دختر دلم هواتو کرده تو کجایی؟

- همینجا ور دل شما!

- میام تخته می کنم اون سالنت رو ها... بدو بیا دیگه!

- اومدم!

- نیم ساعت دیگه اومدی که اومدی نیومدم با بولدوز اومد تو...

- بلدوزر نمی خواد اینجا یه در دیگه هم داره همین الان هم می تونی بیای؟!

- شوخی می کنی؟

- شوخی چیه؟ از سویت یه در به بیرون داره... البته کاملاً "مخفی"!

رنگ صدایش عوض شد:

- چرا مخفی؟

- حالا ببینمت بهت توضیح میدم.. دردسرهای اماکنه
نگران چیز دیگه ی نباش!

- اوکی می بینمت پس!

- مهران!؟

- جانم!

- کجا قراره بریم!؟

- هر جا تو بگی!

- بریم سینما!

- بریم!

- نیم ساعت دیگه جلوی در سالن باش!

- باشه!

گوشی را قطع کردم و به این فکر کردم به درک که عروسی مبهده دعوت نشدم؛ به درک که دیوارهای سویتام فشار قبر را برایم تداعی می کند، مهم این است که سینما رفتن با او باید جذاب باشد. آماده شدنم کمتر از نیم ساعت طول کشید و بعدش من بودم و عطری ممنوعه. همانی که او گفته بو از آن نمی تواند بگذرد. چند پاف بیشتر از همیشه روی نبض هایم زدم و کلید پریر کنار میز تلویزیون را فشار دادم و در باز شد. وارد آسانسور شدم و یک راست رفتم به سه طبقه پایین تر این آسانسور آنقدر مخفی بود که فقط من راجبش می دانستم و آزی و بابک همایون فر، طراحش. سالن مهکام یک سالن سه طبقه بود که این آسانسور وصل می شد به سالن طبقه ی اول اما درب خروجی اش از سالن اصلی مجزا بود. یعنی هر کسی وارد سالن طبقه اول می شد نه به این در راه داشت نه دید اما از طبقه ی آخر به آن راه بود. به محض وارد شدنم به داخل آسانسور باز وحشت به جانم افتاد آخرین باری که از آن استفاده کرده بودم تنها نبودم....

[16:17 09.04.20]

#مهکام

#پارت ۱۱۱

#زیبا_سلیمانی

بیرون محوطه هوا سرد بود. نه خیلی اما باد خنکی می وزید و برگهای طلایی شده به رقص در می آمدند. نگاهم یک دور در آسمان آبی چرخید و به ماشین مشکی بزرگی رسید که صاحبش دست در جیب به آن تکیه زده بود و پای راستش را به صورت ضربدری روی پای چپش گذاشته بود. گوشه ی کتش روی دستش رها شده بود. عینک بزرگی به صورت داشت و باد موهایش را به این ور آن ور می برد انگار دوست نداشت یک جا ثابت بماند. سیر نگاهش کردم به جد تماشایی بود. سر که چرخاند نگاهش با نگاهم تلاقی کرد این را لبخندی می گفت که

روی لبش به آرامی شکل گرفت. لبخندش یک جور کوتاه و دوست داشتنی بود به سمتش رفتم گامی به جلو برداشت و عینکش را از روی چشمش برداشت و گفت:

- باید یه سری چیزا رو همین اول کاری باهم حل کنیم!

سری تکان دادم و کوتاه سلام کردم و کوتاهتر جواب شنیدم. در ماشین را برایم باز کرد و بعد به سرعت پشت فرمان نشست. ماشین که از زمین کنده شد به این فکر کردم که مقصدمان کجا می تواند باشد، خیلی نگذاشت در فکر فرو بروم و آرام گفت:

- موبایلت رو بده!

متعجب پرسیدم:

- موبایلم رو؟

تند و بی پروا

جوابم را داد:

- آره بدش!

از توی کیف کوچکم موبایلم را بیرون کشیدم و به سمتش گرفتم. چنگی به موبایلم زد و گفت:

- قانون اول، وقتی با منی...وقتی با توام موبایل نداریم!

این را گفت و اول گوشی من را وبعد گوشی خودش را خاموش کرد و هر دو را پرت کرد داخل کنسول ماشین:

- اینطوری که همیشه سالن بازه شاید با من کاری داشته باشن!

تای ابروی بالا داد:

- رستورانم بازه، ممکنه با منم کار داشته باشن اما الویت اول و آخر تویی...الویت اول و آخر تو هم من.. دو ساعت

@Rooman_nazy

به ما دسترسی نداشته باشن هیچ کودتایی نمیشه نگران نباش!

- نچ...خیلی زورگویی!

نوک انگشتش را زیر بینی ام زد و گفت:

- قانون دوم از 5 باری که بیرون می ریم 4 تاش رو تو می گی کجا بریم یکش رو من...

خندیدم و گفتم:

- اینو هستم خوبه!

[16:17 09.04.20]

#مهکام

#پارت ۱۱۲

#زیبا_سلیمانی

@Rooman_nazy

441

چشمانش مفرح صورتم را کاوید و ادامه داد:

- فردا شب من می گم کجا بریم از الان آماده باش!

بی خیال نسبت به چیزی که گفته بود شانه ای بالا انداختم و گفتم:

- می خوای اصلاً "امشب هر جا که تو بگی بریم؟

چه می دانستم توی ذهن مریضش چه می گذرد. با صدا خندید و گفت:

- نیوفتی توی تله جوجو؟

طعنه اش دلم را لرزاند و احساس کردم قلبم توی دهانم می کوبد. سرجایم صاف نشستم و گفتم:

- قانون سوم من خونتون نمیام..

- هر جا که من بگم میایی بیبی حرف اضافه هم نداریم!

- باش تا صبح دولتت بدمد گاندو. من هر جا که تو بگی نمیام!

سری تکان داد و رو به من کرد و چشمک زد:

- منحرفی ها کی گفته من می خوام ببرمت خونم؟ من می خوام یه جای خوب ببرمت!

- هر جا جز خونت هستم!

ترمز ناگهانی اش بند دلم را بیش از بیش پاره کرد و گفت:

- مطمئنی؟

مردد نگاهش کردم و او بی پروا دستش را به سمتم گرفت
و پرسشی سر تکان داد. مطمئن بودم یا نه نمی دانم اما
دستم را میان دستش قرار دادم و گفتم:

- مطمئنم!

ماشین را به سینه کش کنار جاده کشاند و بعد گوشی اش را
روشن کرد:

- شناسنامه ات همراهته؟

متعجب نگاهش کردم گفتم:

- نه!

- مدارک شناسی چی داری با خودت؟

- عکس شناسنامه ام رو دارم. می خوام چی کار؟

اوووف بلند بالایی کشید و بعد شماره ی گرفت:

- سلام حاجی جون.. احوال شما خوبی...؟ ای بابا نمک
پروده ایم... باشه یه فرصت دیگه... یه کار فوست
ماژوره... نه قربونت چای لب دوزت رو ما همیشه پایه ایم
اما شب خودت رو می خوام... زدی هدف فقط حاجی
شناسنامه نداره، فقط عکسش باهاشه.. شما حلالش کن. من
فردا کت بسته همه رو میارم خدمتت... الان نمیشه..

سرش را به طرفین تکان داد و گفت:

- منو که می شناسی مرد مومن.. اگه خودش دلش رضا
نبود شما قدم از قدم برنذار..
لرزان و رنگ پریده پرسیدم:

_ می خوام چی کار کنی؟

- همچنان داشت با گوشی حرف می زد اما دستم را محکم توی دستش گرفت و به آنور خطی گفت:

- یه زنگ به حاج خانم بزن بهت می گه تهش رو...خیلی آقایی.

این را گفت و تماس را قطع کرد و بعد رو به من گفت:

- مگه نگفتی به مامانت بگو نیاد، حداقل تا وقتی که تکلیف پرونده ات مشخص نشده؟

- چرا گفتم!

- مگه نگفتی پدرت یه وکالت کلی بهت داده واسه تمام کارهات حتی ازدواج؟

- چرا گفتم.

- می خوام محرمم بشی..

- مهران...!

[16:17 09.04.20]

#مهکام

#پارت ۱۱۳

#زیبا_سلیمانی

بی تفاوت به لحن تشر گونه ام یک دستش را بند گردنبندش
کرد و با دست دیگرش دستم را فشرد و ادامه داد:

- ببین مهکام هر شب که ازت خداحافظی می کنم ذهنم
توی اون پرونده ی باز توی آگاهی لول می زنه. اگه
محرّم نباشی اگه خدای نکرده یه اتفاقی برات بیافته.من

چطور ازت مراقبت کنم؟ هان مهکام؟ پیام بگم کی تم؟
چطور حواسم به این نباشه که وقتی یه جسد توی اون
آرایشگاه لعنتی گم شده تو باز سر به هوایی می کنی از یه
درمخفی پشت تلفن حرف میزنی یه درصد هم فکر نمی
کنی ممکنه تلفنت کنترل بشه؟ چند شب دیگه دست و دلم
بلرزه که وقتی دارم می رم شبی نصف شبی توی این
پاساژ بی در و پیکر یه از خدا بی خبری مزاحمت نشه ...
اونی که تو مغزته رو بریز دور محرم شو که بتونم
مراقبت باشم. بعد هر وقت که تو دل دادی، هر وقت که تو
خواستی، هر وقت که تو قلب و عقلت منو انتخاب کردی
دلت خواست زخم شو، الان فقط محرم باش و یادت نره
محرم من ناموسمه و تا ته دنیا رگم رو میدم واسه اینکه
آب تو دلش تکون نخوره.. نکنه الان نخوام زخم بشی.. نه ...
کدوم خری از تو می گذره که من بگذرم؟ نمی خوام تحت
فشار باشی.. نمی خوام فکر کنی دارم ازت سواستفاده می
کنم. می خوام فقط بهم اعتماد کنی. می خوام مراقبت باشم
مهکام..

چند دختر تنها و بریده در دنیا سراغ دارید که خام این
حرفها نشود؟ چند دختر خسته از مجادله های ناعادلانه و
دیدن نشدن های تکراری سراغ دارید دلش ضعف نرود
برای محرم او بودن؟ هر چه سراغ دارید بگذارید کنار من

مهکام صولت خامش شدم. با همه ی اهن و تولپی که داشتم
خامش شدم و بغضِ چنگ زده توی سینه ام را پس زدم و
به خودم وعده دادم تمام شد روزهای تنهایی. مهران آمده
بود تا دنیایم را برهم بزنند و برود. لکنت زبانم را پس زدم
و گفتم:

- ال...ال..الان بدون هیچی...؟

لحن پر درد صدایش دلم را مالش داد که صادقانه آمده تا
من عاشقانه عاشقش شوم:

- همه ی این هیچی ها رو برات جبران می کنم. مهکام
نمی خوام باز امیرکیا نسبت نداشتم با تو رو توی صورتم
بکوبه!

دستم می لرزید و لبهایم قدرت تکلمش را از دست داده بود.

- یعنی الان شنیدن اونجایه در مخفی داره؟!!

- می دونی پلیس امنیت چه شکلیه؟ می دونی زندانی های سیاسی هیچ وقت آفتاب رو نمی بینن و حتی واسه هوا خوری هم که میان بیرون چشم بند روی چشمشونه؟ می دونی یه سر پرونده ات وصله به امنیت ملی؟ می دونی و می پرسی تلفنم شنود میشه؟ نترس مهکام .. فقط بهم اعتماد کن!

دست خودم نبود وقتی اشک ریختم و گفتم:

- الان باید چی کار کنم؟ اگه دوباره ببرنم برای بازجویی چی بگم؟ مگه حرفم رو باور می کنن؟!

چشمان او هم می لرزید همان برمودای لغزانش می لرزید و من می مردم میان مردمک هایش:

- من باور می کنم مهکام...هر چی که تو بگی من باور می کنم!

[16:17 09.04.20]

#مهكام

#پارت ۱۱۴

#زيبا_سليماني

سرانگشت دستم را به لبش نزديک کرد و آرام بوسيد.
چشمانش زلال ترين حال خودش را داشت.

- من کسی رو نکشتم مهران باور کن!

- باور می کنم....

- چی کار کنم مهران تو رو خدا تو بگو چی کار کنم؟!!

سرانگشتم را بوید و اینبار مخمور لب زد:

- الان بریم پیش حاجی یا نه؟ به این فکر کن نه به چیز دیگه؟

دستم را از دستش بیرون کشیدم و صورتم را میان دستانم پنهان کردم و آرام و بی صدا زار زدم و ماشین به آرامی شروع به حرکت کرد و مهران اینار تماس گرفت و به آن ور خطی اش گفت:

- سید مهدی اومدم!

درحالی که داشت دوباره شماره کس دیگری را می گرفت پرسید:

- آخرین بار کی یه چیزی خوردی؟

- ساعت دو ناهار خودم همین!

- خوبه!

- واسه چی می پرسی؟

- می گم بهت!

دو ساعت بعد هر دو در حالی از آزمایشگاه شبانه روزی بیمارستانی بیرون آمدیم و من نفهمیدم چطور به آن سرعت جواب آزمایشمان آمده شد. به سمت سرنوشت موهومی می رفتیم که یک روز هر دوی ما را میان خودش بلعید. وقتی روی کاناپه خانه ی روحانی که برخلاف تصور من بسیار جوان بود نشسته بودیم من به غربت خودم فکر می کردم و فریاد امیرکیا توی مغزم اگو می شد فریادی که می گفت این شاید آخرین باری باشد که من رنگ آفتاب بیرون از این درها را می بینم. سید مهدی همانی که در خانه اش بودیم وقتی از مدارکی که همراهمان نبود پرسید مهران با آرامش ماجرای من و بابا را تعریف کرد و او سری به تاسف تکان داد و بعد رو به من گفت:

- زهرا السادات الان میاد. بهتون کمک می کنه!

متعجب نگاهش کردم و متوجه حرفش نشدم

اما خیلی نپایید که همسرش از اتاق بیرون آمد و با چادری در دست کنارم نشست و گفت:

- آقا مهران به گردن من و سید خیلی حق داره. فکرش رو هم نمی کردم یه روزی خطبه عقدش توی خونه ی ما خونده بشه... فقط حیف که حاج خانون نیستن!

نبود حاج خانم درد او بود و بی کس درد من رو به مهران کردم و پرسیدم:

- مگه دائم می خونه!؟

سید با همان لحن آرامش گفت:

- خواهرم آقا مهران گفتن که مشکل قضایی دارید، دائم باشه بهتره. دست آقا مهران بازتره..

مردد نگاهش کردم و مهران آرام لب زد:

- هر چیه خودش می خواد حاجی!

دل زدم برای این که بگویم من هیچ کدام را نمی خوام اما
تقدیر بازی تازه ای با من شروع کرده اما به حای همه ی
آنها به هر جان کدنی که بود گفتم:

- خودم چی می خوام مهران؟

آرام سرش را تکان داد:

- پاشو بریم!

سید مهدی میانه راه را گرفت:

- دلت رضا نیست خواهرم!

[16:17 09.04.20]

#مهکام

#پارت ۱۱۵

#زیبا_سلیمانی

نگاهم روی صورت سید مهدی بود که نگاهش چفت فرش
زیر پایش بود و زهرالسادات دستم را توی دستش گرفت و
گفت:

- می دونم دوست داری شرایط بهتری باشه اما ...نفس
سید مهدی حقه خوشبخت میشی!
مهران تندی نگاهم کرد و بعد گفت:

- یه دقیقه با من بیا مهکام!

بی حرف بلند شدم و به دنبالش رفتم. ساعت از 10 شب هم
گذشته بود. مهران پا به داخل تراس کوچک اما با صفای
خانه ی سید مهدی گذاشت رو به من گفت:

- گوش کن مهکام من یه سری چیزا رو بهت نگفتم.
دوستتاش خیلی مهم نیست مهم اینکه اینی که الان جلوت
وایستاده می خوادت.

ترسیده نگاهش کردم و او دستش را روی صورتم گذاشت
و گفت:

- می دونم تو هم یه چیزای بهم نگفتی اما من تو رو با
همین شرایط می خوام. نمی تونم ولت کنم توی این شهر
بی در و پیکر. نمی تونم خیال کنم ندیدمت... نمی تونم برم
و پشت سرم نگاه نکنم.

اشک توی چشمم نشست:

- چی رو بهم نگفتی؟

چشمهایش را دزدید:

- می گم بهت، قول می دم!

- کی؟

صدای او هم بغض داشت:

- هر وقت تو همه چیز رو بهم گفتی! قول میدم!

مردد لب زدم!

- پس حق طلاق رو بهم بده!

اخم هایش توی هم رفت و این بار صاف نگاهم کرد و گفت:

- من زنم رو طلاق نمی دم. اما اگه نخواست بمونه به زور نگهش نمی دارم. قسم می خورم.

روی خواسته ام پا فشاری کردم:

- من حق طلاق می خوام!

اخمش بیشتر شد و حرکت دستش روی گونه ام زمخت تر..

- هر وقت نخواستی فقط یه بار بهم بگی نمی خوامت کافیه!

- قول؟!!

- قول! فقط تو هم قول بده نیاد اون روزی که منو نخواستی!

به محبت زیر پوستی و قلدریش در خواستتم دل گرم شدم و آرام لب زدم:

- باشه!

لبش انحنای بی معنای گرفت:

- هر چیزی که بعد از این شد شد. هستی واسه یه عمر رفاقت؟

سرم را بالا و پایین تکان دادم و او دوباره پرسید:

- بریم تو سید منتظره؟

- بریم!

دوش به دوش هم وارد سرنوشتی شدیم که انگار از قبل تقدیرمان را جدا نوشته بود. روی کاناپه ننشسته بودم که زهرا السادات گفت:

- مهکام خانوم میشه لطفا" با من بیایی؟

به صورت مهربانش نگاه کردم. چقدر آرامش در کلامش موج می زد. داخل اتاقی شدم که با دستش نشان می داد. چادری را به سمتم گرفت و گفت:

- خدای نکرده نمی خوام دخالت کنم فقط...

مکت کرده با شرم ادامه داد:

- آقا مهران همیشه دوست داشت خانومش چادر بپوشه.
چادر عقده آقا سید برام خریده خیلی دستش سبکه..

چادر را از دستش گرفتم و گفتم:

- من چادری نیستم. فکر هم نمی کنم یه روز چادر سر
کنم اما این لطفتون رو هرگز فراموش نمی کنم.

[16:17 09.04.20]

#مهکام

#پارت ۱۱۶

#زیبا_سلیمانی

چشمانش چراغانی شد و من با چادر که آقا سید برای
زهرالساداتش خریده بود پای سفری عقدی نشستم که شاید
نکاحش در آسمان ها بسته شد بود. سید دوباره پرسید:

- اذن ولی دارید دیگه خواهرم؟

- بله خیالتون راحت. الان فقط عکسش همراهمه!

- خب پس با اجازه شما...

خطبه ی عقد را خواند، زیبا آرام و دلنواز... آنقدر که یادم
رفتم من تنهاترین عروس این کره ی خاکی بودم. همان
اولین بار بله را گفتم و زهرا السادات شکلات پخش کرد و
مهران دستم را محکم فشار داد و آرام لب زد:

- به جای همه ی هدیه ها قول میدم بهت وفادار باشم!

- به جای همه ی هدیه ها بهم وفادار باش مهران!

سید دوباره با همان صوت کبرiایی اش خطبه خواند و این بار مهران بله گفت و سید روبه زهرا السادات اشاره کرد و زهرا سادات با دفتري بزرگ به سراغمان آمد. امضا ها را زدیم. من مهکام صولت نازدانه ی دکتر اویس صولت غربیانه ترین عروسی خاندانم را به نظاره نشستم. دست خودم نبود اگر قطره ی اشک درشتی روی صورتم چکید و همان دم مهران لب زد:

- من روشم واسه پاک کردن اشکات یه کم خشنه!

- این اسمش عروسی نیست!

- می دونم!

- با من معامله کردی؟!

- نه معامله نکردم. فقط می خوام مراقبت باشم... دوست دارم!

- کی می ریم از اینجا؟

- شام بخوریم بریم. سید دوست نداره کسی موقع شام از
خونش بره بیرون!

- باشه!

زهرا السادات و سید به کمک هم میز شام را چیدند و من
مات نیم رخ مهران شدم:

- میشه موبایلم رو بدی؟

- هر دوتاش توی ماشین!

دیگر حرفی نزدم تا آخر شام با سکوت طی شد. از سید و
زهرا السادات خداحافظی کردیم و من باورم نمیشد روزی
خانه یشان قرار خستگی هایم شود.

[12:48 12.04.20]

#مهکام

#پارت ۱۱۷

#زیبا_سلیمانی

توی ماشین که نشستیم مهران دنده را جا زد و آرام گفت:

- قانون چهارم ده تا آهنگ توی ماشین تو گوش می کنی
یکی من!

با چشمان گرد شده نگاهش کردم و او این بار صدایش در
اوج آرامش خشم داشت:

- ده بار تو حق زندگی داری یه بار من!

عصبی بود و چشمانش داشت جاده ی مقابلش را می شکافت سرعتش لحظه به لحظه بیشتر می شد:

- ده بار تو غر می زنی یه بار من!

- مهران!!!!

خشم صدایش به حرکاتش سرایت کرد و دستش روی فرمان ضرب گرفت.

- از این به بعد قانون زندگیمون اینه توی همه کارها اول ده بار تو حق داری یه بار من!

بی اراده دستم را روی دستش گذاشتم و گفتم:

- چرا؟؟؟

مشت محکمی روی فرمان ماشین کوبید و عربده کشید:

- واسه چی گریه کردی بعد از عقد؟ چنـدشت شد از من؟
گفتی چه حیونیه، اسب حاضر به یراق دید و تاخت!

- اینطوری نیست!

دستش را روی هوا تکان داد:

- اینطوری نیست؟ الان با خودت می گی چه بی ناموس
این. از آب گل آلود ماهی گرفت. دید تنهایی خفه ام کرده
اونم پاش رو گذاشت تا تهش فشار داد..

بی صدا هق زدم:

- مگه دست توئه که من بی کس و کارم؟

- یه بار بهت گفتم گریه نکن چون من روش خوبی واسه
آروم کردنت ندارم!

- امروز مریم اومده به من می گه عروسی مهبله و بگو
منو خوشگل کنن... اومده بهم می گه عروسی برادر م
دعوت نیستم این تنهایی تقصیر توئه؟ من فقط نمی خواستم
ونمی خوام سربار زندگی تو هم بشم.

هق می زدم و اینها را می گفتم:

- گریه نکن گفتم!

او هم عصبی بود دیوانه وار می راند، اشکهایم که اوج
گرفت. باران با دلم هم قسم شد و آسمان هم بارید. قسم می
خورم صدای خط ترمز ماشینش دل اتوبان را شکافت و
بعد نفسش بریده بریده و مقطع میان نفس هایم خالی شد.
باران بی رحمانه زد و دلم بی اندازه گرفت. اشکایم که تمام
شد دستش حصار شد و دورم تنیده شد. آرام شده بود و
صدایش از خلسه ی درونی اش خبر می داد مخمور بود و
پر نیاز:

- چادر زهرالسادات چقدر بهت می اومد!

انگشت شصت دست چپش دانه به دانه اشکهایم را پاک می
کرد و خودش دلبری:

- بیبی قشنگم... نمی خواستم اینطوری بشه!

طره ی موی رهای شده از سمت چپ صورتم را میان
انگشتش تاب داد و لب زد:

- رژ لبِت مثل خودت خوشمزه بود. هر روز همین رژ رو
بزن!

سرش را میان گردنم فرو برد:

- چه بوی خوبی میدی همیشه همین عطر رو بزن!

اولین بوسه اش روی گردنم نشست و من تاب نیاورده نفس
عمیقی کشیدم:

- رژ شماره 5 ایوز اند لورن و عطر شنل رو باید توی
کل دنیا تکثیر کنن. هیچ وقت عوضشون نکن اما..

@Rooman_nazy

دست دیگرش میان موهایم نشست و کمی موهایم را به
عقب کشید و این بار با خشونت گفت:

- فقط و فقط واسه من این شکلی باش..باشه!؟

[12:48 12.04.20]

#مهکام

#پارت ۱۱۸

#زیبا_سلیمانی

چشمانم می بارید و او نفس هایش را میان صورتم رها می
کرد چشم که بستم فاصله گرفت و زمزمه کرد:

- نمی خوام اذیتت کنم اما نمی خوام ...نمی تونم ببینم مال
کس دیگه ی باشی!

@Rooman_nazy

470

قلبم بادکنکی شده توی سینه ام حجم گرفته بود و مدام به
مرز انفجار می رسید، محرم شده بود. دستانش آغوشش
حالا امن ترین جای دنیا بود. حالا که به آن شب فکر می
کنم به این نتیجه می رسم دردی از این بزرگتر هست که
از محرمات در امن ترین جای دنیا ضربه بخوری؟ هست؟
دل به دلش دادم و لب زدم:

- ببخشید دست خودم نیست اگه گریه می کنم!

- لب رو گاز بگیر!

- دختره دیگه، تا بوده دل نازک بوده... منم همینطورم
مهران دلم می خواد برم خونه بابام... دلم می خواست می
اومدی خواستگاری... اصلاً "مادرت منو می دید.. یه عالمه
هم ایراد روم میذاشت تهش هم می گفت نمی خواد این
دختری بی نمک رو بگیری اما بابا داشتم.

دستش دور فرمان ماشین مشت شد:

- من که بهت گفتم بذار این روزها بگذره خودم با دکتر حرف می زنم. میام خواستگاری تا بله ندی هم ولت نمی کنم.

- من حتی نمی دونم خونه ی بابام کجاست؟ بعد تو می خوای باهش حرف بزنی ... رویای خوبیه!

دستی میان موهایش کشید و استارتر را فشرد و آرام آرام راند و آرام تر گفت:

- امشب میای خونه ی من؟!!

- مهران!!

- ببین مهکام تو الان چه خوشت بیاد چه نیاد زن منی.. با مراسم بی مراسم با معارفه، بی معارفه محرمی و نمی توئم بذارم محرمم توی اون سویت تنها بمونه! امشب نه فردا شب تهش باید بیایی توی خونه ی من چه خوشت بیاد چه نیاد!

- اونجا امن!

- وقتی من می گم نیست یعنی نیست...آخرین باری هم
باشه روی حرف من حرف می زنی!

- مهران قرار شد کمکم کنی قرار شد مراقبم باشی نه اینکه
بشی....

دلخوار نه گفت:

- الان مزاحمتم؟ آره مهکام؟

چرا نامم را اینطور صدا می کرد؟ جوری که احساس می
کردم تا به حال کسی اینقدر محکم اما پر طنین ن گفته
مهکام.

- منظورم این نبود.. چرا اینطوری می کنی امشب؟! هر
چی من می گم و هر کاری می کنم تو یه سازدیگه می
زنی؟

@Rooman_nazy

دیگر چیزی نگفت و در سکوت راند. مقابل سالن ایستاد و
رو به درهای بسته ی پاساژ گفت:

- نصف شب اینجا حالت بد بشه با این مهر و مومی که
اینجاست چطور میایی بیرون..؟

[12:48 12.04.20]

#مهکام

#پارت ۱۱۹

#زیبا_سلیمانی

- پارکینگ نگهبانی داره درش بسته نیست. با ماشین می
تونی بیایی بیرون..

@Rooman_nazy

474

- مهکام اگه اونجا آتیش بگیریه تا تو به پارکینگ برسی
جز غاله شدی می فهمی...؟

کلافه شده بودم شب سخت طاقت فرسایی را سپری کرده
بودم. دو دستم را روی پاهایم رها کردم و درمانده گفتم:

- می گی چی کار کنم؟

فقط نگاهم کرد و چیزی نگفت و بعد خم شد و در ماشین
را باز کرد من ناچار گفتم:

- خیلی خب بیا بریم بالا من وسایلم رو جمع کنم!

- امشب نه حال تو خوبه نه من ... برو فردا میام دنبالت!

- فردا شب مهمونی آذره یادت رفته!

- نه یادم نرفته!

این را گفت و پیاده شد و با من راهی شد. از در پارکینگ وارد شدیم نگهبان چپ چپ نگاهم می کرد به طوری که از چشمان مهران پنهان نماند و بعد آرام زیر لب گفت:

- پوفیوز!

سری به تاسف تکان دادم و به سمت آسانسور رفتم. واقعا نیمه شب های پاساژ ترسناک بود. سالن های نیمه روشن و دالان های تو در تودرست بود که پاساژ بیشتر اداری بود اما سه طبقه ی اولش پر بود از مغازه های تجاری. وارد آسانسور که شدیم مهران گفت:

- از اون دری بریم تو که گفتی کسی نمی دونه.

به جای طبقه ی هفت شاسی طبقه ی پنج را فشار دادم. با هم وارد سالنی شدیم که منتهی به درب سالن عروس مهکام می شد و مهران در حالی که نگاهش مستقیم به جلو بود گفت:

- به به این سالن که دوربین نداره!

- داشت یه مشکل پیش اومد براش قراره دوباره وصل
کنن!

- از این قرارها زیاده!

پوفی کشیدم و مقابل دربی که به سویتیم می رفت ایستادم و
گفتم:

- اینه!

کلید را توی در انداختم و چرخاندم و مهران کنجکاوانه
همه جا را بررسی کرد و گفت:

- سالن که اونوره، این از کجا سر در آورد؟

- اینجا انتهای سالن عروسه.. به اندازه یه متر از انتهای
سالن رو برش دادیم و وصلش کردیم به طبقه ی بالا؟

در را باز کردم و به عقب هل دادم و به مهران اشاره کردم
و او قبل از اینکه وارد شود گفت:

- همینجا بگو چرا؟

- بیا تو..!

دستش را روی دستم گذاشت:

- چرا اینجا رو از همه پنهون کردی؟

- به خاطر اماکن؛ گیر این بودن که سالن آرایشی فقط باید
یه درب ورود و خروج داشته باشه منم نمی تونستم واسه
هر کاری از در اصلی برم و پیام. یه چیز دیگه هم بود!

- چی؟

- خب منم آدمم شب اینجا می ترسم گفتم اگه مشکلی پیش
بیاد یه راه در رو باشه یا اگه کسی بخواد بیاد تو خونه ام
مجبور نشه از در اصلی بیاد...

[13:50 14.04.20]

#مهکام

#پارت ۱۲۰

#زیبا_سلیمانی

اخم هایش به هم گره خورد:

- چه چیزدیگه ی هست من نمی دونم؟

- خب منم آدمم شب اینجا می ترسم گفتم

اگه مشکلی پیش بیاد یه راه در رو باشه یا اگه کسی بخواد
بیاد تو خونه ام مجبور نشه از در اصلی بیاد....

- کی از این در خبر داره؟

کلافه تر از قبل گفتم:

- همه رو همین جا بگم؟

- نمیام بالا.. بگو می خوام برم؟!!

- طراحش بابک ، من می دونم و آزی یکی دوباری هم
بعضی از دوستانم اومدن!
- کیا؟

- مهران!! من چه می دونم کیان همه رو که حفظ نکردم!

دستش را از روی در برداشت و تلخ گفت:

- برو تو در رو هم سه قفله کن!

- نمیای بالا؟

بدون اینکه به سوال جواب بدهد زیر لبی غرغر کرد:

- این چطور در مخفی که شمسی اومده و قدسی رفته...؟

- گفتم که بیشتر به خاطر اماکنه!

- مرده شور این اماکن رو ببرن که به خاطرش چادر می پوشی در مخفی می زنی و همه جور دروغی یاد می گیری!

- خداحافظ!

- شناسنامه ات رو بیار باید بدمش به سید!

- شناسنامه ام تو گاوصندوق سالنه کلیدش دست آزی!

- صبح می فرستم دنبالش پس..

مهران نه پای رفتن داشت نه دل ماندن لحظه ی آخر فقط
سیر نگاهم کرد و گفت:

- مراقب خودت باش!

- توهم!

- برو دیگه!

داخل شدم و در را سه قفله کردم. گذشتن از آن راهروی
باریک مثل گذشتن از شب سراب بود.

خودش هم می دانست تصمیم ی که گرفته بود ساده ترین تبعاتش از دست دادن این پرونده ی معلق بود که هنوز کامل به دستش نیاورده بود و بزرگترینش شاید می رسید به شراکت در جرمی که یک سرش به امنیت ملی وصل می شد و شاید هم خلع درجه می شد. پنجه ی دست راستش را یک بار باز و بسته کرد. دستش از ضرب مشتی که در فک نگهبان خوابانده بود هنوز درد می کرد. پشت ماشین نشست و یک راست به دل بیابان زد. این شب برای او سحر نمی شد این را خودش بهتر از هر کسی می دانست. موبایلش توی دستش لرزید و پیام علی رشته ی افکارش را پاره کرد:

« می گفتی یه شتر بز نیم زمین شادوماد»

چشمانش را با درد بست و با خودش تکرار کرد « فقط محرمه همین... هیچ چیز دیگه ای نیست» پیام بعدی علی زمزمه اش را بلندتر کرد:

« مبارک باشه»

بازدمش را بیرون داد و فریاد زد:

« فقط محرمه لعنتی.... محرم»

[13:50 14.04.20]

#مهکام

#پارت ۱۲۱

#زیبا_سلیمانی

بدون اینکه بیشتر فکر کند دستش را به سمت گردنبندش برد
و درش را باز کرد. دو عکس توی قاب آه ش را در آورد
اولی لیایی بود که توی آفتاب ایستاده بود و از عمق جان
خندیده بود. دومی لیایی بود با قلب پاره پاره رها شده میان
آفتاب داغ تیر ماه.. چشمانش را بست و لبش را روی
عکس خون آلود لیا گذاشت و سخت بوسید. « فقط محرممه
لیا... تا به لیایی دیگه روی زمین نمونه» صدای لیا توی
گوشش پژواک می شد... « نمی توئم ... نمی توئم ادامه
بدم... اون آینه ای که گرفتی دستت فقط خودت رو نشون
میده... منتظرت بودم... نیومدم... همش الدورم پلودورم
تمومش کن این قلدری رو، دوره ی مردهای قلدر خیلی
وقته سر اومده...» بعد یک صدا خط بطلان می کشید به

تمام صداها و جهانش را پر می کرد. صدای لیایی که عاجزانه نامش را صدا می کرد و کمک می خواست»
مهراننننننننننننن «لرزش درون این صدا دیوانه اش می کرد. آنقدر که او را بی خیال قول ساعتی قبل می کرد و تصمیم می گرفت روح و جسم دخترک را بشکافد و بداند درون سینه اش چه راز مخوفی است. شماره علی را گرفت و فریاد زد:

بیا!

بی هیچ حرف دیگری تماس را قطع کرد و راند. آنقدر سریع که تیرهای چراغ برق اتوبان یکی پس از دیگری چون صاعقه ای از مقابلش رد می شدند و او به سمت مقصدی مشخص می راند. شبگرد شده بود. شبگرد خیابانهای که یک سرش به سنگ سخت و سردی می رسید که لیا را به آغوش کشیده بود و یک سرش به قفسی می رسید که مهکام را می بلعید.

زمان زیادی نبرد که در تاریکی مطلق بهشت زهرا کنار
مزاری سرد دراز کشیده و درد و دل می کرد:

- آدم ها مهم نیست که چقدر توی زندگی یکی می مونن.
مهم اینکه گاهی میان بدون اینکه برن...

مکت کرد و سرش روی سردی زمین و سنگ ریزه های
زیرش تکانی خورد. به سمت مزار برگشت:

- درست مثل تو که اومدی ...بعدش دیگه نرفتی. موندی.
خیلی ها اومدن و رفتن اما تو سفت و سخت سرجات
موندی...

یک دستش را سُر داد زیر سرش و دست دیگرش را روی
اسم او کشید و در میان تاریکی رعوب آور فضا غبار غم
از روی آن زود:

- اولین باری که دیدمت تازه با علی آشنا شده بودم. اومده
بودم در خونتون تو هم عجله داشتی باید یه آدرس رو روی
برگه می نوشتی..هرچی توی کیفیت گشتی کاغذ پیدا نکردی
و با دیدن من..نداشتی حرف بزnm..تندی گفתי برگردد ..
بعد روی پیراهن من آدرس رو نوشتی. اونم روی کمرم...
کارت که تموم شد از پشت کمرم عکس گرفتی و بعد
گفتی « خُب بگو چی کار داشتی؟» من که دیگه بعد از اون

@Rooman_nazy

کاری با علی نداشتم. من با خودت کار داشتم... یادت میاد
لیا وقتی خندیدم گفתי «امیدوارم دوست علی نباشی» وقتی
دوباره خندیدم گفתי «وای خدای من از همین الان جواب
خواستگاریت نه... خودت رو به زحمت ننداز».. بند
کولت رو گرفتم و گفتم پیرهنم رو خط خطی کردی.. به
راحت ادامه دادی و گفתי. یکی طلبت.

[13:50 14.04.20]

#مهکام

#پارت ۱۲۲

#زیبا_سلیمانی

انگشتش کامل نام لیا را از غبار پاک کرده بود. خم شد و
روی اسمش را بوسید و بعد لبخند تلخی زد و با بغض
ادامه داد:

@Rooman_nazy

487

- هنوز هم اون پیراهن رو بهم بدهکاری...

خم شد و دمر کنار سنگ قبر دراز کشید و

صورتش را روی سنگی گذاشت که سالها بود به سراغش
نیامده بود.

- یه دسته نرگس هم بهم بدهکاری.. همون

دسته نرگسی که من برات خریده بودم و تو دادیش به کسی
که باهاش قرار داشتی و گفتی یکی طلبت....

حالا آرام اشک هایش روی صورتش روان بود:

- امشب رو باهم بخوابیم؟ دلم برای عطرت تنگ شده!

حالا علی چند متر آنورتر ایستاده بود و آرام آرام اشک می
ریخت. این تن خسته ی شب بود که اشک های دو مرد را
به جان می خرید. دو مردی که هر کدام از دردی می

سوختند. آیا وقت آن رسیده بود علی پرده از رازی زشت بردارد و این مرد کمی روی آرامش ببیند؟ شاید نه وقتش نشده بود... مهران هنوز گرفتار لیا بود، علی صبر کرده بود تا این داغ کهنه شود و بعد شاید دردش برای مهران کمتر میشد. اما انگار این داغ سرد نمی شد... باد سرد پاییزی تن گورستان را می بلعید و سوسوی باد میان زوه ی سگان ولگرد گم میشد. اشک داغ مهران روی سنگ سرد مهار میشد و او بی قرار از این جدایی سخت روزگار لب می زد:

- تو خیلی چیزا روبه من بدهکاری لیا.. آخرین باری که بوسیدمت دلوان اومد توی اتاق تو گفتی یکی طلبت... آخرین باری که دعوا مون شد من فوش دادم و تو بازم گفتی یکی طلبت.. کی وقته تصویه حسابت می رسه؟ کی؟ همانطور که دارز کشیده بود سنگ کوچکی برداشت بی هدف به سمتی پرت کرد و طاقباز افتاد و ستاره ها در چشمش درخشیدند او لب زد:

- امروز یکی اومد توی زندگی ام.. حالا نگاهش دنبال ستاره ای بود که انگار ابر بزرگی در پی بلعیدنش بود. ستاره کم کم پشت ابرپنهان می شد:

- جای تو رو قرار نیست بگیره... یعنی قراره کمک کنه
برسم به اونی که جای تو رو ازم گرفت.. تو اسمش رو
بذار سکوی پرتاب... پسر عموش همون مهمونی می ره که
کامران مفتاحی می رفته.. صوفیا توی سالن اون سر به
نیست شده. خودم دیدمش داشت صوفیا رو دفن می کرد...
فقط لیا بهم بگو که تو زندگی کامران چی کار می کردی؟
چی کار می کردی که از وقتی تو نیست شدی کامران شده
قطره آب و رفته توی زمین؟

علی دیگر دور نبود. نزدیک شده کنار مزار نشسته بود.
عکسی را روی مزار سُر داد و آرام لب زد:

- کامران مفتاحی ظاهرا "یه اسممه. اصلا" وجود خارجی
نداره.

[10:05 26.04.20]

#مهکام

#پارت ۱۲۳

صدای علی خلسه ی تنهایی مهران را برهم زده بود. انگار
وقتش رسیده بود. وقت رویا رویی با حقایق تلخ زندگی.
بلند شد و مقابل علی نشست:

- صوفیا با کامران قرار داشت!

علی سری تکان داد:

- کامرانی وجود نداره. کامران یه پوشش، یه آدم مرده که
با اسمش جعل سند میشده و همه کاری می کردن از قاچاق
مخدر بگیر تا فرستادن دخترای سوادى شهرت و مد به
قلب دبی و دل شیخ نشین های عرب و از قاچاق انسان و

اسلحه بگیر برو تا دست داشتن توی اغتشاشات و توطئه
علیه امنیت ملی... کامران مفتاحی پوشش اما....

مکش نگاه مهران را به سمت چشمانش کشاند و علی تشر
زد:

- گند زدی پسر.. داداگاه نظامی دمار از روزگارت در
میاره. ازدواج با تنها متهم در دسترس این پرونده خودکشی
بدی بود..

- اون اما رو بگو...

- این عکس از توی اتاق لیا پیدا شد. اونم وقتی داشتیم
کاغذ دیوار دیوار نم زده ی اتاقش رو عوض می کردیم.
عکس پشت کاغذ بود.

نگاه مهران تازه به عکسی افتاد که روی سنگ افتاده بود و
باد تلاش می کرد از جا بکندش. چنگی به عکس زد و لیا
را دید. بهت زده و ناباور به عکس نگاه کرد. لیا
بود... لیای خودش.. در لباسی نامتعارف با موهای پریشان و

لبهای رنگی .. با لبخندی که تمام دندان هاش را به نمایش می گذاشت. بغل مردی با موهای بلند و رنگ شده. مردی که پشتش به دوربین بود و سرش میان موهای لیا گم شده بود. خشم با شدت در چشمانش درخشید و

فریاد زد:

- این چیه؟

- علی سرش را تکان داد و گفت:

- پشت عکس رو بخون!

مهران به سرعت عکس را برگرداند و پشتش را خواند
«مثل خودت عاشق شکاره. مثل یه پازل در هم بر هم می
مونه...پروسیا دومین قطعه ی پازل»
یک دست مرد دور کمر لیا بود و دست دیگرش جای که
نباید...جای که نباید جای که نباید....

- حلقه ی تو، توی دستشه!

گوش های مهران سوت کشید. چشمانش میان آن تاریکی،
همه چیز را پس و پیش می دید. فریاد زد:

- اینو کی پیدا کردی؟

علی خم شد و سنگ کوچکی برداشت و روی سنگ آرام
کوبید و گفت:

- یه کاغذ کوچیک کنار عکس بود.

کاغذ کوچیک رنگی را که درست مثل عکس با چسب پهن
کاور شده بود روی سنگ گذاشت. چنگ زد کاغذ را
ناباورانه بلند کرد.

دست خط لیا بود که نوشته بود

« سایکوتیک قطعه ی سوم پازل »

@Rooman_nazy

- خط شناسی تایید کرد که خط لیاست! صوفیا توی خوش
بینانه ترین حالت تو رو می رسوند به کسی که خبط و
ربطی از پروسیا داشته. اون آدمی هم که به اسم کامران
مفتاحی همه جا دور میزده احتمالا" بعد از لیا کشته
شده... کس جز لیا اون بی شرف رو ندیده...

[10:05 26.04.20]

#مهکام

#پارت ۱۲۴

#زیبا_سلیمانی

- لیا چند تا پرونده داره؟ دیگه چی رو از من قایم کردی؟

@Rooman_nazy

495

- پرونده دست تو نیست. منم مامور تحت امر تو نیستم..
اگه چیزی بهت نگفتم می خواستم آتیشت بخوابه کمتر
بسوزی مثل من.. اما انگار آتیش تو هر روز شعله ور تر
میشه... امیر خودش رو کشت که پرونده برگرده زیر دست
تو... تو هم امروز گند زدی. دیگه باید فاتحه اش رو
بخونی ساجدی محاله بذاره پروند باز بیاد زیر دستت.

- حکمش اومده امیر بهم داد. مهکام فقط یه جنازه قایم
کرده چیز دیگه ای توی دست و بالش نیست!

- اون حکم رو از امشب باطل شده بدون. می دونم مهکام
چیز تو دست و بالش نیست. فقط طعمه ی خوبیه!؟

- الان درست حرف بزن بینم چی می گی!

- مهمونی فردا رو از دست نده..

- لیا توی بغل این یارو....

نتوانست جمله اش را ادامه دهد. ناباورانه پرسید:

- جعلیه نه؟

علی اینبار پرخشم فریاد زد:

- لیا دوست دخترش بوده.... ده ماه از تو کنده به این عکس برسه..اون زخم های رو تن لیا...

جمله اش نیمه ماند چرا که یقه اش میان مشت مردی بود که دیوانه شده بود و همان شب مرگ تمام باورهایش را به چشم می دید...

- نگو که لیا با این یارو خوابیده...

علی دستش را روی دست مهران گذاشت و عربده کشید:

- فکر می کنی واسه من راحت دیدن این عکس؟ می دونی چند شب مردم و زنده شدم و دم نزدم؟ می دونی چند ماه نخوابیدم که تو حداقل بخوابی؟ می دونی رفیق؟ فکر می

کنی واسه من راحتہ کہ برم دست ببرم توی نامه پزشکی
قانونی تا نفهمی خواهرم تا نفهمی زنت ...

مشت مهران توی فک علی نشست:

- دھنت رو ببند بی شرف...

- تنها برگ برندمون همینہ طرف سایکوتیکہ!

یہ زن برہ توی خلوتش میشہ پیداش کرد.

مشت دیگر مهران توی صورت علی نشست و داد زد:

- از کبودی تن زن من بہ من چیز نگووو بی شرف...

علی عقب عقب رفت در حالی کہ داشت مردن را تجربہ
می کرد لب زد:

- لیا از خودش گذشت تا دست اون بی شرف رو، رو کنه.
تا صدتا لیای دیگه تجارت نشن و تن و بدنشون زخمی یه
بی ناموس دیگه نشه!

مهران مشت می زد و گورستان شاهد شکستن دو مرد
بود..صدای لیا توی سر مهران می چرخید» کی میریم
خونه خودمون...خسته شدم از این که شب جای بخوابم که
تو نیستی»... صدای لیا دور می شد و عکس لیا توی
چشمانش جان می گرفت. عکسی که دست مردی در آن،
جای بود که نباید.... دست چپ مرد روی سینه ی لیا بود
وقتی که داشت آن را می فشرد. دستی که حلقه ی او را
توی انگشتش داشت.

[10:05 26.04.20]

#مهکام

#پارت ۱۲۵

#زیبا_سلیمانی

چشمانش دیگر نمی دید. چشمانش داشت زیر آن همه بی رحمی سیر می شد و از سو می افتد. او دیگر گاندوی شب نبود. مادون چشمانش را یک دست زخمی کرده. دستی که تن لیا را به یغما برده بود. یک شب با او چه کرده بود که شانه هایش دیگر توان تحمل فشار بیشتر را نداشت؟ شانه هایش خسته بود. ذهنش میان یک اسم بود و قلبش میان یک عکس. حالا به هر طرف که می رفت تیر بود که به سمتش پرتاب می شد. دیگر برایش مسجل شده بود لیا کیست. درمانده از دوئلی نابرابر وقتی روی سنگ سرد سُر خورد که صدای هق هق زوزه ی سگان ولگرد را بلعیده بود و جاننش جاننش داشت از تن خارج می شد. علی کنارش نشست و لب زد:

- یه تار مو با جنازه پیدا شده بود.. یادته؟

دیگر توان پاسخ دادن به علی را نداشت:

- رنگش با رنگ موی این عکس مطابقت داره.... به تار مو به من برسون بذار تلافی تمام شبهای رو در بیارم که لیا....

دیگر نمی توانست ادامه بدهد دیگر نمی توانست بگوید که
شبها لیا کجا گذشته است. فقط داشت میمرد و به این فکر
می کرد آیا مردان امنیت گریه می کنند؟ شبی که اشک
مردان امنیت را به نظاره بنشیند چه شبی خواهد بود؟

نوای استاد شجریان توی گوشش بود و درد سینه ی زنی
که میان گورستان خوابیده بود. زنی که تنش را اول جفا
روزگار به یغما برده بود و بعد آفتاب سوزان تیرماه. زنی
که عشقش را فدای آرمانش کرد و این ایثار به قامتش
خوش می نشست.

شب عاشقان بی دل چه شبی دراز باشد
تو بیا کز اول شب در صبح باز باشد
عجب است اگر توانم که سفر کنم زدستت
به کجا رود کبوتر که اسیر باز باشد؟
ز محبتت نخواهم که نظر کنم به رویت
که محب صادق آن ست که پاک باز باشد
به کرشمه ی عنایت نگهش به سوی ما کن
که دعای دردمندان به سر نیاز باشد

سخنی نیست که طاقت ز خویشتن بیوشم
به کدام دوست گویم که محل راز باشد؟
چه نماز باشد آن را که تو در خیال باشی؟
تو صنم نمی گذاری که مرا نماز باشد
نه چنین حساب کردم چو تو دوست می گرفتم
که ثنا و حمد گویم و جفا و ناز باشد
دگرش چو باز بینی غم دل مگوی سعدی
که شب وصال کوتاه و سخن دراز باشد
قدمی که برگرفتی به وفا و عهد یاران
اگر از بلا بترسی قدم مجاز باشد
(سعدی)

قسم به تقدس نام یک زن که نام شهید زیبا کنار نام لیا می
درخشید. لیایی که به تن خرید ستم را تا ستمگری را رسوا
کند اما امان از دست بی رحم گرگ صفتانی که لباس میش
پوشیده میان مردم می چریدند. از آن پس یک صدا در
گوش های مهران پژواک میشد و جانش را می گرفت « به
لاله ی در خون خفته..... شهیده دست از جان شسته
...قسم به فریاد آزادی.... به لحظه ی که جان دادی...که
راه تو راه ماست ای شهید....»

[10:05 26.04.20]

#مهکام

#پارت ۱۲۶

#زیبا_سلیمانی

مهکام

نور خورشید از پرده ی زخیم سالن کوچک پذیرای عبور
می کرد و خودش را به چشمان پف کرده ام می رساند.
چشمانی که میل عجیبی به خوابیدن داشتند. آزی آمده بود و
کلی سر و صدا کرده بود که باید بروم پایین من اما
همچنان دلم خواب می خواست. از شب قبلش احساس گناه
گریبانم را گرفته بود. احساسی که تازگی نداشت اما کهنه
هم نبود. مچ دستم را چرخاندم و به ساعت نگاه کردم
ساعت 9 بود باید تا ساعت دو بعد از ظهر صبر می کردم

و بعد به سمت خیابان دولت می راندم جای که تکلیف من را با این سر در گمی روشن می کرد. بالاخره دل از خواب کندم و خودم را توی سرویس بهداشتی انداختم موهایم ته مایه نارنجی گرفته بود و من از این رنگ متنفر بودم. سرو صورتم را شستم و لباسم را عوض کردم. نشستم پشت میز و صبحانه ی کوچکی که آزی برایم تدارک دیده بود را خوردم. کارم که تمام شد پله ها را آرام و با طمانینه پایین رفتم. روی هرپله که پا می گذاشتم احساسی به من می گفت که خوب دنیا را رصد بکن این آخر بازی است. هر پله برایم معنای داشت یکی از تنهایی می گفت و یکی از خستگی برای رسیدن به آن نقطه ی که ایستاده بودم و دیگری مهکامی را فریاد می زد که به عنوان کار آفرین برتر از دست معاون رئیس جمهور لوح تقدیر می گرفت و انگار این خاطره خیلی دور بود و من هر چه تلاش می کردم طعمش یادم نمی آمد. اما این خاطره که دور نبود این خاطره مال همین 5 ماه پیش بود و من با غرور به عنوان کار آفرین برتر سال انتخاب شده بودم و این شهرت زیاد مهکام را بیش از پیش کرده بود. وسط پله ها ایستادم و هیاهوی مهکام را به جان خریدم. یک نفر سشوار به دست موی را برایشینگ می کرد و دیگری در حال صحبت در مورد آخرین متد کوتاهی بود و آن یکی به آکورا یوم دکتر فیش اشاره می کرد و من به ماهی ها زل می زدم به ماهی های که قرار بود اضافات

را از تن ما بروبند. بدون فکر کردن بیشتر پله ها را پایین
رفتم و صاف رفتم سراغ آکواریم کوچکی که در پایین
ترین سطح قرار داشت. شاسی صندلی کنارش را فشار
دادم صندلی با صدای غیژی پایین آمد بدون لحظه ای تردید
روی آن نشستم و جفت پاهایم را توی آب فرو بردم. ماهی
های کوچک و طوسی رنگ خودشان را به پاهایم
چسبانند. حس بدی است که احساس کنی زنده زنده خورده
می شوی. من هر بار که پاهایم را درون این آکواریم
کوچک می کردم همین حس را داشتم. حس اینکه موجودی
هر چند کوچک زنده زنده مرا می خورد. چشمانم را بستم
و به این مور مور شدن ها فکر نکردم. به این فکر کردم
که بعدش تمام زایدات پوستی ام رفع می شود و پاهایم
لطافت بی نظیری را تجربه می کند. هانیه مسئول پدیکور
سالن نزدیکم شد. کنارم ایستاد و گفت:

- مهکام جون می خوای بعدش برات یه اسکارپ توپ
بزنم؟

سرم را به سمتش چرخاندم و گفتم:

- میشه الی رو صدا کنی؟

با صدا خندید و گفت:

- اوه پس امروز می خوای بترکونی؟

- یه تغییر اساسی..

لبخند نرمی به صورتم پاشید و گفت:

- اخ آخ دل کی رو می خوای ببری؟

- برو شیطونی نکن!

[10:05 26.04.20]

#مهکام

#پارت ۱۲۷

#زیبا_سلیمانی

با گام های آرامش دور شد و با چشمانش برایم چشم و ابرو آمد و من به ماهی های زل زدم که دهانشان را باز کرده چسبیده بودند به نوک انگشتان پاهایم، انگار جدی جدی ماهی ها داشتند من را می خوردند. تصویر خوبی نیست اما شاید تصویر معناگرای باشد برای کسی که بعدها زنده زنده خوردن را به نظاره می نشیند. سر که بلند کردم آزی دست به سینه مقابلم ایستاده بود. چشمان درشت نگرانی را بیداد می کرد:

- دیشب کجا بودی؟

دیشبش من در خانه ی سید بدون هیچ کس و کاری به عقد مردی در آمده بودم که به اندازه ی همین هانیه که آمد و با من سر به سر گذاشت هم ندیده بودمش. لبم را از تو مکیدم و به ماهی ها اشاره کردم و گفتم:

- اینا چرا انقدر عجله دارن واسه خوردن اضافات بدن یکی دیگه؟

- میل و اشتیاق اینها به خودرن این اضافات مثل میل و اشتیاق تو برای طفره رفتن از جواب سوال منه!

- به نظرت موهام رو کنفی کنم؟

بی تفاوت اما سرد جوابم را داد:

- ببین اونی که باهاش بودی چه رنگی دوست داره؟

- ناخن هام رو صدفی کنم یا فرنچ؟

نزدیکم شد موهای رها شده ام را به عقب هل داد و گفت:

- واسه امشب لباس خریدی؟

آزی حسن اش به این بود، وقتی جوابش را نمی دادی پیله نمی کرد، اما بعد به وقتش حسابی از خجالتت در می آمد. آن روز خوشحال شدم که بیشتر نپرسید هر چند که من تا

شبش مجبور می شدم به او بگویم که باید شب به خانه ی
مردی کوچ کنم که حالا شوهرم است:

- پیرهن سرمه ای ام هست نپوشیدمش اونو می پوشم!

سرش را نزدیک گوشتم آورد و آرام گفت:

- پیرهن شیری بپوشی بهتره.

همین جمله را گفت و عقب کشید. خواست به من ثابت کند
گاهی لزومی ندارد با کسی حرف بزنی. گاهی چشمها
جلوتر از ما حرف می زنند.

کارناخن هایم که تمام شد. رنگ ساژ جدیدی روی موهام
نشاندم و صورتم را مرتب کردم. حالا بدون آرایش با
موهای دودی رنگ و ناخن های فرنچ شده مرتب تر از
قبل بودم. لباسم را عوض کردم و بی هیچ حرفی از در
سالن بیرون زدم. داخل آسانسور دختری ایستاده بود که
داشت با خودش معامله ی بزرگی می کرد. صدای های
دورنم به مجادله پرداخته بودند» اگه بگه باشه تو همه چی
رو ول می کنی... اگه قبول کرد تو هم مهکام رو ول می
کنی...گریه نداریم فقط اون مهمه ...اینکه بگه هستم.. انقدر

سرتق نباش مهکام... خیلی خب باشه می دونم خیلی
واسش زحمت کشید.. بسه انقدر غر نزن.. کارت رو
بکن.. تمومه .. خیلی خب.. خیلی خب.. تمومه تموم... دهنه
رو ببند... مثل اینکه نمی فهمی توی چه مخصصه ی گیر
افتادی؟!.. بسه .. بسه.. قبول کن که گند زدی... من گند
نزدم... زدی.. نزدم.. به خودم مربوطه... دهنه رو ببند....
به خاطرش جنگیدی... بسه... اصلا خفه شو.. خفه شو... خفه
شو...»

صدای تیک آسانسور و زنی که با ناز حرف می زد حسن
ختم تمام دردهایم شد. « پارکینگ». قدم هایم با همه ی
تردیدی که در درونم می جوشید محکم بود. می دانستم اگر
قبول کند من هرگز به مهکام بر نمی گردم. حتی برای بردن
لباس هایم، حتی برای بردن کیف پول و مدارکم حتی برای
بردن کتاب ها و پیانوام برای هیچ کدام به مهکام بر نمی
گشتم.

[10:05 26.04.20]

#مهکام

#پارت ۱۲۸

#زیبا_سلیمانی

توی ماشین نشستم و بدون اینکه به بعدش فکر کنم به سرعت رمپ را بالا رفتم و انداختم توی اتوبان. خیابان ها را یک به یک رد کردم و فراموش کردم که ظهر پنج شنبه شلوغ ترین ساعت ترافیکی شهر است. موسیقی دل انگیزی توی ماشین پخش می شد موسیقی که تازه گی ها به دایره ی علاقه مندی هایم اضافه شده بود. موسیقی کلاسیکی از بتهون. میان ترافیک آرام شده بودم و به جملاتی که قرار بود بگویم فکر می کردم. جملاتی که ممکن بود همه چیز را به عقب برگرداند. در همان حال بودم که صدای زنگ موبایلم پرده ی افکارم را پاره کرد. هندزفری را توی گوشم گذاشتم و صدای موسیقی را کم کردم و گفتم:

- سلام!

- سلام.

صدایش خسته بود. مثل کسی که ساعتها فریاد زده باشد.
آرام پرسیدم:

- خوبی شما؟

- عصری میام دنبالت بریم یه لباس بخریم. اولین بار با هم
مهمونی میریم.

چقدر صدایش غم داشت:

- خوبی عزیزم؟

- نه!

نمی دانستم باید چه بگویم مثلا باید می گفتم چرا حالت
خوب نیست؟ یا می گفتم از دلتنگی من است که حالت

خوب نیست؟ یا چه؟ من که بلد نبودم من فقط یه دختری
بودم که از فرط تنهایی عاشق شده بود:

- پس بهتره به جای خرید یه کاری کنیم که اول حال شما
خوب بشه.

نفس عمیقش توی گوشی رها شد و گفت:

- بتهون گوش میدی؟

صدای موسیقی خیلی کم بود اما باز شنیده بودش:

- اهوم... سلیقه ی شما به ما هم سرایت کرده!

- صداش رو زیاد کن!

دوست داشتم بگوید صدای تو برایم جذاب تر از صدای
موسیقی بتهون است، ناسلامتی خوب یا بد تازه عقد کرده
بودیم. دل چرکین گفتم:

- دانلودش کن!

- باشه!

میطع بودن به او نمی آمد. آن هم وقتی صدایش آنقدر خسته بود و نالان:

- مهران!!

توقع داشتم بالافاصله بگوید جانم اما مکث کرد. وقتی مکثش طولانی شد آرام موسیقی را زیاد کردم و توی گوشی گفتم:

- خوبه؟

باز نفس عمیق کشید و اینبار گفت:

- خوبه!

دیگر هیچ چیزی نگفتم 4 دقیقه ی کامل در سکوت هم او
هم من به موسیقی گوش دادیم و وقتی که تمام شد. نفسم را
توی گوشی رها کردم و گفتم:

- آروم شدی؟

- عصری کی پیام دنبالت؟

- لباس دارم عزیزم.

- لباس های تو فقط به درد اتاق خواب می خوره!

ناراحت شدم:

- دست شما درد نکنه!

- ساعت 4 میام دنبالت!

@Rooman_nazy

این را گفت تماس را قطع کرد. هر چه فکر می کردم شب
قبلش من کاری نکرده بودم که انقدر از من مکدر شود.
حالا هم با همه نا بلدی ام سعی کرده بودم آرامش کنم او
آنقدر سرد و یخی حرف زده بود و بعد تماس را قطع کرده
بود.

[10:05 26.04.20]

#مهکام

#پارت ۱۲۹

#زیبا_سلیمانی

@Rooman_nazy

516

سرم را به طرفین تکان دادم و او را از ذهنم بیرون کردم و به قرارم فکر کردم. به قراری که شاید مسیر بعد از ظهرم را عوض می کرد. ربع ساعت بعد مقابل ساختمانی ایستاده بودم که روزگای قرار بود یکی از اعضایش باشم. از ماشین پیاده شدم و به سمت هدفم گام برداشتم. محکم و بدون تردید. وقتی به طبقه ی ششم رسیدم نفس عمیقی کشیدم و در را آرام به عقب هل دادم. هنوز تبسم منشی بابا بود. بابا حتی منشی اش را عوض نمی کرد. برایم سوال بود که چطور من را عوض کرده بود؟ اصلاً "جای من چه گذاشته بود؟ مقابل میز تبسم ایستادم و گفتم:

- سلام!

سرش به آرامی بالا آمد و عینک طبی اش را عقب زد و گفت:

- سلام خانم دکتر..

انگار با دیدنم دست پاچه شده باشد سریع بلند شد و گفت:

- خیلی خوش اومدین بذارید به آقای دکتر خبر بدم!

دستم را روی بازویش گذاشتم و مانع از رفتنش شدم. اگر ذره ی لفت می دادم می رفت داخل:

- سلام عزیزم. نمی خوام بهشون خبر بدی فقط دوتا قهوه بیار توی اتاق باشه؟

- مریض دارن الان!

- صبر می کنم مریضشون بیاد بیرون!

مردد نگاهم کرد و بعد با آرامش نشست و من کارتم را مقابلش گذاشتم و او مثل همیشه گفت:

- آقای دکتر ناراحت میشه خانم دکتر!

هنوز به من می گفت خانم دکتر:

- لازم نیست بدونه کارمنه بهش بگو یه خیر اومده!

- سری قبل خیلی دعوام کرد!

کارت را برداشتم و خودم دستگاه پوز را چرخاندم و کارت کشیدم. قبلاً هم این کار را می کردم. هزینه ی ده مریضی که توان پرداخت ویزیت را نداشتند را کارت کشیدم و گفتم:

- تبسم لازم نیست که هی سین جیمشون کنی..همین که بدونی دست و بالشون خالیه کافیه.. اینطور بابا هم دعوات نمی کنه!

سرش را تکان داد و گفت:

- آقای دکتر خودشون حواسشون به بیمار هاشون هست!

- می دونم. فقط می خوام منم توی این کار خیر سهیم باشم!

- برای من دردسر...

قاطعانه گفتم:

- همیشه!

در همین حین بیمار بابا از اتاق آمد بیرون و من نگاهی به سالن انداختم. مریض دیگری در صف نبود. بابا بسیار آن تایم بود و به همه ی بیمارانش سر ساعت وقت می داد و سر ظهر هم چون به ساعت ناهاری حساس بود بیمار نمی پذیرفت و عوضش عصرها یک ساعت بیشتر می ماند. من درست سر ساعت ناهاری رسیده بودم. استرس داشتم و دیدن بابا بعد از مدتها مزید بر علت شده بود تا دست و پاهایم بلرزد. آدرنالین خونم بالا رفته بود و هر آن ممکن بود از فرط هیجان به گریه بیافتم به همین دلیل به تبسم سفارش دو فنجان قهوه دادم. دستگیره ی در را آرام چرخاندم و داخل شدم. بابا پشت میزش نشسته بود و سرش توی برگه های مقابلش بود و داشت چیزی را یادداشت می کرد.

[10:05 26.04.20]

#مهکام

#پارت ۱۳۰

#زیبا_سلیمانی

با تصور این که مریض باشد آرام گفت:

- بفرمایید بنشیند الان می رسم خدمتتون!

این یعنی می خواست اول حساب تبسم را برسد که کسی را در وقت ناهاری داخل فرستاده. آرام به سمتش گام برداشتم که صدای پاشنه ی کفشم هوشیارش کرد. بابا بی نهایت باهوش بود. لازم نبود حرف بزنم در همین حال هم می توانست حدس بزند چه کسی مقابلش است. حرکت خودکار توی دستش متوقف شد و نگاهش روی برگه ی مقابلش ثابت ماند و من گام دیگری برداشتم. هیجانات بر من غالب شده بود. دستانم را در هم حلقه کردم و مقابل میز بابا ایستادم و گفتم:

- سلام.

به جهنم که جواب سلام واجب است. نمی خواستم جواب
سلامم را بدهد. می خواستم توی صورتم نگاه کند اما به
جای همه ی اینها گفت:

- بفرمایید بنشیند الان خدمتتون می رسم!

با بغض نامش را صدا زدم:

- بابا!

سرش را از روی برگه برداشت و بدون تردید شماره تبسم
را گرفت و گفت:

- خانم رحمتی امیدوارم که توضیحتون قانع کننده باشه!

این را گفت و گوشی را روی میز گذاشت و بعد دستانش را توی هم حلقه کرد و گفت:

- 45 دقیقه وقت ناهاری بنده است که یه ربعش گذشته.
می شنوم مشکلتون رو...

دوست داشتم میز را دور بزنم و در آغوشش فرو بروم
و بگویم مشکلم بی پدری است. اما به جای همه ی اینها سر
به زیر روی صندلی نشستم و سکوت کردم. بابا همانطور
به من زل زده بود. نمی دانم چقدر گذشت اما صدای بابا
حلقه ی اشک جمع شده توی چشمم را مصمم به باریدن
کرد:

- ده دقیقه ی دیگه گذشت خانم. من خیلی تایم ندارم!

تمام جملاتی که توی ذهنم ردیف شده بود پاک شده و جایش
اشک نشست و بی ربط گفتم:

- زانوی پای راستم درد می کنه آقای دکتر..

بدون مکث گفت:

- بشنید روی تخت معاینه تون کنم!

پاهایم دست خودم نبود. پاهایم پیچ و مهره شده بود به زمین. بابا میزش را دور زد و من دلم خواست به جای اینکه به سمت تخت کنار پنجره بروم بیاید به سمت من و اصلاً یک سیلی محکم توی گوشم بزند و بگوید که خوب شد دختر سرتق حتماً باید کار به اینجا می‌رسید؟ اما او به جای همه‌ی اینها به سمت تخت رفت و منتظرم ایستاد. پشت دستم را روی صورت خیسم کشیدم و به پاهای لرزانم التماس کردم که مثل تمام روزگاران گذشته به یاری‌ام بشتابند. سخت است بخواهی محکم باشی در حالی که از درون فرو ریخته‌ای. به هر زحمتی که بود پاهایم را از زمین‌کندم و به سمت تخت رفتم روی تخت نشستم و بابا پرسید:

- کدوم پاتون درد می‌کنه؟

بابا می‌دانست من زانوی سمت راستم مشکل دارد باز می‌پرسید. آرام گفتم:

- پای راستم!

پاهایم را روی تخت دراز کردم که بابا دستش را گذاشت روی زانوی سمت راستم. نزدیکم شده بود. عطر تنش با شتاب به بینی ام راه پیدا کرده بود و من دل می زدم برای آغوشش. او اما آرام پایم را خم و راست کرد و با دقت به معاینه اش پرداخت. نمی دانم آن همه نزدیکی که مرا از پای انداخته بود چرا کلافه اش نمی کرد؟ آرام لب زدم:

- بچه بودم. حیاط خونه مادر بزرگم رو شسته بودن. زمین خیس بود و سُر... بابام بهم گفت که ندو.. گوش ندادم به حرفش نتیجه اش این شد که الان نزدیک بیست ساله که زانوم درد می کنه!

بابا آرام پرسید:

- روزانه چند ساعت سرپایی؟

[10:05 26.04.20]

#مهکام

#پارت ۱۳۰

#زیبا_سلیمانی

به نیم رخش که درست در چند سانتی صورتم بود نگاه کردم و اشکم شره کرد:

- متوسط شیش ساعت!

- پله نباید بالا پایین کنی... کشک زانوت آسیب دیده احتمالاً" کشیدگی رباط هم داشته باشی.

خیلی جدی توی صورتم نگاه کرد و دوباره پرسید:

- شغلت چیه؟

- بابا..!

آنقدر نادمانه نامش را صدا زدم تا شاید ذره ای دلش به
رحم بیاید. بابا مریض هایش را دوست داشت همیشه
برایشان همه کاری می کرد. توی چشمانم نگاه کرد و ادامه
داد:

- پیشنهاد می کنم خونه یا محل کارتون رو عوض کنید. یه
مدت فقط فقط با آسانسور تردد کنید براتون ده جلسه
فیزیوتراپی می نویسم.

- خونه رو عوض کردی بابا؟

- حرف پدرتون رو گوش می داید بیست و دو سال این
درد رو نمی کشدید!

یادش بود که من چند سالم شده. یادش بود که من در چند
سالگی زمین خوردم از من بهتر یادش بود. پای دیگرم را
هم خم و راست کرد و باز با دقت مشغول کار شد. قلبم به

وحشیانه ترین حالت ممکن توی سینه ام می کوبید و داشت قفسه ی سینه ام را پاره می کرد. دوباره مضطرب شده بودم و گوشه ی چشمم نبض گرفته بود. با همان حالت پریشان بغض آلود لب زدم:

- باشه بابا برمی گردم دانشگاه. ول می کنم همه چیز رو ...اصلا" غلط کردم بابا. می دونم دوست و آشنا زیاد داری انقدری که مجبور نشم از صفر درس بخونم اما اگه شما تموش کنید این قهر طولانی رو من از اول کنکور میدم. می شم همونی که شما می خواهید. باشه بابا؟

سرش را به سمتم چرخاند و انگشت شستش دست راستش را روی محل نبض چشمم گذاشت. بابا تمام عادات من یادش بود. یادش بود که من در حالت اضطراب کدام چشمم نبض می گیرد. می دانست من وقتی گریه می کنم نفسم می رود و دلم می خواد کسی آرام پشت کمرم را ماساژ دهد بابا دست راستش را گذاشت روی چشمم و خم شد با دست چپش کمرم را ماساژ داد. یک نفس با بابا فاصله داشتم. دستش را که هنوز روی نبض چشمانم بود راچند بار بوسیدم و گفتم:

- توسکا جای منو برات گرفته بابا؟

- یه دکتر خوب بهت معرفی می کنم بری پیشش واسه فیزیو تراپی کافیه. عکست رو هم ببر اون می بینه. نیازی نیست دیگه اینجا مراجعه کنی..

- کمک کن بابا بهت احتیاج دارم!

دستش را از روی چشم برداشت و به سمت میزش رفت و تند تند برایم نسخه پیچید و برگه را مقابلم گرفت و گفت:

- روز خوبی داشته باشید!

[10:05 26.04.20]

#مهکام

#پارت ۱۳۲

#زیبا_سلیمانی

- تمومش کن بابا!

سری به تاسف تکان داد و گفت:

- اینجا شواری حل اختلاف نیست. مطبه و من به اندازه
ی دوتا بیمار براتون وقت گذاشتم.

گوشی روی میزش را برداشت با همان آرامشش به تبسم
گفت:

- لطفا مریض بعدی رو بفرستید داخل!

- به کمکتون نیاز دارم!

تای ابروی بالا داد و دست به سینه نگاهم کرد:

- چه بد. چون کاری از دستم براتون بر نمیاد!

- بابا من دخترتونم!

صدای تقه ای به در آمد و بابا با دستش به در اشاره کرد و گفت:

- بفرمایید بیرون لطفا!"!

- دیر نکن بابا الان به کمکت نیاز دارم!

سری تکان داد و با دستش به در اشاره کرد. شاید بابا آن روز می خواست من ناز پدرا نه اش را بیشتر بخرم کاری که من ندانسته انجام ندادم و همان شد نقطه ی فروپاشی زندگی ام. پاهایم سنگین شده بود از مطب نمی توانستم بیرون بروم. قبل از خروج از در اتاق بابا، بابا صدایم کرد و چند دستمال کاغذی به دستم داد و گفت:

- صورتتون رو پاک کنید برید بیرون!

- صورتتون...؟ آره بابا؟ کی تا حالا دیگه مهکامت نیستم؟

- بفرمایید لطفا!"!

- می دونم یه روز دیر میشه اما امیدوارم اون روز بازم
من پشیمون باشم نه شما! صورتم را پاک کردم و با دلی
شکسته از مطب بیرون زدم.

می دانستم حالا بابا به من فکر می کند می دانستم اگر
بخواهد مرا ببخشد مستقیم هم که نه اما با پیغام به گوشم می
رساند و من یک فرصت بدست می آورم اما نمی دانم چرا
حسی به من می گفت این آخرین باری است که بابا را دیده
ام به همین خاطر تمام پله های را که پایین آمده بودم به
سرعت به بالا برگشتم و بی توجه به حضور بیمار در
داخل مطلب در اتاق بابا را باز کردم و داخل شدم و بابا را
سفت بغل کردم. بابا از بیمارش عذرخواهی کرد و بعد مرا
تا مقابل در اصلی مطب همراهی کرد و گفت:

- برو!

اخمی میان ابروهایش بود که مرا یاد بچگی هایم می انداخت. وقتی که کار بدی می کردم و بابا فقط با اخم هایش به من تذکر می داد. آن روز بابا مرا راند اما من فقط از بابا رانده نشدم. من از خودم مهکام صولت رانده شدم. پشت فرمان نشستم و فرمان را میان مشت‌هایم به سخره گرفتم و به تاخت راندم. آنقدر گریه کرده بودم که چشمانم باز نمیشد. من تنهای را می باریدم. مقابل در پاساژ مردی ایستاده بود با کت خردلی رنگ و پیراهن مشیک بر تن. مردی که سیگارش را دود نمی کرد بلکه داشت سیگارش را ذره ذره می بلعید. چشمانش مخلوطی بود از درد و خشم و نفرت و در کور سوی نگاهش شاید، شاید فقط شاید ذره ی عشق بود.

[10:05 26.04.20]

#مهکام

#پارت ۱۳۳

#زیبا_سلیمانی

ماشینم را کنار ماشینش پارک کردم و بی آنکه از ماشین پیاده شوم شیشه سمت راست را پایین دادم و او گامی به سمت ماشین برداشت. یک دستش را لبه ی سقف ماشین گذاشت و دست دیگرش سیگارش را پرت کرد به زیر پاهایش و گفت:

- دیر کردی مجبور شدم تنهایی برم خرید!

- سلام!

نگاهش به دنبال ته سیگار زیر پایش بود که با گفتن این کلمه سرش با مکتب به سمت چرخید و نگاهش قفل موهای بهم ریخته ی دور صورت گشت و آرام و خسته گفت:

- سلام!

دستم را از روی فرمان برداشتم و شالم را به جلو هدایت کردم و کمی موهایم را مرتب کردم و گفتم:

- لباس داشتم.....

- می دونم. تک به تک همه لباسات رو می پوشی فرصت هست. امشب اینی که من برات گرفتم رو بپوش. فقط سائزت رو حدس زدم یه تن بزن اندازت باشه.

- پس بیا بریم بالا!

- نه کار دارم واسه ساعت هشت آماده باش!

- باشه!

دستش را از لبه ی شیشه برداشت و خواست به عقب برگردد که گفتم:

- مهران!!

دوباره با مکت به سمتم چرخید:

- چیزی شده؟!!

صاف ایستاد و باز سیگاری آتش زد و دودش را خورد.
متعجب نگاهش کردم و گفتم:

- چرا اینطوری سیگار می کشی؟!!

پوک دیگری به سیگارش زد و اینبار دودش را در هوا
سُراند:

- چمدونت رو جمع کردی؟!!

- چه عجله ای...

عصبی میان حرفم رفت:

- چرا حرفم رو گوش نمی دی؟

از ماشین پیاده شدم. خودم به اندازه کافی خسته و بی حوصله بودم که نتوانم ناز او را تحمل کنم. آرام به سمتش گام برداشتم که سر تا پایم را کاوید تای ابروی بالا داد و پوز خندی روی لبش جان گرفت:

- داری با من لج می کنی؟

مقابلش ایستادم و در چشمان برمودای اش زل زدم و گفتم:

- دیشب تا حالا چه کلاه گشادی سرت رفته که طلبکاری؟

تلخ و بی معنی خندید. در واقع انگار حجم بزرگی از دهانش را باز کرد و بی هدف دندان هایش را به نمایش گذاشت. مچ دستش را چرخاند با انگشت سبابه ی دست راستش را روی صفحه ساعتش ضربه ی کوتاهی زد و گفت:

- قرارمون ساعت چهار بود! الزایمر گرفتی؟

دست به سینه شدم:

- ده با تو غر بزن یه بار من...ده با تو زندگی کن یه بار من..قانون ده به یک وضع می کردی ..

مکت کردم و چشمک زدم:

- چی شد؟

دستش را روی بازویم گذاشت و مرا به سمت خودش کشاند و زیر گوشم گفت:

- این همون یه باره است. بعدش ده هیچ به نفع تو...

بند دلم میان خشم کلماتش پاره شد و او برنده تر گفت:

- دیگه نبینم توی خیابون چشمک بزنی!

بزاقم را بلعیدم و او رهايم کرد و دست برد به سمت موهایم و شالم را مرتب کرد و ادامه داد:

@Rooman_nazy

- عاشق اینم که بادی بیوشی با شلوار جین؛ کمر باریک
و رون پرت خودش رو به در و دیوار بزنه اما نه تو
خیابون، دفعه ی بعد مجبورم نکن واسه همه مانتوها و
پالتوها دکمه بخرم!

[10:05 26.04.20]

#مهکام

#پارت ۱۳۴

#زیبا_سلیمانی

برای بار دوم در یک روز نبض گوشه ی چشم شروع به
تپیدن کرد و این یعنی من داشتم می باختم قافیه ی شعر
سروده نشده ی زندگی ام را:

- بهتر شب جای نریم!

@Rooman_nazy

539

- تو تعیین تکلیف نمی کنی! بیوش واسه ساعت هشت آماده باش. چمدونت هم بسته باشه! هوم؟ لازم نیست که دیگه تکرار کنم!؟

پوسته ی سفت و سختش ترس را به خانه ی لرزان قلبم
مهمان کرد قدمی به عقب برداشتم و پاسخ سوالش را دادم:

- نه!

پوک دیگری به سیگارش زد و مفرح به دستان لرزانم نگاه کرد و گفت:

- آب قند می خوای؟

- نه!

- پس نیوفتی خانم دکتر!

عصبی به سمتش چرخیدم انگشتم را توی هوا چرخاندم:

- به من نگو خانم دکتر!

انگشتم را توی دستش گرفت و سخت فشار داد:

- دفعه دیگه توی خیابون انگشتت رو روی هوا نبینم!
سرانگشتم از فشار دستش بی حس شد و دردش را به کل
دستم پاس داد:

- ولم کن! دستم کبود شد...!

انگار پارچ آب سرد روی سرش ریختند. یکهو دستم را
توی دستش گرفت و به انگشتم نگاه کرد. تمام صورتش
نبض گرفته بود حتی دستانش. نفسش تند شد و شمارش از
دست خارج شد. نگران به سمتش چرخیدم:

- چی شد مهران؟

به کبودی روی دستم نگاه کرد و بعد بی نفس لب زد:

- نه!

این را گفت و بعد دستانش تنم را به حصار آغوشش در آورد:

- نه!

- مهران چی شده؟

نگران‌ش شده بودم و او داشت وسط خیابانی که کلی برایم خط و نشان‌ش را کشیده بود مرا میان سینه اش حل می کرد. احساس می کردم میان کوره ای سوزان در حال سوختم. گرمای تنش حتی از پانچ پاییزه ام عبور می کرد. دود سیگار و عطر تنش اکسیری شده بود که داشت تمام حواس زنانه ام را به خودش اختصاص می داد. حس خوبی بود. اگر دقایقی دیگر در آن حالت می ماندم بعید نبود که از پا در بیایم. آرام زمزمه کردم:

- چیزی نشد عزیزم! نگران نباش. فقط من پوستم خیلی حساسه زود کبود میشه!

روی موهایم را عمیق و طولانی بویید و من آرام تر گفتم:

- وسط خیابونیم مهران!

بریده بریده و مقطع نفس می کشید. نمی فهمیدم چرا باید یک کبودی او را تا این اندازه بهم بریزد؟ قدرت دستش به اندازه ی بود که نمی توانستم تکانی بخورم. آرام گفتم:

- اینطوری که تو منو فشار میدی الان همه بدنم کبود میشه!

حصار دستانش شل شد و گامی بلند به عقب برداشت. کلافه دستی روی صورتش کشید. چرخید و در ماشینش را باز کرد و کآوری بیرون آورد و گفت:

- الان دیگه مطمئنم سائزته!

لبخند آرامی روی صورتم نقش بست. پارادوکس رفتاری
اش با جمله ی آخرش صوت شده و رفت به هوا.

- قربون اون قلب مهربونت شکلات تلخم!

دوباره روی صورتش دست کشید. چرا توی آن هوای نسبتاً
سرد عرق کرده بود؟

- برو مهکام. برو!

- باشه! مراقب خودت باش!

تا خواستم به سمت ماشینم برگردم نگران پرسید:

- دستت چیزی نشد؟

انگشتم را میان مشتم فشردم و بی خیال دردش گفتم:

- نه عزیزم چیزی نشد.. خیالت راحت!

سرش را بالا و پایین تکان داد. صبر کرد تا من سوار ماشین شوم. با نگاهی تا درب پارکینگ پاساژ همراهی ام کرد و من باز دلگرم شدم.

مکاپ لی لی روی صورتم خوش نشسته بود. آنقدر محو و ملایم بود که می دانستم به ذائقه ی مهران خوش خواهد آمد. لباسی که برایم خرید بود بی اندازه زیبا و بی نقص بود. کت و شلوار بسیارخوش دوختی با شومیزیکه فرانسوی که با وجود اینکه کاملاً پوشیده بود اما به طرز فریبنده ی توی تنم جلو می کرد. موهایم را فر کرده بودم تا به قول لی لی کاملاً شبیه زنان فرانسوی شوم. طره ی موهایم را روی سرشانه هایم رها کردم. خیلی زیبا شده بودم به قول آدرخش از آن شب های بود که نیاز به ماتیک نداشتم. آدرخش آن وقت ها که دوستم بود می گفت «بعضی شب ها خیلی خوشگل میشی دیگه نیاز به ماتیک نداری که بگه منم هستم» آن شب هم از آن شب ها بود با وجود تمام خستگی و استرس ناشی از روز بدی که گذرانده بودم باز هم زیبا بودم. عطر شنلم را برداشتم و بیشتر از همیشه روی نبض هایم پاشیدم. حالا من یک زن بودم در لباسی که فریب می داد اطرافیانم را تا نداند زیر پوسته ی این دختر زیبا دختر بچه ای مغمومی نشسته که

@Rooman_nazy

دلش یک خانه می خواهد. یک خانه که مال خودش باشد و
کسی از او کلیدش را نگیرد.

[10:05 26.04.20]

#مهکام

#پارت ۱۳۵

#زیبا_سلیمانی

به تصویر خودم توی آینه لبخند زدم و آرام پلکم را باز و
بسته کردم. مژه هایم شانه زد گیسوی شب نگاهم را.
مهران خیلی نگذاشت در خلسه به سر به ببرم و زنگ زد
و گفت که پایین منتظرم است اما بعد بلافاصله گفت:

« از اون یکی در بیا. میام دنبالت! »

باشه ای گفتم و دسته ی چمدان کوچکی که چند دست لباس
و یک حوله داخلش چپانده بودم را کشیدم و به سمت

@Rooman_nazy

546

سرنوشت حرکت کردم. از کابوس آسانسور مخفی ام رد شدم. راهروی باریک ورودی را طی کردم و مقابل در ایستادم. نفس عمیقی کشیدم و دستم را روی دستگیره گذاشتم و به سمت پایین کشیدمش. مهران بیرون در منتظرم بود. با دیدنم لبش را تو کشید و بعد گفت:

- یه دقیقه بیا تو!

دستم را گرفت و مرا با خودش به داخل راهرو کشاند و آرام گفت:

- در بیار مانتوت رو!

سری به طرفین تکان دادم و گفتم:

- واقعا" که درسته گفتمی تو آپدیت نشدی!

خودش مانتوی پاییزه ی که تنم بود را در آورد و گفت:

- بچرخ!

کلافه نفسم را رها کردم و گفتم:

- مرسی خیلی هم خوشگل شدم .. اصلا " الان معرکه ام..
موهام رنگش خوب شده. ناخنم قشنگه... از این نایس تر
امکان نداشت... او بیبی نیازی نبود انقدر بترکونی تو
خودت تی انی تی...

بی توجه به حرفهای من روی زانو نشست و دستش را به
سمت مچ پاهایم برد و پابندم را باز کرد و توی جیبش سُراند
و گفت:

- این به دردت نمی خوره!

- پابندم رو برای چی بازکردی؟

- خیلی تنگه؟ یه سائز بزرگترش بهتر بود!

- من لباس گشاد نمی پوشم!

- بیخود می کنی!

تشر رفتم:

- مهران!

بازویم را گرفت و به سمت دیوار چرخاندم:

- یه ساعت پیش واسه چی نگفتی این داره
توی تنت جر می خوره؟

- وای خدایا داری عصبی ام می کنی! سایشش با سایزم
یکی بود اصلا نپوشیدمش!

اخم هایش بهم گره خورد:

- برو درش بیار بریم یه ساینز بزرگترش رو بگیریم هنوز وقت هست!

- من یه دنیا روی این عطر زدم!

- مهم نیست. بپوش بریم یکی دیگه بخریم!

دیگر کلافه شده بودم. عصبی به سمتش چرخیدم و گفتم:

- مگه من عروسکم که شما برام تعیین تکلیف می کنی
چی بپوشم چی نپوشم؟

نگاهش را تا عمق چشمانم نفوذ داد:

- این شما شوهرته خانم کوچولو. الان هم تا سگ نشدم راه
بیافت بریم که دیر شد!

چنگی به مانتوی توی دستش زدم و گفتم:

@Rooman_nazy

- بيا قانون رو عوض كنيم خب؟ ده بار تو غر بزن يه بار
من تا من حاليت كنم قانون ده به يك يعنى چى.

خنده ي هيستريكي سر داد و گفت:

- به اونش هم مى رسيم!

به كت و شلوار توى تنش اشاره كردم و گفتم:

- شلوار خودت كه بدتر از من داره توى تنت جر مى
خوره!

[10:05 26.04.20]

#مهكام

#پارت ۱۳۶

#زيبا_سلیماني

@Rooman_nazy

551

سرش را میان موهایم فرو برد و گفت:

- من مثل تو لامبادا نپوشیدم نگران نباش!

کثافت داشت با روانم بازی می کرد:

- خوبه که حواست هست خط لباس زیرت معلوم نباشه اما حواست به اینم باشه سایزت رو احدی نفهمه!

- مراقب حرف زدنت باش!

- آمپر نچسبون خانم کوچلو، چون مجبور به کارای میشم که دوست نداری. یه امشب رو حرف گوش کن. بگو خب؟

مکت کردم و نفس عمیقی کشیدم و او دوباره گفت:

- نشنیدم بگی؟

دندان به هم سابیدم و همان دم از کرده ام پشیمان شدم و گفتم:

- تا دیروز بیبی قشنگت بودم امروزو شدم خانم کوچولو؟

گوشه ی ابرویش را خاراند و به ساعتش نگاه کرد:

- دیر برسیم خوب نیست!

دستش را پشت گوشش گذاشت و ادامه داد:

- بگو خب که راه بیافتیم!

- ساعت هشته مهران می فهمی تا بریم لباس بخریم دیر میشه؟

- نشنیدم؟

حرصی گفتم:

- خب!

دستش را پشت کمر گذاشت و به سمت در چرخاندم و لب زد:

- آفرین ببی قشنگم دختر خوبی شدی!

با هم از در بیرون رفتیم. چمدانم را به دست گرفت و گفت:

- انشالله که امشب نمی خوای لبی تر کنی و قر بدی؟

عصبی گفتم:

- نه!

محکم گفت:

- خوبه!

وقتی وارد آسانسور شدیم به جای طبقه ی همکف یا پارکینگ شاسی طبقه ی دو را فشار داد و من تازه فهمیدم چرا با آن اعتماد به نفس می گفت که دیرمان نمی شود چون از همان پاساژ لباس را خریده بود. توی آینه به من چشمک زد و گفت:

- تو همون پرو بپوشش!

- باشه!

- اخم نکن!

- باشه!

- غز نزن!

- باشه!

- خوبه! حرف گوش کن که باشی خودت اذیت نمی شی!

- باشه... باشه.... باشه!

- به قانون ده به یک فکر کن آرامش می گیری. ده بار فرصت داری تلافی کنی!

- خیلی عوضیخیلی..

خبیثانه خندید:

- می دونم!

[10:05 26.04.20]

#مهکام

#پارت ۱۳۷

#زیبا_سلیمانی

نیم ساعت بعد مقابل خانه ی آذر که توقف کرد، دستی به
یقه ی لباسش کشید و گفت:

- توی داشبرد یه جعبه است بده به من!

دستم را دراز کردم و از داخل داشبورد جعبه ی را بیرون
کشیدم و به دستش دادم. ربان دور جعبه را باز کرد و
جعبه ی مخمل قرمز رنگی داخل آن نمایان شد. درش را
باز کرد و گفت:

- حلقه نقطه ی اتصال یه زن به شوهرشه؛ نبینم از دستت
در بیاری!

پوفی کشیدم و گفتم:

- نه به اون خواستگاری رمانتیکت زیر بارون نه به این
اوردهای ناشتا ناشتا!

- رمانتیک دوست داری عزیزم؟

خشمگین به سمتش چرخیدم:

- تحقیقات تموم شد بریم!؟

راحت به پشتی صندلی اش تکیه داد و گفت:

- یه لباس سایزتر پوشیدی یه کم خانم تر شدی اسمش
تحقیره؟

- داری بهم توهین می کنی مهران. این تحقیره!

در جعبه را باز کرد و به سمتم گرفت:

- می دونم تلخم. می دونم زهرم اما یه امشب یه امشب رو
با دلم راه بیا!

در جعبه را بستم و گفتم:

- چی انقدر بهم ات ریخته!؟

- مرگ باورها!

آنقدر صادقانه گفتم که محال بود بتوانی باورش نکنی.
دستم را میان دستش نوازش کرد و آرام زمزمه کرد:

- اگه از مرگ باورها از آدم ها دلم سرده نوازش کن تو
دستامو که خیلی وقته یخ کرده!

سرش را چرخاند چشمانش قفل چشمانم شد. نگاهم که به
چشماش طولانی شد خودش در جعبه را باز کرد و انگشتر
تک نگینی را توی دستم جا داد و گفت:

- میگذره این روزها هم می گذره!

دستم را بلند کرد و روی حلقه ام را بوسید و ادامه داد:

- امیدوارم دوشش داشته باشی!

نگاهی به انگشتر توی دستم انداختم و زمزمه کردم:

- قشنگه!

[14:05 02.05.20]

#مهکام

#پارت ۱۳۸

#زیبا_سلیمانی

ذهنش آشوب بود. یک جای معادلاتش می رسید به لیا و تن زخمی اش و گوله ای که صاف سینه اش را شکافته بود و یک طرف دیگر معادلاتش می رسید به دختری که چشمانش دو دو میزد و ترس در یک به یک رفتارش مشهود بود. او مرد مقابله با دو مردمک لزران میان چشمان دخترکی تنها نبود آن هم وقتی که اشک نهفته در نگاهش آتش را در می آورد. خودش هم خوب می دانست تمام قانونیش را نقض کرده بود که شب قبلش مهکام را به خانه ی سید رسانده بود و محرمش شده بود. او چه می دانست همان شب پرده از اسراری برداشته می شود که غیرتش را به تاراج می برد؟ حالا در دوگانگی محض مقابل دختری ایستاده بود که عطرش عجیب آشنا بود. زیر لب یا علی گفت و هم قدم شد با مهکامش مهکامی که حالا می دانست با همه دوری اش یک قدم بیشتر به قلبش نزدیک شده. دوشادوش هم در حالی که سبد گل بزرگی از گل های زنبق و رُز به دستشان بود وارد خانه ی شدند که میزبانانش لبخند به لب به استقبالشان آمده بود. مراودات اولیه یشان تمام شده بود که مهکام لبخند زده دست آذریاکزاد را توی دستش فشرد و گفت:

- ممنونم از دعوتت عزیزم!

آذر پیچی به گردنش داد و طره ی موی رها شده روی سرشانه اش را به طرفی هل داد و متواضعانه گفت:

- خواهش می کنم عزیزم خیلی خوشحالم که اولین میزبان شما هستم.

نگاهش به سمت مهران بود. منحنی لبخند روی صورت مهران نقش بست و آرام تشکر کرد. آذرپاکزاد ابتدا بابت سبد گل زیبایشان تشکر کرد و بعد مهمانانش را به بالانشین مجلس راهنمایی کرد و بعد رو به مهکام گفت:

- مهکام جان نداری آقا مهران غریبی کنن؟

لبخندش وسعت گرفت و رو به مهران کرد و گفت:

- باز هم تبریک می گم!

صدای خش دار مهران کمی با بلعیدن عطر مهکام آرام شده بود گوی این عطر سکر آور کارش را کرده بود:

- متشکرم!

کوتاه پاسخ می داد و بیشتر می شنید. تمامش گوش شده بود برای شنیدن و دیدن. اصلاً "آمده بود برای دیدن و شنیدن تا شاید گره ای از این کلاف سر در گم باز شود. مهکام نفس عمیقی کشید و به اطرافش نگاه کرد. چهره های آشنای زیادی را می دید. از هنرمندان و فرهیخته گان سرشناس گرفته تا صاحبان ممالک و قدرت و بیزینس من های که هر کدام رنگی به خود داشتند. دم کوتاهی گرفت و لبش را تر کرد و گفت:

- امیدوارم امشب زود تموم بشه!

به سمت مهران چرخید. مهران دست مهکام را توی دستش فشرد. سردی تن دخترک دلش را به درد آورد لاجرم لبخند زد. نمایش خوبی بود یک زوج عاشق که برای اولین بار در جمعی حضور پیدا کرده بودند. با هم روی کاناپه ی

طوسی رنگ انتهای سالن نشستند و مهکام برای بار دوم
عمیق نفس کشید و مهران آرام کنار گوشش زمزمه کرد:

- دیشب یه دوست خیلی قدیمی رو از دست دادم.

دروغ نمی گفت برای بار دوم لیا را از دست داد بود و این
غم تازه درون سینه اش جوانه زده بود. مثل آتشی سوزان
تر و مهیب تر که جانش را به بند می کشید. نگاه مهکام به
چشمانش دوخته شد و نادمانه لب زد:

- متاسفم..

مهران میان کلامش وارد شد و ادامه داد:

- این رو نگفتم که متاسف بشی فقط می خوام یه کم درکم
کنی!

[14:05 02.05.20]

#مهکام

#پارت ۱۳۹

#زیبا_سلیمانی

مهکام متاثر از دردی که سینه‌ی مرد مقابل را می شکافت
لب زد:

- خب عزیزم زودتر می گفتی. لزومی نداشت الان اینجا
باشیم.

مهران آرام پلک زد و فشار دستش روی دست دخترک
بیشتر شد.

- مهم نیست!

همه چیز مهمانی برایش کمی عجیب می آمد. موسیقی کلاسیک آرامی که در فضا پخش می شد. صندلی های که بیشتر دو به دو کنار هم چیده شده بودند و کاناپه های که شبیه به میز گرد بود. نور پرتغالی رنگی که فضا را دراماتیک کرده بود و آدم های که بیشتر شبیه به مذاکر کننده بودند تا شرکت کنندگان یک مهمانی. سالن وسیعی که به دو قسمت تقسم شده بود فیلتر تقسیم کننده ی ورودی سالن از یک طرف وصل می شد به سالن شرقی و بعد با چند پله که به سمت بالا می آمد وصل می شد به سالن بزرگتر غربی. انتهای سالن غربی با پله های مارپیچی وصل می شد به طبقه ی بالا. دکوراسیون هر دو سالن به شدت با هم در تضاد بود. سالن غربی به سبک اروپایی با دکوراسیون ساده و رنگ های طوسی و خاکستری دیزاین شده بود با مبل های راحتی و کلاسیک و تابولهای نقاشی بزرگی که روی دیوار نصب شده بود نظر هر بیننده ی را به خودش جلب می کرد و پرده های حریر سفید رنگ. انگار در این سالن رنگ کیما بود. اما سالن شرقی با دیزاین آسیایی و رنگ های گرمی که در آن استفاده شده بود نگاه هر بیننده ی را به خود جلب می کرد. گویی که در یکی از شهرهای هندوستان بودی همه چیز به همان

اندازه رنگ داشت و زنده. حتی فیل های بزرگ چوبی بزرگی که گوشه ی سمت راست سالن قرار داشت و انگار می کردی لشکری از فیل میان جنگل بکری در حال هجرت هستند. مهران و مهکام به دعوت آذر پا به سالن غربی گذاشته بودند آنجا که احساساتش هم مثل رنگهایش سرد بود. نگاه مهران به انتهای سالن درست جای که مقابل پله های طبقه ی بالا قرار داشت گره خورد به مرد میانسالی که ریش های پورفسوری مرتبی داشت با موهای جو گندمی. کت و شلوار طوسی رنگی هم بر تنش بود. مردی که به محض ورود مهکام به سالن نگاهش رنگ شماتت گرفته بود و حالا انگار اصلا " آنها را نمی دید. بیشتر اطراف را کاوید. خدمه ی که همگی لباس های یک شکل سرمه ی رنگی بر تن داشتند و همه یک مدل کلاه بر سرشان بود که او را یاد مهمانداران هواپیما می انداخت همانطور شیک و همانطور رسمی. بیشتر از همه حضور چند نفر از سینما گرانی که آنها را قبلا " از پشت شیشه ی جادوی و یا در پرده ی سینما دیده بود چشمش را می زد. همه چیز در عین طبیعی بودن برایش عجیب بود. زیر لبی از مهکام پرسید:

- نگفتی مناسبت مهمونی چیه؟

مهکام لبانش را به هم فشرد و گفت:

- بیشتر یه دورهمی دوره ای تا مهمونی مناسبتی!

تای ابروی بالا داد و آرام تر پرسید:

- چه جوری دورهمی هست که هیشکی به هیشکی کار نداره؟

زنی قد بلند با پاهای کشیده در حالی که شلوار کرپ راسته به همراه شومیز سفید تنش بود نزدیکشان شد. موهایش را به عقب هل داد و رو به مهکام گفت:

- سلام خانم صولت، خوشحالم که دوباره می بینمتون!

مهکام که به خاطر نزدیک شدن او حالا سر پا ایستاده بود. دست زن مقابلش را که نامش ماهیا بود و از مشتریان مهکام بود به آرامی فشرد و گفت:

- سلام عزیزم. من هم همینطور.

[14:05 02.05.20]

#مهکام

#پارت ۱۴۰

#زیبا_سلیمانی

ماهایا اینبار موهایش را پشت گوشش فیکس کرد و با افسوس به موهایش اشاره کرد و گفت:

- یه جای نامعتبر که بری همینه. هنوز مهمونی شروع نشده نمی تونم باهاشون کنار بیام.

مهکام به لبخندی اکتفا کرد و زن باز ادامه داد:

- هیچ جا سالن شما نمیشه. بارها به دوستان هم گفتم که مهکام جون براش کیفیت و تخصص حرف اول رو میزنه اینکه هر کسی یه بار بیاد سالن شما دیگه مشتری ثابت میشه.

مهکام به غیبت طولانیاش اشاره کرد و با لبخندی گفت:

- فعلا" که کم سعادتم، خیلی وقته به ما سری نزدیدا!

- نفرمایید تو رو خدا.. ایران نبودم همین دیشب رسیدم ..توی هفته های آتی حتما از خدمات ویژه تون استفاده می کنم.

مهکام سرش را به نشانه ی احترام به سمت پایین تکان داد و گفت:

- محبت می کنید.

همان لحظه یکی از خدمه نزدیکشان شد. با سینی پر از نوشیدنی های رنگی. سینی را مقابلشان گرفت و تعارف کرد. ماهایا جام سرخ رنگی را برداشت و اما مهکام تشکر و کرد و از نوشیدن صرف نظر کرد. خوش بش کوتاهشان با فراخوانده شدن ماهایا تمام شد و مهکام دوباره کنار مهران نشست آرام گفت:

- اوف بعضی از آدمها اگه لاف نزنن می میرن!

لب مهران به نرمی کش آمد و گفت:

- این اهل لاف بود؟

مهکام به سمتش چرخید و گفت:

- اصلا " لاف رو از روی این کپی کردن.

مهران اینبار نرم خندید و ادامه داد:

- چقدر هم بی سلیقه است. آخه دختر لنگ داز که شلوار نمی پوشه..

مهکام چشمانش را درشت کرد و متعجب گفت:

- جاان؟

- همچین شومیزش رو هم کرده توی شلواره یکی نیست بهش بگه شدی بابا لنگ دراز.

مهکام نرم خندید و گفت:

- طراح کی بود شما؟

مهران سری تکان داد و لبش میان دندان هایش به رقص در آمد و آرام لب زد:

- نخوردیم نون گندم، دیدم دست مردم!

- به نظر نخورده نمیایی ها؟

مهران درحالی که همچنان چشمانش پی همان مردی بود که ابتدای ورودش دیده بود، تای ابروی بالا داد و گفت:

- حالا شما فکر کن من دو تا دوتا خوردم. الان بده شما انقدر شیک کنارم نشستی؟ بالاخره تجربه به کار آدم میاد.

- جونم به این تجربه!

مهران کمی در جایش تکان خورد و راحتتر نشست:

- نفهم تر از اون آرایشگرش بوده. خودِ دختره قدش سه متره. لنگاش درازه. شلوارم که پاش کرده دارز تر شده این آرایشگره هم به جای اینکه موهایش رو فر کنه برداشته صاف کرده. خب احمق این شد مجموعه ای از خطوط موازی.

[14:05 02.05.20]

#مهکام

#پارت ۱۴۱

#زیبا_سلیمانی

مهکام دیگر نتوانست جلوی لبخندش را بگیرد و از عمق جان خندید. مهران به ظاهر بی تفاوت اما در درون متلاطم بود پازل بهم ریخته ذهنش مجال فکر کردن به چیز دیگری به او نمی داد. خدمه دوباره از آنها پذیرایی کردند و این بار هر دو یک جام برداشتند و مهران گفت:

- خوبه همه توی این مهمونی مسلمونن.

نوشیدنی اسلامی سرو میشه کسی هم این وسط قر نمیده.

- من که گفتم یه مهمونی دوره ای نوشیدنی غیر اسلامی هم به وقتش صرو میشه اونم واسه طالبش!

- اون وقت این مهمونی دوره ای توش همه به هم قیافه می گیرن و لاف می زنن!

- نه اینطوری نیست. این مهمونی ها بیشتر شبیه به معارفه است یه سری آدم جدید همیشه توش هست و یه سری آدم قدیمی هم همیشه توش هست. اینجا به تناسب شغلی که داری با آدم های مختلفی آشنا میشی که ممکنه به دردت بخورن خیلی قراردادهای مهمی توی این مهمونی ها بسته شده. آذر پایه ثابت این مهمونی هاست و الان هم بهم گفت که برام پیشنهاد کاری داره.

مهرانی دستی زیر چانه اش کشید و به آرامی گفت:

- کار چاق کنه آذر..؟

- واسطه کلمه ی بهتریه!

مهران انگشت شستش را روی لبش کشید و در همان حال گفت:

- با این همه اهن و تولوپش دلّالی می کنه!

همان لحظه موسیقی دل انگیزی از موتزارت پخش شد. مهران گفت:

- دلّال خوش ذوقی موتزارت گوش میده!

- واسطه مهران جان.

- تو کجای این قصه ای..؟

نگاه مهکام به سمت مردی کشیده شد که از ابتدا نظر مهران را به خودش جلب کرده بود:

- من ...؟ هیچ جاش!

- پس اینجا چی کار می کنی؟!

مهکام همچنان داشت همان گوشه ی سالن را نگاه می کرد:

- مهمون آذرم گفتم که!

- کیه این یارو؟

- کدوم؟

- همونی که هی می خوای نگاش نکنی و اونم هی می
خواد نگات نکنه!

*** سلام جانان من پست های امشب رو با افتخار تقدیم می
کنم به همه کسانی که میان و توی نقد مهکام شرکت می

کنن به من انگیزه ی نوشتن میدن ♥♥♥♥ چهارتا
چهارتا پست میذارم به امید اینکه چهل تا چهل تا فیت بک
بگیرم عاشقتونم به زودی راجب نحوه ی پارت گذاری یه
نظر سنجی کلی می کنم چون خیلی از دوستان اومدن پی و
ی و درخواست داشتن به جای رزوهای فرد که مجموعا 6
پارت در هفته میشه یه روز در هفته انتخاب کنم و همه
پارتهای رو همون روز بذارم به جاش مثلا " بشه ده پارت
اینه که باید یه نظر سنجی بذارم ببینم با کدوم بیشتر موافقید
چون من خودم با گزینه ی دوم راحتترم 😊😊😊😊😊

[22:36 08.05.20]

#مهکام

#پارت ۱۴۲

#زیبا_سلیمانی

مهکام لبش را به دندان کشید و زل زده به همان نقطه، چیزی درون سینه اش بلوا به پا کرد چیزی شبیه به یک خاطره و انگار به نقطه ی امنی رسیده باشد که بخواهد عقده ی دل بگشاید:

- من که دارم نگاش می کنم تا از رو بره!

دست مهران مشت شد و فکش تیر کشید از فشاری که به آن می آورد، هجمه ای از درد به سینه اش هجوم آورده بود:

- اینکه گیج نیستی خیلی خوبه!

- خوب تر وقتی میشه که می خوام بهش معرفیت کنم!

- اول بگو کیه تا اگه لازم شد خودم یه طور بهتر خودم رو معرفی کنم!

- پرویز مشایخ برادر سیمن مشایخ گردونده ی اصلی این دور همی ها. وارد کننده ی سنگ های قیمتی از آفریقا. یه بی شرف به تمام معنا. همه جور کثافت کاری می کنه..

- مثلاً؟

- کوچیک کوچیکش یه پول شویی تمیز می کنن که حتی فکرش رو هم نمی کنی!

- بگو رسماً" اومدیم وسط یه مشت خلاف کار نشستیم!

مهکام بدون هیچ تنشی اعترافات وحشتناکی می کرد و مهران هر لحظه دعا می کرد او خبط و ربطی به این باند پر از کثافت نداشته باشد:

- اون دختره رو ببین ...همونی که درست مقابل مشایخ نشسته!

- خب؟

- کلکسیون از عتیقه جات داره اینکه از کجا بهش رسیده
الله و اعلم...یا اون پسره که کت و شلوار خردلی پوشیده
رو ببین اون یه عکاسی داره که اسمش عکاسیه؛ یه آتلیه
کودک با یه برند معروف...

مهران به پستی صندلی تکیه داد و کمی از نوشیدنش را
نوشید. برایش جالب بود اینجا کسی به کسی کاری نداشت.
انگار طبق یک قانون نانوشته آدمهای این مهمانی فقط به
هم لبخند می زدند. لبش را با زبانش تر کرد و گفت:

- رسمش چیه؟

- خیلی مطمئن نیستم اما گمون کنم یه سرش وصل بشه به
بچه های کار..

صورت مهران غیر ارادی جمع شد و مهکام گفت:

- اینا همینقدر شیک و کثافتن و بابا افسوس این رو می
خوره که من چرا یکی نشدم مثل اینا که اسمم رو تریلی هم
نکشه...

- تو چی کارشونی؟

این بار نوبت مهکام بود که نوشیدنی اش را بنوشد:

- آذر دوست داشت بشم پایه ثابت این جمع اما من همش دو بار اومدم اینجا .. یه بارش وقتی بود که پول لازم داشتم یه بارش هم وقتی بود که اعتبار لازم داشتم. همشون هم کثیف نیستن ... نیاز دارن به یه سری ها برای شفافیتشون اما..

- صوفیا خرم رو از کجا می شناسی؟

[22:36 08.05.20]

#مهکام

#پارت ۱۴۳

#زیبا_سلیمانی

سوال ناگهانی مهران که بیشتر شبیه به بازجویی بود او را
یاد امیر کیا انداخت و ناخودآگاه گفت:

- بازجویی می کنی؟

مهران تلخ خندید و گفت:

- می خوام زنم رو بشناسم!

مهکام دلخورانه پرسید:

- یه کم دیر نیست؟

سوال مهکام پرتش کرد به سالهای دوری که یک نفر به او
گفته بود کمی دیر رسیده است. یک نفر با قلبی پاره شده از
زخم گلوله ای داغ و سوزان:

- من عاشق کشف و شهودم!

- صوفیا خرم از مشتریام بود بیشتر از این ارزش نمی
دونم!

- یعنی هیچی هیچی ارزش نمی دونی؟

- فقط می دونم از جمله بچه های بود که آذرخش بهم
معرفی کرده بود. دلیل اصلی اینجا اومدم اینه که می
دونستم آذرخش حتما میاد. خواستم ارزش پرسم کیه!

خوش و بششان ادامه پیدا نکرد چرا که آذر پاکزاد دوباره
به سراغشان آمد و با لبخند پهنی به صورتش کنارشان
نشست و گفت:

- ببخشید تنهاتون گذاشتم!

مهران سری تکان داد و مهکام با اشاره به موسیقی پخش
شده توی فضا گفت:

- استفاده می کنیم عزیزم!

آذر لبانش را به هم فشرد و با کمی مکث گفت:

- الان پرهام میاد. گفتم بهش که شما تشریف آوردی!

پرهام باسق پارتنرش بود کسی که دوستانش از حضورش خبر داشتند اما رسانه ها نه.. همان قانون نانوشته تمام مهمانان این مهمانی را در یک سکوت از پیش تعیین شده فرو برده بود. یک سانسور بی دردسر کسی بیرون درهای این خانه از دورنش چیزی نمی گفت.

- عذرخواهی می کنم بابت تاخیرش، باید زودتر می اومد برای خیر مقدم.

پیچ و تابى به میمیک چهره اش داد و گفت:

- این سیمن جون کسی رو گیر بیاره که ولش نمی کنه!

[22:36 08.05.20]

#مهکام

#پارت ۱۴۴

#زیبا_سلیمانی

لب مهکام انحنای کوتاهی گرفت و مهران در سکوت
همراهشان شد و آذرپاکزاد آرام و کوتاه به مهکام گفت:

- شیطون شما رونمایی نکرده بودی!

- یهوئی شد!

- یهویی تا تهش رفتی کلک؟

اشاره ی به انگشتر توی دست مهکام کرد و این بار بلند تر گفت:

- آقا مهران ما منتظر شیرینی هستیم!

- حتما!"!

مهران محکم و قاطع این را گفت و دست مهکام را به نرمی فشرد. همان لحظه پرهام باسق به جمعشان ملحق شد. با مهکام و مهران دست داد و کنارشان روی صندلی نشست و نفسش را از سینه رها کرد و گفت:

- سیمین نزدیک بود از خاطراتش با ناصرالدین شاه قاجار هم بگه!

مهکام دست مهران را که روی دست او کشیده می شد نرم فشار داد و لبخند زد و گفت:

- بالاخره دستی در حرمسرای شاه داشته نمی تونه همین جوری ازش رد بشه!

آذر خندید و گفت:

- نیم ساعت پیش مریم رو گیر آورده بود!

پرهام رو به مهران گفت:

- خدا کنه تا آخر مهمون قصد کنه همون گوشه بشینه و گرنه ببینتت دیگه تمومه!

لحن صمیمی اش مهران را به یاد علی انداخت. آخ که همان لحظه آرزو کرد کاش علی کنارش بود. مهکام از آذر پرسید:

- آذرخش بالاست؟

- الان کارش تموم میشه اونم میاد پایین!

مهران دوست داشت پرسد چه کاری اما مهکام سکوت کرد و آذر اشاره ای به مهران کرد و چشمک ریزی به مهکام زد و گفت:

- مهکام جان آقا مهران که غریبه نیست. من تعارف رو میذارم کنار. از این سری خواهش می کنم شما هم بیا این دورهمی ها رو! نگران بعدش هم نباش من جات پر می کنم!

مهکام سری به نشانه ی تایید تکان داد و گفت:

- ببینم چی میشه!

پرهام اخمی کرد و رو به آذر گفت:

- چرا تحت فشار میذاریش؟ خب دوست نداره!

@Rooman_nazy

آذربایک‌زاد به ظاهر محتاطانه در واقع اما بی پروا رفت سر
اصل مطلب. بدش نمی آمد مهران را هم جزو گروهشان
کند:

- لابی جزئی از بیزنس پرهام جان. مهکام هم داره بیزنس
می کنه، جز بازی نباشه خیلی زود از دور حذف میشه!

[22:36 08.05.20]

#مهکام

#پارت ۱۴۵

#زیبا_سلیمانی

- چه حرفیه می زنی؟ شلغ مهکام حاشیه امنیت بالایی
داره! نیازی به لابی نداره!

@Rooman_nazy

590

آذر با اعتماد به نفس ادامه داد:

- دلت خوشه، مثل قارچ توی این شهر داره سالن آرایشی سبز میشه کافی با کسی زد و بند نداشته باشی دو سوته حذفت می کنن!

پرهام ظاهر کلافه ای به خودش گرفت:

- آذر جان شما اجازه بده مهکام خودش مدیریتش حرف نداره...

- سالن گلاریس رو ببین؟ تبلیغاتش روی بیلبردهای شهره، قسم می خورم دیر بجنبه از بازی حذف شده... قانون زندگی الان اینه باید بی رحم باشی!

مهران که تا آن لحظه به بازی شل کن سفت کن آن دو نگاه می کرد آرام گفت:

- قانون تلخیه!

آذر پیچی به گردنش داد و رو به مهران گفت:

- تلخ تر وقتی که شیش ماه بعد کسی یادش نیماد تو اصلاً
بودی یا نه.

تکانی به جام توی دستش داد و ادامه داد:

- دعوتت کردم بیای تا یه بار دیگه با مشایخ حرف بزنی،
بدون هیچ مخاصمه ای. می دونی مشایخ توی نمایشگاه
های بین المللی فعالیت داره، کافی با دوتاشون قرار داد
ببندی. مکاپ و گریم مدل ها کاتالوگهاشون با تو باشه بسه.
چه می دونی یهو دیدی سر از فشن شو های میلان در
آوردی رفتی نشستی بغل دست جیانی ورساچه و شاید هم
یه پله بالاتر... می دونی که مشایخ لب تر که یکی رو تا
عرش خدا بالا می کشه..

ابروی بالا انداخت و پای راستش را روی پای چپش
انداخت و گفت:

- حالا یه سوبسیدی هم این وسط میدی!

خون با شدت به صورت مهکام دوید. می دانست منظور
آذر از سوبسید چیست و از این همه بی پروایی آذر دلخور
شد که مهران با آرامش گفت:

- بده بستونه. فقط باید بدونی چی میدی و چی می گیری!

آذر دستش را به نشانه ی لایک بالا برد و ادامه داد:

- پرفکت! فقط حواست رو جمع کن طمع همیشه آدم رو به
زمین میزنه. اینم هیچ وقت یادت نرده اونی که تونسته تو
رو تا عرش بکشه بالا به یه آب خوردن می کشت پایین.
آروم آروم امتیاز بگیر بذار اون فکر کنه تو داری میری
سمتش اما در واقع اونه که داره میاد سمت تو!

مهکام محکم گفت:

- من هیچ حرفی با مشایخ ندارم!

آذر چینی به صورتش انداخت:

- سریع ترش نکن، اهل معامله باشی ضرر نمی کنی!

پرهام دلخورانه گفت:

- آذر داری مجبورش می کنی!

آخ از این با دست پس زدن ها و با پا پیش کشیدن های که
مهران خودش استاد آن بود:

- من با شما موافقم.

این را گفت به سمت مهکام برگشت و گفت:

- عزیزم چرا انقدر جبهه داری؟

- نه مهران!

نه قاطعانه ی مهکام ته دلش را قرص می کرد که این دختر همانی است که او می خواهد. آذر دستش را دور جامش سفت کرد و ادامه داد:

- خیلی خب باشه با مشایخ اوکی نیستی با سامان کار کن!

سامان ریاحی مالک صرافی مونترال بود. صرافی که شعباتش از آنکار و استانبول گرفته تا سویس و آمستردام و مونترال رسیده بود.

مهکام به عقب تکیه داد و متفکرانه پرسید:

- من با یه صراف چه همکاری می تونم داشته باشم؟

آذر با اطمینان گفت:

- تو با اونش کاری نداشته باش. فقط ببین چه کاری ازت می خواد شاید خواست براش دلار بخری؟

@Rooman_nazy

تکیه اش را به صندلی اش داد و با اعتماد به نفس بی
نظیری ادامه داد:

- هوم؟ تو خواسته‌ات رو بهش بگو تا اجابت نکرد هم
قدمی از قدم برایش برندار!

[22:36 08.05.20]

#مهکام

#پارت ۱۴۶

#زیبا_سلیمانی

مهکام لبخند متمسخرانه ی زد و گفت:

@Rooman_nazy

596

- من برایش دلار بخرم؟ کلاغ رنگ می کنی جای قناری
میدی؟ سامان با شاه فالوده

نمی خوره بعد من برم برایش دلار بخرم؟

- آره برایش دلار بخر، اصلا هر کار که گفت انجام بده. یه
مدت کولی بهش بده تا به وقتش کولی هم بگیری. اینطوری
پشتت محکم و کسی نمی تونه باهات رقابت کنه، اصلا بی
خیال رقابت به جهش فکر کن. سارا حسینی همینطوری
رسید به هالیوود..

سارا حسینی بازیگر ایرانی الصلی بود که علاوه بر
استعدادش با همین لابی ها رسیده بود به هالیوود و حالا کنار
شهره آغاداشلو مقابل هنرپیشگان هالیودی بازی می کرد.
مهران می دانست که آذر از چه بحثی به کجا رسیده است.
کارش مصداق بارز این بود که طرف را به مرگ بگیرد تا
به تب راضی شود. اول مشایخ را پیشنهاد داد بود چون می
دانست مهکام روی او حساسیت وافری دارد بعد به ظاهر
یک گام عقب نشسته بود و در واقع مهره ی اصلی اش را
به بازی گرفته بود. مهران حالا زن مقابلش برایش فقط
یک هنرپیشه ی سینما نبود بلکه یه زن سیاس بود که قاعده

ی بازی را خوب بلد بود. بدش نیامد دل به دل بازی این زن بدهد تا شاید بداند در کور سوی این معما چه کسی است. سکوت کوتاهی که حاصل شده بود نشان از این می داد که همه دارند به موضوع فکر می کنند. آذر شرایط را مساعد دید و ادامه داد:

- مهکام تو از یه خانوادگی مهمی با آدم ها با نفوذ رفت و آمد کردی. ته این بازی.. دور زدن سامان نباید برات کاری داشته باشه! اینطور نیست؟

جسورانه چشمک زد و ادامه داد:

- تو می تونی و من مطمئنم اگه از فرصت استفاده کنی مهکام یه شعبه هم توی مونترال زده و خودت اون بالا بالاهایی...قبلا" هم بهت گفتم نه فقط توی کاری که داری می کنی تو توی موسیقی و حتی دنیای تصویر هم حرفی برای گفتن داری فقط یه جواری کشف نشدی.. خودت رو کشف کن و به خودت فرصت بده!

لبخند مرموزی روی چهره خونسرد اما پر تلاطم مهران شکل گرفت این زن برایش مثل چراغ چشمک زنی بود که

وادارت می کرد حتی اگر شده برای لحظه ای به آن نگاه کنی و بعد با دیدن سیمایش به رنگش فکر کنی به رنگی که به تو اجازه ی عبور می داد یا نه. مهکام تکیه اش را از صندلی اش گرفت و دستانش را در هم قفل کرد و متفکرانه لب زد:

- باید فکر کنم!

آذر خونسردانه لبخند زد و گفت:

- مادر بزرگ خدا بیامورزم می گفت تاجر همیشه صبوره و پر ریسک. تو هم تا می تونی فکر کن.

باز هم خدمه نوشیدنی تعارف کردند اما اینبار نوشیدنیشان خبر از بی خبری میداد. آذر خوب خدمه اش را توجیه کرده بود که کی و چه وقت از مهمانانش با این نوشیدنی پذیرایی کنند. درست وقتی که مهمانانش نیاز به کمی هیروت دنیای کاذب داشتند.

@Rooman_nazy

مهکام جام سرخ رنگ دیگری را برداشت و مهران جامش
را به جام او زد آرام گفت:

- به سلامتی!

ته محاسباتش آذر پاکزاد او را می رساند به پروسیا یا
می رساند به ردی از او!

[22:36 08.05.20]

#مهکام

#پارت ۱۴۷

#زیبا_سلیمانی

@Rooman_nazy

600

آذر که ظاهراً" راضی به نظر می رسید. آن دو را تنها گذاشت و به سراغ مهمانان دیگرش رفت. زمان کش آمده بود و مهکام در میان صدای موسیقی کلاسیک موتزارت به هیجانات دنیای شهرت فکر می کرد دقایقی بعد مهکام عصبی از اینکه آذرخش هنوز پایین نیامده گفت:

- چرا نمیاد پایین؟

مهران تلخ و برنده پرسید:

- نگرانشی؟

- مهران آذرخش پسر عمومه و بهترین دوستم بوده. الان یه کم باهم سر سنگینیم قبول اما نمی تونم نگرانش نباشم!

مهران جرعه ای نوشید و گفت:

- خوشم نمیاد زنم نگران کسی باشه!

مهکام دست به سمت جامش برد که مهران خونسردانه پرسید:

- می خوای بوش کنی دیگه؟

همان دم چشمان مهکام قفل به نگاهی آشنای شد که پله ها را پایین آمده بود. جامش را نزدیک لبش نبرده روی میز گذاشت و بلند شد. بلند شدنش نگاه مهران را به سمت نگاهش کشاند و او هم بلند شد. مالکانه تنش را به تن مهکام چسباند و مفرح در صورت مرد مقابلش نگاه کرد. مردی که گوله گوله از چشمانش آذرخش می بارید. لبخند مفرحش قانعش نکرد و پنجه ی دستش را میان دستان مهکام فرو برد و دست سرد مهکام به سرعت گرم شد و خون انگار یک دور برعکس در رگهایش جریان گرفت. گام های آذرخش کوتاه اما محکم بود. با هر گامش فشار دست مهران دور دست مهکام بیشتر می شد. انگار خاطره ی داشت غیرت مردانه اش را له می کرد. خاطره از دست مردی که در جای بود که نباید. لبخندش داشت پر می کشید و جایش را خشم پر می کرد. دلش می خواست بند بند دست دخترک را مال خود کند آنقدر که دیگر هیچ دستی تن و بدنش را لمس نکند. سرش را به سمت مهکام چرخاند و

عزم بلعیدنش را کرد. آذرخش به او رسیده بود دستش را به سمت مهکام بلند کرد و گفت:

- سلام دختر عمو!

دست راست مهکام به دست مهران سنجاق شده بود و مهران قصد رها کردنش را نداشت. مهکام تکانی به دستش داد و مهران به یکباره دستش را رها کرد و همان دم نفس عمیقی کشید. دست مهکام از فشار دست او به درد آمده بود. با همان حال با آذرخش دست داد:

- سلام پسر عمو!

نگاه مهران به آذرخشی بود که قصد جدا کردن دستش از دست مهکام را نداشت. مکث تعمّدی آذرخش صدای مهکام را در آورد و گفت:

- اگه اجازه بدی با مریم جان هم دست بدم؟

آذرخش لب زیرینش را طرفی کشاند و نچی کرد و گفت:

- چرا انقدر لاغر شدی؟

سوالات تعمدي، مكث تعمدي خشم مهران را برانگيخت در
يك حركت كمر مهكام را به بند كشيد و بي تفاوت به
آذرخش زير گوش مهكام نفسش را رها كرد:

- اوو ببيني، لاغر نشدی که هنوز سايز بغلمی!

صدای پر تحکم و اما فریبنده ی مهران پرده ی گوش مرد
مقابلش را تکاند و لاجرم دست مهكام را رها كرد. مهكام
خودش را طنازانه از آغوش مهران بيرون كشيد و با
مريمی كه اخمش را زير نقاب هنرپيشگی اش پنهان كرده
بود دست داد و روبوسی كرد. قلب مهران با هر نگاه
آذرخش كوبيدن را فراموش می كرد و به مرگ مبتلا می
شد به مرگی دهشناك و پر درد به مرگی شبیه رد كبودی
تن يك زن. زنی كه با قلبی سوراخ وسط بيابان رها شده
بود.

[22:36 08.05.20]

#مهکام

#پارت ۱۴۸

#زیبا_سلیمانی

مریم به انگشتر دست مهکام اشاره کرد. انگشتری که چشم
و قلب آذرخش را نشانه رفته بود:

- عاشق این محافظه کاریتم! مبارکت باشه!

مهکام با همان دست انگشتر نشانش موهایش
را پشت گوشش فیکس کرد و گفت:

- ممنونم عزیزم. مهران برخلاف منه محافظه کار، نه اهل
پنهان کاری، نه اهل صبر، همچی یهوئی شد..

مهران که حالا کنار مهکام نشسته بود قشنگ خودش را به مهکام چسباند و دستش را در همان حالت نشسته پایین کمر مهکام سُراند او را بیشتر به خودش چسباند و گفت:

- کی می تونه واسه تو صبر کنه آخه؟

خبر نداشت این دلبر هایش دل دخترک کناری اش را به اندازه ای هوایی می کند که فراموش می کند بدون لباس عروس دارد به خانه ی بخت می رود. مهکام لبخند محجوبی زد و تکان ریزی خورد. همین تکان او را بیشتر به آغوش مرد کناری اش کشاند مردی که حالا نفس هایش توی گوش مهکام خالی می شد. مریم مشفق پای راستش را روی پای چپش انداخت و تظاهر به بی تفاوتی کرد اما آذرخش حتی نمی توانست سرش را برگرداند و مهکام را چفت مرد دیگری ببیند. سکوت جمع که طولانی شد مریم سر رشته ی طعنه هایش را از سر گرفت:

- به آذر گفتم امشب نمی تونم بیام. کلی ناراحت شد آخه می دونی که آذرخش خیلی اهل جمع نیست.

مهکام به آرامی جوابش را داد:

- آذرخش وقتی از یه جمعی لذت نبره میره توی پيله ی تنهایی، وگرنه من که آذرخش رو از برم!

چشمان مریم دو دو گرفت و آذرخش بی فوت وقت میان کلام مهکام رفت:

- درست می گی دختر عمو من از جمع های که توش مزاحم زیاد باشه بدم میاد..

- مورثیه عزیزم! توی خون خاندان صولته که هر جا مگسی باشه پا نذارن... اینجا هم که امان از ویز ویز های مزاحم.

آذرخش سیگاری آتش زد و رو به مهکام پرسید:

- دودش که اذیتت نمی کنه..؟

مریم بلافاصله جواب داد:

- دودش اذیتمون نمی کنه عزیزم راحت باش!

مهران در سکوت به دوئل بچه گانه یشان گوش می داد که
مهکام آرام اما محکم پرسید:

- وقت داری یه چند دقیقه وقتت رو بگیرم آذرخش؟

این را که گفت نگاه مریم خشم درونش را عیان ساخت و
مهکام رو به او گفت:

- البته با اجازه ی مریم جان!

اجازه اش فرمالیته بود بلکه بیشتر دوست داشت با کشاندن
آذرخش به خلوتی دو نفره جواب تمام طعنه های مریم را
یک جا بدهد. مریم سری تکان داد:

- چه حرفیه عزیزم؟ دختر عمو، پسر عمو و این حرفها رو
ندارن !

@Rooman_nazy

آذرخش پوک عمیقی به سیگارش زد و از جا بلند
شد. مهکام رو به مهران کرد و گفت:

- زودی میام!

[22:36 08.05.20]

#مهکام

#پارت ۱۴۹

#زیبا_سلیمانی

مهران لبخند تلخی زد و دستش را از دور مهکام رها کرد.
یک رها کردن ساده بود اما برای او که درد رهای را

@Rooman_nazy

609

چشیده بود به جان کندن می ماند. تمام سعی اش را کرد تا خشمش به دندان هایش نفوذ نکند و حتی اگر شده کوتاه، اما بخندد. دست خودش نبود مهکام که می رفت او لیا را می دید. مهکام که می خندید او لیا را می دید حتی وقتی مهکام لب زیرینش را به دندان می کشید او بیشتر از همیشه لیا را می دید. مهکام به همراه آذرخش به طرف تراس بزرگی که در انتهای سالن غربی قرار داشت رفت. مهران ماند و وا کاوی اطرافش. آدم های زیادی آنجا نبودند. همان تعداد اندک را هم آنالیز کرد. پسری جام در دست با موهای که به طرز عجیبی اصلاح شده بود و گوشواره ای در گوش چپ داشت. در حالی که ابروهایش را توی هم کشیده بود و به شدت اخم داشت از کنارشان گذشت. نگاه مهران روی راه رفتنش ماند، پاهایش به اصطلاح پرانتزی بود. زنی که دامن کوتاه روی زانو پوشیده بود و موهایش هم کوتاه بود نزدیک مریم شد و در گوشش چیزی گفت و مریم با همان اخمی که بعد از رفتن آذرخش روی صورتش بود بلند شد و همراهش رفت. یکی از خدمه برای همان پسری که از کنارشان گذشته بود نوشیدنی تازه ای برد اما مهران دید که همراه نوشیدنی کاغذ کوچکی را زیر جام پسرک روی میز گذاشت. خدمه که دور شد. پسر خم شد و با مهارت کاغذ را بیرون کشید و بعد از خواندنش به آرامی داخل دهانش فروبرد و جوید و نوشیدنی اش را یک نفس سر کشید و رفت. جای که پسرک نشسته بود به اطراف دید

نداشت اما مهران بلد بود زوایای کور را هم ببیند او یک تک تیر انداز بود که شکار لحظه ها را خیلی خوب آموخته بود. آن سوی خانه مهکام و آذرخش هر دو وارد تراس شده بودند یکی دلخور و دیگری نگران بود. لبه ی حفاظ های سنگی تراس ایستادند که آذرخش دوباره به سیگارش پوک زد و بی ملاحظه گفت:

- کله شقی یت تمومی نداره!

مهکام نفس عمیقی کشید و گفت:

- دوش دارم!

آذرخش عصبی به سمتش برگشت و گفت:

- فرمالیته است همه چیز دیگه..؟ می خوامی تلافی مریم رو در بیاری؟

[22:36 08.05.20]

#مهکام

#پارت ۱۵۰

#زیبا_سلیمانی

مهکام قدمی عقب کرد و کمی فاصله گرفت:

- نمایش کار من نیست اون حرفه ی عشقته .. درضمن
اگه کله شقی من سر دلم، کله شقی تو سرچیه که دوباره
شرط زدی؟!

- جوابم این نیست!

- دوست داری چی فرمالیته باشه؟ دوستش دارم! دوست
داشتن فرمالیته میشه!؟

- گند زدی به زندگیمون رفت. الانم نگو که باورم شده به این نره قول که درسته می خواد قورت بدت دل دادی؟!!

- درست حرف بزن راجب شوهرم..

آذرخش عصبی سیگارش را روی سنگ مقابلش خاموش کرد و به سمت مهکام گامی برداشت و گفت:

- شوهرم؟

- عقد کردم آذرخش. تو هم با خودت کنار بیا. خیلی وقته بهت گفتم بین منو تو یه رفاقتی بود که تو اشتباه برداشت کردی الان هم اگه مریم برات جدی نبود محال بود با من راجبش حرف بزنی...

آذرخش ناباور به دست مهکام نگاه کرد و گفت:

- این چه عقدی که تو حلقه داری اون نه؟!!

مهکام اخم هایش را توی هم کشید:

- فقط برای اینکه بدونی من برات تموم شدم بهت جواب میدم. حلقه هامون هنوز آماده نشده اما مهران نتونست صبر کنه دوست داشت زودتر محرم بشیم..

آذرخش گام جلو آمده را عقب رفت و صورتش را از مهکام برگرداند و خشمگین به درختانی نگاه کرد که هر ساله تن سبزشان را به برگریزان پاییز می سپردند و اعتراضی به این نو شدن نداشتند انگار تقدیرشان را پذیرفته بودند. وقت سرو شام شده بود و فرصتی برایشان باقی نمانده بود. مهکام بلافاصله پرسید:

- یکی رو می خوام برام اسم و رسمش رو پیدا کنی..
قطعا" توی پرونده های پزشکی ات هست!

آذرخش در سکوت خشمش را بلعید و مهکام ادامه داد:

- صوفیا خرم، از کسایی که تو به سالن معرفی کردی.

@Rooman_nazy

اوایل افتتاح سالن مهکام، آذرخش برای اینکه به طور نامحسوس از مهکام حمایت کرده باشد تعدادی از بیمارانش را که نیازی به خدمات پوست و مو داشتند به صورت نامحسوس به سالن مهکام معرفی می کرد اما این موضوع با ناشی گری یکی از مشتریان لو رفت. صوفیا خرم را هم آذرخش به سالن مهکام معرفی کرده بود.

[22:36 08.05.20]

#مهکام

#پارت ۱۵۱

#زیبا_سلیمانی

@Rooman_nazy

615

- پرونده ی پزشکی امانت دستِ من. من سوگند خوردم..

مهکام عصبی به سمتش برگشت و گفت:

- اون سایت شرط بندی که به سوگند پزشکی ات وفادار نگهت میداره؟

- به خودم ربط داره. تو هم مشکلی داری برو به اون گولاح کنار دستیت بگو!

مهکام پوزخندی زد و ادامه داد:

- نقاب قشنگی به صورتت زدی...نذار دهنم باز بشه!

این را گفت و خواست از تراس خارج شود که آذرخش میچ دستش را به بند کشید و گفت:

- تهدید بهت نمیاد!

مهکام در نگاه به خون نشسته ی آذرخش زل زد و گفت:

- آدم ها عوض می شن!

- تو عوض هم بشی، عوضی نمیشی!

صدای پر از صلابت مهران هر دوی آنها را از دنیای پر
حرف چشمانشان کند و به حال گره زد:

- مهکام جان!

- اومدم عزیزم!

مهکام دستش را از دست آذرخش جدا کرد و به داخل
برگشت. مقابل مهران ایستاد و کلافه نفسش را رها کرد و
گفت:

- کی تموم میشه این مهمونی؟

- هنوز راند شام در پیشه بیبی!

- اووف همیشه چیزی نخوریم!؟

آذرپاکزاد صدایش را شنید و با گامی بلند به سمتش آمد و گفت:

- نه دیگه عروس خانوم شام امشب اوجب واجباته!

مهکام با لبخندی سعی کرد جمله ای را که گفته رفع و رجوع کند که آذر لبخندش را با لبخند نرم تری پاسخ داد و گفت:

- فقط می تونم بگم با این کلافگی که داری خیلی خوش شانسی!

مهکام سرش را به سمت سرشانه خم کرد و چشمک زد:

- چطور؟

- واسه سامان کار مهمی پیش اومد، مجبور شد بره!

کارتی را مقابلش گرفت و ادامه داد:

- اینطوری واسه فکر کردن تایم بیشتری هم داری.. خوب فکر کن موافق که بودی بهش خبر بده!

مهام کارت را از دستش گرفت و به آن نگاه کرد یه کارت ساده که رویش بی هیچ توضیحی تنها نوشته شده بود «مونترال» یک شماره موبایل بی اندازه روند هم رویش بود از آنهای که با یک نگاه می شد حفظش کرد:

- خیلی روی کمکت حساب کرده که کارت شخصیش رو بهت داد. شماره مستقیم خودش!

مهران سرخوشانه خندید، بالاخره در این مهمانی چیزهای دستگیرش شده بود. دستی روی ته ریش هایش کشید و گفت:

- شاه و فالوده است دیگه!

مهکام کارت را به طرفین تکان داد و گفت:

- احتمالاً" یه ملکه الان مقابله!

هر دو خندیدند و آذر روبه آنها گفت:

- بفرمایید شام از دهن افتاد!

هر دو به سمت میز بزرگی که به زیبایی دیزاین شده بود رفتند این شام برایشان توفیق اجباری بود. میانه ی راه مهکام مقابل پرویز مشایخ ایستاد و آرام گفت:

- سلام عرض شد جناب مشایخ!

مشایخ تای ابروی بالا داد و تمام تلاشش را کرد تا دستی روی ریش هایش نکشد کاری که در مواقع عصبانیت انجام میداد. سری تکان داد و پر طعنه گفت:

- سرتون شلوغ بود نخواستم مزاحم بشم!

- نفرمایید...

مشایخ نگاهش روی مهران ثابت شد و مهکام گفت:

- همسرم هستن!

مشایخ برای بار دوم تای ابروی بالا داد انگار برایش جای تعجب داشت این دختر به این سرعت نظرش راجب زندگی مشترک عوض شده باشد:

- به میمنت و مبارکی!

این را گفت و به اجبار دست مهران را میان دستش فشرد و کوتاه سلام و احوال پرسی کرد.

نگاه نافذ مهران در چشمانش مشایخ بود. نگاهی که داشت آزارش می داد. مهکام مغرورانه گفت:

- شب خوبی داشته باشید. مصدع اوقات نمیشم!

همین انگار فقط می خواست مهران را به مشایخ معرفی
کند تا شاید درد کوچکی از آلامش التیام یابد.

[13:34 15.05.20]

#مهکام

#پارت ۱۵۲

#زیبا_سلیمانی

از او که دور می شدند مهکام زیر لبی غرید:

- دلم می خواد سرش رو بکوبم به طاق!

مهران دستش را توی جیب کتش فرو برد و برای بار
هزارم مهکام را در آن لباس دید که انگار خواستنی ترش
کرده بود. دم آرامی گرفت و پشیمان از انتخاب لباس گفت:

- خُب بکوبون!

مهکام همانطور که بشقابش را از غذا پر می کرد گفت:

- به وقتش!

- یه چیزای داغ داغش خوبه. سرد که میشه، میشه چای
یخ زده. می خوریش، اما لذت نداره که هیچ، تهوع هم
میاره!

- من مثل جعبه سیاهم به وقتش کاری می کنم کارستون!

اخم مهران به تقابل با خنده اش برخواست لبه کتش را
مرتب کرد و عصبی دندان به هم سابید و گفت:

- چه جعبه سیاه خوشگلی!

لبخند جذاب مهکام ابروانش را هم بالا کشید و گفت:

- آدم باید زرنگ باشه!

سرش را تا نزدیکی صورت مهکام پایین آورد و پرسید:

- جعبه سیاهم بگو ببینم وسط این ناخاله ها چی کار می
کنی؟

مهکام موهایش را به عقب هل داد:

- جعبه سیاه یه گوشه نشسته اخبار رو اطلاعات جمع می کنه و کار با بقیه نداره اما به وقتش تک به تک از نتیجه زحماتش استفاده می کنه!

- می دونی جعبه سیاه کی به درد می خوره؟
مهکام سری تکان داد:

- کی؟

- وقتی که همه چیز خراب شد جعبه سیاه کارایی پیدا می کنه. جعبه سیاه نباش!

مهکام ریزخندید، مهران سرش را توی صورتش خم کرد و گفت:

- نخودی نخند!

مهکام بیشتر خندید و مهران بیشتر احم کرد، ساعتی بعد هر دو در ماشین نشسته بودند و به سمت سرنوشت حرکت می کردند. باران پاییزی نخواختن را از سر گرفته

بود. صدای ضربات آرام باران روی شیشه ی ماشین سکوت بینشان را می شکست و مهکام می ترسید از شبی که در پیش داشت. نمی دانست حالا باید چه کار کند؟ اصلاً "چطور با این مرد که از تک تک رفتارش نیاز می بارد در خانه تنها باشد. نمی توانست خودش را متقاعد کند که اوی که کنارش نشسته همسرش است. خودش را با انگشترش سرگرم نشان داد و شروع به چرخاندنش توی انگشتش کرد. نگاه مهران به باران بود و شامه اش پر از بوی پاییزی که تنهایی اش را فریاد می زد. کمی شیشه ی سمت خودش را پایین داد و خنکهای هوا و قطرات سرکش باران از بازی شیشه به داخل هجوم آوردند.

[13:34 15.05.20]

#مهکام

#پارت ۱۵۳

#زیبا_سلیمانی

مهکام همچنان داشت انگشترش را توی دست می چرخاند
که صدای مهران آرام میان لاله ی گوشش نشست:

- بارون رو دوست داری؟

چشمان مهکام از انگشتر کنده شد و به قطرات باران
دوخته شد و لب زد:

- خیلی زیاد!

- می خوای زیر بارون قدم بزنیم؟ بدون چتر؟
مهکام سرش را به نشانه تایید تکان داد و مهران گفت:

- سردت نمیشه؟

مهکام بی ربط پرسید:

- مهران امشب می شه برم خونه ی خودم؟

مهران اخم کرد و شلاقی جواش را داد:

- جای زن پیش شوهرشه!

مهکام نفس عمیقی کشید و مهران اینبار آرامتر از قبل گفت:

- نمی خوام اذیت بشی اگه فکر می کنی من و تو هنوز
توی دنیای هم جا نداریم قبول اما نمی تونم بذارم تنها توی
اون مجتمع باشی!

مهکام بغض کرد و گفت:

- بریم قدم بزنیم!

مهران در اولین جای پارکی که پیدا کرد ماشین را پارک کرد و از ماشین پیاده شد. همان ابتدا کتش را از تنش در آورد و بعد از اینکه در سمت مهکام را باز کرد به سمتش گرفت و گفت:

- اینو بپوش بیا پایین!

مهکام مهربان نگاهش کرد. محبت های زیرپوستی این مرد دلش را خوش می کرد که می شود در دنیایی او با آرامش زندگی کرد. کت مهران را به تن کرد و از ماشین پیاده شد. مهران پنجه ی دستش را میان دستان او فرو برد و آرام سینه کش کنار جاده را در پیش گرفت:

- کفشت پاشه بلنده، سربالای اذیتت نمی کنه؟

لبخند جان داری روی لب مهکام نشست و لحنش را طناز کرد:

- می خوای کفش هامون رو عوض کنیم؟!

مهران گوشه ی ایستاد و به پاهای مهکام نگاه کرد و بعد کفشش را از پاهایش در آورد. باران به سر و صورتشان می خورد و موهای مهران را باری به هر جهت تر می کرد و چهره اش را خواستنی تر.. کفشش را به طرف مهکام گرفت و گفت:

- خیلی بزرگه اما بهتر از اونایی که پات کردی!

مهکام به سرخی چشمانم مهران نگاه کرد و دلش ضعف رفت برای محبتای نابش. چشمش از سرخی چشمان مهران کنده شد و به پاهای بدون کفش مهران رسید. قدمی به مهران نزدیک شد و ناگهان سرش را روی سینه ی او گذاشت. دستی که مهران در آن کفشش را نگهداشته بود شل شد و کفش ها روی زمین افتاد. دست مهکام از لبه ی کت تنش جدا شد و به آرامی دور مهران حلقه شد. مهران آرام سرش را به سمت آسمان بلند کرد و توی ذهنش زمزمه کرد (با من این کار رو نکن خدا). باران به زیبایی توی صورتش می خورد و دلش را هوایی می کرد؛ هوایی دختری که حالا همسرش بود. دستش را روی سر مهکام گذاشت و گفت:

- اگر من به غم عشق تو نسپارم دل
دل را چه کنم بهر چه می دارم دل؟ (حضرت مولانا)

مهمکام اشکهایش را زیر باران روی سینه ای او خالی کرد
و مهران طاقت از کف داد و همسرش را به آغوش کشید و
گفت:

- جای لباس عروسی که باید الان تنت باشه، جای همه ی
چیزای که خالیه می خوام بهت بگم خرابم کردی دختر...
انقدر که می ترسم دستم رو رها کنی... امشب بیا و دل به
بده به من و دستم رو تو بگیر...

[13:34 15.05.20]

#مهمکام

#پارت ۱۵۴

#زیبا_سلیمانی

دست مهکام روی پیراهن او مشت شد و مهران سرش را
از روی سینه اش برداشت و صورتش را میان دستان
بزرگش قاب کرد و گفت:

- با کفش های من راه نرفتی بدونی یک رو یکی رو
بخوای و اون بغلت اشک بریزه یعنی چی...؟ اگه این اشکا
از سر نخواستنه، برو مهکام صولت و بدون من باختم سر
شرط بندی تو با دلم. اما اگه این اشکا واسه تنهایی بدون،
جای همه آدم های که نیستن، هستم که یه عمر کنارت باشم.
اگه هم از سر عشقه هیچی نگو و فقط بغلم کن.

مهکام این بار سرش را روی شانه ای او گذاشت و با همه
ی جانش بغلش کرد. نفس عمیق مهران توی لاله ی گوشش
نشست. کمی بعد در حالی که کفش مهران در پاهایش بود
و کفش های او در دست مهران کنار اتوبان اولین قدم های
عاشقانه یشان را بر می داشتند و مهران به فرдахایش فکر
می کرد. به آن زمانی که پرده از نقابش برداشته شود.

ترس از پس زده شدن از همان لحظه در جانش نفوذ کرد.
حالا دیگر می دانست سرزمین قلبش مالک جدیدی پیدا
کرده. مالکی که عشق را دارد مزه مزه با او می چشد.

مهکام

حس گنگی داشتم. حسی که تا به آن روز تجربه نکرده
بودم. حسی شبیه لیز خوردن روی یخ. هم ترس داشت، هم
لذت. ترسش برمی گشت به دنیای ناشناخته ی که مقابلم بود
و لذتش به آرامشی که کنار او داشتم. لذتش به همه ی ترس
ها غلبه می کرد. لذت وافری که در من میل بوسیدنش را
به اوج می رساند. دستم از لحظه ی که زیر باران عاشقی
را روی سینه اش باریدم سنجاق دست گرمش بود تا لحظه
ی که رمزی را روی کیبورد روی در زد و در با صدای
تقی باز شد و گفت:

- به خونمون خوش اومدی عزیزم!

اولین قدم را که به خانه گذاشتم. دستش را روی دیوار کنار در به حرکت در آوردم و کل خانه در نور فرو رفت. در اولین نظر چیزی که بیش از اندازه در نگاهم نشست تمیزی بیش از اندازه ی خانه بود. کفشم را مقابل جای کفشی مقابل در، درآوردم و او هم همین کار را کرد. همانطور سر جایم ایستاده بودم و داشتم کل خانه را رصد می کردم، مهران خم شد اول کفش من و بعد کفش خودش را توی جا کفشی گذاشت. نگاهم به سالن بزرگ خانه اش بود که دستی گرم مچ سرد پاییم را لمس کرد و من سربه زیر نگاهش کردم. آرام و با آرامش مچ بدم را به پایم بست و لب زد:

- توی خونه که هستی همیشه پات باشه!

بعد بلند شد و دستی به موهای خیشش کشید و گفت:

- خیس آب شدی. مریض نشی یه وقت؟

[13:34 15.05.20]

#مهکام

#پارت ۱۵۵

#زیبا_سلیمانی

لبخند زدم و موهای نم دارم را پشت گوشم زدم. دستش روی شالم نشست و از سرم جدایش کرد و گفت:

- پانچم در بیار سرما می خوری!

- کت تو تنم بود. پانچم خیس نشده!

دستش را روی گودی کمرم گذاشت و گفت:

- چرا وایستادی؟

دروغ که نیست غریبی می کردم با خانه ی که برای اولین بار به آن پا می گذاشتم. وقتی پای جلو رفتم سست شد، مهران مقابلم ایستاد و دستش روی لبه پانچم نشست و گفت:

- بدش به من!

پانچ پاییزه ام را از تنم در آوردم و به دستش دادم و او به لباسم اشاره کرد و گفت:

- حالا می تونی بری اون تنگه رو بپوشی!
اخمی کردم و گفتم:

- کم اشتها!

نگاهش پر از غم بود اما دستانش پر از عشق. دست برد به سمت کمرم و یکهو بلندم کرد و گذاشتم روی کانتر آشپزخانه که درست دست راستمان قرار داشت. حالا من روی کانتر نشسته بودم و او مقابلم ایستاده بود. دستش باز بی کار نماند و همانطور که من داشتم هاج و واج به چشمان مخمورش نگاه می کردم روی پابندم رفت و گفت:

- کم اشتها که نیستم..

به لباسم اشاره کرد و ادامه داد:

- اتفاقاً" چون دست پختم خوبه خوش اشتها هم هستم!

لبم را به دندان کشیدم و ریز خندیدم. مخمور نگاهم می کرد با موهای آشفته و خیس. عطر تنش عجیب سرکش شده درون بلوا به پا می کرد. دستم را میان موهایش فرو بردم و گفتم:

- سرما نخوری؟

حرکت سرانگشتانش روی پابندم طوفان به پا کرده بود. گرمای مطبوعی از دستش تا عمق جانم فرو می رفت و خون با شدت توی تنم به جریان می افتاد. اصلاً از مهمانی و آدم های که دیده بود نمی پرسید و این دلگرم ترم می کرد که او آدم تنها گذاشتنم نیست. سرش را روی سینه ام گذاشت و سخت تنم را بوید. هر چه او ادامه می داد من

بیشتر از او دل می دادم. قصد بلند کردن سرش را از روی
سینه ام نداشت. لبم را روی موهای خیشش گذاشتم و
بوسیدم:

- مهران!

صدایش غم داشت:

- جان مهران!

نوازشش کردم:

- این کیه که رفتنش انقدر بهمت ریخته؟

حرکت دستش روی پابندم متوقف شد. حتی صدای نفس
هایش هم قطع شد. سکوتش که کش آمد دست از نوازش
موهایش برنداشتم و گفتم:

- نمی خوام ناراحتت کنم فقط نگرانتم!

زخم صدایش گوشم را خراش داد:

- چه خوبه که نگرانی!

ناشیانه گفتم:

- من که هنوز بلدت نیستم. چی کار کنم که خوب بشی؟

همان جای که سرش را گذاشته بود بوسید و گفت:

- غریبی نکن... غریبی که می کنی عذاب وجدان لهم می کنه... برو یه دوش بگیر... خونه رو ببین.. بیا برات چای دارچین دم کنم.

بعد سرش را بلند کرد و توی چشمانم نگاه کرد و گفت:

- اینطوری حال خوب میشه!

[13:34 15.05.20]

#مهکام

#پارت ۱۵۶

#زیبا_سلیمانی

صورتش، چشمانش یک شبه آشنا شده بود. خبری از
برمودای نگاهش نبود. یک شبه شده بود بند دلم و یک
شبه من تمام شده بودم میان نفس هایش. دستم را روی ته
ریش هایش کشیدم و به لبهایش رسیدم به جای که نفس های
گرمش روی دستان سردم طوفان به پا می کرد، سرم را
خم کردم و لبش را طولانی و بی نفس بوسیدم. کاری را که
من شروع کردم و او به انتها رساند. چه می دانستم انتهای
این مسیر سنگلاخی می شود و طوفانی...

هر بار به آن لحظه و آن شب فکر می کنم تسلسلی وجودم
را می بلعد.. به خدا که مهران آن شب با همه ی
پرسوناهايش مرا می خواست...

چمدان کوچکم را باز کردم و اول از همه فلفل را بیرون
کشیدم و بعد به کمد خالی نگاه کردم که مهران برایم آماده
کرده بود. دستش را پشت کمرم گذاشت و گفت:

- خودم فردا لباسات رو می چینم تو فقط یه دوش بگیر

حس غریبی داشتم. حسی سراسر دوگانگی. مهران با همه
ی غم و اندوهی که نگاهش را به استعمار خودش در آورده
بود باز حواسش به من و احساساتم بود. حواسش بود که
تنهایی دارد زخم می زند بر دلی که او قصد ویران کردنش
را داشت. روی پنجه ی پا بلند شدم و کوتاه زیر چانه اش
را بوسیدم. نگاهش رنگ مهر گرفت و آرام گفت:

- شیطونی نکن!

دوباره کارم را تکرار کردم. چشمانش باریک شد و لبش
را به دندان گرفت. ادای من را در می آورد. خندیدم و
نگذاشتم زیاد به کاری که کردم فکر کند. دوباره و دوباره

بوسیدمش دستش از گودی کمرم رد شد و مرا به خودش
چسباند و گفت:

- داری بازی خطرناکی رو شروع می کنی!

ریز خندیدم:

- بهتر از چیدن لباس های من توی کمد! نیست؟

سرش را میان موهایم فرو برد و کنارگوشم را بوید و
گفت:

- معلومه که از خیلی کاری دیگه بهتره فقط...

نفسم توی سینه ام حبس شده بود و او انگار نفس کشیدنش
پر حرارت تر شده بود چرا که لاله ی گوشم از هرم گرم
نفسش داغ شده بود:

- آمادگیش رو داری؟

بزاقم را بلعیدم و او مرا بیشتر و بیشتر به خودش چسباند و گفت:

- یه رابطه همش چند دقیقه بیشتر نیست مهکام اما دنیای آدم قبل و بعدش زمین تا آسمون فرق داره... قبلش آزادی و بعدش تعهد....

[13:34 15.05.20]

#مهکام

#پارت ۱۵۷

#زیبا_سلیمانی

مکث کرد و تمام گردنم میان بوسه هایش غرق شد و او مخمور لب زد:

- می خوام توی دلت یه دری واسم باز بشه که کلیدش فقط
و فقط دست خودم باشه وبعد....

موهایم را بهم ریخت و مرا آرام به دیوار پشت سرم
چسباند و زانوی پای راستم را بالا کشید و دستش روی
پابندم نشست و پر نفس میان موهای بهم ریخته و تن گر
گرفته ام به پا بندم اشاره کرد:

- از همینجا شروع می کنم... از همین جا که تو رو تا ابد
زنجیر کنه به قلب وامونده ی که نمی دونه چه شکلی
واست بزنه!

این را گفت و مرا به آرامی رها کرد و دو دستش میان
موهایش نشست و عزم کندنشان را کرد. پشت به من ایستاد
و عمیق نفس کشید. وقتی داشت از اتاق بیرون می رفت
گردنبندش را از گردنش در آورد و من میان بهت و هیجان
و نیاز گم شدم.

قطرات آب روی تنم به سرعت راهشان را گم می کردند
هر قطره انگار دردی را می شست و با خودش به قهقرا

می برد و من میان لذت و ترس گم می شدم و دوباره خودم را کشف می کردم. دوش را روی صورتم می چرخاندم و بعد بوسه ی گرمش روی گوشتم جان می گرفت و دوش را از صورتم فاصله می دادم مبادا عطر تنش را آب بشوید و ببرد. شعف کنار او بودن با همه ی ناشناخته بودنش برایم بی اندازه شیرین بود. مثل کشف معمایی مهم که لذتش تا ابد زیر دندانانت می ماند. موهایم را آب کشیدم و بالاخره از آب دل کردم و حوله ام را دور خودم پیچیدم. لبه تختی نشستم که سایشش حتی از تخت نرمال دو نفره هم بزرگتر بود و من بار اول با دیدنش متعجب نگاهش کرده بودم. لباسهای توی چمدان را نگاه کردم و به این نتیجه رسیدم که چقدر ناشیانه و بی سلیقه لباس انتخاب کردم. باز خلع مامان توی ذوقم زد. مامانی که با بودنش می توانست تمام ندانسته هایم را از دنیای تاهل جبران کند. چشمانم را بستم و به این فکر کردم مامان چه می پوشید وقتی قرار بود با بابا ساعتی تنها باشد. هیچ کدام از لباسهای که آورده بودم شبیه لباسهای که مامان می پوشید نبود. عصبی سری تکان دادم و لاجرم بهترین گزینه ی لباسی که می توانستم برای آن تایم از شب بپوشم را پوشیدم. تاب و شلوار نخ پنبه ی صدری رنگی که روی پوستم خوب می نشست. موهایم را حسابی با حوله خشک کردم و همانطور روی شانه ام رها کردم. صدای ملایم موسیقی می آمد موسیقی که برخلاف تصورم آنی نبود که او همیشه گوش می داد صدایش بی

اندازه آرام بود باید به گوشت زحمت می دادی برای شنیدنش. با گام های آرام به سمت سالن خانه اش قدم برداشتم. حالا خانه اش داشت با شدت خودش را نشان می داد. همیشه فکر می کردم خانه ی مردهای مجرد با رنگهای تیره ی مثل قهوه ای تیره و یا مشکی تزئین شده باشد اما خانه ی مهران به شدت روشن بود. مبلمان کرم کاراملی و پرده های یک دست ساده ی حریر سفید رنگ و کف پوش های پارکت که حتی رنگ آنها هم قهوه ای نسبتاً روشن بود. دو آباژور پایه بلند نقره ای رنگ و تابلوی نقاشی و بزرگی که تصویر رویش تصویر گنگی بود که من را به یاد گنگی چشمان مهران می انداخت. مهرانی که نگاهش بین جذابه ی خواستن و دافعه ی نخواستنم سرگردان بود.

[13:34 15.05.20]

#مهکام

#پارت ۱۵۸

#زیبا_سلیمانی

خانه اش به دو بخش مهم تقسیم شده بود از در اصلی که وارد می شدی فلیتر تقسیم کننده مقابل در خانه را به دو نیم تقسیم می کرد. سمت چپ سالن اصلی نسبتاً بزرگی بود و درست مجاور آن تی وی رُم قرار داشت و مقابلش درب بزرگی به تراس باز می شد و درست کنار تراس صبحانه خوری کوچکی که از یک سمت به تراس راه داشت و از سمت دیگر به آشپزخانه وصل می شد در مجاورت آشپزخانه راهرویی طولی بود که به سه اتاق خواب وصل می شد که بعدها فهمیدم یکی از اتاق خواب ها سویت است و به کرویدور خارج از خانه راه داشت و دو اتاق دیگرش هم مستر بود. با پاهای برهنه آرام آرام روی پارکت قدم می گذاشتم که صدای موسیقی کمی بیشتر و واضح تر به گوشم رسید:

داره می سوزه دلم آخ منه بیچاره
هنوز اسم تو میاد می لرزه دلم اسم تو چی داره
آخه دیونه ی مغرور می ستاره ی پر نور می

آخ همه جونمی تو

همه ی درها رو بستم کسی رو جا تو ندارم

بیا بی معرفتم تو یه دری وا کن برا من

از کریدور خارج شدم و اولین چیزی که در نگاهم درخشید
سبیل بزرگی بود که روی دیوار مقابلم نصب شده بود.

هر کی می پرسه می گم مُرده برام اینطرفا نیست

می دونی تو دل واموندم ولی این خبرا نیست

همه ی درها رو بستم کسی رو جا تو ندارم

بیا بی معرفتم تو یه دری وا کن برا من

روی سبیل پر بود از تیرهای متعددی که اکثرا" در یک
نقطه جمع شده بودند حالا در کنار صدای موسیقی که به
وضوح قوت گرفته بود پرده ی تراس هم در نگاهم می
درخشید که تنش اسیر باد شده و روی هوا می رقصید...

چقدر تنگه دلم چند شبه که آروم نداره

@Rooman_nazy

من حسودیم میشه به هر کسی کی که رد شه از کنارت

قدم دیگری به جلو گذاشتم و باد با سرعت بیشتری بوی
سیگاری را به داخل می کشاند که مردی در تاریکی
ایستاده و رج به رج دودش می کرد.

آخه دیونه ی مغرور می ستاره ی پر نور می
آخ همه جونمی تو

همه ی درهارو بستم کسی رو جا تو ندارم
بیا بی معرفتم تو یه دری وا کن برا من

قدم دیگری برداشتم که صدایش همه ی صدا ها را بلعید:

- نیا بیرون هوا سرده!

[13:34 15.05.20]

#مهکام

#پارت ۱۵۹

@Rooman_nazy

649

مقابل درب تراس ایستادم. باران قطع شده و جایش باد می وزید از آن ارتفاع شهر دیدن داشت. مهران چرخید و با چرخیدنش اول صدای موسیقی قطع شد و بعد بوی سیگار میان تندی باد گم شد. نگاهش روی صورتم رقصید و من نگاهم روی گردنبد توی دستش ماند. قدمی جلو آمد و من قدمی پس رفتم.

- موهات رو چرا خشک نکردی؟

- سشوار نیاوردم!

قدم دیگری نزدیکم شد حالا گردنبدش روی دستش رها بود. مقابلم که ایستاد فهمیدم او هم دوش گرفته. بوی خوب

شامپویش را باد سخاوتمندانه به شامه ام می بخشید.
گرمکن شلوار اسپرت سرمه ای سیر تنش کرده بود و فقط
نم موهایش را گرفته بود. لبش انحنای کوتاهی گرفت و بعد
مچ دستم را به بند کشید و مرا با خودش همراه کرد و
گفت:

- بریم موهای رو خشک کنم!

نگاهم هنوز به رقص گردنبد رها توی دستش بود و
پرسیدم:

- گردنبدت رو ...

میان حرفم رفت:

- به وقتش عزیزم!

وارد همان اتاق خوابی شدیم که در آن حمام کرده بودم.
دستش را روی سرشانه ام گذاشت و روی صندلی مقابل
میز توالت نشاند. اول گردنبدش را دور گردنش انداخت

و بعد به سمت کشو رفت و سشوارش را بیرون کشید و به برق زد. دوست نداشتم همان شب اولی سوال بارانش کنم اما تختش روی اعصاب زنانه ام رژه می رفت:

- تخت چرا انقدر بزرگه؟!

- اهوم سایشش متعارف نیست، سفارشیه!

ابروی توی هم کشیدم و دلخورانه گفتم:

- اونوقت چرا؟!

دستش را میان موهای نم دارم فرو برد و همه را به عقب کشید و گفت:

- خانم آرایشگر اجازه میدید اول موهاتون رو خشک کنم؟!

شیطنتش به لحن صدایش نمی آمد:

- آقای شف زیر آبی نرو، تخت چرا انقدر بزرگه؟

- نگران نباش گروهی دوست ندارم!

چینی به بینی انداختم و گفت:

- واقعا" که!

سشورا را روشن کرد و به آرامی روی موهایم گرفت.
دستش با حرکت سشوار میان موهایم بالا و پایین می شد و
باد سشوار به نرمی میان موهایم راه می گرفت. از توی
آینه نگاهش می کردم. چشمانش با هر تار موی از من که
به هوا بر می خواست اوج می گرفت و دوباره با همان تار
مو سقوط می کرد. آنقدر دقیق این کار را انجام می داد که
دلم شیطنت از نوع خودش را خواست:

- آقای شف می تونم بهتون پیشنهاد کار بدم!؟

- شما امشب همه کاری می تونی بکنی!؟

@Rooman_nazy

به سمت سشورا چرخیدم و بادش توی صورتم خورد و او
سشوار را عقب کشید و خاموش کرد و من گفتم:

- فقط امشب؟

سرش را به سمت سرشانه متمایل کرد و گفت:

- بستگی به خودت داره که بتونی چقدر پوئن بگیری!

چشمک زدم:

- به نظرت چقدر می تونم؟

[13:34 15.05.20]

#مهکام

#پارت ۱۶۰

#زیبا_سلیمانی

@Rooman_nazy

654

سری به طرفین تکان داد و لبش را جلو کشید:

- ای بدک نیستی...

حق به جانت گفتم:

- که اینطور؟

روی سرشانه ام زد و گفت:

- راه می افتی نگران نباش..

بلند خندیدم و گفتم:

- منتظر ندامت هستم عزیزم!

- برگرد بذار موهات رو خشک کنم. سرما
بخوری راهکارای من برای خوب شدنت مطلوب نیست...

- مهران!

- لا اله الا الله... الان داری صدام می کنی یا گلنگدن می
کشی؟

با چشمانی از حدقه بیرون زده دوباره گفتم:

- مهران!

- کار از گلنگدن گذشت داری با ماشه ور میری!

خندیدم و گفتم:

- خوبه، موهام خشک شد.. موهای خودت هم خیسه بشین
من خشک کنم!

موهایم را پشت گوشم فیکس کرد و توی صورتم خم شد:

- مثل اینکه شما امشب عزم شلیک داری!

داندن نما خندیدم و او باز سشوار را روشن کرد و تا
آخرین تار موی نم دارم پیش رفت و وقتی از خشک شدنش
موهایم اطمینان حاصل کرد گفت:

- فردا که نباید بری سالن؟

- جمعه ها هم معمولاً هستم اما استثنا"

فردا رو گفتم آزی جای من بره!

خیلی جدی گفت:

- پنج شنبه جمعه هات رو از این به بعد خالی کن!

دلخورانه گفتم:

- زورگووو!

- می خوای کنسل نکن؟ بعد ببین می تونی سرپا وایسی؟
اگه تونستی برو!

حرصی گفتم:

- بی حیا!

اینبار او خندید و من میان خنده هایش گم شدم. گم شدن که
شاخ و دم ندارد گم شدن یعنی در یک روز تمام تلخی های
دنیا را پشت سر بگذاری و آخر شب دلت نخواهد بخوابی،

@Rooman_nazy

دلت بخواهد دنیا کش بیاید و تو را در همان لحظه تکثیر کند.

[13:34 15.05.20]

#مهکام

#پارت ۱۶۱

#زیبا_سلیمانی

دقایقی بعد روی کاناپه نشسته بودیم و مهران برایمان چای آورده بود. لیوان داغ چای را به لبم نزدیک کردم، عطر هل و دارچینش مستم می کرد. جرعه ی نوشیدم و گفتم:

- برنامه کاری تو چه جوریه؟!

@Rooman_nazy

659

تکیه اش را به عقب داد و نگاهش را به سمت سیل مقابلش
چرخاند و گفت:

- کارهای رستوران روزانه است..

- آهان یعنی باید فردا بری؟

به سمت چرخید و گفت:

- فردا مال شما!

- سخاوتمند شدی! امشب ورشکسته نشی خوبه؟

چای اش را تا ته خورد و بعد گفت:

- خودمم نگران این همه بزل و بخششم!

به سیل رو به رو اشاره کردم و گفتم:

- عاشق دارتم!

چپ چپ نگاهم کرد:

- اونطوری نگام نکن توی این زمینه حرف برای گفتن دارم!

دندانما خندید و حس کردم دارد مسخره ام می کند:

- می خوای مسابقه بدیم؟

با صدا خندید و خم شد گونه ام را بوسید و گفت:

- شما نزده بردی!

- مسخره می کنی؟

دستش را دور سرشانه ام انداخت و گفت:

- چرا مسخره؟ تو ثابت کردی بلدی معادلاتم رو بهم بزنی!

- از همین الان دعوتت می کنم به یه مسابقه ی توپ تا یادت بره منو دست بندازی!

زیر گوشم را بوسید:

- دعوتت رو می پذیرم خوشگله فقط بیا نبازی!

- فردا بعد از ناهار آماده باش که اشکت رو در بیارم!

مرا به خودش فشار داد:

- دستمال کاغذیش با من!

ابروهایم را بالا انداختم و گفتم:

- حالا کُوری بخون فردا از رگ گردن بهت نزدیکتره!

روی موهایم را بوسید و گفت:

- پاشو بریم بخوابیم مهکام دارم غش می کنم!

به خانه اش اشاره کردم و گفتم:

- خونت خیلی تمیزه اصلاً" فکرش رو هم نمی کردم
اینطوری مرتب و تمیز باشه!

دستش را روی صورتش کشید و گفت:

- شماره 105 رستوران 106 سوپرمارکت 107
لاندری... 108 خانه داری... 109 نگهبانی... 110 اسپا

ایشی کردم و گفتم:

- بیخودی دلم خوش شد پس ...؟ گفتم خودت انقدر تمیز و مرتبی!

دستم را گرفت و از جایم بلند کرد و گفت:

- دلت خوش باشه چون من از این هم مرتب ترم!

[14:53 23.05.20]

#مهکام

#پارت ۱۶۲

#زیبا_سلیمانی

- خب پس همش باخت ندادم یه جا هم بردم!

دستش توی گودی کمرم نشست و خوشمزگی کرد:

- برد باخت مهم نیست هدف فقط الله است...

وارد اتاق خواب شدیم و من متکای کوچکی که همیشه
همراهم بود را به او نشان دادم و گفتم:

- سلام کن فلفل... هی ایز یور دَدی... (این پدرته)

مهران متعجب نگاهم کرد و من ادامه دادم:

- سو ساری مامازی.. (خیلی متاسفم مامان)

مهران دستش را روی متکا گذاشت و گفت:

- این اسمش فلفله؟

انگشت اشاره ام را روی بینی ام گذاشتم:

- هیس داره گریه می کنه واسش رقیب اومده!

انگشت اشاره اش را روی سینه اش گذاشت و با دست
دیگرش ته ریشش را خاراندو به خودش اشاره کرد:

- رقیبش منم؟

- بله شمایی! ایشون هم فلفل جان هستن که بدون اون من
نمی تونم بخوابم!

با صدا خندید و گفت:

- خدایی روی متکات اسم گذاشتی؟

- ایرادش کجاست؟

دستی زیر چانه اش کشید و گفت:

- ایراد که نداره فقط شما توی بغل من می خوابی فلفل
توی بغل شما، توالی رو رعایت کن اگه نمی خوای بی فلفل
بشی!

بعد خم شد و رو به فلفل گفت:

- خودت رو جمع کن دختر... بخوای گریه کنی مجبوری
شبا تنها بخوابی!

فلفل را از او دور کردم و گفتم:

- نترسون بچه ام رو ااا..

فلفل را بوسیدم و گفتم:

- نترس مامازی کنارت!

مهران دستش را محکم دور کمرم حلقه کرد و من و فلفل
را روی تخت کشاند و گفت:

- عاشق این بی تجربه گیتم. تاب شلوار صدری پوشیدی
واسه اولین شبی که قراره کنار یکی دیگه بخوابی!!

به فلفل اشاره کردم و گفتم:

- زشته جلوی بچه از این حرفا نزن!

روی تخت نیم خیز شد و گفت:

- اینو اینجا می خوابونی یه وقت صحنه محنه می بینه
هااا؟

دستم را به ظاهر روی گوشهای فلفل گذاشتم و گفتم:

- بی حیااااااااااا!

فلفل را از توی آغوشم بیرون کشید و پرتش کرد به آن
طرف و گفت:

- حوصله ی مزاحم ندارم!

اولین شب برای هر زن چطور تمام می شود؟ نمی دانم، اما می دانم برای من پر از بغض از سر تنهایی و بی کسی گذشت. وقتی سرم روی بازویش قرار گرفت بغض انگار هزار برابر شد و او انگار مردترین مرد دنیا شد و من میان بی قراری سینه اش و دستان سرکشش به امنیت دعوت شدم. به امنیت بی نقصی که بعدها معنی اش به کل برایم تغییر کرد. اولین اتفاق صبح روز بعدش این بود که من به این نتیجه رسیده بودم این تخت برای او واقعا کوچک بود و از او بد خواب تر در عالم وجود نداشت. عاداتهای دیگرش مثل سیگار کشیدن های نیمه شبی اش را هم همان شب کشف کردم.

[14:53 23.05.20]

#مهکام

#پارت ۱۶۳

#زیبا_سلیمانی

سیگارش را به آتش کشید و پوک محکمی به جانش زد.
دود را توی دهانش نگهداشته بود و دوست نداشت بیرون
بفرستش دلش می خواست تمام دود درون ریه هایش ذخیره
شود بلکه کمی آرامش بگیرد. پلک که می زد چشمان به
خواب رفته ی دخترک زیر چشمان بسته اش جان می
گرفت. موهای پریشانی که روی متکا و سینه ی او رها
شده بود. نفس های که به زحمت منظم شده بودند و عطر
تنی که عزم کرده بود تا در روح و جان او به یادگار بماند.
آخ از آن بوسه ی که در خواب به شقیقه ی دخترک چسبید
و او بی هوا دلش آرامش آغوش او را خواست و نفس
عمیقش تتمه جان مانده در سیگار را بلعید و آتش گرفت. ته
سیگارش را زیر پایش له کرد و گامی به جلو برداشت. می
دانست این گام ها او را به جلو نبرده که هیچ به عقب می
کشند. به تخت دو نفره ای که حالا میزبان زیبا روی داشت
که دلش را حالی به حالی می کرد. کلاه لبه دارش را پایین
کشید و به نان توی دستش نگاه کرد. به بهانه ی خرید نان
از خانه بیرون زده بود اما در واقع آمده بود تا تکلیف دل و
عقلش را روشن کند. موبایلش را از جیبش بیرون کشید و

همانطور که نان را داخل ماشین می گذاشت شماره علی را گرفت. هر بوقی که می خورد زمان برایش بیشتر کش می آمد و دست آخر صدای گرم علی توی گوشش نشست:

- می دونی دلم چی می خواد؟
این را علی پرسید اما او جواب داد:

- یه گل کوچیک که من باشم و لیانا ... تو باشی و کیانا
..... انقدر جرزنی کنیم انقدر مسخره بازی در بیاریم که
تهش لیا از خنده غش کنه و بگه با بامرام نیستی شبیه
باورام..

صدای بغض دار علی قلبش را سوراخ کرد:

- رپ گوش می داد خواهرم... جاش رو به هر کی دادی
دمت گرم...سرت سلامت رفیق ...جای خالیش داره هر
روز واسم بزرگتر میشه اما سرت سلامت رفیق.. جات
خالی نباشه توی قلبم رفیق..

- علی..

علی امان نداد:

- هیچ کس مثل تو همیشه برام مهران فقط وقتی عطر تن
یکی دیگه روی تنته عکس خواهرم رو از گردنت در
بیارو بذاش کنار.... تا الانش هم زیادی معرفت گذاشتی
دمت گرم..

دست مهران روی گردنبندش رفت و سخت فشارش داد و
گفت:

- مثل یه برگم که توی باد رها شده و به مقصد نرسیده
رفیق...

[14:53 23.05.20]

#مهکام

#پارت ۱۶۴

#زیبا_سلیمانی

علی بی قرار لب زد و نگذاشت حرفش تمام شود:

- مقصد نو مبارک. به روح لیا دلم پر میزنه پیام خونت به
زن داداشم بگم خوش اومدی فقط پای اومدم رودرد لیا
بسته... کبودی روی تن لیا بسته ... زخم و فریاد لیا
بسته... بذار قرار بگیرم... میام نوکرتم .. میام تا ته دنیا
واسه رفاقتت جون میدم فقط الان یه چیزی یه چیزی از سر
شب بی خوابم کرده ... شدم خیابون گرد و جاده گرد...

فک مهران داشت می شکست از فشاری که به آن می آمد.
جان کند تا لب باز کند:

- چی داداش؟ چی بی خوابت کرده؟

بغض علی شکست:

- نکنه بشه مثل لیا اون دختری که دیشب تا حالا شده
ناموسم و گردن میدم واسش؟ نکنه درد لیا، یادت بیره یه
آهوی رمیده پناه آورده به خونت.. نکنه...

هق هقش امانش را برید و مهران لب زد:

- نوکرتم علی... نوکرتم!

بغض هر کدامشان باروت بود و خنده های آن یکی کبریت
و آخ از این تناقض و آخ از این رفاقت.

- تا تهش باهاتم مهران... برو علی به همراهت!

صدای بوق ممتد توی گوش مهران پیچید و به این فکر کرد
که از تمام اطلاعاتی که جرات نکرده بود تلفنی به علی
برساند و همه را به امیر رسانده بود تا به علی برساند،
علی به کجا رسیده که حالا هق می زند و از لیا شدن
مهکام می ترسد. پشت فرمان جای گرفت و به دندان هایش
فشار آورد. این تنها راه آرام شدنش بود. چند بار روی
صورتش دست کشید و به این فکر کرد که مهکام حالا باید
از خواب بیدار شده باشد. به این فکر کرد که مهکام در
خواب چقدر تماشایی و تا چه اندازه خواستنی می شود. به
این فکر کرد که به قولی که به مادرش داده تا کجا می
تواند وفادار باشد آن همه وقتی این دختر با همین

معصومیت و زیبایی نفس برش او را نسبت به همه قول
های که داده بود بی وفا می کرد تا پیمان شکنی کند. به
سمت خانه رفت و این بار شماره مادرش را گرفت صدای
سر زنده ی مادرش توی گوشش جان گرفت:

- صبحی که با صدای تو شروع بشه چه صبحی بشه
مادر.. سلام به روی ماهت

مهران تمام بغض هایش را پس زد و یک جمله گفت:

- یه چیزی بگو آروم بشم حاج خانم!

همین جمله اش ثنا بانو را به سالها قبل کشاند سالهای که لیا
را از دست داده بود و هیچ چیزی جز آغوش مادر آرامش
نمی کرد:

- دنیا یکی مثل تو رو به خودش بدهکار بود مامان. خوبه
که برگشتی به دنیایی که تو رو کم داشت.

[14:53 23.05.20]

#مهکام

#پارت ۱۶۵

#زیبا_سلیمانی

چه خوب مادرش بلد بود درد سینه ی پسرش را بخواند و
چه خوب که با چند جمله می توانست او را آرام کند..

- می دونی مادرچرا جهان پهلوان تختی تا ابد موندگار
شد؟

سکوت مهران به ادامه وادارش کرد:

- چون کاری نمی کرد که مردم برایش دست بزنن..
زندگی خودش و مرام خودش رو داشت...زندگی خودت و

مرام خودت رو که داشته باشی موندگار میشی مادر..دلم
خوش به مردونگیت...

مهران بی اراده تن صدایش اوج گرفت:

- نباشه مادر..دلت به هیچی خوش نباشه که یه دختر
ترسیده و تنها رو برداشتم آوردم توی خونه ام و گند زدم به
همه آرزوهاش.....من از کنار سایه ی تختی هم رد نشدم
مادر..رد نشدم که دختر مردم از سر بی پنهای پناه آورده
به من و من تو شیش و بش خودم موندم... بگو چه غلطی
بکنم یه ذره این وجدان نداشته ام آروم بشه؟

مادرش نفس آرامی کشید و گفت:

- همه ی آروزهاش شو تا یادش بره آروزی مهمتری از
تو داره...

- لعل کجا و غبار کجا مادر من؟ برکه کجا و دریا کجا
مادر من؟

- رود شو... رَد شو از همه ی سختی ها و به دریا برس..
دریا انقدر بزرگه که سنگ ریزه تکونش نمیده. خروار
خروار هم که توش سنگ بریزی آب از آب تکون نمی
خوره.. اما همین دریا چشمش به راه روده که بیاد و سر
ریز بشه توی وجودش. چشمه که باشی دیگه کسی نمی
تونه جلوت رو بگیره میشی رود و میزنی به دل کوه....
زالال که باشی دیگه هیچ کال پرستی نمی خوادت.. این آب
و آتیش زدنات از زالال پرستی پسر م.

اینبار مهران عربده کشید:

- دردم فقط این نیست مامان ...

- دردت برام آشناس مادر

مهران عربده کشید:

- دوشش دارم مامان... دوشش دارم!

@Rooman_nazy

ثنا آن ور خط لبخند تلخی زد و نگران از حال پسرش
گفت:

- مبارکت باشه عزیز مادر..

[01:33 29.05.20]

#مهکام

#پارت ۱۶۶

#زیبا_سلیمانی

قلبِ توی سینه ی مرد جوان تپیدن را از سر گرفته بود و
او میان گردابی رها شده بود که داشت تمام باور و
اعتقادش را یک جا می بلعید. در مقابل مبارک باشه ی تلخ
مادرش در مانده لب زد:

- سر سجاده های پهنّت دعا کن واسه پسری که سرش
داری روی تنش سنگینی می کنه مادر....

صدای ثنا پر بغض در گوشی پیچید:

- سرت سلامت مادر...

- سر سلامتی پسرت داره گرون تموم میشه حاج خانم!

- یه دله شو... یه دله که بشی باهش سرت و تنت دیگه
جدا نیست!

نفس مهران توی گوشی رها شد و به یک دل شدن با کسی
فکر کرد که حالا بی شک بند دلش شده بود. تماسش را

قطع کرد. دستش روی گردنبندش نشست. گردنبندی که علی گفته بود از گردنش در بیاورد. گردنبند را به لبش نزدیک کرد و به جای بوسیدنش آرام و عمیق بوید. انگار می خواست عطر لیا را به جان بکشد. عطر لیا همان دم شامه ی خیالش را پر کرد و او بی قرار لب زد:

(شده از درد دلت آه نیاری به لب

عاشق ماه شوی دور بمانی ز مهت؟) « امین کی قبادی»

دنیا دست گذاشته بود بیخ گلایش و سخت فشارش میداد. قرار از دست داد و قاب عکس توی دستش را باز کرد و عکس لیا را سخت بوسید.

داخل خانه عطرانان جریان داشت و تب عشق. صدای موسیقی لایتی از اتاق می آمد و دختری که هنوز به میز صبحانه ای که او چیده بود دست نزده بود. نان را توی سبد گذاشت و کلاهش را از سرش برداشت و روی کانتر گذاشت. هوای بسیار ملس و دلچسب پاییزی دلش را حالی به حالی می کرد برای قدم زدن های که او عاشقش بود.. گامی به سمت اتاق برداشت که صدای موسیقی در جانش نشست:

آهای صدای بارون، دقیقه های بی جون
بهش بگید یادم نمیره تموم لحظه هامون

قدم دیگری برداشت و این بار شامه اش از عطر دخترک
پرشد. عطر گل های بهاری که مخلوط بود با عطر تن
دختری که ادکلن محبوبش همانی بود که او دوست داشت.
پشت در اتاق رسیده بود و موزیک با قدرت به تن
خاطراتش می زد:

آهای صدای دریا، دلای سرد و تنها
بهش بگید بیاد که دلم نمیرسه به فردا

حالا دستش روی دستگیره در بود که صدای زمزمه
دخترک با موسیقی عجین شد و عزم تکاندن دلش را کرد:

با تو رو به راهم بعد تو نگاهم مریضه
عشق منی برگرد نذار دیگه اشکام بریزه
قدرت صدای دخترک بیشتر از موسیقی شد و گوشمالی به
دل و احساسش داد:

حتی با همین درد دیونگی هام کم نمیشه

دیونه ی شب گرد بیا دیگه واسه همیشه

گوش هایش فقط صدای مهکام و موسیقی را نمی شنید
گوشهایش بغض نهفته میان صدای دخترک را بیشتر از
همیشه حس می کرد. دیگر صبر نکرد و در اتاق را باز
کرد و با گام بلندی داخل شد... آنچه مقابلش می دید یک
زن زیبای مغرور بود که چون طاوس پرهایش را باز
کرده و موهای رها شده اش روی سرشانه ش دامن چین
دار دریا بود که به ساحل امن تن او رسیده بود. چشمانش
جام از شراب مست کننده ی شیرازی بود. راست می
گویند چشمانی که باهاری بار اشک را امتحان کرده باشد
دیگر چشم نیست دو نگین درخشنده از یاقوت است. یاقوت
چشمان مهکام دلش را به یک دله شدن دعوت می کرد.

[01:33 29.05.20]

#مهکام

#پارت ۱۶۷

#زیبا_سلیمانی

راغب قرار کرده بود دلش را به بازی بگیرد با آن صدای
مستش:

پنجره باز من و این حالت دلگیر هواست
خاطره ساز کجایی که کشته دلمو خاطره هات
چیزی نگو همه چی رو می شنوم از جفت چشات
چیزی نپرس دو سه روزه بد گره زدی بغضم رو به صدا

هیچ کدام حرف نمی زدند و چشمانشان خودش میدان را به
دست گرفته بود. مهران نزدیک می شد و لبهای مهکام هم
خوانی با راغب را رها کرده بود و مات مردی بود که شب
قبلش آغوشش عجیب بوی امنیت می داد برایش. چشم بست

و دست مهران میان گودی کمرش نشست. حالا صدای
مهران بود که با راغب میان لاله ی گوش دخترک غوغا
به پا می کرد:

آهای صدای بارون دقیقه های بی جون
بهش بگید یادم نمیره تموم لحظه هامون
آهای صدای دریا دلای سرد و تنها
بهش بگید بیاد که دلم نمی رسه به فردا..

تمام دخترک میان آغوشش بود. عطر تنش قلبش، قلبش،
قلبش... تمام وجودش حالا سخاوتمندانه در آغوشش بود.
مصمم بود. آمده بود برای یک دله شدن با دختری به نام
مهکام. موهای دخترک را مهر کرد و دستش میان تکاپوی
موهایش گم شد و لب زد:

- بوی بهشت میدونی چه بویه؟

مهکام سرش را به طرفین تکان داد و او اینبار عمیق
موهای دخترک را بوید و گفت:

- یه بوی شبیه بوی موهای تو.. وقتی رهای میشن روی سرشونت..

مهکام لبش را تر کرد و دلش میان کلماتی که از دهان او بیرون می آمد دل زد و گم شد. دست مهران روی سینه ای او نشست. قلب کوبنده ی دخترک کورنش کرد و مهران به قلب خودش اشاره کرد و گفت:

- کاش می تونستی بیای و این تو رو ببینی ...

دخترک را بین سینه و بازوانش محصور کرد و مهکام شیطننت کرد:

- مشتاق شدم پیام ببینم اون تو چه خبره!

دست مهران روی کمرش راه گرفت:

- چرا چیزی نخوردی قربونت برم؟

مهکام سرش را از سینه ی او فاصله داد و در چشمانش
نگاه کرد و گفت:

- خیلی خوشگله، در توان من نبود بهم زدن اون میز
جیگر..

مهران با همه غم میان سینه اش با صدا خندید و گفت:

- ناهاریه میز خوشگل تر برات می چینم!
تای ابروی مهکام بالا پرید:

- پتانسیل لوس شدنم بالاست ها...

مهران طره موی رها شده روی صورت مهکام را عقب
زد. همان جا را بوسید و به این فکر کرد چرا از بوسیدن
این دختر سیر نمی شود؟

- لوس شو...تا هر وقت که دلت خواست!

[01:33 29.05.20]

#مهکام

#پارت ۱۶۸

#زیبا_سلیمانی

این بار مهکام گونه ی او را بوسید و گفت:

- مامانم همیشه می گفت زن و شوهر هزاران راه نوری
هم که از هم دور باشن بازم درد هم رو می فهمن... چی
توی سینه اته که نمی ذاره دلم خوش بشه به یه عمر لوس
شدن؟

فک مهران تکانی خورد و خشمش را میان دهان خالی ش
خرد کرد و مهکام ادامه داد:

- هزاران سال نوری که نه اما دورم ازت مهران جم. اما با
همه ی این دوری ها می فهمم که ته این چشما..

جمله اش نا تمام ماند. لبهایش دوخته شد به لبهای مردی که
چشمانش گویا عزم کرده بودند دست دلش را رو کنند.
نفسهایشان که کم شد مهران بی قرار لب زد:

- از بچگی از هر چیزی که نصفه مال من بود متنفّر
بودم. یا یه چیزی رو نداشتم یا کامل مال من بود. کی تموم
میشه این ماجرا تا مال من بشی مهکام؟ کی تموم میشه این
شب تار تا یه دله بشی با من؟

لبهای مهکام گز گز می کرد و دلش یک دله شدن را می
خواست. لبهاش را مکید و سر به زیر گفت:

- بریم که کار از صبحونه گذشت رسیدیم به ناهار!!

مچ دستش میان دست مهران فشرده شد و برگشت سر جایش
و مهران لب زد:

- اینجا توی قلبت جا واسه یه آدم خسته داری مهکام؟ جا
واسه یه دربه در خونه به دوش داری مهکام؟ اگه داری
بدون مسته عطر بهشتی ام که برای من خلاصه میشه از
سر انگشت پات تا کهکشون موهات..

- تو چی مهران؟ تو توی قلبت جا واسه یه دختر تنها
داری؟ اگه داری بدون قلب من خالیه واسه اینکه مقصد تو
باشه!

باز لبهایش بهم دوخته شد.. هر بوسه و لع بوسه ی بعدی را
در مرد مقابلش بیشتر و بیشتر می کرد.. نفهمید کی دست
مهران بند پا بند دخترک شد و وجب به وجب تنش را رج
زد. وجب به وجب تنی که او نیمه نمی خواستش.. این
خاصیت او بود یا مالک بود یا فارغ امروز هم عزم کرده
بود مالک باشد مالک تمام فاصله ها.... خنده سرخوش
دخترک میان مستی از حاصل از بوسه های مرد مقابلش به
بغض کشیده شد و در واپسین لحظه لب زد:

- قول دادم تا ته خط باشم، قول بده تا ته خط باشی!

مهران قدرت مهار دستانش را نداشت. دستانش به تاخت
روی تن دخترک راه می گرفت و حال دلش را حالی به
حالی تر می کرد...

- ته خط من تویی ... تو مهکام صولت!

بوسه به مقابله با بوسه بر خواسته بود. پاسخ عشق، عشق
شده بود اما پر از نقاب ها... این پرسونای دهشتناک عزم
کرده بود به از بین بردن اعتمادها و شاید هم عزم کرده
بود به یک دله شدن تا نه سری جدا باشد نه
تنی.....

[01:33 29.05.20]

#مهکام

#پارت ۱۶۹

#زیبا_سلیمانی

صبحانه ی رویایی شان را مهکام روی پاهای مهران
نشسته و خورده بود. صبحانه ی که از تخم مرغ و آب
پرتغال و شیر به کاجی تغییر پیدا کرده بود. صبحانه ای که
مهران برای زنی درست کرده بود که حالا آبستن مردانگی
او بود. حالا هر دو روی کاناپه نشسته بودند با این تفاوت
که مهران نشسته بود و مهکام دراز کشیده بود و سرش
روی پاهای مهران بود.

- مهران!

- جانم!

- می گم هااا..

- بگوهااا

مهکام خندید از لحن طنز مهران و دستش را دور ران او حلقه کرد و گفت:

- چرا همه چیز انقدر تند پیش رفت؟

- برای اینکه من از چیزای نصفه نیمه خوشم نمیاد!

مهکام اخم شیرینی کرد:

- آفرین منم که مهم نیستم!؟

مهران موهای دخترک را نوازش کرد و لبش را روی پیشانی او گذاشت و عمیق بوسید:

- تو هم از چیزای نصفه نیمه خوشت نمیاد..اگه می اومد که کله صبح دامن یه وجبی نمی پوشیدی!

مهکام ریز خندید و نفس عمیقی کشید و مهران گفت:

- درد که نداری؟

صورت مهکام میان شکم مهران پنهان شد و همان جالب زد:

- چرا..درد دارم!

مهران خم شد و گردن دخترک را بوسید و گفت:

- ای وای من ... الان چی کار کنیم؟

صدای سراسر خنده اش دل دخترک را مالش داد. مشت آرامی به پهلوی مهران زد و گفت:

- مسخره کن

مهران شوخی هایش را از سر گرفت:

- می خواستی بری سرکار چی شد؟

- گمشو....

- ای وای من، نمی تونی بشینی چه برسه به اینکه بخوای سرپا باشی..

مشت آرام مهکام روی سینه اش نشست و سعی کرد شکم
مهران را گاز بگیرد و گفت:

- خودخواه!

- پا بندت کو دخترم؟

مهکام نیم خیز شد و در چشمام مهران نگاه کرد و گفت:

- خیلی وحشی پابندم رو کندی!

مهران با صدا خندید و گفت:

@Rooman_nazy

- این همه لطافت به خرج دادم بعد تو می گی وحشی؟ می
خوای وحشی نشونت بدم؟!

مهکام دستش را میان موهای مهران فرو برد و کمی به
عقب کشیدشان و گفت:

- برات یه تار موی سالم تو سرت نمی دارم باید برام
عین همون رو بخری!

[01:33 29.05.20]

#مهکام

#پارت ۱۷۰

#زیبا_سلیمانی

- آره ديگه از اين به بعد زياد لازمش داري...
اين را گفت و گوشي موبايلش را بيرون كشيد و روبه
مهكام گفت:

- يه پيچ ازش براي دلوان دستبند خريدم ... پاشو يه ده
بيست تا پا بند سفارش بديم!

چشمان مهكام گرد شد و گفت:

- ده بيست تا؟ مهران جان من به اين بدن نياز دارم!

مهران سرش را ميان سينه ي دخترک فرو برد و همان جا
را بوسيد و گفت:

- منم بهش نياز دارم!

دست مهکام روی گردن مرد جوان پیشروی کرد و تنش را
به گرما مطبوع دعوت کرد گرمای که می شد سر آغاز
لحظات فرح بخششان...

ساعت از سه گذشته بود و مهکام از فرط درد مسکن
خورده و خوابش برده بود و مهران هر چه کرده بود
دخترک تن به دکتر نداده بود. انگار شنیدن نام دکتر هم او
را یاد مادری می انداخت که تخصصش زنان و زایمان بود
و این درد بسی سینه اش را می فشرد. از خواب بودن
مهکام که مطمئن شد به سمت تراس رفت و شماره امیرکیا
را گرفت. صدای جدی و مصمم امیر توی گوشش نشست:

- سلام بر یار دیرین!

- سلام بر همسنگر امروز و یار دیروز!

- یادی از ما کردی؟

- کارت دارم امیر..

- بگو داداش سراپا گوشم!
- می خوام سرهنگ رو ببینم!
- خیر باشه؟
- خیر و شرش به تو ربط داره!
- مرد قانون خیر و شرش رو توی قانون و عدالتش می بینه!
- جدیت امیرکیا مهران را دو دل می کرد:
- آراد خوبه؟
- نزن جاده خاکی...
- سارا خانم برگشت؟

آن ور خط امیر کیا دستی روی ته ریشش کشید و به یاد
جای خالی سارا گفت:

- سارا برگشتنی بود که چمدون نمی بست بره...

- شما رفتی دنبالش؟"

- حرفت رو بزن مهران...

- حرفم از مونتراله...

- هیچی ازش نداریم فعلا!"! دو ساعته که نمی خوای تهش
رو در بیاریم؟ صبور باش جواب استعلام ها بیاد!

- صبرم زیاد....

- صبرت رو دختر مردم برده انگار!

مهران چینی به بینی انداخت و محکم گفت:

- منظورت از دختر مردم احتمالاً "خانم صولت که نیست؟!"

جدیتش در ادای نام مهکام گرا را دست امیر داد که مهکام دیگر برایش یک متهم ساده نیست:

- کی میره سر قراره اینطوری دستمون پُرتره؟

سوالش را با سوال تهاثر کرد تا خشم مهران شعله ی رفاقتشان را نسوزاند:

- مگه قراره بره سر قرار؟

- شوخی می کنی؟

- من با شما شوخی دارم همسنگر؟

[01:33 29.05.20]

#مهکام

#پارت ۱۷۱

#زیبا_سلیمانی

تعمدا" گفته بود همسنگر تا به او یاد آوری کند که در یک
جبهه هستند اما در یک تیم نه!

- امر بفرما رفیق!

امیرکیا یک گام عقب نشسته بود چرا که به همکاری
مهران نیاز داشتند. تنها فاکتوری که در محاسباتشان جا
نداشت درگیری عاطفی مهران با مهکام بود. حالا وسط

یک عده خلاف کار ایستاده بودند که از قضا پرونده
تمامشان هم پاک بود و هیچ نقطه ی سیاهی از آنها در
دست نبود. حالا کرم سر قلابشان مهکام بود که این ماهی
های طماع را به مسلخ می کشاند اما انگار این کرم خوش
خط و خال اسیر دندان صیادی شده بود که خیال رها
کردنش را نداشت:

- یه قرار بذار همه باشن!

- روی چشم!

- از اراد چیزی نگفتی؟

امیرکیا نفسش را توی گوشی رها کرد:

- بعضی دردها نه گفتنی ان نه شنیدنی بعضی دردها رو
حتی نمیشه دید فقط باید لمس شون کرد...

- من با خانمت حرف میزنم!

- زنی که یکی دیگه به من وصلش کنه یه خورده ناجوره
... مثل وصله پینه کردن پارچه چیت سر زانوی یه شلوار
جینه..

- بچه ی آدم شوخی نداره امیر...

- می دونم!

- مادر شدن رو چی؟ بلدی مادر بشی بدونی درد زنت
چی؟

- پدر بودن رو حفظم مهران...

- منم اون غرورت رو حفظم سرگرد امیرکیا رضایی، پدر
بچه ات باش قبل از اینکه دیر بشه!

- اونم روی چشمم. امر دیگه؟

- به علی زنگ بزن!

- چشم!

- ته این چشمت به چیز دیگه ای فکر نکن من باج نمیدم!

- اونم چشم!

لبخند مهران شبیه پوزخندی بود که روی تمام چشم های امیرکیا زده بود. او امیرکیا و چشم هایش را می شناخت. خدا حافظی کرد و سیگاری آتش زد. ته سیگارش را که توی جا سیگاری می فشرد مطمئن بود سر مهکام معامله نمی کند. آرام آرام به سمت اتاق خواب قدم برداشت دوست داشت جهان را به سکوت دعوت کند تا مهکامش آرام بخوابد. به اتاق رسید و دستگیره در را به آرامی پایین کشید مهکام روی تخت چمبره زده و پهلوش را می فشرد. نزدیکش شد و کنارش روی تخت نشست:

- کی بیدار شدی بیبی قشنگم؟

مهکام بزاق دهانش را فرو داد و سعی کرد دردش را پنهان کند. هر چند صورت رنگ پریده اش که به زردی می زد خودش گواه این بود که محال است بتواند در این کار موفق باشد:

- یه مسکن می خوام!

طره موی رهایش مهران را وسوسه می کرد برای به آغوش کشیدنش:

- بریم دکتر!

مهکام سرش را به طرفین تکان داد و گفت:

- نه یه مسکن بخورم خوب میشم!

مهران دستی روی موهایش کشید و گفت:

- تقصیر من بود خیلی اذیت شدی!

[01:33 29.05.20]

#مهکام

#پارت ۱۷۲

#زیبا_سلیمانی

چشم مهکام لبریز از مروارید اشکهایش شد و دستش را
دور گردن مهران حلقه کرد. سرش که روی شانه ی
مهران نشست آرام گفت:

- متاسفم!

- بابت؟

- نمی خواستم اینطوری بشه؟

مهران موهایش را نوازش کرد و گفت:

- جامون برعکس شده بیبی؟

- مهران!

- با ماشه ور نرو دختر خوب هنوز درد داری؟!

مهکام سرش را بیشتر میان سینه ی او فرو برد و گفت:

- اذیتم نکن دیگه!

- واست ده تا پا بند سفارش دادم!

مهکام خندید و مهران روی موهایش را بوسید:

- به شرطی که دختر خوبی باشی بیای بریم دکتر!

مهکام شیطننت کرد:

- اصلاً "من پا بند لازم ندارم.. خوشمم ازش نمیداد!

- که اینطور؟ پا بند دوست نداری؟!

- ازش بدم هم میداد!

- یه کاری می کنم عاشقش بشی!

لبخند روی لب دخترک با بوسه ی او مهر شد و ساعتی بعد
هر دو در کلینک زنان بودند و مهکام زیر سرم.

مهکام

ساعت دوازده ظهر بود و من از شدت ضعف بدنی نمی توانستم سرپا بایستم. آزی مدام غر می زد و از کم بود نیروی کاری ماهر می نالید به روزنامه ها آگهی داده بودیم برای استخدام نیروی جدید اما حجم زیاد مشتری ها دو برابر شده بود و همان نمی گذاشت سالن ظرفیت پذیرش مشتری جدید را داشته باشد. باید به شعبه دوم مهکام فکر می کردم. تحقیقات اولیه راجب این کار را سپرده بودم به آزی تا به وقتش خودم با دقت بیشتری محل مورد نظر را پیدا کنم. خسته و بی رمق روی مبل وسط سالن افتادم و زمزمه کردم:

- آهای صدای بارون... دقیقه های بی جون

[01:33 29.05.20]

#مهکام

این آهنگ شده بود ورد زبانم چرا که اولین اتفاق از دنیایی
زنانه ام با ریپیت این آهنگ رقم خورده بود. رابطه ی که
هرگز فکرش را هم نمی کردم انقدر برای من سخت تمام
شود و کارم را به درمانگاه بکشاند و باعث بشود مهران
ساعت متمادی را بخندد. زیر پلک های بسته ام خنده ی
شیطنت بارش جریان داشت خنده ی که خودخواهی
محضش را به رخ می کشید. خودم خواسته بودم بعد
از اتمام جریان پیش آمده در سالن و کشیده شدن ماجرا به
کلانتری و اداره آگاهی به صورت رسمی تری به رابطه
ی مان عینیت ببخشیم و من بعدش با مادرش آشنا بشوم اما
انگار اشتباه کرده بودم این مرد کم صبرتر از این بود که
بتوانم به او بگویم به شاخه گل خوش بوی نگاه کند و
خودش را از بویدن عطر ناب آن محروم کند. همانطور که

داشتم به خیال خوبش فکر می کردم. پیامکی به گوشی ام آمد که صدای دینگ موبایلم را بلند کرد. چشمانم را باز کردم و به صفحه نگاه کردم. بر خلاف تصورم که فکر می کردم مهران باشد و دوباره با پیام هایش دلبری کند، آذرخش پیام داده بود. سریع صفحه را لمس کردم و پیام آذرخش را خواندم:

- صوفیا خرم توی یه خانواده کرمانی به دنیا اومده که با از دست دادن خانواده اش توی زلزله ی بم به خانه ی مهر توی تهران سپرده میشه تا هیجده سالگی اونجا بزرگ شده وبعدهش زندگی مستقل خودش رو شروع کرده. فارغ التحصیل نرم افزار از دانشگاه تهران بوده . یه نخبه بوده. یه نخبه ی به ظاهر اصلاح طلب می گم به ظاهر چون عملا" معاند بوده تا طرفدار نظام..یه هکر قهار بوده که به سرعت رشد کرده. چه جوریش رو نمی دونم اما می دونم فعال حقوق زنان بوده از اینا که گزارشاتش توی شبکه های اونور آبی با آب و تاب پخش میشده از این هدایت کننده های چهارشنبه های سفید و از اینا که توی انتخابات هشتاد و هشت خیلی پررنگ بوده و مچ بند سبز و بنفشش چشم عالم رو کور می کرد..خلاصه من فقط به خاطر مشکل پوست و موی که داشت فرستادم سالن تو و دیگه چیزی ازش نمی دونم. آخرین باری هم که ویزیت شده بر

می گرده به پنج ماه پیش که می خواست یه پی آر پی اساسی بکنه و یه پیکر تراشی توپ.. راستی کوک هم می زد اینو خودم فهمیدم از همون چند باری که اومده بود برای ویزیت کار و بار دیگه ی باهاش نداشتم و ندارم همین ها رو هم از کلی اینور اونور کردن و دم اینو و اون رو دیدن فهمیدم. این آخرین باری که بهت اطلاعات شخصی مریضم رو میدم. تو هم آخرین بارت باشه که منو تهدید می کنی چون می دونی من اگه رد بدم دیگه رد دادم. اینا رو برات پیدا کردم چون هنوز باور نمی کنم اون حلقه ی دستت راستکی باشه نه اینکه از تهدید ترسیده باشم.

پیامکش را چند بار خواندم و بالا و پایین کردم این همه اطلاعات راجب یه اسم داشتن فقط و فقط از پس آذرخش بر می آمد. لبخند مسرت بخشی روی صورتم نقش بست. فقط جمله ی آخری که برایم فرستاده بود بد روی اعصابم بود «تو هم آخرین بارت باشه که منو تهدید می کنی چون می دونی من اگه رد بدم دیگه رد دادم. اینا رو برات پیدا کردم چون هنوز باور نمی کنم اون حلقه ی دستت راستکی باشه نه اینکه از تهدید ترسیده باشم» انگشتانم روی صفحه به رقص در آمد و برایش نوشتم:

- خیلی ممنونم که بابت اطلاعاتت. در ضمن یادت نره من
هر وقت دلم بخواد تهدیدت می کنم چه تو اون حلقه رو
باور داشته باشی چه نه!

پیام را برایش سند کردم و باز راضی نشدم و دست آخر
آخرین عکسی که با مهران گرفته بودم را برایش سند کردم
و نوشتم:

- از توهم در بیا پسر عمو!

یک بار دیگر به عکسی که فرستاده بودم و هنوز کنارش
دو تیک سین نخورده بود نگاه کردم. عکسی بود از خودم
که مقابل آینه ایستاده بودم و در آن تاب بندی پوشیده بودم و
مهران از پشت بغلم کرده بود و میان گردنم مشغول کارش
بود. لبخند فرح بخشی از ارسال این عکس به جانم نفوذ
کرد و آسوده خاطر بلند شدم و به کارهای رسیدگی کردم.
باران کارتابل سفارشات را به اتاقم آورده بود و من مشغول
بررسی صورت حساب ها بودم که مهران تماس گرفت:

- های جوجو (سلام جوجو)

- سلام عشقم!

[01:33 29.05.20]

#مهکام

#پارت ۱۷۴

#زیبا_سلیمانی

هر روز مرا به یک نام می خواند. یک بار بیبی قشنگش
بودم و یک بار جوجو و بار دیگر پلنگ صدای گرمش به
تک تک سلولهایم جان مضاعف می بخشید:

- کار رو بار رو تعطیل کن که دلم برات تنگ شده!

- مگه نمی خواستی بری باشگاه؟

- بی خیالش الان خودت رو عشق!

- مهران جان من کار دارم به خدا کلی کار سرم ریخته!

صدایش را کلفت تر کرد و گفت:

- خشم ازدهااا...خشم ناک نشو. کار دارم از کجا اومده؟
والا ما هم با شما کار داریم... امروز برات لباس خریدم
هااا...

- اول هفته هم نداشتی پیام سرکار الان یه عالمه کار روی
سرم ریخته!

تن صدایش به ثانیه تغییر کرد و لحنش طناز شد:

- اون دیگه تقصیر من نبود. خودت نمی تونستی بشینی
چه برسه به سرپا و ایستادن!

- خیلی پررویی!..

- تو پلنگ منی ...تو قشنگ منی...

- این همه زبون نریز من تهش بتونم یه ساعت دیگه پیام!

- خب پس من خودم میام پایین!

متعجب نامش را صدا زدم:

- مهران!

خودم به او کلید یدک در مخفی سالن را داده بودم و او حالا در سویتم بود و من را تهدید می کرد اگر نروم بالا اوست که پایین می آید:

- ببین ببینی جان قرارمون ده به یک بود اما شما این هفته نوزده بار تازوندی ... دو روز ته هفته هر چی من بگم پس؛ بدو بیا بغلم!

@Rooman_nazy

دل خوش به داشتنش گوشتی را قطع کردم و پله ها را بالا رفتم. باورش سخت بود که حالا در سویتم باشد. همین که در سویتم را باز کردم دست گرمش از پشت در مرا به سمت خودش کشاند و انگشت روی بینی ام گذاشت و گفت:

- هیسترسس!

سرم را به طرفین تکان دادم و او درست میان لاله ی
گوشم گفت:

- از دیوارهای اینجا خوشم نمیاد. ممکنه موش داشته باشه و موشه هم گوش داشته باشه پس بیوش بریم!

[01:33 29.05.20]

#مهڪام

#پارت۱۷۵

#زیا سلیمانی

مثل خودش بی صدا لب زدم:

- من کار دارم!

اخم کرد و دستم را محکم به سمت خودش کشید و کامل
توی بغلش پرت شدم.

- بیوش بریم!

جمله اش را به همان قوت تکرار کرد و من به چشمان
غضب ناکش نگاه کردم که دلخوری را فریاد میزد. لاجرم
به سرعت لباس پوشیدم و از در اصلی آرایشگاه بیرون
زدم و او از در مخفی بیرون رفت. دری که دیگر به مخفی
بودنش شک داشتم علت اصلیش هم خود مهران بود که مدام

تاکید داشت که سویتم از نظر او اصلاً "امن نیست". داخل ماشین که نشستم با خیال راحتتری گفتم:

- همه کارام موند!

دوباره اخم کرد:

- زورکی دوست ندارم باهام بیای!

خم شد و در سمت من را باز کرد و گفت:

- برو به کارات برس!

در که کاملاً باز شد دستش را دور فرمان عمود کرد و مستقیم به مقابلش نگاه کرد و من لب زدم:

- بی جنبه!

- برو دیگه مگه کلی کار سرت نریخته بود؟

- به خدا کار دارم اما چی از تو واجب تری!

نرم نرمک اخم از میان ابروانش کنار رفت و من ادامه دادم:

- کو اون لباس خوشگلا که وعده اش رو می دادی؟

خم شدم و در ماشین را بستم و او همانطور مقابلش را نگاه می کرد:

- ای کلک نکنه گولم زدی؟

اینبار خندید و به سمتم چرخید. چشمک زد. دلم میان سینه ام به تکاپو افتاد. انگار دست کرده باشی و میان سینه ام یه قلب را سفت گرفته باشی و بتکانی!

- تو هم که گول خوردنت ملسه!

@Rooman_nazy

دستم را روی دستگیر در بردم و گفتم:

- ماهی رو هر وقت از آب بگیری تازه است!

قبل از اینکه من در را باز کنم پایش را روی پدال گاز گذاشت و ماشین به سرعت از زمین کنده شد.

[01:33 29.05.20]

#مهکام

#پارت ۱۷۶

#زیبا_سلیمانی

دست به سینه نشستم و گفتم:

- آذر زنگ زده و من نمی دونم چی کار کنم!

سرعت ماشین به وضوح کم شد، سرش به سمت چرخاند و پرسید:

- چی رو چی کار کنی؟

- سامان به آذر گفته قبل از سفرش تکلیف همکاریمون رو مشخص کنه!

ماشین را به اولین فرعی هدایت کرد و در اولین جای پارک خالی پارک کرد. کامل به سمت چرخید و گفت:

- چه همکاری یه صراف می تونه با تو داشته باشه!؟

تای ابروی بالا دادم:

- نمی دونم!

- تو هیچ همکاری با کسی نمی کنی زنگ بزن به آذر بگو
از این لقمه ها دیگه برات نگیره!

انقدر جدی بود. ترس بیخ گلویم نشست و ترسیدم از ادامه
ی آن بحث:

- تو که اون شب موافق بودی؟ چی شد یهو؟

- اون شب مال اون شبه؛ امروز مال

امروزه... همین که گفتم زنگ بزن به آذر بگو دورت رو
واسه این کثیف بازی هاش خط بکشه!
با صدای که رو به نابودی می رفت لب زدم:

- من باهاش قرار گذاشتم!

رگ متورم گردنش بیشتر از آن جای برای عرض اندام
نداشت. مشت محکمی روی فرمان ماشین کوبید:

- تو خیلی غلط کردی باهاش قرار گذاشتی!

نقطه ی صفر و صدش اصلاً" برایم قابل پیش بینی نبود.
مردی که حالا نشسته بود کنارم و با عصبانیت واژه ها را
پر پر می کرد همان مردی بود که کمتر از ده دقیقه قبلش
داشت با همان واژه ها مرا به مهمانی ابرهای دعوت می
کرد. دوستش داشتم. با همه ی اخم و تخم ها و همه ی
دلخوریهایش این حقیقت مشهودی بود که من او را دوست
داشتم. به هیچ چیزی که یقین نداشتم به دوست داشتنش یقین
داشتم و همین باعث می شد گامی به عقب بردارم:

- باشه عزیزم چرا عصبانی میشی؟ هر چی تو
بگی..زنگ می زنم کنسلش می کنم!

- مهکام من نمی خوام از دستت بدم همین الان یه پرونده
باز توی اداره ی آگاهی داری که همون هم باعث شد انقدر
بی سر و ته بریم سر خونه زندگیمون..نمی خوام به دایره
مشکلاتت یه حلقه ی دیگه هم اضافه بشه!

دستش را توی دستم گرفتم:

- می دونم!

نوازش دستم که روی دست گُر گرفته اش آغاز شد او هم آرام شد.

- بریم ناهار بخوریم من خیلی گرسنمه!

اخم شیرینش تغییر رنگ داد:

- دوباره ناهار نخوردی؟ من واسه کی غذا می فرستم؟
واسه اون آزی؟

سرم را جلو بردم و کوتاه گونه اش را بوسیدم:

- تو که واسه هر دومون غذا می فرستی...

[01:33 29.05.20]

#مهکام

#پارت ۱۷۷

#زیبا_سلیمانی

- بله واسه هر دوتون غذا می فرستم اما اون غذای تو رو هم می خوره!

- تو از کجا می دونی اون غذای منم می خوره؟

- از اونجای که هر روز فربه تر میشه!

- بد جنس نشو...

استارتر ماشین را فشار داد و ماشین باز روشن شد و به راه افتاد. ساعتی بعد هر دو توی رستوران او نشسته بودیم و غذای مخصوص سرآشپز را می خوردیم. تکیه از فیله ام را توی دهانم گذاشتم و گفتم:

- مکاپ کار سالنمون اسمش لیلی...!

- خب!

- تازه ازدواج کرده و شوهرش همیشه از نداشتن شام و ناهار می ناله...!

او هم تیکه فیله توی دهانش گذاشت و مشغول جویدن شد:

- خب!

- یه روز بهش گفتم شوهرت گناه داره با گیاه که ازدواج نکرده تو فتو سنتز می کنی اون باید غذا بخوره.. می دونی بهم چی گفت؟

سرش را به طرفین تکان داد و من ادامه دادم:

- گفت دلم می خواد شوهر کنی ببینم روزی سه وعده پای گاز وایمیستی غذا درست کنی...

ریز ریز خندید و من سرم را نزدیکش بردم و گفتم:

- منم بهش گفتم من زن آشپز میشم!

اینبار دندانها خندید:

- این تنها پیامی بود که به کاعنات دادم و دو دستی تحویل گرفتم. بابت هم خدا رو شکر می کنم!

جرعه ای از دلسترش را نوشید:

- خیلی هم به دلت صابون نزن خوشگله. الان توی ماه عسلی از هفته ی بعد دو دستی باید گاز رو بچسبی..

چشمک زدم:

- خدا رو چه دیدی شاید ماه عسل ما یه کم طولانی تر شد؟

- اصلا آیه داریم که مردی که دست پخت زنش رو نخوره عقیم میشه...

دستم را روی دهانم گذاشتم و ریز خندیدم:

- جون تو راست می گم، زن باید به شکم شوهرش برسه و به زیر شکمش...

میان کلامش رفتم:

- بی تربیت!

- خب اولیش رو قلم می گیرم شما به دومیش هم بررسی بسه!

- بی ادب!

دستش را جلو آورد گونه ام را کشید:

- جوجوی منی تو...

- مهران؟

- جان مهران!

- مشتری های سالن زیاد شده باید به فکر شعبه ی جدید باشم!

[01:33 29.05.20]

#مهکام

#پارت ۱۷۸

#زیبا_سلیمانی

- شما اجلاتا" به شام شب فکر کن.. واسه اونش چو فردا
شود فکر فردا کنیم!

- من اصلا" آشپزی بلد نیستم!

- خیلی بده که باید بری کلاس آشپزی چون من شب پاستا
آلرود هوس کردم اونم وقتی زنم بپزش!

چینی به بینی انداختم و گفتم:

- آرزوی قشنگی!

- خواهیم دید!

- مهران!

- یه خط در میون صدا می کنی...جان مهران!

- صوفیا خرم رو نمی شناسم. باور می کنی؟

دهانش بی صدا باز و بسته شد و سعی کرد چیزی بگوید
اما نتوانست:

- فقط می دونم از مشتری های بوده که آذرخش به سالن
معرفی می کرد!

- خب!

- می خوام در موردش اطلاعات پیدا کنم!

- خانم مارپل شدی؟

- ذهنم خیلی درگیرشه...اون سرگرده از یه عالمه اتهام
سیاسی حرف زد...

تیکه اش را به عقب داد:

- زر زده!

- نگرانم!

- نباش!

- دست خودم نیست!

قاشق و چنگالش را توی بشقاب رها کرد و مستقیم در
چشمانم زل زد:

- آذرخش چرا بهت مشتری معرفی می کرده؟

صادقانه جواب دادم:

- یه جورایی می خواست حمایت کنه از سالن!

- با مشتری های دردسر دار؟

کف دستم عرق می کرد وقتی در مورد صوفیا خرم حرف می زدم. تیره ی کمرم هم می لرزید:

- یه جنازه گم شده توی سالن من...

تای ابروی بالا داد پرسید:

- گم شده؟

[09:31 07.06.20]

#مهکام

#پارت ۱۷۹

بزاقم را به زحمت فرو دادم. عرق از تیره کمرم راه گرفت:

- خب.....خب...

نزدیک تر شد و گفت:

- حرفه یه جنازه است..حرف از سویچ ماشین یه مشتری نیست که توی سالنت گم شده باشه یا حرف از انگشتر و گوشواره نیست یه آدم توی سالن تو نا پدید شده اتهام قتل به راحتی می تونه بهت بچسبه....

زبانم لال شده بود. تلاشی برای حرف زدن نکردم. زبان
الکن شده ام دست دلم را بیشتر و بیشتر رو می کرد.
مهران تکیه اش را به عقب داد و دست به سینه نگام کرد و
ادامه داد:

- اقدام علیه امنیت ملی وقتی به دایره ی اتهامات اضافه
میشه که اون دختر سیاسی باشه...

بالاخره تکانی به زبانم دادم:

- هست!

- از کجا می دونی؟!!

- آذرخش بهم پیام داد!

اخم داشت میان پشانی اش رخ نمایی می کرد:

- ازش چیزی پرسیده بودی؟

دستمال کاغذی روی میز را برداشتم و دستم را با آن پاک کردم. بی خودی عرق می کرد:

- همون شب مهمونی در مورد صوفیا ازش پرسیدم!

- خب؟!!

- ببین مهران آذرخش یه چیزای برام فرستاده که جسته گریخته است اما همونا هم نشون میده که صوفیا یه آدم ساده نبوده و کلی دردسر دنبالش بود.

پیرو این حرفم گوشیم را از توی کیفم بیرون کشیدم و پیام آذرخش را به مهران نشان دادم. پیام را خواند و چین روی پیشانی اش بیشتر شد:

- همش همینه. من باید بفهمم کی از مردنش سود می برده.. لیست مشتری های اون روز رو در آوردم..

صدایش با همه ی تَن پایینی که داشت خشم درونش را فریاد کشید:

- آذرخش رو به چی تهدید کردی که این پیام رو برات فرستاده؟!

دستپاچه شدم و شانه ای بالا انداختم:

- آذرخش توی یه سایت شرط بندی می کنه که خانوادمون ازش خبر ندارن...

موهای رها شده رو پیشانی اش را به عقب هل داد و دستش را روی میچ دستم گذاشت. فشارش نمی داد اما من احساس می کردم استخوان دستم دارد له می شود:

- توی اتاق خواب من عکس می گیری که واسه اون پسر عموی بی همه چیزت بفرستی؟

مردمک چشمانش یک جا ثابت شده بود اما از نگاهش آتش می بارید.. ترسیده بودم. من این مرد و تعصباتش را نمی شناختم و حالا او تصویری دیده بود که از نظر من تصویر

خاصی نبود اما سنسورهای غیرت او را تحریک کرده بود.

- عکس خاصی نبود ..

کف دست دیگرش را محکم روی میز کوبید:

- عکس خاص یعنی چی؟ تاب بندی مشکلی تنته با سوتین سرخابی، منم که دارم سانت میزنمت... عکس خاص تر از این داری روی کن!؟

- مهران!

- هیچ نگو ... هر چی می گی این گنداب بیشتر هم می خوره...

ضربان قلبم به اوج خودش رسیده بود و گوشه ی چشمم شروع کرده بود به نبض گرفتن. هم زمان بغض هم کرده بودم.

- آذرخش قبلا" منو ...

[09:31 07.06.20]

#مهکام

#پارت ۱۸۰

#زیبا_سلیمانی

- دهننت رو ببند و چیزی نگوو... آذرخش یا هر کره خر
دیگه ای تو رو قبلا" هر مدلی دیده دیگه تموم شد.. الان
صاحب داری.. بی سروصاحب که نیستی..

- من فقط خواستم خیالش راحت بشه که من دیگه براش..

مشت محکمی روی میز کوبید و من خدا را شکر کردم که در طبقه بالای رستوارنش بودیم جای که جز ما کسی نبود.

- تو خیلی بی جا کردی که عکس سکسی فرستادی واسه پسر عموت تا خیالش راحت بشه صاحب داری!

حجم توهین هایش یک به یک بیشتر می شد و من بیشتر و بیشتر از او می ترسیدم از اوی که این همه نمی شناختمش. نگاهم روی دستش بود که مچ دستم را همچنان به بند داشت. یک قطره اشک از چشم چکید او اگر می فهمید من چه حقیقتی را از او پنهان کردم چه معامله ای با من می کرد؟ ترجیح دادم در مقابل تمام توهین هایش سکوت کنم. اخم در هم کشیدم و بی حرکت سر جایم نشستم. عصر دل انگیزمان به کابوس شومی تبدیل شده بود. منتظر ماندم تا دستش را از روی دستم بردارد اما انگار خیال رها کردن دستم را نداشت. گرمای دستش تن سرد و یخ زده ام را که به گرمای کویر دعوت می کرد. سکوتمان که ممتد شد فقط صدای نفسهایمان بود که فضا را پر می کرد. تمام وجودم پر از خشم بود و نبض گوشه ی چشمم رهایم نمی کرد. دلم می خواست بروم جای و با همه وجودم فریاد بزنم. اصلاً "بروم جای که هیچ مرد خشمگینی بی رحمانه به من زل نزده باشد تا من مجبورنشوم نگاهم را از او

بدزدم. دست مهران دور مچ دستم محکم تر شد و مرا به
خودش نزدیک تر کرد. عطرش حالا زیر بینی ام بود و در
من میل عجیبی ایجاد می کرد که با همه وجودم به عقب
برانمش و بگویم که به او این اجازه را نمی دهم که بامن
اینطور حرف بزند. متوجه عقب نشینی ام که شد. از پشت
صندلی بلند شد و مرا هم وادار کرد بلند شوم. تمامم را به
سینه اش چسباند و گفت:

- بدم میاد بغض می کنی!

همین جمله دستم را وادار کرد تا بی اجازه ی من دور
کمرش حلقه شود:

- تن زن من حرمت داره مهکام.. هرجایی اش نکن!

آنقدر این جمله را با عجز گفت که دلم به حال مردانگی اش
سوخت و خودم را ماهی دیدم که میان دستان اوست و او
قادر به نگهداریش نیست. عطر تنش خشمم را با خودش
برده بود و عصبانیتم فروکش کرده بود. میان سینه اش به
آرامی لب زدم:

- معذرت می خواهم!

دلخوارنه صورتم را بالا کشید و زل زد توی چشمانم و گفت:

- واسه چی از کسی که اذیتت کرده و بهت توهین کرده عذرخواهی می کنی؟ واسه چی عادت داری از کسایی که اذیتت می کنن تشکر کنی!

سرم را روی سینه اش گذاشتم:

- تو هرکسی نیستی که تو الان شوهرمی.. من نمی شناسمت و یه کارای کردم که ناراحت شدی.. من می دونم اما تو که نمی دونی من تعمداً این کارها رو نکردم. حالا اگه عذرخواهی بکنم که جای دوری نمیره فوقش بعداً می فهمی که عمدی در کار نبوده و شاید قضیه برعکس شد!

چانه اش را روی موهایم گذاشتم و با همه جانش موهایم را بوسید و محکم گفت:

@Rooman_nazy

- این آخرین باری که بیخود عذرخواهی می کنی!

- مهران؟

- جان مهران!

- می خوام بشناسمت!

دستت بیشتر دور تنم حلقه شد و زمزمه کرد:

- سخت نیست شناختنم یه کم زمان که بگذره میشناسیم!

سرم را بالا و پایین تکان دادم و او به بویدنم قانع نشد..

[09:31 07.06.20]

#مهکام

#پارت ۱۸۱

@Rooman_nazy

745

پنج شنبه ی آخر هفته بود و سالن شلوغ تر از همیشه بود. خودم را غرق کار کرده بودم تا یادم برود که عروسی مهبد است و مریم مشفق تمام قد آمده تا یاد آوری کند که من به عروسی برادرم دعوت نشده ام. سالن مکاپ را به بهانه ی کار در سالن بالا ترک کردم و تمام تلاشم را کردم تا مریم در دیدم نباشد. اطفواری که می آمد خارج از ظرفیتم بود و هر آن ممکن بود که با جمله ی درشتی آزرده اش کنم. آزی وقتی قیافه ی عصبانی ام را دید لبخند خبیثانه ی زد و گفت:

- فکر کنم ترکوندت!

سرم را به طرفین تکان دادم و گفتم:

- یادم نبود این تفلن میاد اینجا و گرنه که محال بود پیام سالن!

- یادت هم بود می اومدی!

کش موهایم را سفت کردم و گفتم:

- اون وقت چرا؟

قلپی از چای توی دستش را نوشید و گفت:

- چون خود آزاری داری.. لذت می بری خودت رو دق بدی!

- گمشو!

- نمیشم راه خونم رو بلام!

هر دو خندیدیم و آزی به دنیا گفت تا برای من هم چای
بیاورد. خودش هم موهایش را باز کرد و همانطور که
دستی میان موهای تازه رنگ شده اش می برد گفت:

- انقدر این رنگ جدید رو دوست دارم که مدام جلوی
آینه ام!

رنگ موهایش یک رنگ شنی ماسی بود که به پوست
سفیدش می آمد:

- قشنگ شدی آخه!

نفس عمیقی کشید و گفت:

- چشات قشنگه خوشگلم!

- چته؟ هی آه می کشی؟

دنیا برایم چای آورد و آزی زد به بی خیالی:

- چی می خواد بشه؟ همون همیشگی هاست!

- آزیتا!!

دو دستش را میان موهایش فرو برد و گفت:

- عاطفه رسیده. پول هم بهش دادم اما مدام نگرانه!

نگرانی هم داشت. خواهرش که عمری در دل روستا
زندگی کرده بود و دو تا بچه داشت متوجه شده بود که
گرایشش به پسر بودن بیشتر از دختر بودن است و دست
آخر رسیده بودن به ترنس بودن او، حالا مصیبتی بود
تغییر جنسیت دادنش..

- مشکل کجاست؟ اون که شوهرش طلاقش رو داد...

- مرتضی زن گرفته و عاطفه فهمیده.

شوهر خواهرش را می گفت. چشمانم را با درد بستم و
گفتم:

- آريتا تو بدبختي هات از من بيستره!
- ديونه شده، نگران بچه هاشه..
- كي به اون خبر داده!؟
- زنگ زده به دخترش اونم گريه كرده كه مامان تو رو خدا برگرد.
- چرا انقدر دير فهميديد؟ گذاشتيد دو تا شكم بچه بزاد بعد متوجه تمايلات جنسي اش بشيد؟
- هميشه گله داشت. آقاجونم به زور شوهرش داد. سر همين دخترش كه حامله بود بگم نه ماه خودش رو زنداني كرد كسي نفهمه حامله است دروغ نگفتم.
- الان بايد چي كار كنيد؟

#مهکام

#پارت ۱۸۲

#زیبا_سلیمانی

- چی کار می تونیم بکنیم؟ توی خونه طوفان شده از وقتی
این برگشت و بست نشست توی خونه..تا اینکه شوهرش
اومد گفت بابا این تمکین نداره، من زن می خوام و فلان،
تا اینکه آقاجونم راضی شد که طلاق بگیره.. الان اگه
بدونن کجاست کار از طوفان می گذره می رسه به
سونامی ...مامانم دیروز زنگ زده می گه برش گردون
خونه بچه هاش شدن اسفند روی آتش. نتونستم بهش بگم
ترکیه است..

قلبم از این همه جفای روزگار فشرده می شد یکی مثل
آزیتا همه کاری می کرد تا خواهرش به آرامش برسد یکی
هم مثل مهبد به کل یادش رفته بود خواهری به نام مهکام
دارد:

- کارتون سخت میشه با یه جنسیت جدید بیاد..بهتر بود
خانواده ات رو آماده می کردی!
با چشمانی گرد شده از تعجب گفت:

- میشد؟ اصلا" می تونستم بگم دخترتون که دو شکم زایده
روحش مرده و جسمش زن؟ همینطورش آقاچونم دوبار
سکته کرد این طلاق گرفت این موضوع رو هم می شنید
دیگه کارش تموم بود..

آزیتا و گرفتاریهایش برای من تازه نبود اما هر بار پای
دردش می نشستم دلم صد چاک میشد. با تمام مشکلاتش
ثابت قدم بود و پر پشتکار. اصلا" همین هم باعث میشد که
تمام و کمال مهکام را به او بسپارم و خیالم راحت باشد که
مهکام روز به روز شرایطش بهتر می شد. آزی ذاتا" کمال
گرا بود. جرعه ی از چای ام که حالا سرد شده بود نوشیدم
و گفتم:

- گل بگیرن این زندگی رو که یه روز خوش به ما نشون
نداد!

- رو تخته بشورن..گل گرفتن جواب نمیده!

لبخند تلخی روی لبهای هردویمان جان گرفت. باران به
سراغم آمد و گفت یکی از مشتری ها از خدمات پوستی
اش راضی نیست. گپ کوتاهم با آزی را تمام کردم و به
سالن برگشتم. درون مهکام هیاهو جریان داشت درست
برخلاف درون من که برکه ی خاموش بود. مشتری
ناراضی روی صندلی نشسته بود و دنیا برایش قهوه آورده
بود. کنارش نشستم و پرسیدم:

- مشکلی پیش اومده عزیزم!؟

چشمانش دو دو می زد:

- مشکل که چه عرض کنم. صورتم جوش داشت اومدم
اینجا برای پاکسازی شما خودت نتیجه رو روی صورتم
بینین!

نگاهی به صورتش انداختم. جوش های زیادی روی صورتش خودش را به رخ می کشید. مکثی کردم و با آرامش گفتم:

- عزیزم پوست شما منافذ بازی داره و به اصطلاح پوست پرتغالی بهش گفته میشه. میزان چربی این پوست زیاده و چربیش رو به صورت جوش نشون میده .. الان چه خدماتی روی صورتتون انجام شده و شما ناراضی هستید؟

- من تازه نیومدم اینجا اوایلش خوب بود اما یهو و همه چیز خراب شد...

به قهوه ی مقابلش اشاره کردم و گفتم:

- قهوه تون رو میل کنید!

سری به طرفین تکان داد و عصبی تر گفت:

@Rooman_nazy

- من ماه دیگه عروسیمه خانم صولت این شرایط افتضاح
روی پوستم فاجعه است.

[09:31 07.06.20]

#مهکام

#پارت ۱۸۳

#زیبا_سلیمانی

دستی میان موهایم کشیدم و کمی از تنم جدایشان کردم و
گفتم:

@Rooman_nazy

755

- عزیزم احتمالا" به خاطر همین موضوع و استرس مراسم عروسی هرمون هاتون دست کاری شده باشه.

با اعتماد به نفس بیشتری در چشمانش نگاه کردم و پرسیدم:

- پریودهاتون منظمه؟ مثل سابق!؟

کمی حالت فکورانه به خودش گرفت و گفت:

- نه اتفاقا" منظم نیست... نمی دونم چی بگم در هر صورت الان پوستم مهمه که اونم داغون شده!

لبخند زدم و پرسیدم:

- عروس سالن مایده!؟

نفسش را پر صدا بیرون داد. خم شدم و قهوه را به دستش دادم و گفتم:

- بخورید واسه تمدد اعصاب خوبه!

فنجان را با کراحت از دستم گرفت و من به دنیا گفتم:

- دنیا جان میشه کیفم رو از اتاقم بیاری؟!؟

دنیا چشمی گفت و به سمت اتاقم رفت. به صورت نگران دخترک لبخند زدم و گفتم:

- اگه عروس سالن مایی نگران هیچی نباش لیلی کارش گرم سینمایی... یه طوری این جوش ها رو کانتور کنه که رد و اثری ازش نمونه. اما در کل مشکل پوست و مو مشکل مهمی که یه خانم همیشه باید بهش رسیدگی کنه..

دنیا با کیفم برگشته بود. کیف را از دستش گرفتم و کارتی بیرون کشیدم و دوباره کیفم را به دنیا دادم تا ببرد. کارت را به سمت دختر گرفتم و گفتم:

- تغییرات هورمونی روی پوست و مو تاثیر مستقیمی دارد. پسر عموی من جراح زیبایی هستن و کار تخصصیون زیبایی و به ندرت به کیس های پوست و مو رسیدگی می کنن.. در واقع بیشتر مراجعین پوست و مو رو می فرستن سالن ما ...

مکت کردم و به دخترک که حالا کارت را گرفته بود نگاه کردم و ادامه دادم:

- الان شما مورد ایمرجنسی (اضطراری) هستی و من از شون خواهش می کنم که به صورت وی آی پی به شما رسیدگی کنن. خیالتون راحت باشه. اثری از این جوش ها روی صورتتون نمی مونه!

دخترک کمی از تشنج رفتاری ش کم شده بود. لبش را به هم فشرد و گفت:

- می خواستم برای عروسی رزروم رو کنسل کنم. اما خب آرامش که شما به آدم می دید رو نمیشه نادیده گرفت.

لبخند جان داری زدم و گفتم:

- لطف داری عزیزم!

- حقیقتش خیلی استرس دارم. می ترسم اون نتیجه ای که باید رو نگیرم!

- خیالت راحت باشه عزیزم. باز به بچه ها می سپرم که حواسشون بیشتر باشه! این ایام پر استرس هم که تموم شد اگه خدای نکرده مشکل پوستت حل نشد بیا تا با هم یه فکری براش بکنیم!

نفس عمیقش اینبار از سر خیال راحتی بود. لبخند به رویش پاشیدم و از او خداحافظی کردم شب سختی را پیش رو داشتم شبی که می دانستم حالا حالا برای من سحر نمی شود. فارغ از غم های آزی به صفحه ی چت مامان رفتم و برایش نوشتم:

- مبارک باشه.

همین را برایش ارسال کردم و دیگر تا آخر شب به صفحه ی چتم برنگشتم. تاب دیدن جوابش را نداشتم. مریم مشفق با هزار ناز و ادا راهی عروسی برادرش شد و من خسته از یک روز سخت کاری و فکری روی کاناپه وسط سالن رها شدم. همه رفته بودند و من با تنهایی ام مانده بودم. در طول یک هفته زندگی مشترکم با مهران هر روز صبح خودش مرا به سالن رسانده بود و خودش هم آمده بود دنبالم. آن شب اما عجیب به تنهایی نیاز داشتم. تنهایی که شاید من را با تمام مشکلاتم به نقطه ی برساند که دیگر ترسی از گناهانم نداشته باشم. تن خسته ام را به زحمت بلند کردم و پله ها را یکی یکی بالا رفتم. این پله های مارپیچ چقدر بالا و پایین شدنم را نظاره کرده بود. چه فرازها و فرودهای را با آن تجربه کرده بودم. به سویتیم رسیدم به جای که آرامشش برایم بیشتر از هر جایی در دنیا بود.

[09:31 07.06.20]

#مهکام

#پارت ۱۸۴

#زیبا_سلیمانی

آلبوم کوچکی را از انتهای کمد بیرون کشیدم و شروع کردم به نگاه کردن به عکس های که انگار جان داشتند. عکس های که مال حالا نبودند اما به اندازه ی همین حالا جان داشتند. درون یک عکس من بودم و مهبدا، لباس هر دویمان خاکی بود از آن عکس های بود که وسط باغ لواسان مادر بزرگم گرفته بودیم. بابا هم توی آن عکس بود اما نگاهش به دوربین نبود نگاهش به لنگه شلوار بالا مانده ی من بود. به احتمال زیاد داشت به این فکر می کرد باز کجا در حال آتش سوزاندن بودم که پاچه ی شلوارم بالا مانده. لبخند روی لبم جان گرفت و هم زمان اشکم چکید. بابا همیشه دوست داشت من بهترین خودم باشم. عکس بعدی من بودم و توسکا و آذرخش. آذرخش دستم را انداخته بود دور گردنم به گمان در آن عکس به زور سیزده سالم می شد. آخر تمام صورتم جوش جوشی بود. درست

مثل همان مشتری ناراضی. توسکا موهایش را مرتب شانه زده بود و من موهایم روی شانه ام رها بود همان موهای که مهران می گفت بوی بهشت می دهد. آذرخش کلاه روی سرش بود دستش دور گردن من بود اما نگاهش به توسکا... من با عمق جان خندیده بودم شاید همین خنده ام باعث شده بود که مامان یهویی از ما عکس بگیرد و بی خیال ژست توی عکس شود. عکس بعدی من بودم و عمه مه لقا. تولد شانزده سالگی ام بود. دختری بودم رها شده میان دشت آرزوها و خودم را فرشته ای می دیدم که یک به یک آرزوهایش را شانه زده و در دفتر روزگار ورق خواهد زد. چه می دانستم دنیا با همه ی آروزهای من شوخی اش می گیرد. عکس بعدی از نوادر عکس های من با مامان بود. بیست و دو سالم بود. رفته بودیم فرانسه تعطیلات ژانویه بود و ما در حال دور دور در دیزنی لندهای اروپای بودیم. عینک دودی به چشم داشتم و مامان هم شیک و اتو کشیده با رژ لب قرمز بر لب کنارم ایستاده بود. زاویه دید هر دویمان به افق بود و این عکس شکار لحظه های بابا بود. همان سال آن عکس را روی میز کار بابا دیدم در مطبخ آن عکس را گذاشته بود و ادعا داشت خستگی از تنش درمی رود وقتی مرا می بیند به همان اندازه از زیبایی ام که شبیه مامان بود و از غرور شبیه به خودش. بابا همیشه مرا یک جور دیگر دوست داشت. درست است که مرا طرد کرد؛ درست است که بابا مرا

وسط گرگ صفتانی که زیر پوست شهر خوابیده بودند رها کرد اما بابا مرا دوست داشت. مطمئن بودم. آخرین عکس عکسی بود از من و مهد و بابا، قلبم هزار پاره شد از دیدن آن عکس.. سالها بود جرات دیدنش را نداشتم. سالها بود که نمی توانستم به آن عکس نگاه کنم. سالها بود که من با آلبوم خاطراتم قهر کرده بودم و حالا عروسی مهد مرا کشانده بود به ورق زدن آلبومی که رویاهایم را میان صفحاتش جا گذاشته بودم. در آن عکس هر سه یمان روپوش پزشکی تنمان بود. هر سه بالای سر بیماری ایستاده بودیم و بابا داشت برایمان اوضاع بیمار را شرح میداد. آن عکس هم دست رنج یکی از شاگردان بابا بود که هر سه یمان را در یک قاب جا داده بود. آنقدر به آن عکس نگاه کردم که زمان از دستم در رفت وقتی به خودم آمدم که پشت فرمان ماشین نشسته بودم و به مقصدی می راندم که مرا میان گذشته و حال تقسیم می کرد گوشی موبایلم را خاموش کردم و تنها به مصاف گذشته ام رفتم. باغ تالار زمرد معقر عروسی های خاندان صولت بود. باغ تالاری که از میان خیل عظیم مهمان هایش مرا کم داشت. باران نم نم می بارید و من به این فکر می کردم چرا باید همیشه باران باشد و دل تنهای من؟ چه وقتی که میان کوچه ی کلید خانه ی از دستم سُر می خورد که دیگر من مال آن خانه نیستم، چه وقتی که راغب می خواند و من فاتحه ی رویای دخترانه ام را با تمام لباس های عروس دنیا می

@Rooman_nazy

خوانم چه وقتی که قطره ی جدا شده از دریا می شم و در
به در به دنبال هویت می گردم.

[09:31 07.06.20]

#مهکام

#پارت ۱۸۵

#زیبا_سلیمانی

مقابل درب سالن اصلی تالار پارک کردم. حتما " مهمانها
آمده بودند. حتما همه بودند جز من...

جلوی بغضم را نگرفتم و با تمام وجودم باریدم و باریدم.
سرم را روی فرمان ماشین گذاشتم. آنجا برای من هیچ
جای نبود. من را طرد کرده بودند به جرم اینکه نخواستم

@Rooman_nazy

764

تابلوی نقاشی باشم کپی شده از خودشان. من خواستم
طرحی نو باشم میان دفتر نقاشی دنیا که مرا به ساز خودش
نقش می زد. من خواستم و روش تلخی را برای این کار
انتخاب کردم. روشی که بعدها پدرم با خودخواهی و
غرورش تلخترش کرد و راه هر گونه بازگشتی را به من
بست. آنقدر آنجا نشستم که مهمان ها یک به یک رفتند و
ماشین عروس ماند و خیل جوانانی که قطعا مانده بودند
عروس داماد را همراهی کنند ماشین سفید مهرب که با
رزهای قرمز تزیین شده بود از پارکینگ بیرون آمد.
عروسش را درست نمی دیدم اما خودش...

خودش خورشید شده بود میان شب تار..خودش با آن
صورت صاف و شیو شده اش مهرب شده بود خود خود
مهربد... زیبا ی اش ماه رو از رو برده بوهد. قرار از دست
دادم و گوشی موبایلم را روشن کردم و شماره اش را
گرفتم. ماشینش منتظر ایستاده بود و حرکت نمی کرد... او
در زاویه دیدم بود و من در زاویه دیدش نبودم. چند بوق
خورد. دیدم که مهرب دستش را در جیب کتش فرو برد و
موبایلش را بیرون کشید. اول صفحه ی موبایلش را نگاه
کرد و بعد با دیدن نامم روی صفحه ی موبایلش یکه خورد.
از ماشین پیاده شد و دستش روی صفحه رقصید. بابا از
ماشینش پیاده شد. صدای مهرب توی گوشم پیچید:

- مهکام!

اشکم چکید و بغضم ترکید:

- از ماه هم قشنگتر شدی درست مثل سمت...

سرش به طرفین چرخید. بابا به سمتش آمد و صدایش توی
گوشی پیچید:

- چرا پیاده شدی بابا؟

مهد جوابش را داد:

- چیزی نیست..یه تماس دارم جواب بدم راه می افتیم!

بابا باز جوابش را داد:

- فقط سریع تر مردم منتظرن بابا جان!

بابا چند وقت بود به من نگفته بود بابا جان؟ هان؟ مگر من دخترش نبودم؟ مگر من مهکامش نبودم؟ حالا اشتباه هم کرده بودم نمی گم که نه. خودم اشتباهم را قبول کردم و رفتم دست بوسیش چرا مرا بغل نکرد؟ چرا به من نگفت گریه نکن باباجان؟ چه فرقی بین من و مهبد بود؟ مهبد اشتباه نمی کرد؟ مگر همین مهبد نبود که پای درخت توت آتشی درست کرد که تبعاتش سوخته شدن نیمی از باغ لواسان بود؟ پس چرا بابا از او کینه به دل نگرفت و وقتی مهبد سالم از دل آتش بیرون آمد برایش قربانی هم کرد اما بعد از بیست سال هنوز دلگیر بود که من وقتی به حرفش گوش ندادم و در حیاط خیس دویدم پایم زخمی شد و زخمش تا حالا کنارم مانده بود؟ گوشه‌هایم گفته‌ها و شنیده‌های میان بابا و مهبد را نمی شنید فقط در همان بابا جانی که به مهبد گفته بود باقی مانده بود. نفس مهبد توی گوشی رها شد و دوباره نامم را صدا زد:

- مهکام!

جوابش یک دنیا بغض بود که شکست و مهبد آرام گفت:

- کجایی مهکام؟

نمی خواستم دوست نداشتم کسی از حضورم در آنجا با
خبر شود من به اندزه ی کافی شکسته بودم. نگاه مهب
دقیقا" آنجای که من بودم را داشت شکار می کرد به همین
دلیل به دروغ گفتم:

- خلاف جهتی که داری راه میری ...

سریع میسر حرکتش را تغییر داد و بر خلاف جهتی که
بودم حرکت کرد. تا آمد حرفی بزند سریع گفتم:

- نیومدم شبت رو خراب کنم اومدم بهت بگم...

- مهکام می دونی که همه چیز دست من نیست..

[09:31 07.06.20]

#مهکام

#پارت ۱۸۶

- یادته که بابا برامون توی باغ دوتا درخت سیب کاشت و گفت وقتی بزرگ شدیم ما هم واسه بچه هامون دوتا درخت سیب بکاریم؟ اون درخت سیب من هدیه عروسیت داداشی داماد قشنگم کلافه دستی توی موهایش فرو برد.

- کجایی مهکام؟

توسکا از ماشین پیاده شد و کم کم همه از ماشین هایشان پیاده شدند:

- تنها یادگاری من توی خانواده اون درخته. اونم مال تو که هستی توی خانواده.. عروسیت مبارک مهبد...

این را گفتم و دیگه صبر نکردم ببینم چه می گوید سرم را روی فرمان گذاشتم و هق زدم... توسکا زیبا شده بود مهبد مثل ماه می درخشید و من در یک قدمی خانواده ام از درد

بی کسی می مردم که باز عطر فرح بخشی فضای کوچک
داخل ماشین را پر کرد و من بی هیچ فکری خودم را میان
سینه اش انداختم و ناله کردم:

- منو از اینجا ببر مهران!

- آی از دست تو دختر سرکش، عصری تا حالا
دنبالتم... اومدی اینجا چی کار؟

دلم نمی خواست حرف بزنم دلم می خواست فقط دور شوم
از آنجا. من دیگر مهکام سابق نمی شدم آن شب با من
معادله ی نا عادلانه ای کرده بود. زمان می برد تا دردش
فراموشم شود.

ملافه را روی سرم کشیدم و از نگاه کردن در چشمان
مردی که کنارم بود طفره رفتم. چشمان زلالش ذهن خیال
پرست مرا از بر بود. دست انداخت و ملافه را از روی
صورتم برداشت و گفت:

- گل گاو زبونه!

نیم خیز روی تخت نشستم و گفتم:

- مرسی که انقدر منو شرمنده خودت می کنی!

چینی به بینی انداخت و گفت:

- شما جور دیگه تلافی می کنی..فعلا اینو بخور جون
داشته باشی واسه تلافی !

زشت ترین لبخند دنیا را وسط یک عالمه بغض بی در و
پیکر که سینه ام را خراش داده بود تحویلش دادم و او با
عطری که مخلوط بود از عطر تنش و سیگار و عطر تلخ
مردانه ی که می زد نزدیکم شد و بوسه ای روی شقیقه ام
کاشت و گفت:

- دلم هزار راه رفت!

- سخته یهو و بشی تافته جدا بافته!؟

- دکتر سر چی انقدر با تو سرسنگینه؟

جرعه ی از گل گاوزبانم را نوشیدم و گفتم:

- قبلا" که گفتم...

- یه دلیل محکم تری باید این وسط باشه. نیست؟

- من راه دیگه ای نداشتم.. محال بود بابا با گفتگو قبول کنه
که من پزشکی رو رها کنم!

- تو که اون همه خونده بودی یه کم دیگه می خوندی تموم
میشد!

- داشتم آلوده اش می شدم!

دستش روی موهایم به حرکت در آمد و گفت:

- خوبه که، جون مردم رو نجات می دادی!

[09:31 07.06.20]

#مهکام

#پارت ۱۸۷

#زیبا_سلیمانی

- من آدم تا اون اندازه تعهدی نیستم...تعهد های اونطور
منو از زندگی ساقط می کنه!

- ایضا" که ترسو هم بودی...

- درسته از خون هم می ترسیدم! تو که گفتی تو هم فوبیای
خون داری!

سرش را سرتقانه بالا انداخت و گفت:

- چاخان کردم بهم اعتماد کنی!

ناباور نامش را صدا زدم:

- مهران!

- چیه تا حالا چاخان نکردی؟

- نه واسه جلب اعتماد یکی دیگه!

نوک بینی ام را فشار داد و گفت:

- ای دختر بد پس من بودم بابام رو دور زدم؟

راست می گفت من هم برای جلب اعتماد پدرم به او دروغ گفته بودم. موهایم را پشت گوشم زدم و گفتم:

- دیگه چه چاخان های کردی؟

چینی به بینی اش انداخت و گفت:

- دیگه اینکه من یه پلیسم اومدم دلت رو هوای کنم و سر از کارت در بیارم و بذارم برم!

چه می دانستم عین حقیقت را وسط شوخی خنده می گوید و من ساده باورش نمی کنم؟

- آخ آخ چه پلیس جیگری تا باشه از این پلیس هااا..

- دوست داری هاا؟

با صدا خندیدم و تن صدایم را نازک کردم و گفتم:

- آقا پلیسه من گم شدم، میشه منو ببری خونتون!؟

- خونه کجا بود؟ تو رو می برم رو تختمون!

غش غش خندیمان وسط یک شب بی رحم پاییزی گم شد.
باد همراه برگهای طلا شده اعتماد ها را برد و من باز بی
اعتماد شدم به همه ی دنیا..

ده روز بود که علی را ندیده بود. ده روزی که برایش به
اندازه ده سال گذشته بود. تمام طول رفاقتش با علی را
دوره کرده بود و رسیده بود به اینکه ریشه ای این رفاقت
مثل درختان کهنسال بلوط بود هزاران سال عمر داشت
انگار هر چه می کرد نمی توانست نبودنش را تاب بیاورد.
به سراغ امیرکیا رفته بود و نتیجه استعلامت را گرفته
بود. دستشان بدون مهکام خالی بود. پرونده ی مشایخ و
خواهرش پاک پاک بود هیچ ردی از آنها در هیچ جای
نبود. باید کسی طعمه میشد تا ردی از آنها بدست بیاورد و
یک جا دستشان بند دامی شود که سالها بود برایشان پهن
شده بود. امیرکیا از رفتن مهکام برسرقرار با سامان
ریاحی گفته و مهران آمپر چسبانده بود. سرهنگ ساجدی

در ماموریت بود و به او دسترسی نداشت و حالا مانده بود
علی که قطره شده میان زمین فرو رفته بود. درد لیا با
حضور مهکام کم نشده که بیشتر هم شده بود. هر بار که
مهکام را به آغوش می کشید ردی از کبودی تن لیا مقابل
چشمش جان می گرفت و او را در این مسیر ثابت قدم تر
می کرد. باید ته این پرونده او را به یقین می رساند که
ماموریت لیا با موفقیت انجام شده است شاید در آن صورت
بود که می توانست کنار مهکام لبخند حقیقی را به نظاره
بنشیند. خسته از یک رزو سخت کاری به باشگاه آرمام پناه
آورده بود. اینبار بر خلاف همیشه تنها نبود و نخواسته بود
که تنها باشد.

[09:31 07.06.20]

#مهکام

#پارت ۱۸۸

#زیبا_سلیمانی

مردان زیادی آنجا در حال حجم دادن به بازو و سر سینه
یشان بودند تا در رَنک مد عقب نیافتند و او به این فکر می
کرد که ای کاش به همان اندازه که به دور بازویشان فکر
می کنند به انبساط افکار زنگ زده و نخ نمایشان هم فکر
کنند. همان افکاری که باعث میشد گاهی میان شوخی و
خنده های مردانیشان زنان کالای جنسی باشد که به راحتی
خرید و فروش می شد و به راحتی نادیده گرفته میشد. سعی
می کرد گوشه‌هایش یاوه های زیادی را نشنود مخصوصاً
که دو جوان کنار گوشش ایستاده و از شب کثیفی که
گذارنده بودند حرف می زدند درست بود که پیچ پچشان آرام
بود اما نه برای گوشه‌های تیز او.. وقتی دید پسر ها خیال
خفه شدن ندارند سهیل را صدا زد و درخواست کرد که
صدای موسیقی را بالا ببرد تا شاید صدای انکر الصوت
آنها میان موسیقی گم شود. سر بندش را طبق معمول دور
پیشانی ش بسته بود و بی امان به کیسه ی بوکس مقابلش
مشت می زد. مشت می زد و پرونده را توی ذهنش دوره
می کرد. لیا به ظاهر نامزدی اش را با او برهم زده بود تا

بتواند به گروهکی که در ظاهر آشپزخانه دارمواد مخدر صنعتی بودند اما در واقع شغل اصلیشان صادرات دختران سوادی شهرت به قلب دبی و قلب شیخ نشینان عرب و لژنشینان اروپای بود راه پیدا کند. ظاهر هم راه پیدا کرده بود ده ماه از این ظفرمندی اش گذشته بود که او را 18 تیر میان دانشجویان تظاهرات کننده دیده بود... لیا هم بدون هیچ مقاومتی سوار ماشینش شده بود..

مشت هایش حالا با قدرت بیشتری می نشست روی کسیه ی که درد جان مرد مقابلش را می خرید. زمزمه کرد:

- تو که می دونستی داری با آتیش بازی می کنی چرا سوار ماشین شدی؟

جواب سوالش شاید پاسخ تمام این معادله سر درگم بود.. جنازه لیا در روز 21 تیر درست سه روز بعد از اینکه از ماشین او پیاده شده بود وسط بیابان با قلبی سوراخ و تنی کبود پیدا شده بود...

به کبودی های تن لیا که می رسید مشت هایش دست خودش نبود و عربده ی که انگار خشم درونش را خالی نمی کرد و او بعد از هر عربده ی که می کشید پُر تر میشد. پر از

خشم، پر از کینه و پر از انتقام. حالا در نقطه ای ایستاده بود که بعد از سالها دویدن رسیده بود به نقطه ی اول. عکس لیا را وقتی در آغوش مردی وحشی در حال پرپر شدن بود علی به او نشان داده و راز کبودی های تنش را برملا کرده بود و او اسفند روی آتش شده بود و با هر بالا و پایین پریدنش می سوخت و خاکستر می شد. جان و جهاننش بود لیا، تعارف که نداشت لیانش شروع بی پایانش بود. عشق را با لیا چشیده بود. عشق را با لیا شناخته بود. عشق را با لیا عاشق شده بود. مشت می زد و به لیا فکر می کرد. به لحظه ی که از ماشین پیاده شده بود به حلقه ی توی دستش و به حلقه ی که توی دست پروسیا بود.. آخ خدایا لیانش لو رفته بود که سوار ماشین او شده بود. لیانش می دانست که کالبدش را مرگ خواهد درید که حلقه ی نشان او را نشان کرده بود میان تمام بی نشانی ها از پروسیا... طاقت از کف داد و پایین کیسه ی بوکس روی زانوهایش فرود آمد و با دو دستش کیسه را گرفت و مردانه فرو ریخت... لیا مهره ی سوخته شده بود که روز آخر دیدن او را بر هر کاری ترجیح داده بود.

[09:31 07.06.20]

#مهکام

صدای نفس های تندش با موسیقی هم آغوش شد و آرمان
پشت سرش به آنور خطی اش گفت:

- بیا علی...فقط بیا!

علی وقتی آمد که باشگاه خالی بود. علی وقتی آمد که
مهران خراب خراب پایین کسیه بوکس نشسته و سرش را
میان دستانش گرفته بود. اشک نمی ریخت اما اشکهایش
شرحه شرحه عرق می شد و از پیشانی مردانه اش راه می
گرفت شاید این رسم اشک ریختن های جوانمردانه بود.
سیگار به سیگار بند می زد قلب شکسته اش را و علی

ناباور از حال خراب رفیق گرمابه گلستانش کنارش
نشست. صدای زخمی اش دل مرد مقابلش را سخت چلاند:

- نبینم خرابی!

همانطور که سیگار میان انگشتانش بود پیشانی اش را
فشرده و علی اینبار پر دردتر نامش را صدا زد:

- مهران!

تمام تلاشش را کرد تا تکانی به فک قفل شده اش بدهد:

- آخ علی.....

هرکار می کرد نمی توانست کبودی های تن لیا را به
فراموشی بسپارد.

آخرین پوکش را به سیگار نیم بند توی دستش زد سیگار را
روی سنگفرش کنارش له کرد و سرش را روی سرشانه ی
علی گذاشت و لب زد:

- دست بهش می زنم می ترسم کبود بشه!

خشمی تمام سینه ی علی را شکافت و غیرتش را پاره پاره
کرد و مهران ادامه داد:

- شده به کبودی روی تن زنت شرطی بشی؟

فک علی داشت کنده میشد اما ذره ای از فشارش کم نمیشد:

- شده از درد بمیری اما لبهات خلاف قلبت بخنده؟!!

داشت میمرد، مُردن یک مرد به این نیست که جانی توی
سینه اش نباشد. همین که کسی بیاد و غیرتش را با خودش
ببرد مرده است. مردن که شاخ و دم ندارد. مهران مُرده
بود. مُرده ی که دست بر قضا عاشق هم شده بود....

سیگاری آتش زد و گوشه ی لبش گذاشت و آن یکی هم
سیگاری آتش زد و گوشه ی لبش گذاشت. مثل دو تیک
سینی که کنار پیام ها می نشیند و تو یقین پیدا می کنی که
دیده میشوی. حالا هر دو با سیگاری گوشه ی لب دیده می
شدند میان غبار شهر دود گرفته از بی وفایی..

- لو رفته بود که سوار ماشینم شد!

چین روی بینی علی بیشتر شد. نفسش بکس و باد شد میان
سینه ی پر دردش و نتوانست کلامی حرف بزند:

- می رسم به پروسیا حتی اگه....

بالاخره فک علی تکانی خورد:

- بگذری از مهکام؟

- نمی گذرم از....

نتوانست جمله اش را تمام کند سرش به زیر افتاد و بغض
خش انداخت به صدای پر دردش. آخ از شبی که در آن
مردی سر ناموسش معامله کند. آخه از شبی که در آن
مردی میان داشتن و نداشتن داشته هایش بجنگد؛ آخ از
شبی که دنیا بر مدار نابودی یک مرد بچرخد.. آخ...

[09:31 07.06.20]

#مهکام

#پارت ۱۹۰

#زیبا_سلیمانی

- بهم اعتماد کن، به روح لیا نمیذارم بشه یه لیای
دیگه... به روح لیا مهران.. به روح لیا
مهران توانش را از دست داده بود و انگار می کرد دارد
جاناش را میدهد. گردنبندش را توی دستش فشرد و بی
قراریش را به صاحب عکس توی قاب عکس سپرد و
مهکامش را با خدا معامله کرد تا هیچ لیایی تنش اسیر بی

رحمی مردان مرد نما نشود. مهکامش را به تقدس نام یک
شهید پیوند زد. مهکامش را میان لاله های واژگون پیچید و
لب زد:

- ده روز دیگه!

این را گفت و بلند شد و باز تمامش مشت شد و او خالی
نشد. دنیا داشت روی چرخ و فلکی بی رحم تابش می داد.
دنیا داشت بازی جدیدی را با او شروع می کرد بازی که
او در آن یک بار ناجوانمردانه باخته بود. قلب سوراخ لیا
او را بازنده ی میدان نبردی کرده بود که به میدان نرفته از
دور به در شده بود. او مشت زد و علی پازل ها را کنار
هم چید. او مشت زد و علی طرح ریخت. او مشت زد و
علی به عطر گلها شب بو فکر کرد. او مشت زد و علی به
مهکام فکر کرد. به امانتی که بارش سنگین بود و او
عجیب جان میداد برای این امانت که حالا نامش دیگر
مهکام صولت نبود. نامش برای او گل شب بو بود. گلی که
میان باغچه ی زندگی برادرش گل داده بود. موسیقی توی
سالن روح دو مرد را نشانه رفته بود.

عشقم و دادم و پس نمی گیرم ازت

بیا دیونه برگرد

مردم و جون دادم از ته قلبم
و هیچی نخواستم ازت
قهوه و فالت و عطر و شالت
این دل و دیونه کرده
اشکای چشمم و نقشه ی عشقم و
دادی به دستای سردت
درد بی درمانی میان سینه هر دویشان بود. دردی که نه
راه پس می گذاشت داشته باشند نه راه پیش. هر دو انگار
مجبور بودند تن بدهند به ناخواسته ها...

مهران سرش را که زیر دوش آب سرد گرفت یقن پیدا کرد
یک قفس به خودش بدهکار شده. یک مبارزه تن به تن تا
یادش برود دارد سر چه کسی معامله می کند. علی
سیگارش را دود کرد و گفت:

- یه کم آمادش کن!

مهران سرش را بالا و پایین تکان داد و علی ادامه داد:

- مجبورت نمی کنم به چیزی که نمی خوام...

نگاه تیز و برنده مهران سینه اش را شکافت و علی تردیدی نکرد و پیامی که در فرستادنش مردد بود را فرستاد (دلی عزیزم، می دونی که واسه گلهای پیراهنت؛ واسه عطر تنت؛ واسه لبخند روی لبث واسه بودن کنارت میمیرم... شرمنده ام که اگه می گم به حرمت روزهای که داشتیم بمون به پام و صبر کن با دستاهای پر پیام)

پیام را فرستاد و گوشی را خاموش کرد و دیگر فکر نکرد دلوان چه حالی می شود با خواندن این پیام. ذهنش را خالی کرد از دلوانی که لباس عروسیش را تازه گرفته و او هنوز پرو شده اش را ندیده بود. به مهران فکر کرد که محال بود بدون مهکام به عروسی او بیاید. خاطراتشان شمارش از دستشان در می رفت نمی شد که علی داماد باشد و مهرانی نباشد یا برعکس مهران داماد باشد و علی نباشد. علی و مهران نُت به نُت قلبشان به ساز این رفاقت می تپید و این کمترین کاری بود که می توانستند برای رفاقتشان بکنند. علی مردی در سایه می ماند تا وقتی که مهکام شب بو بودن را مزه مزه کند و به سپیده ی صبح تن بدهد.

[15:18 13.06.20]

#مهکام

#پارت ۱۹۱

#زیبا_سلیمانی

کمی بعد تر وقتی زمین یک دور دیگر در مدارش به دور
خود چرخید هر دو

داخل خانه بودند. باز عطرزندگی جریان داشت. عطر
ناب دختری که حالا کدبانوی خانه به حساب می آمد و
خرامان خرامان راه می رفت و نفسش را میان تکاپوی
تک تک لوازم خانه رها می کرد. شاید داشت عطرش را
برای لحظات بی قراری یک مرد به یادگار می گذاشت.
مهران روی صندلی پشت کانتر نشسته بود و صورت
حساب های رستوران را بالا و پایین می کرد. مهکام با
دامن چین دار کوتاه سفید رنگ و تاب لیموی رنگی وسط

آشپزخانه ایستاده بود. موهایش آبخاری رها بود که سرشانه اش را رد کرده پایین کمرش آرام گرفته بود.

- قارچ رو خورد کردم بعدش باید چی کار کنم!

مرد جوان موهایش را به عقب هل داد. لحظه ی نگاهش به پاهای خوش تراش دخترک افتاد و کوتاه چشم گرفت و گفت:

- رسپیش رو نوشتم برات انقدر سوال نکن!

- چه استاد بد اخلاقی!

مهکام نوک چاقور را روی تخته گذاشت و سعی کرد با بدنه ی چاقو پیازها را خرد کند. نگاه مهران به نحوه ی گرفتن چاقو میان دستان او گره خورد، خودکارش را روی برگه رها کرد و گفت:

- با همون زاویه چاقو رو بیاری پایین، چهارتا انگشتت رو بریدی!

مهکام موهایش را به عقب هل داد و گفت:

- دو دقیقه پیش که گفתי خوبه؟!!

- دو دقیقه پیش انگشتات رو خم نکرده بودی به صورت
قائم قرار داشت روی پیاز!

مهکام چاقو را روی تخته گذاشت و به سمت مهران آمد
دستش را دور گردن او انداخت و گفت:

- ببین چقدر بوی خوبی میدم، حیف نیست بوی پیاز داغ
بگیرم؟

مهران بینی اش را بالا کشید و چینی به صورتش انداخت و
گفت:

- الان هم بوی پیاز میدی!

مهکام سرش را به سمت سرشانه اش خم کرد و کتفش را
بویید و گفت:

- جان من؟

دست مهران دور کمرش حلقه شد:

- یه پاستا این همه قر نداره، کار دو دقیقه است انقدر هم
غر زدی سُسش رو خودم درست کردم..

مهکام خودش را لوس کرد:

- آشپزی ندوست!

دستی میان موهای پر مهران کشید و گفت:

- جاش قرار بود بری آرایشگاه من موهاش رو کوتاه می
کنم!

مهران دخترک را به خودش چسباند:

- سردیت نشه؟

مهکام تای ابروی بالا داد و گفت:

- خیلی هم دلت بخواد که من موهاات رو کوتاه کنم، گفته باشم من دست به هیچ مشتری نمی زنم مگه اینکه طرف خیلی خیلی وی آی پی باشه!

[15:18 13.06.20]

#مهکام

#پارت ۱۹۲

#زیبا_سلیمانی

مهران کتف مهکام را بوسید:

- خب خدا رو شکر مشمول حال من نمیشه!

دست مهکام میان موهایش با قدرت به حرکت
در آمد و موهایش را به عقب کشید:

- از شما وی آی پی تر داریم؟

- هزار سال دیگه موهام رو نمی دم دست تو!

مهکام شیطننت کرد:

- یه کاری نکن با موزر بز نمشون!

قاه قاه خنده ی مهران خانه را پر کرد و لب زد:

- آفردو نمی خوام، کچلم نکن!

- یسسسسسسس اینه!

صدای جیغ دخترک میان گوشش نشست و بوسه ی گرمی که روی گونه اش نشست او را وادر کرد تا دل از حساب و کتابهایش بکند و بلند شود و خودش دست به کار شود. همانطور که دستش را پشت کمر دخترک گذاشته بود به سمت پیازهای نیمه رها شده کشیدش و گفت:

- نوک چاقو باید جاش ثابت باشه. دسته ی چاقو متحرکه، با انتهای ترین قسمت چاقو پیاز یا هر چیز دیگه رو خرد می کنیم. چهارتا انگشت دست دیگه مون کاملاً" به صورت نود درجه بدون هیچ قوسی روی پیاز قرار می گیره و انگشت شستمون هم مثل یه ضامن مکمل انگشتهای دیگمون میشه. ببین این شکلی..

بعد دستش را همانطور که توضیح داده بود روی پیاز گذاشت و ادامه داد:

- ببین نوک چاقو روی تخته است و ثابت، دسته اش اما بازی داره.. انگشتام رو ببین هیچ قوسی توش نیست!

با یک حرکت ریتمیک و منظم پیازها را خرد کرد و و دسته ی چاقو را به سمت مهکام گرفت و گفت:

- من پاستا آلفردو می خوام با دست پخت زنم، حتی اگه همه ی موهام رو با موزر بزنم!

آه مهکام در آمد و سرشانه اش آویزان شد:

- مهرانی!

- پاستا آلفردو مهکام پز بهانه هم نداریم!

- یه غذا راحت بگو حداقل.. ماکارونی ساده بپزم!

- نوچ!

- قید موهات رو زدی ها یادت نره!

- برو بذار منم به حساب و کتابم برسم!

مهکام دست برد و گوشی موبایلش را برداشت و آهنگی پلی کرد و مشغول کار شد و مهران پشت کانتر نشست و دوباره خودکارش را به دست گرفت.

دخترک با آن دامن کوتاهش توی آشپزخانه می چرخید و با هر چرخشش عطر شل شامه ی مهران را هوایی می کرد.

- مهکام کارت تموم شد یه ساک جمع و جور جمع کن!

- من با تو جای نمیام.

- حالا تو جمع کن من راضیت نکردم نیا!

مهکام کفگیر را توی هوا چرخاند و گفت:

- نمیام!

مهران لبخند دندانمای زد و گفت:

- باشه نیا!

[15:18 13.06.20]

#مهکام

#پارت ۱۹۳

#زیبا_سلیمانی

مهکام کفگیر را میان تابه ی رها کرد و به

سمتش آمد:

- با کی می خوای بری؟!

مهران ژست متفکرانه ای گرفت و گفت:

- خدا رو چه دیدی یه پلنگی چیزی شاید به تورم خورد!

- برو به همون پلنگه بگو برات پاستا چی چی فردو بپزه!

مهران بند سوتین مهکام را کشید و بند با ضرب روی
پوست سفید دخترک نشست:

- کی گفته شما زن ها هر چی لخت تر بپوشید جذاب ترید
و توی چشم تر؟ هان؟ من یکی عاشق کشف و شهودم لخت
واسم جذابیت نداره!

مهکام دستش را روی سینه اش گذاشت و جای
برخورد بند را به آرامی ماساژ داد و گفت:

- کی گفته من واسه جلب توجه شما پوشیدم؟!

نگاه مهران روی جای مانده بود که دست مهکام در حال
ماساژ دادنش بود. یک تصویر
توی ذهنش جان گرفت، عصبی وتند گفت:

- دستت رو بردار ببینم کبود شد؟

مهکام متعجب از لحن عصبی او گفت:

- چیزی نشد قربونت برم!

- دستت رو بردار!

مهکام دست آزادش را روی صورت مهران گذاشت:

- پوست من حساسه زود کبود میشه تقصیر تو نیست!

نفس میان سینه ی مرد مقابلش طوفان شن به راه انداخته بود و هر آن ممکن بود از فرط بی اکسیژنی مرگ را تجربه کند. دست مهکام را گرفت و کشید و با خودش به سمت کاناپه کشاند و روی کاناپه نشاند. سرش را میان دستانش گرفت و جای جای کبودی تن دختری میان ذهن آشوب گرش بلوا به پا کرد. بوی سوخته شدن پیازها میان کره ی داخل ماهیتابه می آمد و او بوی خون می شنید بوی خونی که روی سینه ی دختری رها شده در بیابان خشک شده بود. جسمی که دیگر عطر شئل نداشت و بوی تعفن مردار را گرفته بود. سرش با خشم به سمت مهکام چرخید و روی کبودی که از کتف تا سینه ی مهکام ادامه پیدا کرده بود نشست. انگشتش روی رد کبودی به آرامی به رقص در آمد و مهکام میان این پارادوکس رفتاری مرد مقابلش گیج و منگ لب زد:

- سوخت پیازا.....

جمله اش تمام نشده بود که سرش به آرامی به سینه ی مرد مقابلش کوبیده شد و گوشش چیزی را شنید که شاید هرگز نشنیده بود. ضربان قلب مهران به گونه ای بود که انگار قلبِ توی سینه ی اش نمی توانست قرار بگیرد و عزم بیرون آمدن کرده بود.

- همه ی لباست رو در بیار...

گوشش به شنیده اش دوباره شک کرد و با تردید پرسید:

- چی؟

- هیچی نگو فقط ازت خواهش می کنم، همه ی لباسات رو در بیار!

- مهران!!!

مهران صبر نکرد و به آرامی تاب تن مهکام را از تنش بیرون کشید. بوی پیاز داغ سوخته کل خانه را پر کرده بود. دستش روی قزن لباس زیر دخترک نشست و ثانیه ای بعد لباسش روی تنش آویزان بود. چشمان مهکام بارانی و پر اشک بود و نمی فهمید مرد مقابلش در چه حالی است. نگاه کنکاش گر مهران که روی تن دخترک بود شک او را به یقین تبدیل کرد که مهران به دنبال رد کبودی روی تن اوست!

- خودم بهت می گم یه بند انگشت روی رونم کبوده دیگه
جای دیگه ای کبود نیست...

[15:18 13.06.20]

#مهکام

#پارت ۱۹۴

#زیبا_سلیمانی

صورت مهران هر لحظه برافروخته تر و جمع تر می شد.
کجای بدن لیایش کبود بود؟ هان؟

دستش که روی دامن دخترک نشست او با صدا گریه کرد
و گفت:

- نکن مهران!

چه کسی می دانست یک مرد روی کبودی تن زنش شرطی
شود یعنی چه؟ چه کسی می دانست مهران در چه حالی
است؟ دست مهران که عزم پایین کشیدن دامن دخترک را
کرد قطره اشک درشتی از چشمان مهکام روی دستش
چکید:

- مهکامم!

مهکام خودش را توی آغوش مهران انداخت.

- چرا داری دنبال کبودی توی بدنم می گردی؟ بهم شک
داری؟

دست مهران دور تن او با قدرت پیچ خورد و او را به سینه
اش سنجاق کرد. سرش میان گردن دخترک قرار گرفت و
دامن میان دستش مچاله شد:

- نپرس!

مهکام حق زد:

- چرا؟

مهران روی موهایش را بوسید و بی قرارتر لب زد:

- دست رو بذار روی قلبم...

دخترک پیش دستی کرد:

- چرا قلبت اینطوری میزنه؟

- نپرس!

- تا کی؟

نفس های تند و داغ مهران میان لاله ی گوشش نشست
کوبش قلبش مثل رودخانه ی سر ریز شده ا سیل طغیان
کرد توی چشمهایش نشست. دست مهران شل شد و روی
گردنبندش نشست و دقایقی بعد هیچ لباسی دخترک نبود و
مهران بدون لحظه ای تردید تمام مهکام را توی خاطرش
اسکن کرد.

پاستای آلفرودیشان خاطره ای بدی شده بود میان لحظاتی
که باید به خوبی طی می شد. مهران از در خانه بیرون زد
و شماره علی را گرفت. عادت بدی شده بود باید بعد از هر
اتفاقی به علی زنگ می زد تا صدایش روح زخمی او را
آرام کند. تمامس که برقرار شد تا

آمد حرفی بزند صدای گریان دلوان توی گوشش پیچید:

- این چه کاریه داداش؟ این چه کاریه که از خانوادتون
مهمتره؟

خشمش به سکوت کش داری مبدل شد و دلوان به تاخت
رفت:

- دو ساله نیستی، هر بار دلمون تنگ شده گفتن میاد..یه روزی که همه بدختی هاش رو کنار بذاره میاد.. یه روزی که معلوم نیست کی میاد... لیا رفت و ما مونیدم با یه دنیا حسرت. گناه ما چیه داداش؟ علی چی میگه...ماموریت جدید؟ من کی برادر داشته باشم؟ مامان کی پسر داشته باشه؟ بابا کی عصای دست داشته باشه؟ تا کی می خواید ما رو قربانی کنید...
- دلی...

[15:18 13.06.20]

#مهکام

#پارت ۱۹۵

#زیبا_سلیمانی

- اشک کیانا واسه علی مهمه، میمره واسه اشکش. اشک من برات مهم نیست داداش که بگم بیا عروسیم تا این وصلت چهل تیکه بالاخره به سامون برسه؟ اشک من مهم نیست بگم داداش هر بار با شوهرم خداحافظی می کنم می ترسم می ترسم از خشم خانواده اش که مبادا که منو جای عزیز رفتشون طاق بزنین؟

می ترسم از کیانای که هنوز وقتی می خواد جواب سلام رو بده اول می پرسه از داداشت چه خبر؟ می ترسم از مادری که پنج شنبه به پنج شنبه بوی حلواش ده تا خونه اونوتر میره و چهارشنبه به چهارشنبه بساط خورشت کرفش به پاست که دخترکش، لیانش خورشت کرفس دوست داره و با مهرانش قراره بیاد خونشون... می ترسم از میزی که هنوز هم که هنوز یه بشقاب اضافه داره و یه غایبی که غیبتش اول از همه خار میشه توی چشم من که اومدم زن برادر کسی شدم که یه روزی قرار بود زن برادرم بشه و انگار این بده بستونه از اولش هم خوش یومن نبوده... بذار تموم بشه کابوس ها داداش اگه خواهر و برادریمون برات حرمت داره اگه رفاقتت با علی حرمت داره تموم کن کابوس هام رو تو روبه روح لیا تمومش کن...

چشمان مهران بسته شد و تا ته داستان علی با دلوان رفت:

- من جونم رو میدم واسه اشکات!

- پس بیا عروسیم.. با همونی که علی می گه اگه نیاد تو تا
سر کوچه هم نمیای!

- میام!

غم صدای خواهرش او را به یاد خواهری انداخت که به
عروسی برادرش دعوت نشده بود. دختری که میان تاریکی
شب در تنهای بغضش را توی سینه ی او خالی کرده و
گفت بود «منو از اینجا ببر مهران».

- برات از اون آرایشگاهی که دوست داشتی بری یه وقت
می گیرم به شرطی که ...

- هر شرطی بگی قبول می کنم داداش تو فقط بیا!

به اندازه ی همین یک جمله صدای دلوان چقدر تغییر کرده بود.

- صاحب اون آرایشگاه رو نه ببینی نه یادت بمونه!

دلوان گیج از خواسته ی پر معنای مهران لب زد:

- هییییییی داداش از مهکام خوست اومده؟!
مهران قاطعانه پرسید:

- به کسی که نمی گی بهت چی گفتم نه؟

- زندگی کردن با علی خیلی بیشتر از اینا یادم داده!

- اگه یادت داده بود که اصلا" سوال نمی پرسیدی!

- حق با شماست داداش!

- میام عروسیت ، عروس قشنگم!

صدای گریه های ریز دلوان توی گوشی پیچید:

- چقدر مامان آرزو داره عروسیت رو ببینه!

قطاری از روی خاطرات مهران عبور کرد و خط ممتدی کشید به همه ی آرزوهایشان:

- گریه کنی نمیام ها!

- باشه گریه نمی کنم فقط دامادیت رو آرزو می کنم!

- دیگه وقتی روی گوشی علی شماره ی منو می بینی جواب نده!

- چشم!

- چشمت بی بلا وروجک!

وقتی داشت گوشی را قطع می کرد قلب و روحش توی خانه جا مانده بود. ترس اینکه یک لیای دیگر در دنیایش جا بماند و ادارش کرد مسیر رفته را برگشت و به خانه برسد، جای که مهکام تنهای روی تخت مچاله شده و زانوانش را به آغوش کشیده بود. عصبی هوفی کشید و کنارش روی تخت نشست:

- گریه نکن دیگه!

مهکام فینی کرد. خم شد و دستش را زیر سر دخترک سُر داد:

- دست بهم نزن کبود میشم انوقت نمی تونم جواب خودت رو بدم!

بوسه ی مهران روی گردنش نشست:

- پا بند خوشگلت رو امروز بسته بودی، حواسم هست!

- من غلط کردم!

مهکام این را گفت و خودش را از آغوش او بیرون کشید:

- خودت و عقب نکش!

[15:18 13.06.20]

#مهکام

#پارت ۱۹۶

#زیبا_سلیمانی

- خودت و عقب نکش!

- چرا؟ چرا وقتی اعصابانی انقدر زورگویی؟ چرا انقدر دو شخصیتی؟ من اصلاً نمی شناسمت.. هر بار فکر می کنم یه ذره شناختمت یه کاری می کنی که از خودم بدم میاد...میگم برم درخونه بابام بشینم گدایی کنم تا رام بده خونه اما نمونم اینجا که شبیه همه چیز هست الا خونه ی من!

دود سیگاری که پشت درهای خانه میان کام های او سوخته بود با عطر تنش ترکیب شده مخلوط فریبنده ی را ساخته بود نزدیک شد و به قلبش اشاره کرد:

- خونه ی تو اینجاست.

- اینجاست که لختم می کنی که ببینی دیگه کجای تنم کبوده؟

مهران به آغوش اشاره کرد:

- بیا بغلم اگه آروم نشدی هر کاری که تو بگی می کنیم!

- مشکلاتت رو توی تخت خوابت حل می کنی؟

- آره! اشکالش چیه که مشکلاتم رو توی بغل زنم تموم کنم؟

مهکام کلافه مشتی به متکا کوبید و گفت:

- اشکالش اینکه مشکلِت حل نمیشه صورت مسئله پاک میشه!

- اگه بگم بوسیدنِت واسه چند دقیقه، چند ساعته هم که شده از یادم می بره تا کجا توی لجن فرو رفتم چی؟ بازم خودت رو عقب می کشی؟

اشک مهکام قطره قطره چکید:

- گریه نکن! بدم میاد گریه می کنی!

دستش را دراز کرد و رد اشک مهکام را از روی
صورتش پاک کرد:

- تو واسه من یه هدف بودی یه هدفی که به ظاهر سخت
و غیر قابل نفوذ بود. اون تصویر برام جذابیت منحصر به
فردی داشت. اشکت رو که می بینم تصویر ذهنیم بهم می
ریزه...

چشمان مهکام جای میان گوشه ی اتاق ثابت ماند و بی
قرار لب زد:

- من با یه چمدون اومدم اینجا. این تصویر ذهنیت رو زیر
رو رو نمی کنه؟

مهران به زحمت بزاقش را فرو داد. درون ذهن و قلبش دو
جریان در دو جهت مختلف به راه افتاده بود درست مثل دو
قطب هم سوی آهن ربا که دافعه ایجاد می کردند. این دافعه
ی مغناطیسی او را به دو نیم تقسیم کرده بود. روی که لیا
را با تمام اهدافش می پرسید و یک روی دیگر که حالا
حاضر بود بمیرد اما اشک مهکامش را نبیند. اشک دیگری
را از صورت مهکام زدود:

- نه! این قدرتت رو بیشتر و بیشتر به رخم می کشه که
من به خاطرت پا گذاشتم رو همه ی باورم و با همین
چمدون آوردمت تا بشی خانوم خونه ی که می گی شبیه
همه چی هست الا خونت!

- من به تنهایی عادت کرده بودم. چرا اومدی یه عالمه بهم
عشق دادی؟ چرا هوایی ام کردی که تهش بیای و دنبال رد
کبو...

- هیششش!

[15:18 13.06.20]

#مهکام

#پارت ۱۹۷

#زیبا_سلیمانی

دخترک درمانده و بی پناه به آغوش او خزید و گفت:

- چرا؟

دست مهران آرام روی موهایش به رقص در آمد و گفت:

- قبلا " بهت گفته بودم موهاش بوی بهشت میده نه؟

- گفته بودی!

- گفته بودم وقتی سرت رو میذارى روی بازوم و نفس
هاش توى سینه ام آروم مى گیره و خوابت مى بره من بی
خواب ترین آدم دنیا مى شم!

- نه نگفته بودی!

- گفته بودم وقتی راه می ری و اون قلب کوچیک پا بندت
تکون تکون می خوره من بی قرار ترین آدم دنیا می شم
واسه داشتنت!

- نه نگفته بودی!

- گفته بودم وقتی اشکت می چکه من عاجزترین آدم دنیا
میشم!

دخترک بیشتر سرش را توی گردن او فرو برد:

- نه... نگفته بودی مهران!

نفسش دیگر بالا نمی آمد و اشک امانش را برید بود. در
خلسه ی آغوش سکر آور او بی قرار لب زد:

- اون بار هم که انگشتم رو فشار دادی و کبود شد هم
همینطوری بهم ریختی... چرا انقدر روی کبودی حساسی؟

- چون تو زن منی و من خودخواهترین آدم دنیا میشم
وقتی حرف تو میاد وسط!

این را گفت و لاله ی گوش مهکام را بوسید و ادامه داد:

- موهام رو با تیغ بزنی آروم میشی؟

- تو کار خیلی بدی کردی!

- می دونم!

- لااقل معذرت خواهی کن!

مهران باز موهایش را بوید و چندین بار رویشان را بوسید و گفت:

- دارم همین کار رو می کنم دیگه... جور دیگه ی بلد نیستم!

- خسته نشی یه وقت؟!

مهران دلبری کرد:

- مهکامم خسته شدم، میشه یه کم تو معذرت خواهی کنی؟!

مشت آرام مهکام روی سینه اش نشست و گفت:

- چی تو نگاته که من انقدر زود رامت میشم؟!

سر مهران به سمت سرشانه خم شد:

- همونی که توی قلبمه!

مهکام سرتقانه سرش را تکان داد و پرسید:

- چی تو قلبته؟

مهران فقط نگاهش کرد. مکثش طولانی شد و بعد سرش را جلو آورد و لب دخترک را طولانی و بی نفس بوسید.

@Rooman_nazy

دقایقی بعد وقتی هر دو خستگی هایشان را میان نفس های
تندشان جا گذاشته بودند مهران لب زد.

- یادم باشه یه پا بند جدید برات بخرم!

[15:18 13.06.20]

#مهکام

#پارت ۱۹۸

#زیبا_سلیمانی

مهکام

شب پر مخاطره ای را طی کرده بودیم. شبی که تلخی و
شیرینی توامانی داشت. نیمه های شب از فرط بی خوابی
که به سرم زده بود به تراس پناه بردم. تراس خانه ی که

@Rooman_nazy

822

عهد بسته بود تمام تهران را به تماشا بنشیند. باد سرد پاییزی می وزید. دانه های ریز برف هم باریدن گرفت بود. سرخی هوا نشان می داد روز بعد برف نورس را تهران شاهد خواهد بود. روی صندلی حصیری تراس نشستم و به شهر زل زدم. چند نفر در این شهر بیدار زندگی می کردند؟ چند خانواده دخترشان را رها کرده بودند؟ یعنی بابا نگران من نمی شد؟ مامان دلشوره نداشت شب سرم را کجا می گذارم؟ افکار درهم را صدای سو سوی باد بر هم ریخت و بارش برف اوج گرفت. سرم را به پستی صندلی تکیه دادم و آرزو کردم هیچ دختری در هیچ کجای دنیا بی سرپناه نباشد. با همه ی استقلال مالی که داشتم و با همه ی دست به جیب بودم و در آمد فوق العاده ی مهکام باز من دختری رها شده میان شهری بودم که گرگهایش عجیب لباس میش پوشیده بودند. بغضم را بلیعدم و دل به آسمان سرخ شب دادم آسمانی که دانه ای سفید برفش کالبد بی جانم را جانی دوباره می بخشید. پارداوکس رفتاری مهران باعث شده بود از او بترسم با تمام عشقی که سخاوتمندانه به من می داد با همه ی حس امنیتی که در کنارش داشتم اما وقتی که حرف از خط قرمزهایش می شد من اصلاً و ابداً نمی شناختمش. همین ترس آنقدر در من قدرت گرفت که شب ترسناکی را برایم تداعی کرد و ترس از برملا شدن آن شب شک ام را به یقین تبدیل کرد که فقط خودم باید به او بگویم که چه رازی میان سینه ام است.

نفس عمیقی کشیدم و همان لحظه تصمیم بزرگی گرفتم. در هوای خودم بودم که پتوی نازکی روی سرشانه ام نشست و نفسی آشنا روی گونه ام بوسه ای به یادگار گذاشت و گفت:

- بی خواب شدی بیبی؟

- اهوم!

- اهوم چیه؟ زبونت رو موش خورده؟

سرم با مکث به سمتش چرخید. موهایم را عقب زدم تا باد بیشتر از این میانشان یکه تازی نکند:

- مهران من یه جنازه قایم کردم!

شوکه شد و اول خیره نگاهم کرد و بعد خودش را عقب کشید و روی صندلی مقابلم نشست و با آرامش گفت. باز هم پارادوکس رفتاریش مشوشم کرد:

- خب؟

چشمانم را به دانه های پراکنده ی برف دادم:

- چهار روز مونده بود به تولد مهکام یه عالمه مهمون دعوت کرده بودیم. یه عالمه تبلیغ کرده بودیم. وسط یه شانتاش خبری بودم. یهو یه جنازه وسط سالن پیدا شد.

[15:18 13.06.20]

#مهکام

#پارت ۱۹۹

#زیبا_سلیمانی

سر چرخاندم تا واکنشش را ببینم. چشمانش با درد بسته شد:

- من کسی رو نکشتم! صوفیا مرده بود. لب باز می کردم
زحماتم می رفت رو هوا...

سکوتش کش آمد. مستاصل و درمانده لب زدم:

- تو جای من بودی چی کار می کردی؟ هان بگوو؟

دوباره جواب اعترافات وحشتناکم سکوت بود و بس:

- علائم حیاتیش رو چک کردم. هیچ علائمی نداشت. سعی
کردم احیاش کنم اما انگار ساعتها بود که مرده بود. افتاده
بود کف اتاق اسموکینگ همون اتاقی که دادم بابک خرابش
کرد و جاش یه کافه کوچیک زد.

چشمانش را یکهو باز کرد. گرداب مواجی میان چشمانش
به رقص در آمده بود. فکش بی صدا باز و بسته شد و بعد
صدای که شبیه صدای همه بود الا مهران به گوشه‌هایم
رسید:

- با جنازه اش چی کار کردی تو مه‌کام؟

درد توی صدایش بغض لجبازم را لجاجت تر کرد و بی
واهمه آمد و بست نشست میان حنجره ام:

- مرده بود مهران.... به... به خدا مرده بود.... نمی دونم
چیطوری... نمی دونم کی کشته اش اما من وقتی جنازه اش
رو دیدم که ساعتها از مرگش می گذشت بدنش یخ یخ بود.

من... من....

- تو چی کار کردی مهکام؟

میان حجم عجیب سرمای هوا، بدنم گر گرفته و عرق کرده
بود. گوشه ی پلکم نبض گرفته بود و انگشتان دستم می
لرزید...

- به هر کی می گفتم باور نمی کرد... تا می اومدم ثابت
کنم کار من نیست گند خورده بود به زندگی ام.... باور کن
مهران!

عضلات صورتش مشت شده بود. احساس می کردم هر آن
ممکن است رگ قطور گردنش از اعتراف وحشتناکم پاره
شود. خیره ی صورتم شده بود و پلک نمی زد تا ادم
اشک بریزم بی رحم سرکش حجره پاره کرد:

- گریه نکن!

اشکم را پس زدم و لرزان... لرزان ادامه دادم:

- مجبور شدم. جنازه رو به بدختی بردم بالا توی سویت
گذاشتمش توی سطل پسماندهای سالن. از آسانسور سویت
بردمش بیرون... کسی ندیدم..

- از کجا می دونی کسی ندیدت؟

لرزش صدایم اوج گرفت و درمانده تر از همیشه شدم.
رمقی میان دست و پاهایم نبود. بیم این اعتراف وحشتناک
شبهای زیادی را از من گرفته بود باید یک جا تمامش می
کردم و انگار بدترین شب را انتخاب کرده بودم برای این
کار .

[15:18 13.06.20]

#مهکام

#پارت ۲۰۰

#زیبا_سلیمانی

شبی که هر دویمان خسته از تناقضات درویمان بودیم. من
با عذاب وجدانی که داشتم درگیر بودم و مهران با
پاردوکس رفتارش در چالش بود. بی اراده ترین آدم این
کرده خاکی شده بودم. وحشت بر من غلبه کرد و به التماس
افتادم:

- بگو که تنهام نمی داری؟ بگو که کنارمی!

عصبی سری تکان داد:

- فکر کردی من کی ام؟ یه فرشته نجات که چوبش رو می چرخونه و یه بی بی دی با بی دی بو می گه همه چی حل میشه؟

- کسی ندیدم. اصلاً "اگه می دید که تا الان پلیس به من رسیده بود؟

- از کجا می دونی نرسیده؟

به من و من افتادم:

- خب... خب اگه... اگه رسیده بود که من اینجا نبودم!

- جنازه رو کجا بردی؟!

- لباس اسپرت پوشیدم. شبیه مردا شده بودم. جنازه رو گذاشتم پشت ماشین و بردمش بیابونی های اطراف جاده قدیم و یه جای پرت دفنش کردن...

یک دستش مشت شد و دست دیگرش را عصبی روی
صورتش کشید:

- اگه ندیدنت چطوری جنازه رو پیدا کردن؟

دیگر نتوانستم اشکم را مهار کنم. کاسه ی چشمم از این
همه فشار اشک می سوخت. باران چشمانم میان برفهای
آسمان اجین شد و روی صورتم راه گرفت:

- چی کار می کردم؟ اگه به پلیس می گفتم که الان برای
اثبات بی گناهییم به خدا رسیده بودم!

درمانده تر از من او بود. اوی که چشمانش اگر نمی بارید
اما حالش، دو دو زدن نگاهش حتی لرزش عصبی لبهایش
می گفت اگر به اندازه ی من خراب نیست کمتر از من هم
حالش خراب نیست:

- این پرونده رو جلوی هر قاضی بذارن متهم میشی به
قتل عمد....

عاجزانه گریه کردم و او درمانده تر ادامه داد:

- فقط یه قاتل حرفه ای می تونه اینطور بی نقص و حرفه ی عمل کنه...

بی دفاع تر از همیشه شدم:

- من کسی رو نکشتم!

- به منی که شوهرتم نمی تونی ثابت کنی مهکام! به قاضی پرونده چطور می تونی ثابت کنی؟ هیچ شاهی نداری تو بودی و یه جنازه ...

دو دستش میان موهایش رفت و عزم کنند موهایش را کرد:

- دستشون خالیه؟

عصبی شد:

- می دونی اونی که مرده کیه؟ می دونی حکم محارب
چیه؟ می دونی با منافق چی کار می کنن؟

تمام بدنم می لرزید. اشکهایم می ریخت و شب سرخ و
برفی پاییزی که برف نوبرانه آورده بود به جای اینکه
عاشقانه هایم را شاهد باشد شاهد فروپاشیمان بود.

- من بی گناهم مهران... چه به پلیس می گفتم چه نه اون
دختر زنده نمی شد فقط به اعتبار مهکام لطمه می خورد...

- چیه این مهکام که تو به خاطرش قید خانوادده ات رو
زدی؟ حالا هم قید جونت رو می زنی؟

[15:49 19.06.20]

#مهکام

#پارت ۲۰۱

- یه عمری بهت نگفتن نمی تونی که تو واسه اثبات توانایت دست به هر کاری بزنی... یه عمری نسوختی پای عدم اعتماد خانواده ات که حالا واسه ثابت کردن خودت از خودت همه بگذری...

- به چه قیمتی؟ هان؟ الان تونستی؟ الان موفقی.. کیا بیا برای خودت راه انداختی به قیمت اینکه هر لحظه بترسی از لو رفتن؟ آره مهکام! به این همه استرس و بدختی ایت می ارزید؟

آخرین تلاشم را برای بی گناهی ام کردم:

- آره می ارزید. وسط این گنداب به پناهی مثل تو برسم، می ارزید!

وسط حجم عظیمی از استیصال جوانه ی امیدی میان چشمانش رنگ گرفت و گفت:

- به کی اینا رو تعریف کردی؟

بدون لحظه ی درنگ گفتم:

- هیچ کس!

- مطمئنی مهکام؟

سرم را بالا و پایین تکان دادم و مثل بچه ی که ساعتها گم شده باشد و بعد به مادرش برسد ذوق زده از امنیت چشمان او گفتم:

- آره به خدا!

همانطور زل زد توی چشمانم:

- به آزی به مادرت... به هیچ کس نگفتی... آذرخش چی؟

- نه به کسی چیزی نگفتم. دم دم های صبح که برگشتم سالن، تموم سالن رو شستم و همه چی رو مرتب کردم. نداشتیم هیچ اثری بمونه...

- آفرین قشنگ کند زدی به همه چی که اگه یه ردی هم قرار بوده از قاتل اصلی بمونه تو پاکش کرده باشی. جاش تموم آثار خودت رو به جا گذاشته باشی...

با این جمله اش خودم را پای دار دیدم و طناب داری که دور گردنم حلقه می شد و من بالای آن دست و پا می زدم. وحشت بی اندازه از جمله اش باعث شد مثل مرغی که پرش را کنده باشند از جا بلند شوم و به این طرف و آن طرف بی هدف قدم بردارم. مهران که سرگشتگی ام را دید بلند شد. مچ دستم را گرفت و گفت:

- هیچی همراهش نبود؟

- نه!

- لخت که نیومده بود سالنت؟ مانتوی، شالی، لباسی، کیفی
هیچی همراهش نبود...؟

ذهنم را متمرکز کردم و رسیدم به فردای آن روز که توی
باکس لباسها مانتو و شالی پیدا شده بود. از آنجای که
مشتري های سالن گاها "لباسشان را عوض می کردند و با
لباس دیگری از سالن خارج می شدند قبلا" هم از این
اتفاقات افتاده بود به همین دلیل من آگاهانه لباس صوفیا را
که توی باکس لباس ها جا مانده بود دست نزده بودم تا اگر
اتفاقی افتاد ادعا کنم که لباسش را جا گذاشته و رفته است.
کاری که بعدها به این نتیجه رسیدم اشتباه محض بود. صبح
روز بعد از حادثه دنیا لباسها را دید و من به او گفته بودم
که مدتی صبر کند تا اگر کسی سراغشان آمد به او لباس را
برگردانیم اما بعد از یک هفته به دنیا گفته بودم لباس را به
هر کسی که می شناسد بدهد.

- لباسش توی باکس لباس ها جا مونده بود منم به دنیا گفتم
به هر کسی که دوست داره بده..

[15:49 19.06.20]

#مهکام

#پارت ۲۰۲

چشمان مهران برای بار دوم با درد بسته شد و این بار با
مکث طولانی تری باز شد و مچ دستم را محکم تر فشرد و
گفت:

- بشین!

عصبی دستی توی هوا تکان دادم:

- نمی تونم مهران... منو اعدام می کن... بابام....بابام
مهران...

- بشین!

صدایش محکم تر از قبل بود و مرا به همراهی اش مجبور
می کرد. سرم گوم گوم صدا می داد و دردش تمام حواسم
را به خودش اختصاص داده بود:

- گوش کن چی می گم! این آدم سیاسی بوده. قطعاً" یه
کیفی چیزی همراهش بوده که قاتل با خودش برده خوب فکر
کن ببین کی کارهای اون دختر رو اون روز انجام داده؟
کی باهاش مراوده داشته...

- رفتم همه رو چک کردم. اون روز توی سالن دعوا شده
بود سالن به خودی خود شلوغ هم بود دیگه اصلاً" کسی
حواسش به اون نبوده. حتی رفتم چک کردم دیدم یه سری
از مشتریها اولین بارشون بوده اومدن به سالن ما، تازه این

به کنار خیلی هاشون کارت هم نکشیدن پول نقد دادن. یعنی عملاً" من دسترسی ندارم بهشون...

- خانم مارپل تو قرار نیست پیداش کنی؟ تو فقط یه سری اطلاعات درست به من بده ببینم چه خاکی توی سرم می کنم!

سرم را به طرفین تکان دادم و انگشتم را روی نبض کوبنده ی کنار چشم گذاشتم:

- این سرگرده خیلی باهوش بود به خدا همین روزاست که بیاد سراغم..

عصبی شد و چند بار اسمم را صدا زد:

- مهکام... مهکام...مهکام...

در هر بار مهکام گفتنش من خودم را به اعدام نزدیک می دیدم. آخرین مهکامی که گفت طناب دار را حلقه شده دور گردنم حس می کردم. طنابی که جریان تنفسی ام را مختل می کرد. تک سرفه ی کردم و با دستم روی گلویم را فشار دادم:

- توی اتاق اسموکینگ یه کیف بود که توش یه فلش بود. نمی دونم مال صوفیا بود یا نه آخه جز اون فلش هیچی دیگه توش نبود..

عجولانه پرسید:

- خب؟

@Rooman_nazy

- فلش رو چک کردم..یه چند تا عدد و رقم و حروف چرت بود..

عصبی شد و سرشانه ام را تکان داد:

- چی کارش کردی فلش رو...؟

- فکر نکنم به درد بخوره چرت بود. اما دارمش..

یکهو جفت ابرهایش بالا پرید و گفت:

- کجاست؟ تو سالنه؟

- نه..اینجاست!

[15:49 19.06.20]

#مهکام

#پارت ۲۰۳

#زیبا_سلیمانی

تمام اعضای صورتش به طرز محسوسی خنثی شد:

- چی؟

- گذاشتمش توی فلش.. امن تر از اونجا سراغ نداشتم.

@Rooman_nazy

839

بدون فوت وقت بلند شد و به سمت اتاق گام برداشت. درب تراس را که نیمه باز بود کامل باز کرد و پا به داخل سالن گذاشت و من هم به دنبالش روان شدم.

- مهران چیزی توش نبود...-

سرعت قدمهایش به عکس جملات من بیشتر و بیشتر شد. به اتاق رسید به سرعت چشمانش توی کاسه چرخید و به دنبال فلفل گشت. انگشتم را به سمت انتهای تخت گرفتم و گفتم:

- اوناهاش!

گام بلندی برداشت و به فلفل رسید. درزش را شکافت و میان الیاف های داخل آن به دنبال فلش گشت و به سرعت به فلشی رسید که میان چند دور چسب بسته بودمش. چسب را باز کرد و به سمت اتاق کارش رفت. به دنبالش روان شدم:

- میگم عدد رقمه توش باور نمی کنی؟

برگشت و کف دستش را مقابلم گرفت و گفت:

- ده دقیقه ساکت شو بذار ببینم توی این وامونده چیه؟

لحن تلخش باعث شد سرجایم بایستم و او وارد اتاق شود. همان اتاقی که بیشتر شبیه کتاب خانه بود، کتاب خانه ی عجیبی که من را به حیرت کشانده بود. داخل قفسه هایش پر بود از کتاب های جامعه شناسی و روانشناسی و

جرم شناسی باکس جدا گانه ای هم داشت که داخلش پر بود از مدرنترین رمان های دنیا. هنوز فرصت نکرده بودم از مهران بپرسم واقعا ربکا را خوانده است؟ یا واقعا آثار میکاوالتری و دافنه دو موریه برایش جذاب است؟ حقیقتاً" آلفرد هیچکاک، دن براون را دوست دارد؟ دوست داشتم از او بپرسم چطور می شود که میان کتابهایش هم شرلوک هولمز را دارد و هم برباد رفته را؟ این همه تریلرهای جنایی میان کتاب هایش چه می کند؟ حتی دوست داشتم بپرسم آخرین کتابی که روی صندلی راک گوشه ی سالن رها شده و او بوک مارک عجیبی میان آن گذاشته را چرا تمام نمی کند؟ جنایات از یاد رفته آگاتا کریستی را چرا روی بعضی جمله هایش را هایلایت کرده؟ اصلاً" این همه تناقض درون او چه می کند؟ صدای روشن شدن لب تابش که بلند شد. با گامی های سست و ناتوان به سمت اتاق رفتم و میان چهار چوب در ایستادم. فلش را به سیستم وصل کرد و بعد چهره اش درهم شد. هر بار که چهره اش حالت خاصی به خود می گرفت من از ترس به خدا می رسیدم. چند دقیقه به همان حالت گذشت و او عصبی لب تابش را بست و گفت:

- لعنتی!

حس کردم او هم از عجز به خدا رسیده، حسی که بعدهای فهمیدم به کل اشتباه بوده و او همان شب چیزهای مهمی

دستگیرش شده بود. ناامیدانه نگاهش کردم. چنگی به پاک
سیگارش زد. با دو انگشت سبابه و وسط ضربه ی به لبه
ی پارکت زد و سیگاری بالا آمد. همان سیگار را بیرون
کشید و بعد من به سوختن سیگار میان انگشتانش زل زدم
وبی رمق گفتم:

- گفتم که نمی فهمی توش چیه!

بلند شد. طول عرض اتاق را قدم زد. آن شب مهران تا
خود صبح سیگار دود کرد و من از ترس مدام به خودم
پیچیدم و خودم را مکرراً "بالای دار دیدم.

[15:49 19.06.20]

#مهکام

#پارت ۲۰۴

#زیبا_سلیمانی

هوا گرگ میش بود و صدای اذان صبح می آمد. مه
غلیظی فضا را پر کرده بود. چشم چشم را نمی دید ..
صدای زوزه ی گرگان میان صدای صوت قرآن گم می شد

دستم را از دور گردنش جدا کرده روی گلویم گذاشتم:

- دارم زدن!

- غلط کردن!

هق زده دوباره خودم را توی آغوشش انداختم:

- یه روزی دارم می زنن!

- مگه من مُردم!

- پپلس دنبالمه، خانواده ات یه عروسی سابقه دار نمی خوانن...

دستش روی کمرم بالا و پایین شد:

- تبت زیاده داری هزیون می گی!

- قبل از اینکه معتادت بشم برو... قبل از اینکه خانواده ات بندازنم بیرون خودت برو..

- خفه شو مهکام!

- تو که جایی نیومدی؟ اونی که باید بره منم نه تو...

- آفرین فهمیدم چت زدی...

[15:49 19.06.20]

#مهکام

#پارت ۲۰۵

#زیبا_سلیمانی

اشکهایم یک به یک می ریخت. تیره ی کمرم از تب زیاد
خیس عرق شده بود. حتی موهای چسبیده به پشت گردنم هم
انگار بیشتر و بیشتر به هم تنیده می شد. برخلاف تمام
حرفهای که آن لحظه به ذهنم فشار می آورد و من بی
واهمه همه را بر لب جاری می ساختم. جسمم نافرمانی می
کرد و برای داشتنش بی قراری می کرد. سر پنجه ی دست
راستم را آرام از میان موهای سرش جدا کرد و بوسید:

- سه روزه تب داری! به عرش رسیدم تبت یه کم بیاد
پایین. الان به جای این چرندیات ها استراحت کن تا زود
زود خوب بشی...سفرمون رو عقب انداختی با این تب
یهویی ات...

- مامانت مهران...

- هیس...راجب همه ی اینا بعدا" حرف می زنیم!
- تو راست می گی یکی دیده که من صوفیا رو دفن کردم.
پلیس شاهد داره من ندارم... به قرآن مرده بود. واسه من
که دیگه شناخته یه مرده از زنده کاری نداره..
- می دونم خانم دکتر...

پشت دستم را روی اشکهایم کشیدم. دستم را دراز کردم و دستمال کاغذی را از روی پا تختی برداشتم و صورتم را کامل پاک کردم:

- با اینکه می دونستم ساعتها از مرگش گذشته اما سعی کردم احیاش کنم. سعی کردم زنده بشه...نشد... کی حرفم رو باور می کنه؟ اونم وقتی که شاهی جز خدا ندارم؟ سخاوتمندانه دلم را به عشقش گرم کرد:

- من حرفت رو باور می کنم...

- خانواده ات باور نمی کنن....

- تو به اونش فکر نکن.

- نمی تونم. نمی تونم فکر نکنم. همین الان مادرت بفهمه با تو زیر یه سقف نمی گه این چه دختر بی سرو صاحبی که بدون هیچی توی خونه ی پسر منه!؟

دستش را زیر چانه ام گذاشت و صورتم را بالا کشید:

- مادر من همچین فکری راجب زن من نمی کنه. خانواده ام منو خیلی خوب می شناسن..

چشمانم را دزدیم و از نگاه کردن به چشمان پر حرارتش طفره رفتم:

- منو که نمی شناسن!

درد بزرگم خانواد هاش بود. می ترسیدم مرا پس بزنن و من باز رانده شوم. رانده شدن از هر اتفاقی برایم ترسناک تر بود. بیم پس زده شدن باعث شده بود خودم پیش دستی کنم و از مهران بخوام مرا رها کند تا اینکه دوباره پس زده شوم. مهران که سماجتم را دید گوشی موبایلش را در آورد و گفت:

- می خوای همین الان به مامانم همه چیز رو بگم که خیالت راحت بشه این چیزای که تو فکر می کنی واسش یه ذره هم مهم نیست؟
- مگه میشه تو بچه اشی کی میذاره پسرش بره یه دختری رو بگیره که یه قتل خواسته؛ ناخواسته گردنشه؟

[15:49 19.06.20]

#مهکام

#پارت ۲۰۶

#زیبا_سلیمانی

کلمه قتل لرزش دست دستانم را بیشتر کرد و هوشیاری ام را ذایل تر، دلم می خواست بمیرم و به عمق این فاجعه

فکر نکنم. چشمم را ببندم وقتی باز می کنم برگردم به روزی که تصمیم گرفتم دانشگاه را رها کنم. آن وقت هرگز این کار را نمی کردم تن می دادم به همان جبری که خانواده برایم در نظر گرفته بود. خانواده ی که رها کردنشان باعث شد تنهای کشنده ی را تجربه کنم و دست آخر دچار کارما شوم. انگار سایه بخت شومی روی سرم بود و هربار تا می آمدم نفسی تازه کنم گرفتار دردسری تازه می شدم.

- مهکام یه ذره از این شربت بخور تبت بیاد پایین!
صدایش مرا از دنیای تنهایی ام بیرون کشید. شربت گلاب برایم درست کرده بود. نگاهم روی لیوان پر از یخ شربت ماند:

- یخ باشه بهتره!

- لرز دارم!

شربت را از دستش گرفتم:

- وان رو برات پر کردم یه دوش بگیر و یه لیوان از این شربت بخور تبت بیاد پایین!

- چی میشه!

- تمومش کن، حالت که بهتر بشه می شینیم راجبش فکر می کنیم!

ملافه را کنار زدم و شربت را نخورده روی پا تختی گذاشتم:

- باید برم با بابا حرف بزنم.. تهش دعوام می کنه، بیشتر از این ولم که نمی کنه!

گام کوتاهی برداشتم و به در کمد رسیدم. چمدان کوچکم را بیرون کشیدم و درش را باز کردم:

- توهم بیشتر از این خودت رو درگیر نکن..

با همان تن لرزانم لباس هایم را برداشتم و آمدم در چمدان را باز کنم. دستش دور بازویم نشست:

- ظرفیتم داره تموم میشه. برو دوش بگیر از بس که عرق کردی عطر سحر انگیز میدی.

همانطور که بازویم را چسبیده بود به سمت حمام قدم برداشت و در حمام را باز کرد. دستش را پشت کمرم گذاشت و مرا به داخل حمام هدایت کرد:

- خودت خودت رو بشور وگرنه من وسط شستشو یهو می زنم فارسی وان...

مات لبهایش بودم که در عین اینکه آرام تکان می خورد اما پرتحکم کلمات را ادا می کرد. با نگاهی مصمم ادامه داد:

- برو دختر خوب به هیچی هم فکر نکن.

در حمام را بست و من تن گُر گرفته ام را به آرامش میان
آب دعوت کردم. قطرات آب روی تنم راه می گرفت و
لرز بدنم کمتر و کمتر می شد. سرم را زیر دوش آب بردم
و با تمام وجودم هق زدم. درست مثل زمانی که فهمیدم تابو
شکنی ام تاوان سختی دارد. تاوانی به قیمت از دست دادن
خانواده ام. من فکر می کردم وقتی که از دانشگاه انصراف
بدهم نهایتاً "بابا مدتی را قهر می کند و بعد با شرایط جدید
کنار می آید اما بابا نه تنها با شرایط کنار نیامد که به مقابله
با من هم برخواست. این وسط مامان هم دست کمی از بابا
نداشت. مخالفت عیانشان با شغلی که انتخاب کرده بودم به
اندازه ی بود که بابا علناً اعلام کرد که یک مشاطه در
خانه ی او جای ندارد. افکار درهم و برهم را در حمام جا
گذاشتم و به امید پیدا کردن روزنه ی روشن در زندگی
تاریکم تن پوش حوله ای ام را دور خودم پیچیدم و از
حمام بیرون آمدم.

[15:49 19.06.20]

#مهکام

#پارت ۲۰۷

#زیبا_سلیمانی

. آرام به سمت سالن قدم برداشتم که صدای آرام زنی در گوشم نشست:

- خاکشیر و عرق کاسنی هم خوبه مادر...

- نمی خوره مامان!

صدای مهران باعث شد با گردنی افراشته پیرامونم را رصد کنم و به دنبال مادری باشم که او خطاب کرده بودش اما هر چه گشتم کسی را ندیدم فقط صدا از آیفون گوشی خانه بلند شد:

- پاشویش کن! شربت گلاب بهش بده...

- پاشوی نکردم. دستمال خیس گذاشتم روی پشونیش.

قدم دیگری به سالن نزدیک شدم.

- خوبه. سیب زمینی و سرکه سفید هم تبش رو میاره پایین.

- باشه بذار از حموم بیاد تبش پایین نیومده باشه براش اینا رو هم تست می کنم!

- هنوز هم نمی فهمم چرا دکتر نمی بریش؟

سوال مادرش باعث شد. سرجایم بایستم و منتظر جواب مهران باشم!

- مهکام از دکتر خوشش نمیاد!

منتظر بودم مادرش سوال کند چرا؟ چرا من از دکتر خوشم نمی آید اما با همان تن صدای آرامش گفت:

- سوپ پیاز بهش بده. ماهیچه هم توش بریز نکته ضعف کنه...

- سه روزه به توپ بستی منو، باشه همه این کارا رو می کنم نگران نباش شما!

- نگرانم، دختر مردم امانته دستت!

همین جمله اش به وضوح تبم را کاهش داد. یک نفر نگرانم بود.

- فکر کنم اومده بیرون چون بوی شامپوش جلوتر از خودش داره میاد!

تکانی خوردم و از کنار دیوار فاصله گرفتم. دوست نداشتم حس کند فال گوش ایستاده ام. هر چند که من دقیقاً همان کار را کرده بودم:

- برو به امان خدا مادر. مراقب خودتون باشید!

- شما هم مراقب خودتون باشید.

گام بلندی برداشتم و مقابل کانتر ایستادم. مهران پست گاز ایستاده بود و داشت توی کاسه سوپ می ریخت. بدون اینکه سرش را بچرخاند. کاسه را توی سینی گذاشت و لیمو های قارچ زده اش را لبه ی کاسه دیزاین کرد و گفت:

- دیدی از مامانم برای خودت یه دیو ساخته بودی!
- پس تعمداً "تماسش را روی آیفون جواب داده بود. خواسته بود به این طریق مرا از کابوس رویارویی با خانواده اش دور کند:
- از من چی به مامانت گفتی!
- هر چیزی که ازت می دونم رو گفتم!
- این را گفت و سرش را به سمتم چرخاند:
- بهتری؟
- خوبم!
- پس بشین پشت میزچند روزه درست حسابی غذا نخوردی!
- مهران؟
- سوالی که نامش را صدا زدم دست از کار کشید و صاف توی چشمانم نگاه کرد:
- یک کلمه مزخرف بگی ده یک مون برعکس می شه!
- مرسی!
- نه می خوام بابتش رو بدونم؛ نه دوست دارم به چرندیات ادامه بدی. بشین که گند زدی به سفرمون!
- وارد آشپزخانه شدم و صندلی را بیرون کشیدم و گفتم:

- گرسنه ام نیست!

[15:49 19.06.20]

#مهکام

#پارت ۲۰۸

#زیبا_سلیمانی

- موهات خیسه. بدتر نشی؟

- از این بدتر هم داریم؟

- پاشو برو لباست رو بپوش یه زنگ هم به این دوستت
آزی بزن ننه ی ما رو آورد جلوی چشممون توی این سه
روز!

- حوصله اش رو ندارم!

چشمک زد:

- لباس خریدم برات بنز... برو ببین خوشه میاد!

- کی؟

- سفارش داده بودم دیروز آوردن برات. توی اتاقه.

- من که اون همه لباس داشتم!

دو دستش را روی میز گذاشت و خم شد توی صورتم:

- لباسات به درد مهورنی زنونه می خوره نه به درد خونه
ی شوهر... منم که قشنگ شدم خانوم خونه. می پزم، می
شورم، می سابم شما هم که یا عشوه می فروشی یا تب می
کنی.. سه سوته خوب نشی یهو دیدی پرنده پریده ها؟!!

صورتش مماس صورتم بود. نوک بینی ام را به گونه اش
کشیدم. چشمانم اتوماتیک بسته شد:

- تو رو نداشتم چی کار می کردم؟

- تبت اومده پایین!

- مادرت چقدر مهربونه!؟

- ای پاچه خوار!

- نگرانی رو دارم با تو یاد می گیرم!

- زبون باز!

- دوست دارم!

صورتش را به صورتم چسباند:

- بی مایه فتیره، ماچ رو بده بیاد تا شاید گول بخورم!

لبم را روی گونه اش گذاشتم و با تمام وجودم بوسیدمش.

- نگران هیچی نباش بیبی من هستم تا تو نگران هیچی
نباشی!

دوباره بوسیدمش.

- برو قربونت برم. برو لباس بپوش موهات رو هم خودم خشک می کنم. فقط زود بیا که این سوپ یخ کرد.

- موها رو برام بباف!

- موهات رو هم می بافم دیگه چی؟

- دیگه اینکه برام بمون.

پیشانی ام را مهر کرد:

- تو هم بمون برام مهکام. دیگه هیچ وقت هیچ وقت نبینم
بری سراغ چمدونت! اینجا اومدنت با خودت بوده، موندت
هم با خودته، رفتنت هم با خودته اما من نمی دارم بری،
پس نه منو بهم بریز نه خودت رو. باشه؟!

خندیدم وسط ابرهای سیاهی که آسمان زندگی ام را گرفته
بود وجود مهران خورشید تابانی بود که من به آن نیاز
داشتم. دوباره بوسیدمش و گفتم:

- باشه!

- آفرین دختر حرف گوش کن.

[15:49 19.06.20]

#مهکام

#پارت ۲۰۹

#زیبا_سلیمانی

وقتی از پشت میز بلند شدم و به سمت اتاق رفتم دیگر
مهکام سابق نبودم. من زن متاهلی بودم که رضایت
همسرش برایش به اندازه ی آزاد زندگی کردن و عاشق
بودن اهمیت داشت. عشق همین بود. اینکه من روی زمین
راه بروم اما روح آسمان را سیر کند. مهران آن روز
موهایم را با حوصله خشک کرد و با حوصله بافت و دست
آخر موهای دسته شدم ام را روی سرشانه ام سُر داد و زیر
گوشتم خواند:

- زلف برباد مده تا ندهی بر بادم

ناز بنیاد مکن تا نکنی بنیادم

می مخور با همه کس تا نخورم خون جگر

سر مکش تا نکشد سر به فلک فریادم

زلف را حلقه مکن تا نکنی در بندم

طُره را تاب مده تا ندهی بر بادم (حضرت حافظ)

دم عمیقی از هوای او گرفتم و به سمتش چرخیدم. دو دستم
را دور گردنش حلقه کردم و گفتم:

- چقدر خدا منو دوست داشته مهران که تو رو بهم داده!
- چند روز خودت رو به من قرض میدی؟
- سرم را به سمت سرشانه ام خم کردم و پرسیدم:
- همش چند روز؟
- چند روز خودِ خودت رو می خوام بعدش تو باش با همه ی بالا پایین هات. اما الان یه مهکام می خوام که هرچی فکر کجکی جا بذاره توی دیوارهای این خونه و با من بیاد یه جای بیست..
- حالا این مهکام رو کجای می خوای ببری؟
- روی ابرا!
- گونه اش را بوسیدم و دل به دلش دادم. سفر به روی ابرها با او برایم زیباترین و خاطرت انگیزترین سفر عمرم بود. خاطراتی با او رقم خورد که بعد از آن خودش که هیچ ، طعم شیرین خاطراتش هرگز از یادم نرفت.

باران تند پاییزی می زد و هوا بیشتر از قبل سرما را به رخ می کشید. پشت چراغ قرمز تو ترافیک گیر کرده بود و هر شصت ثانیه یک بار چراغ تندِ سرخ رنگ، سبزی

سی ثانیه ای را به رخ می کشید و او عصبی از این نابرابری حتی که در زمان سبز و قرمزی چراغ ها هم رعایت نشده بود به دنیا و بازی هایش فکر کرد. به روزی که دختری زیبا روی با چشمان روشن کنارش نشسته بود و می گفت:

- پاییزی که آدم دست یار توی دستش نباشه پاییز نیست.
یه فصل بی رنگ و لعابه که آدم می گذره ازش.

او دستش را روی دست او گذاشته بود و دخترک باز دلبری کرده بود.

- پاییز با این دستی که الان نشست روی دستم پاییز،
قشنگه و رنگیه و اصلا "پاییز با همین دست گره خورده
توی هم که عاشقه...

[15:49 19.06.20]

#مهکام

#پارت ۲۱۰

#زیبا_سلیمانی

سرش را تکان داد و از خاطره ها دل کند. دختر دیگری
آنسوی شهر چشم انتظار پاییزی بود که دستهای او برایش
پاییز جدیدی می ساخت. ماشین های که میان ترافیک آرام
آرام راه باز می کردند برایش مثل قصه ی هزار و یک
شب بود. هر شبش یک قصه و هر کدام از ماشین ها
راویترگر یک قصه ی نو بودند. نوای بی کلام داخل
ماشینش هم زنجیر افکارش را پاه نمی کرد. زنجیر شده
بود به گذشته و حال. هر وری می رفت صدای در عمق
جانش او را بی پروا صدا می کرد. دستش را به سمت
گردنبندش برد و در تنهایی همیشگی اش لب زد:
- مراقبتم لیا جان..

کم پیش می آمد بگوید لیا جان. کم پیش می آمد و هر بار که
می گفت لیا جان، لیا وسعت لبخندش مرزها را پاره می کرد
و بی واهمه می خندید. خوب گوش کرد صدای خنده ی
نیامد. گردنبند را نزدیک بینی اش برد و بو کرد. عطری
نبود. بوی نم باران بود و حسی سراسر وهم انگیز. چراغ
قرمز طولانی تر شده بود. نگاهش روی عدد 59 بود که
انگار یک سال زمان برد تا بشود 60. همین که رنگ سبز
را دید فرمان را چرخاند و از اولین بریدگی انداخت داخل
اتوبان باز قوانین را فراموش کرد. صدای باران که با
شتاب می خورد به شیشه ی ماشین اوج گرفت و او بی
پروا تر گفت:

- با توام لیا جان. قهری؟

هیچ صدای در گوشِ جانِش پژواک نمی شد.

- اولین بار که نیست بعد از تو یکی توی زندگیمه... بچه شدی؟

عقربه ی کیلومتر شمار ماشین به سرعت اوج می گرفت و او فضای اطرافش را با تمام جانِش می بوید. عطر لیاِش نبود. عطر خاک باران خورده بود و شامه ی که انگار به عطر تن دیگری عادت کرده بود.

- لیا نا واسه چی رفتی تو دل خطر؟

عربده کشیده بود. صدایش پر از خشم بود. صدایش شبیه درد یک مرد بود.

- حلقه ی من، دست اون بی شرف چی کار می کنه؟

جاده بی قراریش را می دید و انگار بیشتر با دل او راه می آمد. مسیرها یک به یک باز می شد تا او بی پروا تر براند.

- تنِ تو... تنِ تو ... لیا نا... لیا نا...

کامل کردن ادامه ی جمله اش محال بود در توان او باشد. فشار زیادی را روی گردنش حس کرد و گردنبندش حالا توی دستش بود. پاره شده از گردنی که سالها امانت دار یاد او بود.

- صدبار گفتم..نوکرتم بشین سرجات مگه تو داروغه ی شهری..صد بار گفتم نوکرتم ول کن این اسفند روی آتیش شدن رو...حرف به گوشت رفت؟ نرفت!

حرف گوش کن نیستی. مثل الان که داری تلافی می کنی...

سرعت ماشین بیشتر از این نمی شد و او انگار از خودش یک عالمه زندگی را طلب داشت. آن هم وقتی انتهای جاده ی خیالش می رسید به تن باران خورده ی زنی میان خاک. صدای ضعیفی توی گوشش پیچید:

- توی برج العرب طبقه ی 58 یه دختره بیست و یک ساله توی وان حمومش خودکشی کرد... آب از آب تکون نخورد...

- به توجه؟ پدر و مادر همه ی دخترای شهر تو بودی؟
- هیجده تا دختر توی آبهای خلیج گم شدن...بازم کسی نفهمید...

- تو موکل همشون بودی....؟ بی معرفت زن من نبودی؟

- زن تو بودن حرمت داشت عزیزم!

دیگر هیچ صدای نمی آمد. صداها رسالتشان را تمام کرده بودند. دردی در منتها علیه ی قلب این مرد جریان گرفته و تمامش می سوخت..

[16:04 25.06.20]

#مهکام

#پارت ۲۱۱

#زیبا_سلیمانی

رسید بود به جای که دختری دلبر انتظارش را می کشید.
ماشین را در اولین جای خالی پارک کرد و از آن پیاده شد.
لبه ی پالتوی تنش را بالا کشید و با گامی بلند از عرض
خیابان عبور کرد. در گالری را باز کرد و صدای درینگ
درینگ آویز آهني بالای در کل فضا را پر کرد. دختری با
موهای رها شد و مشکی به سمتش چرخید:
- داداش!

لبخند را از ته قلبش جای که گمش کرده بود بیرون کشید و
به لبش سنجاق کرد. دلوان به سمتش برگشت و خودش را
به آغوش امن و مردانه ی برادر سپرد:

- خوش اومدی!

دستش را دور خواهرش حلقه کرد و گفت:

- خوشگل شدی!

- بودم داداش!
- نوک بینی خواهرش را فشار داد و گفت:
- نیومده؟
- صدای علی از پشت پیشخوان بلند شد:
- زن ما رو کم بچلون!
- لبخند دندانمایی زد:
- زن شما چلوندیه آخه!
- علی از پشت پیشخوان بلند شد. حالا کامل در دید خواهر و برادر بود. دلوان بیشتر خودش را به مهران چسباند و گفت:
- حسودی موقوف!
- علی زد به شوخی خنده:
- داداشت موندنی نیست. حالا هی بچسب بهش!
- همانطور که حلقه ی دست دلوان دور کمر مهران تنگ تر می شد لب زد:
- کدوم داداش که رفتنی باشه؟
- جمله ی دو پهلوی و سوال دو پهلوی را علی زودتر از هر زمانی گرفت. پیشخوان را دور زد و مقابل آنها ایستاد.
- دستش را به سمت موهای دلوان دراز کرد و با نوازش آنها گفت:

- هیچ داداشی نمی ره...داداشها به دنیا میان تا حتی اگه خواهررا برن اونا بمونن و مراقبشون باشن!

پیشانی مهران چین خورد. هنوز چند دقیقه هم نشده بود که از دادگاه تنهایی اش بیرون آمده بود. حرفهای ناخواسته ی دلوان و طعنه های آب دار علی زود بود برای غرور له شده اش:

- کی پلوی عروسیتون رو به ما می دید؟

- داداش علی..

- دلوان..

صدای پرتحکم علی دلوان را از ادامه دادن باز داشت و مهران بوسه ی روی موهای دلوان زد. دلوان که خودش را از آغوش او بیرون کشید مهران رو به علی کرد و گفت:

- نکنه می خوای شام عروسیت رو هم بیچیونی؟

- عروسی هم می گیریم به وقتش...

- تاریخ انقضای وقتش خیلی وقته سر اومده رفیق...

[16:04 25.06.20]

#مهکام

#پارت ۲۱۲

#زیبا_سلیمانی

علی به مبل های انتهای سالن کوچک اما دلبرای گالری
اشاره کرد و گفت:

- بشین یه چای بدم بزنی توی این سرما می چسبه! به
تاریخ انقضای عروسیمون هم می رسیم!
- چند ساله که لیا رفته.. بنا به رخت عزا باشه که همون
روزی که حاج آقا قدم سرچشمم ما گذاشت و اومد دلی رو
خواستگاری کنه، از تن هممون به در شده. این دست دست
کردنا واسه چیه علی...

علی دستش را توی جیب شلوارش فرو برد:

- بذار گرد راهت گرفت بشه بعد ما رو به تو بره ببند!
- دلوان لرزان لرزان گفت:
- بشین داداش... من عروسی که بین شما کدورت بسازه
نمی خوام...

سر مهران به سمت دلوان چرخید:

- شما دوتا چای به ما بده خوشگله..
- دلوان که قدمی به عقب گذاشت. مهران شیطنت کرد:
- سر راهت هم یه دو کیلو نخود سیاه بخر!

علی دستش را از جیب شلوارش بیرون کشید و روی سرشانه ی مهران گذاشت:

- نیومده بستیمون به رگبار... چته جلوی یه ضعیفه شیر میشی؟

- پلنگ مازندارن.. شیر این بیشه خیلی وقته که مرده!

- خفه شو بابا واسه من فلسفیش می کنه!

مهران این بار واقعا خندید و با گام کوتاهی خودش را به اولین کاناپه رساند و روی آن رها شد:

- واسه چی همه چیز رو بهم زدی؟

- کارمون تموم بشه عروسی هم می گیرم!

مهران تای ابروی بالا داد:

- منظورت اینکه که می خوای عروسی بگیری تا کارمون شروع بشه!؟

علی مقابلش روی کاناپه نشست و سری تکان داد. دست برد و دکمه ی اول پیراهن سفید مردانه اش را باز کرد. در آن سرما باز گرمش شده بود:

- ممکنه یه مدت نباشم خودت هم خوب می دونی... دلی پیش پدر مادرت باشه خیالم راحت!

- کی بهت کارت دعوت داده؟!

علی از در طعنه وارد شد:

- همونی که ردش از گردنت پاک شده!
- مهران دستش را توی جیب پالتویش فرو برد و گردنبندش را بیرون کشید:
- پاره شد!

[16:04 25.06.20]

#مهکام
#پارت ۲۱۳
#زیبا_سلیمانی

- کی میری سفر...؟
- فردا صبح...
- آماده اش کردی؟
- دو تا تشر بهش زدم سه روز تب کرد.
- می خوای چی کار کنی؟
- تو عروسیت رو بگیر از دلوان خیالم راحت باشه به اونش می رسم!
- کی از هلو بپر تو گلو بدش میاد که من دومی باشم؟

- آدم نمیشی نه؟
- اومدی گند زدی به خلوتمون!
- نکبت!
- چیه تو دو نفره نداری؟
- ببند گاله رو!
- به جهنم تو سنسورات سوخته، واسه من فعاله فعاله!
- بپا فاز و نول نچسبونی!
- حواسم هست داداش ..
- علی ..
- اینطور پر درد که علی را صدا می کرد چشمان علی میل به بسته شدن پیدا می کرد:
- وقتی می گم همیشه یه سرش به تو هم می رسه.
- علی این را گفت و خم شد به جلو و آرنج هایش را سر زانوانش گذاشت و دستانش را در هم حلقه کرد:
- میای بدون مهکام؟
- سکوت مهران جری ترش کرد:
- می خوای یه عروسی بگیرم که مدام تو ذهنش این بچرخه داداشم نبود...
- عروسی تو و دلی من نباشم بهتره...کیانا..

- کیانا بچه است.
- از من بدش میاد!
- خواهرش رو ول کردی بعدش یه جنازه گذاشتیم رو دستش. بگذر ازش..
- پدر و مادرت هم هستن من نباشم چه الان چه بعدها بهتره براشون...
- مامان من هنوز چهارشنبه به چهارشنبه منتظر بیایی.. از این بگذرم خانواده ام یه کفه ی ترازون دلوان یه کفه ترازو... تو نباشی انگار کن لباس عروس تنش نیست.
- میام!
- یه چیزی نگو که بعد توش بمونی!
- مهران جدی شد:
- وقتی میگم میام یعنی میام!
- من بیشتر از خودت می شناسمت پسر..
- گپ شان با آمدن دلوان نصفه باقی ماند و دلوان دو لیوان چای مقابلشان گذاشت و گفت:
- چای لیوانی ش می چسبه!
- مهران به جای خالی کنارش اشاره کرد:
- بشین اینجا!

[16:04 25.06.20]

#مهکام

#پارت ۲۱۴

#زیبا_سلیمانی

نگاه دلوان بین علی و او یک دور چرخید و علی شیطننت کرد:

- آدم بغل شوهرش رو ول می کنه میره پیش داداشش؟
استخاره می کنی؟

دلوان دندان نما خندید و خودش را روی کاناپه کنار مهران انداخت و در آغوش برادر فرو رفت:

- حسودا چش ندارن!

صدای خندان مهران حالا به جمع بی روحشان روح می دمید. علی نگاهی به ساعتش کرد و گفت:

- تو قرار نداشتی!

- می رسم بهش نگران نباش!

مهران این را گفت و موهای دلوان را کنار زد و گفت:

- عروس خانوم شما از کدوم نیروی مهکام وقت می خواستی؟
- مهران!!
- تحکم صدای علی مانعی برای برادرانگی های مهران نشد:
- ولش کن علی رو.. منو ببین!
- مظلومیت در چشمان دلوان حلقه زد و شبیه اشکی تر شده کاسه ی چشمش را پر کرد:
- داداش اگه نیایی من عروسی نمی خوام!
- کی گفته نمیام؟!
- دلوان با همان معصومیتش سرش را چرخاند و به علی نگاه کرد. علی که حالا چشم بسته بود و صورتش تلخ جمع شده بود:
- سختش می کنی دلی...
- علی من...
- مهران میان بحثشان رفت و همانطور که لگدی به پای علی می زد گفت:
- وقتی میگم عروسیتون میام چرا لنگ و پاچه می ندازی الدنگ...
- علی چشمانش را باز کرد و در نگاه خیس دلوان زل زد و گفت:

- خیلی خب همون روزی که قرار بود عروسی می گیریم
و همه چی سر جاشه.. اینطوری خوبه..

دلخوری از تک تک کلمات علی شُره می کرد. قطره ی
درشتی از اشک از چشمان دلوان پایین افتاد و علی بی
قرار لب زد:

- نکن دلی...

مهران تا آمد سر دلوان را به آغوش بکشد. دستی محکم و
قوی دلوان را از آغوشش بیرون کشید و به آغوش جدیدی
دعوت کرد:

- این نره غول هفته ی سه دور منو نزنه هفته اش هفته
نمیشه. حالا تو هم جلوش اشک بریز قشنگ حکم تیرم رو
صادر کن... ببین می تونی بی شوهر کنی خودت رو یا
نه؟!

دست دلوان دور گردن علی حلقه شد و اینبار با صدا گریه
کرد. که مهران لگد دیگری به پای علی زد و گفت:

- اشهدت رو بخون!

- وقتی تو می گی داداشم نمی تونه بیاد یعنی اگه بیاد
براش بد میشه. وقتی خودش هم می گه میام... یعنی از
خیلی چیزا می گذره که میاد. من عروسی نمی خوام
همینطوری بریم سر خونه زندگیمون!

[16:04 25.06.20]

#مهکام

#پارت ۲۱۵

#زیبا_سلیمانی

- مهران جلسه ی مهمی داره قربونت برم. چرا ذهنش رو بهم می ریزی سر چیزای چرت و پرت؟ چند ماه اینور چند ماه اونور عروسی هم می گیریم. سختش نکن!

موسیقی لایتی که در فضا پخش می شد هم نمی توانست از تلخی آن لحظات کم کند. انگار هر سه ی آنها را جبر روزگار به جای کشانده بود که مجبور به تن دادن به ناخواسته ها بودند. مهران لیوان چای اش را برداشت و اینار او شوخی کرد:

- ما رو دعوت کردید اتاق خوابتون؟

دلوان از آغوش علی بیرون آمد و گفت:

- داداش مرسی که حواست بهم هست!

مهران قلپی از چای اش را نوشید و گفت:

- از ماچ و بوسه کندی داداش دار شدی..جای شکرش باقیه!

اینبار مشت علی بود که به سرشانه ی مهران می خورد:

- معلوم شد کی حسوده!

- صد - هیچ، تو

- نچای یه وقت!

- نگران نباش دارم چای نبات خواهر پز میزم...

جمله توی دهانش نصفه ماند و به آنی تمام صورتش از شرم گفته اش به آتش کشیده شد. علی طنز میان کلامش را با طنزی دیگر جواب داد تا جو بینشان بیش از آن سنگین نشود.

- تو گف باش که من خود خواهرت رو میزنم!

دلوان مشت آرامی به بازوی علی زد و گفت:

- بی ادب!

مهران لیوان را توی سینی گذاشت و گفت:

- بیست و شیش آذر من چه شما عروسی بگیرید چه

نگیرید میرم دم تالار منتظرتون میشینم!

اینبار هر سه خندیدند. مهران سرش را کنار گوش دلوان برد و آرام گفت:

- اون سری گفتی اسم مکاپ کاره لیلی؟

- اهوم!

- حله!
- فدات!
- نشی که حیفی خوشگله!

[16:04 25.06.20]

#مهکام
#پارت ۲۱۶
#زیبا_سلیمانی

کمی بعدتر وقتی باران تمام شهر را شسته بود و به خورشید مجال رخ نمایی نداده بود. مهران سرد و سنگی نشسته بود پشت میزی که دورش آدمهای نشسته بودند به وسعت تلخی تاریخ چند ساله زندگی اش. امیر کیا رضایی ایستاده بود مقابل تخته ی وایت بردی و بلند بلند حرف میزد:

- باند «تاچی بانا» معروف به «تاچی» در خلال انتخابات و حواشی بعد از اون به قدرت می رسه. تمام خرده پاهای اطرافش رو جمع می کنه و متهد الشکل به صورت یه باند قوی و محکم شروع به تولید، توضیع و پخش گسترده ی

مواد مخدر صنعتی می کنه. سر کرده ی باند به اسم
«حامی بشر» که بعدها متوجه این موضع میشم که اسمش
حامد بشارت بوده توسط خبرنگار روزنامه ی آفاق در
خلال تظاهرات های خیابونی شناسایی میشه. خبرنگار
روزنامه آفاق چند سال قبلش پیگیر یه باند مواد مخدر بوده
که توی اون باند حامد بشارت رو دیده بود اما چند و چون
اینکه توی اون تایم بزن و در رو حامد بشارت توی
خیابون چی کار می کرده و اینکه چطور توسط خبرنگار
روزنامه ی آفاق شناسایی میشه به علت مرگ هر دو نفر
این رابطه در هاله ی از ابهام باقی می مونه. خبرنگار
روزنامه آفاق فعال مدنی و حقوق زنان بوده که توی دست
نوشته هاش به صورت جسته و گریخته از رابطه ی
نامشروع زنی با حامد بشارت حرف می زنه که بعدها
متوجه میشم این زن صوفیا خرم بوده. خبرنگار روزنامه
ی آفاق..

هر بار که این اسم از دهان امیرکیا رضایی بیرون می آمد
هر دوی مرد مقابلش احساس می کردند وزنه ی به وسعت
کره ی زمین از گردنشان آویزان می شود. این وسط
مهران قرار از دست داد و میان کلام امیرکیا رفت:
- منظورتون از خبرنگار روزنامه ی آفاق شهید لیانا
سرمد نیست؟

سر امیرکیا با تانی به سمت او چرخید و در تایید حرف او
سری تکان داد که مهران محکم تر ادامه داد:

- پس بهتره به اسم شهید احترام بذارید. و از اسم خودشون
استفاده کنید.

امیرکیا قاطعانه توضیحاتش را از سر گرفت.

- لیانا سرمد در اجتماع بزرگ ورزشگاه آزادی قبل از
انتخابات با صوفیا خرم آشنا میشه و متوجه میشه که ایشون
هم فعالیت های آزادی خواهانه و فمنیستی داره که اتفاق بر
قضا بسیار هم مورد توجه شبکه های اونور آبی قرار داره.
دوستی بین صوفیا خرم و لیانا سرمد سکوی پرتابی میشه
تا لیانا سرمد برسه به باند مهمی که پخش و توزیع مواد
مخدر زنگ تفریحی براشون به حساب میاد و به صورت
گسترده به قاچاق انسان و اعضای بدن انسان مشغول
هستند. کودکان کاری که ربوده میشن و بعدها اعضای
بدنشون کالای ارزشمند این مبادله میشه. دختران سودای
قدرت و شهرت که فریب ظاهر شیک این باند رو می
خورن و خودشون رو قربانی رویاهاشون می کنن...

[16:04 25.06.20]

#مهکام

امیر کیا چرخ‌ی زد و از روی میز مقابلش عکسهای را برداشت و روی تخته چسباند عکسی از ساسان بشارت را روی مرکز تخته چسباند و بعد سمت راست عکس، عکسی از لیانا سرمد و سمت چپ آن عکسی از صوفیا خرم را چسباند. نگاهش را یک دور بین حضار چرخاند به علی که رسید چشمانش او را از پیش روی بازداشتند و او از همان نقطه نگاهش را برگرداند و ادامه داد:

- دست نوشته های جسته گریخته ی از لیانا سرمد نشون میده که ایشون به مسائل مهمی دست پیدا کرده بوده که مجبور به حذف تعمدی مهران جم از زندگی خصوصیش میشه. داستانی که الظاهر طور دیگه ی برای خانواده ها رقم می خوره و کمترین شبه رو ایجاد می کنه که این نمایش از سمت خود لیانا سرمد بوده. لیانا سرمد در آخرین نوشته ی پر از معنی خودش در دفتر خاطرات خواهرش کیانا سرمد نوشته که(وقتی بارون و برف یه معنی رو میدن دیگه چه فرقی می کنه که بارون بیاد یا برف. مهم اینکه به هر کدومشون بررسی همونیه که می خواستی) در تفسیر این جمله ی به ظاهر عاطفی مجبور به نبش قبر و بررسی مجدد پیکر سوخته ی حامد بشارت می شیم و به

این نتیجه ی مهم می رسیم که حامد بشارت زنده است. بعد از حذف مهران جم از زندگی لیانا سرمد به حلقه ی مفقودی بزرگی می رسیم به اسم پروسیا اسپینوزا.. امیرکیا مکث کرد. باز گویی ادامه ی این قصه شاید در توان او هم نبود:

- شخصی که هویتش و حتی وجود حقیقی اش در هاله ی از ابهامه... لیانا سرمد از پروسیا یک جمله می نویسه... (عاشق شکاره) ... برگ برنده ی ما وقتی به قوت خودش باقی می مونه که هویت مهران جم فاش نمیشه و مهران کماکان به عنوان صاحب یه رستوران بین المللی شناخته میشه. باز هم در جریان اغتشاشات لیانا سرمد، مهران جم رو توی ماشینش می ببینه و با توجه به علمی که داشته از حساسیت کاری که داره انجام میدی سوار ماشین مهران میشه. لیانا سرمد بعد از پیاده شدن از ماشین مهران سعی می کنه تمام دانسته های اندکش از پروسیا رو که به صورت یک فایل همراه خودش داشته رو به معتمد ترین فرد زندگیش یعنی مهران جم برسونه که متأسفانه در لحظه ی آخر پشیمون میشه... علت این پشیمونی رو در پیامی به برادرش علی سرمد توضیح میدی و می گه که در توانش نبوده که باورهای مهران رو بیشتر از این بهم بریزه. از برادرش می خواد که هم روببین اما ...

گوی گرد مرگ در سالن کنفرانس کوچک پاچیده بودند که حتی صدای نفس های کسی هم نمی آمد. امیرکیا رضای دانسته های دیگرش را از پروسیا فاکتور می گیرد و شرم حضور می کند از وجود مهران و علی تا از رابطه ی عاطفی میان لیانا سرمرد و پروسیا بگوید. رابطه ی که به ظاهر رابطه ی عاطفی نمود می کرده اما در واقع اینگونه نبوده.

- می رسیم به حلقه ی بعدی ماجرا... بعد از مرگ دردناک لیانا سرمرد باند اسپینوزا یک بار دیگه عدم اطلاعش از هویت اصلی مهران جم رو به رخ ما می کشه و برای مهران جم فیلمی مبنی بر نحوه ی به قتل رسیدن لیانا سرمرد رو می فرسته و اونو تهدید می کنه اگر پیگیری بکنه لیانا های زیادی روی دستش خواهد موند.

[16:04 25.06.20]

#مهکام

#پارت ۲۱۸

#زیبا_سلیمانی

نفسی تازه کرد و جرعه ای از آب معدنی اش را نوشید:

- فیلم به ظاهر ساده اما باز هم پر از حرف... فردی که لیانا سرمد رو به ضرب گلوله به قتل می رسونه چپ دست بوده اما برای فریب ببینده از دست راستش استفاده می کنه. این را گفت و برگشت روی تخته نوشت:

- به گفته ی لیانا سرمد پروسیا اسپینوزا هر دو نیم کره ی مغزش کار می کرده. این یعنی با هر دو دست می تونه کار کنه.. حتی اگه دست تخصصیش چپ باشه...

چشمان مهران هر بار که نام پروسیا را می شنید هاله ی از غم را به خود می گرفت. علی سربه زیر تر می شد و این میان نام یک شهید جلوان میداد. سرهنگ ساجدی متوجه وخامت اوضاع دو نیروی کار کشته ی خود شد و دست آخر با جمله ی همه حضار رو به بهت کشاند:

- لیانا روز آخر به من زنگ زد و گفت مامورتش تموم شده. پروسیا متوجه شنودی که همراه لیا بود شده بود. لیانا رو پیاده شدن از ماشین مهران لو نداده. پروسیا یک روز قبلش دستور قتل لیا رو میداد و لیا همون روز که تماس گرفت گفت که همسر پروسیا لیا رو فراری داده.

مهران متعجب ایستاد و با صدای که رو به نابودی می رفت گفت:

- سرهنگ!!

تعجب، بهت و درد میان همین یک کلمه خلاصه شده بود.
صدایش مخلوطی بود از انده جان کاه و غیرت به تاراج
رفته ی یک مرد. سرهنگ ساجدی سرش را به نشانه ی
تایید گفته اش تکان داد و از جا بلند شد. حالا سرهنگ
ساجدی میدان را به دست گرفته بود و از ناگفته های این
پرونده می گفت:

- پروسیا اسپینوزا یه فامیلی جعلیه درستش پروسیا زرین.
پروسیا از پدر و مادری یهود به دنیا میاد. پدری ایرانی و
مادری یهودی. در محله ی ارتدکس در نیویورک بزرگ
میشه و مرام و مسک یهودهای افراطی رو به خودش می
گیره. وقتی فقط سیزده سالش بوده با پدرش به ایران برمی
گرده نزدیک به بیست سال از زندگی این مرد در هاله ی
از ابهام بوده. لیانا معتقد بود پروسیا با عقده های کودکی
خودش بزرگ شده و همین عقده ها از اون یه جانی ساخته
که به ظاهر یه صراف.

واژه ی صراف جهان را یک دور چرخاند و روی سر
مهران خراب کرد. مهکامش با یک صراف قرار ملاقات
داشت. همانطور که به ناگفته های از سرهنگ ساجدی
گوش می داد جانش مشت شده بود و درون قلبش یک صدا
را به وسعت معصومیت مهکام فریاد می زد:

- صرافى كه تجارتش ديگه سكه و ارز نيست. تجارتش
فراتر رفته و رسيده به تن و بدن دختران و كودكان اين
مملكت.

- چرا مراقبش نبوديد سرهنگ..

[16:04 25.06.20]

#مهكام

#پارت ۲۱۹

#زيبا_سليمانى

صدای علی رشته ی کلام ساجدی را پاره کرد. سرها به
سمت علی چرخید و او بلند شد در چشمان سرهنگ زل زد
و گفت:

- لیا كه واسه شما كار مى كرده.. نمى خواستيد
عبدالرحمن ريگى رو بگيريد كه... يه دختر بيست و پنج
ساله بود.. چرا مراقبش نبوديد؟

سرهنگ ساجدى دستى به محاسن سفيدش كشيد و سرى به
تاسف تكان داد:

- اندازه ی تمام لاله های سرخی که توی این مملکت جونه می زنن شهید دادیم. قرار بود جواب تک تک خانواده هاشون رو بدیم شهادت معنی نداشت...

- اسم شهید واسه من خواهر میشه؟ واسه مهران زن میشه؟

سر هنگ ساجدی سر آستین لباسش را مرتب کرد و ادامه داد:

- یه سرباز فقط واسه دوتا چیزی می جنگه، ناموس و وطن... خوشحالم که شهید لینا سرمد این اصل رو به زیبایی صرف کرد...

- لیانا ناموس این سرزمین نبود؟

صدای خش دار مهران نظم کنفرانس را بر هم ریخت. سر هنگ ساجدی صندلی اش را بیرون کشید و روی آن نشست و دستانش را در هم قلاب کرد و گفت:

- فتح خرمشهر بود. بعد از ماها اسارت شهر، حالا قرار بود شهر برگرده دست مردمش. یه پسر جونی خیلی بی تاب می کرد. از نیروهای خود معرف بود. از اونای که یه شبه یاد گرفت چطور اسلحه به دست بگیره و با دشمن بجنگه...

سر هُنگ ساجدی به اینجا که رسید سرش را بالا آورد و به شاگردانش که ایستاده بودند نگاه کرد. هر دویشان با این نگاه سر هُنگ آرام روی صندلی هایشان نشستند و سر هُنگ قصه اش را ادامه داد:

- یه شبه شده بود گلا دیاتور.. خواب و خوارک نداشت. رفتم سراغش و گفتم «کمیل چیه چرا انقدر بی تابی...؟» چپیه اش رو از دور گردنش برداشتم و شروع کرد به پاک کردن عرق پیشونیش و گفت «حُسنای منتظرمه» این رو گفت و اسلحه اش رو آماده کرد. جرات نکردم ازش بپرسم حُسنای کیه؟ کجاست؟ چطور منتظرته؟ گذشت و روز بعدش وسط خیل عظیم شهدا شهر آزاد شد. کمیل ته یه کوچه بی امان می دوید.. رفتم سراغش از سر کوچه تا ته کوچه چندبار زمین خورد. چپیه اش افتاد زمین.. اسلحه اش اما چفت تنش مونده بود. رسید به در یه خونه. یه در سبز کوچیک. زنگ زده بود، چرک بود. اما برای کمیل مثل در یه امامزاده مقدس بود. دستش که به دستگیره ی در رسید خم شد و پایین در نشست. نتوانست بلند بشه.. بهش رسیدم دستم رو گذاشتم روی سرشونه اش گفتم «پاشو مرد» انگار شوک کرده باشی بلند شد گلنگدن کشید نوک اسلحه اش رو گرفت به سمتم و گفت «برو عقب.. یاالله» دستم رو بلند کردم و گفتم «باشه کمیل میرم عقب.. آروم باش» عقب عقب رفتم. کمیل در و زد و بلند بلند گفت «حُسنای.. یاالله حُسنای بیای بیرون...» هر چی صدا زد. حُسنای نیومد دری باز نشد.

عصبانی شد و با لگد زد به در و بعدش وارد خونه شد.
نتونستم تنهاش بذارم. ازش ترسیدم. از روی دیوار پریدم
توی خونه. کمیل خونه ی که نصف دیوار پشتیش ریخته
بود شبیه همه چیز بود الا خونه رو بهم ریخت و مدام فریاد
زد حُسنا.. حُسنایی نبود. نزدیکش شدم گفتم شاید اسیر شده،
شاید زخمی، شاید مجروحه... حرف توی دهنم نصفه موند
و صدای خفه ی گریه از توی کمد شکسته ی گوشه ی اتاق
اومد کمیل دوید به سمت کمد درش رو باز کرد... یه
دختری کز کرده بود گوشه ی کمد. کمیل فریاد زد خدا رو
شکر کرد. حُسنانش پیدا شده بود. دست حُسنا رو گرفت و از
توی کمد کشیدش بیرون اما موهای پریشون و شکم بر آمده
حسنا دنیاش رو بهم زد...

[16:04 25.06.20]

#مهکام

#پارت ۲۲۰

#زیبا_سلیمانی

بعض گلوی سرهنگ را فشرد و از ادامه دادن جمله اش
باز داشت. سرش را آرام بالا آورد و سرِ سر به زیر شده

ی علی و مهران در چشمانش نشست. گلویی صاف کرد و دستی به محاسنش کشید و ادامه داد:

- روز عقدش به حُسنا می گاه از توی خونه تکنون نخوره هر طور شده میاد می برش. حُسنا به حرفش گوش میدید.
می مونه خونه و بعثیای بی شرف همون روز شهر رو می گیرن و کمیل دستش به حُسنا نمی رسه... 19 ماه اون دختر توی بدترین شرایط زندگی کرده بود اما از خونه ی که کمیل گفته بود میاد دنبالش دست نکشیده بود. دست آخر بعثیها بهش رسیده بودن و محصول هتک حرمتیشون توی شکم حُسنا بود... کمیل دیگه هیچ وقت کمیل سابق نشد...
حُسنا توی آسایشگاه بیماران روانی بستری شد. یه روز که رفتم دیدن حُسنا بهم گفت «من دیونه نیستم. فقط می خوام کمیل فکر کنه دیونه ام... دردش واسش کمتره»... لیا، حُسنا ها رو دید علی جان. لیا درد حُسنا ها رو فهمید مهران جان... لیا رفت تا هیچ حُسنای تجارت نشه..
شکست تا هیچ حُسنای نشکنه.. ما خیلی جاها نتونستیم مراقب حُسنا ها و لیاها باشیم دنیا به ما حُسناها و لیاها رو بدهکاره.

حالا امیرکیا میدان را به دست گرفت:

- پروسیا اسپینوزا یا همون پروسیا زرین 10 سال از زندگیش رو در تل آویو زندگی کرده. یه کلکسیون داره اسلحه است و یه بیمار سایکوتیک. تنوع طلبی جنسی از

خصوصیات محرز شه. همین تنوع طلبی اون رو به تجارت کثیف انسان کشونده. هر کسی از باند اسپینوزا مشکوک باشه به ضرب مستقیم گلوله می میره. دو مورد قتل مشابه با لیا سرمد رو داشتیم هر دو مورد بعدی هم مورد آزار جنسی قرار گرفته بودند و هر دو مورد هم با یه اسلحه کشته شدن.. اونچه که در رابطه با پروسیا بهتون گفتم اطلاعاتی که توسط لیانا سرمد به سرهنگ رسیده و من همین امرزو در جریانش قرار گرفتم اما حلقه ی جدیدی که به این دایره ی زنگی اضافه می شه مهکام صولته... دختری آروم به ظاهر مستقل و کار آفرین... اما حلقه ی مفقودی این پرونده که شاه کلید این ماجراست.

مهران سکوتش را شکست:

- اون فقط یه واسطه است که پرت شده وسط این بازی و هیچ کارست.

- نظرت شما مستقل از نظرات جمع مهران جم...

امیرکیا این را گفت و عکس مهکام را روی تخته پشت سرش نصب کرد:

- نمیذارم یه لیای دیگه بسازید..

- نکته اینجاست که پروسیا به تنهایی قادر به اداره ی این بازی نیست. این بازی یه مهره اصلی و مهمی داره که قطعاً..."

@Rooman_nazy

[15:58 04.07.20]

#مهکام

#پارت ۲۲۱

#زیبا_سلیمانی

- نفوذی موساد توی دستگاه ماست؟ می خواید به اینجا
برسید؟

سر هنگ ساجدی مهران را به آرامش دعوت کرد:

@Rooman_nazy

890

- آروم باش مهران اجازه بده امیر همه چیز رو کامل توضیح بده!

- همه چیز شما که نصفش عیان و نصفش نهانه...صادق باشید با ما سرهنگ.. من زخم رو ملعبه ی دست شما نمی کنم!

سرهنگ ساجدی دستی روی محاسنش کشید و با همان آرامش ذاتی اش گفت:

- پا پس کشیدن مهکام صولت از یه جریان ساده پروسیا رو به یقین می رسونه که مهکام صولت یه نفوذی چرا که صوفیا خرم توی سالن اون به قتل رسیده..

مهران عصبی شد و سرش را با تاسف به طرفین تکان داد:

- قتل؟ خودتون هم باروتون شده که صوفیا به قتل رسیده؟!

سرهنگ ساجدی اینبار با لحن منحصر به فردی که مخصوص خودش بود مهران را خطاب کرد:

- احساسات رو بذار کنا مهران جم. من و تو می دونیم صوفیا بر اثر مصرف بیش از اندازه ی مواد اُور دوز کرده. پروسیا و رابط پروسیا این رو نمی دونه. اونا فکر می کنن صوفیا توی سالن مهکام به قتل رسیده. پس هر گونه پا پس کشیدن مهکام اونا رو مشکوک می کنه به نفوذی بودن مهکام...

- می خواید به کجا برسید؟

- می خوام به اینجا برسم مهکام چه بخواد چه نخواد طعمه ای این مار خوش خط و خال شده. با مردن صوفیا خرم توی سالن مهکام عملاً "حکم مرگ مهکام صادر شده. اگه تا الان صبر کردن و اجرایش نکردن دنبال خبط و ربط مهکام به کلیت این ماجرا می گردن.... نذار پروسیا به این باور برسه که مهکام نفوذیه. بذار تخلیه اطلاعاتی بشه سر بزنگاه می کشیمش بیرون...

- پروسیا منو می شناسه فیلم کشته شدن لیا روبرام فرستاده..

- پروسیا تو رو نمی شناسه سهیل منفرد رو می شناسه
کسی که لیانا به اون معرفی کرده مهران جم نبوده سهیل
منفرده...

- توی اون فیلم لیا اسمم رو صدا زد...

- صوفیا خرم اومد توی بازیت... این یعنی پروسیا فقط از
تو یه اسم شنیده. مطمئن باش لیانا نمی تونسته لحظه ی آخر
با صدا کردن اسمت لو داده باشت. لیا هدف مهمتری داشته
که زمان ما رو به هدفش می رسونه! اونا دارن با ما بازی
می کنن. پا پس کشیدن مهکام شکشون رو به یقین تبدیل
می کنه که به هدف بدن..

- ما باید بهشون اجازه بدیم که فکر کنن درست دارن پیش
میرن...

این را امیرکیا گفت و علی ادامه داد:

- مهکام که بره سر قرار سامان ریاحی باید تنها چیزی که
می خواد خلاصی از پرونده ی صوفیا خرم باشه!

[15:58 04.07.20]

#مهکام

#پارت ۲۲۲

#زیبا_سلیمانی

- مهکام که بره سر قرار سامان ریاحی باید تنها چیزی که می خواد خلاصی از پرونده ی صوفیا خرم باشه!

مهران دو دستش را رو صورتش گذاشت و پوف کلافه ای کشید و گفت:

- تمومش کنید. مهکام نمی تونه کاری براتون بکنه!

- حتی اگه پروسیا همون سامان ریاحی باشه و سامان ریاحی همون حامد بشارت؟

فک مهران از شنیده هایش قفل شده بود و یک صدا توی سرش جولان می داد» سامان ریاحی با شاه هم فالوده نمی خوره» قدرت صدا به طرز فزاینده ی زیاد می شد و طاقت او را با خودش می برد. باورش نمی شد این پازل به ظاهر سخت و پیچیده به همین سادگی کنار هم قرار بگیرد. سرش را به تاسف تکان داد که علی اینبار میانه را گرفت:

- مهکام فقط دو تا قرار ملاقات میره همین!

مهران به سمت علی چرخید:

- چی می خواید ازش؟

- یه تار مو!

این بار صدای امیرکیا بود که توجه مهران را جلب می کرد. دو دستش را میان موهایش فرو برد و گفت:

- لیانا سرمد خیلی باهوش بوده. توی جیبش شلوارش یه
تار مو بود. شک نداریم این تار مو مال پروسیاست... فقط
کافی بدونیم پروسیا همون سامان ریاحی و سامان ریاحی
همون حامد بشارت. اون وقت به جمله ی لیانا سرمد می
رسیم توی دفتر خاطرات خواهرش نوشته که بارون و
برف یه معنی رو میده. اون وقت به مهره های بعدی
سامان ریاحی می رسیم. ما یه تار مو می خوایم ازت
مهران...

- تار مو رو که توی خیابون هم می تونیم بهش
برسیم..منو دور نزن امیر اون حرفی که گیر کرده توی
گلوت رو بریز بیرون.

سر هنگ ساجدی کف دستش را بالا گرفت و با همان جذبه
ی مخصوص خودش گفت:

- مهکام صولت به این بازی ادامه میده و دیگه راجبش
بحث نمی کنیم!

@Rooman_nazy

مهران برگه ی را برداشت و همانطور که تند تند روی آن
چیز را می نوشت ادامه داد:

- پس استغای منو رو هم بپذیرید سرهنگ..

علی با تحکم نام مهران را صدا زد. سرهنگ ساجدی توی
چشمان مهران نگاه کرد و گفت:

- لزمی به تکرارش نمی بینم. تو کاری رو انجام میدی که
ماوقت می خواد..

[15:58 04.07.20]

#مهکام

#پارت ۲۲۳

#زیبا_سلیمانی

- حتی...

علی میان کلام مهران رفت:

- لازم باشه سر بزنگاه می کشیمش... یه مُرده رو که دوباره نمی کشن؟! می کشن؟

مهران دستش را روی رگ گردنش گذاشت. اسپاسم عضلات گردنش محصول این نشست طاقت فرسا بود...

- و اگه خودش نخواد؟

سرهنگ پاسخ مهران را با تحکم داد:

- قرار نیست خودش چیزی بدونه!

- من از مهکام سو استفاده نمی کنم!

- دو سال خلع سلاح بودن و تعلیق هنوز کله شقی ات رو کم نکرده؟!

دست علی روی دست مهران نشست:

- هر چی کمتر بدونه کمتر هم در خطر... اگه لیا رو کشتن واسه این بود که زیاد می دونست!

مهران دست علی را پس زد:

- همش بیست و هفت سالشه!

سر هنگ ساجدی به امیر کیا اشاره کرد. طرح کاملی از عملیات حالا مقابلشان بود. عملیاتی که یا آنها را به رابط موساد می رساند یا به هیچستان درد...

سر مهران به قدری روی تنش سنگینی می کرد که احساس می کرد نیاز دارد برای ساعتی هم که شده چشم برهم بگذارد و یادش برود که بین مهکام و مهکام مجبور به انتخاب هیچ کدامشان شد. او وطنش را انتخاب کرده بود و این سختترین انتخاب طول عمرش بود. می دانست تمام گفته های سرهنگ درست است و حتی اگر او نمی خواست جان مهکام در خطر بود. حالا برای حفظ جان مهکام باید با تمام قوا می جنگید. حتی با احساسات غلیان کرده در سینه اش. زیر باران قدم می زد. سر و صورتش از قطرات تند و سرکش باران نم دار شده بود. دستی به صورتش کشید و اشک گم شده اش را میان قطره های سرکش باران به فراموشی سپرد. گوشی موبایلش زنگ خورد. دستش را توی جیب داخلی پالتویش فرو برد و موبایلش را بیرون کشید. تصویر زیبای دختری روی آن دلش را به درد آورد و به قلب دخترک فکر کرد. قلبی که حالا ریتمک و منظم می زد می توانست شکار اسلحه ی شکارچی باشد که یک بار عزیز او را از او گرفته بود. مکشش که طولانی شد و از پاسخ دادن به تماسش عاجز ماند تصویر دخترک میان خاموش و روشن شدن های صفحه ی موبایلش ناپدید شد.

[15:58 04.07.20]

#مهکام

#پارت ۲۲۴

#زیبا_سلیمانی

بغضش را فرو داد و حریصان آخرین تصویر روشن شده
روی صفحه را بوسید.

مهکام

باران به شدت تندی می بارید. از پنجره به بیرون نگاه می
کردم. زمین و زمان را آب برده بود. ساعت نزدیک هشت
بود و از مهران خبری نبود. حوالی شیش عصر پیام داده
بود که خودش به دنبالم می آید و تاکید کرده بود از سالن

جم نخورم. هر چه زنگ زده بودم جواب نداده بود. می ترسیدم به خانه بروم و او آنجا بیاید دنبالم. از وقتی هم که با او زیر یک سقف زندگی کرده بودم دیگر نمی توانستم در سالن بمانم فضای سالن و حتی سویت برایم بسیار خسته کننده شده بود. با وجود اینکه روز خسته کننده ی را سپری کرده بودم اما نگرانی مهران باعث شده بود همچنان سر پا بمانم و گر نه که از فرط خستگی غش می کردم. پرده ی سویت را پایین کشیدم و به چمدانم نگاه کردم. تمام وسایل سفر را جمع کرده بودم و داخل چمدان بزرگتری که در سویت داشتم ریخته بودم. مهران گفته بود آماده باشم تا با هم به سفر برویم. تمام سفارشات را به آزی کرده بودم تا در نبودم سالن دچار مشکل نشود. حتی محض اطمینان چند چک امضا شده به باران داده بودم تا در نبودم در صورت نیاز برای سالن خریدهای اولیه را داشته باشند. همه این کارها را به این خاطر انجام داده بودم که مهران گفته بود مدت سفرمان مشخص نیست. اصلاً" هم به غر زدن های من توجه نکرده بود. من هم که می دانستم او هر طور شده کار خودش را می کند و ممکن است طولانی مدت نباشم تمام کارها را با دقت زیاد انجام داده بودم. مستاصل و درمانده برای آخرین بار شماره اش را گرفتم و با خودم گفتم اگر جواب نداد به خانه می روم و آنجا انتظارش را می کشم. گوشی را زیر گوشم گذاشتم و به آهنگ پیشوازش گوش دادم:

پای تو گیرم
من یه چند وقته که بعد رفتنت دریا نمی رم
می ترسم آخه
تو بری و من گل های کاغذی میذارم عشقم روی شالت
همانطور که داشتم همراه با گرشا می خواندم
صدای بمش توی گوشه پیچید:

- الو...

- کجای تو مردم از نگرانی؟!

[15:58 04.07.20]

#مهکام

#پارت ۲۲۵

#زیبا_سلیمانی

- سلام عزیزم!

شوکه از خش صدایش گوشی را از کنار گوشم فاصله دادم
و به صفحه اش نگاه کردم و مطمئن شدم شماره ی او را
گرفتم. کار بیهوده ی که شاید فقط برای آرام کردن خودم
انجام دادم.

- سلام. چی شده چرا صدات گرفته؟!

- دلم برات تنگ شده!

- مهران!

- در سالن رو باز کن. خودت هم بیا پایین!

گوشی را قطع کردم و به سرعت پله ها را دو تا یکی پایین رفتم. پشت در اصلی سالن ایستادم و از چشمی بیرون را نگاه کردم. خودش بود که پشت در ایستاده بود. در را که باز کردم اولین چیزی که در نگاهم جان گرفت موهای خیس و صورت بر افروخته اش بود. یقه ی پیراهن مردانه اش باز بود و پالتویش را روی دست راستش انداخت بود. ظاهر آشفته اش نگران ترم کرد:

- چی شده چرا اینطوری؟

- سرعت ماشین زیاد بود ماشین رو خوابوندن منم یه مسافت طولانی رو پیاده اومدم!

زود باوری چه درد بدی است. من زود باور سریع خودم را توی آغوشش انداختم و گفتم:

- خب زنگ می زدی می اومدم دنبالت توی این سیل و طوفان پیاده چرا اومدی؟!

دستش روی کمرم بالا و پایین شد:

- گفته بودی واسه هر مشتری دست به کار نمیشی،
درسته؟

اشاره به موهایش کرد و من سرخوشانه جیغ کوتاهی
کشیدم:

- وای چه شود...

خودم را از آغوشش جدا کردم و همانطور که عقب عقب
می رفتم گفتم:

- آقای شوهر تا شما روی سر شور بشینید من با تجهیزات
کامل اومدم...

لبخند دندان نمایی زد و پالتویش را روی مبل رها کرد و
شروع به باز کردن دکمه های پیراهنش کرد:

@Rooman_nazy

- آی آست به اونا نزن خودم میام باز می کنم!

- برو شیطونی نکن!

به سرعت وارد اتاق کارم شدم و یک مخصوص کوتاهی
مو را که برای خودم بود برداشتم و به سالن اصلی برگشتم
مهران روی مبل نشسته بود و سرش را میان دستانش
گرفته بود. بالای سرش ایستادم و گفتم:

- استرس داری؟

[15:58 04.07.20]

#مهکام

#پارت ۲۲۶

#زیبا_سلیمانی

@Rooman_nazy

907

سرش را بالا آورد. چشمک دلفریبش در تضاد کامل با
چشمان غم زده اش بود:

- نداشته باشم؟

دستم را به سمتش دراز کردم و گفتم:

- ته تهش میشی پیت بول!

دستم را توی دستش فشرد و گفت:

- خدایا خودم رو به تو سپردم!

دکمه های رها کرده پیراهنش را دانه به دانه باز کردم و
گفتم:

- خیلی دلت بخواد ها!!

دستش دور تتم حلقه شد:

- معلومه که دلم می خواد!

بوسه ی آتشینش روی پیشانی ام نشست و من آخرین دکمه
را هم باز کردم:

- لباسست خیلی خیسه.. مریض نشی!

صورتم را میان دستانش قاب کرد:

- تو که اینطوری نگام می کنی. محاله که مریض بشم!

مشتاقانه نگاهش کردم. به خدا که من در آن لحظه می
مردم برای او... برای او که بعدها اسمش وحشت شبهایم
شد..

- برو بشین روی سر شور اول موهاات رو بشورم!

- چشم!

آنقدر مظلومانه این چشم را گفت که به خنده افتاده گفتم:

- اینجا پا بند ندارم ها!!

دستی روی موهایش کشید و گفت:

- خیلی کوتاشون نکن!

چیکی نگاهش کردم:

- امر؟

- نه دیگه همین!

@Rooman_nazy

با دستم به سرشور اشاره کردم. آرام روی سرشور نشست
و گفت:

- دور موهام رو هم خالی نکن!

- مهران!!

حوله را روی گردنش انداخت و اشاره کردم که سرش را
روی سرشور بگذارد و خودم پشت سرشور ایستادم و دما
آب را تنظیم کردم. کمی کف دستم شامپو ریختم و شروع
به شستن موهایش کردم. چشمانش را بسته بود و من با
دیدن چهره اش احساس خوشبختی می کردم.

[15:58 04.07.20]

#مهکام

#پارت ۲۲۷

#زیبا_سلیمانی

@Rooman_nazy

911

احساس می کردم حتی اگر بدترین اتفاق دنیا هم انتظارم را
بکشد، حضور او آنقدر پررنگ هست که بتوانم با خیال
راحت همه غم ها را پشت سر بگذارم. خوب که موهایش
را شستم . در همان حال که سرش روی سرشور بود. آرام
آرام صورتش را ماساژ دادم. با همان چشمان بسته اش
گفت:

- اینجا ماساژ تراپی ندارید؟!

- چرا داریم!

- جان من؟

- خب داریم دیگه!

یک چشمش را باز کرد و گفت:

- مشتری زیر میزی ندارید؟!

چشمک زدم:

- چرا اونم داریم!

اخم شیرینی کرد:

- یعنی چی؟

- یعنی گهگاهی بچه ها دوست پسرانشون رو میارن
اینجا...

نامم را با تحکم صدا زد:

- مهکام!!

تای ابروی بالا دادم:

- جلوی من که جرات این کارها رو ندارن. اما یه وقته ای که تایم کاری نیست باد به گوشم می رسونه از این کارا کردن!

- مگه اینجا مکانه؟!!

نچی کشیدم و گفتم:

- فقط واسه ماساژ میارن.. الان خیلی از مشتری های خانم ما مکاپ کار آقا می خوان یا دوست دارن کسی که موهاشون رو لایت می کنه مرد باشه.... کلا" خیلی ها دوست دارن خدمات آرایششون رو از آقایون بگیرن طبیعتا" بعکسش هم هست.

بلند شد و حوله را دور موهایش پیچید و گفت:

- دنبال چی می گردن اینا؟ خوشگلی یا لاس خشکه؟!

چشمانم درشت شد و او ادامه داد:

- اینجا توی سالن زیبایی که همه کارمندااش زنن دنبال مرد می گردن که بهشون بگه خوشگل شدن؟ آخه تف تو غیرت اون مردی که جون میده به زنش به دخترش بگه خوشگل شدی و تهش یه بی ناموس باید بهشون بگه و بکششون به نا کجا. آخه تف تو حیایی اون زنی که محبت و عشق و گدایی می کنه ولو به هرزگی...

[15:58 04.07.20]

#مهکام

#پارت ۲۲۸

#زیبا_سلیمانی

#کپی_۱

خم شدم تا پیش بند کوتاهی را دور گردنش ببندم که رد
زخمی روی گردنش در چشمانم نشست انگشتم را روی
گردنش کشیدم و گفتم:

- گردنت چی شده؟

سرش را به سمت چرخاند و لبخند محوی به صورتم پاشید:

- چیزی نیست!

- زخم شده قشنگ!

- گربه چنگم انداخته!

مشت آرامی به سرشانه اش زد و گفتم:

- گربه غلط کرده!

- چرا گربه دل نداره فقط شما دل داری؟

صندلی را چرخاندم و دو دستم را روی دسته ی صندلی
گذاشتم و خم شدم توی صورتش:

- وقتی میایی تو قلمره من حواست باشه که با کی طرفی،
منو با گربه تهدید نکن... حداقل پلنگی فشنگی چیزی رو
کن...

نوک بینی اش را گرفت و بی صدا خندید و بعد دستش حلقه
شد دور کمرم.

- ماده شیر من قلمروتون کجاست اونوقت؟

به تمامش اشاره کردم و گفتم:

- هر جای که به شما ربط داشته باشه!

با قدرت تمام مرا به سمت خودش کشید و بعد روی لبهایم
پروانه ها به رقص در آمدند و من میان آغوشش غرق
شدم.

- حواسم نبود گردنم پاره شد. جای اونه!

موهایم را به سمت سرشانه هدایت کردم:

- من که هنوز گردنبندت رو ندیدم!؟

زیر چانه ام را بوسید:

- توی جیب کتمه هر وقت دوست داشتی ببین!

چشمانم از تعجب درشت شد.

- دیگه ناموسی نیست؟

@Rooman_nazy

این بار نتوانست خنده اش را کنترل کند و با صدای بلند
خندید:

- تموم نشه مهکام! هیچ وقت واسه من تموم نشو...

دستی میان موهایش کشیدم و گفتم:

- تازه شروع شدم بیبی!

- ادای منو در میاری دیگه؟!

خندید و دسته ی از موهایش را با شانه جدا کرده مقابل
چشمش گرفتم و گفتم:

- انقد خوبه؟

[15:58 04.07.20]

#مهکام

@Rooman_nazy

919

#پارت ۲۲۹

#زیبا_سلیمانی

نگاهی به قد موهای که به او نشان میدادم انداخت و با
تعجب گفت:

- مهکام می خوای کچلم کنی؟!

بلند بلند خندیدم و صندلی را چرخاندم. پشتش که به آینه شد
گفتم:

- آینه ممنوع!

صندلی را چرخاند و دوباره رو به آینه شد:

- آینه ممنوع، ممنوع!

- نشد دیگه باید بهم اعتماد کنی تا خوشگل بشی!

نگاهش یک لحظه در نگاهم ثابت ماند و بعد دوباره صندلی را چرخاند و پشت به آینه نشست. شیطننت کردم و قیچی و شانه را کنار گذاشتم و دستگاه موزر را روشن کردم. صدای ویز دستگاه که در سالن پخش شد چشمانش را بست و گفت:

- با اعتماد من بازی نکن بیبی، اونی که ضرر می کنه تویی!

خندیدم و ای کاش زمان قاب می شد میان خنده هایم و من در همان لحظه و همان ساعت و همان روز و همان دقیقه می ماندم. ای کاش فرداهایش نمی آمد تا هیچ خاطره ی رقم نمی خورد و من میان خاطره ها در به در به دنبال مهکام نمی گشتم. مهکامی که با اعتماد او بازی کرد و

ضرر دید. مهکامی که با او هزار پاره شد و هر پاره اش
میان یک لحظه جا ماند و بعدها دیگر کسی نبود که این تکه
تکه ها را جمع کند تا مهکامی سرپا شود. با تمام دقتی که
در عمرم در خودم سراغ داشتم موهایش را زدم. وقتی
موهایش را سشوار کشیدم و تمام شد. به سمت آینه چرخید
و با دیدن خودش چشمک زد:

- نه ترشی نخوری چیزی میشی؟!!

مشت آرامی به سرشانه اش زدم:

- پررو!

تا آمدم قدمی دور شم. مچ دستم را توی دستش گرفت و باز
مرا روی پاهایش نشاند:

- موهای آذرخش رو هم زدی؟!!

سوال ناگهانی اش چینی به پیشانی ام آورد:

- نه!

شلاقی و ضربتی که جوابش را دادم سر انگشتم را بوسید
و گفت:

- چرا اخم کردی حالا؟ خب حسودم دوست ندارم زنم موی
کسی جز منو به این خوشگلی بزنه!

[15:58 04.07.20]

#مهکام

#پارت ۲۳۰

#زیبا_سلیمانی

اخم باز نشد و او دلبرانه تر دلبری کرد:

- می خوای بگی دلخور شدی و من باید از دلت در
بیارم؟! هوممم؟

صورتم را برگرداندم که دست کرد توی جیب شلوارش در
حالی که هر دو در حال سقوط بودیم به زحمت تعادل
صندلی را حفظ کرد و گفت:

- می خوام حالا که دختر خوبی هستی و انقدر هنرمندی
بهت جایزه بدم!

نتوانستم جلوی خنده ام را بگیرم و او موهایم را پشت
گوšم فیکس کرد و آرام شقیقه ام را بوسید و گفت:

- اینم از هدیه ی خوشگل خودم!
پا بند مارکوی روی هوا به رقص در آمد و خنده هایم اوج
گرفت:

- واسه خودت هدیه خریدی پس!

سرش را به سمت سرشانه خم کرد و گفت:

- دیگه مرد اونه که با یه تیر دو نشون رو بزنه!

لپش را کشیدم و گفتم:

- تیرانداز کی بودی تو؟

- دیگه بالاخره تک تیراندازی گفتن، نگفتن؟!

پا بند را توی دستم گرفتم. خیلی خوشگل بود نگین هایش
به رنگ یاقوت کبود بود. انگشتم را روی نگین هایش
کشاندم و گفتم:

- تک تیر انداز قلبم. واسه خاطر این همه استعدادت می
ترسی دارت مسابقه بدی؟

موهایم را بو کرد و باز شقیقه ام را بوسید:

- خدایی این یه مورد رو می ترسم بهت ببازم!

دستم را میان موهایش فرو کردم و گونه اش را بوسیدم:

- حسود خانم، موهام رو خراب نکن!

توی چشمانش زل زدم و گفتم:

- موهای شوهرمه دوست دارم خرابش کنم!

مرا در آغوشش فشرد و سوال بعدی اش را به قلبم شلیک کرد:

- من و دوست داری یا آذرخش رو؟

دلخوارانه نگاهش کردم:

@Rooman_nazy

- تو بغل کی ام الان!؟

[15:58 04.07.20]

#مہکام

#پارت ۲۳۱

#زیبا_سلیمانی

چشمانش را بست و بہ پشتی صندلی تکیہ داد:

@Rooman_nazy

927

- می خوام بشنوم!

دو دستم را میان موهایش فرو کردم:

- تو رو..

بالافاصله پرسید:

- منو چی؟

- تو رو بیشتر از آذرخش دوست دارم!

چینی به صورتش افتاد:

- یعنی آذرخش رو هم دوست داری!

- پسر عمومه، اونش به کنار آذرخش بهترین دوستم بوده.

خیلی جدی گفت:

- دوستش نداشته باش!

حسادت با همه تلخی اش گاهی شیرین می شود و این
حسادت مهران عجیب شیرین بود:

- سعی می کنم!

حلقه ی دستش تنگ تر شد. احساس می کردم همین الان
است که در او حل شوم:

- قول بده هیچ وقت از من بدت نیاد!

- چشمت رو باز کن ببینم این حرفها چیه میزنی؟!!

- قول بده همیشه دوستم داشته باشی!

گوشه ی لبش را بوسیدم:

- خل شدی رفته امشب!

- قول بده ترکم نکنی!

سرم را روی سرشانه اش گذاشتم و دستانم درو تنش حلقه شد:

- از اینجا، از آغوش تو امن تر جای دارم که برم؟!!

- می ترسم مهکام!

گردنش را بوسیدم:

- از چی؟

چشمانش را آرام باز کرد. به خدا که روی مردمکهای زیبایش پرده ی از اشک نشسته بود:

- از نبود تو!

- جامون عوض شده؟

مرا با خودش بلند کرد و روی کاناپه وسط سالن دار کشید
و سرم را روی سینه اش فیکس کرد. آن شب مهران با
چشمانش به من گفت هر آنچه که نباید را و من درست از
فردای آن روز که صبحش چشمانم را باز کردم و چشمان
مهران را بارانی دیدم ثانیه ها را شمردم برای تاریخ
انقضای حضورم در زندگی او. ثانیه ی های که بی رحمانه
روی دور تند افتادند و من چه کم توان بودم از ربودن گوی
سبقت از خاطره ها.

[18:56 11.07.20]

#مهکام

#پارت ۲۳۲

#زیبا_سلیمانی

سر بالایی جاده ی هراز را بالا می رفتند و هرزگاهی
مهکام نارنگی پوست می کند و بوی آن فضای کوچک
ماشین را معطر می کرد. دانه دانه نارنگی می خوردند و
عاشقی می کردند. تمام دردهایشان را میان هوای آلوده ی
تهران جا گذاشته و به دل جاده زده بودند. نرسیده به جنگل
های آمل مهران گوشه ی جاده ترمز کرد و رو به مهکام
گفت:

- یه چای بزنیم؟

- بزنیم!

مهکام این را گفت و خم شد از روی صندلی پشتی ماشین
فلاسک کوچکش را برداشت و دو لیوان چای ریخت.
یکی برای مهران و یکی برای خودش. شیشه ی ماشین را
پایین داده بودند و خنکای هوا به صورتشان می خورد.

- هنوز هم نمی خوای بگی کجا می ریم؟

- گفتم که می ریم روی ابرا!

مهکام در ظرف خشکبار را باز کرد و به سمت مهران گرفت. در همین مدت کم فهمیده بود که مهران چای اش را با قند نمی خورد. مهران مویزی از داخل ظرف برداشت و در دهانش گذاشت طمع شیرینش کامش را شیرین کرد:

- فیلبند*..داریم می ریم فیلبند.. (فیلبند از توابع غربی شهرستان بابل در استان مازندران است که به بام شرقی این استان معروف است)

- فیلبند؟

بخار برخواسته از چای در هوا به رقص در آمد و مهران جرعه ی از آن را نوشید:

- اهوم! نرفتی تا حالا؟

- نه! کجا هست؟

- یه تیکه از بهشت.

مهکام چای را به لبش نزدیک کرد و جرعه دیگر نوشید و گفت:

- خیلی سرده!

مهران سر به سرش گذاشت:

- ننه سرما، پنجره رو ببند نچایی!

- پاییزه آقا مهران، شما ماشالله زمستون و تابستون نداری من دارم قندیل می بندم.

مهران نوک بینی اش را فشار داد:

- چای تو بخور که بریم یه کم خرید کنیم.

@Rooman_nazy

کمی بعدتر وقتی که بار و بونه یشان را به اندازه ی چند روز کامل کرده بودند آخرین پیچ های منتهی به روستای فیلبند را طی می کردند. هر چه بالاتر می رفتند برف ها نورس نشسته در دل جاده تعجب مهکام را بیشتر و بیشتر می کرد. اطراف جاده یک دست سفید بود.

- مهران اینجا برفه؟!!

[18:56 11.07.20]

#مهکام

#پارت ۲۳۳

#زیبا_سلیمانی

@Rooman_nazy

935

مهران ژست تعجب به خودش گرفت و شیطنت کرد:

- راست می گی؟ اسم اینا برفه؟

مهکام کودکی سه ساله شده و با هر بار بالا رفتن ماشین جیغش بیشتر به هوا بر می خواست:

- فکر نمی کردم ایران هم یه همیچین جاهای داشته باشه!

- او بیبی خارجی کی بودی شما؟

مهکام ذوق زده تر شد. انگار ابرها عزم کرده بودند زیر پایشان بنشینند و شاهد عاشقی شان میان ابرها باشند. مه غلیظی جاده را فرا گرفته بود و همین باعث میشد که مهران با کمترین سرعت ممکن مسیر را طی کند..

- مهران ابرا این پایینن..

- جانِ من؟!

مشت آرام مهکام روی سرشانه اشت نشست:

- اذیتم نکن دیگه!

مهران خم شد و صورت همسرش را مشتاقانه بوسید:

- می دونستم این همه ذوق می کنی زودتر می آوردمت!

مهکام شیشه ی ماشین را پایین کشید و صورتش را از پنجره ی ماشین بیرون برد. میان حرکت آرام ماشین و خنکای هوایی که بیشتر به سوز پاییزی می ماند تا نسیمی دلچسب، آرام و خوش طنین لب زد:

- خیلی دوست دارم!

صدایش انگار میان کوهها و حجم عظیم فضا اکو می شد و
پژواک وار به گوش مهران می رسید. مهرانی که بی اراده
دستش دور فرمان مشته شده بود و صدای که توی سرش
ویز می زد» برش دار برو ... تو خیلی جاها می شناسی
که دست شیطون هم بهش نمی رسه» نفشش با صدا بیرون
می آمد و دلش یک دل سیر فریاد می خواست.

- سرت رو بیار تو عزیزم!

شال مهکام رو سرشانه اش افتاده بود باد میان تار تار
مویش سمفونی عشق را می سُرد. دستی به موهایش کشید
و نوازش وار تکرار کرد:

- سرما می خوری خوشگلم.

صدای مخرب مغزش رهایش نمی کرد» اگه بیافته توی
این بازی انتظار هر اتفاقی رو داشته باش» فکش قفل می
شد و گوشهایش دیگر صدای دخترک را نمی شنید.
موهایش را می دید موهای رها در بادش را..

» تویه لیا به این آب و خاک دادی...دینی نداری برش دار
برو» یک دستش از او سرکشی کرده روی شانه ی مهکام
نشسته بود موهایش را نوازش می کرد و دست دیگرش

@Rooman_nazy

داشت میان دوئل خشم درونی و سختی فرمانِ توی مشتش
له می‌شد. زیر لب زمزمه کرد:

- خفه شو...

زمزمه اش را فقط خودش می شنید. مهکام تند و تند از
خودش و او عکس می گرفت و با حیرت به ابرهای جا
مانده پایین جاده نگاه می کرد:

- خدا کنه شب نشه... اینجا خیلی محشره. حیفه بره توی
تاریکی!

[18:56 11.07.20]

#مهکام

#پارت ۲۳۴

#زیبا_سلیمانی

@Rooman_nazy

939

مهکام این را می گفت و مهران به تاریکی های درونش فکر می کرد. سختترین لحظات عمرش را داشت طی می کرد این لحظات برایش به مراتب کشنده تر از زمانی بود که پیکر زخمی لیا را وسط بیابان زیر آفتاب سوزان تیر ماه پیدا کرده بود. گردش باد که میان فضای ماشین سرعت گرفت شیشه ی سمت مهکام را بالا کشید و اعتنایی به اعتراضش نکرد:

- چرا شیشه رو می دی بالا؟!!

سرش را به سمت مهکام چرخاند و مهربان نگاهش کرد. این نگاه کردنش با همیشه فرق داشت. این نگاه داشت التماس مهکام می کرد تا او را ببخشد. وقتی به آخر

ماجرایش با مهکام فکر می کرد، دل و عقلش یک کاسه نمی شد. دل و عقلش مسیر جدایی را انتخاب می کرد. می دانست وقتی پردها بیافتد و چهره ی حقیقی اش برای مهکام نمایان شود. هرگز او را نخواهد بخشید. وسعت این فکر آنقدر زیاد بود که بی لحظه ی تردید روی ترمز زد و به سمت مهکام چرخید و او را در آغوش کشید. مهکام هیجان زده پرسید:

- چی شد یهویی؟؟؟؟

پاسخی برای سوال او نداشت پاسخش شبی می شد که در برمودای نگاهش ذوب می شد و مهکام را بیشتر و بیشتر در خودش فرو می برد. حلقه ی دستش دور تن ظریف مهکام تنگ تر شد و خودخواهانه گفت:

- دیگه آذرخش رو دوست نداشته باش... نه فقط آذرخش هیچ مرد دیگه ی رو دوست نداشته باش!

نفس مهکام از این همه نزدیکی تند شده بود و عطر مهران داشت در شامه اش بلوا به پا می کرد. دستش روی پیراهن مردانه مهران مشت شد و گفت:

- معلومه که فقط تو رو دوست دارم!

دست مهران میان موهای مهکام به حرکت در آمد و باز
یادش رفت که موهای یک زن محل شوخی نیست. موهای
یک زن وصل است به تار تار احساسش و امان از زنی که
موهایش را میان احساسش جا بگذارد. لبش را روی لبهای
مهکام گذاشت و به اندازه ی تمام روزهای که بوسیدنش
حسرت میشد روی لبهای دخترک طرح زد آنقدر که دست
دخترک روی پیراهنش ممت شد و به تقلا افتاد.

نفسهای خودش که کم شد کمی مهکام را از سینه اش
فاصله داد و گفت:

- چه سری که هر بار که می بوسمت انگار اولین باره؟!

[18:56 11.07.20]

#مهکام

#پارت ۲۳۵

#زیبا_سلیمانی

گونه های مهکام رنگ شرم به خودش گرفت. مهران
موهایش را از روی صورتش کنار زد و شقیقه اش را
بوسید:

- چه سری که هر بار میای توی بغلم انگار اولین باره که
اومدی؟!

مهکام پیچی به گردنش داد و دلبرانه لب زد:

- اولین بار برات چطوری بود؟

این سوال مهران را پرت کرد به آن لحظه ی که دیده بود
او کتش را می بوید. همان لحظه که احساس کرده بود
معصومیت این دختر او را سحر کرده است. هر دو اولین
بار را خوب یادشان بود. اولین بار برای هر دویشان
متفاوت بود. اولین بار برای مهکام بکر بود و تازه و اولین
بار برای مهران پر بود از تناقضات درونی که به یکباره
خاموش شده و قلبش از همان لحظه جور دیگری تپیدن را
آغاز کرده بود. دست مهکام را توی دستش گرفت و
گذاشت روی قلبش و گفت:

- اولین بار مثل الان وحشی شده بود!

مهکام ریز خندید و گفت:

- اِ چه خوب!

چشمک زد، فریبنده و دلربا. از آن چشمک های که یک
چال ریز زیر چشم چپش ایجاد می کرد:

- شیطونی کن. به خوب و بدش هم میرسیم!

مهکام دستش را روی سینه ی مهران بالا و پایین تکان داد
و گفت:

- وسط یه جاده ی پر از مه.. درست بالای ابرا، هی
دلبری کن و هی برام خاطره بساز. به اینم فکر نکن که از
اینجا برگردیم مادرت یه عروس سابقه دار رو می خواد یا
نه؟!

مهران بار دیگر او را به آغوش پر حرارتش دعوت کرد و
در حالی که میان آن خاطره ی نو پا داشت جان می داد
گفت:

- دنیا هم دست به دست هم بده من تو رو از دست نمی دم
مهکام!

به جمله ی که می گفت به اندازه ی خورشیدی که داشت
رختش را می بست و می رفت، اطمینان داشت. میان
خداحافظی خورشید با زمین وسط ابرهای مه گرفته
ایستادن و خاطره ساختند. خاطره ی برای روزهای که
کیما می شد در زندگیشان.

[18:56 11.07.20]

#مهکام

#پارت ۲۳۶

#زیبا_سلیمانی

صبح روز بعد وقتی ترق ترق سوختن چوب ها میان شومینه ی می آمد نه مهران دوست داشت از مهکام دل بکند، نه مهکام دوست داشت شب رویایی اش صبح شده باشد. خودش به آرزوی روز قبلش که دوست نداشت شب بشود تا از دیدن طبیعت بکر آنجا محروم نماند خنده اش گرفته بود. حالا دوست نداشت صبح بشود. چرخ روی

تخت زد و دمر کنار مهران دراز کشید. صورتش مماس
صورت خواب آلودی مهران قرار گرفت:

- واقعا" خیلی سرده، حسودیم میشه بهت که سرما بهت
اثر نداره!

مهران گوشه ی چشمش را مالش داد و خمیازه کشید:

- بگیر بخواب کله سحر پاشدی به من حسودی کنی...وقت
زیاده واسه حسودی!

مهکام طره ی موی مهران را با سرانگشتش کنار زد و
گفت:

- مهران؟!

- جانم!

- در مورد من با مادرت حرف زدی؟!

مهران اخی کرد:

- چرا شدی مثل این زنای چپ که وسط سِکس از شوری
پلوی جاریشن میگوین؟!

- خیلی بی تربیتی!

- با تربیت در مورد مادر من یه بار دیگه سوال کنی
کروکی تربیت رو برات می کشم؟!

مهکام چینی به بینی انداخت دوباره به حالت اولش در آمد
و خودش را کامل توی بغل مهران جا داد. دست خودش
نبود اگر از ادامه ی این رابطه بیم داشت. می ترسید اتفاق
افتاده در سالن مهکام و آن پرونده ی کذایی در اداره ی
آگاهی سرنوشتش را عوض کند خبر نداشت که سرنوشت
او میان دستان مردی است که حالا به زحمت خودش را
میان آغوش او جا کرده است.

- صبحونه، ناهار شام با خودته!

- گمشو برو... خدنگ شمام من؟!!

- همینی که هست می خوای بخواه نمی خوای هم
مجبوری بخواهی!

- بیا برو از بغل من بیرون، خودت رو به زور جا کردی
اینجا، دست به خر کردنت هم حرف نداره!

- حالا اجالتا" یه کاری کن خوابم ببره تا به پروسه خر
کردن برسیم!

[18:56 11.07.20]

#مهکام

#پارت ۲۳۷

#زیبا_سلیمانی

مهران کمی خودش را عقب کشید و گفت:

- رو که نیست!

- با موهام بازی کن!

مهران دستش بر خلاف زبانش میان موهای دخترک رفت
و نوازش وار گفت:

- بخواب جان عزیزت...

- دیگه انقدر جون خودت رو قسم نخور..

یک چیزی توی سینه ی مهران فرو ریخت. یک چیز شبیه جریان آب سیالی که از هر طرف می چرخیدی نمی توانستی مانع پیشرویش شوی. از خودش دلگیر بود. برای چی به زندگی این دختر آمده بود؟ آمده بود او را مبتلا کند و برود؟ او که قصه ی ابتلا را خوب بلد بود. می دانست مبتلا که بشوی دیگر محال است ترکش کنی. یک لحظه ترسید از لحظه ی که مهکام نتواند این مخدر جدیدی که به آن اعتیاد پیدا کرده ترک کند. ترسید و گامی عقب کشید. دستش از نوازش ایستاد و تظاهر به خواب کرد اما صدای دخترک دل و دین و عقل و هوشش را یک جا به یغما برد:

- همین که صدای نفسات هست کافیه!

دوست داشت دستش را بگذارد روی دهانش و صدای نفسهایش را خفه کند. دوست داشت به جان خودش بیافتد و این مهران سراپا تقصیر را سلاخی کند. اصلاً "دوست داشت حریف قفسش این مهران باشد که برای او عجیب ناشناخته بود. دستش بر خلاف میل باطنی اش روی شکم دخترک نشست و او را بیشتر به خودش چسباند. حالا کمر مهکام چفت سینه ی او شده بود و نفس های مهران توی گوش دخترک خالی می شد:

- مراقبی دیگه!

مهکام ریز خندید. خوب می دانست منظور مهران از این مراقب بودن چیست. دلش مالش رفت و نخواست بگوید نه مراقب نیست و بیشتر از هر کسی دوست دارد جنین او در بطنش جای بگیرد. بوسه ی کوتاه مهران روی گوشش نشست:

- به چی می خندی خوشگله؟!

- اگه مراقب نباشم چی میشه؟!

- چی می خواد بشه؟ من میشم بابای یه نی نی خوشگل و تو میشی زیباترین مامان دنیا...

چقدر دوست داشت واقعا "مهکام باردار شود و این بچه شاید بشود زنجیرنا گسستنی میان او و مهکام. با این حال خوب می دانست بچه وسیله ی اتصال نیست. زندگی که با کودکی به هم سنجاق شود روزی محکوم به انفصال است.

@Rooman_nazy

[18:56 11.07.20]

#مهکام

#پارت ۲۳۸

#زیبا_سلیمانی

در حالی که عطشش را با عطرِ تنِ مهکام بر طرف می
کرد مهکام دلبرانه و مشتاقانه لب زد:

@Rooman_nazy

953

- یه نی نی این تو باشه... دست در بیاره، پا در بیاره...

بعد سرش را چرخاند و در چشمان خمار آلود مهران نگاه کرد:

- فکر کن بینی در بیاره.. دهن در بیاره و کم کم بزرگ بشه ... به دنیا بیاد زبون باز کنه به من بگه مامازی و به تو هم بگه ددی...

خنده ی سرخوشانه ی مهکام از رویاهای شیرینی بود که دست فلک عزم کرده بود به تاراج ببردشان..

طره ی مویش پشت گوشش فیکس شد و مهران در نگاهش غرق شد و گفت:

- الان که خیلی زوده بشی مامان کوچولوووو

مهکام چشمانش را درشت کرد:

- بیست و هفت ساله کجام کوچلوئه؟!!

مهران نوک بینی اش را بوسید ذهن و قلبش در تناقض
محض با یک دیگر بودند:

- بیست و هفت سال خیلی کمه خوشگله، هنوز خیلی وقت
داری واسه مامان شدن...

- تو ولی سن بابا شدنته!

- کلی پابند مونده که امتحانش نکردی.. به مامان شدن
فکر نکن!

- تو که گفتی دوست داری؟!!

- معلومه که دوست دارم اما...

- اما چی؟!!

- هنوز از نگاه کردن بهت سیر نشدم که بخوام نگاهم رو
با یکی دیگه شریک بشم!

- خدا تو رو آفریده با پنبه سر ببری... با اینکه قانع نشدم
اما به خاطر جملات محبت آمیزت می بخشمت!

جمله ی ساده اما پر از حرف مهکام، مهران را بیشتر و
بیشتر از خودش دور می کرد و صدای وجدانش بر او
قالب می شد» واسه جونش هر کاری لازم باشی می کنی.
حتی اگه لازم باشه ازش بگذری پس با خودت ننگ».
بوسه ی دیگری روی موهای مهکام گذاشت و با نوازش
هایش او را به دنیای خواب کشاند، بی خبر از اینکه تقدیر
خوابهای برای او دیده است...

مهکام

ماهی ها را توی آبلیمو و سیر خوابانده بودم و سعی می
کردم به ذهنم فشار بیاورم که مامان برای سبزی پلو با

@Rooman_nazy

ماهی عید دیگر چه چیزهای آماده می کرد. اینکه بخواهم
برای او ناهار درست کنم به اندازه دادن کنکور پزشکی
برایم استرس داشت. می ترسیدم گند بزنم و او که استاد
آشپزی است یک راست غذایم را خوراک حیوانات کند.

[18:56 11.07.20]

#مهکام

#پارت ۳۳۹

#زیبا_سلیمانی

@Rooman_nazy

957

شماره ی مامان را برای بار دهم گرفتم و بی خیال کدورت
بینمان شدم. عین ده بارش را در دسترس نبود، حتی یک
بار هم بوق نخورد که امیدوارم باشم که مامان تماسم را
می بیند. خسته از تلاش بیهوده بلند شدم و به خودم لعنت
فرستادم و گفتم:

- به قول مادر جون یه بار وایمستادی کنار دست مامانت
تا یاد بگیری چطور آشپزی می کنه نمی مُردی!

موهایم را با کش بالای سرم بستم و زیر لب به غُر زدنم
ادامه دادم. ماهی را از توی آبلیمو در آوردم و با نمک و
فلفل مزه دار کردم و داخل ماهی تابه داغ انداختم. صدای
جلز و ولزش در سالن پر شد و همزمان روغن درون تابه
با شتاب این سو و آن سو پرتاب شد و قطره ی داغی روی
دستم ریخت و صدای آخم را بلند کرد:

- نگُشی خودت رو ...

صدایش که از بیخ گوشم بلند شد. ترسیدم و دستم را روی
قلبم گذاشتم و گفتم:

- هییییییی... ترسیدم!

چشمانش درشت شد. دستش را دراز کرد و اول پنجره را باز کرد. صدای دلنشین قطرات باران که با ضرب به شیشه می خورد میان صدای جلز و لز کردن ماهی گم شد و مهران خندان دست سوخته ام را به دست گرفت و گفت:

- ببین چی کار کردی با خودت...

انگشتم را از دستش بیرون کشیدم و زیر شیر آب گرفتمش:

- چیزی نیست برو الان ناهار آماده میشه!

باز چشمانش را درشت کرد و گفت:

- فقط سالم بمون تا ناهار!

دستم را از زیر شیر بیرون آوردم و گفتم:

- حیف که همش بارون میاد و گرنه یه کم می زدیم به دل طبیعت...

- بارونش هم قشنگه..

- اهوم خیلی قشنگه... ویلای خودته؟!!

- نه عزیزم. ویلای خودم نیست. ویلایی یکی از دوستانه! ویلای من توی سوباتانه اونم که یه کم دور بود بمونه واسه بعد..

دلم یکهو با یاد آوری ویلای رامسرمان گرفت و دلخورانه لب زدم:

- بابا تو رامسر ویلا داره منم کلیدش رو دارم.

@Rooman_nazy

البته اگه ویلاش رو هم عوض نکرده باشه و من مثل
خونش آدرس اونم گم نکنم!

- رفته بودی پیشش؟!

- اهوم.

[18:56 11.07.20]

#مهکام

#پارت ۳۴۰

#زیبا_سلیمانی

ماهی دیگری را توی تابه انداختم و اینبار خیسی ماهی باعث شد روغن داغ، آتش بگیرد که مهران سری تکان داد و ماهی تابه را بلند کرد و روی شعله ی خاموش گذاشت و گفت:

- آتیش نرنی اینجا رو خوبه!

دستم را روی بازویش گذاشتم و گفتم:

- بیا برو بیرون نترس من چهار سال تنهایی زندگی کردم. بادم یه ماهی درست کنم!

اشاره به ماهی های که توی آتش در حال سوختن بودن کرد و گفت:

- معلومه. به جای ماهی سرخ شده می خوای بهمون ماهی دودی بدی؟!

خندیدم پشت چشمی نازک کردم:

- چه اشکالی داره. ماهی دودی هم خیلی خوشمزه است!

نوک بینی ام را فشار داد و با شیطنت گفت:

- معلومه که خوشمزه است کوچلو، فقط شیوه ی طبخش
به کل با این فرق داره!

- من که گفتم صبحونه، ناهار، شام با تو. دلبری با من..

- یه وقت اذیت نشی این همه مسئولیت روی دوشته؟!!

- به خدا که دلبری خیلی هم سخته!

دستش را دور کمرم حلقه کرد و گفت:

- واسه تو از آب خوردن هم راحتتره!

- بازم به نفع تو....

خنده اش اوج گرفت و من ادامه دادم:

- ببین من موهات رو می زنم. ریشت رو اصلاح می کنم.
ماساژت میدم تو عوضش خونه تمیز کن و غذا بپز ...
جهنم و ضرر لباس ها رو هم من می ندازم تو ماشین
بشوره!

[18:56 11.07.20]

#مهکام

#پارت ۳۴۱

#زیبا_سلیمانی

لاله ی گوشم را میان دندان هاش فشرد و در همان حال گفت:

- بذار دکتر برگرده ایران باید خدمتش برسم و بپرسم که این دختره شما تربیت کردی؟!!

- بابا ایران نیست؟

بند دلم پاره شد و باز تنهای به وحشتناک ترین شکل ممکن خودش را نشان داد. من از او می پرسیدم پدرم ایران است یا نه، کار برعکس شده بود.

- نه دکتر ایران نیست قبل از اینکه بیایم اینجا رفتم دیدنش نه توی مطبش بود نه توی بیمارستان. آخر سر هم اون منشی نجسبش بهم گفت که رفته استکھلم...

نفسم را با صدا بیرون دادم. صدای روغن آرام شده بود. دوباره ماهی تابه را روی شعله قرار دادم:

- بابا تا مهبد رو توی استکھلم جاگیر نکنه ول نمی کنه،
بعد انقدر راحت چهار ساله منو ول کرده!

- شاید برای اینکه به تو اطمینان داره که می تونی مراقب
خودت باشی اما به مهبد نه...

- تو که شاگرد بابا بودی این حرف رو نزن...

- من شاگرد پدرت نبودم مهکام..
شوکه نگاهش کردم.

- نبودی؟ خودت گفتی...

- دروغ گفتم مهکام!

دلخورانه نگاهش کردم:

- یعنی چی؟!

- یعنی اینکه برای اینکه بهم اعتماد کنی مجبور شدم دروغ بگم!

قدمی به عقب برداشتم و در چشمانش نگاه کردم:

- به چه قیمتی؟

- دوست داشتنت!

- مطمئنی دوسم داری؟

چشمانش به آنی رنگ شرم گرفت. زیر شعله را خاموش کرد ماهی ها به اندازه ی اینکه خورده شوند پخته شده بودند.

[18:56 11.07.20]

#مهکام

دستم را میان دستانش گرفت. ممانعت کردم اما او مسرانه
به کارش ادامه داد و گفت:

- به هر چیزی حق داری شک کنی اما به دوست داشتتم
نه!

- دوست داشتنت شبیه دوست داشتن های من نیست. تو
برای دوست داشته شدن فقط دروغ گفتی، من ادعا نمی کنم
همش بهت راست گفتم. منم یه چیزای رو پنهون کردم اما

دروغ نگفتم. تو فقط بهم دروغ گفتی. می ترسم از روزی که این دروغ گفتن ها دامنه ی وسیع تری بگیره...

صورتش را تلخ جمع کرد و گفت:

- چه فرقی می کنه من دانشجوی انصرافی دانشگاه باشم یا آشپز یه رستوران یه هر کس دیگه ای مهم اینه که من با همه وجودم دوست دارم و تنهات نمیدارم...

دستم را از توی دستش بیرون کشیدم:

- متاسفم مهران تعریفمون از دوست داشتن با هم فرق داره. برای من مهمه تو کی هستی و چطور به زندگی من وارد شدی..

عصبی چنگی به موهایش زد. صدای باران شدت گرفته بود. درست مثل صدای قلب من که با صدا می شکست:

- یعنی چی متاسفم؟! من توی خونه ی سید مهدی بهت گفتم یه چیزای رو بهت نگفتم، اینطور نیست؟!

- اما بهم نگفتی که این همه هم بهم دروغ گفتی؟!
- من اگه الان بهت راستش رو هم نمی گفتم تو محال بود
بفهمی که من راست گفتم یا دروغ...

- از کجا می دونی که بابام ایران نیست؟

- گفتم که رفتم سراغش. بعد از عروسی مهبد طاقت
ناراحتیت رو نداشتم رفتم که باهاش حرف بزنم اما ایران
نبود.

چرخیدم تا از آشپزخانه خارج شوم به کمی تنهایی نیاز
داشتم. می خواستم در تنهایی ام فکر کنم چقدر دروغ
مهران باعث شده بود به زندگی ام راه پیدا کند. می خواستم
بدانم اصلاً "دروغ مهران باعث شده بود یا این تنهای من
بود که باعث شده بود به آغوشش پناه بیاورم؟ گام کوتاهی
به سمت خروجی برداشتم که مچ دستم را به بند کشید و
گفت:

@Rooman_nazy

- به اندازه کافی وقت داری فکر کنی واسه آنالیز من...
الان بیا ناهار بخوریم!

- از کجا می دونی می خوام فکر کنم!؟

[18:56 11.07.20]

#مهکام

#پارت ۳۴۳

#زیبا_سلیمانی

دستش را دوباره دور کمرم حلقه کرد:

- چشمت با من حرف میزنه مهکام!

- ولم کن. یه کم به تنهایی نیاز دارم!

- معذرت می خوام!

- معذرت خواهی واسه اشتباه آدمه، نه انتخاب آدم. تو وقتی به من دروغ گفتی اشتباه نکردی انتخاب کردی. انتخاب کردی دروغ بگی تا به هدفِت برسی!

کُنْج لبش لبخند حرص در بیاری نشست و بدجنسانه گفت :

- تو درست می گی از این انتخاب خودخواهانه که باعث شده توی بغلم باشی اصلا" پشیمون نیستم و اصلا" هم معذرت نمی خوام!

- خیلی رو داری به خدا...

- حالا هم آماده ام واسه جبران این انتخاب شجاعانه هر کاری شما بگی انجام بدم!

- بیست و چهار ساعت باهام حرف نمی زنی!

- زر نزن، من نمی تونم!

- همینی که گفتم بیست و چهار ساعت نه بهم دست میزنی نه باهام حرف می زنی..

- مرگ مهران از این شوخی ها نکن من طاقت نمیارم!

روی پنجه ی پا بلند شدم و گونه اش را بوسیدم و گفتم:

- از همین الان بیست و چهار ساعتت شروع شد!

چشمانش نادمانه در نگاهم نشست:

- نه!!

خودم را از آغوشش بیرون کشیدم و او مبهوت به دور شدنم نگاه کرد. همین که به در آشپز خانه رسیدم. با گام بلندی خودش را به من رساند و بی قرار روی لبهایم طرح دلتنگی زد و آرام گفت:

- خدا هم این همه سخت گیر نیست. بی انصاف!

وقتی از آغوشش جدا شدم به این فکر کردم که خودم طاقت می آورم که بیست و چهار ساعت مقابلش رژه بروم و نبوسمش؟! بیست و چهار ساعت متمادی مهران مقابل چشمانم درد کشید. میز ناهار چیدم با هم غذا خوردیم با هم فیلم تماشا کردیم اما کلامی حرف نزدیم تمام لحظاتی که می توانست عاشقانه رقم بخورد در درد کشنده ی سپری

شد. دردی که یک ساعت بعدش رسماً" دو طرفه شده بود
و من هم مثل او بی قرار آغوشش بودم. بی قرار اینکه
بروم محکم در برش فرو بروم و بگویم که فدای سرت که
مرا با دروغ هم که شده به زندگی ات سنجاق کردی. بروم
بگویم تو زیباترین و شیرین ترین دروغ زندگی من هستی
و من برای با تو بودن به جهانی پشت خواهم کرد. دیدمش
که سیگار به لب دقایق زیادی را کنار پنجره ایستاد و به
باران نگاه کرد و شاید بی صدا اشک ریخت. نگاهش
گاهی رنگ شرم می گرفت و گاهی رنگ خشم و گاهی
رنگ تعصب. نگاهش با من حرف می زد. نگاهش حتی
به من تشر می زد که زود باش بیا توی آغوشم و من دریغ
می کردم. وقتی که من هم مقابل پنجره ایستادم و هوا سرد
شد دیدمش که ارشاپ به دست پشت سرم ایستاد اما دستش
جلو نیامد تا سرشانه هایم را لمس کند و ناگزیر ارشاپم را
روی صندلی کنارم رها کرد. من نمی دانستم یک روز می
رسد که ماه‌ها کنار او نفس می کشم، غذا می خورم، راه
میرم اما با او حرف نمی زنم. من اگر می دانستم که تقدیر
چنین روزی را برایم رقم زده از یک ثانیه ی آن بیست و
چهار ساعت نمی گذشتم.

[00:10 19.07.20]

#مهکام

#پارت ۲۴۴

#زیبا_سلیمانی

ظهر روز بعدش درست وقتی که آخرین ثانیه های آن
بیست و چهار ساعت منحوس را می گذرانندیم. در حالی که
اخم تمام صورتش را پوشانده بود به سراغم آمد و دستم را
گرفت و گفت:

- برو به چیزی بپوش باید بریم بیرون!

دلخورانه نگاهش کردم. دوست داشتم حداقل در واپسین
لحظات منت کشی کند یا چه می دانم کاری حرکتی چیزی

که نشان دهد که پشیمان است از دروغ گفتن به من اما او سرتقانه سر موضع خودش ایستاده بود. دست پیش گرفته بود که پس نیافتد. وقتی دید بر و بر نگاهش می کنم تای ابروی بالا داد و سر آستین بافت نازکی که به تن کرده بود را بالا داد و گفت:

- چرا استخاره می کنی؟! نشیدی چی گفتم؟

- خیلی هم خوب فهمیدم چی گفتی اما خواستم بدونی هنوز دو دقیقه مونده از بیست و چهار ساعت...

- آخرین بارت باشه واسه من خط و نشون می کشی، جلوی چشمم راست راست راه میری و برام مرز تعیین می کنی. من هر وقت دلم بخواد زنم رو دارم این بیست و چهار ساعت رو هم به خاطر این قبول کردم که تا یه جایی حق با تو بود و گرنه من حالیم نمیشه ور دل زنم روی یه تخت بخوابم، روی یه کاناپه بشینم و فقط ماست ماست نگاهش کنم.

خنده ام گرفته بود از خط و نشان های که در کمال جدیدت برابیم می کشید. می دانستم اگر بخوام بیست و چهار ساعت که سهل است می توانم با او بیست و چهار ماه هم

@Rooman_nazy

این کار را تکرار کنم. لبخندم را فرو خوردم و مانع از
بروزش شدم. پیچی به گردنم دادم و گفتم:

- حالا کجا منو می خوای ببری؟!

چیکی نگاهم کرد و من کوتاه نیامدم:

- همیشه که همینطوری آماده بشم، هنوز نبخشیدمت!

اخمش پررنگ تر شد و چرخید و پشت به من ایستاد و
گفت:

- منتظرتم!

[00:10 19.07.20]

#مهکام

#پارت ۲۴۵

#زیبا_سلیمانی

@Rooman_nazy

978

داشت می رفت و من دلم عجیب گرفت از ناراحتی اش.
دستم را از پشت دور کمرش حلقه کردم و صورتم را به
کمرش چسباندم:

- خیلی خب، فهمیدم دلت برام تنگ شده!

قفسه ی سینه اش آرام بالا و پایین شد. پشت کمرش را
بوسیدم:

- اخم می کنی جذاب تر میشی اما من لبخندت رو بیشتر
دوست دارم!

دستش با مکث روی دستم نشست و با همان جدیت گفت:

- بیرون منتظرتم مهکام!

- می بخشمت بداخلاق!

یک ساعت بعد شهر ابرها را پایین آمده بودیم و با هم دست در دست لب ساحل قدم می زدیم. هوا سرد بود. باران زیادی باریده بود و ابرها آرام گرفته بودند اما دریا به شور افتاده بود. موج بود که به سمت ساحل می آمد و موج بعدی سوار موج قبلی خودش را به تن خیس ماسه ها می کوباند. بدون کلام فقط راه می رفتیم. سوز و سرمای هوا باعث شد لرز خفیفی توی تنم بنشیند. لرزی که باعث شد مهران پالتویش را از تنش بیرون بکشد و روی دوشم بیاندازد:

- سردت میشه!

- مهم نیست!

- برای من مهمه اما نمی فهمم چرا به جای اینکه یه کم شرمنده باشی طلبکاری!؟

سر جایش ایستاد و در چشمانم زل زد:

- نباشم؟!

- خب تو خودت داوطلب شدی!

- اگه من یه روز بذارمت کنار تو هم منو میذاری کنار؟

نچ بلند بالایی کشیدم و دو طرف پالتو را بهم نزدیک کردم.
باد وزیدن گرفته بود و موهای مهران روی پیشانی اش به
رقص در آمده بود:

- مهران اینطوری که تو فکر می کنی نیست!

- چطوری؟ تمام دیشب رو منتظر بودم ببینم من اگه برم
تو هم میری؟ جواب این سوال مهمترین چیزی که الان می
خوام بدونم!

دستانم را در هم قلاب کردم:

- خب تو نیومدی سراغم..

- خودت شرط کردی!

- من اگه شرط کردم بهم دست نزن؛ باهام حرف نزن،
همین قدر حرف گوش کن می مونی؟

- مهکام من..

- تو چی؟ به جهنم که گفته بودم بهم دست نزن، باهام
حرف نزن... دیشب چرا بغلم نکردی؟ تو نمی دونی من
سرمایی ام؟!

دستانش را توی جیب شلوارش فرو کرد و سرش را به
سمت سرشانه خم کرد:

- هی بیبی، سعی نکن از احساسات من سواستفاده
کنی...اونی که مرز بندی کرد تو بودی نه من ..

مشت آرامی روی سینه اش زدم و سرم را روی سینه اش
گذاشتم:

@Rooman_nazy

- تو مجبورم کردی؟!!

[00:10 19.07.20]

#مهکام

#پارت ۲۴۶

#زیبا_سلیمانی

دستش آرام دور تتم حلقه شد:

- الان داری از آب گل آلود ماهی می گیری دیگه؟!!

@Rooman_nazy

983

- تو که بیشتر شبیه نهنگی!

حلقه ی دستش تنگ تر شد:

- من هیچ وقت خودم رو بهت تحمیل نمی کنم اما اگه بگی
برو هم نمی رم چون تو دیگه از من جدا نیستی تو شدی
تمام من!

- زود باش از دلم در بیار!

با صدا خندید. در یک حرکت آنی روی دستش بلندم کرد و
به سمت دریا گام برداشت و گفت:

- دختره ی چشم سفید بندازمت توی آب تا حسابی از دلت
در بیاد؟!!

دل به دل خنده اش دادم.

- دلت نمیاد!

همانطور روی هوا یک دور چرخاندم:

- چه کنم که دلم گيرته!

مرا روی زمین گذاشت و بوسه ی نابی روی پیشانی ام
کاشت. آن عصر دلچسب مهران و من ساعتها کنار دریا
نشستیم و به صدای موجها گوش دادیم. سیب زمینی کباب
درست کردیم و مهران به خواهش من یکی از آنها را
امتحان کرد. موضوعی که بعدها فهمیدم دلیل امتناعش از
این کار چیست. چند دختر و پسر کمی آنورتر آتش روشن
کرده بودند به جمعشان ملحق شدیم. یک نفرشان گیتار به
دست داشت و به زیبایی می نواخت. هر کدام از آدمهای که
اطراف آتش نشسته بودند آهنگی درخواست می دادند و او
برای همه به زیبایی می خواند. من و مهران مهمانشان
بودیم. وقتی از مهران آهنگ درخواستی اش را پرسیدند او
آرام لب زد:

- سو غاتی!

[00:10 19.07.20]

#مهکام

#پارت ۲۴۷

#زیبا_سلیمانی

پسرک نواخت و فضا در عالمی رویایی فرو رفت و همه
با هم دم گرفتند.

وقتی میای صدای پات از همه جاده ها میاد
انگار نه از یه شهر دور که از همه دنیا میاد

تا وقتی که در وا میشه لحظه ی دیدن می رسه
هر چی که جاده است روی زمین به سینه ی من می رسه

دستم میان دستان مهران سنجاق شده بود و او مهربانانه از
نوازش دستم دست نمی کشید. خبر نداشت میان آهنگی که
همه زمزمه می کردند و او هم مثل همه دم گرفته بود من
هزار بار بیشتر از قبل عاشقش شدم و او محصور کننده و
فریبا در چشمانش یک دنیا عشق ریخت و در نگاهم زل
زد و زمزمه کرد:

ای که توی همه کسم، بی تو می گیره نفسم
اگه تو رو داشته باشم به هر چی می خوام می رسم
وقتی تو نیستی قلبم و واسه کی تکرار بکنم
گل های خواب آلوده رو واسه کس بیدار بکنم

چشمانم از هیجان برق می زد و هر لحظه بیشتر و بیشتر
در عاشقی فرو می رفتم. قلبم به یقین رسیده بود که اگر
خانواده ام مرا طرد کرده اند یک نفر پیدا شده که با جانم
مرا دوست دارد. خبر نداشتم با هر نفسی که او می گوید

من میان باتلاقی فرو می روم که مرا ذره ذره و بی
رحمانه می بلعد.

دست کبوترهای عشق واسه کی دونه بیاشه
مگه تن من می تونه بدون تو زنده باشه؟
عزیزترین سوغاتیه غبار پیراهن تو
عمر دوباره ی منه دیدن و بوییدن تو

شبم حلقه زده در چشمان هر دویمان شب رویایی مان را
رویای تر می کرد. میان صدای ساز و صدای موج دریا و
آدمهای که با ما ترانه ی عشق را زمزمه می کردند. با
مهران هم صدا شدم آن هم درست وقتی که اشک چشمم
صورتم را تر می کرد

نه من تو رو واسه ی خودم نه از سر هوس می خوام
عمر دوباره ی منی تو رو واسه نفس می خوام
ای که توی همه کسم بی تو میگیره نفسم
اگه تو رو داشته باشم به هرچی می خوام می رسم

به هر چی می خوام می رسم

صدای دست و جیغ اطرافیانمان وقتی بلند شد که هم من هم
مهران چشمانمان باریده بود. دستم را دور گردن مهران
حلقه کردم و عطر تنش را برای یک عمر به خاطر سپردم
عطر تنی که هرگز لحظه ی و آنی از یادم نرفت. شب
رویاییمان میان ابرهای فیلبند کامل تر شد و شاید خدا همان
شب سوغاتی دل انگیزم را به من هدیه داد سوغاتی که ...

[00:10 19.07.20]

#مهکام

#پارت ۲۴۸

#زیبا_سلیمانی

روز بعدش قرار بود دارت مسابقه بدهیم هر دو در سالن
نشسته بودیم و من ژست تیر اندازان ماهر را به خودم
گرفته بودم و مهران غش غش می خندید:

- بین وقتی باختی حالت دیدن داره!

گونه ام را بوسید:

- ما زمین خوردیم!

- هی گُری بخون. مهب رو هم سوسک کردم توی دارت!

- تار و مار کی بودی شما؟!!

پای راستم را جلو گذاشتم و دارت را میان انگشت دستم
قرار دادم و با دقت تیر اول را به سمت سیبل مقابلم پرتاب
کردم و دارت با اندک اختلاف به مرکز سیبل خورد. به
سمت مهران چرخیدم و دارتی را به سمتش گرفتم و گفتم:

- ببینم چه می کنی؟!

با صدا خندید و دستی میان موهایش کشید. اولش همانطور که داشت با من حرف میزد دارتش را پرت کرد و من هاج و واج به مسیر حرکت دارت و بعد به مرکز سیبل خیره شدم. دارت درست به مرکز سیبل خورده بود. آن هم بدون اینکه مهران حتی در پوزیشن درست قرار بگیرد یا حتی به سیبل نگاه کند. فکم که باز مانده بود مهران لبخند زنان سرش را نزدیک گوشم آورد و گفت:

- بعدیش رو تو بگو کجا بزنم؟

بزاقم را قورت دادم و گفتم:

- قبول نیست حتما" جرزنی کردی!

چشمانش درشت شد و دارت را به سمت گرفت:

- می تونی یه بار دیگه شانست رو امتحان کنی، بعدش من جای می زنم که تو می خوای!

- تو اصلاً سیل رو ندیدی مگه میشه؟ تازه دست تو از
من بلندتره و این باعث میشه فاصله ی تو کمتر بشه!

[00:10 19.07.20]

#مهکام

#پارت ۲۴۹

#زیبا_سلیمانی

چشمانش مفرح صورتم را کاوید و از ته دلش خندید. دو
قدم به عقب برداشت و گفت:

- اینجا خوبه؟ از اینجا بزنم؟!

- اگه راست می گی یه دابل رینگ بزن!

دارت را توی دستش چرخاند و من اصلاً " نفهمیدم کی
دارت میان انگشتانش ثابت شد و فقط وقتی به خودم آمدم
که دارت درست میان دو میله ی فلزی آخرین حلقه ی سیبل
قرار داشت. هاج و واج نگاهش کردم.

- برو بابا این که خیلی نا عادلانه است تو قطعاً " توی تیم
ملی تیر اندازی چیزی هستی وگرنه که حرفه ای هاش هم
اینطوری دارت بازی نمی کنن!

این را گفتم و خودم را روی کاناپه انداختم و نارنگی را از
توی سینی برداشتم و شروع کردم به پوست کندنش او
سرخوشانه کنارم نشست و دستش را دور گردنم حلقه کرد:

- آخه جوجه من که گفتم ادعایی ندارم، خودت هی گُری
می خونی!

دلخورانه گفتم:

- تو که ادعا نداری میمردی دوتا به در و دیوار بزنی من دلم خوش بشه!

- قرار بود سوسکم کنی یادت رفت؟!

- سوسک به این دست و پا درازی ندیدم والا!

در حالی که داشت مرا توی آغوشش می چلاند لب زد:

- یه روز بهت دارت رو به صورت حرفه ی یاد میدم انقدری که واقعا" بتونی همه رو سوسک کنی!

یک روز او به من دارت یاد داد. آنقدر حرفه ی و آنقدر تمیز که حتی باورش برای خودم هم سخت بود اما آن روز میان من و او فاصله به اندازه زمین تا آسمان بود. هر چه می دویدم این فاصله کم نمی شد. این فاصله آمده بود تا به من یاد بدهد که می توان نزدیکترین و دورترین یک نفر باشی. آن سفر به یاد ماندنی در من تکاپوی زیستن را به جریان انداخت آنقدر که انگیزه ی آن را پیدا کردم که وقتی

@Rooman_nazy

به تهران می آیم مسئولیت تمام اشتباهاتم را به عهده بگیرم
و به مهران بگویم:

- من می خوام برم کلانتری خودم رو معرفی کنم.

او هم مستقیم در چشمانم نگاه کرد و گفت:

- تو همچین کاری نمی کنی!

- امروز نرم، فردا نرم، بالاخره که باید برم!

- با هم حلش می کنیم!

[00:10 19.07.20]

#مهکام

#پارت ۲۵۰

#زیبا_سلیمانی

@Rooman_nazy

995

- چطوری باهم حلش می کنیم؟ الان یه ماه گذشته و من هر شب کابوس می بینم. چه می دونم اون دختری ایکیبری چرا توی سالن من افتاد مُرد..؟ مگه شهر هرته بالاخره یه راه نجاتی هم پیدا میشه. تو هم که پات رو کردی توی یه کفش نمی ذاری برم دیدن سامان. دیروز آذر زنگ زد گفت مهکام این فرصت محاله دیگه تکرار بشه راست هم می گه من محاله دیگه بتونم سامان رو ببینم. سالی یه بار آفتابی میشه اونم که تو نمی ذاری برم!

دست به سینه مقابلم ایستاد و گفت:

- می خوای بری بهش چی بگی؟

کلافه دستی توی موهایم کشیدم:

- چه می دونم؟ آذر بهم گفت تو هر چی بخوای سامان نه
نمیاره... تازه گفت اول باید خواسته ی منو حل کنه بعد من
به خواسته ی اون تن بدم! دست بردن توی پرونده درجه
چند توی اداره ی آگاهی که برای اون کاری نداره، می
تونه یه کاری کنه اسم من و سالنم به کل از اون پرونده
محو بشه!

- اولاً" اون پرونده درجه چند نیست و پای یه محارب در
میونه. فرض می کنیم کارت رو درست کرد و بعد ازت
خواست بری باهаш بخوابی میری باهаш می خوابی؟!!

عصبی دستی توی هوا تکان دادم:

- مهران تو رو خدا انقدر چیپ نباش. آدم قحطه که سامان
بخواد با من بخوابه؟ تو اصلاً" سامان رو دیدی؟ انقدر
گوشت تلخه که نگووو... بعدش هم اون مسائل خصوصیش
رو با مسائل کاریش قاطی نمی کنه تا الان کسی دوست
دخترش رو هم ندیده چه برسه که اون بخواد یکی بره
باهاش بخوابه!

- تفاوت نگاه من با تو اینه. من نمی خوام از چاله در بیای
بیافتی توی چاه. من میگم اگه می گی این آدم کار راه
بندازه و تهش هم یه دست خوشی چیزی می گیره حرفی
نیست. برو اول بهش بگو کاری که ازت می خواد چیه بعد
ازش درخواست کن...یهو دیدی یه چیز ناجور ازت
خواست!

- چرا سفسطه می کنی؟

[00:10 19.07.20]

#مهکام

#پارت ۲۵۱

#زیبا_سلیمانی

- اومدیم کاری که اون خواست غیرمتعارف بود. اونوقت چی؟

- اونوقت می تونیم راجبش حرف بزنیم که چه کاری درسته! اسم مونترال تا به حال به گوشت خورده؟ سامان ریاحی شیتیل بگیره؟ به من از آگاهی زنگ زدن که باز برم اون خراب شده واسه بازجویی، متوجه قضیه هستی؟ یا هنوز حرف خودت رو می زنی؟!

بازویم را توی دستش گرفت و گفت:

- شلوغش نکن، یه دقیقه بشین ببین چی بهت می گم!

عصبی روی کاناپه نشستم و او با آرامش گفت:

- دقیقا" نقطه اشتراک من و تو اینکه می دونیم اون آدم ازت یه خواسته ی نامتعارف داره و به همین دلیل می خواد بهت کمک کنه. من می گم اول خواسته اش رو بدون

چیه اگه در توانت نبود یه راه حل دیگه پیدا می کنیم.
چیزی که فت و فراون ریخته توی این مملکت کارچاق کن
ودلاله... بیا نمونه اش همین آذر..توی سینما که می بینیش
می گی عجب سلبریتی هنرمندی و چه سری چه دُمی ...
اما همین که بهش نزدیک می شی می بینی ای دل غافل
اینم دلاله...

هر طرفی می چرخیدم مهران وا نمی داد مجبور شدم از
از در دوستی با مهران وارد شوم:

- بذار برم ببینمش. به خدا زشته به آذر بگم من با شوهرم
میرم دیدنش... به قرار کاری ساده است مگه من بچه ام که
با بزرگترم برم؟! اصلاً" شاید اینطوری که آذر می گفت
نبود. شاید اون همون اول بسم الله بهم گفت تا فلان کار رو
که می گم نکنی خبری از حل شدن مشکل نیست!

نفسش را آرام بیرون فرستاد و من با احساس اینکه یک گام
به خواسته ام نزدیک تر شده ام از در مهربانی وارد شدم:

- قربونت برم نه نیار دیگه..همش یه بار میرم! خب؟

منه ساده چه می دانستم تنها خواست او همین است. رفتن
من سرقرار با مردی که دشمن قسم خورده ی او بود.
سکوتش که کش آمد ادامه دادم:

- به جون مهران اگه دیدم نه این آدم از اوناشه دیگه
اسمش رو هم نمیارم!؟

- لاالاا...

- جان مهکام اذیتم نکن. خودت داری می بینی از خواب و
خوراک افتادم!

- کی باید بری دیدنش!؟

- فردا نه پس فردا!

- به یه شرط...

سریع گفتم:

- هر شرطی باشه قبول!

- گوشیت رو روشن میداری از اول تا آخر

مکالمه رو برام ضبط می کنی!

- باشه سعی می کنم!

[00:10 19.07.20]

#مهکام

#پارت ۲۵۲

#زیبا_سلیمانی

- سعی نه، باید کاری که بهت گفتم رو انجام بدی!

- محل کارش هم نمیری یه جای شلوغ باهاش قرار
میداری. یه جا مثل رستوران کافی شاپ و پارک و این
حرفا...

کلافه دستهایم را روی پایم کوبیدم:

- خب یه بارکی بگو نرو دیگه. سامان همه ی قرار های
کاریش رو توی شرکت خودش میذاره.. من چطور بهش
بگم بیاد پارک و رستوران و هزار کوفت و زهرمار دیگه!

- به آذر بگو برات حلش کنه. بگو نمی تونی بری دفتر
کارش؛ آذر بخواد میشه!

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم آرامشم را حفظ کنم.
مهران موبایلم را به دستم داد و گفت:

- زنگ بزن به آذر بهش بگو..

نگاهی به گوشی توی دستش انداختم و لاجرم آخرین تیرم
را در تاریکی شلیک کردم یا می گرفت یا نه. شماره ی
آذر را گرفتم بعد از کمی انتظار صدای خندانش توی
گوشی پیچید:

- جانم عزیزم!

- سلام آذر جون. خوبی خانم؟!

- سلام به روی ماهت عزیزم! شما خوبی خوشگله؟

دست و دلم پیش نمی رفت برای ادامه ی جمله ام مهران
دستش را روی دستم گذاشت و به ادامه دادن تشویق کرد:

- ممنونم عزیزم. ببخشید مزاحم شدم آذر جان راستش
راجب قراره پس فردا زنگ زدم..
خودش جلوتر از من پیش دستی کرد:

- آره آره اتفاقاً" می خواستم بهت زنگ بزنم. مهکام من
قرار رو با سامان فیکس کنم تو دیگه نمی تونی نه و نو
بیاری ها!!

[00:10 19.07.20]

#مهکام

#پارت ۲۵۳

#زیبا_سلیمانی

- می دونم عزیزم واسه خاطر همین بهت زنگ زدم.
راستش من مشکلی برای کار کردن با سامان ندارم فقط..

- ای بابا مهکام چرا انقدر سخت می گیری یه تبادل کاریه
دیگه!

- من یه کم باهاش رو دروایسی دارم..

- خب؟

مهران با دستش اشاره کرد که ادامه بدهم:

- آذر جان من خیلی معذبه ام برم شرکتش..

مهران اشاره کرد بگویم «هرجا که اون بگه میام اما
شرکتش نه»

- نمی خوام سامان هم اذیت بشه اما واقعا" سخته برام برم شرکتش ببین یه رستوانی، کافی شاپی چیز باشه ...اصلا" اگه خودت هم بیایی خیلی خوب میشه می‌ریم یه دوری هم می‌زنیم بعدش!

- حرفها می‌زنی مه‌کام! سامان کلی کیا بیا داره نمیدارستوارن..

- یه کاریش کن دیگه قربونت برم!

- میایی خونه ی من؟!!

مهران اشاره کرد بگویم «نه» عصبی شدم و دستم را روی گوشی گذاشتم و بی صدا لب زدم «یه بارکی بگو نرو» مهران اشاره کرد ادامه بدهم. حرصی نفسم را بیرون فرستادم:

- نمیشه که هر سری پیام خونه ی تو. یه جای باهم قرار بذاریم که بعدا" هم بتونیم هم رو اونجا ببینیم!

- مهکام سامان نهایت تا بیست روز دیگه بر می گرده
مونترال ایران نمی مونه من گفتم تو مشکلات حل بشه اما
انگاری خیلی طالبش نیستی؟!!

مهران در گوشم گفت « وا نده محکم حرف بزن خواهش
تمنا چیه می کنی»

چند لحظه چشمانم را بستم و اینبار قاطعانه گفتم:

- اینطوری نیست آذر جان من واقعا تنها" در کنار اون
همه بادیگاردی که سامان داره راحت نیستم و نمی تونم
تمرکز داشته باشم روی کارم. اگه قرار به تعامل باشه که
سامان هم باید یه قدمی به سمت من برداره و گرنه که
اسمش همکاری نیست!

پر حرف زدنم آذر را به عقب نشینی وادار کرد:

- خیلی خب، بذار ببینم چی کار می کنم. فقط در دسترس
باش بهت خبر میدم!

@Rooman_nazy

- در هر صورت من نمی تونم برم شرکتش اگه نمیشه که
کلا" باید بی خیال همکاری بشیم!

[00:10 19.07.20]

#مهکام

#پارت ۲۵۴

#زیبا_سلیمانی

مهران دستش را به نشانه ی لایک بالا برد. آذر نفسش را
توی گوشی فوت کرد و گفت:

- خبر میدم بهت!

@Rooman_nazy 1009

تماس را که قطع کردم مهران دستی به شانه ام زد:

- چرا وا میدی تو؟ اگه ریگی به کفشش نیست و دنبال کار
کردنه که اونم باید یه قدم بیاد سمت تو...

کلافه شده بودم:

- اوففف بسه تو رو خدا مغزم داره می ترکه!

- مهکام مراقب رفت و آمدت با این آدم باش. اگه میگم
نرو توی دفتر کارش اگه میگم یه جای شلوغ باهاش قرار
بذار برای اینکه اینا همه کاری از دستشون بر میاد...

- گانگستریش نکن... یه جوری حرف می زنی به آدم
احساس حماقت دست میده!

از کنارم بلند شد و دلخورانه لب زد:

- بهت احساس حماقت دست بده بهتر از اینه که یه بلایی
سرت بیاد!

دستم را روی سرم گذاشتم و به بدختی ام فکر کردم.
مهران حق داشت اگر نگران بود بعدها که با روی دیگر
سکه ی آنها رو به رو شدم متوجه شدم احساس حماقت به
مراتب بهتر از اعتماد به آنها بود. به کسانی که جان انسان
برایشان بی ارزشترین شی دنیا بود که با آن تجارت می
کردند. دو روز تمام در اضطراب و هول و وولا مُردم تا آذر
به من خبر قرار را بدهد. آن هم درست دو ساعت مانده به
قرار آذر پیام داد» واسه اکران خصوصی فیلم شبگرد
سامان رو هم دعوت کردم دو ساعت دیگه سینما کورش
باش»

[19:30 25.07.20]

#مهکام

#پارت ۲۵۵

#زیبا_سلیمانی

وقتی این پیام به دستم رسید که توی سالن بودم و روز
کاری سختی را گذارنده بودم.

به سرعت دوش گرفتم و همانطور که هول هول آماده می
شدم شماره ی مهران را گرفتم. خیلی منتظر پاسخش نماندم
که صدای گرمش توی گوشی پیچید:

- جانم عزیزم!

- سلام عزیزم. مهران جان آذر پیام داد برای اکران
خصوصی فیلم شبگرد برم سینما کورش و اونجا سامان رو
ببینم. الان دارم آماده می شم گفتم بهت خبر بدم!
کمی پشت گوشی مکث کرد و بعد صدای آرامش گوشم را
پر کرد:

- برو خونه منم الان راه می افتم!

- برم خونه و از اونجا برم سینما طول می کشه به موقع نمی رسم!

- خیلی خب اومدم سالن.

- باشه!

مکالمه ی کوتاه مان را قطع کردم خودم را به سرعت به لیلی رساندم تا ساده ترین و در عین حال شیک ترین مکاپش را توی صورتم پیاده کند. مکاپی که سر جمع 15 دقیقه هم طول نکشید. موهایم را براشینگ کردم و دوباره به سویتم برگشتم که مهران را دیدم که روی کاناپه وسط سالن نشسته بود. سیگاری در فندک فلزی اش را مدام باز و بسته می کرد. نگاهش که به من افتاد سرش را با مکث بالا کرد و دود سیگارش را بیرون داد. نگاهش مخلوطی بود از خشم و عشق و دلهره. متعجب از حضور ناگهانی اش پرسیدم:

- سلام. کی اومدی؟

پوک دیگری به سیگارش زد:

- تازه رسیدم!

- این موقع روز میای سویت، یه خبر بدم بگم کسی نیاد
بالا یکی ببینت برام دردرس میشه!
به کنارش اشاره کرد:

- بیا بشین!

نگران بودم دیر برسم سری تکان دادم و گفتم:

- دیرم میشه!

- نمیشه یه دقیقه بشین!

[19:30 25.07.20]

#مهکام

#پارت ۲۵۶

انقدر جدی بود که نتوانستم مقاومت کنم و کنارش نشستم.
سیگارش را توی جا سیگاری خاموش کرد و دستش را
انداخت دور گردنم:

- خوشگل شدی!

این خوشگل شدی گفتنش درد داشت. یک طوری می گفت
که احساس بدی به من دست
می داد:

- کار خاصی نکردم. یه مکاپ خیلی ساده است.
مویم را پشت گوشم فیکس کرد:

- به مکاپت ربط نداره ذاتا" خوشگلی.
لبخند کوتاهی زدم. پیشانی ام را آرام بوسید و گفت:

- داری میری حواست به مهکام من باشه.

بی انصاف یک طور گفت «مهاکم من» که مدتهای
صدایش توی گوشت ماند. هر جا که رفتم، هر کاری که
کردم، با هر کسی که دم خور شدم حواسم به مهاکم او بود.
صورتم را بوسید چند بار و پشت سر هم و دست آخر در
حالی که مرا به سینه اش می فشرد گفت:

- برو نگران هیچی هم نباش!

دلپواس پرسیدم:

- گوشیم رو روشن بذارم؟

توی چشمانم نگاه کرد. چقدر چشمانش حرف داشت و من
چقدر بی خبر بودم از دنیای آن سوی نگاهش:

- نه!

- مهران!

- جان مهران!

@Rooman_nazy

- اگه ناراحتی نرم اصلا"، یه کاریش می کنیم، خدا بزرگه!

- ناراحت نیستم چون می دونم مراقب خودتی.

بلند شدم و به سرعت آماده شدم.

مانتوی سرمه ی رنگی به همراه بافت آبی روشن و شلوار جین روشن به تن زدم و نیم بوت هایم را که پوشیدم. مهران مقابلم ایستاد و ساعت را دور مچم بست و گفت:

- مهکام سفارش نمی کنم فقط ممکن دعوتت کنه به جاهای خاص و خلوت، قبول نکن لطفا!"!

- باشه!

[19:30 25.07.20]

#مهکام

#پارت ۲۵۷

#زیبا_سلیمانی

- ممکنه بهت یه عالمه وعده های خوب بده باور نکن
لطفاً!"!

دستم را به ستمش دارز کردم:

- داری منو می ترسونی، از اون سرگرد که ترسناک تر
نیست؟!

دستم را توی دستش فشرد.

- مطمئن باش اون سرگرده خیلی امن تر از این آدم
هاست.

نفس عمیقی کشیدم و با بوسیدنش به مکالمه یمان خاتمه
دادم و راه افتادم. در طول مسیر هزار بار آنچه که می
خواستم را مرور کردم.

من هیچ چیزی جز آرامش زندگی ام نمی خواستم. برایم
ذره ی و آنی مشارکت در کارهای که باعث توسعه در
جایگاه اجتماعی و مالی ام می شد اهمیت نداشت. برای من

در آن لحظه فقط یک چیز اهمیت داشت خلاصی از پرونده
ی که ناخواسته به آن وارد شده بودم و سایه ی شومش با
آبروی من و خانواده ام بازی می کرد. به خودم قول دادم
این بحران که تمام شود دست مهران را بگیرم و برم حتی
اگر شده به پای بابا بیافتم تا مرا بپذیرد و دوباره طعم
شیرین داشتن خانواده را بچشم.

نیم ساعت هم نبود که مهکام را بدرقه کرده بود به مقصدی
مشخص با سرنوشتی نا معین اما دلش در همان نیم ساعت
بارهای باره سوخته و آتش گرفته بود. طول عرض سالن
را عقب و جلو می رفت. نگاهش بین علی و مصطفی
مسئول سایت در گردش بود و نمی فهمید این اضطراب
برای چیست. خوب می دانست که مهکامش ثانیه به ثانیه
رصد می شود. خوب می دانست از همان لحظه که شنیده
بود مهکام با سامان ریاحی در سالن سینما قرار دارد کل
سینما رصد خواهد شد. تمام درب های وردی و خروجی
منتهی به سالن شماره ده سینما کورش زیر ذربین نیروهای
خودی خواهد رفت اما دلش آرام نمی گرفت. صدای
موسیقی که مهکام به آن گوش می داد و در سالن خلوتی
که در آن قرار داشتند می پیچید هم نمی توانست آرامش

کند. ناگزیر علی با دیدن استیصالش بلند شد و دستش را روی بازوی مهران گذاشت و گفت:

- نگران چیی؟ بچه ها ثانیه به ثانیه ش رو رصد می کنن. یه دقیقه هم از دیدمون خارج نیست.

استیصال تمام مهران را بلعیده بود دستی میان موهای پرش کشید و گفت:

- یه نخ سیگار داری؟

- حواسم بهش هست مهران!
مهران تای ابروی بالا انداخت:

- نمی دونم کجا جا گذاشتم سیگارم رو...

- می کشمش بیرون اگه یه لحظه خطر تهدیدش کنه...

[19:31 25.07.20]

#مهکام

#پارت ۲۵۸

#زیبا_سلیمانی

صدای ورود مهکام به سالن و خوش بزشش با عوامل فیلم می آمد.

- تو سویت مهکام جا موند..

- سرهنگ گفته بکِشمت بیرون، دستور از بالا اومده اما من پشتت وایستادم تا خودت لحظه به لحظه کنارمون باشی. جملاتش مثل مته ی هیلتی* توی مغز مهران فرو می رفت عرق از تیره کمرش راه می گرفت و شقیقه اش گومب گومب می زد. جمله ی آخر علی توی مغزش دوران گرفته بود که طاقت از کف داد و علی را چسباند به دیوار پشت سرش:

- اون مثل من و تو نیست، آموزش ندیده دروغی عاشق
بشه، آموزش ندیده با احساسات آدمها بازی کنه، فریشتون
بده و اعتمادشون رو بخره. آموزش ندیده آدمها رو به
و قتش نبینه اون حتی مثل لیا هم نیست، که از دیوار
کارخونه مردم بالا بره، پشت کامیون یه مشت خلاف کار
قایم بشه که برسه به هدفش، اون یه دختر تنهاست که اگه
برق خونه بره از ترس یه گوشه کز می کنه و به خدا
متوسل میشه که برق زودتر بیاد، اگه یه سوسک ببینه می
پره بالا مبل و جیغ می کشه، گوشه فرنج ناخنش بپره
غصه می خوره... بلد نیست با لجنی مثل من چطور تا کنه
که اگه یه روز فهمید چه حیونی کنارشه غصه نخوره که ده
تا خورده، خیالش جمع باشه که صدتا زده و یکی خورده.
حالا تو به من میگی می کشیش بیرون؟ اگه تو همون سالن
سینما اون بی ناموس یه گوله تو مغزش خالی کنه تو مهکام
برای من میاری؟!!

صدای پخش تیزر شروع فیلم می آمد. مصطفی صدا را کم
کرد و مهران کلافه به اطراف نگاه کرد علی دستش را
روی سرشانه مهران کشید و گفت:

- واسه همه ی نابلدی هاش که من اینجام....

صدای مصطفی حس ختام مجادله ی مردانه یشان شد که
مهران علی را رها کرد و گامی به

عقب کشید:

- بچه ها می گن هنوز ریاحی نیوده سینما...
همان لحظه امیرکیا و سرهنگ وارد شدند و علی ادای
احترام کرد و مهران پوزخند زده مقابل سرهنگ ایستاده و
گفت:

- اگه یه مو از سرش کم بشه فاتحه ی این همه سال دویدم
رو می خونم!
سرهنگ کتش را از تنش کند و پشت صندلی انداخت و رو
به علی گفت:

- توجیحش نکردی؟

[19:31 25.07.20]

#مهکام

#پارت ۲۵۹

- مهران کف دستش را روی میز سر هنگ گذاشت و گفت:
- امیدوارم از این تصمیموتون پشیمون نشید سر هنگ.
- صدای بی سیم امیرکیا بلند شد و توجه همه را به خودش جلب کرد:
- « فیلم شروع شده نه خبری از خودش هست نه آدم هاش »
- امیرکیا پاسخ داد:
- حواستون به کنار دستیاش باشه!
- دوبار خش خش بی سیم فضای سالن را پر کرد و اینبار صدای واضح تری آمد:
- سمتش راستش آذر پاکزاد سمت چپش هم نیلوفر شایسته نشسته... همه کسایی که توی ردیف اول نشستن از عوامل فیلمن به جز مهکام....
- امیرکیا دوباره پرسید:
- پشت سرش کیا نشستن!
- پشت سری هاش همه اکثرا" از هنرمندان با خانواده هاشون.
- چهار چشمی حواست به سالن باشه.

- خیالت تخت همه چی تحت کنترله.
- امیرکیا ارتباطش را با نیروهای داخل سینما قطع کرد و گفت:
- این بی شرف دم به تله نمیده، امیدوارم بیاد...
- آن سوی شهر درست وسط شلوغی ها و هم همه های مردم عادی دختری وسط سالن سینما نشسته بودو از دیدن تصویر مقابل هیچ نمی فهمید. گوی آذر پاکزاد دست راستش نشسته بود سرش را به سمت مهکام خم کرد و گفت:
- قرار بود این فیلم هم واسه جشنواره آماده بشه اما هوشنگ یهو تصمیمش عوض شد.
- مهکام ناشینانه سری تکان داد و گفت:
- هان!
- صدای مکالمه ایشان در سالنی که مهران در آن قرار داشت پخش می شد بی آنکه مهکام بداند در ساعت مچی دستش شنودی است که حتی صدای زمزمه هایش را هم به آن سوی شهر می فرستد.
- نیستی؟!!
- چرا نیومد آذر؟!!
- آذر سرش را بیشتر به گوش مهکام نزدیک کرد و گفت:

- مثل اینکه هنوز نمی دونی با کی قرار داری؟ اونی که
باهاش قرار داری سامان ریاحی حلال تمام مشکلات لاین
حل این شهر...

مهکام کلافه پوفی کشید و گفت:

- اگه نمیداد من برم؟

[19:31 25.07.20]

#مهکام

#پارت ۲۶۰

#زیبا_سلیمانی

آذر شانه ی بالا انداخت و به تصویر مقابلش که لانگ
شاتی از خودش بود خیره شد.

مهکام گوشی موبایلش را بیرون کشید و نور صفحه اش را
تا جای ممکن بود کم کرد و تند برای مهران نوشت:

- نیوده. برگردم خونه یا منتظرش باشم؟

این سوی شهر مهران به گوشی مقابلش خیره شده بود که
صدای بی سیم امیرکیا بلند شد.

- نیلوفر شایسته بلند شد و سالن رو ترک کرد.
- امیرکیا دستی به ته ریشهایش کشید و گفت:
- مراقب باش کی وارد سالن میشه!
- چشم قربان!
- یکی رو هم بفرست دنبال این دختره که از سالن رفت بیرون.
- دست مهران روی صفحه خشک شده باقی مانده بود و نمی دانست بنویسد برو یا بمان. که باز صدای بی سیم امیرکیا بلند شد:
- ردیف 9 یکی بلند شد.
- امیرکیا سریع پرسید:
- مرده یا زن؟
- مرد..شلوار لی و کت لی تنشه. کلاه اسپرت گذاشته روی سرش شبیه سامان نیست..
- شیش دنگ حواست بهش باشه.
- اومد جلو...
- ضربان قلب مهران روی هزار رفت که گوشی دوباره توی دستش به لرز در آمد:
- چی کار کنم؟

مهکام پیامک زده بود و او منتظر بود بداند. مرد لی پوش
سرنوشتش به کجا ختم می شود که صدای بی سیم باز
رشته ی افکارش را پاره کرد:
- کنار مهکام نشست..

قبل از جواب دادن امیرکیا صدای ویران کننده ی سامان
ریاحی در گوش مهران نشست:
- آذر همیشه روی پرده ی سینما منو شگفت زده می کنه!

[19:31 25.07.20]

#مهکام

#پارت ۲۶۱

#زیبا_سلیمانی

صدای هین کوتاه مهکام در گوش مهران جا خوش کرد و
دست مهران بی
اراده مشت شد. آن سوی شهر مهکام در حالی که دستش را
روی قلبش گذاشته بود آرام گفت:
- ترسیدم آقای ریاحی!

سامان ریاحی همانطور که به مقابلش زل زده بود گفت:

- سرتون رو برنگردونید بانو...

مهکام دستپاچه به مقابلش زل زد و گوشی را سر داد داخل کیفش و گفت:

- چقدر عوض شدید؟

آذر از سمت راستش گفت:

- گریم شده.

سرش را چرخاند و در نگاه مبهوت مهکام زل زد و گفت:

- برای مسائل امنیتی!

مهکام هیچ نگفت و در سکوت به تصویر مقابلش زل زد. سامان ریاحی هم قصد حرف زدن نداشت. نیم ساعت در سکوت طی شده بود نیم ساعتی که برای مهران هزار سال گذشت. نیم ساعتی که مهران در آن بیست بار به امیرکیا طعنه زده بود که چطور مهکام را رصد کرده بودند و نفهمیده بودند سامان داخل سالن نشسته است. سکوت ممتد بین سه نفر اصلی معامله کش آمده بود که سامان ریاحی بالاخره سکوت را شکست. نامه ی را از جیب کتش بیرون آورد و به سمت مهکام گرفت و گفت:

- این می تونه مال شما باشه بره توی پرونده تون به

شرطی که منو قانع کنید!

مهکام گنج به سمتش چرخید که اخم سامان ریاحی باعث شد دوباره به مقابلش زل بزند و گنج از آنچه در اطرافش رخ می‌داد نامه را باز کند و بخواند میان تاریکی و روشنی سینما میان صدای بلند فیلم که وهم و وحشت بر جان مهکام افتاد و وقتی که آرم پزشکی قانونی کل کشور را روی برگه دید. با هر خطی که می‌خواند لرزش دستانش رسوایش می‌کردند و قلبش از سینه کنده می‌شد. چشمانش را توی کاسه چرخاند و با دیدن اسم صوفیا خرم رنگ از رخس پرید. نامه‌ی از پزشکی قانونی بود که تایید می‌کرد صوفیا خرم بر اثر ایست قلبی که ناشی از بیماری قلبی مادر زادی او بوده است مرده.

[19:31 25.07.20]

#مهکام

#پارت ۲۶۲

#زیبا_سلیمانی

بهت و ناباوری آنقدر در مهکام زیاد شد که شوک شده به مقابلش نگاه کرد. توان حرکتی نداشت. تمام رمقش میان

واژه های میان آن برگه باقی مانده بود. سکوت ممتدشان این سوی میدان خشم مهران را بر انگیخت و فریاد زد:

- بپرس چی داده به مهکام که هیچی نمی گن!

امیر کیا همانی را انجام داد که مهران خواسته بود. خبر رسید که مهکام در حال خواندن نامه ی است که هوش از جان و تنش برده است. صدای پر از تمسخر سامان ریاحی در گوششان نشست:

- همیشه از کارکردن با دو تیپ آدم لذت می برم، اولین گروه آدم های آماتور و ناوارد و دومین گروه آدم های زیرک و باهوش. اولین گروه رو دستپاچگی و خنگی لشون لوشن میده دومین گروه رو مکر زیادشون. شما توی کدوم دسته ی خانم صولت که زیرکانه سکوت کردی و هم ناشیانه دستات می لرزه؟

این سوال سامان روح مهران را کشاند به آن سوی شهر و وسط شلوغی سینما تا مشتی روی گونه ی سامان ریاحی بنشانند و بگویند او یک زن تنهاست نه آماتور است نه حرفه ی او یک زن خیلی تنهاست. درون همه همه ی سالن و پخش سکانس مهمی از فیلم اصلی ترین سکانس های زندگی مهکام هم رقم می خورد:

- چرا باید برای کاری که انجام ندادم قانع تون کنم؟!

سامان ریاحی خم شد و نامه را از دست مهکام گرفت و گفت:

- من با آدم های بلاتکلیف کار نمی کنم خانم صولت روزتون خوش!

تا خواست از جایش بلند شود مهکام به سرعت گفت:

- در اِزش چی ازم می خواهید؟

سامان دوباره سرجایش نشست و خونسردانه به تصویر هنرپیشگان روی پرده ی سینما خیره شد و گفت:

- این معامله پایاپای نیست خانم صولت، چیزی که من از شما می خوام میره واسه فاز بعد، اول باید قانع بشم که بتونم کاری براتون انجام بدم!

مهکام جرعه ی از آب معدنی کنار دستش را نوشید نفس عمیقی کشید و دستانش را مشت کرد تا لرزش دستانش بیشتر و بیشتر هویدا نشوند.

- من اگه قرار بود کسی رو قانع کنم که اینجا نبودم!

- گوش کنید خانم دکتر ...

مهکام عصبی میان کلامش رفت:

- من دکتر نیستم آقای محترم!

[19:31 25.07.20]

#مهکام

#پارت ۲۶۳

#زیبا_سلیمانی

پوزخند محوی روی لبهای سامان ریاحی جان گرفت و گفت:

- آدم های کم ظرفیت هم برام جذابیت دارن!
- من اینجا نیستم تا برای شما جذابیت داشته باشم!
- البته که من هم دنبال کسایی نیستم که فقط خوب راه می رن و خوب عطر می زنن!

این جمله به اندازه ی برای مهران گران تمام شد که انگار کسی رگ گردنش را پاره کرد و خون با شدت از گردنش بیرون زد. این بار مهکام خواست بلند شود که آذر دستش را روی دست مهکام گذاشت و سامان ادامه داد:

- حکم دادگاه بدوی بدون تردید اعدامه تازه اگه آدم های که باهاش کار می کردن زنده بذارن!

سامان ریاحی انگار این کلمات را تعمداً می گفت تا به آن سوی خطی که احتمال می داد وجود داشته باشد گفته باشد که دستش از این پرونده خالی نیست.

مهکام بی خیالی بلندی صدایش شد، هرچند با پیچ به پیچ
هایشان به اندازه ی کافی نظم سالن را برهم زده بودند.

- کسی نمی دونه چه اتفاقی افتاده؟

- فکر می کردم باهوش باشی خانم دکتر اما نه شما توی
دسته ی همون کودن های هستی که فکر می کنن باهوشن.
اگه کسی نمی دونه پس من از کجا می دونم؟!

استیصال دنیای مهکام را بلعیده بود. آمده بود درخواست
سامان ریاحی را بشنود و تصمیم بگیرد اما در گرداب
هولناک تری گرفتار شده بود. دستی روی موهایش کشید و
زیر شالش پنهانشان کرد و گفت:

- آقای ریاحی من تازه ازدواج کردم و شاید اگه این اتفاق
نیافتاده بود، هرگز اینجا نبودم. من یه اشتباهی کردم و
همون روز زنگ نزدم به پلیس و الان دارم تاوان میدم.
دیگه بیشتر از این در توانم نیست. اگه اینجام اگه تن به
توهین های واضح و آشکارتون میدم فقط و فقط به خاطر
همسر مه...

آخ از این جمله که مهران آن را در کنار کسانی می شنید
که خودشان مهکام را به دام مار خوش خط و خالی انداخته
بودند.. صدای نالانش در گوش مهران نشست:

- الان باید چی کار کنم؟!

صدای سرد و خشک سامان ریاحی قلب مهکام وبعد روح
مهران را شکافت:

- باهاتون تماس می گیرم!

تا خواست از جایش بلند شود مهکام بی قرارتر لب زد:

- من خیلی وقت ندارم از آگاهی برام احضاریه اومده!

[19:31 25.07.20]

#مهکام

#پارت ۲۶۴

#زیبا_سلیمانی

سامان ریاحی روی صندلی خودش را بیشتر به سمت
مهکام خم کرد و گفت:

- آخی عاشقای دل خسته هم نظرم رو جلب می کنن!

مهران مشتش محکمی روی میز مقابلش زد و سرهنگ به
علی اشار کرد تا مهران را از آنجا دور کند اما مگر این
کار ممکن بود؟

مهکام نفس های عمیق و طولانی کشید و ریاحی بی شرمی
را از حد گذراند:

- به دلم نشستنی عاشق دل خسته، آخ از منی که عاشق
زنهایم که همه کاری واسه عشقشون می کنن اما..

مهکام بی قرار نگاهش کرد، لرزش دستانش دست خودش
نبود، عرقی که از تیره کمرش راه می گرفت و حتی
نبضی که گوشه ی چشمش زدن را آغاز کرده بود هیچ
کدام دست خودش نبود. سامان ریاحی چشمک زد و گفت:

- من با کارت کار دارم خانم دکتر، منتظر باش خبرت
می کنم!

مهکام عصبی دستانش را روی صورتش گذاشت و ریاحی
لب زد:

- عطرت رو دوست داشتم خانم دکتر...

مهران عربده کشید و مشتش روی گونه ی علی نشست و
آن سوی شهر مهکام چیزی را میان باور و عدمش جا
گذاشت که سالها زمان می برد تا به روز اولش برگردد.
سامان ریاحی سالن را ترک کرد و مهکام بدون فوت وقت
حتی بدون خداحافظی کردن با آذر پاکزاد از جایش بلند
شد. از سالن خارج شد و بی هدف پله ها را پایین رفت.
غرورش را در این مکالمه جا گذاشته بود غروری که می
دانست فقط و فقط برای مهران آن را خرج کرده است. پله

ها را یک به یک پایین می رفت و به مهکام مهران فکر می کرد به این که آیا توانسته بود مراقبش باشد یا نه؟ به پارکینگ که رسید اول یک دور اطرافش را کاوید یادش نمانده بود ماشینش را کجا پارک کرده است. از مامورین داخل پارکینگ راهنمای خواست و بالاخره ماشینش را پیدا کرد و دستش را روی سقف ماشینش گذاشت و با صدا گریه کرد. داخل ماشین نشست و موبایلش را از کیفش بیرون کشید و به صفحه ی چتش با مهران رفت و یک جمله نوشت:

- دوست دارم!

گوشی را خاموش کرد و در شهر بی هدف راند. پشت هر چراغ قرمزی چند بار ایستاد و به بوق های ممتدی ماشین های پشت سرش توجهی نکرد. هوس باران کرده بود اینکه با مهران زیر باران قدم بزند و عاشقانه ی نو رقم بزند حتی اگر ریاحی به او گفته باشد که عاشق دل خسته بودنش به دلش نشسته است. همانطور که در دنیای تاریک و موهوم قدم می زد صدای زنگ موبایلش بلند شد. عکس مهران را روی صفحه ی گوشی دید و باز اشکش چکید.

[11:31 06.08.20]

#مهکام

#پارت ۲۶۵

#زیبا_سلیمانی

عکس مهران را روی صفحه ی گوشی دید و باز اشکش
چکید. عذاب وجدان این دیدار رهایش نمی کرد. احساس
می کرد جملات سامان ریاحی باعث شده تا غرور مهران
را نادیده بگیرد و تن به خواسته های نامعقول ریاحی بدهد.
با خدایش به نجوای نشست:

- همین یه نفر رو دارم خدا، نگیرش ازم!

گفت و اشک ریخت:

- نذار واسه از دست ندادنش، اعتمادش رو از دست بدم!

صدای موبایلش قطع نمی شد. صدای موبایلش به او یاد آوری می کرد یه نفر تا پای جان به انتظار او نشسته است. با پشت دستش اشک چشمش را گرفت و باز لب زد:

- تنهایی هام رو می بینی خدا؟ اگه می بینی نذار یکی از عطر تنم بگه و من شرمنده شوهرم بشم. نذار هر طور دلش خواست باهام رفتار کنه و من فقط تماشاچی باشم.

صدای موبایلش قطع نمی شد و هر بار با قدرت بیشتری خودش را نشان او می داد. چرخي به فرمان ماشینش داد اولین دور برگردان را دور زد و اینبار بلندتر با خدایش خلوت کرد انقدر بلند که صدای زنگ موبایلش را نشنود:

- هیچی کس ندونه تو که می دونی مرده بود. من فقط دفنش کردم... الان انصافه خدا که واسه خاطر کار نکرده

مجازات بشم؟ من به درک، من به جهنم آبروی بابام چی
میشه؟ اصلاً" مهران چطوری توی صورت خانواده ش
نگاه کنه و بگه زنم یه مجرمه؟ هان؟ مامان که منو یادش
رفته مهبه هم که نمی گه مرده ای یا زنده ای اما خدا، واسه
خاطر بابام، واسه خاطر مهران کمک کن خدا...

بی قرای های مرد آن ور خطی بی قرارترش کرد و
ناگزیر تماس را برقرار کرد و صدای مهران در گوشش
پیچید:

- چرا جواب نمی دی عزیزم؟!

انگار کسی به حنجره اش یک مشت بغض پاچید و صدایش
خش دار شد:

- مهران؟

- جانم!

@Rooman_nazy

جانم محکم مهران تو دهنی بود به تمام خط و نشان های
سامان ریاحی و می گفت او همسری دارد که رهایش نمی
کند:

- کجایی!؟

- دارم میام خونه عزیزم!

[11:31 06.08.20]

#مهکام

#پارت ۲۶۶

#زیبا_سلیمانی

@Rooman_nazy

1041

- زود بیا!

این را گفت و بدون تردید به سمت خانه اش راند. خانه ی که حسرت خرید جهاز عروس به دلش گذاشته بود اما باز تنها قرارگاه و محل آرامش زندگی ش همان جا بود. جای که مهران در آن نفس می کشید و عطر زندگی می پاشید به دنیای زنگ زده ی او. هوا عجیب بوی غربت می داد و دل او عجیب میل خانه ی پدرش را داشت خانه ی که حتی آدرسش را نداشت. به خانه رسید و به محض باز کردن در دستی گرم و امن او را به امنیت آغوشش دعوت کرد و زیر گوشش گفت:

- هیچی نگووو...

مهکام بغضش میان سینه ی او شکست و حق زنان گفت:

- از خودم بدم میاد!

مهران اول شالش را از سرش جدا کرد و کمک کرد
مانتویش را از تنش خارج کند و بعد رسید به ساعتش و
انگار جهان میان ساعتش ممت شد و سرش را به دوران
در آورد. همین ساعت صدای انکر الصوت او در گوشش
نشانده بود. ساعت را در دستش گرفت و پیچش را چند
دور چرخاند و خیالش که راحت شد، مهکام را به آغوش
کشید و پرسید:

- بریم حموم؟!!

مهکام متعجب نگاهش کرد و مهران فرصت تجزیه و
تحلیل به او نداد و او را روی دست بلند کرد به سمت حمام
برد. دیگر نگفت می خواهد رد تمام عطرها را از تن او
بشوید تا هیچ کسی از عطر زنش برای او نگوید. با همان
لباس های تنشان زیر دوش حمام ایستاده بودند. چشمان هر
دویشان می بارید بی آنکه دیگری ببیند و این خاصیت آب
بود که سرخی چشمان و اشک روانشان را توجیح می
کرد:

- چی شده که از خودت بدت میاد؟!!

مهکام هق زد:

- همه چیز رو می دونست...

سرش را روی سینه ی مهران گذاشت و آب از سرو
رویش به زمین ریخت درست مثل غرور مهران که روی
زمین ریخته می شد.

- یه نامه پزشکی قانونی گذاشت روی دستم که می تونست
بره توی پرونده و بگه که صوفیا بر اثر ایست قلبی مرده.

تای ابروی مهران بالا پرید اما سکوت کرد تا مهکام تخلیه
کند خودش را:

- غرورم رو له کرد و هر چی دلش خواست گفت...

چینی روی پیشانی مهران نشست و نگفت که شنیده است
گفته های او را فقط بی صدا و مردانه شکست. دستش را
میان موهای خیس مهکام فرو برد و موهایش را نوازش
کرد و گفت:

@Rooman_nazy

- چی ازت خواست؟!

[11:31 06.08.20]

#مهکام

#پارت ۲۶۷

#زیبا_سلیمانی

مهکام سرش را از روی سینه ی مهران برداشت و در
چشمانش نگاه کرد. قطرات اشک چشمانش میان آب روان
شده از دوش روی صورتش هم قابل دیدن بود:

- گفت این یه معامله ی پایاپای نیست...گفت باید صبر کنم!

مهران صورت مهکام را نوازش کرد و بارهای بار او را آغوش امنش دعوتش کرد:

- تموم میشه این روزها!

- به چه قیمتی؟

دخترک را توی آغوشش فشرد و لب زد:

- موهاتو رو ببافم؟ لاک خوشگل بزنم برات که دلت باز بشه و این قدر بی تابی نکنی؟

دست مهکام روی پیراهن مردانه و خیس از آب او مشت شد و گفت:

- منو ببر خونه ی بابام مهران!

چشمان مهران با درد بسته شد و مهکام ادامه داد:

- بذار بندازتم بیرون، بذار داد بزنه، دعوا کنه اما من
انقدر تنها نباشم و شرمنده ی تو نباشم.

لب مهران میان دندانهایش گیر کرده بود از بس به آن فشار
می آورد کم مانده بود قلوه کن شوند. به زحمت لب باز کرد
و گفت:

- دیونه این چه حرفیه می زنی آدم پیش شوهرش شرمنده
میشه آخه؟

- من دیگه این عطر رو نمی زنم!

انگار کسی سینه ی مهران را شکافت و قلبش را درید اما
باز مردانه حواس مهکام را پرت کرد از عطر تنش:

- می خوای موهات رو بشورم؟

مهکام سماجت کرد:

- من و ببر خونه ی بابام!

- می برمت. بذار خستگی ات در بره هر جا که تو بگی
می برمت!

لبخندی تلخ بغض مهکام را شکافت و سرش را از سینه
مهران بلند کرد و زیرچانه ی مهران را بوسید و گفت:

- اول برام یه عطر بخر بعد منو ببر خونه بابام، می دونم
که تو می دونی خونه اش کجاست....

[11:31 06.08.20]

#مهکام

#پارت ۲۶۸

#زیبا_سلیمانی

صدایش در سینه ماند و نفسهایش زیر دوش آب گرم
اسیر گرمایی شد که عجیب بوی اعتماد می داد. دستی میان
موهایش گیر کرده بود که به او یاد آوری می کرد که خدا
بزنگاه زندگی مردی را به او داده که یک تنه برای او یک
خانواده است. خانواده ی که مهکام به یک اشتباه از دست
داده بود و حالا در به در دنبال امنیت دیوارهای آن خانه
می گشت.

بین عاشق شدم ای رهگذر

مرا هر جا که شد با خود ببر

باورم کن

خواننده می خواند و او سشوار را روی موهای مهکام
گرفته بود و موهایش با شتاب بند عاشقی را پاره می کردند
و به صورت او هجوم می آوردند. رقص تار تار موهای
مهکام روی صورتش برایش بهشتی را به ارمغان می آورد
که او را هر لحظه از خشم تهی می کرد و به عشق می
رساند. دسته ی موی از موهای مهکام را میان انگشتانش
گرفت و باد سشوار باز موهای مهکام را هوایی کرد.

تا تو از راه رسی شاعران شعر سرایند
قوم مردانه مبارزه به این شهر بیایند
تا تو از راه رسی پنجره ها باز بماند
مرد و زن بر سر هر کوچه آواز بخوانند

خم شد و شقیقه ی مهکام را بوسید، عمیق طولانی و بی
نفس. این بوسه ها تنها چیزی بود که در آن بل بشوی
عاطفی آرامش می کرد:

- ببافم برات؟

- گفتمی میریم خونه ی بابا، نباف بابام موهای باز دوست داره!

کنار مهکام نشست و انگشتان مهکام را توی دستش فشرد و در نگاه مهکام غرق شد. دلش نمی خواست دل شکسته ی او را بیش از این بشکند. سرانگشتان مهکام را بالا آورد و بوسه بارانشان کرد او داشت ذره ذره عشق و امنیت را با هر بوسه به مهکام تزریق می کرد و مهکام چه زیبا با هر بوسه اش آرام می شد:

- موی رهای تو رو کسی هم هست دوست نداشته باشه؟

[11:31 06.08.20]

#مهکام

#پارت ۲۶۹

#زیبا_سلیمانی

مهکام تندی سرش را تکان داد و با هیجانی غم بار گفت:

- مهبد خوشش نمیاد همیشه خدا غر می زد که جمع کن این موهات رو اما بابا بهش تشر می زد و می گفت با مهکام من کاری نداشته باش.. بابا دوستم داشت فکر نکنی حالا چون رهام کرده، چون سراغم نمیاد دوستم نداشته و یه عمر با عقده و حسرت بزرگ شدم. بابا فقط از من توقع نداشت بهش دروغ بگم، خب منم کار بدی کردم آبروی بابا پیش همکارش رفت. بدتر از اون بود بابا فکر می کرد که من کلاهبرداری کردم و بهش رکب زدم اما وقتی دید که پولش رو بهش پس داد دیگه مثل اول گارد نداشت حالا نه اینکه منو قبول کنه ها اما مثل اولش هم گارد نداشت. بابا

اعتقاد داشت که من می تونم جای مادر بزرگم رو بگیرم و
یه دکتر خوب بشم. می دونی که مادر بزرگ من از اطبای
دربار شاهی بوده. یعنی انقدر کارش درست بوده. اما
راستش من اصلاً "دوست نداشتم دکتر بشم. از اونش که
بگذریم من از خون بدم میاد، چندشم می شه خون می بینم
فشارم میاد پایین... همه ی اینا باعث شد بترسم به بابام
راستش رو بگم و بدترین راه رو انتخاب کردم درست مثل
صوفیا که من ترسیدم و به پلیس زنگ نزدم و بازم به جای
نجابت پیدا کردن بدتر گیر افتادم توی چاه، امروز سامان
بهم ثابت کرد که یه کسی رو توی اون آگاهی لعنتی داره
که تونسته به پرونده ی من دسترسی پیدا کنه و بدونه چی
کم دارم..

یک نفس حرف زده بود و حالا نفس کم آورده بود. مکث
کرد و دستش را از دست مهران بیرون کشید و موهایش را
پشت گوشش زد.

خالی از لطف نباشد گزری کنی از این کوچه ی بن بست
خالی از لطف نباشد بر دل غم زده ی ما بکشی دست

@Rooman_nazy

خواننده بی توجه به آنها می خواند و عصر هر دویشان را
رنگی تر می کرد گویی یک مشت رنگ آورده بود تا به
دنیای خاکستری آنها بپاشد و بگوید زندگی هست. همانطور
که مهکام با شعف از پدرش تعریف می کرد دنیایشان ورق
می خورد و برگی تازه را روی می کرد. مهران مهربانانه
نگاهش کرد و هم صدا با خواننده زمزمه کرد:

- من توقع ندارم هم نشینم شوی ای حضرت دریا
خالی از لطف نباشد بزنی موجی بر این ساحل تنها

حضرت دریایش را دوباره تکرار کرد و دلم مهکام ضعف
رفت از این همه مهری که نثار او می شد

[11:31 06.08.20]

#مهکام

#پارت ۲۷۰

#زیبا_سلیمانی

خم شد گردن مهکام را بوسید:

- می دونی من راجب تو چی فکر می کنم؟

مهکام سرش را به نشانه ی ندانستن تکان داد و باز
دستانش سنجاق دستان او شد و مهران دلبرانه لب زد:

- من راجبت نمی توئم فکر کنم. ذهنم ظرفیت این همه
خوبی رو نداره، مدام با خودم تکرار می کنم چطور میشه
خدا انقدر با حوصله یکی رو خلق کرده باشه؟

لبخند روی لبهای مهکام وسعت گرفت و تمام عصر تلخی
که گذرانده بود شسته شد و میان دلبری های مرد مقابلش

دود شد و رفت به هوا. خدا فقط از درون قلب مهران با
خبر بود. قلبی که زین پس فقط برای یک نفر می زد. یک
نفری که حالا مقابلش نشسته و چشمان خوش لعابش برق
می زد.

زیبای من تنها توی صبر و قرار من
همه دار رو نداره من
نخواهی بگذری از این دل آزوده ی من
بی تو که لبخندی دگر با من نمی ماند
همه دنیا که می داند توی
حال خوش این باور پژمرده ی من

مهکام بی خبر از آنچه رخ داده بود پر شعف خودش را
میان آغوش مهران انداخت و گفت:

- می دونم اگه با تو برم خونه، بابام دعوا می کنه، خیلی
براش مهمه که توی جمع غرورمون حفظ بشه!

چینی روی پشانی مهران نشست و دستش را پشت کمر
مهکام آرام بالا و پایین حرکت داد و گفت:

- ما باید یه کم باهم حرف بزنیم عزیزم!

نمی دانست چطور به او حقیقت را راجب پدرش بگوید می
ترسید قلب مهکام توان این همه استرس را در یک روز
نداشته باشد.

[11:31 06.08.20]

#مهکام

#پارت ۲۷۱

#زیبا_سلیمانی

آهنگ به جای رسیده بود که همخوانی های عاشقانه ی
مهران را می طلبید شاید این تنها راه پرت کردن حواس
مهکام از خانه ی پدري اش بود. مهران دست مهکام را
روی قلبش گذاشت و باز با خواننده لب زد:

- ماه شبگرد کجا صورت ماه تو کجا
شب بی نور کجا زلف سیاه تو کجا
دل مغرور مرا ببین رساندی به کجا
که شدم حرف زبان همه عالم به خدا

مهکام گونه ی مهران را بوسید و خودش را از او جدا کرد
و بلند شد و در کمد را باز کرد چرخي میان لباسهایش زد
و گفت:

- یه لباس ست بپوشیم یه وقت خونه مون مهمون بود بد
نشه!

چشمان مهران برای چندمین بار در آن روز با درد بسته
شد و لب زد:

- می خوام یه زنگ بزن ببین خونه هستن؟

خودش هم می دانست خانه ی نیست که آنها در آن باشند،
اما این تنها راهی بود که در آن لحظات پر احساس به
ذهنش خطور کرده بود. موسیقی تمام شده بود و خانه را
سکوت گرفته بود. مهکام کت و شلوار کرم زرشکی را
بیرون کشید و مقابل خودش گرفت و گفت:

- نه نمی خواد زنگ بزنینم. به مامان یه عالمه زنگ زدم
جواب نداد یهویی میریم حالا یا خونه هستن یا نه!

نمی توانست بیشتر از این مهکام را در دنیای فانتزی اش
غرق کند لاجرم بلند شد و بازوی مهکام را گرفت و با
نرمی خاصی مجبورش کرد که روی تخت کنار او بنشیند.
فاتحه ی غرورش را خواند و گفت:

- یه زنگ به آذرخش بزن ببین چرا جواب تلفنت رو نمی
دن!

شست مهکام از این حاتم بخشی مهران خبر دار شد و گفت:

- واسه مامانم ینا اتفاقی افتاده؟

رنگش به ثانیه ای به رنگ گچ سفید شد و با بغض گفت:

- تو رو خدا راست بگو بابام طوریش شده که تو می گی به آدرخش زنگ بزنم؟

مهران بازوهای مهکام را توی دستش گرفت و گفت:

- نه عزیزم چه اتفاقی می خواد بیافته چرا انقدر انرژی منفی میدی!

مهکام نفسهایش یکی در میان شد و با زحمت گفت:

- به من دروغ نگووو، بابام طوریش شده؟!

@Rooman_nazy

[11:31 06.08.20]

#مهکام

#پارت ۲۷۲

#زیبا_سلیمانی

مهران که دید اوضاع از آنچه فکر می کرده بدتر شده است
به آرامی گفت:

- نه عزیزم چی می خواد بشه. فقط پدر و مادرت
مهاجرت کردن همین!

انگار طاق آسمان روی سر مهکام شکست. تنش یخ کرد و سرش به دوران افتاد. احساس می کرد دیگر قلبی درون سینه اش نمی تپد. مگر امکان داشت که پدر و مادرش از کشور بروند و مهاجرت کرده باشند و با او خداحافظی نکنند؟ مگر چه کرد بود که لایق این همه بی مهری بود؟ ناباورانه سرش را به طرفین تکان داد که مهران زود با دستانش صورتش را قاب کرد و گفت:

- رفتم دیدن خانم دکتر، خودم رو معرفی کردم بهش گفتم که اجازه بده رسماً خدمتشون برسیم. نمیگم حالش خوب بود. نه حالش خوب نبود اما گفت که مراقب دخترم باش ... چشمان مهکام به آنی از اشکهایش پر شد و ناباور لب زد:

- شوخی می کنی...؟

- قربونت برم، مادرت گفت که خیلی زود برمی گردن اما قصدشون مهاجرت دائمه گفت که می خواد پدرت رو راضی کنه که تو رو هم ببرن. گفت اگه بهت چیزی نمی گه به خاطر اینکه امیدواره که بتونه پدرت راضی کنه تازه فقط امیدوار نبود تقریباً خوش بین بود که پدرت هم از این فاصله خسته شده..

او حرف می زد اما گوش های مهکام نمی شنید. درون گوشهایش آهنگ پشت خطی پدرش پخش می شد که کسی هرگز به آن پاسخ نمی داد. دستش را روی دهانش گذاشت و به جان کندن خودش را به سرویس بهداشتی رساند و هر چه در معده اش بود را بالا آورد. در واقع مهکام داشت بی وفایی و تنهایی اش را بالا می آورد شاید هم دلتنگی و بی کسی را بالا می آورد. او که نمی دانست گنجشکی در بطنش لانه کرده که حالا با هر تهوع او نگران رنگه پریده ی پدرش می شود. دست مهران روی شکم او نشست و گنجشک دلبرانه خودش را به تکاپو انداخت و مهکام بیشتر عق زد.

- چی شدی خوشگلم؟!!

صدای مهران را از زیر آب می شنید. نه صدای مهران را میان کیپ شدن گوشهایش در تیک آف هواپیما می شنید آنجا که پدرش می رفت و خیال دلواپسی برای او را نداشت. آنقدر عق زد که دیگر جانی برایش نماند. وقتی با کمک مهران صورتش را شست او دیگر مهکام نبود. دنیا داشت به او یاد می داد کم کمک با مهکام خداحافظی کند و در پوسته ی جدیدش برود. روی تخت دراز کشید و دستش را از آرنج خم کرد و روی صورتش گذاشت دیگر نمی

@Rooman_nazy

توانست در صورت مرد مقابلش نگاه کند. مهران کنارش
روی تخت نشست و گفت:

- رنگ به روت نمونده بریم دکتر؟

[11:31 06.08.20]

#مهکام

#پارت ۲۷۳

#زیبا_سلیمانی

کاش این جمله را نمی گفت. کاش اسم دکتر هرگز از
دهانش خارج نمی شد. همین کلمه کافی بود تا مهکام فرو
بریزد و بی توجه به

گنجشکی که درونش بی تابی می کرد فریاد بزند:

- برو بیرون... تو رو خدا برو بیرون و تنهام بذار...

- مهک...

فریاد می زد و هق زنان می گفت:

- می دونم توی خونه زندگیت اضافه ام امروز صد برابر
بیشتر از ظرفیتم له شدم. برو بیرون تو رو به هر کی که
می پرستی...

مهران دست مهکام را که بی امان به سرو سینه اش می
کوبید را محکم توی مشتش گرفت و او را تنگ در آغوش
گرفت و گفت:

- کم چرت بگو امروز به اندازه کافی عذاب کشیدم انقدر با این مزخرفاتت بهم نریز...اضافه ام رو از کجا آوردی؟

اوی سرکش را که میل رهایی از آغوشش را داشت محکم تر به آغوش کشید و گفت:

- اینجا جای که باید آرام بشی. پس الکی خودت رو به زحمت ننداز...

- تو رو خدا ولم کن!

موهای پریشان مهکام را کنار زد و شقیقه اش را بوسید و مجبورش کرد در آغوشش آرام بگیرد اینطور شاید بی خبر از دنیا و بازی هایش برای گنجشککش هم پدري کرد.

- ولم کن یعنی چی بی معرفت؟ به همین زودی ازم خسته شدی؟

- از خودم خسته ام، تنها بذار...

- تنهایی ات وقتی تموم شد که بهم بله رو دادی. الان چه
بخوای چه نخواستی بیخ ریشتم!

طنز میان کلامش هم مهکام را آرام نمی کرد. مهکام کشتی
شده بود که در دل اقیانوس مسیرش را گم کرده و از قضا
به برمودای نگاه او رسیده بود. تن یخ کرده اش را میان
آغوش او بالا کشید و دل زد:

- حالم داره بهم می خوره!

- فشارت افتاده پایین انقدر به خودت استرس میدی که
رنگ به روت نمونده!

دست مهکام روی دهانش نشست و باز عق زد. رنگش هر
لحظه بیشتر از قبل بی روح تر می شد و همین مهران را
می ترساند. تا خواست دوباره از او بخواهد که به دکتر
مراجعه کنند متوجه حساست مهکام به دکتر رفتن شد و
لاجرم بلند شد و با لیوانی از عرق نعنا و نبات برگشت.

[11:31 06.08.20]

#مهکام

#پارت ۲۷۴

#زیبا_سلیمانی

مهکام جنین وار توی خودش جمع شده بود بدون هیچ
ملافه ی رویش. صدای نفس های آرام مهکام را می شنید
و همین بیشتر نگرانش می کرد این که دیگر اشک نمی
ریخت و به اندازه ی درست کردن یک لیوان عرق نعنا و

نبات آرام شده بود. نزدیکش شد و روی تخت کنارش نشست و گفت:

- پاشو قربونت برم...پاشو یه کم از این بخور..

چشمان مهکام توی کاسه چرخید و روی صورت او فیکس شد بدون ذره ی پلک زدن. مهران بازوی مهکام را توی دستش گرفت و خواست کمک کند که بلند شود که مهکام خودش را پس کشید.

- رنگت شده مثل میت، پاشو یه کوچلو از این بخور معده ات رو گرم می کنه واسه تهوع ات هم خوبه!

کاسه ی چشمان مهکام پر از اشک بود اما هیچ کدام روی صورتش نمی ریخت. حال احوالش مثال کسی بود که یک عمر دویده و نرسیده است. مهران که نگاهش قفل نگاه او شد. لیوان عرق نعنا را روی عسلی کنار تخت گذاشت و خودش پایین تخت سُر خورد پشت به مهکام نشست و لب زد:

- بعد از عروسی مهبد رفتم سراغ پدرت اما نتونستم ببینمش چند باری رفتم تا اینکه فهمیدم ایران نیست. آدرس مطب مادرت رو از منشی گرفتم فکر نمی کردم ایران باشه، می گفتم حتما ایشون هم با پدرت رفتن اما بود....خودم رو بهش معرفی کردم گفتم می خوام با خانواده خدمت برسم تا تکلیف دل هوایی شده ی هر دومون مشخص بشه. نمی تونم بگم حالش خوب بود اما تعریفی هم نداشت. گفت که پدرت با مهبد رفته و قصد بازگشت نداره گفت که از وقتی که تو رفتی تصمیم به مهاجرت گرفتن و با عروسی مهبد دیگه دلیلی برای موندن ندارن...از تو که بهش گفتم گفت پدرت نه به نبودت عادت کرده نه به تنبیه ات گفت دارن حتی واسه تو هم تلاش می کنن تا تو رو هم با خودشون ببرن...خوش بین بود که این قهر طولانی تموم داره میشه، فقط چند ماه زمان خواست تا همه چیز اونو طر که پدرت برنامه ریزی کرده پیش بره. تو رو واسه چند ماه به من امانت داد و بعد گفت اگه جواب تلفنت رو نمی ده اگه سراغت نمیداد دلیل نمیشه که دوست نداره و دلش برات تنگ نشده دلش اینه که طاقت دوریت رو نداره و داره همه کاری می کنه که پدرت بگذره از اشتباهی که کردی.

@Rooman_nazy

مهران چرخید و در نگاه مهکام محو شد. حالا یک قطره
اشک داشت خودش را می کشت تا از گوشه ی چشمش سر
بخورد پایین:

- پشتت رو خالی نکردم مهکام...گفتم زن من اشتباه نکرده
رفته سراغ دلش و من به خاطر همینم هست که عاشقش
شدم اینکه سرش رو مقابل هیچ ظلم و زوری خم نکرده.

[11:31 06.08.20]

#مهکام

#پارت ۲۷۵

#زیبا_سلیمانی

@Rooman_nazy

1071

خندید و دست سرد مهکام را توی دستش گرفت و گفت:

- می دونی مامانت بهم چی گفت؟

مهکام منگ و مات به نگاه یخ زده اش ادامه داد که خودش ادامه داد:

- گفت توی پررویی باید به مهکام تبریک گفت یکی عین خودش رو پیدا کرده!

سرش را خم کرد و موهای رهایش سر خورد و روی پیشانی ش رها شد:

- گفتم چه کنیم دیگه در و تخته جورن!

مهکام همچنان نگاهش می کرد و او قلبش داشت می ترکید از دیدن معصومیت این دختر...

- حالا شیطون بابات بیاد دنبالت می خوای بری؟

مهکام دستش را دراز کرد و دور گردن او حلقه کرد و
مهران دلخورانه گفت:

- پس من چی؟

دو دست مهکام دور گردنش حلقه شد و صدای هق هقش
میان سکوت و هم ناک اتاق شکست:

- گریه، مریه حالیم نمیشه یه وجب هم حق نداری از من
دور باشی...

هق هق مهکام اوج گرفت و او مهربانانه موهایش را
نوازش کرد و گفت:

- زدی پوکوند غرروم رو! کی فکر می کرد من یه روز
به یه دختر تی تی ش مامانی بگم بری میمرم!؟

تی شرتش از اشکهای مهکام خیس شده بود و نمی دانست
این نوازشهایش نه فقط مهکام که گنجشکک درون مهکام
را هم آرام می کند...

- آخ که خدا یه دختر خوشگل مثل تو بهم بده من حلوا
حلواش می کنم!

به خیالش داشت دل دخترک را می برد اما خبر نداشت
واژه هایش صوت می شوند و در گوش دختری می مانند
که روزی بی او ایستاده مردن را تجربه خواهد کرد...

- اگه دختر داشته باشی اگه یه روز خدا یه دختر بهت بده
که یه عالمه اشتباه داشته باشه چی کارش می کنی مهران؟

سوال مهکام خود درد بود. دردی که می پیچید میان سینه
اش و یک راست سراغ قلبش می رفت یک روزی آرزوی
این را داشت که دختر داشته باشد با جسارت لیا اما امروز
آرزویش عوض شده بود دوست داشت دختر داشته باشد با
معصومیتی به وسعت مهکام.

[11:31 06.08.20]

#مهکام

#پارت ۲۷۶

#زیبا_سلیمانی

بغضش را فرو داد و گفت:

- اگه یه روز یه دختر داشته باشم که غلط ترین اشتباهها
رو هم داشته باشه واسه پدر بودنش جا نمی زنم!

بوسه ی مهکام روی گردنش نشست و آرام لب زد:

- بده اگه بخوام هم شوهرم باشی هم پدرم؟!!

- نه!

این نه را تلخ گفته بود اما با عمق جاناش گفته بود:

- بده اگه بخوام نه فقط بابام برادرم هم باشی؟!!

نفس عمیقی کشید و مهکام ادامه داد:

- مادرم چی؟ مادر بودن بلدی؟

دستان مهران میان موهای او به رقص درآمد و کوبش
قلبش اوج گرفت. این دختر جهد کرده بود او را به شغلش
بی وفا کند:

- واسه تو جون دادن بلام مهکام!

- نمی خوام واسم جون بدی می خوام جای همه آدمهای که باید باشن و نیستن مراقبم باشی!

انگار کسی سیلی محکمی به صورتش زده باشد. صورتش گر گرفته و تنش به آتش کشیده شد. به راستی او لیاقت این همه اعتماد را داشت؟

ممتد و بی نفس موهای مهکام را بوسید و خودش را میان موهای او گم کرد. یک جای خوانده بود زن ها وقتی اعتماد می کنند دیگر قلبی درون سینه یشان نمی زند آنها قلبشان را پیوند می زنند به قلب کسی که اعتمادشان را خریده و در سینه ی دیگر تپیدن را از نو آغاز می کنند. سوالهای زیاد ی توی ذهنش جان می گرفت این که آیا سینه ی او لیاقت قلب مهکام را داشت؟ چقدر به میدان تیر نیاز داشت. حالا بعد از سالها نیاز داشت تا باز گردد میان میدان تیرو خودش را هدف قرار بدهد تا شاید از این خود کسی بیرون بیاید که لیاقت این را داشته باشد که برای مهکام همه کس باشد.

[09:55 10.08.20]

#مهکام

مهکام

پد پنکیک را روی صورتم کشیدم بوی خوبی داشت و من
از بوییدنش کیفور می شدم. همیشه بوی پنکیک را دوست
داشتم این بار بیشتر از همیشه از بوییدنش لذت می بردم.
نگاهی به صورت رنگ پریده ام انداختم هر چه بیشتر
پنکیک می زدم انگار رنگ پریده تر و بی روح تر می
شدم. از بویدن پنکیک که فارغ شدم. برایش گونه ام را
روی گونه هایم کشیدم تا برجسته تر شوند. رژ لب ماتی
روی لبهایم کشیدم و از جایم بلند شدم. هر چه بیشتر به

خودم در آینه خیره می شدم از تصمیمی که گرفته بودم
پشیمان می شدم اما نمی شد باید می رفتم و تمام هوارهای
که سر مهران خالی نکرده بودم را یک جایی خالی می
کردم. شالم مشکی رنگم را روی سرم انداختم موهای کنفی
رنگم بیشتر خودشان را به رخ کشیدند. بافت زیتونی و
شلوار و شومیز مشکی تنم بود دسته ی از موهایم روی
سرشانه رها شده بود دستی رویشان کشیدم و مرتب ترشان
کردم. خوب بودم. خوب که نه زیبا بودم اگر خمار چشمان
بی روحم را فاکتور می گرفتم. آن روزهای میل به خواب
در من زیاد شده بود. میلی که من هنوز پی به ریشه اش
نبرده بودم. پله ها را پایین رفتم و در اتاق باران را باز
کردم وارد شدم. باران و آزی که مرا آماده دیدند دست از
صحبتشان کشیدند و پرسیدند که کجا می روم، رو به باران
کردم و گفتم:

- باران جان تا من پیام حساب این ماه تمام بچه ها تصویه
شده باشه!

آزی دستی به موهایش کشید و طبق عادت همیشگی اش
پشت گوشش فیکساشن کرد و گفت:

- خیر باشه، امروز گردو خاک کردی؟!

روی کاناپه رها شدم و گفتم:

- خیلی خسته ام، می خوام یه مدت کار رو کم کنم..

مثل همیشه نگذاشت جمله ام تمام شود. مثل تیر شهاب دوباره از چله در رفت:

- نیست که خیلی هم کار می کنی؟ هر کسی ندونه فکر می کنه صبح تا شب اینجا یه لنگه پا و ایستادی... الان که بعد از چهار سال دویدن یه ذره اینجا جون گرفته و می تونیم کلی برو بیا به هم بزنین شما یادت افتاده کارت رو کم کنی.

پوف کلافه ای کشیدم و به کلاف سر درگم زندگی ام خیره شدم هر کاری می کردم گره اش نه تنها باز نمی شد که کور تر هم می شد. آزی نمی دانست درون من چه بلوای به پا شده فقط به ویتترین زیبایم نگاه می کرد. ویتروینی که کم کم داشت پرده از غوغای درونش بر می داشت.

@Rooman_nazy

- می خوام وقتی بر می گردم هیچ احدی توی سالن نباشه!

- اُرد ناشتا نیا از قبل وقت دادیم به مشتریها اینطوری نیست که شما هر وقت اراده کردی در اینجا رو تخته کنی!

[09:55 10.08.20]

#مهکام

#پارت ۲۷۸

#زیبا_سلیمانی

باز هم آزی بود که یکتازی می کرد بی آنکه بداند چه گردابی درون من در حال شکل گیری است. هفته ی سخت و فرسایشی را گذرانده بودم و در توانم بحث و مجادله با آزی نبود توی چشمان باران نگاه کردم و گفتم:

- حساب تمام بچه ها رو تسویه کن. حقوق و خودت و آزی و رو هم همینطور. هر چی فاکتور داریم واسه خرید و هر چکی واسه ماه آینده است رو توی کارتابل ببر بذار توی اتاقم درش رو هم قفل کن خودم کلید یدک دارم. به بابک همایون هم زنگ بزن بگو خرده حسابی اگه هنوز از تغییر دکوراسیون مونده فاکتور بده همه رو تا آخر هفته تسویه می کنیم.

باران بر خلاف آزی با آرامش جوابم را داد:

- نقدینگیمون میاد پایین. حواست به شعبه قیطریه هست؟

پاک شعبه ی جدید را فراموش کرده بودم سری به تاسف تکان دادم و گفتم:

- زنگ بزن فرخی بگو فعلا" منصرف شدیم.

فرخی بنگاهی بود که با زحمت توانسته بود یک سالن به لوکسی و زیبایی مهکام در موقعیت تجاری خوبی برایمان پیدا کند. آزی یک دستش را روی میز گذاشت و کمی به سمت من خم شد و گفت:

- حالت خوبه؟ می دونی چند ماه دنبال جا گشتم؟ به چند تا بنگاهی مجیز خوندم که یه جای توپ ردیف بشه؟ می دونی چقدر دنبال کاراش دویدم!

کلافگی از تمام وجودم می بارید. لحن تشرگونه و طلبکارانه ی آزی که حق هم داشت تا فریاد شود روی سرم هم نتوانست آرامم کند بلند شدم و رو به آزی گفتم:

- اینکه حالم خوبه یا بد؟ اینکه دارم اُرد ناشتا میایم یا نه رو از توی مثلا" رفیق باید پرسید. الان هم ساعت 10 صبح تا 4 بعد از ظهر بر می گردم هیچ احدی نمی خوام توی سالن باشه، پس توی مدیر سالن، توی رفیق، توی

خواهر جای بحث یه لبخند بچسبون گوشه ی لبِت و بگو چشم!

چرخیدم و دستم را روی دستگیره ی در گذاشتم و به صدای وا رفته ی آزی که نامم را بی رمق صدا می کرد توجهی نکردم و روبه باران گفتم:

- تمام صورت حسابها که تموم شد هر چی مونده و نمونده ته همه ی حسابها بکش بیرون. برای فردا همه رو نقد می خوام!

بازویم توسط آزی فشرده شد:

- چی شده؟! داری گند می زنی به زحماتمون! حواست هست!

دلخورانه نگاهش کردم. تقصیر اون نبود اما من از او توقع داشتم نگفته بداند دردم چیست. نگاه ثابت و تن یخ زده ام را که دید نگران پرسید:

- چی شده قربونت برم؟ چرا انقدر داغونی؟

@Rooman_nazy

[09:55 10.08.20]

#مهکام

#پارت ۲۷۹

#زیبا_سلیمانی

تلخ ترین روزهای زندگی را داشتم تجربه می کردم و فکر می کردم از این تلخ تر امکان ندارد چه می دانستم دنیا با من شوخی اش گرفته و تازه اولین ضربه را زده و من باید آماده باشم که تقدیر خوابهای بدی برایم دیده است:

@Rooman_nazy 1085

- فردا میام یه عالمه حرف می زنیم یه امرزو رو بشو
همونی که می خوام!

دیگر صبر نکردم واکنششان را ببینم از اتاق خارج شدم و
در آینه ی قدی داخل سالن که بالای آن نامم به زیبای هک
شده بود به خودم نگاه کردم. بین مهکامی که روی آینه
هک شده بود با مهکامی که توی آینه می دیدم فاصله بی
داد می کرد. مهکام هک شده روی آینه جان داشت، عشق
داشت، مهکام روی آینه هویتی به اندازه ی چهارسال خون
دل خوردن من داشت اما مهکام توی آینه هیچی نداشت.
بیست و هفت سال دویده و به هیچ رسیده بود شده بود
برگی که باد از درختی تنومند کنده و به هر جا که دلش
خواسته برده اش. حالا پر بود از خشم و سرخوردگی.
دیگر مکث نکردم تا به این کنکاش ناعادلانه ادامه بدهم
سویچم را توی دستم فشردم و با گام های که نه محکم بود
نه شل راه افتادم. من به تقدیر یک فریاد بدهکار بودم.

« آخر یک نفر خسته و تنها ماند...»

آخر بغض من پیش دلت جا ماند..»

توی سالن انتظار نشسته بودم. منشی که مرا نمی شناخت مدام چشم غره ی به من می رفت. تصورش این بود که من هم از این دختران از دماغ فیل افتاده ام که یک شبه تصمیم گرفته ام به صورتم زوایایی بدهم و توجهی به این نکردم که مطب طبق روال کارش را پیش می برد دست آخر هم مرا مخاطب قرار داد و گفت:

- عزیزم باید خیلی منتظر بمونید دکتر امروز خیلی سرش شلوغ از الان بهتون بگم ممکنه حتی وقت نشه دکتر رو ببینید.

نمی دانم چرا آنجا نشسته بودم. شاید داشتم به خودم این فرصت را می دادم تا بتوانم جملاتی که می خواستم بگویم را توی ذهنم مرتب کنم و تقاص کار نکرده را از کسی بگیرم که فقط نتوانست میان احساس و منطقش مرز بندی کند. سری برای منشی تکان دادم و به صفحه ی موبایلم خیره شدم. همین وسیله ی ساده تنها راه ارتباطی من با پدر و مادر شده بود که بی نشان شده بودند. وارد صفحه ی چتم با مامان شدم آخرین پیام های بی جوابم را نگاه کردم و ته وجودم چیزی شکست. به صفحه ی چت بابا رفتم. چت مام مال دوسال قبل بود. دوسال به خدا زیاد است برای دیده نشدن. پیامم حتی سین هم نخورده بود. بابا دو سال مرا در

انتظار یک نگاه گذاشته بود. متن پیام را خواندم» تولدت مبارک بابا» همین قدر ساده نوشته بودم. همین قدر دلتنگ نوشته بودم و بابا ندیده بودم. چرا؟ آخر چرا؟ فقط به خاطر یک اشتباه؟ اصلاً "بدترین اشتباه دنیا بابا نباید بابا می ماند؟ مهران که گفت اگر روزی دخترش غلط ترین اشتباهات دنیا را هم انجام بدهد از پدر بودنش جا نمی زند. خوش به حال دختر مهران. خوش به حال او که پدرش پدر بودن را بلد است. نه مثل من که بابا ولم کرده بود. نه مثل من که دیگر دختر بابا نبودم. آخرین بار هم که بغلش کردم بابا حتی یک ثانیه هم مرا به آغوش نکشید. یعنی دلش برای من تنگ نمی شد؟ یعنی ...

[09:55 10.08.20]

#مهکام

#پارت ۲۸۰

#زیبا_سلیمانی

- مهکام!

صدای آذرخش مر از دنیای فاصله ها کشاند به دنیای
سرخوردگی هایم سنجاق کرد. سرم را بلند کردم و به او
نگاه کردم. حتی وقتی روپوش پزشکی تنش بود هم جذاب
بود. بافت یقه اسکی زرشک رنگ نازکی زیر روپوشش
پوشیده بود. موهایش را مرتب رو به بالا شانه کرده بود. و
داخل جیب بالای روپوشش هم خودکاری با کاور زرشکی
گذاشته بود. آذرخش همیشه ست بود. همیشه زیبا بود و
همیشه امن... قدمی به جلو آمد و پرسید:

- کی اومدی عزیزم؟!

من عزیزش بودم؟ اگر عزیزش بودم چرا به من نگفت؟
چرا مرا در دنیای بی خبری رها کرد؟ چشمانم خشم
درونی ام را در نگاهش ریخت و او به منشی تشر رفت:

- واسه چی منتظر نگهشون داشتی؟

منشی تته پته کنان گفت:

- ببخشید آقای دکتر نشناختمشون.

به سمت من چرخید و به اتاقش اشاره کرد. بی صدا بلند
شدم. در چرمی مطبش را باز کرد و با دستش به من اشاره
کرد تا جلوتر از او وارد شوم. مطبش هم مثل خودش
شیک و مرتب بود روی مبل های چرمی کرم رنگ مطبش
نشستم و او اول دو فنجان قهوه سفارش داد و بعد به جای
اینکه پشت میز بنشیند مقابلم روی مبل نشست. یک پایش
را روی پای دیگرش انداخت و صولت بودنش را در وقار
و منش به رخ کشید و با آرامش گفت:

- افتخار دادی!

بدون مقدمه چینی پرسیدم:

- چرا به من نگفتی؟

سرش را به آرامی به سمت چپش چرخاند و چشمانش را کوتاه بست. انگار فیلم اسلوموشن نگاه کنی. پایش را از روی پای دیگرش برداشت و سر آرنجهایش را روی زانوانش گذاشت و به جلو خم شد. آرامشش عصبی ترم کرد و تقریباً "فریاد زدم:

- چرا نگفتی؟

چشمش را باز بست و اینار سریع باز کرد و گفت:

- خودمم نمی دونستم!

چشمانش شفاف بود. من جنس نگاهش را می شناختم. اما باز با این حال گفتم:

- دروغ نگو...

- مهکام جان تو الان عصبی من هر چی بگم بدتر میشه.
بهتره...

نگذاشتم حرفش کامل شود:

- من یه هفته قبل از عروسی مهربد دیدمت. همون روز
عروسی بهم پیام دادی دوست دختر عوضیت پیش من
مکاپ کرد یه عالمه فرصت داشتی بگی چرا؟ چرا
آذرخش.. چرا بهم نگفتی...؟

منشی اش در اتاق را زد و با سینی قهوه ها وارد شد.
سکوت کردم تا منشی اش بیرون برود. قهوه ها را که
روی میز چید آذرخش به او گفت:

- سربرگ روی میز رو بده به من!

[09:55 10.08.20]

#مهکام

#پارت ۲۸۱

#زیبا_سلیمانی

منشی سرببرگ و مهر آذرخش را به او داد و آذرخش به سرعت روی یکی از برگه ها چیزی نوشت و به منشی داد و گفت:

- بفرست اینو بخرن. همه ی مریض های امروز رو هم کنسل کن خودت هم برو..

منشی تا آمد اعتراض کند آذرخش طوری نگاهش کرد که
او بی هیچ حرفی از اتاق بیرون رفت. نگاه آذرخش روی
حلقه ی دستم مکث کرد و لب زد:

- چی بهت می گفتم. وقتی عمو داشت می رفت همه
فهمیدیم.

صدایم بی اراده بالا رفت:

- بابا یهویی هیچ کاری رو نمی کنه چه برسه به
مهاجرت. واسه یه رستوران رفتن از صد جا تحقیق می
کنه بعد خونه اش رو فروخته تو نفهمیدی...؟

- آروم باش!

- چطوری آروم باشم؟ وقتی یکی دیگه از رفتن خانواده ام
بهم می گه...چطوری ها؟

سوالم باد شد و آرامشش را با خودش برد و او هم مثل من
از کوره در رفت:

- اون یکی دیگه، احتمالاً "شوهرت نیست؟ همونی که به من ترجیحش دادی؟ همونی که رفتی بدون هیچی مثل یه زن بیوه و دلش خوابیدی؟ شان و شخصیت تو این بود؟ قایمکی یواشکی مثل دخترهای خیابونی که خودشون رو هدر دادن رفتی خونس؟

- خفه شو؟!

تای ابروی بالا داد و کف دستش را روی میز مقابلش گذاشت و بیشتر به سمت خم شد:

- دردت اومد؟ اگه تو دردت اومد که ببین بابات چی کشیده؟ دختر خیابونی شدی تو؟ هرز رفتی که مجبور بشی دستی پای مهر کنی و بری خونه شوهر؟

دلم می خواست بلند می شدم و محکم توی دهانش می کوبیدم. حس خفگی توأمان با خشم در درونم قل می خورد. نگذاشتم بغضم بشکند و صولت بودن را تمام و کامل رعایت کردم:

- اون موقع که بابا می خواستم؛ حامی می خواستم که دستم رو بگیره کجا بودی خوش غیرت که الان چاک دهننت رو می کشی و هر چی که لایق خودت رو به من نسبت میدی؟

- آخ مهکام آخ اگه دوست نداشتم یه کشیده جای تموم کشیده های که عمو تو گوشت نزد می زدم و دلم آروم می گرفت!

- فکر می کنی نزدی؟ فکر می کنی خیلی مردی؟ خیلی عاشقی؟ کجا بودی که یه غریبه من و از کف خیابون جمع کرد وقتی آدرس خونه بابام رو نداشتم؟ کجا بودی که یه غریبه یهو شد همه زندگیم و من فهمیدم نه اینطوری هام نیست میشه کسی هم نگران آدم بشه؟

چشمانش خشم و نفرت داشت اما آرامش هم نداشت
چشمانش هر چه بود آذرخش نبود. چشمانش گلوله ی از درد بود.

- هر کی یه طرفه به قاضی رفته راضی برگشته...

عصبی شدم و میان کلامش دویدم:

- بدهی من به تو نصف اون سالن زیبایی که اومدم امروز
بهت بگم زدم به نامت خیلی قبل تر از اینا زدم به نامت

.....

ناباور خندید و سری به تاسف تکان داد:

- از کی تا حالا انقدر پول توی زندگیبت پررنگ شده؟ از
کی تا حالا آدم ها رو با اسکانس می شماری؟ بدهی تو به
من پوله؟ برو دختر عمو، برو توی تنهای هات هر وقت
سرت رو گذاشتی روی بالش به این فکر کن بدهیت به من
چیه؟

- تو خودت نخواستی..

[09:55 10.08.20]

#مهکام

- من دوست داشتم...

دهانم بسته شد. اعتراف صادقانه اش با همه ی حق به جانب بودنم مرا از خودم شرمنده کرد. دهان بسته ام را که دید سیگاری از پاکتش بیرون کشید و از جایش بلند شد به سمت پنجره رفت. دراپه را بالا کشید. پنجره را باز کرد و پرسید:

- دودش اذیت نمی کنه!؟

در اوج درماندگی من هم صادقانه پرسیدم:

- چرا هیچ وقت نپرسیدی چی اذیتت می کنه؟ چرا فقط برات مهم بود دود سیگارت منو اذیت می کنه یا نه؟
فندکی زیر سیگارش زد و دودش را به هوا داد:

- آناجان یه عمر با تحقیر نگام کرد.. مثل یه تاون، مثل یه دمل چرکی، تو باعثش بودی. ناراحت نبودم اگه این تحقیرها می رسید به تو. ناراحت نبودم اگه ته اون شرط مزخرفش برای ازدواج من و تو؛ من له میشدم اما تو ملکه می شدی و بله می دادی... تو چرا یه بار نپرسیدی چمه؟

آناجان مادر بزرگمان بود همانی که یک شب به این نتیجه رسید که آذرخش برای رسیدن به من باید غرورش را زمین بگذارد. همانی که بین تمام نوه هایش فرق گذاشت و سالن مهکام را به نامم زد چرا که به من احساس دین می کرد احساسی که

- من دوست داشتم آذرخش اما نمی توانستم زنت بشم. بفهم اینو رو تو برام مثل مهبد بودی!

برگشت و دود سیگارش را یک نفس بیرون داد. دلم زیر
رو شد. من که از بوی سیگار بدم نمی آمد؟

- اما تو هیچ وقت برام مثل آنديا نبودی تو همیشه فرق
داشتی. از همون روزی که آنا جان دیگه به من نگاه نکرد
تو بیشتر از همیشه فرق داشتی..

- من خواستم به آناجان راستش رو بگم تو نداشتی تو
همیشه یه کاری کردی که آناجان اشتباه فکر کنه چون فکر
می کردی اگه اشتباه فکرکنه به نفع تو میشه و تهش من
راضی میشم!

آمده بودم گله کنم، آمده بودم داد و هوار کنم و برم اما
آذرخش مرا کشانده بود به دنیای دیگری...

- دوست داره؟

جوابم به سوالش یک بله قاطعانه بود جوابی که کمتر از
بیست روز بعدش به پوزخندی خنده داری تبدیل شد.

@Rooman_nazy

[09:55 10.08.20]

#مهکام

#پارت ۲۸۳

#زیبا_سلیمانی

- من نیومدم از خودم حرف بزنم اومدم بهت گله کنم اومدم
بهت بگم بی معرفتی رو در حقم تموم کردی..

- باهات حالش خوبه؟

- آذرخش؟؟

تشر رفتم هم تاثیری در نوع نگاهش نداشت. نگاهش از من دلخورتر و طلبکارتر بود. سیگارش را از بازی پنجره بیرون پرت کرد و دو دستش را توی جیبش گذاشت و گفت:

- رنگت خیلی پریده، تست بتا دادی؟* (تست بارداری)

با چشمانی غم زده نگاهش کردم. شده بود همان آذرخشی که تا صبح با هم حرف می زدیم و دردل می کردم همان آذرخشی که از قیافه گرفتن های آر شک پسر عمه ی مان به او می گفتم و او غش غش می خندید که آر شک هم قیافه دارد که بخواهد ذهن مرا به خودش اختصاص بدهد. شده بود همان آذرخشی که قایمکی با هم فیلم تایتانیک را دیدم و هر جایش که دیدنی نبود او دستش را می گذاشت رو چشمانم و می گفت «یه روزی همش رو برات تعریف می کنم» یک روزی که هرگز نیامده بود. آمده بودم دادم بزنم اما داد نزده دلم خالی شده بود.

- نیازی به تست ندارم. رنگم پریده چون خیلی تنهام. چون خسته ام از بی کسی... درمونی واسه بی کسی داری آقای دکتر؟

مچ دستم را توی دستش گرفت ضربان دستم را چک کرد. لمس دستش لمس دست یک پزشک بود نه آذرخشی که مرا دیوانه وار دوست داشت. به پارتیشن کنار اتاق اشاره کرد پشتش یک تخت بود که مخصوص بیماران بود.

دستم را رها کرد و گفت:

- برو بخواب الان میام!؟

بدون مقاومت رفتم و همان کاری را که خواسته بود انجام دادم. شاید من هم دلم درد دل می خواست با کسی که جنسم را می شناخت. چند دقیقه ی نگذشته بود که آذرخش با سرمی در دست لبه ی تختی که دارز کشیده بودم نشست و باز پرسید:

- مطمئنی نیازی به تست نداری؟

چرا آن روز فکر نکردم باید یک تست بتا بدهم؟ چرا تمام
بی حالی هایم را به حال بد روحی ام ربط دادم؟ گنجشکم
چه گناهی داشت که من اصلاً "به حضور او حتی فکر هم
نکردم؟

- اگه هنوز پریودهاست نامرتبه یه تست بده بعد این
داروهای که برات نوشتم رو مصرف کن!

[09:55 10.08.20]

#مهکام

#پارت ۲۸۴

#زیبا_سلیمانی

دست چپم را از آرنج خم کردم و روی صورتم گذاشتم تا
درد آنژوکتی که توی رگ دست راستم می رفت را حس
نکنم:

- وقتی مهران گفت پدر و مادرت مهاجرت کردن مثل بچه
سر راهی ها احساس پوچی کردم. مثل کسایی که نمی
دونن ریششون کجاست، خانواده شون کیه... یه حفره توی
قلبم سوراخ شد یه حفره که هنوز هم که هنوزه حس می
کنم خالیه...

تا حالا شده توی سینه است احساس کنی قلب نداری؟

- تا دلت بخواد شده!

این را گفت و چسب را روی آنژوکت زد و گفت:

- دستت رو تکون نده رگت نازکه پاره میشه!

- چرا هیچ کدومتون هیچی بهم نگفتید؟

- من نمی دونستم. عمو توی بایکت خبری همه کاراش رو کرد. وقتی هم داشت می رفت گفت زود برمی گرده چون کارهای مهمی داره که باید انجام بده و بعد برای همیشه بره!

- کجا رفتن؟

- امریکا، یه شیشم ماهی اونجا می مونن. مادرت بعد از عمو رفت. ملک و املاکش رو گذاشته واسه فروش میاد واسه جمع و جور کردن کارهاش.

- خوبه که تو هم می دونی میاد واسه املاکش نه واسه دیدن دخترش!

- همه ی ایل و تبارمون رفتن، موندن عمو تا الان هم جای تعجب داشت؟!

سوالی داشت مثل موریانه مغزم را می خورد:

- تو چرا نمی ری؟

بلند شد و کیسه داروها را کنارم گذاشت و گفت:

- فرستادم اینا رو برات بخرن، یه کم ویتامین هم بخور
خیلی ضعیف شدی!

دستم را از روی چشمانم برداشتم و سرم را به سمتش
چرخاندم سوالم را دوباره تکرار کرد، جوابش برایم بسیار
با اهمیت بود:

- تو چرا نمیری؟

یک دستش را در جیب شلوارش فرو برد و یک دستش را
روی موهایش کشید و گفت:

- بده که هنوز نمی دونی!

@Rooman_nazy

عشق آذرخش به من قابل کتمان نبود. عشقی که آناجان
زودتر از همه دید. رزودتر از همه شاخه های هرزش را
هرس کرد و نگذاشت به بیراهه برود. عشق آذرخش مثل
چشمه بود نیازی نبود کشفش کنی خودش خودش را به رخ
می کشید. می جوشید و نمایان می شد عشقی که من هرگز
نتوانستم بپذیرم

[09:55 10.08.20]

#مهکام

#پارت ۲۸۵

#زیبا_سلیمانی

@Rooman_nazy

1108

آذرخش همیشه برای من یک دوست خوب و با کیفیت بود:

- برو آذرخش، من به تنهایی عادت کردم!

- مهکام!

پر درد نامم را صدا زد و من نتوانستم دلش را بشکنم:

- جانم!

این جانم، جانم یک دوست به دوستش بود. یک رفیق به رفیقی که برایش جان می داد:

- چی داشت این پسره؟

- چرا خودت رو با اون مقایسه می کنی؟ تو خیلی هم خوبی؟ فقط خواهش می کنم به مریم جدی فکر نکن چون اصلاً در شان تو نیست!

- اون چی در شان تو هست؟

- اون رو به درخت می گن پسر خوب! مهران شرعا"
همسره منه دوست ندارم بهش بگی اون!

چرخید به سمت پنجره باران باریدن گرفته بود. بوی نم
باران به داخل می زد و من دوست نداشتم آذرخش پنجره
را ببندد. تا دستش به سمت پنجره رفت سریع گفتم:

- نبندش هوا خفه است.

- اونی که تو می گی، همونی که همسرته و جلوی من
پزش رو میدی در شان تو هست؟!!

چشمانم را بستم. بوی باران با شدت خودش را به شامه ام
رساند. بوی نمی که من جان می دادم برای قدم زدن زیر
آن. آن هم درست وقتی که دستم میان دستان قوی و قدرتمند
مهران سنجاق شده باشد.

@Rooman_nazy

- مثل همین بارون که یهوایی اومد اونم یهوایی اومد..
همینطور هیجان انگیز و همینطور دل انگیز..

- مراقبت هست؟!!

- آذرخش!

نامش را باز تشرگونه صدا زدم. می خواستم منی که یک
روز عاشقم بود را در ذهنش بگذرد. می خواستم برای
رویاهايش با من مراسم ختم و ترحیم بگیرد و بداند من
برای او تمام شده ام. شاید اینطور او هم می کند و می
رفت. سکوتش که کش آمد آرام گفتم:

- یه وکالتنامه تنظیم کردم که توش سه دنگ سالن رو زدم
به نامت اما اشتباه کردم باید شیش دنگش رو می زدم.

[09:55 10.08.20]

#مهکام

@Rooman_nazy

1111

لبش به کج خندی کشیده شد:

- آناجان اونجا رو داده به تو...

ته دلم پر از ترس از آینده بود. وکالتنامه را تنظیم کرده بودم تا در روز مبادا که شاید همان نزدیکی هم بود حقی از آذرخش ضایع نشود اما یک حسی به من می گفت تمام آنجا را به نام آذرخش کنم. آذرخش هر کاری می کرد به من خیانت نمی کرد این را مطمئن بودم. حسی که آنقدر شاخ و برگ گرفت تا من بالاخره انجامش دادم:

- هم تو می دونی؛ هم من می دونم که این منصفانه نیست.
اونجا در اصل برای هر دومونه. اما آذرخش من می رم

وکالتنامه رو عوض می کنم و همش رو میزنم به نام تو
شاید اینطور بهتر باشه..

متعجب نگاهم کرد و کنایه زد:

- شنیده بودم وضعش توپه اما نه در این حد که تو قید
مهکام رو بزنی؟!!

من هم به او طعنه زدم:

- خیلی بده که از اون طایفه ی گند دماغ از دماغ فیل
افتاده تو فقط برام موندی!

دوباره سیگاری را از پاکت بیرون کشید نگاهی به سِرُم
توی دستم انداختم نیمی از آن رفته بود. دوباره سرم را به
سمت آذرخش چرخاندم که سیگار خاموش را توی دستش
بازی می داد و درِ فلزی فندک را باز و بسته می کرد:

- یه روزی فکر می کردم کوتاه میایی و تموم میشه همه
روزهای خاکستریم و از وسط یه فامیل گند دماغ که به

انگشت توی دماغ کردنت هم کار داشتن، تو میشی همه
زندگیم. دانشگاه که درس می خوندم آنا جان می گفت باید
در شان مهکام باشی. آناجان مدام می گفت خوب درس
بخون، درست بشین، درست بخواب درست راه برو که
بشی اونی که لیاقت مهکام رو داره. سخت درس خوندم.
درست راه رفتم، درست نشستم، درست زندگی کردم اما
لیاقت مهکام رو نداشتم. تموم نشد اون روزهای نکبتی و
من شدم یه بخشی از این زندگی تکراری و تو رفتی سر
خونه زندگیت. عمو که رفت؛ شبی که رفتیم فرودگاه واسه
بدرقه اش دوست داشتم بهت زنگ بزنم و بگم مهکام عمو
داره میره بیا شاید اگه تو بیایی یه بهونه پیدا کنه و نره اما
وقتی فکر کردم اگه بهت زنگ بزنم میای اما تنها نه،
پشیمون شدم. من ظرفیت دیدنت کنار یکی دیگه رو نداشتم
وندارم.

[09:55 10.08.20]

#مهکام

#پارت ۲۸۷

#زیبا_سلیمانی

حالا نوبت من بود که از پیچ پیچ های آناجان به او بگویم:

- تو که آلمان بودی و درس می خوندی آناجان ثبت نامم کرد یه کلاس که زبان آلمانی یاد می دادن بعد اومد سراغم و بهم گفت « زن شاه هم که باشی باید تو دیاری باشی که شوهرته» نخواست قبول کنه راجب منو تو اشتباه فکر کرده. مدام غر می زد که آذرخش بد غذاست هر غذای رو نمی خوره دو پیمانه برنج دم کردن یاد بگیر موهات رو نزن آذرخش موی بلند دوست داره. با هر کسی دم خور نشو زن آذرخش باید آداب دون باشه! من شاید دختر بدی واسه خانواده ام بودم و دورشون زدم. شاید اونطوری که باید با خانواده ام رفتار نکردم چون می دونستم توی این دنیایی کوفتی پول خیلی تعیین کننده است اما آذرخش تو رو

گول نردم از اولش هم بهت گفتم که من و تو توی یه قاب
عکس جا نمی شیم. الان هم بیا سرم رو در بیار باید برم!
بالاخره دست از بازی کردن با سیگارش کشید و روشنش
کردو کامی طولانی گرفت و دودش را از پنجره بیرون
داد. دودی که میان باران نم زده به سرعت محو می شد:

- زنگ بزن شوهرت بیدار ببرت. فشارت خیلی پایینه نمی
تونم بذارم تنها بری!

نگرانم بود و نگراناش بودم این طبیعی ترین حسی بود که
از بچگی به هم داشتیم:

- تو اون سایت شرط بندی تو چی کاره ای؟

برخلاف تصورم یکه نخورد و خیلی آرام و ریلعکس گفت:

- یه مهره!

- عمو می دونه با کیا حشرو نشر داری؟

- من عطسه می کنم بابام خبر داره!

- نکن...از اینا دور باش آذرخش، خطرناکن!

- اگه از شون دور باشم اگه از دنیا دست بکشم، برمی گردی؟ ول می کنی این پسره ی قلدر رو؟

بلند شدم و روی تخت نشستم سعی کردم خودم آنزوکتم را باز کنم که سیگارش را باز از بازی پنجره بیرون پرت کرد.

- زشته سیگارت رو پرت می کنی توی کوچه!
چیکی نگاهم کرد و به سمتم آمد و من عصبی گفتم:

- برو عقب خودم درش میارم!

بی توجه به من دستش را روی دستم گذاشت و خودش سُرُم را از دستم خارج کرد.

- اگه دنيا بر عكس بشه اگه شب و روز هم جا به جا بشن
من هيچ وقت شوهرم رو ول نمي كنم.

قاطعانه ترين دروغ دنيا را گفتم. من يك ماه بعدش به
مفتضحانه ترين شكل ممكن خودم التماس آذرخش را
كردم.

- اگه اينو نمي گفتي مهكام نبودي!

- پرسیدی تا بدونی من کی ام؟

- پرسیدم تا مطمئن تر اين حباب رو بتركونم! برو دنبال
زندگيت اما يادت باشه يه نفر توي اين شهر هست كه واسه
خاطر تو هيچ وقت كوچ نمي كنه. مي مونه شايد يه روزي
به كارت بيداد.

- سيگار نكش!

- باشه!

[12:16 16.08.20]

#مهکام

#پارت ۲۸۸

#زیبا_سلیمانی

شالم را روی سرم مرتب کردم و بلند شدم باید می رفتم
کلی کار داشتم که باید انجام می دادم. آذرخش یک دستش
را توی جیب شلوارش فرو برد و با دست دیگرش موهایش
را به عقب کشید و گفت:

- هر وقت کاری داشتی روی من حساب کن!

- شماره بابا و مامان رو می خوام!

- باشه برات می فرستم!

حرف زدن با آذرخش مثل خوردن یک لیوان چای گل
گاوزبان بود. همان قدر آرام بخش و همان قدر سکر آور.
اما این اتفاق فقط یک طرفه می افتاد می دانستم که بعد از
رفتم آذرخش بهم خواهد ریخت. همیشه همینطور بود.
همیشه بعد از آخرین ملاقاتمان تا مدتها حال روحی اش بهم
می ریخت و همین امر باعث شده بود به خودی خود دوری
کنم از او. نفس عمیقی کشیدم و تشویش در نگاه آذرخش را
نادیده گرفتم و گفتم:

- درخت سیب باغ آنا جان یه عالمه خاطره ی خوب به من
و تو بدهکاره.

فهمیده بود آماده ی رفتم فهمیده بود فریاد نزده آرام شده ام
سیگار دیگری را آتش زد و من این بار تشر رفتم درست
مثل نوجوانی هایمان:

- آذرخش!!

فندکی زیر سیگار زد و طولانی ترین کام آن روزش را گرفت. دود را تکه تکه و منقطع بیرون داد انگار داشت بغضش را میان دودها رها می کرد و از سینه اش بیرون می راند:

- زیر درخت سیب آنا جان بود که بهت گفتم چقدر دوست دارم!

- زیر درخت سیب آنا جان بود که گفتم آذرخش رفیقم بمون به یه دوست بیشتر از یه عاشق نیاز دارم!

دستی توی هوا تکان داد و پوک بعدی را محکم تر زد:

- به اونم گفتی؟

- قصه ی تو و مهران فرق داره. تو دوستم بودی مهران یه غریبه بود.

- یه غریبه که یه شبه از صد تا آشنا آشناتر شد؟

سخت بود در چشمانش نگاه کنم و اعتراف کنم قلب و روح برای دیگری می تپد اما او نیاز داشت این را از دهان خودم بشنود بدون هیچ واسطه ی:

- یه شبه از صدتا آشنا آشناتر شد. شد بند وجودم کسی که بدونش سخته نفس کشیدن برام...

[12:16 16.08.20]

#مهکام

#پارت ۲۸۹

#زیبا_سلیمانی

رنگ خوش رنگ نگاهش را حاله ای از غم پوشاند.

- بعد از تو من ... من ..

من من کرد و یک صدا توی گوشم زنگ زد:

« بی تو آدم سابق نشدم

من دگر عاشق نشدم

بردی هوای مرا

حیف که ماجرای هم نشدیم

ما برای هم نشدیم

بردی تو جان مرا»

- فراموشم کن آذرخش. من و تو قصه ی نخواهیم داشت

که بتونیم یه روزی واسه بچه هامون تعریف کنیم. بذار

دوستیمون سر جاش بمونه. بذار اگه گیر کردم. اگه یه روز

به یکی احتیاج داشتم توی این دنیای بی معرفت یادم بمونه
یه دوست بامعرفت دارم.

بهت و ناباوری میان مردمکهایش می رقصید و سیگار
توی دستش بدون هیچ پوک زدنی می سوخت. یک قدم به
سمت در برداشتم و صدای خش دارش جانم را نشانه رفت:

- مهم نیست باهاش تا کجا پیش رفتی. من فراموشش می
کنم. برگرد

آخرین برگ غرورش را زیر پاهایم له کرد تا من بیشتر از
همیشه بدانم عاشق است.

» پرپر کردم گل باغ غرورم را
تا در دستان تو باشد دل تنها
چنان کشتی دل غرق نگاهت شد
که رفت از یاد من غم های این دنیا
پر پر کردم گل باغ غرورم را
تا در دستان تو باشد دل تنها»

روی پاشنه ی پا چرخیدم و گفتم:

- رفیق قدیمی قرارمون زیردرخت سیب باغ آناجان هر وقت به هم احتیاج داشتیم.

دیگر صبر نکردم ببینم تکلیف سیگار سوخته ی توی دستش چه می شد با گام های محکم به سمت در حرکت کردم و لحظه ی آخر آخرین زمزمه اش را هم شنیدم:

- برگرد...

[12:16 16.08.20]

#مهکام

#پارت ۲۹۰

#زیبا_سلیمانی

از مطب خارج شدم. باران نم نم می بارید. دیگر شور اولیه اش را نداشت درست مثل من که با خشم آمده بودم و حالا آرام شده بودم باران هم آرامش گرفته بود. نرم و نرم و آهسته می بارید. هر قدمی که زیر باران برمی داشتم دلم بیشتر و بیشتر هوس گرمی دستی را می کرد که عجیب دلم را مالش می داد که امنیت را زیر سایه ای او امتحان کنم. دخترک گل فروشی آن سوی خیابان درست کنار ماشین پارک شده ی من دسته گل های نرگش را مرتب می کرد. لباس های کهنه ی پوشیده بود اما نامرتب نبود. دست فروش بود اما با همه ی بی ربط بودن لباسهایش باز هم مرتب بود. آرام به سمتش قدم برداشتم و کنارش لبه ی جدول نشستم. سرش با مکث به سمتم چرخید و گفت:

- گل می خواهید؟

آنقدر با هیجان و شور و افری پرسید که یک لحظه دلم
خواست بغلش کنم. پلک زدم:

- همش رو..

چشمانش مثل گوی شیشه ی درخشید:

- راستش رو می گید؟!

دستم را دراز کردم و موهای بورش را که زیر باران نرم
هم شده بود را نوازش کردم و پرسیدم:

- چند سالته؟!

- گفتید همه ی گل ها رو می خواید اول بگید که راستکی
گفتید تا من هم بگم چند سالمه!

خنده ام گرفت به شیطنتش ریز خندیدم:

- همه ش رو می خوام خیالت راحت!

دیگر از مرتب کردن دسته گل ها دست کشید انگار خیالش راحت شده بود همه را فروخته است. موهایش را مرتب کرد و زیر شال بافتی که سرش بود مرتب کرد و گفت:

- نمی دونم چند سالمه!

چشمانم درشت شد. نمی دانست چندسالش است؟ این عجیبترین چیزی بود که تا به آن روزی شنیده بودم. تعجبم را که دید گفت:

- خب خاله می گه دوازده سالته اما... ننه بابای که ندارم بدونم کی به دنیام آوردن پس نمی دونم دقیقا "چند سالمه..."

[12:16 16.08.20]

#مهکام

#پارت ۲۹۱

این را گفت و گل ها را روی پایم گذاشت و گفت:

- هوا سرده پولم رو بده برم!

به نرگس های توی دستم نگاه کردم. نرگسهای زیبایی که
هر روز نوجوانی یک دختر را با خودشان می بردند و
کودکی اش را بر او حرام می کردند. از این زاویه که نگاه
می کردی گل ها هم زشت می شدند. دیگر دوششان نداشتی
و دلت می خواست تمام گل های دنیا را بسوزانی تا که
دختری که نمی داند چند سال سن دارد کودکی کند.

نوجوانی کند و هرگز حسرت روزهای ناب زندگی اش را
نخورد.

- پشیمون شدی بگو...

چشمان روی چشمانش سرخورد. اشک خیمه زد در گوشه
ی چشمانم و میل باریدن گرفت:

- نه... پشیمون نشدم. این را گفتم و از توی کیفم چند
تراول بیرون کشیدم و کف دستش گذاشتم.

چشمانش برای چندمین بار برق زد. سر آستین بافتی که
تنش بود را پایین کشید دوتا از تراول ها را برداشت و
گفت:

- زیاد بود... عوض این که بهم پول بدی. مانتوت رو بده
هوا خیلی سرده. من خودم خاله رو راضی می کنم با همین
پولا...

بغض بادکنکی شد که یک نفر با همین جملات ساده بادش کرد و تا توی دهانم آمد و در دهانم تپیدن گرفت. از لبه ی جدول بلند شدم و پانچم خیس بود. اما چه اهمیت داشت وقتی دختر گل فروشی هر روز زیر باران خیس می شد؟

سویچ ماشینم را توی دستم گرفت و گلها را که حالا دوستشان نداشتم را بغل زدم و به سمت ماشین رفتم و گفتم:

- با من بیا!

- همیشه نمی تونم پیام... داره منو می بینه!

سرجایم میخ شدم:

- کی داره می بینت؟!

- اونطوری تابلو نباش... دو تا هم از این دسته گل ها رو پس بده و مثلاً "چونه بزن اگه نمی خوای شب یه فس کتک سیر بخورم؟!"

گردش چشمانم توی کاسه دست خودم نبود. چشمانم داشت رسوا می کرد مرا. همان کاری که گفته بود را انجام دادم و چند بار گل ها را به دست او دادم و دوباره از او پس گرفتم و دست آخر او با ژستی که مثلاً "شاکی است دست به کمر ایستاد و من به سمت ماشین رفتم و گل ها را روی صندلی عقب گذاشتم و بعد پالتوی که توی ماشین داشتم را برداشتم و به سمتش برگشتم و گفتم:

- بیا اینو بپوش سردت نشه!

لبخند محوی زد و تند پالتو را از دستم گرفت و تن زد. خم شد و از داخل بلوار کنارش کمی گل برداشت و به کل پالتو مالید و گفت:

- کثیف که باشه ازم نمی گیرنش!

[12:16 16.08.20]

#مهکام

#پارت ۲۹۲

لبم را به هم فشردم و از اندوه او آرام و بی صدا مُردم.
وقتی که داشت دور می شد گفت:

- واسه گلهام دختر گل فروش رو می خونم تا توی خونه
هر کی میرن عاشق بشن.

معلم دوازده ساله دیده اید؟ دختری که نمی داند چند سالش
است اما به تو درس های زیادی می دهد چطور؟ آن دختر
با همه سادگی و با همه زیبای پنهان شده اش میان انبوه
موهای رها شده اش به من یاد داد خوب است که پدر و
مادر داشته ام حتی اگر مرا رها کرده باشند، حتی اگر

مهاجرت کرده باشند، حتی اگر مرا از خانه بیرون انداخته باشند. حداقل حُسنش این بود من می دانستم چند سالم است. هرگز در سرما و زیر باران نایستاده بودم و برای یک لباس گرم نقش بازی نکرده بودم. همان لحظه دلم آغوش بابا را خواست. به ماشین برگشتم.

گل ها دیگر زشت نبودند دختر گل فروش برایشان شعر خوانده بود تا عاشق شوند. گل ها زیبا بودند و تمنای دست دیگری را داشتند. این که چطور ماشین را به رستوران مهران رساندم و گلها را چون شی با ارزش بغل زدم را نمی دانم اما می دانم رفته بودم عاشق شوم حتی اگر آدم سابق نمی شدم. پله های رستوران را بالا رفتم و دیدمش که داشت با پیش خدمتی صحبت می کرد. از دور ایستادم و تماشایش کردم. پشتش به من بود و مرا نمی دید. به قلبم اجازه دادم تا قامت زیبایش را بیشتر و بیشتر ببیند و بیشتر و بیشتر عاشقش شود. عطر نرگس های زیبایم توی شامه ام می پیچید و من غرق لذت می شدم. نگاه پیش خدمتی که مهران داشت با او صحبت می کرد به سمت من چرخید که همین هم باعث شد مهران سرش به سمتم بچرخد. نگاهش برای لحظه ی روی من مکث کرد و بعد لبخند دلبری سنجاق لبش شد. زیر گوش پیش خدمت چیزی گفت او رفت با گام بلند به سمت من آمد و گفت:

- بیبی قشنگم!

همین را گفتم و من خودم را با گلهای که سفت بغل کرده
بودم توی آغوشش جا دادم:

- واسه خودت گل خریدی؟

شیطننت کلامش دلم را برای بوسیدنش مالش داد. سرم را
از روی سینه اش بلند کردم. همان که رفته بودم توی
آغوشش باعث شده بود سر بعضی از مشتری ها به
سمت من بچرخد و من زیر این همه نگاه شرم زده باشم.

- زبونت رو گلا خوردن؟

[12:16 16.08.20]

#مهکام

#پارت ۲۹۳

#زیبا_سلیمانی

آرام خندیدم و او مرا از خودش جدا کرد و به سمت پله
های طبقه ی بالا هدایت کرد و گفت:

- بریم بالا اینجا همیشه خوردت!

ریز خندیدم.

- اونجوری نخند همینجا می خورمت ها.

باز خندیدم. خندیدن کنار او راحتترین کار دنیا بود اگر خدا
می گذاشت:

- پس اومدی دلبر کنی؟!!

پله ها را یکی یکی بالا رفتیم و من کماکان بی صدا و ریز می خندیدم. آخرین پله را که رد کردیم یکهو دستم محکم کشیده شد و پرت شدم میان آغوش گرمش و بعدش بوسه پرنده شد و روی تک تک اعضای صورتم نشست. مکث و شکارش روی لبهایم طولانی تر شد و عمیق تر. ریز خندیدم و نفسم را کوتاه بیرون فرستادم. گلها توی بغلم بود و دست او میان تکاپوی موهایم و شالی که دیگر روی سرم نبود.

- بخند دست و پای ما اینجا بسته است شب اونی که می خنده منم بیبی قشنگم!

اینبار با صدا خندیدم و روی پنجه ی پا بلند شدم و زیر چانه اش را بوسیدم و گفتم:

- شب نمیام خونه!

رنگ نگاهش به آنی عوض شد:

- مگه میشه؟!

گردنم را به سمت سرشانه خم کردم و گفتم:

- گرسنمه!

به گلها اشاره کرد:

- واسه خودت خریدی!

سرم را به نشانه ی تایید بالا و پایین تکان دادم و اینبار او
با صدا خندید:

- خسیس!

گلها را محکم تر توی بغلم فشردم و او اینبار منو گلها را
توی آغوشش پرس کرد.

- چه بوی خوبی می دن!

- اهوم!

@Rooman_nazy

- ببين منو ... امرزو چت شده؟ تلگرافي حرف مي زني؟

- گشتمه اول غذا...

[12:16 16.08.20]

#مهكام

#پارت ۲۹۴

#زيبا_سلیمانی

- فقط به جیب ما ضرر بزن... غذا رو فرستادم سالن
دختری سر به هوا اما چه خوب که اومدی خودمم گرسنمه!

این را گفت صندلی میز را عقب کشید و گفت:

- گلها رو بذار زمین نمی دزدم ازت...

خندیدم و او اینبار جدی تر گفت:

- یه بار دیگه بخندی فراموش می کنم اینجا کجاست ها....

نرگس ها را با آرامش روی میز گذاشتم و گفتم:

- من باقالی پلو می خورم!

- خوش اشتها هم هستی ساعت سه تشریف آوردی باقالی
پلو هم سفارش میدی؟

روی صندلی که برایم عقب کشیده بود نشستم:

- حالا مهم نیست اگه باقالی پلو نشد با این که سِرُم زدم اما بازم گرسنمه هر چی که آماده دارید بگو بیارن!

درحالی که پشتش به من بود و داشت به سمت کانتر انتهای سالن می رفت تا غذاها را سفارش بدهد سرجایش ایستاد و به سمتم چرخید:

- سِرُم زدی؟

آرام پلک زدم:

- برو غذاها رو سفارش بده بیا کارت دارم!

قدم عقب رفته اش را جلو آمد و پشت دستش را روی پیشانی ام گذاشت:

- تب که نداری. سرما خوردی؟

- نه عزیزم. برات مفصل تعریف می کنم!

به اکراه مسیر رفته را بازگشت و غذاها را سفارش داد و
بعد مقابلم نشست زل زد به چشمانم. می دانستم منتظر است
خودم برایش همه چیز را تعریف کنم:

- رفتم دیدن آذرخش...

رنگ چهره اش تغییر کرد و در سکوت به ساعت مچی اش
نگاه کرد و بعد دوباره به من خیره شد:

- اونطور نگاه نکن.. رفتم دعواش کنم.

- خب؟

آنقدر جدی پرسید که مجبورم کرد به دادن یه جواب قانع
کننده:

- هیچی دیگه دعواش کردم چرا به من نگفته بابا و مامان
مهاجرت کردن!

چشمانش رد باریکی گرفت. دستش روی میز مشت شد و گفت:

- واسه چی سِرُم زدی؟

- فشارم پایین بود یه کم هم عصبی بودم آذرخش بهم سرم زد.

[12:16 16.08.20]

#مهکام

#پارت ۲۹۵

#زیبا_سلیمانی

نگاهش روی گلهای میز چرخید:

- اونا رو خودم خریدم، آوردم بدمش به تو وبگم که خیلی دوست دارم اما انقدر بوشون خوب بود نمی تونستم از خودم جداشون کنم!

خندیدم اما صورت او همانطور سرد و یخی باقی مانده بود. دستش را بیشتر روی میز گذاشت کمی روی میز خم شد و برنده گفت:

- یعنی اومدی بگی رفتی دیدن پسر عموت باهاش بحث کردی انقدر که حالت خراب شده و به سرم زدن کشیده و تهش شاد و خرم اومدی واسه خودت گل خریدی؟

دستانم را در هم گره زدم و با سرانگشتانم بازی کردم:

- حالم بد بود باید می رفتم یه جا داد و بیداد می کردم. رفتم پیش آذرخش نشد اونطور که دلم می خواست داد و

بیداد کنم و بگم به کدوم گناه منو چوب زدن یعنی آذرخش
نذاشت که کار به اونجا بکشه ...بلده آروم کردن منو..

نا خواسته این جمله را گفته بودم اما انگار به بدترین شکل
ممکن حرفم را زده بودم. سرش را بیشتر به سمت متمایل
کرد:

- نشنیدم چی گفتی؟ یکی دیگه جز من بلده زنم رو آروم
کنه؟! اینو گفتی؟

گوشه ی پلکم نبض گرفت صدایش بلند نبود اما به خدا که
انگار کسی کنار گوشم فریاد می زد. بزاقم را بلیعدم:

- منظورم..

- منظورت رو یه طوری حالیم کن که همین الان نرم
واسه کشتنش!

تقریبا" فریاد زده بود. تیک آسانسور آمد و گارسون با غذاها رسید. غذاها را روی میز مرتب کرد که مهران خطاب به او برنده و پر تحکم گفت:

- هیچ کس نمیاد بالا حتی علی.....

اولین بار اسم علی را آنجا شنیدم اولین باری که فکر کردم بی اهمیت ترین اسم دنیا را شنیده ام و ذهنم جای دیگری گیر کرده بود. جای که باید یک مرد را قانع می کرد که همسرش اشتباهی یک جمله را به او گفته بود. نگاهی به باقالی پلوی روی میز انداختم اشتهایم تقریبا" صفر شده بود. وقتی کسی سرم داد می زد آن غرور خاموش شده ی خاندان صولت در من حلول می کرد و از زیز خروارها خاک بیرون می آمد تا من فریاد بزنم کسی حق ندارد سرم فریاد بکشد:

- این آخرین باری که سر من داد می زنی!

اشاره ی به غذای روی میز کرد:

@Rooman_nazy

- غذات رو بخور کارت دارم!

[12:16 16.08.20]

#مهکام

#پارت ۲۹۶

#زیبا_سلیمانی

دلخورانه بدون هیچ انعطاف زنانه ی گفتم:

- بده بهت راستش رو گفتم؟ آذرخش یه عمر دوستم بوده
اینکه بلد باشه..

@Rooman_nazy 1147

مشت محکمی روی میز کوبید:

- هیسسسسسس! فقط غذات رو بخور!

صندلی را عقب کشیدم و بلند شدم.

- بشین سرجات مهکام.

نگاهم را از او دزدیم:

- میلی به غذا ندارم سیر شدم!

- من مثل آدرخش بلد نیستم آرومت کنم پس بشین سرجات
و اون روی سگ منو بالا نیار...

- کجای کارم ایراد داره؟ بگو بدونم؟ اینکه رفتم دیدن پسر
عموم و راجب مسائل خانوادگیمون حرف زدم؟ یا اینکه
اومدم صادقانه باهات راجبش حرف زدم؟ کدومش غلطه؟

ابروانش بیشتر به هم گره خورد و گفت:

- هیچ کدام. این که رفتی دیدن معشوقه ی سابقه و اون
انقدر برات لالای عاشقانه خونده که واسه خودت گل
خریدی و تهش واسه رفع عذاب وجدانت اومدی پیش من
ایراد داره!

این را گفت و از پشت میز بلند شد. حالا هر دو ایستاده بودیم. جملاتی که گفته بود شاید نمای دیگری از حقیقت بود. حقیقتی که من سعی داشتم جور دیگری به خودم بقبولانمش. ذهنم قفل کرده و هیچ حرفی برای گفتن پیدا نمی کردم و فقط آرام لب زدم:

- دختر گل فروش گفت برایشون شعر عاشقونه خونده تا
برن خونه هر کی عاشقش کن نگفت که قرار خرابش
کنن...

نگاه دلخورش را از روی صورتم جمع کرد به سمت پنجره رفت. آن روز در آن هوای بارانی هر دو مرد زندگی من هوس کشیدن سیگار می کردند کنار پنجره ی

@Rooman_nazy

باز رو به باران. پریشانی اش را نمی توانستم ببینم.
غرورم را له کردم و آهسته به سمتش قدم برداشتم. دستم را
روی بازویش گذاشتم:

- من گرسنه ام بود داد زدی سرم اشتها کور شد!

[12:16 16.08.20]

#مهکام

#پارت ۲۹۷

#زیبا_سلیمانی

پوک محکمی به سیگارش زد:

@Rooman_nazy

1150

- قهر نکن دیگه من که جز تو کسی رو ندارم!

سیگارش را مثل آذرخش از پنجره بیرون پرت کرد:

- چه کاریه سیگار و از پنجره پرت می کنیین بیرون؟

- برو بشین سر میز منم الان میام!

بازویش را کشیدم:

- برو مهکام!

بغضی که با حرفهای دختر گل فروش توی گلویم گیر کرده
بود ترکید:

- واسه تو گل خریدم به خدا...

دستش را روی دستم گذاشت. انگار گدازه ی آتش را روی
یخ گذاشته باشی. تنم گر گرفت از گرمی دستش:

- من بلد نیستم آرومت کنم پس گریه نکن..

اشکم را پس زدم:

- من خیلی مغرورم ها اگه الان دارم گریه می کنم از سر تنهایی و بی کسی نیست از سر عشقه...

دست راستش را روی گونه ام گذاشت و دلخورتترین نگاه دنیا را اسیر چشمانم کرد:

- من بهت گفتم تنهایی؟ بی کسی؟ من کی ام برات مهکام صولت؟ من کس و کارت نیستم؟

خودم را بدون دعوت به آغوشش دعوت کردم:

- با من اینطوری حرف نزن می رم یه گوشه خودم رو گم و گور می کنم!

- غلط می کنی!

حلقه ی دستش دور گردنم تنگ تر شد:

- ببخشید!

- چی رو؟ این که رفتی جای که غرور منو له می کردی
یا اینکه برام گل خریدی و بهم ندادی رو یا اینکه من
هیچیت نیستم رو؟ کدوم رو ببخشم!

- همش رو ببخش به جز آخری، چون تو عمر می!

دستی روی موهایم کشید:

- الان داری خرم می کنی؟!

خودم را از آغوشش جدا کردم و در چشمانش نگاه کردم:

- بده سعی می کنم جو رو عوض کنم؟ خب چرا انقدر
استقامت می کنی خر شو دیگه!

لبش انحنای کوتاهی گرفت که به آن هر چه می شد گفت
الا خنده:

- شب چرا نمیای خونه؟

- یه کم به تنهایی نیاز دارم شب توی سالن می مونم!

- بده که تنهایی رو به من ترجیح میدی!

- بده که انقدر حسودی که به تنهایی هم حسودیت میشه!

موهایم را پشت گوشم فیکس کرد و گفت:

- فکر می کردم خوبه که انقدر عاشقم که حتی به خودت
هم تو رو قرض نمی دم تا تنها باشی!

سکوتم را که دید زیر گوشم را بوسید و گفت:

- ببخش سرت داد زدم.

کف دستش را که روی گونه ام بود را بوسیدم و گفتم:

- تو بخشیدی؟

- من که چیزی یادم نیماد جز اینکه گشنمون بود!

دوباره روی پنجه ی پا بلند شدم و زیر چانه اش را
بوسیدم:

- کاش خدا تو رو برام نگهداره!

آرزوی که خدا برایم زیادی دانست و نگذاشت ذره ی حس
امنیت دستانش را مزه مزه کنم.

- روده کوچیکه بزرگه رو خورد!

دوباره بوسیدمش چه اهمیت داشت اگر غذایمان یخ می
کرد؟ من ماه های بعدش حسرت همان بوسه ها به دلم ماند
به دلی که مدام بهانه ی آغوشش را می گرفت و من مثل
کسی که مخدری را ترک کند درد می کشیدم برای ترک
آغوش او...

[09:41 26.08.20]

#مهکام

#پارت ۲۹۸

#زیبا_سلیمانی

صدای لاستیک ماشینش روی آسفالت خیس خیابان با صداهای توی سرش بُور خورده بود و داشت دیوانه اش می کرد. همین چند دقیقه قبلش بود که مهکام را مقابل سالن پیاده کرده بود تا یک شبه تنها را با خودش بگذراند و دلش میان قدم های سست مهکام باقی مانده بود. مهکامی که نه پای رفتن داشت نه میل ماندن. انگار دلش ماندن می خواست و غرورش میل رفتن. مهکام آواره میان مانده و رفتن را مقابل سالن پیاده کرده بود نمی دانست خودش به چه مبتلا شده که دلش فریاد می خواست. شیشه ی ماشین را پایین کشید و باران با میل و اشتیاق خودش را به صورت او رساند. بوی خاک در مشامش بود. بوی گل‌های رُزی که عطر عاشقی می داد و می رسید به نرگس‌های که عطر آغوش او را گرفته بود. یک نخ سیگار گوشه ی لبش گذاشت و آتش زد حالا بوی دود بود که مخطوط می شد با بوی باران و خاک نم خورده ی که شامه اش را پر کرده بود. پوک محکمی به سیگارش زد و دودش را میان کامش نگهداشت، عادت داشت به بلعیدن تمام دودهای که زندگی

صاف و شفافش را مه آلود می کردند. مشتھایش دور فرمان محکم می شد و عزم فرود آمدن پیدا می کرد میان قفسی که مبارزه را به او بدهکار بود. چقدر به باشگاه آرمان نیاز داشت؟ چقدر غرورش نیاز به ترمیم های مادرانه ی ثنا بانو را داشت؟ چقدر به یک شب آرامیدن بدون نگرانی در آغوش همسرش نیاز داشت؟ دنیا چه ها که به این مرد بدهکار نبود؟ پیامکی که به گوشی موبایلش آمده بود او را رها کرده بود از تمام بندهای که دلش به آنها مبتلا بود، باید می رفت و اجابت می کرد دستور امیری را که ترجیح داده بود سرھنگ ساجدی بماند. ماشینش را در یک پارکینگ طبقاتی پارک کرد و وارد آسانسور شد و کت چرمی که از قبل داخل کابین آسانسور بود را پوشید و کلاه لبه داری به سرش گذاشت. دو طبقه پایین آمد و سوار موتور ی مشکی رنگی که آنجا بود شد و با موتور به دل جاده ها زد باران سخاوتش بیشتر شده بود. تمامش را می شست می برد، درست مثل لکه ی های چرک روی لباس که تا تازه بودند سریع شسته می شدند همان لکه های که اگر می ماندند کهنه می شدند و از بین رفتنشان مصیبی می شد عظاما. آنقدر راند و با قطرات باران نجوا کرد که نفھمید کی رسیده به آن سوی شهر، وارد پارکینگ مرکز تجاری شد و موتورش را همانجا پارک کرد و بعد میان مغازه ها چرخی زد در خیل عظیم جمعیت داخل پاساژ گم شد. وارد بوتیک مورد نظرش شد و بی هیچ حرفی داخل

@Rooman_nazy

کابین رفت و اینبار تمام لباسهایش را عوض کرد و کلاه
گیسی که موهای بلند و دم اسبی داشت را روی موهایش
نصب کرد و باز بی هیچ حرفی بیرون زد.

[09:41 26.08.20]

#مهکام

#پارت ۲۹۹

#زیبا_سلیمانی

@Rooman_nazy

1159

نیم ساعت بعد در محل قرارش بود و مقابل مردی ایستاده بود که پشت به او روبه پنجره ایستاده بود. سکوت دهشناک بینشان را بالاخره امیر شکست امیری که نامش در این پرونده سرهنگ ساجدی بود.

- خودت رو معرفی کن.

نفسش را بیرون داد و معترضانه گفت:

- سرهنگ!

تحکم صدای سرهنگ ساجدی کم نشد:

- یک بار خودت رو با تمام زیر و بمش معرفی کن!

غرور شکسته اش له می شد میان تحکم صدای مردی که برایش غرور که هیچ جانش را هم می داد. سکوتش که کش آمد ریموت توی دست سرهنگ فشرده شد و صدای آشنای دختری در سالن پیچید:

- لیانا سرمد دختری از دختران این سرزمین. سربازی از سربازان این سرزمین!

چشمانش با درد بسته شد و آن روز بارانی لعنتی اگر او را نمی کشت، قطعاً" او را بین حال و گذشته تقسیم می کرد و نیمی از او می ماند به قبل از آن روز بارانی و نیم دیگرش به بعد از آن روز بارانی. صدای سرکش دخترک روحش را برد:

- تو چشماش یه دنیای رنگی رو داره ...دلم من به جز اون که دردی نداره...
نه هستش و حتی نمیاد سراغم...نباشه نمی خوام که بارون بباره...

لیانا عادت داشت به این کار همیشه یک آهنگی که دوستش داشت را زمزمه می می کرد. صدای لیا داشت غرور بر باد رفته اش را له می کرد و سرهنگ ساجدی تمامش نمی کرد میان صدای پربغض دختری که برایش می خواند فریاد زد:

- مهران جم فرزندی از فرزندان این خاک. سربازی از سربازان وطن.

ساجدی همین را می خواست برافروختن احساسات خاک خورده اش...

- خیالش یه سردرد که تو سرم هست.... نباشه نفس نیست توی سینه دوده

اینبار صدای گریان لیانا پخش می شد:

- من دوست دارم مهرانبدون تو میمیرم...
دیواره دلش هزار بار می ترکید از شنیدن صدای گریان او
بعد از این همه سال و باز دلش هوای مشت زدن می کرد.
قلبش گنجایش این همه فشار روانی را نداشت این همه
احساس سنگین بود برای قلب مبتلایش.

[09:41 26.08.20]

#مهکام

#پارت ۳۰۰

#زیبا_سلیمانی

- وطن یعنی غیرت، شرف و ناموس. وطن یعنی یه
وجب از تن یه دختری که یک لشگر سرباز سر میدان که
دست هرز نشینه روش. وطن یعنی قلب و کلیه و اعضای
بدن یه بچه که چشم امیدش به یه سربازه که بیاد و نجاتش
بده و اجازه بده بچگیش رو بکنه. وطن یعنی عشق و من
یک سربازم از یک لشگر سرباز وطن....

سرهنگ ساجدی میان صدای لیا که بغض داشت فریاد زد:

- شغلت چیه سرباز؟

لیا می خواند. مهران داشت میمرد:

- منه دیونه رو تو دیونه کردی قبلنا درمون الانا
دردی... دورا دور بدون دلم هواتو داره.... منم و قلبی که
بی کس و کاره.... روبه رو چشمه هنوز جای خالیش...
بعد تو خونه رو میزنم آتیش... تلخی رو تو خوب بلدی...
شیرین بودن کار تو نیست. روزهای خوبت با منم... که
دیگه قسمت تو نیست...

عرق از تیره ی کمر مهران راه می گرفت و شقیقه هایش
می کوبید و لیانا با صدایش او را می کشاند به دنیای
اشکهای مهکام و او میان این پارادوکس عجیب تمام می
شد. می دانست از اینجا که بیرون بزند دیگر مهرانی
نخواهد ماند.

- شغلت چیه سرباز؟

- دفاع از یه قطره اشک هر کسی که اسمش وطنه...

- به چه قیمت؟

- به قیمت جون!

- هدفت چیه از زندگی؟

اینبار مهران تند جواب می داد تا صداهای لیانا را نشنود
صداهای که او را تا دیوانگی می کشاند:

- شغل یه سرباز هدفش از زندگیه. هدفی که آرمانش رو
بهش گره زده. هدفی که واسه رسیدن بهش از خودش هم
می گذره.

فریاد ساجدی گوشش را کر کرد:

- بگذر از خودت مهران اگه سربازی و خودت رو یه نفر
می دونی از یه لشگر، فراموش نکن که توی این راه لشگر
رفته و نفر برگشته.

لیانا این بار با تصویرش که روی پرجکشن پخش می شد
به سراغش او و غیرتش رفت:

[09:41 26.08.20]

#مهکام

#پارت ۳۰۱

#زیبا_سلیمانی

- مزون گلد سنتر لباس عروسم رو هنوز نگرفتم زحمتش
می مونه واسه شما... رسیدش رو گذاشتم توی راویز بالای
تخت... تلخی رو تو خوب بلدی شیرین بودن کار تو
نیست...

لیانای که شال سرمه ی سرش بود و موهای که از گوشه گوشه ی شالش بیرون ریخته بود و چشمانی که اشک می ریخت و لبی که می خندید. حال لیانا درست مثل حال خودش بود. بارانی و آفتابی. طوفانی و آرام. سرکش و مطیع. حال لیانا درست مثل خودش پارادوکسی بود از تمام احساساتش... لیانای که حالا آرام آرام عقب می رفت و انگشت حلقه نشانش را می بوسید و با اشک می گفت:

- روزهای خوبت با من که دیگه قسمت تو که نه عزیزم،
انگاری قسمت من نیست!

چشمان مهران و باران نگاهش که حبس شده بود در کاسه ی به نام چشم دست هیچ کس نبود. سکوت دوباره سالن را پوشاند. اینبار سرهنگ ساجدی با صدای گرفته ی او را خطاب کرد:

- هدفت چیه مهران جم؟

بغض مهران داشت می شکست:

- دفاع از هر چی که اسمش وطنه!

بغضِ صدایش ساجدی را آرام تر کرده بود:

- می دونی چرا اسلحه ات رو ازت گرفتم؟

بغض در سینه ی مرد جوان شکسته بود. فقط آرام لب زد:

- زنمه سرهنگ..زنمه!

انگار داشت با همین جمله التماس می کرد که مهکام را رها کنند. سرهنگ ساجدی به سمتش برگشت اینبار چشم در چشمش شد و محکم تر از همیشه گفت:

- اسلحه ات رو گرفتم چون از هدفت مهمتر شده بود!

مهران انگشتانش را توی گوشت دستش فرو برد و خشم عصیان کرده اش را فرو خورد:

- زنده سرهنگ...

- توی این راه لشکر رفته گروهان برگشته.

- دوستش دارم.

- گروهان رفته، دسته برگشته...

- تنهاست...

- دسته رفته، نفر برگشته...

[09:41 26.08.20]

#مهکام

#پارت ۳۰۲

#زیبا_سلیمانی

آخرین تلاش هایش را می کرد تا فشاری که به حنجره اش می آمد کم شود بتواند نفس بکشد.

- بهم اعتماد کرده سرهنگ...

- پس واسه اعتمادش، واسه تنهائیش، واسه دوست داشتنش بجنگ.. به زنت اعتماد کردن سرباز یا لو رفتیم یا خوب بازی کردیم از این دو حالت خارج نیست. حالا که به زنت اعتماد کردن بجنگ واسه هر ذره از غرورش که اسمش وطنه!

- طاقت نمیاره سرهنگ!

- اگه تو الان می شناییش، اگه تو توی چند ماه بهش رسیدی، من خیلی وقته می شناسمش محکم تر از اینهاست.

- دژ تو خالیه ... دست بزنی فرو می ریزه!

صدای سرهنگ حالا شبیه صدای پدرش شده بود.
دردمندان و دلسوزانه:

- زیرسازش باش. نذار بریزه!

مهران دندان به هم سابید و سرهنگ ساجدی گفت:

- پی عشقی که ساختی اگه قوی باشه نمی ریزه.

چشمان به خون نشسته ی مهران خبر از این می داد که
مسیر سخت و صعب العبوری پیش رو دارد. سرهنگ
ساجدی به اسلحه ی گوشه ی دیوار اشاره کرد و گفت:

- سربازی که امروز مقابلم وایستاده هدفش بر اش مهمتر از هر چیزی توی این دنیاست. بردار اسلحه ات رو...

نگاه مهران به اسلحه ی گوشه ی دیوار پرچ شد و دلش یک گلوله خواست یک گلوله وسط مغز سامان ریاحی.

دیدارش با سرهنگ ساجدی در حالی تمام شد که قلبش را میان غرور له شده اش جا گذاشت و با خودش تکرار کرد من یک سربازم. تمام مسیر آمده را برگشت و به ماشینش رسید هوا تاریک تاریک بود و او هنوز شام نخورده بود. گرسنه بود اما چه اهمیت داشت؟ مهکام هم گرسنه بود این را خوب می دانست مهکام وقتی او بود به زحمت چند لقمه می خورد چه برسد به زمانی که تنها بود و قرار بود خلسه ی تنهایی هم داشته باشد. سرش را به پشتی صندلی اش تکیه داد و شماره مهکام را گرفت و خیلی منتظر نماند صدای گرفته ی مهکام مهر تایید زد به افکارش در رابطه با او...

- تکلیف من که شب بدون تو نمی تونم برم خونه چیه؟

دم عمیق مهکام توی گوشی پیچید و مهران دل زد:

@Rooman_nazy

- تکلیف من که شرطی شدم به آغوش چیه؟

[09:41 26.08.20]

#مهکام

#پارت ۳۰۳

#زیبا_سلیمانی

مهکام اینبار آرام خندید و گفت:

- تکلیف من که به دست پخت تو شرطی شدم و این نیم
روی بی مزه از گلوم پایین نمیره چیه؟

- بیبی قشنگم پیام دنبالت؟

- بگم نه که بازم میایی؛ می گم بیا که با اشتیاق بیایی و
سر راحت لواشک هم بخری!

- کم لواشک بخور...

- همش یه ذره لواشک خوردم.

- همش یه ذره بود؟ نصف درآمد زندگیمون پای لواشک
رفت!

- بدون لواشک بخوای بیایی من می دونم و تو...

مهران دل شوره گرفت از این هوس های عجیب مهکام هر
چند از وقتی که مهکام را شناخته بود شب و روز نمی
شناخت مدام لواشک می خورد. حتی چند بار نیمه شب
هنگام لواشک خوردن مچش را گرفته بود. باز با این حال
تردید را کنار گذاشت پرسید:

- حواست هست خوشگلم!؟

- هفته ی پیش پر یود بود. بلوتوث که نکردیم!؟

هر دو ریز خندیدند. هیچ کدامشان فکر نمی کردند زنان بسیاری در جهان وجود دارند که با وجود بارداری باز هم قاعدگیشان مرتب است. حتی مهکام هم فکرش را نمی کرد که در بطنش گنجشکی در حال بال در آوردن باشد.

- قربونت برم. مامان و بابا هم می شیم به وقتش! باشه عزیزم؟

- می خوای لواشک نخری نزن به جاده خرابات!

- لواشک هم می خرم برات.

- دوست دارم!

- من بیشتر..

تماس را قطع کرد و بی درنگ استارت ماشین را فشرد و حرکت کرد. دلش هوای خانه ی خودش را داشت و دو فنجان چای دارچین و شب نشینی های داخل تراس با مهکام را. اندکی بعد وقتی مقابل سالن روی ترمز زد که دستانش بیشتر از هر زمان دیگری او را برای به آغوش کشیدن مهکام تشویق می کردند. به محض اینکه مهکام سوار ماشین شد بازوی مهکام را گرفت و او را از میان دو صندلی به سمت خودش کشید و عطر موهای باران خورده اش را به خاطر سپرد:

- دلم برات تنگ شده بود!

[09:41 26.08.20]

#مهکام

#پارت ۳۰۴

#زیبا_سلیمانی

مهکام گردنش را بوسید:

- چه بوی خوبی میدی!

- دیگه حق نداری هوس تنهایی کنی!

- باشه!

باشه ی مظلومانه ی مهکام دلش را ریش کرد و موهای
مهکام را نوازش کرد و گفت:

- لواشک هم برات خریدم!

مهکام هیجان زده خودش را از آغوش او بیرون کشید و
گفت:

- کوش؟

مهران خندید و خم شد از توی داشبورد لواشکها را بیرون کشید و به دست مهکام داد. مهکام صبر نکرد به خانه برسند در همان ماشین با ولع شروع به خوردن لواشک کرد. هر چه می خورد بیشتر طلبش می کرد. آنقدر که خودش هم نگران شد و تصمیم گرفت در اولین فرصت تست بتا بدهد شاید هم یک بیبی چک می خرید. ماشین آرام آرام در جاده حرکت می کرد و مهکام با لذت لواشک می خورد و هرز گاهی هم تکیه از آن را با شیطننت در دهان مهران فرو می برد. در همان چند ساعت تنهایی اش تصمیم خودش را گرفته بود. تصمیمی که انجام دادنش بسی سخت بود و دشوار. تکیه ای از لواشک را گوشه ی لپش گذاشت و همانطور که با آب شدن تدریجی اش میان دهانش از طعم ملمسش لذت می برد گفت:

- مهران من اگه یهو و غیب بشم چی کار می کنی؟

مهران اخم کرد:

- چی تو سرته؟

- بگو دیگه من اگه غیب بشم چی کار می کنی؟

- افکار احمقانه رو از سرت بنداز بیرون تو چرا باید غیب بشی؟

مهکام دستش را روی دست مهران گذاشت که روی دنده ی ماشین بود و مصرانه ادامه داد:

- می گردی دنبالم؟

- معلومه که می گردم!

مهکام دم عمیقی گرفت و صاف سر جایش نشست دیگر مطمئن بود در مورد کاری که می خواست انجام بدهد.

- آخیش خیالم راحت شد!

[09:41 26.08.20]

#مهکام

#پارت ۳۰۵

#زیبا_سلیمانی

مهران متوجه شده بود این سوال مهکام پس زمینه ی
خواهد داشت همانطور که فرمان ماشین را می چرخاند تا
از بریدگی خیابان دور بزند پرسید:

- حالا چرا می خوای غیب بشی؟

مهکام بی خبر به سمتش چرخید و چشمک زد:

- نگران نباش اگر خواستم غیب بشم انقدر برات نشونه میذارم دو سوت پیدام کنی!

فکر مهکام را تا تهش خوانده بود. با همان اخم های درهمش محکم گفت:

- فکر غیب شدن رو از سرت بنداز بیرون!

- چرا؟

تا آمد بگوید برای اینکه ممنوع الخروج کرده اند برای اینکه سایه به سایه دنبالت هستند و همین الان هم که اینجا کنار من نشستی یک پیجر امنیتی فوق پیشرفته به تو وصل است که حتی اگر محو هم بشوی باز نشان می دهد که کجایی، اما صدای سرهنگ توی گوشش نشست « واسه هدفِت بجنگ سرباز » این صدا مانع شد از گفتن هر آنچه روی قلبش سنگینی می کرد. دم عمیقی گرفت و تصمیم گرفت پایه های عشقش را قوی کند:

- هر وقت تصمیم گرفتی غیب بشی حواست به قلب منم
باشه وصله به قدم هات هر چی دور تر میشی کندتر میزنه!

مهکام دست روی فرمان مهران را توی دستش گرفت و تا
خواست پشت دستش را ببوسد مهران مانع شد و به جای او
پشت دست مهکام را بوسید و گفت:

- به من فکر نمی کنی نه؟ غیب بشم از کجا میاری ته دلم
رو خالی می کنی؟!

مهکام لبخند مصنوعی روی لبش سنجاق کرد و گفت:

- شوخی کردم!

- نکن، شوخش اش هم زشته!

- چشم!

چشم دور غکی مهکام تیر خلاصی بود که به غرورش می خورد. آن شب همه عزم کرده بودند غرورش را له کنند آن از آذرخش که بهتر از او بلد بود همسرش را آرام کند. آن از لیا که سالها بعد از مرگش آدرس مزون لباس عروسیش را می داد آن از سرهنگ ساجدی که اسلحه اش را در بدترین زمان ممکن به او بر می گرداند و آن هم از مهکام که دور غکی در چشمانش نگاه می کرد و چشم می گفت. یک مرد چقدر می تواند تحمل کند؟ کوه هم با آن عظمتش خسته می شود از تحمل سختی ها، کوه هم هرزگاهی با بهمن هایش خودش را سبک می کند. کوه هم کم می آورد. یک مرد مگر چقدر می می تواند درد بکشد و خم به ابرو نیاورد؟

[09:41 26.08.20]

#مهکام

#پارت ۳۰۶

#زیبا_سلیمانی

ماشین را به سمت سرازیری پارکینک هدایت کرد و در همان حال گفت:

- خیلی خسته ام!

مهکام سرش را به سمتش چرخاند توقع نداشت او را خسته ببیند، توقع نداشت او را درمانده ببیند. در همان مدت کمی که با هم بودند او را همیشه محکم وقوی دیده بود او را که حالا شده بود بنده وجودش. نگاه سنگینش روی مهران باعث شد همزمان با توقف ماشین مهران لب بزند:

- کم آوردم!

دستی ماشین را بالا کشید و به سمت مهکام برگشت. مهکامی که کما کان به او خیره مانده بود.

- بده یه مرد از زنش بخواد یار باشه؟

@Rooman_nazy

مهکام آرام پلک زد در همین چند جمله چشمانش ابری شده بود.

- نمی خواستم نگرانم کنم!

- وقتی از غیب شدن حرف می زنی به نظرت نگران نمی شم؟

- چرا!

- خب؟

مهکام سرش را آرام بالا آورد و در نگاه نگران همسرش غرق شد.

- بریم بالا یه چای مهکام پز بهت بدم از دلت در بیارم.

به راستی به این چای نیاز داشت. هر دو از ماشین پیاده شدند و به سمت آسانسور رفتند توی آسانسور این مهران بود که رج به رج مژه های مهکام را به خاطر می سپرد.

- خیلی خوبه که پلنگ نیستی!

- چی؟

مهران در حالی که هر دو دستش توی جیب های شلوارش بود سرش را خم کرد توی صورت مهکام:

- خیلی خوبه که یه داف بی حاشیه ی.

نگاه متعجب مهکام را که دید سرش را عقب کشید و گفت:

- پلنگ، پلنگ نیستی!

مهکام ریز خندید..

- دوست ندارم!

@Rooman_nazy

- کار خوبی می کنی آدم یه وقت اشتباهی دست یکیشون
رو می گیره میاره خونه صبح می فهمه ای دل غافل اشتباه
زده!

مهکام مشیت آرامی به شکمش زد:

- منحرف!

[09:41 26.08.20]

#مهکام

#پارت ۳۰۷

#زیبا_سلیمانی

مهران با همه بد اخمی اش ابروی بالا داد و پرسید:

- بد می گم؟ همشون شبیه همن دیگه!

صدای خنده ی مهکام همزمان شد با صدای تیک آسانسور که خبر از رسیدنش می داد. شانه به شانه ی هم وارد خانه شدند. لباس هایشان را عوض کردند که مهکام رو به مهران گفت:

- تا تو یه کم استراحت کنی چای آماده است!

- گرسنه ات بود؟

- انقدر کم غذا درست می کنی هیچ وقت هیچی نمی مونه واسه گرم کردن!

مهران آرام خندید و گفت:

- تنبل خودم یه چیزی درست می کنم انقدر غر نزن. غذا تازه اش خوبه!

مهکام کش و قوسی به بدنش داد و گفت:

- دستت درد نکنه داری غذا درست می کنی چای هم بذار دارم از خستگی غش می کنم از صبح سرپا بودم.

مهران سری به شیطننت او تکان داد و گفت:

- رو که نیست به سنگ پای قزوین آموزش میده!

مهکام خودش را روی کاناپه ولو کرد و گفت:

- جان من یه پتو بیار تا شام آماده میشه من یه چرت بزنم!

مهران تشر زد:

- میام خواب ماب رو پر میدم از کله ات هااا؟

مهکام دل به دل شیطنتش داد:

- بیا... بیا... !

مهران کوسنی را به سمتش پرت کرد و رفت به سمت اتاق
و با پتوی نازکی برگشت. پتوی که قرار بود عطر تن
مهکام را بگیرد و شاید هم عطر تن سوغاتی ناخوانده یشان
را. وقتی پتو را روی مهکام می کشید خم شد و موهایش
را بوسید.

- چرت بزنی ها. عمیق نخوابی! می خوام حاضری
درست کنم زود آماده میشه!

مهکام با همان چشمان بسته اش لب زد:

- کالباس درست کن. دلم کالباس می خواد!

@Rooman_nazy

مهران غلقلکش داد:

- نه تو کارت از سنگ پا گذشته خیلی پشرفته تر شدی!

- تو رو خدا نکن خوابم می پره!

دلش نیامد او را بیشتر از این اذیت کند.

[09:41 26.08.20]

#مهکام

#پارت ۳۰۸

#زیبا_سلیمانی

@Rooman_nazy

1191

- حرفم رو پس می گیرم مهکام من خسته نیستم. کم هم نیاوردم.

مهکام قرار از دست داد و دستش را دور گردنش حلقه کرد و باز گردنش را بوسید. برای دومین بار در آن شب اعتراف کرد:

- چه بوی خوبی میدی!

مهران موهایش را نوازش کرد و گفت:

- خواستی غیب بشی یه اجی مجی بگو بدونم!

- باشه!

- باشه و کوفت!

مهکام خودش را به مظلومیت زد:

- دلت میاد؟!!

- مظلوم بازی در نیار ببینم همین الان با دو تا عشوه جای من ولو شدی روی مبل دیگه دلت میاد رو از کجا آوردی؟

مهکام باز بوسیدش و اینبار مهران هم همراهیش کرد. کنار هم بودندشان اگر کوتاه هم بود عمیق بود و عاشقانه این را هر دوییشان به خودشان اعتراف می کردند.

ساعتی بعد هر دو در شام گاهی که شاید آخرین بار هایش را تکرار می کرد در تراس خانه نشسته بودند و ساندویچ سرد گاز می زدند. چای بعدش هم برایشان پر بود از خاطره چرا که حرف های زناشویی شان را هم همان جا زدند و دلشان بیشتر از پیش برای هم مالش رفت.

[21:27 04.09.20]

#مهکام

#پارت ۳۰۹

#زیبا_سلیمانی

مهکام

بمب ساعتی از لحظه ی توی زندگیم فعال شد که فکر کردم
با خروج از کشور حجم عظیمی از مشکلات رنگا رنگم
کم می شود. فکر کردم اگر به مهران بگویم همراهی ام
کند قطعاً" برای هزار و یک دلیل که یکی از آنها خانواده
اش است قبول نخواهد کرد. تصمیم گرفتم بی سروصدا از
کشور خارج شوم و بعد به مهران زنگ بزنم و بگویم که
کجا هستم البته که تصمیم داشتم بگویم که به صورت موقت
خارج خواهم شد یعنی می خواستم رفتم را در قالب یک
سفر کاری برایش توضیح دهم و بعد از خروج از کشور

اصل موضوع را به او بگویم. در آن چند روز که این تصمیم را مخفیانه می گرفتم به یقین رسیده بودم که مهران هر کجا باشم به سراغم می آید چرا که وابستگیان روز به روز به هم بیشتر می شد. برای کار لازم بود اول مطمئن شوم که آزی مسولیت مهکام را ولو برای کوتاه مدت قبول می کند و بعد هم الباقی کارها را انجام می دادم یکی از آنها بیرون کشیدن نقدینگی هایم در بانک بود. نقدینگی های که مبلغ قابل توجهی به حساب می آمد. به همین منظور قرارداد یک ساله با آزی نوشتم و او را بدون اینکه هیچ سرمایه ای در مهکام بگذارد شریک چهل درصد از سود مهکام کردم. اولش تعجب کرد اما وقتی که از مهاجرت خانواده ام گفتم کم کم نرم شد و من ماجرا را طوری تشریح کردم که گمان کرد برای دیدار با خانواده ی از دست رفته ام به خارج از کشور می روم. حتی به او گفتم که مهران در جریان این سفر کوتاه مدتم هست خواستم طوری وانمود کنم که شکی نکند و من با خیال راحت مهکام را به او بسپارم، دست بر قضا موفق هم شدم. آنقدر این موضوع سکرت و محرمانه بود که در تنهایی هایم هم آرام با خودم در این باره صحبت می کردم. وکالتنامه تام اختیاری برای آذرخش تنظیم کردم و کلیه امور حقوقی سالن مهکام را به او واگذار کردم چرا که او در واقع مالک نیمی از مهکام بود مالکیتی که یک راز بین من و آذرخش باقی مانده بود. وقت ادای دین من به آذرخشی

رسیده بود که گذاشته بود نهال مهکام بار بگیرد سر از راز
سر به مهرمان برنداشته بود. کل مهکام را به او واگذار
کردم و سند این معامله را زیر درخت سیب باغ خانه ی آنا
جان میان صندوقی فلزی پنهان کردم. پایان پیدا کردن
گارانتی ماشین را بهانه کردم و از مهران خواستم که
ماشینم را بفروشد چپ چپ نگاهم کرد و تهش سویچ را
از من گرفت و در نصف یک روز ماشینم به پول نقد تبدیل
شد. پولی که غرغر مهران را به جا گذاشت و گفت که
خودش برایم یک ماشین جدید می خرد.

[21:27 04.09.20]

#مهکام

#پارت ۳۱۰

#زیبا_سلیمانی

ساک کوچکی چیدم یک نامه بلند بالا برای مهران نوشتم و به او گفتم که حتی اگر آن سر دنیا هم باشم قلبم برای با او بودن بی تاب ترین قلب دنیاست تصمیم گرفتم هنگام رفتن نامه را در سویت سالن جای که می دانستم به محض آمدنش به آنجا قابل رویت است بگذارم. آن روزها برایم مسجل شده بود پرونده ی صوفیا خرم گره کوری است که تا پای اعدام مرا می کشد. مخفیانه به دکتر آریا وکیل کارکشته ی خاندان صولت با اکانتی ناشناس پیام دادم و شرح ماقوع کردم او در جوابم گفت خوشبینانه ترین حالت این پرونده قتل غیر عمد خواهد بود و آن هم شاید و اما و اگر دورنش است اثبات بی گناهی پروسه ایست بسیار سخت و شاید محال. من ناشیانه از ترس قضاوت های نا به جای خانواده ام و از ترس اینکه مرا باز بی عرضه بخوانند که توان به پایان رساندن هیچ کاری را ندارد خودم را به پای چوبه دار کشیده بودم آن هم با پنهان کردن جسدی که با پنهان شدنش تمام آثار قتل را شسته بود به جای قاتل واقعی آثاری از من به جا مانده بود. آن روزها هرگز به این موضوع فکر نمی کردم که ممکن است اصلاً "صوفیا به قتل نرسیده باشد علت مرگش ممکن است هر چیزی باشد الا قتل، دلیلش هم احضار من به اداره آگاهی و بازجویی های بود که امیرکیا رضایی انجام می داد و در آن سخن از به قتل رسیدن صوفیا خرم می زد.

وقتی الظاهر تمام کارهایم را انجام داده بودم به بهانه ی
ورک شاپی در ترکیه موضوع سفرم را با مهران مطرح
کردم و او به ظاهر قانع شد اما من تصمیم سفر چند روزه
به ترکیه نبود بلکه قصد داشتم از این مخصه فرار کنم.
می خواستم بعد از سفر نمایشی ام حقیقت را به مهران
بگویم. توی ماشین جلوی در سالن نشسته بودیم که رو به
مهران گفتم:

- امروز بلیط ها رو اوکی می کنم؟

دستش دور فرمان مشت شد و به مقابلش خیره شد:

- تنهایی؟

باید کاری می کردم که از همراهیم منصرف شود چرا که
اگر تصمیم واقعی ام را می فهمید مانع می شد:

- نه مهران جان گفتم که بهت باران هم باهام میاد.

- باران کیه؟

- باران مدیر مالی مهکامه...

پوزخندی زد و گفت:

- واسه ورک شاپ مدیر مالیت رو می بری؟ حداقل یه چیزی بگو باورم بشه!

پاک یادم رفته بود که باران به درد ورک شاپ نمی خورد.
دستی رو پیشانی ام کشیدم با اعتماد به نفس و گردنی
افراشته گفتم:

- درآمدهش توی این زمینه کمه می خواد تو بخش های
دیگه هم مهارت پیدا کنه...

فرمان را رها کرد و به سمتم چرخید. تکیه اش را به در
پشتی اش داد و دست به سینه نگاهم کرد. پرسید:

- تموم شد؟

@Rooman_nazy

[21:27 04.09.20]

#مهکام

#پارت ۳۱۱

#زیبا_سلیمانی

سعی کردم پوزیشنم را حفظ کنم. لبی تر کردم و پرسیدم:

- چی؟

@Rooman_nazy 1200

او هم با خونسردی تمام تیر آخرش را شلیک کرد:

- ماس مالی.

- مهران!

تشر رفتنم فایده ای نداشت چرا که ذره ای از جاذبه ی
برمودایی نگاهش کم نشد:

- می خوای هر جای دنیا که بری برو اما دروغ نگووو...

- سه روز می خوام برم واسه کار ببین چه آلم شنگه ی
راه می ندازی از دیشب شیشصد مدل بهت توضیح دادم.

نچ بلندی کشید و جلو آمد انگشت اشاره اش را زیر بینی ام
زد.

- از دیشب شیشصد بار ماله کشی کردی...از تو اُستا در
نمیاد...

- من همش سه روز می خوا...

نگذاشت ادامه حرفم را بزنم:

- رفتی کلانتری؟

نفس عمیقی کشیدم:

- رفتم.

- خب؟

- نبود..اون سرگرده که همیشه بود نبود اونا هم گفتن برم
یه چند روز دیگه پیام...

خم شد و از بین دو صندلی ظرف بسته بندی شده ی غذا را
برداشت و به دستم داد. آن روز خودش برایم غذا آورده
بود.

- شیشلیک با ده تا نارنج.

خندیدم تا شاید جو سنگین بینمان عوض شود و گفتم:

- مرسی واقعا" امروز دلم شیلیک می خواست....

ظرف غذا را برداشت و دوباره روی صندلی عقب گذاشت
و اینار دستش را روی شکم گذاشت سرش را نزدیک
گوشم آورد:

- این روزها ویارهای عجیب غریب زیاد می کنی آخ اگه
یه گره خر این تو باشه...

نزدیکی زیادش باعث شد به خودم زحمت ندهم برای
بوسیدنش. گونه اش را کوتاه بوسیدم و گفتم:

- اگه باشه چی کار می کنی؟

دستش را روی شکم ریز تکان داد و بدون هیچ حرفی خم شد و جای دستش را بوسید. من ماندم و یک دنیا استیصال و ترس از اینکه اگر حامله باشم چه؟ دوباره خم شد و غذا را روی دستم گذاشت و گفت:

- تا حبه ی انگور بابا از گرسنگی بال بال نزده برو اینو بخور بعدش هم بگیر بخواب گور بابای ورک شاپ و کلانتری و زندگی و همه عالم کردن. خودت و تو دلیت رو عشقه..

دستم را روی دستش گذاشتم و گفتم:

- جان مهکام اگه حامله باشم چی کار می کنی؟

پلک زد و با پلک زدنش رنگ نگاهش مثل آسمان قبل از باران و بعد از باران تغییر کرد. رنگ نگاهش به یک باره سبک شد و رنگین کمانی..

[21:27 04.09.20]

#مهکام

#پارت ۳۱۳

#زیبا_سلیمانی

- اگه حامله باشی دو رکعت نماز شکر می خونم تهش هم
میندازمت رو کولم می برمت یه جای که دست هیچ کس
جز خدا بهت نرسه. هر روز هم بهت شیشلیک می دم با ده
تا نارنج.

وقتی آنقدر شیرین از پدر شدنش گفت بغضم گرفتم:

- خوش به حال بچه ی که تو باباش باشی...

جمله ی دو پهلویم را روی هوا گرفت و گفت:

- ایضا" خوش به حال زنی که من شوهرش باشم.

مشت آرامی به بازویش زدم دستم را روی هوا به طرفین
تکان دادم:

- ای بدک نیستی!

تای ابروی بالا داد:

- چمه؟

نگاهش کردم خوب بود. خوب نه عالی بود. برای من از
همه دنیا بهتر بود. پدر بود، مادر بود، برادر بود. یک تنه
یک لشکر بود. چه می دانستم دنیا عزم کرده لشکر را
بگیرد و نفر هم به من ندهد. می دانستم که دست از
تماشایش نمی شستم. دستم را روی قلبم گذاشتم داشت
زیادی بال بال می زد برای آغوشش. دست قلبم را گرفتم و
به آرامش دعوتش کردم.

- مثل بارونی من هیچ وقت ازت سیر نمیشم!

لبش انحنای یک لبخند را گرفت. دستم را روی دستگیره ی در گذاشتم و بازش کردم بیشتر از آن اگر کنارش می ماندم قید زندگی را می زدم و خودم را سنجاق سینه ی مردانه اش می کردم. یک طوری که ریه ها اکسیژن را به جان سنجاق می کنند یک طوری که جان نفس را به تن سنجاق می کند من هم خودم را سنجاقش می کردم حتی اگر می دانستم او کیست. وقتی از ماشین پیاده شدم آرام گفت:

- من ارزشش رو ندارم خانم دکتر حیفه توئه!

اخم کردم:

- من دکتر نیستم!

- هستی، یه تنه کوبوندی منو از نو ساختی اگه دکتر نیستی پس چی؟

قدمی از در دور شدم:

- من عاشقتم عاشق.

ماشین به آرامی با من هم پا شد:

- خانم یه شب به ما وقت می دی؟

به سمت ماشین چرخیدم:

- نه عزیزم امشب وقتم پره...

[21:27 04.09.20]

#مهکام

#پارت ۳۱۴

#زیبا_سلیمانی

چشمک زدم:

- پنج شنبه شب فری ام!

- نشد، پنج شنبه شب ها گرون تموم میشه، من امشب
حالی به حالی ام!

خندیدم با صدای بلند و با عمق وجود. دستم را لبه ی پنجره
گذاشتم و لبم را جلو کشیدم:

- حالا چون تویی امشب رو جا به جا می کنم فقط گفته
باشم من کلا" برات گرون تموم میشم.

خم شد و گونه ام را کشید:

- خوشگل کی بودی تو؟

- مهران!

- جان مهران؟!

- بلیط ها رو اوکی کنم؟

- شب اگه حال خوب بود اوکی کن!

- خیلی بی شعوری؟

اینبار او خندید بلند و رها:

- مهکام!

- جانم!

- یه تست بده!

- چشم!

- برو دیگه یخ کرد غذا!

دل کردم از او و امان از دل کردن امان از دل کردن....
توی سالن نشسته بویدم و شیلیک سفارشی مهران را می
خوردیم نارنج ها را یک به یک روی برنج می چکاندم و
از عطرش سر مست می شدم. یک قاشق غذا را که توی
دهانم می گذاشتم آنقدر به طعمش فکر می کردم که تمام
مشکلات عالم را میان جویدن همان لقمه غذا جا می
گذاشتم. آزی نگاهی به من انداخت و گفت:

- چته مهکام؟ چرا اینطوری غذا می خوری؟

پرسشی نگاهش کردم:

- نارنج رو با برنج می خوری یا برنج رو با نارنج؟

نگاهی به نارنج های کنار ظرف غذایم انداختم عین ده تا نارنج را روی یک ظرف چکانده بودم.

یک قاشق از غذایم را برداشتم قبل از خوردنش رو به آری گفتم:

- خیلی خوش مزه است امتحان کن!

- حامله نباشی؟

[21:27 04.09.20]

#مهکام

#پارت ۳۱۵

#زیبا_سلیمانی

- نه بابا لک لک ها که از آسمون نیاوردنش تو و مهران
گیر دادید به حاملگی من!

خیلی جدی نگاهم کرد:

- به نظرت حق نداریم؟

قاشق دیگر توی دهانم گذاشتم و چشمانم را بستم و با لذت
غذایم را جویدم:

- اومممممم خیلی خوش مزده است.

- مهکام!

لاقید شانه ای بالا انداختم:

- به خاطر شما یه تست میدم!

چشمانش را درشت تر کرد ظرف غذایش را به سمت سر داد و گفت:

- بیا غذای منم مال تو... این شکل و شمایل ها چیه به قیافت میدی؟

خندیدم و گفتم:

- نه غذای تو رو نمی خورم. می خوام بچه ام شبیه تو بشه؟

ریز خندید و سرش را به طرفین تکان داد. دروغ چرا خودم هم ترسیده بودم. اگر باردار بودم تمام برنامه هایم بهم می ریخت اگر باردار بودم... همان لحظه دلم مالش رفت دستم را روی شکم گذاشتم و گفتم:

- وای مامان یعنی تو دلمی؟!!

آزی چپ چپ نگاهم کرد و گفت:

- خدا شفات بده!

کف دستم را بلند کردم و بوسیدمش. با تمام درد سرهای که روی سرم ریخته بود اما مادرشدن اتفاقی نبود که دوستش نداشته باشم. مادر شدن حسی بود که هر طوری نگاهش می کردم درونم بلوای عاشقانه ای به راه می انداخت. لبخندم کش آمد و کش آمد. عصر آن روز وقتی مقابل سالن منتظر مهران بودم که برسد ماشینی جلوی پایم ترمز زد و گفت:

- فردا ساعت سه بعد از ظهر منتظر باشید!

این را گفت و رفت. نگاهم قفل مسیر رفتنش بود. ترس با تمام قوایش روی جانم سایه انداخته بود. ترس از رویا رویی با گروهی که می دانستم حالا مخوف ترین راز

@Rooman_nazy

زندگی ام را می دانند گروهی که سامان ریاحی سر دسته
اش بود. می ترسیدم متوجه برنامه ام برای رفتن از کشور
شده باشند و تمام نقشه های نقش بر آب شود. بلافاصله بعد
از دور شدن آن ماشین ماشین دیگر جلوی پایم روی ترمز
زد و گفت:

- امشب پری یا خالی؟

[21:27 04.09.20]

#مهکام

#پارت ۳۱۶

#زیبا_سلیمانی

@Rooman_nazy

1216

ماشین مهران مماس ماشینش پارک کرد و صدای رد ترمز ماشینش سکوت خیابان را شکست. ترسیده بودم. از ماشینش پیاده شد و در سمت راننده را باز کرد و با یک حرک او را کشید پایین. پسرک ترسیده فریاد زد:

- چی کار می کنی آقا؟

مهران چیزی نمی گفت و من بین مجموعه حوادث رخ داده گیج شده بودم یک ماشین حامل پیغامی از سامان ریاحی بود و بلافاصله بعد از آن ماشینی مزاحمت ایجاد می کرد مزاحمتی که مصادف شده بود با سر رسیدن مهران. همانطو گیج مانده بودم که متوجه درگیری مهران با پسرک مزاحم شدم. هیبت خودش به اندازه کافی چشم گیر بود که مشت هایش مزید بر علت شوند و ترسم را بیشتر کنند. قدم به عقب برداشتم و بریده بریده گفتم:

- مهران تو رو خدا تمومش کن!

حتی جرات نزدیک شدن نداشتم. این مرد سر ناموشش شوخی سرش نمی شد. طوری به سر و صورت جوان

مقابلش مشت میزد که احساس می کردی طرف مرتکب قتل شده، چشمانم عضلات مشت شده ی صورتش را دنبال می کرد که یقه ی پسرک را گرفت و عربده کشید:

- چی بهش گفتی؟ امشب خالی؟

پسرک که از زور درد نمی توانست حرف بزند. خون دهانش را تف کرد و گفت:

- چه می دونستم صاحب داره؟

مهران لگدی محکمی به پهلوش زد:

- امشب که تا صبح با هم سر کردیم می فهمی وقت کی خالیه، کی پر!

دو دستم را روی صورتم گذاشتم و چشمانم را بستم. مهران اگر می فهمید می خواهم او را جا بگذارم و بروم با من چه می کرد؟

- مهران تو رو خدا تمومش کن!

- تازه شروع شده بیبی!

دستانم را از روی صورتم برداشتم و ملتمسانه نگاهش کردم دست انداخت پشت یقه ی لباس پسرک و دنبال خودش کشاند. برای اولین بار آنجا بود که از مهران ترسیدم. پسرک هر کاری می کرد مقابل او خلع سلاح بود. یک طور او را در ید خود داشت که عملاً "هیچ کاری از او بر نمی آمد. پسرک ترسیده گفت:

- خانم غلط کردم این غول بیابونی رو آرومش کن!

[21:27 04.09.20]

#مهکام

#پارت ۳۱۷

#زیبا_سلیمانی

باید کاری می کردم به پاهای لرزانم جانی دادم و مقابلش ایستادم و در چشمانش خیره شدم و گفتم:

- مهران دارم ازت می ترسم ولش کن بره، یه غلطی کرد.

تپش قلبم زیاد شده بود و از آنچه در حال وقوع بود می ترسیدم. ذهنم در ساعت سه بعد از ظهر روز بعدش قفل کرده بود. قدم دیگری نزدیکش شدم و دستم را روی بازویش گذاشتم و گفتم:

- خواهش می کنم!

انگشت اشاره اش رابه سمت گرفت چشمانش رد باریکی
گرفت و دور چشمش چین خورد. از بس زد و خورد کرده
بود تمام سرو صورتش بهم ریخته بود. دسته ی سرکش
موهایش روی پیشانی اش سُر خورد و دلم ضعف رفت
برای غیرتش:

- برو بشین تو ماشین جات تکون نخور تا پیام!

تنها راه رام کردنش اطاعت کردن بود، مظلومانه گفتم:

- باشه!

بلافاصله به سمت چرخید و باز موهایش دل به تکاپو افتاده
ی مرا توی مشتش گرفت. متوجه ترس توی نگاهم شد و
در اوج عصبانیت ریز چشمک زد، یک طوری که دلم
آرام شود و بیش از آن دلواپس نشوم. پسرک زیر دستش
خودش را به تکاپو انداخت و گفت:

- آقا من گُه خوردم ولم کن برم!

دستم را به سمت شالم بردم و موهایم را بیشتر زیر شالم
فرو بردم و رو به مهران گفتم:

- منتظرتم!

دیگر صبر نکردم ببینم بین او آن پسرک چه اتفاقی می افتد
فقط با گام های محکم خودم را به ماشین رساندم روی
صندلی جا گرفتم. ربع ساعت بعد مهران در حالی که دستی
روی موهایش می کشید تا مرتبشان کند کنارم نشست و
بدون هیچ حرفی تیک آف کرد و ماشین مثل پر از جا کنده
شد. در خانه هم سر سنگین بود. کنارش رفتم و به زحمت
خودم را توی آغوشش جا دادم. مقاومت نکرد و گذاشت
کامل توی بغلش فرو بروم. آن شب بدون اینکه هر دویمان
بدانیم آخر شب زندگی مشترکمان بود. آخرین شبی که
فردایش شوک دهشناکی به زندگیمان وارد شد.

[21:27 04.09.20]

#مهکام

#پارت ۳۱۸

وقتی خوب توی بغلش جا شدم زیر چانه اش را بوسیدم و
گفتم:

- تقصیر من چیه اون یارو بی شعور بود؟

موهایم را نوازش کرد و چیزی نگفت:

- طفلی نمی دونست شما از ظهر رزور کردید!

با خشم نگاهم کرد و من سرم را روی شانه اش گذاشتم:

- اونطوری نگاه نکن می ترسم بچه ام می افته ها!!!

باز هیچ چیزی نگفت فقط نوازش موهایم را از سر گرفت.
آن شب قسم خورده بود با نوازش هایش مرا پا بند کند:

- چرا هیچی نمی گی قربونت برم؟ داره گریه می گیره
ها؟!!

روی پیشانی ام را آرام بوسید و باز سکوت پیشه کرد:

- مهران تو رو خدا یه چیز بگووو!

- فردا برات ماشین می گیرم تا توی خیابون منتظر
نمونی!

- برم... بیام، با هم میریم یه ماشین خوب می خریم!

- کجا بری مهکام؟

- با هم این همه حرف زدیم!

- حرف نزدیم شما حرف زدی من گفتم چشم!

دلخور بود. حاضر بودم هر کاری کنم تا ذره ای از
دلخوری کم شود. کف دستش را که آرام روی گونه ام
نشسته بود؛ نرم و کوتاه بوسیدم و گفتم:

- باشه از الان قانون ده - یک به نفع تو هر چی تو بگی
می گم چشم!

- تو یه بار بگو چشم من ده تا دیگه نمی خوام!

دستم را دور گردنش حلقه کردم:

- چشم عزیزم چشم!

مرا به خودش چسباند:

- دنیا بالا و پایین زیاد داره مهکام، هر اتفاقی بینمون افتاد
هر چی که شد به من، به عشقم هیچ وقت شک نکن!

او حرف می زد و یک نفر نشسته بود میان سینه ام رخت
می شست اضطراب مرا با خودش برده بود. بغض به سینه
ام چنگ زد و صدایم خش افتاد درست مثل صدای او:

- چشم!

- هیچ وقت تنهام نذار!

- چشم!

پنجه ی دستش میان تار موهایم به رقص در آمد و نوازش
هایش آغاز شد. به شوخی خنده گفتم:

- این شد دوتا ها؟

[21:27 04.09.20]

#مهکام

#پارت ۳۱۹

#زیبا_سلیمانی

آرام خندید. عطر تنش شتاب عجیبی داشت برای رسیدن به
قصد غائی اش. عطر تنش مالکانه داشت جا باز می کرد
میان سینه ام:

- یکش رو زیر سیلی رد کن بره!

- یه سوال بپرسم؟!

- بپرس!

- تو فایتری؟

سرش را بالا و پایین تکان داد:

- چرا به من نگفته بودی؟

- مهمه؟

- نه مهم نیست اما خب ازت ترسیدم!

مرا از سینه اش جدا کرد. توی چشمانم نگاه کرد و من غرق شدم. غرق شدن که شاخ و دم ندارد. غرق شدن همین است. یک نفر را آنقدر باور می کنی که دیگر اهمیت پیدا نمی کند شب باشد یا روز، بهشت باشد یا جهنم، سیاه باشد یا سفید در در او غرق شده ای و با او جهنم بهشت می شود. شب روز می شود سیاه سفید می شود. من در مهران غرق شده بودم حتی اگر او فایتر بود و من می ترسیدم از مبارز بودنش:

- از من هیچ وقت نترس، من اگه مثل کوه سخت هم باشم
برای تو مثل آب نرمم!

- پس لطفاً "مثل آب زلال هم باش!"

بی هوا گفتم و او با هوا بهم ریخت. شب آخر با هم بودنمان
صبح نمی شد. آره می دادیم و تیشه می گرفتیم چه می
دانستیم از پس صبح شدن خورشید ورق جدیدی از بازی
دنیا رو خواهد شد. هر دو مست و مخمور از عاشقی بودیم
و من مست عطر او عطر اوایی که روز بعدش ممنوعه
شد. روز بعدش خیلی زود رسید. به ما به جوانی و عاشقی
ما رحم نکرد خصمانه رسید و درید پرده ی زیبای
رویاهایمان را.

هوا حسابی سرد بود. سوز سرمای هوا آنقدر زیاد بود که
به اصرار مهران ماشین دست من ماند و خودش با ماشین
دیگری به رستوران رفت. رستوانی که تا عصر آن روز
دیگر فقط محل کار او نبود بلکه تغییر موقیت داد و شد
برزخ زندگیمن.

[21:27 04.09.20]

#مهکام

#پارت ۳۲۰

#زیبا_سلیمانی

صبح اولین کار که کرده بودم این بود که برم و تست
بارداری بدهم تستی که جوابش دو ساعت طول می کشید تا
آماده شود. دو ساعت انتظار آماده شدن جواب تست را به
بانک مراجعه کردم. مقابل رئیس بانک نشستم و گفتم:

- من همش رو نقد می مخوام آقای مقصودی!

نگاه عاقل اندر صفیهی کرد و گفت:

- خانم صولت از شما بعیده این مبلغ رو بانک نمی تونه
نقدا" در اختیارتون قرار بده ما هم سقف اعتبارات داریم و
اصلا" این مقدار پول الان توی بانک نیست که بخوام
براتون تراول بشمارم!

پای راستم را روی پای چپم انداختم و تکیه ام را به عقب
دادم:

- آقای مقصودی من پولم رو نقدا" آوردم توی بانک الان
هم کل پولم رو نقد می خوام این کجاش عجیبه؟

خودکار توی دستش را تاب داد:

- بله شما پولتون رو نقدی آوردید توی بانک اما خرد خرد
نه کلی. الان هم من فقط می تونم یه بخشی از مبلغ مورد
نظرتون رو بهتون نقدی تقدیم کنم و بقیه اش رو به هر
شماره حسابی که شما بفرمایید شبا کنم یا نه یه چک رمز
دار تقدیمتون کنم!

عصبی بودم و کل پول را نقدی می خواستم:

- من چک رمز دار به دردم نمی خوره!

می ترسیدم بگویم قصد خروج از کشور را دارم. می ترسیدم دیوار موش داشته باشد و موش هم گوش داشته باشد. چند نفس عمیقی کشیدم که کسی مقابلم نشست و گفت:

- برایشون یه حساب ارزی باز کنید آقای مقصودی!

همین صدا کافی بود تا لرز تمام بدنم را بگیرد:

- شما... شما...

لبخند کوتاهی زد و سرش را مودبانه به پایین خم کرد و گفت:

- سلام عرض شد خانم صولت!

@Rooman_nazy

اصلاً شبیه آن آدمی که توی سالن سینما از عطر تنم
حرف می زد نبود. یک آدم جدید درپوزیشن رفتاری جدید
بود. نمی شناختمش این سامان ریاحی برایم عجیب و
ناشناخته بود:

- شما ایران بودید؟

خندید، دندان نما و حرص درآر، آقای مقصودی جوابش را
داد:

- پیشنهاد خیلی خوبی جناب ریاحی!

[21:27 04.09.20]

#مهکام

#پارت ۳۲۱

#زیبا_سلیمانی

@Rooman_nazy

1233

دست و پایم را گم کردم. نمی دانستم چه بگویم به نفع ام است. مثل کسی بودم که در مخمصه گیر کرده باشد. هر حرکتی سامان ریاحی انجام می دادم احساس می کردم که دستم را از پیش خوانده و من مات بازی سخت او شده ام. سینه ای صاف کردم و گفتم:

- نه من پولم رو نقدی می خوام!

سامان ریاحی اشاره ی به آقای مقصودی کرد و او بلند شد و از اتاق ریاستش خارج شد. حالا من از بانک اطهر هم می ترسیدم. تمام در و دیوارهای بانک شده بود مترسک و به من دهن کجی می کرد. سامان ریاحی نگذاشت خیلی در حال و هوای خودم بمانم سریع گفتم:

- سفر می تونه گریز خوبی باشه براتون به شرطی که ممنوع الخروج نباشید!

مات و مبهوت نگاهش می کردم سر انگشتانم می لرزید
و این لرزش از دید او پنهان نبود:

- نگران بلوکه شدن حساب ارزیتونید؟

جان کندم تا بگویم:

- چی از جونم می خواهید؟

اخم کوتاهی کرد:

- چه عصبی!

لرزش دستانم به قلبم هم سرایت کرده بود و صدایم به
وضوح می لرزید. سکوت کردم تا خودش ته حرفش را
بگوید و برود:

- ما قرار بود با هم معامله کنیم. اگه شما مایل نیستید حرفی نیست فقط این همه پول رو که اخیانا" نمی خواهید بذارید تو چمدون از کشور خارج بشید؟

من نمی خواستم پول هایم را از کشور خارج کنم می خواستم پولهایم را به آزی بسپارم تا هر وقت خواستم بخشی از آن را برایم بفرستد اما نمی خواستم سامان ریاحی بداند چه در سر دارم خودم را به ساده لوحی زدم و گفتم:

- ایرادش کجاست!؟

خم شد به جلو. آرنج هایش را روی زانوانش گذاشت آرام و برنده گفت:

- ایرادش اینجاست که شما احمق نیستید خانم دکتر منم بچه نیستم. اما یه راه کار ساده براتون دارم شما یه چک زمر زدار بگیرید به حساب صرافی مونترال من تمام وجه رو نقدا" تقدیمتون می کنم و بعدش شما رو به خیر و ما رو به سلامت.

@Rooman_nazy

به چشمانش نگاه کردم صاف و بدون تردید:

- من از شما کمک نمی خوام!

[21:27 04.09.20]

#مهکام

#پارت ۳۲۲

#زیبا_سلیمانی

دوباره به پشتی صندلی اش تکیه داد و با اعتماد به نفس
کامل شروع به تخریم کرد:

@Rooman_nazy 1237

- ما هم استقبال می کنیم شما از پس مشکلاتتون به تنهایی
بر بیاید فقط جسارتاً" اگه رفتید فرودگاه و دیدید که ممنوع
الخروجید دیگه به فکر میونبر زدن و ما نیافتید. خودتون
رو آماده ی چوبه ی دار کنید.

کف دستانم را بهم فشردم تا لرزشش بیش از این رسوایم
نکند:

- چرا باید ممنوع الخروج باشم؟!

اینبار واقعا خندید هیچ تحقیری توی کلامش نبود هر چه
بود صداقت محض بود:

- شما مثل اینکه توجیه نشدید که متهم به چی شدید!

به سرعت کلافه شده بودم توانسته بود به همین سادگی مرا
سست و ضعیف کند:

- خانم صولت شما شاکی خصوص ندارید صوفیا خرم
خانواده نداشته و نداره شاکی شما مدعی العمومه، به
سادگی می تونن شما رو وصل کنن به گروهک های منافق
و معاند می تونن هزار انگ بهتون بزنن. پدرم همیشه می
گفت از مرگ نمی ترسم اما از زندان های سیاسی که
خودم ساختم می ترسم!

چینی بلوری توی سینه ام به زمین خورد و هزار تکه شد.
وصف زندانهای مخوف سیاسی را قبل ترها از آناجان
شنیده بودم آن هنگام که پزشک دربار بود و خاطرات
زیادی در این باره داشت. من هر طرفی می رفتم بن بست
بود و بن بست:

- در مقابل این حاتم بخشیتون چی از من می خواهید؟!!

تا این را پرسیدم سامان ریاحی بشکنی توی هوا زد و آقای
مقصودی داخل شد. سامان ریاحی او را مخاطب قرار داد
و گفت:

- یه چک رمز داره واسه صرافیه ما بنویسید. حال خانم
خوب نیست. بهتره بیشتر از این خستشون نکنیم.

آقای مقصودی به سرعت پی کاری که ریاحی از او خواسته بود رفت و من بیشتر از قبل از اطرافیانم ترسیدم سر دسته ی همه ی آنها هم خود سامان ریاحی بود و بعدش بانک اطهر. مقصودی که با چند برگه از اتاق خارج شد ریاحی لبخند به لب به من نگاه کرد و گفت:

- الویت حل مشکل شماست عجله نکنید ما هم به خواستمون می رسیم!

چرا انقدر با سامان ریاحی که در سالن سینما دیده بودم فرق داشت آن سامان ریاحی یک لات بی سرو پا البته باهوش بود و این یکی یک جنتلمن باهوش. نگاه خیره ام را که دید خودش را جلو کشید و گفت:

- من اونی که توی سینما دیدید نیستم اونی که توی سینما دیدید بدل منه.

بزاق دهانم سفت شد و او سرش را باز به نشانه ی ادب پایین تکان داد:

[21:27 04.09.20]

#مهکام

#پارت ۳۲۳

#زیبا_سلیمانی

- عذر خواهی می کنم اگه ناراحتتون کرده!

پاهایم سِر شده بود و چسبیده بود به زمین، حتی به درستی
هم نمی توانستم پلک بزنم چیزی که شنیده بودم هضمش
برایم سخت بود، خیلی سخت.

- الان ایشون توی مونترال هستن و من در خدمت شما...

من مبهوت شنیده هایم بودم و او می خندید انگار موشی را
توی تله انداخته باشد و به دست و پا زدنش بخندد. خم شد
برگه ی را روی میز گذاشت و گفت:

- هوا سرد بود گفتم براتون زحمت نشه...
نگاه خیره ام را به برگه که دید ادامه داد:

- تبریک می گم بهتون مادر شدید!

گوشه ی پلکم نبض گرفته بود. تمام تنم می لرزید. من
محال بود از این مخمصه بیرون بیایم. شوکه به برگه ی
آزمایشی نگاه کردم که دست او بود و او فاتحانه می خندید:

- مراتب ارادت بنده رو به جناب جم برسونید.

لال معنی واقعی وصف حال بود. به معنی واقعی کلمه لال
شده بود. مقابل سامان ریاحی مثل دفتر از پیش خوانده
بودم. دفتری که صد بار خوانده و دورش انداخته بود و

حالا هوس این به سرش زده بود ببیند در لالوی این دفتر چه چیزی جذابی وجود دارد که تفریح روزهای بی حوصلگی اش شود. آقاد مقصودی با چک رمزد داری که محصول کل حساب بانکی ام بود بازگشت. حساب بانکی که به خاطرش چهار سال عمرم را گذاشته بودم. از خودم زده بودم تا به رویاهایم جامع عمل بپوشانم. حالا آن حساب شده بود چک رمز داری در وجه صرافی مونترال. کارمان که در بانک تمام شد سامان ریاحی با احترام بلند شد و در اتاق را برایم باز کرد. هنگام خروج از اتاق به برگه ی آزمایش جا مانده روی میز اشاره کرد و گفت:

- فراموشش کردید بانو..

خودش خم شد و برگه را به دستم داد. نام من و آزمایشگاهی که صبح آزمایشم را آنجا انجام داده بودم روی آن هک شده بود و این مرا بیشتر می ترساند. جواب آزمایش را توی کیفم چپاندم و به سمت خروجی بانک راه افتادم. جلوی در تا خواستم به سمت ماشینم حرکت کنم سامان ریاحی پرسید:

- نمی خواهید پولتون رو نقد کنید؟

@Rooman_nazy

وقتی مسخ شدنم را از توالی حوادث به وجود آمده دید در
ماشینش را باز کرد و رو به راننده اش تشر رفت:

- خانم خسته شد مثل ماست وایستادی!

[21:27 04.09.20]

#مهکام

#پارت ۳۲۴

#زیا_سلیمانی

راننده دست پاچه در سمت عقب را باز کرد و من، من
...من کنان گفتم:

- نه..نه خودم میام!

سری به طرفین تکان داد:

- نفرمایید تو رو خدا با این حالتون پشت فرمون بشنید؟!
امکان نداره!

پاهایم را ترس به زمین میخ کرده بود. آدمی که مقابلم
ایستاده بود پیش از پیش ناشناخته بود. سامان ریاحی دری
که راننده اش باز کرده بود را بست و در سمت جلو را باز
کرد و رو به راننده اش گفت:

- ماشین خانم رو شما بیار صرافی!

- زنگ می زنم مهران میاد آقای ریاحی!

کوتاه خندید:

- خدمت ایشون هم واسه ناهار می رسیم... همیشه
مصاحبت با مردان بیزینس برام جذاب بوده!

انقدر مطمئن و با احترام حرف می زد که راه را برای
مخالفت های بیشترم بست البته که دلیل اصلی همراهی ام
ترس بود نه احترام او، از مخالفت با او می ترسیدم. توی
ماشینش که نشستم خودش پشت فرمان نشست و سوئیچ
ماشینم را به راننده اش داد تا پشت سر ما به سمت صرافی
بیايد. به محض اینکه توی ماشین نشست و ماشین به
حرکت در آمد، گره ی کراواتش را شل کرد و گفت:

- هوووووووفففف ترکیدم، چی می زنی به خودت
خوشگله؟ مقصودی امشب حموم لازم شد!

خودش بود همان بی چاک و دهنی که توی سینما دیده بودم.
دست و پایم شروع به لرزیدن کرد و به التماس افتادم:

- نگهدار تو رو خدا!

تای ابروی بالا انداخت و دستی میان موهایش کشید:

- جدی فکر کردی بدل دارم؟

چینی به بینی انداخت و با تاسف گفت:

- دوربین های بانک رو ندیدی؟

روی داشبورد ماشین ضرب گرفتم:

- نگهدار!

ماشین را کنار جاده متوقف کرد و گفت:

- آخه زالو ولت کنم بلدی راه بری؟ اگه بلدی گمشو پایین!

[21:27 04.09.20]

#مهکام

#پارت ۳۲۵

#زیبا_سلیمانی

تمام بدنم می لرزید. سرش را نزدیک گردنم آورد و عمیق بوید:

- چی میزنی به خودت؟ شغل عرضه ی این همه دیونه کردن نداره عطر تنت چیه لامصب؟

دستم را روی سرشانه اش گذاشتم و هلش دادم عقب:

- برو عقب عوضی!

- اگه یه ذره شعور داشتی قبل از اومدن سراغم راجب تحقیق می کردی من با طعمه هام نمی خوابم حتی اگه خودشون بخوان اما... زن حامله همیشه برام جذاب بوده. برام حکم یه تیر و دو نشون رو داره مخصوصاً اگه رقیب عشقی ام آذرخش باشه...اون ببو رو ول کن اون فقط بلده خوب استیک بپزه....!

داشت مرا با عزیزانم تهدید می کرد آذرخش رقیب عشقی اش می دانست و مهران را ببو می دانست خیلی دلم می خواست مثل من آن روی سکه ی این به ظاهر ببو را ببیند تازه متوجه موقعیتم بودم. من حامله بودم. کودکی درونم بود و من در درک درست این حس عجیب عاجز مانده بودم. می رفتم سوخته بودم و می ماندم هم سوخته بودم:

- نمی خوامی که بچه ات رو توی زندان به دنیا بیاری؟
هوم میخوامی؟

هق زدنم دست خودم نبود:

- در ماشین رو باز کن!

قفل در را باز کرد و رو به من گفت:

- لیاقتت همون زندانه...

- چی از جونم می خوای؟!!

این بار ماشین به سرعت به حرکت در آمد و او دیگر هیچ حرفی نزد. رفته بود در لاک خودش ساعتی بعد در جاده ی کهریزک در حرکت بودیم. در طول مسیر چند جا به مدتهای چند دقیقه ایستاد حتی به بهشت زهرا هم رفت و مقابل چند قطعه ایستاد اما در هیچ کدامشان حرفی نزد مقابل ساختمان چند طبقه ی ایستاد که روی آن تابلو زده بود (مرکز نگهداری از معلولین ذهنی هنگامه). به سمت چرخید و گفت:

- می خوام برام اینجا کار کنی!

- من...من....

- الان خودت تنها نیستی چون دو نفره وسطه، در جریانی
که، نمی خوای جا پای پدر و مادرت بذاری و یکی بشی
لنگه ی اونا..

[21:27 04.09.20]

#مهکام

#پارت ۳۲۵

#زیبا_سلیمانی

اشکم بی وقفه می چکید و دلم مشت مهران را می خواست
تا او را هم مثل همان پسر مزاحم ادب کند...

- به نظرت چند نفر از اینای که اینجان زندگیشون رو دوست دارن؟!!

- من باید چی کار کنم!

- تو فقط اونای که دوست ندارن زندگی کنن رو به آرزوشون می رسونی!

بهت زده نگاهش کردم:

- خانم دکتر ما برای مراکز تحت پوششمون نیروهای پزشکی کم داریم!

- من مدرک ندارم.. پزشکی رو رها کردم...

سرش را به طرفین تکان داد:

- کی همچین حرف احمقانه ای زده شما دانشگاه تهران رو رها کردید چون در حد و ظرفیت هوش سرشار شما نبود. شما فارق التحصیل اون دانشگاهید که ما می خوایم...
کریه و زشت خندید و من برای هزارمین بار ترسیدم.

- هنگامه دخترای خوشگلی توش داره!

- کثافت!

صورتش را تلخ جمع کرد:

- هیچ وقت دوست نداشتم با آدمهای دست پا چلفتی کار کنم. اعصابش رو هم نداشتم بخوام به بچه دهاتی کت واک راه رفتن یاد بدم و قهوه درست کردن من دوست دارم با آدمهای کار کشته کار کنم با آدمهای مثل خودت... با آدمهای که بلدن چطوری بگن کثافت که من ماشین رو با اتاق خواب اشتباه بگیریم... یا عطرشون رو کجا بزنن که بوش هر کس و ناکسی رو سر مست کنه... من با حرفه ی ها کار می کنم مهکام صولت...

- من کاری که می خوام رو نمی کنم عوضی...
- می دونستی آدرخش سر چی قمار می کنه؟
- به من ربطی نداره نمی خوام بدونم!
- می دونستی همون لحظه که گردنت رو بویدم چند تا عکس به دست شوهرت رسیده تا قشنگ میگوهاش رو تفت بده؟
- خفه شو...
- سالن زیبای تو پتانسیل جذب نیروهای کار کشته رو داره حیفه وقتمون رو واسه آداپ کردن یه مشت آماتور هدر بدیم؟ حیف نیست؟
- خیلی کثیفین خیلی من گردنم بره با شما کار نمی کنم...

[21:27 04.09.20]

#مهکام

#پارت ۳۲۷

#زیبا_سلیمانی

خم شد و از توی داشبورد ماشین مشتی عکس توی
صورت تم کوید:

- خوب ببینشون این صوفیاست اونی هم که کنارش نشسته
رئیس یه شبکه ی اسرائیلی..

دستش را میان عکس ها چرخاند و عکسی را بیرون کشید:

- اینم صوفیاست کنار سر دسته ی آزادی خواهان کنار
عوامل نفوذی...

عکس دیگری را توی صوتم کوبید:

- اینم صوفیاست با اون دختره حروم زاده...

نفس نفس می زدم و ترس تا بیخ و بنم رفته بود...چشمان
دختری که کنار صوفیا بود عجیب آشنا بود و عجیب
خوش رنگ. من آن دختر را دیده بودم...

- مثل سگ مُرد...

عکس را توی دستم گرفتم تمام دستم می لرزید.

- یه چیزبیت خیلی شبیه اونه ...

اشک چشمانم می ریخت و دلم مرگ می خواست:

- عطر تنت...

بلند خندید و عکس را توی کیفم چپاند.

- آخ اگه بدونه چی براش پیدا کردم...

لذت می برد از آزارم. مفرحانه نگاهم کرد و دست آخر گفت:

- می تونی ثابت کنی از عوامل موساد نیستی؟ می تونی برو پایین. نمی تونی بمون اگه نمی خوای مثل لیانا بمیری..

موبایلم توی کیفم لرزید دست لرزانم را داخل کیف بردم و پیام رسیده را خواندم آزی پیام داده بود که کجا هستم. پیام آمده را مصادره به نفع کردم برای خلاصی از دست او گفتم:

- من با شوهرم قرار داشتم نگرانم شده!

سرش را بالا و پایین تکان داد و آرام گفت:

- منتظر خبرمون باش!

از آن به بعد هر چه گفت تایید کردم تا فقط و فقط از سرش خلاص شوم و بعد با مهران به شور بنشینم و چاره کنم این درد بی درمانی که به جانم افتاده بود را. ساعتی بعد در حالی که ساک پر پولی توی دستم بود مقابل سالن پیاده شدم. سامان ریاحی رفت اما اینبار هم مثل دفعه ی قبلش مرا متلاشی کرده و رفته بود. وقتی سویچ ماشین مهران را توی دستم گرفتم هرگز فکرش را نمی کردم آخرین باری باشد که سویچ ماشینش هم می تواند به من اعتماد به نفس بدهد چه برسد به خودش.

[21:27 04.09.20]

وارد سویتم شدم و به سرعت دوش گرفتم وقتی تن پوش حوله ای ام را دور خودم می پیچیدم به این فکر می کردم که واقعا" درون من گنجشکی در حال جان گیری است؟ این فکر آنقدر شیرین بود و در عین حال رعب آور که بدون تردید وارد سایت آزمایشگاه شدم و شماره ی پیگیری

آزمایشم را وارد کردم و با دیدن جواب آزمایشم دو بال
شکسته روی شانه هایم روید. دو بالی که مرا به پرواز
تشویق می کرد و از طرفی شکسته بودنش به رویایی
پریدنم دهن کجی می کرد. اشک شوق و غم قاتی شد و
روی گونهایم چکید. دستم را روی شکم گذاشتم و لبخند
تلخی زدم. من با همه تلخی روزگارم می خواستمش. دستم
را بالا و پایین تکان دادم و گفتم:

- خوش اومدی قشنگم!

با صدا گریه کردم و همزمان در سویت باز شدو آزی
داخل شد:

- چی شده مهکام؟

[14:47 13.09.20]

#مهکام

#پارت ۳۲۸

#زیبا_سلیمانی

اشکهایم را با پشت دستم پس زدم و روبه آزی گفتم:

- بیا بشین آزی!

نگران کنارم نشست و باز پرسید:

- چی شده عزیزم چرا گریه می کنی؟!

اشکهایم را پس زدم و ساک پر از دلارها را که سامان
ریاحی در ازای چک بانکی به من داده بود، مقابلش گذاشتم
و گفتم:

- از تو مطمئن تر ندارم که بهش زندگیم رو بسپارم.

با هر کلمه که می گفتم نگرانی توی صورتش بیشتر و بیشتر می شد:

- حواست به این پولاً باشه. اینجا و خونت هم نگهشون ندار. نمی دونم کجا اما یه جایی نگه دار که کسی نفهمه ... الان هم بلند شو اینا رو با خودت ببر منم باید برم دیدن مهران. برگشتم با هم مفصل حرف می زنیم.

دستش را روی دستم گذاشت و گفت:

- نگرانم کردی مهکام!

خودم نگران بودم، خودم بی پناه بودم، اما به او دلداری می دادم.

- نگران نباش قربونت برم. فقط حواست به مهکام باشه و حواست به این پولاً. به احدی هم نگو من این پولاً رو بهت دادم. شاید مجبور بشم از ایران برم به این پولاً نیاز دارم!

سرش را آرام بالا و پایین تکان داد و گفت:

- نگران مهکام نباش. نگران هیچی نباش. فقط تو رو خدا مهکام مراقب خودت باش من واقعا نگران شدم.

خم شدم و صورتش را بوسیدم و تظاهر به خندیدن کردم و گفتم:

- شب با خبرهای خوب بر می گردم. حواسم به خودم هست تو نگران من نباش. جون تو جون مهکام آزی همه زندگیم توی این سالن خلاصه شده حواست بهش باشه! آخرین التماس هایم را هم کردم و دست آخر درست وقتی که حتی فکرش را هم نمی کردم مهکام را برای آخرین بار در اوجش ببینم سالن را به سمت رستوارن مهران ترک کردم. همان ابتدای راه متوجه شدم که ساعت را توی آزمایشگاه وقتی داشتند از من تست خون می گرفتند جا گذاشتم. رگ دستم پیدا نمی شد و مجبور شدند از پشت دستم خون بگیرند و من برای سهولت در کارشان ساعت را از دستم در آورده بودم. سریع شماره ی آزمایشگاه را گرفتم و از ساعت پرسیدم. کمی طول کشید که تایید کردند ساعت آنجاست.

[14:47 13.09.20]

#مهکام

#پارت ۳۲۹

#زیبا_سلیمانی

برای روز بعد قرار گذاشتم تا بروم ساعت را بگیرم. آخر
آن ساعت هدیه ی مهران بود و من جانم برایش در می
رفت. هدیه ای که مثل خیلی چیزهای دیگر برایم از سکه
افتاد چرا که.... توی راه مدام با خودم تکرار کردم تا ببینم
اول کدام خبر را به مهران بدهم و اول از دیدارم با سامان

ریاحی بگویم یا اول از فندق قشنگ تو دلی ام که او به آن گفته بود حبه ی انگور بابا؟ یک دستم را به فرمان گرفتم و دست دیگرم را روی شکم گذاشتم و بی اختیار لبخند زدم:

- خوشگله مامان یهوو سر زده میای نمی گی من قلبم از هیجان اومدنت یکی می زنه ده تا نه؟!

اشکم را پاک کردم و توی آینه وسط ماشین به خودم نگاه کردم. من هرگز مامان را با چشمان اشکی و صورت پریشان ندیده بودم مامان همیشه خوش پوش بود و دلبر. فندق من هم نباید من را آشفته می دید. دستی به موهایم کشیدم و زیر چشمم را پاک کردم:

- فکر نکنی همیشه انقدر هپلی ام ها مامان. اصلا" بابا مهرانت هلاک همین خوشگلی و مرتب بودنم شده... باور نداری از خودش پیرسیم... آخ.. آخ اگه بابا مهرانت بفهمه هستی می برمون یه جا که جز خدا دست احدی به ما نرسه ... هی هم بهمون شیشلیک میده با ده تا نارنج...

لبخندم دندان نما شد و لبهایم با اشتیاق به سمت بنا گوشم کش آمد. مهران به من وعده ی این را داده بود که هرگز

تنهایمان نمی گذارد و من این فندق سبز شده در بطنم را
نشانه ی از خدا می دانستم. در همان نصف روز ... آخ
... آخ خدایا...

در همان نصف روز من با فندقم با حبه ی انگور مهران،
مادری را تجربه کردم. نصف روز کم نبود خدا؟ من هیچ،
مهران هیچ، نصف روز برای فرزند بودن یک فندق کم
نبود؟

- خوش اشتها هم هستی شیشلیک هوس می کنی؟ شیطونه
مامان نکنه دختری و دلت مثل من همیشه ی خدا لواشک
می خواد؟

پشت چراغ قرمز ایستادم و از پسرک گل فروشی باز
نرگس خریدم. نرگس گل زیبای بود اما چرا برای من
خوش یمن نشد؟ چرا نگذاشت عطرش را به جان بخرم و با
فندقم خوشبختی را مزه مزه کنم؟ نزدیک رستوارن بودم که
دوباره یک دستم را روی شکم گذاشتم و گفتم:

- اول بهش می گم تو هستی، مطمئنم از خوشحالی پر در
میاره. اصلا امروز مال منو تو باباست از هیچ چیز دیگه

@Rooman_nazy

ی بهش نمیگم. امروز مال من و تو بابا بمونه، خوبه
مامانی؟

[14:47 13.09.20]

#مهکام

#پارت ۳۳۰

#زیبا_سلیمانی

@Rooman_nazy

1266

ماشین را توی جای پارک پارک کردم و گل ها را بغل زدم. هر قدم که به رستوران نزدیک می شدم دلم مالش می رفت برای فندق زیبایم. مقابل رستوران که رسیدم تاریکی داخل سالن اول به نظرم نیامد یعنی فکر کردم سالن بسته است اما اینکه چرا باید ظهر یک روز پاییزی رستوران بسته می بود در نظرم پررنگ نبود برای من آن لحظه فقط و فقط فندقم مهم بود. جلوتر رفتم اما انگار چشمی در مرا ندید که باز نشد. دوباره عقب و جلو رفتم که دیدم بسته است. متعجب از بسته بودن در، شماره ی مهران را گرفتم. بوق خورد اما کسی پاسخم را نداد. آرام به شیشه ضربه زدم که یکی از پرسنل رستوران از پشت به من نزدیک شد و گفت:

- سلام. شماید خانم؟!

به سمتش چرخیدم و پرسیدم:

- سلام. چرا بسته است؟

- بسته نیست آقا مهمون داشتن گفتن در رو ببندم.

- خیلی خسته ام در رو باز کن!

مردد نگاهم کرد و با دودلی ریموت تو دستش را فشار داد
و گفت:

- آقا ناراحت ...

میان کلامش رفتم خندیدم و گفتم:

- امروز بهترین خبر عمرش رو می شنونه نگران نباش
ناراحت نمیشه که هیچ انعام بهت میده!

لبخند زد و سرش را به طرفین تکان داد.

- خوش خبر باشید.

دلم نیامد بی انعام بگذارمش از توی کیفم انعام درشتی کف
دستش گذاشتم و با قدم های محکم وارد سالن شدم. تصورم
از مهمان داشتن مهران یک مرد بود که قرار بود با آن در

مورد کارش جلسه ی داشته باشد به همین دلیل به سمت
انتهای سالن که اتاق مدیریت بود قدم تند کردم که صدای
خفه ی که نه خیلی واضح بود، نه خیلی آرام، از طبقه ی
بالا آمد. صدای یک زن بود. بسته بودن رستوران و صدای
آن زن سنسورهای زنانه ام را تحریک کرد تا به آرامی پله
ها را بالا بروم. کفش هایم کتانی بود و همین باعث می شد
صدایی هنگام حرکت تولید نشود. آرام پله ها را بالا رفتم و
که دیدم دختری مقابل مهران ایستاده و دارد با صدای خفه
ی می گوید:

- چه طوری شرمنده خودت نیستی؟

[14:47 13.09.20]

#مهکام

#پارت ۳۳۱

#زیبا_سلیمانی

مهران پشتش به دختر بود و موهایش را میان پنجه هایش گرفته بود. کاری که اکثر مواقع عصبانیتش برای کنترل خشمش انجام می داد. دخترک که دستش را روی بازوی مهران گذاشت دستانم از تحمل گلها خسته شد و حلقه ی دستم دور گلها شل شد و خودم را عقب کشیدم چسبیدم به دیوار جدا کننده پله ها از سالن و پنهان شدم. آن روز به اندازه ی کافی له شده بودم و نمی خواستم با دیدن خیانت همسرم دوباره له شوم. نمی دانم آن روز چطور شد که به این فکر کردم که مهران می تواند به من خیانت بکند شاید آن روز من خودم را خیلی کم می دیدم برای مهران.

- چطوری تونستی مگه به من قول نداده بودی؟ قول دادی تهش زدی زیرش...قول دادی...قول دادی...قول دادی

هر بار که او قول دادی را تکرار می کرد من میمردم و زنده می شدم. هزار بار در لحظه می شکستم و خرد می

شدم. آنقدر گفتم قول دادی که دست آخر مهران برگشت و او را سخت در آغوش گرفتم و گفتم:

- به خدا سر قولم هستم عزیزم. کیانا عزیزم این طوری با من حرف نزن..

همین کافی بود تا دیگر از نرگس برای همیشه متنفر شوم از نرگسی که خوش یومن نبود برای من. مهران به دختر دیگری که حالا کفشهای اسپورتش توی چشمم بود می گفت عزیزم و او را در آغوش می گرفت. دلداری اش می داد و من چطور نمیردم؟ دخترک خودش را از آغوش مهران بیرون کشید و دستش را در کیفش فروبرد و تعداد زیادی عکس بیرون کشید و پرت کرد توی هوا... صدایش اینبار از حالت عادی بیشتر شد و تقریبا "فریاد کشید".

- چطوری سر قولتی؟ چطوری تونستی به خواهرم خیانت کنی؟ هان چطور تونستی؟

قاتل لیا داره راست راست راه میره و تو به فکر خوش گذرونی ات هستی؟

مهران موهایش را به عقب کشید و من اینبار محکم تر
نرگس ها را به آغوش کشیدم تا افتادنش باعث نشود متوجه
حضورم شوند. می ترسیدم غرور له شدم ام با دیدن من
آنجا ببیشتر له شود. چیزهای عجیبی داشتم می شنیدم و
چیزهای عجیب تری می دیدم.

- چطوری عکس خواهرم رو می ندازی گردنت و شب
به شب با قاتلش می خوابی؟ لیا واسه خاطر تو مرد...

یک صدای توی سرم زنگ زد» اینم صوفیاست کنار
لیانا...مثل سگ مرد...اگه نمی خوامی به سرنوشت اون
دچار بشی....» پازل ها به سرعت مقابل چشم چیده شد و
ترس حقیقی بونش باعث شد مایع گرمی میان پاهایم جریان
بگیرد. بوق ممتد قطار بود که توی سرم سوت می کشید و
صداهاى اطراف را وهم انگیز می کرد.

[14:47 13.09.20]

#مهکام

#پارت ۳۳۲

خودم را آنقدر به دیوار پشت سرم چسباندم که خیال می
کردی قصد این را دارم که جزئی از دیوار شوم. ترس
همین شکلی است، نه؟ متوجه موقعیتم نبودم. نمی دانستم
بمانم یا بروم. بیرون در سامان ریاحی بود و دندان تیزش
برای بلعیدنم این سو هم مردی بود که انگار اصلاً نمی
شناختمش.

- اینطوری که تو فکر می کنی نیست کیانا...مهکام قاتل
لیا نیست.

- اسم اون عوضی رو جلو من نیار...

- کیانا!

پر خشم صدا زندش چرا آرام نکرد؟ چرا همه چیز در چشم بر هم زدنی پیچیده شده بود؟ من قاتل چه کسی بود؟ مهران که بود؟ آن دختر چه می گفت؟ سوالها یک به یک به جانم چنگ می زدند و در من حس تهوع را به اوجش می رساندند. تا اینکه آن دختری که مرا برای همیشه از نرگس متنفر کرد آب پاکی را ریخت روی دستم....

- تو چطور پلیسی هستی که با متهمت می ریزی رو هم؟ دو هفته ی دیگه عروسی داداشمه چطور می خوای توی چشم پدر و مادرم نگاه کنی و دست قاتل دخترشون رو بگیری بیاری مراسم، آفرین آفرین به ماموری مثل تو...

دیگر هیچ چیز را نمی شنیدم نه که فقط من نشنوم ها،نه! فکر کنم فندق ناراحت شده بود چون اون هم نمی خواست بشنود. پلیس؟ چقدر این واژه بعید بود. چقدر این واژه دور بود. مهران و پلیس بودن؟ مگر ممکن بود. این کلمه مثل آذیرهای گردان قرمز رنگی بود که به احدی رحم نمی کرد. این کلمه برای من مثل چوبه ی دار بود که خودم با شعف به سمت آن می دویدم. این کلمه برای مرد من، مهران من خیلی بیگانه بود. آنقدر بیگانه که دوست داشتم دهان دخترک را پاره کنم و بگویم خفه شو. همچنان که در

بهت به سر می بردم و عصبی و هیستریک می خندیدم
مایع گرم از میان پاهایم روی زمین ریخت. شلوار جینم
چرا خیس شده بود؟ من خوم را خیس کرده بودم یا فندق
خیلی ناراحت شده بود؟ مگر قرار نبود آن روز مال من و
فندق بابایش باشد؟ مگر قرار نبود دلهایمان با این خبر
برای ابد به هم سنجاق شود؟ یک طوری که هرگز هیچ
کلیدی نتواند بازش کند؟ نرگس ها چرا روی زمین ریختند؟
من چرا روی زمین متلاشی شدم؟ خواب همین شکلی است
نه؟ من داشتم خواب می دیدم. مامان کجا بود؟ چرا یک
لیوان آب به من نمی داد؟ آن مردی که تند راه پله ها را
بالا آمد و مهران را صدا زد چرا وقتی مرا دید دستش را
روی دهانش گذاشت؟ چرا سریع برگشت؟ چرا روی زمین
خون بود؟ یک نفر بیاید به من سیلی بزند اما بگوید خواب
دیدی مهکام. یک خواب زشت و تلخ، کسی بچه ات را از
تو نگرفت. فندق قهر نکرد. مامانت دستت را گرفت و به
تو یک لیوان آب داد و گفت «پاشو دخترم خواب دید» شما
را به خدا قسم یک نفر بیاید این ها را به من بگوید و من
بعد از این همه مدت باور کنم آن روز خواب دیدم. چرا بعد
از آن صدای مهران را نمی شنیدم چرا داشتم فندق را از
روی زمین جمع می کردم؟ چشمانم که بسته شد فکر کنم
من هم مُردم درست مثل فندق.

[14:47 13.09.20]

#مهکام

#پارت ۳۳۳

#زیبا_سلیمانی

چشمانم را که باز کردم بیمارستان بود و بوی مرگ. فندقم رفته بود. نیامده رفته بود و من تنها مانده بودم. اتاق خالی بود. هیچ کس در آن نبود جز مردی که من نمی شناختمش، پس او هم نبود. دستم را روی شکم گذاشتم و با تکان سر مردی که من نمی دیدمش فوراً "چشمانم را بستم تا بچه ام نترسد. مادر همینطوری است دیگر؟ وقتی خودش هم می ترسد به کودکش می گوید نترس حتی اگر کودکی دیگر برایش نمانده باشد. من که نمی خواستم مثل مادرم تنه‌ایش بگذارم من می خواستم مادرش باشم حتی اگر او نمی

خواست من مادرش باشم. دست گرمی که روی سردی
دستم نشست و اشکی که روی دستم چکید نفس هایم را
مقطع مقطع کرد و باران نگاهم را بیشتر و بیشتر. خودم را
روی تخت مچاله کردم و مردی که نه می دیدمش نه می
خواستمش نه می شناختمش گفت:

- عزیزم!

عزیزم؟ مگر معنی این واژه این نیست اگر به کسی بگوی
عزیزم یعنی تو عزیز او هستی. آنقدر که به تو می گوید
عزیزم. بار معنای این واژه مگر سنگین نیست؟ مگر جان
نمی رود برای معنای این واژه؟ این چه وضعیتی است که
به یک نفر بگویی عزیزم و عزیزش نباشی؟ این چه
وضعیتی است که به یک نفر بگویی عزیزم و اشک
چشمت روی دستش بچکد اما به او نارو زده باشی؟
اشکهایم که از زیر چشمان بسته ام سیل شد بالاخره خجالت
کشید و دستش را از روی جای خالی فندق برداشت. دو
دستم را روی جای خالی فندق گذاشتم و زیر لب تکرار
کردم:

- بابام...بابام رو می خوام....

صدای پر بغضش پیچید:

- باشه، باشه عزیزم. الان زنگ می زنم دکتر...

باز گفت عزیزم و من به این فکر کردم چه کسی با عزیزش این کار را می کند که او با من کرد؟ هنوز داغ بودم، هنوز نفهمیده بودم چه بر سرم آمده فقط تنهایی مرا به خدا رسانده بود به آنجا که بروم در گوشش بگویم «غلط کردم خدا، بابام رو بهم پس بده» یا بروم در گوشش بگویم «غلط کردم خدا بابا که مرا رها کرده تو رهایم نکن» صدای بوق های ممتد پیچید و بعد صدای محکم بابا...

- بفرمایید...

همین یک کلمه و بعدش دوباره دنیایم تاریک و خاکستری شد. چند بار از هوش رفتم و به هوش آمدم نمی دانم فقط می دانم دکتری که بالای سرم بود فریاد زد:

- مُرد و لش کنید..

[14:47 13.09.20]

#مهکام

#پارت ۳۳۴

#زیبا_سلیمانی

دکتر دروغ می گفت، من نمره بودم، داشتم مردن را مزه مزه می کردم. چند روز گذشته بود و دیگر فندق نبود باز هم نمی دانم فقط این را می دانم که وقتی چشمانم را باز کردم از روی تخت بلند شدم دنیا فقط یک رنگ داشت سیاه مطلق. کفشهایم را پوشیدم و به مردی که نمی شناختمش

پشت کردم و نشنیدم چه گفت فقط آرام در را باز کردم و
طول راهرو را طی کردم. پرستاری که پشت استیشن
پرستاری ایستاده بود مرا دید و پرسید:

- حالتون خوبه خانم جم؟

جم؟ من جم نبودم من از همان روز فقط دکتر مهکام
صولت بودم تا بابا برگردد. نزدیکش شدم و توی صورتش
نگاه کردم. چشمانش شفاف بود و نگاهی پر امید، خیره
نگاهش کردم و گفتم:

- دکتر مهکام صولت هستم!

متوجه حالت غیر عادی ام شد و سرش را تکان داد و
گفت:

- بله خانم دکتر!

- پرونده ی بیمار اتاق دویست چهار رو بده ببینم!

نگاهی به من کرد و بعد نگاهی به پشت سرم انداخت و نمی دانم چه دید که پرونده را روی میز گذاشت و من شروع به خواندن پرونده کردم. چشمانم روی این عدد ماند هفت هفته و سه روز. هفت هفته و سه روز فندق توی دلم بود و من نفهمیده بودم؟ هفت هفته و سه روز یک نفر مرا به آغوش گرفته و دروغ گفته بود. نه از هفت هفته و سه روز بیشتر یک نفر هشتاد و پنج روز مرا در آغوش گرفته بود و دروغ گفته بود. می شد مثل فندق مرا هم با ساکشن از دنیا جارو کنند و ببرند؟ می شد؟ نفسم مقطع مقطع و بریده شد. فکر کنم نفسم از همان زمان بازیش گرفت و هر وقت دلش خواست مقطع مقطع شد و بریده:

- س...سا...سا...ساکشن کردید فندقم رو...

- نمی شد نگهداشت بچه رو خانم دکتر کیسه آبتون پاره شده بود و مایع آمونیاتیک از دست داده بودید. خودتون که بهتر در جریانی توی ماههای اول همیشه بچه رو با این شرایط حفظ کرد. خودتون هم شرایطتون خوب نبود..

دستم را محکم روی پیشخوان کوبیدم و گفتم:

@Rooman_nazy

- این خراب شده صاحب نداره؟ نباید از من می پرسیدید
می خوام این کار رو بکنید یا نه؟ نباید می پرسیدید که می
خوام خودمم باهاش برم یا نه؟ هر غلطی دلتون خواسته
کردید؟ به چه اجازه ای به چه حقی؟

[14:47 13.09.20]

#مهکام

#پارت ۳۳۵

#زیبا_سلیمانی

@Rooman_nazy

1282

یک نفر دستش را روی سرشانه ی ام گذاشت و من سوختم
و شانه ام را پس کشیدم:

- خانم دکتر همسرتون؛ یعنی پدر بچه تون گفتن فقط
مادرش...

قفسه ی سینه ام داشت منفجر می شد و سرم دوران گرفته
بود. هیچ چیزی برایم مهم نبود حتی فقط مادرش گفتن او.
دنیا پیش چشمانم رنگ باخته بود. فندقم تنها کسی که توی
این دنیای بی احساس داشتم مرا در همان لذت نیم روزه
گذاشته و ترک کرده بود و آن پرستار بی معرفت از
همسری می گفت که من نداشتم.

- همسرم؟ کو؟ من همسر ندارم. بچه ی من پدر نداشت.
داشت که من اینجا نبودم.

صدای نفس های عمیق یک نفر به اوجش رسید و بازویم
را به بند کشید:

- عزیزم!

چقدر یک گوش می تواند بی عار باشد؟ چقدر یک نفر می تواند وقیح باشد؟ نه او از عزیزم گفتن شرم می کرد نه من از شنیدن این دروغ میمردم.

بازویم را از دست مردی که برایم مثل فندق مرده بود بیرون کشیدم. مردی که نبودش آرزوی آن لحظه از زندگی ام بود. برگشتم و توی چشمان بغض دارش نگاه کردم:

- کی هستی تو که به خودت اجازه میدی به من دست بزنی؟

چشمانش را با درد بست و من نزدیک تر شدم:

- مهکام!

خشمم تازه داشت اوج می گرفت. خشمی که خاکستر زیر آتش شده بود و داشت می سوزاند تمام هست و نیستم را:

- کی هستی که واسه مرگ و زندگیم منو بچه ام نظر میدی؟

همانطور می گفتم و با گفتم آتش می گرفتم و می سوختم و او هیچ نمی گفت. آنقدر گفتم و شکستم تا شکسته هایم بند زه شود که نفهمیدم کی دوباره به آغوش بیهوشی رفتم. وقتی دوباره چشم باز کردم که دکتری بالای سرم بود. خانم دکتری که لبخند روی لبش نمک به زخم روحم بود وقتی با لبخند از نبود فندق می گفت:

- اووو چیز نیست که جونی ماشالله سالمی دوباره بچه دار میشی. این کارا واسه چیه؟ پنج روزه به زور آرام بخش آروم نگهت داشتیم. اینطوری واسه خودت هم بده.

[14:47 13.09.20]

#مهکام

#پارت ۳۳۶

#زیبا_سلیمانی

او حرف می زد و من جمع می بستم. پنج روز را به هفت هفته و سه روز اضافه می کردی می شد هشت هفته و یک روز؛ نه؟ او چه می دانست در این کره ی خاکی تنهایی چه شکلی است؟ اگر می دانست از دوباره ها برای من نمی گفت.. دوباره ی که برای من تمام شده بود. همان یک بارش هم انگار اشتباهی بود که فندق قهر کرد و رفت.

- شوهرت حتی یه دقیقه هم نرفته خونه ولش کنم اینجا استخدام میشه. خودت هیچی به اون بنده خدا رحم نمی کنی؟ بلند شو دختر خوب. تغذیه ات خوب باشه به خودت بررسی سه ماه دیگه می تونی بازم باردار بشی منتها سری بعد دیگه خیلی باید مراقب باشی ...

چقدر دکتر نفهمی بود، یعنی نمی فهمید من اگر خیلی خوب هم به تغذیه ام می رسیدم حضرت مریم نبودم که تنهایی دوباره مادر بشوم؟ یعنی تنهایی من را نمی دید؟ او نفهم

بود یا من؟ داشت از چه می گفت، از همسرم؟ همسری که شبیه به چراغهای گردون بالای سر ماشین های بنز وارداتی بود؟ او نفهم نبود، من نفهم بودم که چشم بسته چنگ زدم به طناب پوشیده ی هر بی سرو پایی که دست آخرش خودم را بکنم چوب دو سر سوختی که نه راه پس داشت نه راه پیش، مانده بودم وسط معرکه ی کهآخ...آخ...چرا تازه یادم افتاد من وسط کدام بلبشو هستم؟ چرا چشمانم پر شد و سینه ام تیر کشید. چرا جای خالی فندق هم خودش را نشان داد؟ چرا یکهو روی سرم آوار ریخت؟ چرا با همه ی دردی که زیر دلم می پیچید یکهو صاف روی تخت نشستم و به دکتر گفتم:

- منو مرخص کن برم!

چشمانش درشت شد و گفت:

- خوبی؟

دستی به موهای بهم ریخته ام کشیدم و گفتم:

- خوبم خانم دکتر منو مرخص کنید برم خونه ام اونجا بهتر میشم!

خانه ام؟ چه واژه ی غریبی بود برای دختری که کلید خانه ی پدرش را نداشت.

- آخه...

- آخه نداره خانم دکتر ساکشن کردید رفته. باید همون روز ترخیص می کردید الان خودتون گفتید شوهرم گناه داره و کم مونده استخدامش کنید!

یک نفس حرف می زدم تا ترس ریخته شده به جانم را پس بزنم و بگویم که چیزی نیست اما بود. من به حد مرگ ترسیده بود. دکتر با تردید پرسید:

- مطمئنی؟

[14:47 13.09.20]

#مهکام

#پارت ۳۳۷

#زیبا_سلیمانی

- من به شرایطم واقفم برم خونه ام خوب میشم!

چقدر بی عارانه این واژه را تکرار می کردم. دکتر تند روی پرونده ام چیزهای نوشت و بعد گفت:

- سه روز دیگه بیا ببینمت، باشه؟

تند و سریع گفتم:

- چشم!

دکتر موقع رفتن جلو در مردی را دید که انگار یک شبه ده سال پیر شده بود. کنار شقیقه هایش قبلا "موهای سفید دیده بودم؟ چه اهمیت داشت وقتی فندق نبود و من هشتاد و پنج روز دروغ شنیده بودم؟ سریع بلند شدم و درد کمر و شکم را نادیده گرفتم و لباسهایم را عوض کردم. وقتی او آمد، من آماده بودم. نه آماده ی شنیدن چیزهای که نگفته بود، نه! آماده بودم تا تمامش کنم.

- بریم عزیزم؟!

اُوف به تو دنیا که آدم هایت همینطور بی مسولیت یک واژه را خرج می کنند.

سرم را بالا و پایین تکان دادم و به گزینه های ردیف شده توی مغزم فکر کردم. کجا باید می رفتم؟ سالن که قطعاً زیر نظر پلیس بود. خانه که نداشتم. سراغ آذرخش هم که می رفتم باز مرا پیدا می کردند. آزی خودش به اندازه کافی دردسر داشت. کجا می رفتم تا این پازل منحوس را توی ذهنم می چیدم و یک راه نجات برای خودم پیدا می کردم؟ کجا امن بود؟ کجا بوی آرامش داشت تا بی قراری هایم را آرام کند؟ کجا...؟

پرستاری که روی ولیچر طبق قانون بیمارستان مرا تا جلوی درب بیمارستان مشایعت کرد نمی دانست من خانه ندارم و آواره ی شهرم وگرنه مرا همانجا نگه می داشت. وقتی مقابل درب بزرگ و شیشه ی بیمارستان ایستاد سرش را با آرامش برگرداند و رو به مهران گفت:

- برید ماشین رو بیارید داخل محوطه!

مهران سرش را بالا و پایین تکان داد و گفت:

- نمی تونم تنهاتون بذارم با نگهبانی هماهنگ شده ماشین رو میارن جلوی درب خروجی!

چشمان پرستار برق زد و فکر کرد چقدر او مرا دوست دارد که نمی تواند مرا یک لحظه هم تنها بگذارد. من اما اولین نیشم را به خاطر فندق زدم:

- مهمم گرفته، آخه!

[08:13 23.09.20]

#مهکام

#پارت ۳۳۸

#زیبا_سلیمانی

چشمانش را درشت کرد و بدون هیچ ملاحظه‌ی سرش را
تا توی گردنم خم کرد و گفت:

- جونت توی خطرهِ عزیزم مراقب کلماتی که استفاده می
کنی باش. ریاحی همه جا آدم داره!

چقدر همان لحظه از او متنفر شدم. چقدر دردم آمد وقتی با وقاحت از اشرافش به بلاهایی که قرار بود بر سرم بیاید گفت. دستم را روی دسته های ویلچر گذاشتم و بلند شدم و گفتم:

- شما وظیفه تون تا همینجا بود از اینجا به بعدش رو خودم می تونم برم!

مهران گُتش را کند و روی دوشم انداخت.

- هوا سرده عزیزم دستت رو بده به من کمکت کنم!

دستم را به او می دادم؟ دست آدم مگر سویچ اوست که به هر کسی بدهد؟ دست آدم مگر حرمت ندارد؟ مگر نه این است که اگر دستی را می گیری برای دستگیری است نه بر اندازی؟ چرا کسی به او این مفاهیم ساده را یاد نداده بود؟ دستش را که به سمت گرفت روی برگرداندم و با اولین گام زیر دلم تیر کشید. دستم به سمت کمرم رفت اما به او تکیه نکردم. همانطور لنگان از در بیمارستان بیرون آمدم و او به ماشینش که حالا عوض شده بود اشاره کرد و گفت:

- اون ماشینه عزیزم!

برنده و طوفانی جوابش را دادم:

- کی گفته من با تو میام؟

باد سرد پاییزی می وزید و محوطه ی بیمارستان بی اندازه سرد بود. دستی میان موهایش کشید و گفت:

- قد یه ساعت تحمل کن توضیح میدم بهت باشه؟

نمی توانستم آنقدر محکم نبودم که توی صورتش نگاه کنم و اشک نریزم فقط بی صدا به سمت تاکسی که مقابل درب بیمارستان بود رفتم و او بی هیچ حرفی به دنبالم آمد. سوار اولین تاکسی شدم و گفتم:

- درست!

@Rooman_nazy

[08:13 23.09.20]

#مهکام

#پارت ۳۳۹

#زیبا_سلیمانی

او هم از در دیگر ماشین سوار شد و بدون مجادله کنارم
نشست. راننده به هردویمان نگاه کرد و بعد از مهران
پرسید:

- کجا تشریف می برید؟

@Rooman_nazy

1295

راننده را مخاطب قرار دادم:

- نمی دونم کجاست فقط حدودی بلدم.. برو سمت نیایش...

راننده ماشین را روشن کرد و مهران آرام گفت:

- مهکام بریم خونه حرف بزنیم؟ خواهش می کنم!

اشکم دیگر توی کاسه ی چشمانم نماند خودش را به گونه های سردم رساند. همانطور پر بغض گفتم:

- نمی دونم کی هستی فقط ...

دستم را روی شکم گذاشتم و آرام گفتم:

- من زنت رو نکشتم!

خیره نگاهم کرد و یک قطره ی درشت از چشمانش پایین ریخت. درست که موهای کنار شقیقه ی او سفید شده بود. درست که چشمانش دیگر تحمل آب های پر تلاطم اندوهناک قلبش را نداشتند اما من به کجا رسیده بودم که گُت او را روی دوشم نگه میداشتم. به دکتر مهکام صولت بودن تن می دادم و کنار او روی صندلی عقب ماشین می نشستم. اصلاً "اینها به کنار توی چشمانش نگاه می کردم و می گفتم من زنت را نکشتم؟ واقعاً" کسی که این حرفها را می زد، این کارها را می کرد من بودم؟ همان دختر ناز پروده ی که پدرش را دور زد تا روی پاهای خودش بیاستد؟ کمی بعید بود و دور. اینکه نشسته بود روی صندلی عقب یک تاکسی و بی خانه شده بود من نبودم. من اگر بودم توی بیمارستان از او و از عنوانش نمی ترسیدم و به جای از دست دادن فندق یک سیلی خرجش می کردم. همانجا، شده بود از پنجره ی بیمارستان خودم را پرت کنم پایین این کار را می کردم و نمی گذاشتم او گُتش روی دوشم بیاندازد. اوی که اینکارها را می کرد دختری بود که از مرد مقابلش ترسیده بود. وسط درد کورتاژ زانویم درد گرفت بود و صدای بابا توی سرم می پیچید صدای بابای که می گفت «زمین خیسه ندو مهکام..می خوری زمین بابا» زمین خورده بودم و بابایی نبود نگرانم باشد. زمین خورده بودم و مردی کنارم نبود که تکیه گاهم باشد. مردانگی تمام مردهای تاریخ را حاله ی از ابهام گرفته بود

@Rooman_nazy

تا من به اصالت این واژه هم شک کنم. دست آزادم را
روی زانویم گذاشتم و به آرامی ماساژ دادم. برای منه کمر
شکسته درد زانو که چیزی نبود. بغضم هزار تکه ام را
فرو خوردم و بعد از راندن بی عارانه ی واژه ی «زنت»
بر روی لبهایم ، جمله ی بعدی را بی عارتر گفتم و باز
نمردم:

- می تونم یه تماس داشته باشم؟!

[08:13 23.09.20]

#مهکام

#پارت ۳۴۰

#زیبا_سلیمانی

- تلفنت دو طرفه شنود میشه، اگه این چند روزه گوشی کنارت نبود واسه خاطر حفظ جونت بوده. قربونت برم چرا با من اینطوری حرف می زنی؟!

با همه ی تنفرم از او آن لحظه اما نازشست داشت حرکتش، اینکه کتمان نمی کرد شنیده هایم را و با جسارت صحنه می گذاشت بر روی تمام آنها. اما خجالت نمی کشید به من می گفت قربونت برم؟ گوشی موبایل خودش را به دستم داد و گفت:

- امن. یه خط کاملاً امن و هیچ جا شنود نمیشه!

دو بار، سه بار، چند بار پلک زدم تا باور کنم گوشی موبایلی که بک گراند صفحه اش عکسی از من در آغوش اوست امن است یعنی چه؟! وقتی لرزش دستم را دید و مکتم را، نمی دانم فهمید برای چه مکث کردم یا نه اما به خودش اجازه داد و کمی نزدیک تر شد و گفت:

- مهکام عزیزم همه رو بهت توضیح میدم. الان توی شرایط افتضاحی هستیم شانس آوردیم تو با کسی تماس نداشتی. می دونم توقع زیادیه اما خواهش می کنم از درک کن الان جون هر دومون الان تو خطر، من فدای سرت اما جون خودت در خطر ...
بعد برگشت و به راننده گفت:

- مختاری بیچ سمت خونه!

با هیرت به راننده نگاه کردم بهتم را که دید با تردید گفت:

- چشم قربان!

خودم را تا جای که جا داشت عقب کشیدم و چسبیدم به در ماشین... « چشم قربان »؟ قطعاً "سالهای زمان می برد تا من بفهمم کجای این بازی کثیف ایستاده بودم که شوهرم در چند دقیقه از شف بودن به مافوق بودن رسیده بود مافوقی که زیر دستش به او می گفت چشم قربان.

- سامان تا مغز استخونمون رسیده الان به نیروهای خودی هم اعتماد نداریم. تو رو خدا یه کاری نکن که دستمون بره زیر ساطورش. منو ببین مهکام یه عمر وقت داری تلافی کنی؛ یه عمر وقت داری هر کاری دلت خواست بکنی اما یادت نره اینجا وسط این جنگل فقط باید به هم اعتماد کنیم. توی ماشینم شنود و ردیاب گذاشتن این یعنی نه فقط به تو که به منم شک دارن. تو دختر قوی هستی می دونم این دوران رو می گذرونی... بذار بهت توضیح بدم بعد هر تصمیمی که تو بگیری همون میشه. قسم می خورم قسم می خورم همون میشه.

[08:13 23.09.20]

#مهکام

#پارت ۳۴۱

#زیبا_سلیمانی

سر زانوهایم شروع به لرزیدن کرد. چیزهای که شنیده بودم به اندازه ی سنگین بود که تحملش برایم غیر ممکن شده بود. حجم اطلاعات وسیعی که در آن لحظه به من داده میشد مرا به یقین می رساند که پیش رویم سراب بود و پشت سرم باتلاق. هر قدم پس و پیشم مرا به قهقرا می بر. هر طرفی می رفتم یک زنجیر به پایم وصل بود. دیگر هیچ آغوشی برایم امن نبود. امنیت معنایش را از دست داد بود و من به این نتیجه رسیده بودم چاره ای جز تسلیم ندارم. گوشی موبایل را به سمتش گرفتم و با لکنت زبانی که بی موقع یقه ام را گرفته بود گفتم:

- ت...ت..تماس..تماسی....ن..ن..ندارم ب..ب. ببخشید!

خودش را نزدیک تر کرد آنقدر نزدیک که دیگر رسماً "توی آغوشش بودم. دستش را روی جای خالی فندق گذاشت و پر بغض گفت:

- بمیرم برای هر دوتاتون!

مثل دیوانه ی که نتواند تشخیص دهد در چه شرایطی قرار دارد. نگاهم با ترس بین دست او و چشمانش بالا و پایین شد و اینبار بی مکث و ممتدد فریاد زدم:

- نگهداررررررررررر!

صدای خط ترمز ماشین و دستی که حالا مرا سفت به خودش چسبانده بود تا برای آخرین بار عطر آغوشش را به خاطر بسپارم یکی شد و من نه اینکه جسم مرده باشد، نه! جسم زنده بود و برای روحم که مرده بود پیراهن مشکی به تن می کرد و خودش را به در و دیوار می کوبید. جسم سینی خرما می چرخاند و می گفت دختری مادر نشده عزادار شده است و همسر نشده بیوه شده است. می گفت دختری، دختر نشده تنها شده است. می گفت ببینید یک نفر اینجا دارد سخت جان می دهد. یک نفر که روزی نامش مهکام بود.

برف می بارید

آسمان سرد، کمی ابری بود

بوی دود چوب های سوخته

می شکافت تنهایی هایم را

قدم هایم سست بود

یاد تو اما پر طراوت
درست مثل همان روزی که دیدمت
آن روز باران زده بود
دستهایت در جیب زخیم خاطره ها پنهان شده
و من
ریسمان خیالت را چنگ می زدم
مثل آن روز که دیدمت
لبخندت مثل خرمالو
گس اما
شیرین بود
من خرمالوهای شیرین خیالت را دوست دارم
حتی خاطره های باران زده ات را
اگر
ابرها مجال داده صورت را می بوسیدم
تو این چنین خواستنی ترو تماشایی تر بودی و
من ... من ... من
میان دود چوب های سوخته
رد پایهای تنهاییم را از برف سوا می کردم

@Rooman_nazy

[08:13 23.09.20]

#مهکام

#پارت ۳۴۲

#زیبا_سلیمانی

**

لیوان آب را محکم روی میز کوبید و عربده کشید:

- زنم رفته می فهمی؟

انگار با این پرسش آرام نمی شد که هیچ بدتر گر می گرفت. مشت محکمی به سرشانه علی زد و جمله اش را دوباره تکرار کرد:

- می فهمی؟ رفت... مهکام رفت... می تونی برو برش گردون... نمی تونی وایستا عقب بذار کارم رو بکنم.

- جاش امنِ نگران نباش!

دست خودش نبود اگر یقه ی علی را چسبید و فریاد زد:

- تا الان زنت جلوی چشمت بچه کورتاژ کرده و درد کشیدنش رو ببینی و نتونی یه گهی بخوری؟ تا حالا بچه ات رو از روی زمین جمع کردی؟ تا الان زنت با یه وضع افتضاح پناه برده خونه هر کی غیر خودت؟

چشمان علی که بسته شد فریادش گوش آسمان ها را پاره کرد و به گوش خدا رسید. علی را به عقب هل داد و موهایش را به بند کشید:

- پس گه نخور رو برو اون بی همه چیز رو بفرست بیاد تو...
...

- خونه سید خونه اولاد خداست انگار کن زنت رو امانت دادی به خدا...
...

- می فهمی حالش بده و منه بی ناموس هنوز دارم اینجا نفس می کشم و با توی بی همه چیز آره میدم و تیشه می گیرم؟!
...

علی دستش را روی بازوی او گذاشت و آرام گفت:

- دردت رو به جون می خرم رفیق نکن با خودت این کار رو...
...

صدای زنگ موبایل مهران بلند شد و فریادی که انگار عادت آن روزهایش شده بود:

- آرمان چی شد؟

صدای آرمان آتش خشمش را بر افروخت:

- اوکی شد!

- سر همه ی زندگیت ببند که سر همه ی زندگیم میام!

علی غرید و او اهمیت نداد:

- مهران؟

صدای آرمان باز به دستانش قدرت داد و عزمش را راسخ کرد:

- براوووووووو

موبایلش را قطع کرد و به سمت علی چرخید:

- بگو بیاد تو..

علی سری تکان داد و شکوری نگهبان رستوران وارد شد
و همان دم گفت:

- آقا به خدا...

-

خفه شو بی شرف به چند تا تراول زندگیمو فروختی؟

شکوری دستش را روی صورتش گذاشت و مهران ادامه
داد:

- مگه منه بی شرف به توی بی همه چیز نگفتم اگه
نوذبالله خدا هم اومد زمین راش نده بیاد تووو...

[08:13 23.09.20]

#مهکام

#پارت ۳۴۳

#زیبا_سلیمانی

شکوری همانطور که می لرزید بریده بریده گفت:

- خانومتون حالش خوب نبود رنگش پریده بود خودش هم گفت حالش خوب نیست و خسته است... به خدا آقا نمی دونستم اینطوری میشه... معذرت می خوام آقا..

به سمت شکوری که خیز برداشت علی مقابلش ایستاد و او فریاد زد:

- آخه بی شرف ببخشید گفتن تو واسه من زندگی میشه؟

شکوری باز به دست و پا افتاد:

- به روح مادرم نمی دونستم اینطوری میشه آقا به خدا من
...من..من فقط ترسیدم
ناراحت بشید خانومتون رو راه ندادم.

مهران به سمتش شتاب برداشت و علی باز مانع شد و به
شکوری اشاره کرد که از سالن خارج شود و به محض
خروج شکوری رو به او گفت:

- تمومش کن. مهکام اینطوری ببینت وا میده!

- کجایی تو داداش؟ کجایی بگو پیام دنبالت بیارمت توی
ماجرای... مهکام اصلاً "منو می بینه؟"

حقیقت محضی که توی صورت هر دویشان تف می شد
قابل انکار نبود. حقیقت همین بود مهکام دیگر او را نمی
دید که به دست و پایش می افتاد و التماسش می کرد او را
به حال خودش رها کند تا در باتلاق تنهایی اش رهایش
کند. مهکام او را نمی دید که او را به جان از دست رفته ی
فندق قسم می داد و می گفت زنش را نکشته است. مهکام

او را نمی دید که دست به دامان سید مهدی و زهرا سادات شده بود برای پناه دادنش. مهکام اگر او را می دید می فهمید یک شبه ده سال پیر شده است.

- داد و بیداد رو کردی و نصف عالم رو به فلانت بستی زنگ زدن به آرمان رو از کجا آوردی؟

مهران دستش را روی سرشانه علی گذاشت و او را به سمت در چرخاند:

- برو بیرون، خوش گذشت!

این قفس برای او لازم بود. فایتر مشت‌هایش گره شده بود و یک جای باید خالی میشد. علی اما نمی توانست شکستنش را ببیند. برای او مهران همیشه گاندو بود حتی وقتی که جنازه ی لیا را گذاشتند روی دستش و حتی همین حالا....

- مادرت...

هنوز جمله اش کامل نشده بود که مهران میز مقابلش را با خشم واژگون کرد. صدای شکستنش، صدای شکستن

@Rooman_nazy

خودش را کم نمی کرد. خودش جوری می شکست که
صدایش عالم را به لرزه در می آورد اما به گوش مهکام
نمی رسید.

[08:13 23.09.20]

#مهکام

#پارت ۳۴۴

#زیبا_سلیمانی

علی وقتی از آن سالن بیرون آمد به هشت سال دویدنش
برای یک پرونده فکر کرد. به لیای که در این پرونده پر
پر شده بود فکر کرد و دستش بدون فرمان مغزش شماره

ی سید مهدی را گرفت. صدای محکم اما مهربان سید که
توی گوشی پیچید سلام کرد و بدون تردید پرسید:

- حالش چگونه سید؟

- شکر.

سید که کوتاه جواب می داد ته دلش خالی می شد.

- انگار کن پاره ی تنم اونجاست سید.

- روی چشم منو زهرا سادات جا دارن!

بغض داشت سینه اش را می سوزاند اصلاً " نفهمیده بود
چطور بدون مهران لباس دامادی پوشیده بود و چطور
عروSSH را به خانه اش برده بود. فقط این را فهمیده بود
که انگار دوباره لیا را از دست داده بود. سینه اش می
سوخت و هیچ درمانی برایش نداشت.

- از مهران چیزی نگفت...

سید گلوی صاف کرد و با آرامش گفت:

- علی آقا من به زهرا سادات هم گفتم تا با حاج خانم این موضوع رو مطرح کنن. مهکام خانوم الان ده روزه که منزل ما هستن و حتی یک کلمه هم حرف نزدن.

صورت علی تلخ جمع شد:

- یعنی چی سید؟

- ببین علی جان ایشون نه اینکه حرف نزنه، با ما حرف نمی زنه جواب تلفنش رو نمی ده اما تا دلت بخواد با خودش حرف می زنه...

لحظه به لحظه وخامت اوضاع بیشتر می شد و قلب علی بیشتر و بیشتر می سوخت. زیر لب یا علی گفت و پرسید:

- میشه دیدش...؟

- چه عرض کنم. چند روز پیش حاج خانوم خواستند بیان ببیننشون وقتی زهرا سادات ازشون اجازه خواستن مهکام خانم انقدر گریه کردن که دل آدم ریش می شد. تهش هم مانتو پوشیدن و گفتن رفع زحمت می کنن. سادات به ضرب و زور التماس نگهشون داشت و گفت تا وقتی اینجاست خیالش راحت باشه احدی بدون اجازه ی ایشون نمیان دیدنشون.

حالا دیگه اشک علی هم توی چشمانش بود و حال مهران را می فمید:

- مهران خرابه سید... ده دقیقه هم ببینش کافیه!

[08:13 23.09.20]

#مهکام

#پارت ۳۴۵

#زیبا_سلیمانی

- قدم آقا مهران روی چشم اما من وقتی مهکام خانم قبول کردن بیان اینجا بهشون قول دادم هرگز تنهانشون ندارم. الان هم آقا مهران می خوان بیان تشریف بیارن اما من و زهرا سادات هم خونه ایم. ما به مهکام خانم قول دادیم تنهانش نداریم. با حضور ما بیان ببیننشون.

- می خواد بره قفس...

صدای لا الله الا الله سید مهدی بلند شد. و علی گفت:

- سید اینا زن و شوهرن دو ساعت با هم تنها باشن ره صد ساله رو میرن. بذار مهران زنش روبینه

- علی جان حرف شما حجت. اما اگه اتفاقی بیافته چی؟

- سید زنشه؟ اتفاق چی بیافته؟

- زنش...؟ مرد مومن چی کار کردید که زنش شده مرده
متحرک؟

- تو که مرد خدایی چرا؟ مهران دستش بسته است. دو تا
کلوم به خداوندی خدا دو

تا کلوم باهم حرف بزنی آتیش تند هر دوشون می خوابه!

- علی جان...

- سید بره واسه مبارزه معلوم نیست زنده برگرده. می
دونی وقتی دیونه میشه دیگه نمیشه کنترلش کرد...یه جنازه
یه بار روی دستم مونده دو تاش نکن سید به خداوندی خدا
قول می دم قول می دم ده دقیقه بیشتر طول نکشه...

سید مکث کرد حال دلش قابل توصیف نبود گیر کرده بود
بین قولی که به زنی بی پناه داده بود و وخامت اوضاعی
که به آن اشراف کامل داشت دستی روی محاسن کوتاه
و مرتبش کشید و گفت.

- حال خانومش خوب نیست یه کاسه سوپ می خواد
بخوره هزار بار می گه شرمنده

- بگو چی کار کنیم سید؟ هشت سال دویدیم می دونی چند
نفر جانشون رو گذاشتن وسط؟ می دونی خون چند نفره
گره خورده به این دختر. همه چی داریم دستمون پره پره
اما کو متهم؟ متهم نیست صد تا سوراخ قایم شده. سید نذار
این قصه انقدر بی رحم تموم بشه. بذار...

- علی جان اجازه بده با سادات مشورت کنم خبر میدم
بهت. شاید سادات بتونه دل خانومش رو بدست بیاره بالاخره
خانوم ها حرف هم رو بهتر می فهمن.

- فردا بگم مهران بیاد؟

- انشالله فردا مهکام خانوم موافقت کنن بگو آقا مهران
بیاد.

علی که تماس را قطع کرد سرش را روی فرمان گذاشت و
به خودش زمزمه کرد:

@Rooman_nazy

- کیانا...کیانا..

[08:13 23.09.20]

#مهکام

#پارت ۳۴۶

#زیبا_سلیمانی

می دانست خواهرش ناخواسته تمام معادلاتشان را بهم زده
است اما باز نمی توانست به او حق بدهد باید یک قراری با
او می گذاشت به او گوشزد می کرد که خبرنگار بودنش

@Rooman_nazy 1320

مجوز این نمی شود که جا پای لیانا بگذارد یک داغ برای خانواده اش بس بود. شب هنگام بود و هوا سوسوی سردی می کرد و مهکام از بعد از شنیدن خبر آمدن مهران جان در تنش نبود هزار بار مرده و زنده شده بود. مرده ای که انگار زندگی را فراموش کرده بود. نیمه شب بود. تنش داغ بود و حرارات بدنش را به وضوح حس می کرد که دارد به سرعت بالا می رود. اهل فال گوش و ایستادن نبود اما همان دیشب ش که اتفاقی پشت در تراس شنیده بود که سید مهدی به زهرا سادات از آمدن مهران گفته بود فهمیده بود که دیگر خانه ی سید هم پناهگاه خوبی نیست. تمام وجودش نبض شده می کوبید از خشم و نفرت از مردی که حالا به اسمش هم شک داشت. یک صدا توی مغزش رژه می رفت و دختری در تاریک روشنی مغزش عکسی را توی هوا می چرخاند و فریاد می زد:

« چطور تونستی؟ »

این صدا از ذهنش بیرون نرفته صدای دیگری جایش را پر می کرد:

- « چطوری عکس خواهرم رو می ندازی گردنت و شب به شب با قاتلش می خوابی؟ لیا واسه خاطر تو مرد... »

چشمانش را بست و نفس عمیق کشید. باید خودش را بر می داشت و می رفت به جای که تمام صداها قطع می شد. باید قبل از هر چیزی ابتدا به پدرش زنگ می زد و بعد می رفت یک جای دور شاید هم می رفت سراغ سامان ریاحی او شاه کلید تمام مشکلات بود و بلد بود حلش کند مشککش را، به جهنم اگر از عطر تنش تعریف می کرد حداقل او مرد بود نارو نمی زد در ظاهر دست دوستی نمی داد و از پشت خنجر نمی زد. چند روزه دیگر به چله ی زمستان می رسید و هوا حسابی سرد بود اما چاره ای نداشت. تن کرخت و تب زده اش را از روی تخت بلند کرد و آرام بافت نازکش را که می دانست در این هوای استخوان سوز برایش کاربردی هم ندارد را برداشت. استرس به جانش افتاده بودم. کارت بانکی اش را روی میز گذاشت شب قبلش روی برگه ی کوچکی نوشته بود که مجبور شده کارت زهرا سادات را از کیفش برداد و به جای آن کارت خودش را گذاشته بود تا زهرا سادات پولی که از حسابش کم می شود را از آن کارت بردارد می ترسید اگر از عابر کارت خودش استفاده کند پلیس ردش را بزند. شالش را محکم روی سرش کشید و به تب ولرزش توجهی نکرد. وارد حال که شد سکوت خانه نشان می داد که صاحبخانه خواب است.

[08:13 23.09.20]

#مهکام

#پارت ۳۴۷

#زیبا_سلیمانی

چند پد بهداشتی را محض احتیاط برداشته بود اما از بس
خونریزی اش شدید بود دوباره به اتاقش برگشت چند پد
دیگر را هم برداشت. یک شلوار یدک هم از کشوی زهرا
سادات برداشت و همان دم از خودش متنفر شد. پد بهداشتی
و شلوار را توی کیف دستی کوچکی چپاند و اشکش را پس
زد. حالا وقت گریه نبود، یک عمر وقت داشت تا برای

فندقش گریه کند. یک عمر وقت داشت تا دستش را روی شکمش بگذارد و برای کودکی که ضربان قلبش را هرگز نشنیده بود اما همان نصف روز عاشق حضورش شده بود گریه کند. کودکی که حالا مطمئن بود جایش را هرگز کس دیگری نخواهد گرفت. راهروی کوتاه و باریک خانه را پاورچین پاورچین رد کرد و زیر لب ذکر یا علی گرفت. کی ذکر گفتن یاد گرفته بود را نمی دانست شاید هم تاثیر هم خانه شدن با مرد و زنی بود که سر در خانه ی قلب شان بزرگ و درشت حک شده بود، اولاد علی. راه رو را که طی کرد به در ورودی خانه رسید چفت زنجیر دار بالای در را به آرامی و با کمترین صدا کنار کشید و زیر لب گفت:

- مدیونتون می مونم تا ابد!

در را باز کرد و خودش را بیرون انداخت و باز به همان آرامی در را بست. حجم سرد هوای راه پله صورت تبادارش را سوزاند انگار که سیلی محکمی به صورتش زده باشند. گوشه ی شالش را روی صورتش کشید و این بار نتوانست مانع ریختن اشکش شود. اشک با شتاب صورتش را در نوردید. پشت دستش را روی صورتش کشید و آرام زمزمه کرد:

- نترس مامان من هستم!

کودکش که نبود به که دلداری میداد؟ دستش را روی شکمش گذاشت و جای خالی حبه ی انگور مهران را نوازش کرد و گفت:

- منم نمی ترسم چون تو هستی!

کابین آسانسور بالا آمد و مهکام داخل شد وقتی کلید همکف را فشار می داد نمی دانست مقصدش کجاست فقط می دانست باید برود. با وجود مقاومتی که می کرد اما نتوانست اشکش را کنترل کند و اشک گرمی روی صورت سرد و یخ زده اش راه گرفت. در آینه ی آسانسور که خودش را دید انگار سالها از خودش دور بوده است. خودش را نمی شناخت. صدای زنی که خبر از رسیدن به همکف می داد کابین سردد و خالی را پر کرد و او متزلزل پاهایش را بیرون گذاشت. حیاط خلوت بود و گربه ی از سرما زیر ماشین پناه گرفته بود. به پناهگاه گربه که نگاه کرد به بی پناهی خودش رسید و گام های سستش سست تر شد. از حیاط عبور کرد و به کوچه رسید در را باز نکرده صدای او را مخاطب قرار داد:

- مهکام!

برگشتنش همزمان شد با دستی که روی دهانش نشست و
تنی که به یک باره سست شد و در آغوش دیگری افتاد.

[13:12 01.10.20]

#مهکام

#پارت ۳۴۸

#زیبا_سلیمانی

انگار خواب می دید که او دوباره ی روی تخت خانه خوابیده است. یک خواب شیرین که دوست نداشت بیدار شود. دستش را میان موهای به هم چسبیده ی مهکام فرو برد و تارهایش را از هم فاصله داد و به اوی که هنوز بیهوش بود گفت:

- چرا عرق سرد می کنی قربونت برم؟!!

دانه های عرق از پیشانی تب دار مهکام راه می گرفت و دل او را ریش می کرد. لبش را روی پیشانی داغ او گذاشت و آرام بوسید دلش با این بوسه سوخت به اندازه ی تمام سالهای که دویده بود و دستش خالی مانده بود سوخت و آلو گرفت. دستش را آرام روی جای خالی حبه ی انگور گذاشت اینبار شرمندگی مانع از آن شد که همسر بی هوشش را ببوسد. احساس گناه خرخره اش را گرفت و لاجرم فاصله گرفت از اوی که دکتر در همان بیهوشی ویزیتش کرده بود و سرُم به دست داشت. پا بند و دستبند و گردنبندش را که توی بیمارستان قبل از رفتن به اتاق عمل به او داده بودند روی دست و پاها و گردنش بست و آرام روی دستبندش را نوازش کرد. می دانست کم کم اثرات بی هوشی از بین می رود و او چشم باز می کند. از رویارویی با او شرم داشت و همین باعث می شد هزار بار کلماتی که می خواهد بگوید

را توی ذهنش بالا و پایین کند. خسته از کنکاش ذهنی روی زمین کنار تخت نشست و دست مهکام را به دست گرفت. حال غریبی داشت. روزی با خودش فکر می کرد اگر کنار لیا بود می توانست مانع از فرو ریختن و مرگش شود اما حالا کنار مهکام نشسته بود و تردید این را داشت که حتی زنی که کنارش دراز کشیده توی چشمانش نگاه کند. چشمانش را بست. ده روز بود که درست و حسابی خوابیده بود. ده روز بود که دلش آرام و قرار نداشت تا مهکام را به خانه برگرداند و برای یک بار هم که شده حرفهای دلش را به او بگوید حالا اما احساس می کرد ذهن و قلبش تهی شده بود از تمام آنچه که آماده کرده بود بگوید. توی افکارش غوطه ور بود که صدای ناله ی خفیفی توی گوشش نشست. سرش را بلند کرد و به مهکام غرق در تب و هزیان نگاه کرد. بلند شد کنارش نشست. سرش را به آغوش کشید و گفت:

- آروم باش عزیزم چیزی نیست.

مهکام در عالم بی خبری پدرش را صدا می زد و برادری که انگار گمش کرده بود و او دلش ریش می شد به غربت دختری که حالا بند جانش شده بود.

@Rooman_nazy

[13:12 01.10.20]

#مهکام

#پارت ۳۴۹

#زیبا_سلیمانی

کمی که او را نوازش کرد انگار هوشیاری دخترک داشت
کم کم بر می گشت اما گیج تر از آن بود که متوجه
اطرافش باشد. تا به خودش بیاید دست دخترک محکم دور
گردنش حلقه شد و توی آغوشش با صدای بلند گریه کرد.

@Rooman_nazy 1329

اشکهای مهکام روی گردنش راه گرفت و او مُرد از
دوگانگی آغوش زنی که او را با پدرش اشتباه گرفته بود.

- چرا انقدر دیر اومدی بابا؟ من که هزار بار گفتم
ببخشید.....

می ترسید از اینکه کلامی حرف بزند. می ترسید مبادا
چینی ترک خورده ی احساس دخترک فروبریزد. مهکام
بدون توجه به سِرْم توی دستش، حلقه دستش را دور
گردنش تنگ تر کرد و گفت:

- من ..من...من... دلم برات تن...تنگ شده بود بابا.

بغض توی سینه ی دخترک خنجری بود بر غرور تاراج
رفته اش. سکوت کرده بود تا همین هم آغوشی کوتاه و
ناخواسته آرامش کند که مهکام انگار تازه متوجه آنژوکت
توی دستش شده بود:

- آیی..آیی دستم..

موهای مهکام را آرام نوازش کرد و نتوانست بیشتر از آن ساکت باشد و به آرامی گفت:

- چیزی نیست عزیزم..چیزی نیست.

همین کافی بود تا دست مهکام شل شود و صدای نفس هایش به یکبار کم و شاید قطع شود. انگار برای چند ثانیه دخترک قید نفس کشیدن را زده بود که دستانش لمس شد و روی ملافه ی تخت افتاد و به ناگه چنگ شد به دور ملافه و خودش را عقب کشید، یک طوری که سرش به تاج تخت اثابت کرد و دست مهران نگران به سمت سرش حرکت کرد که با دیدن چشمان پر خون و پر از اشک مهکام همانجا ایست کرد و به دو دو نگاهش خیره شد. نگاهش داشت کل اتاق را می کاوید. عقب تر از مهکام نشست. چشمانش را بست. ترس در نگاه مهکام برایش گرانتر از هر آنچه بود که ذهنش جریان داشت. کف دستش را روی صورتش کشید. صدای خش دارش کل خانه را پر کرد:

- اولین چیزی که به یه نیروی امنیتی یاد میدن مفهوم امنیته و ...

مکث کرد و به چشمان جستجوگر مهکام که با ترس فوران کرده ی در اتاق دور گرفته بود خیره شد و گفت:

@Rooman_nazy

- هیچی واسه یه نیروی امنیتی سخت تر از دیدن ترس
توی چشمایی زنش نیست. وقتی نتونی واسه زنت امن
باشی به لعنت خدا هم نمی ارزی!

[13:12 01.10.20]

#مهکام

#پارت ۳۵۰

#زیبا_سلیمانی

کاسه ی چشمان مهکام لبریز از اشک بود و ملافه ی توی
دستش را بیشتر و بیشتر میان مشتش می فشرد. چشمانش

@Rooman_nazy 1332

با استرس میان آنژوکت دستش و در خروجی اتاق به
گردش در آمد.

- هیچی درد ناک تر از این نیست که چشمای زنش دنبال
راه فرار باشه.

آنقدر فشار این جمله برایش سخت بود که صورتش را میان
دستانش پنهان کرد و آرام گفت:

- به ما یاد میدن خوب عاشق بشیم، خوب توی نقشمون
فرو بریم، قشنگ و ملموس دروغ بگیم اما...

مکت کرد. دستش را از روی صورتش برداشت و به
چشمان ترسیده ی مهکام خیره شد:

- یاد نمی دن چطور دل بکنیم. یاد نمی دن چطور
فراموش کنیم.

ابر نگاه مهکام طاقت از کف داد و بارش را سبک کرد.

- روزی که دستت رو گرفتم و بردمت خونه سید تا بشی زنم، همه چیز زندگیم باهات صاف بود به جز شغلم. بهت گفتم یه چیزایی رو بهت نگفتم... بعدش جنگیدم واسه داشتنت. خلاف جریان سازمان بود. خلاف ماموریتم بود اما جنگیدم واست و می جنگم برات...

نزدیک مهکام شد. سِرْم مهکام تمام شده بود و باید آنژوکت خارج می شد از دستش. نزدیک شدنش باعث شد مهکام خودش را عقب تر بکشد و مشتش روی ملحفه بیشتر شود. نگاه نادم اما مهربانش را به چشمانش زنش بخیه زد و باز نزدیک تر شد:

- می دونم گفتنی ها رو گفتن و تو هم شنیدنی ها رو شنیدی... می دونم دلت گرفته ازم، اصلاً... اصلاً"....
ولش کن... ولش کن این حرفها رو..

او بریده بریده می زد اما مهکام تمام و کمال میمرد. لرزش مردمک چشمان و لبهایش مشهود تر بود. اشکش با این نزدیکی خشک شده و تمام چشمش را ترس گرفته بود. مهران دستش را به آرامی به سمت آنژوکت برد و مهکام

@Rooman_nazy

تکان نخورد. آرام سوزن را از دست مهکام بیرون کشید و گفت:

- بیا یه کم حرفهای زن و شوهری بزنیم.. باشه؟ ها مهکام؟

دستش را روی جای آنژوکت گذاشت و به آرامی فشار داد:

- اصلاً " بیا تو گله کن بعد من دونه به دونه گله هات رو به جون بخرم!

چشمان مهکام دو دو می زد و گوشه ی چشمش نبض گرفته بود. مهران باز جلوتر رفت و دست آزادش را روی نبض کوبنده ی مهکام گذاشت و فشار داد.

[13:12 01.10.20]

#مهکام

#پارت ۳۵۱

#زیبا_سلیمانی

@Rooman_nazy

1335

ترس در نگاه مهکام و نفسی که حبس کرده بود آنقدر
برایش گران تمام شده بود که آرزو می کرد میمرد و این
طرز نگاه مهکام را نمی دید.

- بیا مثل اون سری قهر کن و مجازات تعیین کن اما..

مکث کرد تا شاید بتواند از میان هیاهوی درونش حرف
دلش را بزند:

- اینطوری نگام نکن مهکام... اینطوری که به لعنت خدا
نیارزم نگام نکن!

دستم مهکام آنقدر سفت ملافه را توی مشتش گرفته بود که رنگ دستش پریده بود. مهران نگاهش را بین دست و صورت ترسیده ی او بالا و پایین کرد و دست آخر ملتمسانه پرسید:

- بغلت کنم؟ هان؟ زن شوهریم دیگه...؟!

مدام تکرار می کرد این نسبت غریبش را تا شاید مهکام فراموش کند چه از سید پرسیده است. نفس حبس شده ی مهکام که طولانی شد دستش را از روی نبض کوبنده ی مهکام برداشت و کمی فاصله گرفت:

- چی پرسیده بودی از سید؟ دلت اومد بپرسی؟ ده روز حرف نزده بودی تا برسی به اینجا که از سید بپرسی نکاح باطله؟ آره؟ آره مهکام؟

بغض در سینه ی مهکام به چشمان ترسیده اش نفوذ کرد و اینبار گوشه ی چشمش خیس شد و مهران کوتاه نیامد:

- می دونم کلاه رفته سرت با من، اما من خودخواهم و این کلاه رو از سرت بر نمی دارم. کی گفته نکاح باطله؟ تو فقط شغلم رو نمی دونستی اونم چه ارزشی داره در مقابل

احساسم، عشقم و دوست داشتم؟ چه ارزشی داره وقتی می
دونی قلبم واسه تو می زنه؟

قطره اشک درشتی از چشم مهکام پایین ریخت و اینبار
چشمان مهران با پلک زدنی پر و خالی شد. ابایی نداشت
از اشک روی گونه هایش که برای محبوبش می ریخت،
سوزش قلب مهکام با اشکهای او آرام نمی شد که بدتر
انگار باروت به جان احساسش ریخته می شد.

- من توی دعواهم خودخواهم؛ توی هر چیزی که به تو
ربط داشته باشه خودخواهم. با من از رفتن حق نداری بگی،
نمیذارم که بگی، اصلاً" زوره باید بمونی باید..
انگشت لرزانش را مقابل چشمان مهکام گرفت و گفت:

- بیست و چهار ساعت بغلت نمی کنم. بیست و چهار
ساعت بیشتر هم حق نداری اینطوری نگام کنی. بعدش
میای بغلم هر چقدر هم دلت خواست گله می کنی.

دلخوری مهکام حتی سکوتش هم میان کلمات او آب نمی
شد که بدتر انگار کسی روی قلبش چاقو می کشید و خون

@Rooman_nazy

با شدت به تمام خاطراتش می پاشید و رنگشان را کدر می کرد.

[13:12 01.10.20]

#مهکام

#پارت ۳۵۲

#زیبا_سلیمانی

سکوت مهکام که طولانی شد مهران آرام پرسید:

- چرا حرف نمی زنی؟

تمام بدن مهکام در لرز محسوسی می لرزید و این مهران
را به جنون می کشاند. خواست نزدیکش شود که اینبار
مهکام با ترس گفت:

- نه..!

همانجا سر جایش ایست کرد و آرام گفت:

- باشه!

لرزش تن مهکام آنقدر مشهود بود که آرام از جایش بلند شد
همانطور که زیر چشمی به مهکام مچاله شده در انتهای
تخت نگاه می کرد در کمد دیواری را باز کرد و پتوی
دیگری برداشت و به سمت تخت آمد و گفت:

- سعی کن بخوابی!

پتو را روی دخترک کشید و سعی کرد زیاد نزدیکش
نشود. می دانست این ترس با تمام تلخی اش طبیعی ترین
واکنش بدن مهکام به دیدن او یا حتی حضور در خانه ایشان

است. این را گفت و با فاصله از تخت روی زمین نشست و سرش را میان دستانش گرفت. توی باتلاقی گیر کرده بود که هر کاری می کرد بیشتر گرفتار می شد. روی تخت، مهکام مچاله شده در خودش می لرزید. لرزش هیستریکس آنقدر زیاد شد که صدای بهم خوردن دندانهایش هم به گوش مهران می رسید. لاجرم از روی زمین بلند شد و به سمت مهکام رفت. لبه ی تخت نشستنش مصادف شد با پرش کوتاه مهکام که خودش را باز عقب کشید.

- واسه خاطر من اینطوری می لرزی؟

جواب سوالش را می دانست اما انکار باعث پرسیدنش شده بود. انکار می کرد تا مهکام شاید اگر شده برای لحظه ی از این دیوار دفاعی فاصله بگیرد.

- نبش قبر نمی خوام بکنم مهکام گفتنی ها رو بهت گفتن. من نمیذارم توی این بازی بمونی.

دهان مهکام چندبار بی صدا باز و بسته شد و بعد صدای شبیه به صدای ترک خورده ی زنی تنها توی گوش مهران جان گرفت:

@Rooman_nazy

- من... من ..من زنت رو نکشتم.

آخ، یک جمله چقدر می تواند یک نفر را فرو بریزد؟ چقدر
می تواند او را از خودش دور کند؟ چقدر می تواند؟ چقدر
می تواند؟

[13:12 01.10.20]

#مهکام

#پارت ۳۵۳

#زیبا_سلیمانی

@Rooman_nazy

1342

دستی که به سمت مهکام بلند کرده بود همانجا خشک شد و او مشت کرد دستی را که حالا حرمت نداشت در حریم اتاقی که شاهد عاشقانه هایشان بود. عضلات مردانه اش داشت از رگ و پی دستش بیرون می ریخت و او قفس می خواست.

چند نفس پی در پی کشید تا بتواند بدون مکث و بی وقفه این جمله را بگوید:

- من باز جو نیستم مهکام، شوهرتم!

خودش هم از جمله ی که گفته بود خجالت کشید و این سوال مغزش را پر کرد تمام همسران دنیا اینطور با همسرشان مدارا می کنند؟ تمام بدن مهکام می لرزید و اشک چشمش بند نمی آمد و عرق از تمام پیشانی اش راه گرفته بود. دیدن این حال مهکام خودش گویای باخت بی چون چرایش بود در این بازی که انگار از اول هم او را مقهور خودش کرده بود. ماندن کنار مهکام داشت هم او هم مهکام را به زوال می کشاند. از جایش بلند شد و گفت:

- بریز دور هر چی شنیدی رو، من یه زن دارم که اونم کنارمه باهامم قهره حق هم داره منم نازش رو می خرم تا هر وقت که اون بگه...

مهکام کف دستش را توی دهانش فرو برد و بی صدا هق زد و مهران نماند تا متلاشی شدنش را ببیند از اتاق خارج شد و دو پیام فرستاد اولی را به آرمان که نوشته بود:

- چی شد پس؟!!

و دومین پیام را به علی فرستاده بود.

- تمومش کن!

این دو پیام سرنوشت زندگی اش را مشخص می کرد. مهکام باید از دور خارج می شد. وقت ریسک کردن سر زندگی مهکام نبود. باید به این بازی خاتمه می دادند حتی اگر از صفر شروع می کردند.

مهکام

اعتماد ناشناخته ترین حس دنیاست. حسی که کافی است
ترک بردارد هزار بار هم وصله و پینه اش کنی باز تا
انتهای مسیر زندگی این ترک با تو همراه است و هی
بزرگ و بزرگ تر می شود. هر کسی گفته می شود اعتماد
را از نو ساخت خیانت ندیده. خیانت دیده می فهمد اعتماد
وقتی فرو بریزد دیگر ریخته و هزار بار هم که جمع اش
کنی جز خرده ریزه های احساس چیزی دستت را نمی
گیرد.

[13:12 01.10.20]

#مهکام

#پارت ۳۵۴

#زیبا_سلیمانی

چینی اعتماد من ترک برداشت بود ترک که نه در واقع
خرد شده بود و چیزی از آن نمانده بود. نتمه چیزهای که
مانده بود اسمش حماقت من بود. آن لحظاتی که مهران
کنارم نشسته بود و از خودش می گفت من تمام مدت او را
در اتاق تاریک و در بسته ی تصور می کردم که پشت
یک میز مستطیلی روی یک صندلی زهوار در رفته نشسته
است و لامپ کم سوی بالای سرش پر پر می کند و او
سرش را که بالا می آورد به جای اعضای صورتش
صورت امیرکیا رضایی نشسته است. چشم
بین دست و بدن و صورتش می چرخید و این تناقض را
درک نمی کرد. دستانش مهران بود، بدنش مهران بود،
موهایش مهران بود، اما صورتش چشمانش لبانش ته
ریشش امیرکیا رضایی بود که مدام می گفت:

- قدم معکوس بر ندارد.

بعد من عرق می کردم و او با تحکم بیشتر می گفت:

- نشد خانم صولت داری عقب گرد می کنی. اینجا جای بازی نیست قراره راستش رو بگید. دروغ اینجا جای نداره.

اینها را امیرکیا رضایی با صدای مهران می گفت. مردی که دستش را گذاشته بود روی نبض کوبنده ی گوشه ی چشم و نفسش توی صورتم پخش می شد مهران نبود. مهران من انقدر غریبه نبود. مهران من انقدر بی معرفت نبود. سر من داد نمی زد اما امیرکیا چرا.. سر من داد می زد و کسی نبود بگوید «داد زن». کسی نبود و او هر بار بلند تر و بلند تر داد می زد انقدر که چشم باز کردم دیدم مردی طول و عرض اتاق را راه می رود دستانش را توی موهایش فرو می برد و من با راه رفتنش فرو می ریزم. با هر قدمش می میرم و در قدم بعدی دوباره این سیکل معیوب تکرار می شود. گوشه ی اتاق خوابی که شاهد خداحافظی من از دنیای دخترانه ام بود یک چوبه ی دار نصب شده بود طناب سفت و محکمش به گردنم بود و من تلو تلو می خوردم و یک نفر چهار پایه را از زیر پاییم می کشید یک نفر که دستانش شبیه مهران بود. عرق سرد روی صورتم می نشست. چشمانم توی کاسه می چرخید و به مردی می رسید که صورتش تار بود. دستانش تار بود، کل چهره و اندامش تار بود، چشمانم توی کاسه می چرخید

و به مردی می رسید که هویتش تار بود، شخصیتش،
شغلش، هدفش، تار بود آنقدر تار بود که من نمی دیدمش.
صدای تیلیک تیلیک به هم خوردن دندانهایم آنقدر زیاد بود
که همه ی صداها را بلعیده بود. ده تا پتوی روی من
انداخته بود همان مردی که هویتش تار بود، اما گرم نمی
شدم من از درون یخ زده بودم. وخامت اوضاع جسمی ام
به قدری زیاد شد که ساعتی بعد پزشک اورژانس بالای
سرم ایستاد و خبر از احتمال باقی ماندن تکه های از جنین
یا جفت آن در بطنم می داد. جنینی که من نامش را گذاشته
بودم فندق.

[13:12 01.10.20]

#مهکام

#پارت ۳۵۶

#زیبا_سلیمانی

دوباره به بیمارستان منتقل شدم. دوباره اتاق عمل و دوباره ریکاروی ها سرد و ترسناکی که در آن هنوز هم همان مرد کنارم ایستاد بود. همان مردی که گرمی دستش هم تار بود.

اشک داغی که توی بیمارستان در گوشه ی چشمم نشست را دستان تار همان مرد پاک کرد و من دوباره مُردم. انسان چقدر سخت جان می شود. هزار بار میمیرد راه به جای نمی برد. آزی چند بار به دیدنم آمده و رفته بود اما من هر بار با ترس نگاهش کرده بودم و امیدوارم بودم ترس در نگاهم را بخواند و به آذرخش خبر وخامت حالم را بدهد اما اوی که کنارم بود طوری دور من حصار کشیده بود که فقط خودش می توانست نزدیکم شود. امید آن لحظه هایم اول آزی بود و بعد آذرش تا شاید کسی بفهمد من در چه مخمصه ی گیر کرده ام و به دادم برسد. اما همه ی اینها آب توی هاون کوبیدن بود. من در باتلاق خوش خیالی خودم گیر کرده بود. خوش خیالی که باعث

شده بود به مهران اعتماد کنم به این روز بیافتم. وقتی کمی شرایط اسفناکم رو به بهبود رفت پرستاری آمد و در لباس پرستاری جملات و کلماتی را گفت که بعد از آنش زندگی ام را کن فیکون می کرد. خوب که به حرفهایش فکر کردم تصمیم را گرفتم من تسلیم می شدم به قضا و قدری که مرا به قهقهه را برده بود. گوشی موبایلم را گرفتم و طبق خواست آنها به پدرم پیامی را دادم که پرستار از من خواسته بود.

- شرمنده بابا مثل همیشه خجالت زده ات کردم.

پرستار گفته بود برای حفظ امنیت جان خودم و خانواده ام مجبور به همکاری با آنها هستم تا بتوانند بی سر و صدا مرا از بازی که نخواسته به آن کشیده شده ام خارج کنند. مردی که یک زمان نامش برای من مهران بود رو به پرستار گفت:

- خسته اش نکن!

در واقع به پرستار دستور داد. لبخند کجی که بیشتر شبیه به پوز خند بود را کنج لبم نشاندم و به پرستار گفتم:

- الان باید چی کار کنم؟!

پرستار به مافوقش نگاه کرد بعد رو به من گفت:

- هیچی شما فعلا" میری خونتون و استراحت می کنی تا بعد از بهبودت بهت بگیم چی کار کنی!

- و اگه نخوام برم!

- مهکام!!

صدای معترض مرد کنار دستی ام بلند شد اما من دیگه او را نمی شناختم:

- خانم صولت کار رو سختتر از این نکنید.

[13:12 01.10.20]

#مهکام

#پارت ۳۵۷

#زیبا_سلیمانی

فریاد زدم:

- اگه نخوام برم؟

دستم میان گرمی دستی غریب فشرده شد و گوشم را
صدایش پر کرد:

- مهکام حالت خوب نیست بذار حالت خوب بشه، بعد هر
چی تو بگی همون میشه!

پرستار مقنعه اش را جلو کشید و گفت:

- بهتون توضیح دادم آدمهای زیادی توی این پرونده درگیرن...لطفا" زحماتت..

وسط حرفش بلند تر فریاد زدم:

- اگه نخوام برم؟

- شوخی نکن مهکام چند روز بیا خونه!
دستم را از دستش بیرون کشیدم و با تمام دردی که هنوز
در جانم بود نیم خیز شدم و باز فریاد زدم:

- جواب سوالم رو بدید؟!

پرستار جوابم را داد:

- انتخاب با خودتونه فقط متوجه عواقب کارتون باشید!

- ستوان مشفق!!

مثل یک مافوق صدایش می کرد. مردی که روزی من سر
روی بازوانش می گذاشتم مثل یک مافوق پرستاری را
صدا می کرد که اسمش ستوان مشفق بود.

چشمانم را با درد بستم و سعی کردم به هیچ چیزی جز
دردی که سینه ام را می شکافت فکر نکنم. ستوان مشفق با
دستور مافوقش اتاق را ترک کرد و مافوقش محافظ کنار
تخت را پایین کشید و کنارم نشست و گفت:

- سختش نکن مهکام!

ملافه را روی صورتم کشیدم تا هیچ زاویه ای از او درد
دیدم نباشد. من داشتم از او فرار می کردم و او انگار هر
چه من می رفتم بیشتر می آمد سراغم. صدای پوف کلافه
اش بلند شد چشمانم را بستم و به فردایش فکر کردم به
روزهای که می دانستم من مال آن نیستم. خودزنی انتخاب
من بود. انتخابی که تنها راه نجاتم بود.

- بذار با هم حلش می کنیم عزیزم. یه کم زمان بده حالت
بهتره بشه.

خوب که فکر می کنم می بینم من از همان زمان سکوت را
یاد گرفتم. سکوتی که دنیای اطرافم را فرا می گرفت و
خیال شکستن نداشت. یک دستم ملافه ی تخت را محکم
بالای سرم نگهداشته بود و دست دیگرم روی جای خالی
فندق نشست. فندقی که دوباره از دست داده بودم.

[13:12 01.10.20]

#مهکام

#پارت ۳۵۸

#زیبا_سلیمانی

ساکشن اول خوب انجام نشده بود و بخشی از جفت هنوز در بدنم باقی مانده بود و اینبار دکتر اشتباه پزشکی پزشک قبل را جارور کرد و با خودش برد. اما کسی فکر نکرد در این دوبار از دست دادن ها من تا کجا رسیدم که دکتر حاضر شده بود عملی که نیاز چندانی به بیهوشی نداشت را در بی هوشی من انجام دهد. زیر همان ملافه دم کوتاهی گرفتم تا خفه گی که آن روزها به سراغم آمده بود را کم کنم که دستش از روی ملافه نشست روی دستم و لب زد:

- فکر کنم دختر بود!

شاخک های احساسی ام فعال شد. تا به آن لحظه به جز چند جمله ی فلسفی که راجب شغلش گفته بود دیگر نه از شغلش چیزی گفته بود، نه از زنی که قبل از من داشت و من متهم به قتلش بودم، نه حتی یک کلمه از فندق. فقط و فقط از خودش گفته بود از احساسش و من هربار بیشتر به حالت تهوع دچار شده بودم. آخر این چه احساسی بود که به جای عشق در من بلوا به پا می کرد؟ حالا داشت از فندق می گفت. دختری که من روزی به او حسادتم شده بود و گفته بودم «خوش به حال بچه ی که تو باباش باشی».

بی خبر از آنکه مار در آستینم پرورش می دادم.

- فقط یه دختر می تونه انقدر نازک نارنجی باشه و زود با باباش قهر کنه!

اشک از هر دو گونه ی چشمم پایین ریخت نه به خاطر جملات او نه، به خاطر فندقى که مثل من با بابایش قهر کرده بود، به خاطر فندقى که مثل من هم بابا داشت و هم نداشت.

- فقط یه دختر می تونه بدون گوش دادن به باباش حکم صادر کنه و ...

به اینجايش که رسید مکث کرد و فشار دستش روی دستم بیشتر شد و ادامه داد:

- فقط یه دختر می تونه انقدر مامانى باشه که حاضر باشه نباش تا غم و غصه ی مامانش رو نبینه.

سیبک گلویم رشد کرد و راه تنفسی ام را برید اما با همان نفس مقطع مقطع گفتم:

- فقط یه دختر می تونه از وجود یه زن دیگه توی زندگی مادرش بشنونه و بمیره!

همین جمله کار خودش را کرد فشار دستش کم شد و من دلم خواست بگویم این همه از نقابت گفתי کمی هم از همسرت بگو. از همسری که داشتی و من نمی دانستم. از کسی که به خاطرش آمدی سراغم و من چه ناشیانه عاشقت شدم و تو... تو چه ماهرانه حالم را از عشق بهم زدی. آنقدر بهم زدی که حالا عشق را بالا می آورم. صدای نفس پر صدایش در آن اتاق تاریک سرد و سنگی پخش شد و یک جمله گفت، یک جمله ی کوتاه دو حرفی، اما همان جمله مسیر مرا مستقیم به چوبه ی دار رساند. همانی که به خاطرش سراغم آمده بود.

[13:12 01.10.20]

#مهکام

#پارت ۳۵۹

#زیبا_سلیمانی

- آخ لیا..

«آخ» و «لیا». این دو کلمه ساده بودند خیلی ساده. یکی از آنها درد درونت را فریاد می زد و دیگری اسم یک نفر بود. یک اسم ساده. یک اسم مثل مهکام.

کنار این اسم ساده که آخ می نشست دیگر ساده نبود می شد پیچیده ترین جمله ی دنیا که در آن هزاران حرف پنهان بود. یک از آن حرفها که اتفاقاً "مسیرش قلب صد پاره ی من بود این جمله بود. «حیف که رفتی» یا یک جمله ی دیگر می توانست معنایش شود که این جمله قلب فندق را نشانه می رفت «به خاطر تو اینجایم». اصلاً بذار برای همین جمله ی ساده چند معنی بگویم. «لیا تو بودی... من به خاطر تو آمدم سراغ دیگری....به خاطر تو جنجر

برداشتم وقلب یک زن را نشانه رفتم و فراموش کردم
موهای یک زن محل شوخی نیست... به خاطر تو آنقدر
جلو رفتم که پدر شدم.....به خاطر تو کاری کردم با یک
زن، که فریاد بزند به تنهایی من دست نزن...به خاطر
تو...به خاطر تو...». دروغ است اگر بگویم دردم نیامده
بود. به خدا که دردم آمده بود. من یک شبه آنقدر تنها شده
بودم که در باورم نمی گنجید اما تمام اینها به کنار؛ من
حتی رفتن فندق را به کناری گذاشته بودم و منتظر یک
جمله بودم یک جمله که او بگوید و قلب سوخته ی من
برای ثانیه ی آرام شود. یک جمله که معنی اش این باشد
که او به خاطر هیچ کسی سراغ من نیامده. حتی اگر آن
جمله دروغ بود من به دروغ شنیدن نیاز داشتم. نیاز وافری
که هر لحظه در من زیاد می شد. دستم را از زیر دستش
بیرون کشیدم و توی دهانم فرو برم تا صدای گریه ام به
بیرون از این تنهایی درز نکند و کسی خیال به سرش نزند
که بخواهد به تنهایی من دست بزند.

جملات بعد از آن را هر چه گفت نشنیدم من دوست داشتم
او کتمان کند و از وجود لیای در زندگی اش نگوید که آخ
کنار اسمش می گذاشت اما اوی دروغگو به طرز غیر قابل
باوری صادق شده بود. صداقتی که برای من به درد لای
جرز دیوار می خورد. من دوست داشتم بگویم عاشق چشم
و ابرویم شده و به سراغم آمده حالا تهش یک ماموریتی هم
داشته.. من به این ته ته بودن هم راضی بودم. بی انصافی

است اما من به نبودن در اولیت هایش هم راضی بودم اما
به هدف قرار گرفتن سیبلش نه... غرور مورثی ام به من
می گفت بمیر مهکام، اینجا هم تو الویت نبودی اینجا هم تو
دوزار ارزش نداشتی بابا راست می گفت مهکام اینجا هم
تو بی عرضه بودی. غرور مورثی یک نفس حرف می زد
و یک به یک تمام گذشته را روی سرم می کوبید آنقدر
گفت که من مرگ را انتخاب کردم.

خودکشی مرگ قشنگی است به آن دل بستم
لااقل هر دو سه شب سیر به فکرش هستم
گاه و بی گاه پر از پنجره های خنجر
به سرم می زند این مرتبه حتما" بی‌رم

[23:10 04.10.20]

#مهکام

#پارت ۳۶۰

#زیبا_سلیمانی

نورهای پرژکتور بود و دیگر هیچ. نورهای که طوری
تنظیم شده بودند که فضا را نیمه روشن می کردند شاید هم
کمی وهم ناک. صدای کرکننده ی موسیقی راکی کل سالن
را پر کرده بود. دستهای های که روی هوا بلند شده و
تماشاگرانی که هر کدام آمده بودند برای تماشای یک جنگ
نهانی. فضا را صداها در نوریده بود. صداهایی که انگار
به طرز فزاینده ی زیاد و زیادتیر می شد صداها ی که میان
آنها نام دو نفر به وضوح فریاد می شد. ماهور و گاندو..
چشمانش را بست و باز کرد قفس بود او. مشت بود و خشم
بود و او...

اینجا تهران بود، نه در زیرزمین‌های نمودار جنوب شهر بلکه در لوکس‌ترین باشگاه‌های شمال شهری آن مسابقات زیر زمینی انجام می‌شد. مسابقاتی که نقش جابه‌جایی پول‌های هنگفتی را به عهده داشت. می‌دانست تعداد کسانی که سر او شرط بسته اند کم و اندک هستند. در واقع قدیمی‌ترهای این میدان او را می‌شناختند و نامش برایشان ارزش داشت حالا حریف چغر با نگاهش به او دهن کجی می‌کرد. آرمان مشتی به سرشانه اش زد و گفت:

- می‌تونی... شک ندارم!

می‌توانست؟ خودش هم می‌دانست که می‌تواند اما مگر برای توانستن آمده بود؟ آمده بود تقاصِ فندق را، تقاصِ دل شکسته‌ی مه‌کام را، تقاصِ دستبند دور دستش را تقاصِ نورهای و فلش‌های بی‌امان ماشین پلیس را و شاید هم تقاصِ کبودی‌های تن لیا را یک نفر از او بگیرد. از اوی که بود و انگار نبود. سرش را بالا گرفت نفس عمیقی کشید. اشک مادرش جلوی چشمانش بود. چشمان ترسان دلوان وقتی از آخرین مبارزه‌اش به خانه رفته بود جلوی چشمم بود و فریاد علی توی گوشش:

- میارمش بیرون، به روح لیا!

مهکام بعد از زندان برای او مهکام می شد؟ حتی اگر علی هزار بار فریاد می زد که می شود؟ قطعاً که نمی شد. این صادقانه ترین جوابی بود که وجدانش به او می داد. دستکش دست چپش را هم به دست کرد رو به آرمان گفت:

- نذار علی بیاد اینجا!

آرمان سری تکان داد و چشمان او یک دور در میدان چرخید، دستهای که روی هوا بود در نگاهش جان گرفت و بعد خنده ی زشت حریفی که او را متمسخرانه نگاه می کرد در زاویه دیدش پررنگ شد. بطری آب معدنی را روی لبش گذاشت و یک جرعه آب نوشید و بعد به میدان رفت. میدان که نه قفس... کیک بوکسینگ، کاراته و شو تکاوندو جودوووو؟ این قفس میزبان کدام بود؟ هیچ کدام و شاید همه ی شان MIXED MARTIAL ART یا همان MMA بود با قوانینی به شدت دست کاری شده جهت تفریح و شاید هم مقاصدی دیگر برای انسانهای که انگار پول نقش ناچیزی در زندگیشان داشت. اینجا کسی به قفس به چشم ورزش نگاه نمی کرد اینجا MMA و اهدافش

@Rooman_nazy

رنگ باخته بود اینجا فقط هیجان و خشم فرمانروایی
می کرد.

[23:10 04.10.20]

#مهکام

#پارت ۳۶۱

#زیبا_سلیمانی

حریفش گری می خواند و داور بینشان فاصله ایجاد می کرد
میان او و حریفی که گاندو را شناخته بود. وقتی که

@Rooman_nazy 1365

مسابقه‌اش رسماً" آغاز شد دیگرگان‌دو وسط میدان نبود،
مهران بود که مه‌کام به او دلبرانه نگاه می‌کرد و می‌گفت»
خوش شانس‌ی یعنی داشتن یکی مثل تو» مشت اول روی
گونه‌ی سمت راستش نشست و صورتش به سمت چپ پرت
شد. مثل تمام روزگاران‌ی که با او چپ افتاده بودند سر او
هم به چپ چرخید. صاف و بی هیچ حرکتی سر جایش
ایستاد بود مشت بعدی و صدای دیگری» فقط یه دختر می
تونه از وجود یه زن دیگه توی زندگی مادرش بشونه و
بمیره» مشت بعدی چشمان ترسیده و تن لرزانش را به
نقش می‌کشید. به عقب پرت شد و تنش محکم با دیوار قفس
اثابت کرد و حالا عکس لیا مقابلش بود عکسی که دست
پروسیا جای بود که نباید. دستانش از مغزش فرمان
نمی‌گرفت. دستانش تخطی می‌کرد همسر بودن را، پدر
بودن را و عاشق بودن را ... بی حس شده بود دیگر هیچ
حسی نداشت هیچ ضربه‌ی را نمی‌فهمید. آذیرهای قرمز
مقابل چشمم بود و امیرکیای که به زنش مقابل چشمانش
دست بند زده بود. قرار بود مجادلیشان سوری باشد. قرار
بود ظاهراً" در خیابان درگیر شوند تا خبرنگارهای که
تعمداً" به میدان خوانده شده بودند خوب رصد کنند و خوب
شکار کنند مجادله‌ی میان صاحب رستوران شایلی و پلیس
را، اما او حقیقتاً" درگیر شده بود، حقیقتاً" رگ گردنش ورم
کرده بود از دستبند نشسته روی دست همسرش و ای وای
که مشتش هم حقیقی بود وقتی روی گونه‌ی امیرکیا نشست

و یقه‌اش را به چنگ کشید. سکون و بی‌حرکتیش حریف
حریصش را مشتاق می‌کرد تا ضربات بعدی را مدام و
بی‌وقفه بزند و انگار مهران سر شده بود میان تک تک
ضرباتش که اول دنیا زده بود و بعد او... آرمان ترسیده از
مهران و بی‌حرکت به دیواره‌ی قفس چنگ زد و فریاد
کشید:

- بزن گاندو بزن...

آرمان نمی‌دانست گاندو صبور است. آرمان نمی‌دانست
گاندو می‌تواند ساعتها روی دمش بدون هیچ حرکتی بیاستد
و طعمه را فریب بدهد.. آرمان گاندو را خوب نمی‌شناخت.
صدای پایکوبی‌های توی سالن زیاد شده بود و حالا تمام
سالن یک نفس فریاد می‌زد ماهور
...ماهور...ماهور...ماهور...

آرمان خودش را به دیوارهای قفس کوبید و فریاد زد:

- چی کار داری می‌کنی مهران.... اگه نمی‌تونی تمومش
کن... مهران.. مهران....

مهرانی که روی زمین پخش بود و حریف چه بی‌رحمانه
روی سینه اش نشسته بود و ضرباتش را به سرو صورت
او می‌کوبید... نشسته بود روی سینه‌ی که حسرت سر
مه‌کام را داشت که بار دیگر روی آن بنشیند و شاید
حسرت فندقی که آنجا مامن بازی‌هایش شود. ترشح بیش از
اندازه‌ی آدرنالین در رگ‌هایش کار خودش را کرده بود درد
را حس نمی‌کرد. شقیقه‌اش تیر کشید و دشت مشت شده
اش را یک بار روی تشک کوبید و دستان آرمان روی
موهایش نشست و ناباورانه به قفس خیره ماند جای که
گاندو تسلیم شده بود. حریف خوش‌باور شادمانه چرخ‌های
قفس زد و کل سالن روی هوا رفت. مشت بعدی مهران
روی تشک نشست و آرمان اینبار فاتحه خودش را خواند..
مشت آخر حریف تیغه خوش تراش بینی اش را نشانه رفت
و درست وقتی که دلارها و اسکناس‌ها روی هوا می‌چرخید
و سالن یک صدا شده بود ماهور ماهور... ماهور.....

[23:10 04.10.20]

#مه‌کام

#پارت ۳۶۲

#زیبا_سلیمانی

التماس آخرین نگاه مهکام وقتی که داشت سوار ماشین
پلیس می‌شد از قلبش جرقه زد و به مغزش رسید و خون با
شدت در تنش به گردش در آمد و قلبش بی امان کوبید با
یک حرکت جفت پا وسط قفس ایستاد و دنیا دور سرش
چرخید. فایتر یک پارچه مشتش شد و مشتش شد و مشتش شد.
مشت اول مهکام بود و لبی که به زیر دندان می‌کشید...
حریف برنده‌ی که شوکه شده بود و قافیه را باخته بود و

مشت دوم مهکام بود و ناز صدایش «از شما وی آی پی تر هم داریم؟» میان خشم و مشت و فریاد دستش با همان دستکش های که غرق خون بود روی موهایش نشست به یاد آن شبی که مهکام موهایش را کوتاه کرده بود مشت بعدیش را محکم تر زد. مشت بعدی مهکام و بود و موج دریا و عشق بازی دلشان با ترانه‌ی سوغاتی. والله که فرق بود بین عشق و دوست داشتن. وسط همان قفس رسیده بود به این که عشق برای او در مهکام تعریف می‌شد حتی اگر هزاران سال دیگر هم لیا را دوست می‌داشت او باز مهکام را می‌خواست برای تمام شبها و روزهای عاشقانه‌اش. دیگر نمی‌دید مقابلش چه کسی است آدرنالین کار خودش را کرده بود. مقابل او سامان ریاحی بود که از عطر تن مهکام تعریف می‌کرد. مقابل او پروسیا بود که سرش توی گردن لیا فرو رفته بود. مقابلش خنده‌ی کریه سامان بود وقتی که به عجز مهکام بی‌شرمانه می‌خندید. مقابلش یک دنیا بود و دیگر هیچ..... وقتی سالن یک پارچه فریاد می‌زد گاندو او هیچ صدای را نمی‌شنید گوش او پر بود از عاشقانه‌های مهکام وقتی از حس نگرانی می‌گفت که با او آموخته بود. گوش او پر بود از بغض‌های مهکام وقتی میان پارادوکس عشق و نفرت به عشقش رسیده بود. وقتی زیر باران از او خواسته بود همسرش شود. وقتی که پناهش شده بود در بی‌پناهی های دنیا. گوش او پر بود از تمام صداها و یک صدا زنگ زد میان تمام صداهااا

- براوووو ...براوووو اینه گاندوووو.....

یه سایه می دوئه دنبال من تنها و وحشی رو زمینم بی هوا
نوشتن اسممون رو توی بدها وسط
زخمی ترها افعی ترها

بدون تو یه مرواید مشکی بی صدف من ته مردابم
یه ماهی وسط دریا ولی خب بی نفس و وصله قلابم
یه منظومه شمسی پر از رمزه برام هر تار از موهات
دو تا سیاره ی روشنه انگار همه جا همراه ابروهات
یه مزرعه پر از گل می شدم از تو، بی تو شدم یه فریاد
بدون تو زمین اون روی وحشتناکو وحشیشو نشونم داد

حنجره اش را زخم دوری پر کرد وقتی نام مهکام را میان
خشم و مشت گره شده اش فریاد زد:

- مهکاممممممم!

@Rooman_nazy

توی ذهنش موتزارت می زد و مقصودلو می خواند توی
ذهنش بلبشوی بود اندازه ی فاصله ی میان موسیقی
کلاسیک و رپ.... مشتش گره تر می شد عزمش جزم تر
می شد و دلش آخ دلش تنگتر می شد چه خوب که اشک
چشمش را خون روی صورتش استتار می کرد. چه خوب
که کسی شکستنش را میان این ظفرمندی نمی دید.

[23:10 04.10.20]

#مهکام

#پارت ۳۶۳

#زیبا_سلیمانی

@Rooman_nazy

1372

من از دستت ندادم فقط یه مرحله میرم بالاتر
هر چی نزدیکتر میشم به قله تو خیالم می بینم باهاتم
من از دستت ندادم با دست پر بر می گردهم یه روزی
وقتی خورشید رو می خوای یه وقتایی رو باید هم بسوزی

می سوخت قلبش میان صدای پایکوبی های که نامش را بی
وقفه و مدام وفاتحه هانه بر لب می رانند. نوزده ساله بود
که به پدرش گفته بود که هیچ چراغ قرمزی نمی تواند
باعث ایستادنش شود و یک تنه تمام چراغ قرمزهای سبز
شده سر راهش را رد کرده بود. درست وسط همین قفس
بود که امیر مرتضی نام آور همانی که در این پرونده
نامش « سرهنگ اکبر ساجدی » بود دستش را گرفته بود و
گفته بود مشت های گره کرده اش را دوست دارد. حتی گفته
بود رد شدنش از چراغ های قرمز شهر را هم دوست دارد.
گفته بود سرکشی اش از دور بین های سرعت را می
خواهد برای یک جا، یک جای که نامش امنیت بود. خود
امیر نام آور به او مفهوم امنیت را یاد داد و بعدش بردش
دانشگاه افسری و بعدش ورق زندگی اش چرخید و دیگر
هیچ چراغ قرمزی را رد نکرد. دیگر خط قرمزها برایش

مسخره نبود، احترام یاد گرفت به وطنی که او را به این دنیا بدهکار بود.

اون زمان که خبر رفتن تو، تو سرم زوزه کشید
من شدم زمزمه ی گرگ و تنم پوزه ی شیر

در اوج غرور جوانی اش بود که رفتن غریبانه ی لیا از
گاندو، شیری زخمی ساخت در بیشه ی نامردان دنیا و یک
شبه یک پارچه مرد شد و دل کند از تمام متعلقات دنیا و
رسید به بستر زنی که انگار دنیا را به او بدهکار بود و چه
ناگهانی طلبکار شده بود عشق را از تمام لحظات جوانی
اش...

اون زمان که غم دوریت به دلم چنگش رو زد
شب من شد، شب یلدا و نبودت می کنه رنگش رو بد
همه تنها و شبگردن
هزاران راه رو صد کردن
نبود همراه که برگردن
ولی من با خیالت از شب یلدا گذر کردم

یلدایش چه بد رنگ گذشته بود بدون مهکام... خون روی
صورتش را کنار زد و مشتش حریفش که سه بار پیایی
روی تشک نشست او... دنیا را برعکس دید. وارونه
خاکستری. شمع نگاه آرمان و کلماتی که می گفت را از
زیر آب می دید و می شنید دنیایش به همان اندازه گنگ
بود. به اندازه ی پولهای که روی هوا می چرخید.. به
اندازه تمام چراغ قرمزهای که دیگر رد نکرده بود به
اندازه تمام جاده های که مهار نشده بود میان سرعت
سرکش او. بیرون آب دنیایش قشنگ نبود..

عجب شبهای دلگیری

عجب دلهره ی نابی

همش ترس و دله گیری

آه عجب کره ی خوابی

[23:10 04.10.20]

#مهکام

#پارت ۳۶۴

#زیبا_سلیمانی

تن له شده اش را از روی زمین جمع کرد و اهمیتی به
آرمان نداد که دنبال سرش می دوید و نگران تن داغش بود
که سرد نکرده زده بود به هوای سرد و سوزناک اوین و
زندانی که نزدیکش بود و دور....

الو سلام

من از پروانه ها هستم
گزارش دارم از این سرزمین
اینجا هوا وحشی
همه دروازه ها بستن
همه همراه ما هستن
ولی رو به زمین

جوری که از پرواز ما خسته‌ان

همه همواره وابسته‌ان

از پرواز خسته بود. خسته بود و بالهایی پریدنش را
شکسته بودن. پشت ماشینش نشست چشمانش تار می دید
گوی خون توی تنش به عکس می چرخید که متوجه
دردهایش نبود استارت زد و ماشین کنده شد و تمام چراغ
قرمزها را رد کرد. سر و صورتش را خون گرفته بود
پشت دستش را روی چشمانش کشید خون های انباشته شده
روی صورتش را پس زد. دست برد به گردنش و اینبار
محکم تر بی پرواتر و سختتر گردنبندش را از گردنش
کشید و چه بی قرار بوسید جای خالی فندق را.

مهکام

صدای کشیده شدن زنجیر روی آسفالت توی سرم می پیچید. میان تاریک و روشنی هوا صدای به هم خوردن در و پنجره‌های خانه‌ی متروکه‌ی ترس را به جانم می‌ریخت. کسی از پشت سر هلم می‌داد به جلو و دمپایی ام لَخ لَخ می کرد. پری شیلنگ داد می زد « جون بکن شِری ». نفسم مقطع مقطع و بریده بریده بیرون ریخته می شد و دستی آشنا چهار پایه را میکشید. طناب دار دور گردنم حلقه می شد و آونگ وار از تیرک چوبی آویزان می شدم دست و پا می زدم و خودم را بالا می کشیدم و باز تلو تلو می خوردم. عجب اینجا بود که درد نداشتم. عجیب تر اینکه من گوشه‌ی ایستاده بودم و به پیکر رقصانم میان باد و تاریکی و هم‌ناک نگاه می‌کردم و خون آبه می نوشیدم. چرک بود و لزیج اما از نوشیدنش لذت می‌بردم. بدنم که با شتاب به زمین خورد تکان سختی خوردم و عرق روی که پیشانی‌ام نشست و پری شیلنگ اینبار داد زد:

- به گپ شِری! آی خدا مصبت رو شکر چه کردیم به درگاهت که با این روانی هم بند شدیم هرشب هرشب زر میزنه تو خواب... آخه گور به گور بشه اون پوفیوزی که با تو خوابیده و تو هر شب خوابش رو می بینی.. یه شب خواب راحت نداریم از دست این روانی...

چشمانم را سفت بستم و هق هقم را فرو دادم و توی دلم
زمزمه کردم « نترس... نترس.. نترس».

می ترسیدم به گفتن و واگویی کردن نبود که از همان زمان
که منتقل شده بودم به کلانتری و بعدش قرنطیه و بعدش
زندان، دیگر آرامش نداشتم از سایه ی خودم هم می
ترسیدم و کسی نبود بگوید هستم برای تمام ترسهایت. اگر
هم بود من اعتمادی به او نداشتم. بدتر از خودش بیشتر
می ترسیدم خودش که هر شب چهار پایه را از زیر پایم
می کشید. شب اولی که فهمیدم قصه ی زندگی من شد تقدیر
رویدن گل یخ میان برفهای زمستان، با تک تک سلول به
سلول بدن سرمای گزنده ی این جدایی و را به جان خریدم.

[23:10 04.10.20]

#مهکام

#پارت ۳۶۵

#زیبا_سلیمانی

گفته بودند بیایم و اعتراف کنم که یک جسد توی سالن
آرایشی ام پیدا کرده ام و بدون در اطلاع قرار دادن پلیس
خودم اقدام به انهدام جسد کرده ام در واقع از من خواسته
بودند حقیقت را بگویم و دست آخر خودشان طوری مسیر
پرونده را پیش می برند که من متهم ردیف اول نمی شدم و
یک طوری بی سرو صدا از بازی کنار زده می شدم. قبول
کردم اما نمی دانستم این شانتاژ خبری که روزنامه نگارها
به راه انداختند تا هویت صاحب رستوارن شایلی فاش
نشود کار را به جای می کشاند که پدرم در غربت
آنفار اکتوس می کند و من برای همیشه بی پناه می شوم.
نمی دانستم مادرم از غم فاجعه‌ی رخ داده مهجوری می شود
که به ضرب و زور آرام بخش ها نفس می کشد. نمی
دانستم مهد قسم می خورد که مرا نخواهد بخشید و تقاص
نفس های آخر بابا را از من خواهد گرفت. نمی دانستم
عکس می شود سر تیتز روزنامه‌ها و من منفعل ترسو و
بزدلانه گوشه ی اتاق تاریک کلانتری و بعدش قرنطینه
می مانم و تصمیم به خود زنی می گیرم. خوب که فکر می
کنم می بینم قلب بابا همان زمان از حرکت ایستاد که من

در سرمای بازداشگاه یک شب را به صبح رساندم و
نمردم. من مهکام بابا پرت شدم میان گرداب و هر طرف
که چرخیدم دست بی رحم زمانه مرا به سمت خودش کشید
و من باز ترسیدم. آنقدر ترسیدم که تصمیم گرفتم نباشم. من
از ترس خسته بودم، از دنیای بدون بابا، از دنیای بدون
فندق از دنیایی پر از خشم و کینه ترسیدم و خودزنی کردم.
وقتی امیرکیا رضایی روی برگه ی نوشت « اینجا همه چیز
شنود می شه و هیچ کسی امن نیست پس همونی رو بگید
که با هم توافق کردیم» من به بابا فکر کردم به مرگ
غریبانه اش در غربت و به پیراهن مشکی که قرار بود
سالها در تنم باقی بماند و در اتاقک بازجویی به قتل
اعتراف کردم.

[20:14 09.10.20]

#مهکام

#پارت ۳۶۶

#زیبا_سلیمانی

شهر با این اعتراف کشنده‌ام بهم ریخت.
اعترافی که پرونده‌ی سری را زیر سوال می‌برد.
شاخک‌های گروه مرتبط با سامان و دار و دسته‌اش تیز شده
بود. اگر اعترافم را باور می‌کردند دو حالت داشت، یا
می‌ایستادند تا دادگاه حکم اعدام را صادر کند یا خودشان
دست به کار می‌شدند و در همان زندان دَلم را می‌آوردند.
اگر هم باور نمی‌کردند که فاجعه‌ی بدتری در جریان بود.
به آن‌ها ثابت می‌شد سر و سری بین من و پلیس هست و
پرونده‌ی پیچیده‌ای که سال‌ها زمان برده بود و حل نشده
باقی مانده بود، زیر سوال می‌رفت و نیروی کارکشته‌ی
امنیتی سوخت می‌شد و باز من محکوم به مرگ می‌شدم.
چوب دو سر سوخت داستان من بودم. بعد از اعترافم به
قتل چند بار دیگر بازجویی شدم. در تمام موارد سکوت
اختیار کرده بودم و فقط در دادگاه بدوی صریحاً به قتل

اعتراف کرده بودم. اسمم سر تیتز تمام روزنامه ها شد!
«صاحب سالن زیبایی مهکام به قتل اعتراف کرد»
سرنوشت مخوف دانشجوی انصرافی که او را به چوبه‌ی
دار رساند».... «همسر رستوران صاحب نام شایلی به قتل
اعتراف کرد» «پشت پرده‌ی قتل صوفیا خرمی»... «
نادانسته‌ها از قتل صوفیا خرمی»... «مرگ مشکوک
دکتر اویس صولت پس از دستگیری دخترش مهکام
صولت! به راستی مهکام صولت صوفیا خرمی را در سالن
زیبایی خودش به قتل رسانده؟»... «انگیزه‌ی این قتل چه
می‌تواند باشد؟» تیتز روزنامه‌ها بود که کل خانواده‌ی
صولت را به بند کشید. آذرخش تا خدا رفته و برگشته بود
و همه‌ی درهای من برای رسیدن به او بسته شده بود و
هیچ راهی نبود. اولش انتقال دادند زندان سیاسی اوین و
انفرادی‌های سرد و یخچالی‌اش. قبرهای کوچک چند متری
با کاشی‌های سرد و سنگی که حتی رنگشان هم سرد و
یخچالی بود. محبسی که حتی حمام و دستشویی‌اش هم
همانجا بود. خورشید نبود، هوا نبود، نفس نبود و خدا هم
انگار آنجا نبود! فقط مرگ بود و مرگ. به چشم بر هم
زدنی دادگاه بدوی تشکیل دادند و بعدش حکم دادگاه بدوی
مبنی بر قصاص را صادر کردند. خودشان به حکم صادر
شدشان اعتراض زدند. من، مترسک سر جالیز خاندان
صولت دست به دست گشتم میان مردانی که مشتشان گره

@Rooman_nazy

شده بود به ستم و یک نامرد اسم شوهرم را یدک
می‌کشید. نامردی که توی دادگاه فریاد زد و گفت:

- نلرز مه‌کام من هستم هنوز!

به درک که بود. به درک ... به درک ...
من دلم بابا را می‌خواست، آذرخش را می‌خواست. حتی دلم
حسادت‌های مه‌بد را می‌خواست. به درک که صورتش
ترکیده بود و جای جای صورتش کبود بود. به درک که
مهران من نبود. به درک که با ماموری که دستم را
می‌بست درگیر شد. به درک که داد زد: «پاهاش رو برای
چی بستید؟»

[20:14 09.10.20]

#مه‌کام

#پارت ۳۶۷

#زیبا_سلیمانی

@Rooman_nazy

1384

من آذرخش را می‌خواستم. همان آذرخش که بیرون دادگاه
آنقدر خودش را به در و دیوار زد که دستانش را بستند و
او فریاد زد:

- می‌دونم یه خوابه و تمومش می‌کنم این خواب رو..

آذرخشی که برای مظلومیتش فقط توانستم داد بزنم:

- زیر درخت سیب باغ آناجان منتظرم باش!

من داد زدم و او ... همان نامردی که نه می‌شناختمش نه
می‌خواستم بشناسمش، نه می‌خواستمش، نه دوستش داشتم

نه...نه...نه هیچ و هیچ و هیچ! همان کمتر از هیچ به
سمتم آمد و با وجود مقاومت مامورین همراهم نزدیک شد
و توی چشمانم نگاه کرد و گرداب چشمانش را هم زد و
گفت:

- اگه می‌خوای بکشمش یه بار دیگه بگو..

ماموری که مرا اسکورت شده به سمت ماشین های بزرگ
سیاه مخفوف می‌برد هُلم داد به جلو و من فریاد زدم:

- برو آذرخش! برو...نیا دنبالم! اینجا یه مشت نامرد دورم
رو گرفتن. برو قرارمون زیر درخت سیب...

جلمه ام نصفه ماند و همان نامرد بی انصاف مقابل چشمم
مشتش را خالی کرد توی صورت آذرخشی که دستانش
بسته بود و لب زدم:

- نامرد...

می‌ترسیدم دست از پا خطا کنم و این بار تمام عزیزانم زیر
گیوتین بروند. پس همانی کردم که آنها می‌خواستند، سکوت

و سکوت و سکوت. سرم را مامور زن با تمام زورش به پایین خم کرد و هلم داد توی ماشین و گفت:

- بشین تو ماشین!

بعدش چشم و دست و پاهایم را بستند و من سر از بند اعدامی‌های رجائی شهر در آوردم. حالا من، مهکام صولت مهمان بند اعدامی‌های زندان زنان بودم و زمستان به جانم می‌زد. باد سوسو می‌کرد و سرما را به تن خیابان می‌ریخت. میل رهایی در من بیداد می‌کرد. میل پرواز تا خدا در من بلوا می‌کرد تا بروم کنار خدا بنشینم و بپرسم: « چرا؟ » بعد او هر چه بگویند بگویم اگر تو خواستی شکر و اگر دیگری با نامردی برایم خواست تقاصم را خودت بگیر. برف دانه به دانه روی زمین می‌نشست و تن پوش حیاط زندان می‌شد. وکیل تسخیری‌ام گفته بود که برای بازسازی صحنه‌ی جرم باید به محل حادثه اعزام شوم. انگار باید تمام و کمال این نمایش را اجرا می‌کردم تا مبادا مو لای درز اهدافشان برود. تنم می‌لرزید از دیدن مهکامی که پُلَمپ شده بود. مهکامی که سال‌های جوانی‌ام را به پای درخت نوپایش ریخته بودم تا بارور شود و درست همان لحظه‌ای که داشتم به ثمر نشستنش را می‌دیدم، خزان زده

@Rooman_nazy

بود به تمام تلاش هایم و دانه به دانه که نه به یکباره فرو
ریختنش را دیده بودم.

[20:14 09.10.20]

#مهکام

#پارت ۳۶۸

#زیبا_سلیمانی

همان روزی که دست بسته و چشم بسته به رجائی شهر
آدم مرا یک راست فرستادند به بند اعدامی‌ها. اکرم
یارنژاد که معروف بود به اکرم افعی یه گتی مقابلم ایستاد
و رو به پری جوشنی معروف به پری شیلنگ گفت:

- مو هاش و...-

بعد آدامشش را با بدترین شکل ممکن توی دهانش چرخاند
بادش کرد و صدای ترکیدنش بند را پُر کرد و پری گفت:

- آره تو مخی مو هاش!

دسته‌ی موهایم را زیر روسری سرم هل دادم و پری لیم را
کشید:

- کی رو گُشتی ژینگول؟!

اکرم از پشت به کتفش کوبید و گفت:

- بذ خودش رو معرفی کنه بعد زرتی بزن تو پرش!

به سمت چرخید و دندان‌های مرتبش توی نگاهم نشست و
بی اراده دلم گرم شد که اینجا هم آدم مرتب پیدا می شود.

دل گرمی‌ای که سبب دل آشوبی‌های شب‌های بعدم شد. نگاه
اکرم رنگ مهر گرفت. نزدیک تر شد و گفت:

- اسمت چیه ناناس!؟

اسمم؟ من مهکام بابا بودم. بابایی که ندانم کاری من و
سخت گیری‌های او میانمان آنقدر فاصله انداخت که دست
آخر تقدیر شومم ناقوس مرگ او شد. مهکام بابا سر از
زندان در نمی‌آورد. مهکام بابا پشت میز مطب لوکسش
می‌نشست و بیمار ویزیت می‌کرد. سوال ساده‌ی اکرمی که
همان مرتب بودنش بالای جانم شد باعث شده بود پرت شوم
به یاد بابا و غریبانه رفتنش. لبم بی صدا لرزید و پری
گفت:

- جیش نکنی!؟

صدای خنده بند را پر کرد و سمانه گردن کشید:

- ولش کنید بیچاره رو خودش رو خراب کرد از ترس!

این را گفت و بازویم را گرفت و گفت:

- بیا بریم توی سلول ما..

پری دستش را روی بازویش گذاشت و گفت:

- نچایی؟ یه پَه پَه می‌بینی رو هوا می‌زنی... این میاد پیش خودمون.

دستش را گذاشت روی لبش و با صدا بوسید و به اکرم چشمک زد و ادامه داد:

- اونم پیدا شد!

آن لحظه نفهمیده بودم چه پیدا شده بود اما روزهای بعدش با بند بند وجودم فهمیدم منظورشان چه بود. وکیل بند فریاد زد:

- چیکار می‌کنی پری؟ معرکه گرفتی باز؟!

[20:14 09.10.20]

#مهکام

#پارت ۳۶۹

#زیبا_سلیمانی

ترسیده به سمتش چرخیدم. دستش را پشت کمرم گذاشت و
تا آمد نامم را بگوید سریع گفتم:

- شراره ام...شراره؟!

اضطراب توی چشمانم را دید و او هم فهمید که دوست ندارم در زندان کسی با نام مهکام صدایم کند. مهکام اسمی بود که بابا رویم گذاشته بود. دوست نداشتم مهکام خاطرات بد را با خودش یدک بکشد. مهکام پشت درهای زندان ماند تا شراره زندان را تجربه کند. وکیل بند آرام گفت:

- این شراره است. هنوز معلوم نیست اعدامی هست یا نه، مثل خیلی هاتون، به حکمش اعتراض زدن. پس به جای گرفتن انتقام از یه تازه وارد باهاش هم درد باشید...
اکرم صدا بلند کرد:

- کی رو کشته حالا؟

چشمانم پر شد. من کسی را نکشته بودم و در بند اعدامی ها بودم. همین انگ کافی بود تا به بابا حق بدهم انفارکتوس کند.

وکیل بند دوباره جواب داد:

- به تو ربطی نداره، انقدر فضولی نکن توی کار همه.
ببرش توی سلول چهار!

اکرم قلنج گردنش را شکست و پری باز خودش را وسط
انداخت:

- لالی شِری؟!

شِری؟

به همین سادگی و به همین تلخی من شدم شِری.
شب اول وحشت بود، ترس بود. تختی که گوشه‌ی یک
سلول خالی افتاده بود سهم من شده بود. سهم دختری که
فقط روی تخت‌های چوب راش و تشک‌های پرِ قو
می‌خوابید تا مبادا ستون فقرات کمر دخترِ بابا آسیب ببیند و
من خوابیدم به امید مُردن. سمانه نزدیکم شد و به چوب
خطی که روی دیوار کشیده بود اشاره کرد و گفت:

- ده تا ده تا بکشی بیشتر اذیت میشی. مثل من کل دیوار
رو چوب خط کن.

[20:14 09.10.20]

#مهکام

#پارت ۳۷۰

#زیبا_سلیمانی

پری شیشکی بست. چندشم شد از حرکتش و چشمانم را
بستم:

- زکی.. از کل دیوارت همش بیست تا خط مونده!

سمانه به سمتش چرخید:

- گوه نخور...-

با همین دوتا دیالوگ بعدش صحنه‌هایی را دیدم که در کل عمرم ندیده بودم. آنقدر هم دیگر را زدند و فوش دادند تا خاموشی را زدند و من فهمیدم شب‌های زندان آن هم در بند اعدامی‌ها ترسناک‌ترین شب‌های دنیاست. تا صبح خواب این را می‌دیدم که یکی از آنها که به جرم قتل افتاده بودند آنجا به سرش بزند و کارم را تمام کند. بماند که بیست روز بعدش همین پری که یک دل سیر سمانه را زده بود وقت اجرای حکمش آنقدر گریه کرد که حتی من هم مجبور شدم به او دل‌داری بدهم و او توی چشمانم نگاه کند و بگوید:

- تف به این زندگی! غمت نباشه! نکشتم بالا اندازه‌ی سمانه برات گریه می‌کنم.

روز اعدام سمانه برای من درست مثل اولین روزی بود که به سالن تشریح رفته بودم. حالم به همان اندازه بد بود با این تفاوت که آرزو می‌کردم اعدامی بعدی من باشم. اولین صبحی که چشمانم را در زندان باز کردم مسواکم سر جایش نبود و دلیل تمیزی دندان‌های اکرم افعی را فهمیدم.

اکرم افعی که سولماز می‌گفت ایدز دارد. من اما در همان روزهای اول رفتنم به بند فهمیدم که دروغ می‌گوید تا برای خودش قدرت بخرد. من بی تجربه آنجا عجیب داشتم درس باتجربگی پس می‌دادم. کسی مریض می‌شد من بودم که بالای سرش می‌نشستم و اکرم می‌گفت:

- راست میگن دکتری؟

نگاهش می‌کردم. با سر حرفش را تایید می‌کردم. او سریع پیراهنش را بالا می‌زد به زخم زیر سینه اش اشاره می‌کرد و می‌گفت:

- باس این خوب بشه نه؟

معلوم بود سوزانده بودنش که اندازه ی کف دست زیر سینه اش سوخته بود و من هر بار می‌گفتم:

- میشه جراحیش کرد!

دستی زیر بینی اش می کشید و می گفت:

- درستش کنی بعد من میشی همه کاره ی اینجا...خدا رو چه دیدی یهو دیدی حکمت عوض شد.. اگه هم درستش نکنی..

به اینجا که می رسید چشمانش گوی آتش می شد و دستش را لای موهایم فرو می کرد و می چرخاند:

- دونه دونه این موها رو می کنم میدمش پری تا از تاسی در بیاد!

درد تمام سرم را می گرفت و او نمی فهمید که هر دویمان محکم به مرگ بودیم. نه او می فهمید که من در زندان نمی توانم برای زخم روی سینه اش کاری کنم نه من می فهمیدم که همان اول بروم موهایم را بزنم تا نشود دست آویزی برای آزار دادنم. هر دو در انکار به سر می بردیم. من در انکار زنده بودنم او در انکار مرگش. دیگر از دکتر بودن دردم نمی آمد. دیگر برایم زشت نبود کسی بداند من دانشجوی انصرافی رشته ی پزشکی ام. این چیزها برایم بی ارزش شده بود.

[20:14 09.10.20]

#مهکام

#پارت ۳۷۱

#زیبا_سلیمانی

آن روی سکه‌ی زندگی را زندان به من نشان داده بود.
اولین روزی که بلند گو نامم را صدا کرد و اعلام کرد که
ملاقاتی دارم کل سلول به سمتم چرخیدن و گفتند:

- شری اینی که گفت اسم تو بود؟

بلند شدم و برای اینکه از تکرار این اسم جلو گیری کنم
گفتم:

- نه!

پری دستش را لای موهایم فرو برد و تا توانست کشیدشان و گفت:

- حروم زاده مخبری؟

دست و پا زدم تا خودم را از دستش نجات دهم و او بیشتر و بیشتر مرا به باد کتک گرفت. تمام سلول دست به سینه ایستاند تا کتک خوردنم را تماشا کنند. دست آخر وکیل بند به دادم رسید و مرا با صورت زخمی به بهداری فرستاد. توی بهداری دل توی دلم نبود که خون روی صورتم را رها کنند و بگویند که مامان یا مهد به دیدنم آمده اند اما دکتر بهداری گفت:

- چرا اینجایی؟!

کوتاه نگاهش کردم و گفتم:

- قتل!

چشمانش را باریک کرد و جدی تر پرسید:

- قتل؟

نگاهش و همناک بود. یک طورهایی که انگار حرف دلت را نزده می فهمید. بلند شدم و گفتم:

- حالم خوبه. باید برم وقت ملاقات تموم میشه!

پنبه را روی زخم گونه ام کشید و گفت:

- وقت ملاقات تموم شده.

دستش را پس زدم و گفتم:

- می خوام برم!

پنبه را توی سطل زباله انداخت و گفت:

- سعی کن دفعه‌ی بعد راحت نیوفته این ور! از آدم‌هایی که
احمق فرض کنن بدم میاد!
همان دم وکیل بند داخل شد. بی توجه به دکتر به سمتش
رفتم و گفتم:

- وقت ملاقات تموم شد؟!!

[20:14 09.10.20]

#مهکام

#پارت ۳۷۲

#زیبا_سلیمانی

دلسوزانه نگاهم کرد و همراهم شد:

- با هیچ کسی اینجا حرف نزن، به هیچ کسی اعتماد نکن،
هر کاری هم داشتی به خودم بگو.

ایستادم و نگاهش کردم. ترس و دلهره‌هایم را در نگاهم
تحویلش دادم. تا به آن لحظه داشتم چوب اعتماد را پس
می‌دادم:

- اگه مثل امروز درگیر شدی فقط داد بزن انفرادی!

نگاهم روی صورتش کش آمد و او دستش را روی بازویم
گذاشت و در نگاهش حسی بود که وادارت می‌کرد همان
کاری را انجام دهی که او می‌خواهد. آرام پرسیدم:

- وقت ملاقات تموم شد؟

چشمانش را کوتاه بست و بعد به آرامی لب زد:

- تموم شد!

آه از نهادم بلند شد.

- میشه بررسی کی اومده بود ملاقاتم؟!
کوتاه مکث کرد و بعد با آرامش گفت:

- شوهرت!

همین یک کلمه مثل ریختن بنزین روی آتشی بود که زیر
خاکستر رفته و پنهان مانده بود. جرقه زد و خشم او را
هم گرفت:

- من شوهر ندارم. همون بهتر که وقت ملاقات تموم شد.

دیگر چیزی نگفت و مرا با خودش به بوند برد و شروع کرد به نطق کردن برای کسانی که یه شاهی برای خط و نشان‌هایش ارزش قائل نبودند. آن شب، خودم را تنهاترین فرد دنیا، وسط سلولی دیدم که یک نفرشان متهم به کشتن پسر همسایه‌شان بود و اذعان داشت که پسر همسایه‌شان قصد تعرض به او را داشته و او فقط از خودش دفاع کرده و دیگری مادرشوهرش را کشته و در چاه خانه انداخته بود و آن یکی هم در نزاع خیابانی سر پاتوق پارکی که اختصاصاً برای او بوده تا با خیال راحت مواد فروشی کند یک مواد فروش دیگر را کشته بود. آن یکی هم کسی نمی‌دانست چرا و به چه علت خواهرش را کشته بود. فهمیدم باید مثل خودش باشم اگر قرار به زنده بودن است فقط و فقط باید مثل خودش باشم به همین دلیل وقتی پری شیلینگ به سمتم یورش آورد من هم مثل خودش موهایش را میان دستانم گرفتم و تا جایی که می‌توانستم کشیدم و صدایم را انداختم توی سرم و گفتم اگر با من بازی کنند بد خواهند دید. من، مه‌کام صولت، یک شبه لات شدم. چاله میدانی و لأبالی!

[20:14 09.10.20]

#مهکام

#پارت ۳۷۳

#زیبا_سلیمانی

لیوان چای را روی میز گذاشت و به تن پوش سفید شهر نگاه کرد. دوماهه کشنده گذشته بود و فقط دو بار مهکام را دیده بود. در همان دوماه جان کنده بود به خانه‌اش برگردد. به خانه‌ای که عطر مهکام را در جای جایش نگاه داشته بود و او چه بی قرار دلتنگی می‌کرد برای آغوشی که می‌دانست دیگر از او دریغ خواهد شد. به صفحات روزنامه نگاه کرد و دستش را توی گردنش فرو برد و یقه‌ی لباسش را فاصله داد. احساس خفگی داشت. توی تراس خانه اش نشسته بود، چای ریخته بود، پاستا آلفردو

درست کرده بود اما دریغ از دست زدن به یک کدامشان.
چایش یخ می‌کرد پاستایش می‌ماسید و دلش مهکام
می‌خواست که بنشینند توی تراس و دو فنجان چای بریزند
و حرف‌های زن و شوهری بزنند. چنگی به روزنامه‌ی
مقابلش زد و با دیدن عکس مهکام بند دلش پاره شد.
چشمان پر آب و ترسان مهکام صورت رنگ پریده و
موهایی که وز شده از گوشه و کنار روسری چرکش
بیرون زده بود. هیچ شباهتی به مهکام خودش نداشت.
مهکام او صدایش ناز داشت. رنگ و لعاب داشت. کف
دستش را روی میز گذاشت و به ریزش برف فکر کرد.
شب‌ها توی خانه نمی‌خوابید. شب‌های بی مهکام را پشت
درهای زندان توی ماشین به صبح می‌رساند و صبح تا
جان در بدنش بود به دنبال راه‌هایی برای مهکام بود.
راهی که جان مهکام را نشانه نرود و شب باز این تسلسل
را تکرار می‌کرد. هر کاری می‌کرد قلبش آرام نمی‌شد و تا
چشم می‌بست نقش بی صدا لب زدن مهکام و نامرد گفتنش
در نگاهش جان می‌گرفت. خشمش بر منطقش غلبه کرد و
میز را واژگون کرد. عطر خاطره‌ها مثل گرد و غباری
در هوا معلق ماند. آنقدر معلق ماند که سیگار به سیگار
چسباند به لبش و کف تراس سرد خانه متلاشی شد. یک ماه
بود که مهکام به ملاقات‌های روز سه‌شنبه‌اش اجابت
نمی‌گفت. این درد بیشتر از هر چیزی قلبش را میان مشتش
گرفته و می‌فشرد.

با همه سانسورهایی که میشد تا اخبار یکی در میان به گوشش برسد باز خبر بازسازی صحنه ی جرم به گوشش رسیده بود. خودش را به هر زحمتی که بود رسانده بود به آنجا، مهکامش آنجا بود و دلش پر می زد برای دوباره دیدنش. جلوی درب سالن گروهبان سعیدی را دید و با قدمی محکم مسیرش را ادامه داد که سعیدی مقابلش ایستاد و لرزان و رنگ پریده گفت:

- نمی تونم اجازه بدم برید داخل!

فقط نگاهش کرد خیلی به گردن سعیدی حق داشت. مرخصی های پی در پی که برای دیدن مادر مریضش گرفته بود را به او مدیون بود. حتی بخش زیادی از مخارج درمان مادرش را او پرداخت کرده بود. نفس عمیقی کشید و بیشتر نگاه کرد که سعیدی سرش را انداخت پایین و از نگاه کردن در برمودای لرزان او اجتناب ورزید. آرام قدمی به عقب برداشت. پی چند شب انفرادی و چند ماه اضافه خدمت را به تن مالید و آرام گفت:

- شرمندتونم.

[20:14 09.10.20]

#مهکام

#پارت ۳۷۴

#زیبا_سلیمانی

حتی سعیدی هم نمی‌دانست سِمَتش چیست. اما خوب می‌دانست از این مرد به او خیلی رسیده است. کنار که رفت مهران مشتش را محکم کرد و گامی به جلو برداشت. صدای امیر کیا که از داخل سالن مهکام می‌آمد. بنیانش را بهم ریخت:

« درست توضیح بده، چطوری بلندش کردی؟ »

و صدای ترسیده ی دخترک دلش را بیش از پیش به قهقرا
کشاند. هنوز روی صورتش آثار قفس را به همراه داشت و
قلبش بی محابا توی سینه می کوبید..

» همینطوری... همینطوری کشیدمش.. کشیدمش...

اویی که نفس نفس می زد و نمی توانست جمله اش را تمام
کند مهکامش بود، مهکامش. و امیرکیا باز صدا بلند کرد:

- اینطوری که تو داری توضیح میدی محال بوده بتونی
تنهایی این همه پله رو ببریش بالا...
دست خودش نبود وقتی که فریاد زد:

- داد زن سرش!

همین جمله کافی بود تا همه ی سرها به سوی او برگردند
الا سری که بی امان میان دستهای ظریفی می لرزید. برای
باز سازی صحنه ی جرم به سالن مهکام آمده بودند و
مهکامش حالا میان چادری نخی و مشکی رنگ با گلهای
صورتی رنگی که از بس چرک بودند شبیه هر رنگی شده

بودند الا صورتی، بود... علی به سمتش پا تند کرد و
مقابلش ایستاد:

- برای چی اومدی اینجا..؟

شوکه از دیدن علی در آنجا توی چشمان علی نگاه کرد و
دستش را روی سینه اش گذاشت و هلهش داد عقب:

- برو کنار..

چند متر جلوتر درست جلوی کانتر کافی شاپی که قبلاً اتاق
اسموکینگ بود مهکام ایستاده و چون بیدی که اسیر طوفان
شده باشد می لرزید. امیرکیا بلند سعیدی را صدا کرد:

- سعیدی کدوم گوری تو؟

با نگاهش امیرکیا را دنبال کرد و گامی به جلو آمد و امیر
فریاد زد:

@Rooman_nazy

- همون جا بمون... وگرنه مجبورم ببرمش يه روز ديگه
بيارمش..

[20:14 09.10.20]

#مهكام

#پارت ۳۷۵

#زيبا_سلیماني

آزى گوشه ی سالن ايستاده و اشک می رخت و به خود می
لرزید. بدون اینکه جلو بیایید از همان جا دادش بلند شد:

- تو رو قرآن تمومش کنید... همین امروز تمومش کنید.. مهکام نمی‌کشه..

این را گفت و با صدا هق زد.

امیرکيا به سمت مهکام برگشت و این بار آرام تر گفت:

- کشیدیش روی زمین! بعدش؟

مهکام می‌لرزید و هق می‌زد. دستانش هنوز روی سرش بود و نمی‌توانست قدم از قدم بردارد. ستوان محمدی نزدیک مهکام شد و آرام گفت:

_ گوش کن ببین چی میگن و جوابشون رو بده. اینطوری خودت بیشتر اذیت میشی.. آب می‌خوای برات بیارم؟

مهران تا آمد قدمی نزدیک شود علی او را به محاصره‌ی دستانش در آورد و زیر گوشش گفت:

- دیوار موش داره مهران! موش هم گوش داره. هزار بار مرده و زنده شده برسه اینجا گند زن به تلاشش. اگه

می‌خواهی کمکش کنی برو بیرون..تو که اینجا باشی
نمی‌تونه حرف بزنه!

مه‌کام دستش را روی صورتش گذاشت و هق زد. مهران
بی قرار نامش را صدا زد:

- مه‌کام...مه‌کام..

صدایش دل دخترک را بیشتر می‌شکست. انگار این چینی
بند زدن نبود. زیر پاهای بی رحم روزگار خورد شده و
چیزی از آن باقی نمانده بود. هرچه مهران صدا می‌زد،
مه‌کام دورتر می‌شد. انگار وقتی او نامش را می‌خواند
بیشتر از خودش فاصله می‌گرفت. علی دوباره مانع از
نزدیک شدن مهران شد و ستوان محمدی زیر بازوی
مه‌کام را گرفت و گفت:

- بلند شو..

علی زیر گوش مهران گفت:

- داره می میره دختره! برو...

مهران پرخشم در نگاه علی زل زد. از زیر دندانهای کلیک شده اش غرید:

- دختره؟ زنمه رفیق ... بچه ی من توی شیکمش بوده.
بهش میگی دختره؟

انگار با همه ی فاصله ای که بود صدایش توی گوش مهکام می نشست. انگار دنیا ساکت شده بود تا صدای او بی مهابا به پرده ی گوش دخترک برسد. دستش بی اراده روی شکمش رفت و با صدا هق زد. امیرکیا به سمت مهران آمد و گفت:

- تا دستور بازداشتت رو ندادم برو بیرون!

[20:14 09.10.20]

#مهکام

دست و پاهایش را مخبر هایی بسته بود که می ترسیدند
حتی در گروهشان هم نفوذ کرده باشد. عصبی و کلافه به
سمت امیر کیا خیز برداشت و گفت:

- از اینجا میای بیرون سرگرد... به فکر فردات باش..

امیرکیا به سمت مهکام برگشت و رو کرد به ستوان حسینی
و بی سیمش را توی هوا چرخاند و گفت:

- بگو بیان ببرنش...

علی غرید:

- امیر...

امیرکیا به سمت علی چرخید و فریاد زد:

- اینجا متهم دست منه و من مسئول پرونده‌ام. تا دستور
بازداشتتون رو ندادم ترک کنید سالن رو...

حرفش توی دهانش نصفه ماند چرا که مهران علی را رد
کرده به او رسیده بود. مشتش توی صورت امیرکیا نشست
و فریاد زد:

- دهنتم رو آب بکش اسم زن منو میاری...

مهکام در خودش پیچید. جای خالی جنینی در کالبدش
خودش را به در و دیوار می‌کوبید و مردی که عربه
می‌کشید:

- به زن من نگو متهم....

متهم بود. این را دستنبدی می‌گفت که دور مچ دستانش
خودش را به رخ می‌کشید. چند دقیقه بیشتر طول نکشید که
اوضاع به کل از کنترل خارج شد چند نفر مهران را گرفته
و با خود می‌بردند. مهرانی که زیر گوش علی ناله کرده
بود:

- فقط یه دقیقه علی...

علی مقابل امیرکیا ایستاد و ظاهراً او را به آرامش دعوت
می‌کرد اما در واقع داشت به مهران فرصت می‌داد. سعیدی
دستش از دور بازوی مهران شل شد و اینبار مهران رسید
به مهکامی که چون ماهی بیرون افتاده از تنگ بی‌قراری
می‌کرد. دستش که به بازوی مهکام رسید. مهکام صورتش
را بیشتر میان چادر چرخش فرو برد. مهران آرام لب زد:

- میارمت بیرون عزیزم...

مهکام صورتش را میان دستان گرفتارش به دستبند پنهان
کرد و مهران بی قرار گفت:

- منو نگاه کن لعنتی!

تمام تن دخترک می لرزید. تا مهران خواست به آغوشش
بکشد، مهکام اینار فریاد زد:

- تو رو خدا منو از اینجا ببرید!

مهران ناباورانه به مهکامی نگریست که حالا دورچشمانش
یک بند انگشت کبودی نشسته بود، روی گونه اش جای
زخمی خودنمایی می کرد:

- یه دقیقه فقط یه دقیقه نگام کن مهکام...

مهام از زیرچادرش با صدایی که رو به نابودی می‌رفت گفت:

« کی هست این امیر کیا رضایی؟ »

همین طعنه کافی بود تا مهران همان جا تمام شود. دستش به بازوی مهام نرسیده متوقف شد که مهام با آخرین رمق آزی را مخاطب قرار داد:

- آزی برو پیش آذرخش... بگو بیاد دیدم بگو تو رو خدا فقط خودش بیاد دیدم... بگو واسم وکیل بگیره بگو من فقط به اون اعتماد دارم...

بزاق دهان مهران سنگ خارا شد و راه نفسش را برید و ستوان محمدی بازویش را چسبید باید سالن را ترک می‌کردند. مهران آخرین جمله‌اش را زیر گوش مهام گفت:

- مگه من مرده باشم که آذرخش واسه زن من وکیل بگیره و بشه همه کارش.

@Rooman_nazy

مهکام بی صدا هق زد و بیشتر در خودش پیچید. دل
سرکشش مشت شده توی سینه می‌کوبید. سرش را به سمت
مهران چرخاند و با همه ی نفرتش لب زد:

- نامرد!

چند دقیقه بعد مهران درحالی از او جدا می‌شد که دستانش
چون دست او بسته بود و علی میان بغض سینه ی این دو
می‌مرد و جان می‌داد.

[12:43 17.10.20]

#مهکام

#پارت ۳۷۷

#زیبا_سلیمانی

اتاق سرد و بی روح زندان بود. ساعت ملاقاتی که انتظارش را می‌کشید. نمی‌توانست آرام بنشیند و منتظر بماند. بلند شد و طول و عرض اتاق نیمه روشن را طی کرد. از پنجره‌ی اتاق به بیرون نگاه کرد و به حیاط زندانی که برف، تن پوش کف سیاهش بود. هر چه برف سفید بود تقدیر آدم‌های اسیر در بند سیاه بود. قلبش بی امان می‌کوبید. این اولین ملاقاتش با مه‌کام بود. نفس‌هایش تند شده بود و عرق از تیره‌ی کمرش راه می‌گرفت. پیراهن سفید تنش بود. پیراهنی که مه‌کام برایش خریده بود. زمستانی نبود پیراهنش، اما همان را پوشیده بود بدون هیچ پلیور یا بافتی. شروع به تا زدن آستین‌هایش کرد و در همان حال صدای باز شدن درب آهنی به گوشش رسید. انگار تاکسی درمی شده باشد. میخکوب شده به سمت در برگشت و بعد، زنی پوشیده در چادر نخی و چروک با روسری و لباس مشکی با دمپایی که توی پایش لُخ لُخ می‌کرد وارد شد. دستان بسته‌اش توی نگاهش جان گرفت و مامور همراه مه‌کام انگار خط ناخوانده‌ی نگاهش را خواند و دستانش را باز کرد و اتاق را ترک کرد. یک قدم به جلو آمد و دخترک قدمی به عقب برداشت. چندبار دهانش را باز و بسته کرد و بعد به زحمت گفت:

- سلام..

دخترک ترسیده عقب رفت و او اینبار جلوتر نرفت. چرخید و صندلی پشت میز فلزی را بیرون کشید و گفت:

- بیا بشین عزیزم!

خودش نمی‌دانست از کجا شروع کند. چرخ زد و دستش میان تار تار موهایش نشست و سفت عقب کشیدشان و مهکام آخرین گامش را به عقب برداشت و به در آهنی پشت سرش چسبید. تا خواست مشتهایش را روی در بنشانند مهران لب زد:

- اولین باری که از تو به مامانم گفتم ازم قول گرفت که بهت صدمه نزنم. اتمام حجت کرد که اگه بی گناه باشی کنارت بمونم. بهش گفتم نمی‌تونم برای همیشه باهات بمونم و اون اصرار کرد و من همون موقع بهش گفتم: « برو ببینش بعد می‌فهمی وقتی من میگم قول نمیدم چقدر می‌تونه حرف مفت باشه» من خودمم نمی‌دونستم مبتلات میشم. ابتلا خوبه دیگه مهکام؟ مامانم همیشه میگه وقتی

@Rooman_nazy

می‌خواهی ببینی توی دنیا کی برات از همه مهمتره چشمت
رو ببند اولین تصویری که می‌بینی کسی که چه بخوای چه
نخوای شده دنیات. من خواستم و تو شدی دنیام. چشم‌ام رو
ببند و نبندم فقط تویی... تو...

[12:43 17.10.20]

#مهکام

#پارت ۳۷۸

#زیبا_سلیمانی

مردمک‌های خیس و لرزان مهکام بالا آمد و به صورتش
بخیه خورد و چادرش را توی مشتش گرفت و ترسیده و
لرزیده لب زد:

- نامرد!

چقدر درد داشت این نامرد گفتن‌های مهکام!
صورتش را تلخ جمع کرد و قدمی به سمتش برداشت:

- می‌گن احساس‌هایی که از خشم و نفرت شروع بشه عمق
و ریشه اش قوی تره. خوبه که الان ازم منتفری مهکام
فقط...

مشتش باز شد و کف دستش را همزمان با سرش بالا آورد،
به چشمان او چشم دوخت و گفت آنچه قلبش را نشانه می
رفت را.

- اگه میشه، اگه امکانش هست، دیگه به من نگو نامرد!

صدایش می‌لرزید وقتی داشت این کلمه را به زبان
می‌آورد.

- بگو آشغال، بگو عوضی! هر چی دوست داری بگو، فقط
نگو نامرد.

اشک مهکام روی گونه‌اش چکید و مهران دل زد برای به
آغوش کشیدنش:

- وقتی جنازه‌ی لیا رو پیدا کردم. تمام بدنش زخمی بود.
سه روز مونده بود وسط آفتاب و

مکث کرد و دکمه‌ی بالای پیراهنش را باز کرد. به
اکسیژن نیاز داشت برای حرف زدن از لیا آن هم مقابل
مهکام:

- تنها بودم وقتی پیداش کردم... حیوانات درنده بی نصیب
نداشته بودن خودشون رو از پیکرش. اون روز فکر
می‌کردم سخت‌ترین روز زندگی‌ام همون روزه. وقتی توی
رستوران فندق رو از روی زمین جمع کردم گفتم مهران
از این سخت‌تر نمیشه. وقتی رفتی اوین پله پله بیشتر سختی
رو تحمل کردم تا اینکه رسیدم به اینجا..
دستش را تکان داد و به فاصله‌ی میانشان اشاره کرد:

- الان که با این فاصله کنارم و ایستادی، نگام می‌کنی و میگی نامرد، دیگه به هیچ چیزی یقین ندارم، اما مطمئنم روزهای بدتری هم هست. بیا از اول شروع کنیم.

آن یکی صندلی پشت میز را بیرون کشید و رو به مه‌کام گفت:

- خواهش می‌کنم بشین!

[12:43 17.10.20]

#مه‌کام

#پارت ۳۷۹

#زیبا_سلیمانی

مهکام سرش را به طرفین تکان داد و مهران لب زد:

- چیکار کنم ده دقیقه به حرفم گوش بدی؟

مهکام گوشه‌ی چادرش را روی صورتش کشید و پر بغض گفت:

- دست از سرم بردار!

- مهکام خواهش می‌کنم چند دقیقه، فقط چند دقیقه..

مهکام لنگ لنگان قدمی به جلو برداشت:

- چی تغییر می‌کنه؟

- بشین عزیزم!

- عزیزم؟ شغلت چیه؟ سرگردی؟ ستوانی؟ چی ای تو؟ من به حرفت گوش بدم بابام برمی‌گرده؟ هان؟ همونطور که بهت مفهوم امنیت رو یاد دادن بهت مفهوم عزیزم رو یاد ندادن؟

- بشین تا بهت بگم کی ام، چی ام، چیا یادم دادن، چیا یادم ندادن!

مهکام به صندلی رسید و رویش نشست و مهران نفسش را پر صدا بیرون داد. گویا بار سنگینی از روی دوشش برداشته بودند. همین که مهکام مقابلش نشسته بود کافی بود برایش. به سرعت مقابل مهکام نشست و گفت:

- مهران جم هستم. یه نیروی امنیتی، اینکه شغلم چیه، سمتم چیه و دقیقاً چی از من می‌خوان رو نه فقط مادرم که حتی پدرم هم که یه عمر توی نظام بوده هم نمی‌دونه پس تو هم نمی‌دونی. نه الان نه هیچ وقت دیگه. از 20 سالگی به انتخاب خودم وارد سازمان شدم و تا الان که 34 سالمه یه سربازم واسه آرمانم. بیست و هفت سالم بود که با لیانا

سرمد نامزد شدم. یه سالی محرم بودیم و قرار بود تابستون سال بعدش عروسی بگیرم که لیا سر ناسازگاری گذاشت انقدر که یه شب بریدم و گفتم نمی‌خوام. به هم زدم نامزدیمون رو. ده ماه بعد یه جنازه گذاشتن روی دستم و بعدش فهمیدم هرچی راجب نامزدم می‌دونستم باد هوا بوده. لیا ظاهراً خبرنگار بود. ماجرای بعد از لیا رو بعداً مفصل بهت توضیح میدم. بعد از مرگ لیا اعزام شدم به دوبی برای یه ماموریت که یه سرش برمی‌گشت به قاتل‌های لیا و یه سر دیگه‌اش فوق سری بود. اونجا با رابطه‌های زیاد آشنا شدم. یکی از همونا منو وصل کرد به صوفیا خرمی. دو سال عمرم رو گذاشتم پای صوفیا و درست همون شبی که قرار بود اطلاعات مهمی رو ازش استخراج کنیم توی سالن تو مُرد.

به اینجایش که رسید مکث کرد و نگاهش را دوخت به زن ترسانی که مقابلش نشسته و چشمانش گوی بود غلتان میان اشک‌های بست نشسته در سیاره‌ی نگاهش.

[12:43 17.10.20]

#مهکام

#پارت ۳۸۰

- اولین بار وقتی دیدمت که یه کلاه گپ روی سرت بود..

تن مهکام لرزید از یادآوری همان شبی که سرنوشتش را به باد داده بود. او مُرد میان لرزش دستان همسری که کنارش بود اما انگار سال‌ها از او دور بود.

- دیدمت وقتی داشتی زحمت دو سال زندگیم رو، ندیدن خانواده‌ام رو، دوسال دوری، دلهره، ترس و دوسال بازی کردن با جونم رو دفن می‌کردی...

قطرات اشک از سیاره‌ی نگاه مه‌کام بیرون زدند و شدند
ابری باران‌زا و ریختند روی کره‌ی خاکی گونه‌هایش.
پوستش می‌سوخت، خاک تشنه‌ی باران می‌سوزد اگر باران
ببیند؟

لبش را با بغض به دندان کشید و دست مرد مقابلش مشت
شد و لب زد:

- نکن مه‌کام!

هنوز هم حساس بود به لبی که زیر دندان مه‌کام می‌رفت:

- ادامه حرفت رو بشنوم میری دیگه هیچ وقت نیایی؟!!

سر مهران به نشانه‌ی نفی تکان خورد و گفت:

- هیچ وقت نمیرم، خسته نکن خودت رو...

مه‌کام سرش را روی دستانش گذاشت. دیدنش در این حال
روز خودش عذاب الیمی بود که سینه‌ی مرد مقابلش را

می شکافت و قرارش را می ربود چه برسد به کینه ای که از او به دل گرفته بود:

- از روز بعدش شدی یه عکس وسط سیبل زندگی ام. اولش خشم بود، کینه بود، بغض بود، جای خالی لیایی بود که هیچ کس حتی بهش نزدیک نشده بود... تا اون شبی که آذرخش اومد...

بغض امانش را بریده بود او هم مثل مهکام سرش را روی دستانش گذاشت. حالا هر دو سرشان روی دست های گره شده شان روی میز بود. دل هایشان اما خدا می داند نزدیک بود به هم اگر چه دور بودند مثل دو سیاره در مداری جدا.

- یهو و به خودم اومدم دیدم شدی بند جونم یه طوری که قلب می شینه توی سینه و می شه همه کاره ی جسمت. نشستی به دلم و شدی همه کاریه وجودم. یه طوری که ... یه طوری که

مهران که لکنت نداشت، بریده بریده حرف زدن بلد نبود چه شده بود بریده بریده حرف می زد؟ کسی گویا قلبش را

@Rooman_nazy

از او طلب کرده بود که اینطور دل می‌زد برای گفتن
حرف‌های دلش:

- مه‌کامم از اولین پابندی که بین منو تو پاره شد تا همین
الان من شوهرتم نه هیچ کس دیگه...

[12:43 17.10.20]

#مه‌کام

#پارت ۳۸۱

#زیبا_سلیمانی

لرزش دست مهکام زیاد شده بود و او با همان سری که روی میز گذاشته بود، دستش را به آرامی سُر داد به سمت دست لرزان او و روی دستش چفت شد. رمقی میان دستان مهکام نبود تا دستش را پس بکشد و مهران دل زد میان واژه‌هایی که شُرهِ می‌کرد از میان لب‌های لرزانش:

- خدا بین منو تو حاکمه. آشفته‌ام، حالم خرابه، اما مهم نیست چون اونی که اون بالاست دید که من وقتی دل دادم بهت وقتی .. وقتی... به باور رسیدم یکی شدم باهات...

مهکام سعی کرد دستش را از زیر دست او بیرون بکشد و مهران لب زد:

- دستت رو از دستم بیرون نکش می‌میرم بی تو...

صدای مهکام و دستی که با خشونت از زیر دستش بیرون کشید بهم زد دنیای واژگون شده اش را. مگر یک دنیا چند بار واژگون می‌شود؟ چشمان به خون نشسته‌ی مهکام، ابروانی که سخت به هم گره خورده بود و موهایی که

انگار در همین مدت کوتاه سپید شده بود. جسم مرده‌ی
زندگی‌اش را کالبد شکافی کرد:

- نامرد بی‌انصاف، برو به همون بالایی بگو من ازت
متنفرم، از احساست، از یکی شدنت، برو به همون بالایی
بگو من به کسی که نمی‌شناسمش دست ندادم که بخوام دستم
رو از دستش بیرون بکشم یا نه. برو بهش بگو
نمی‌خوامت. برو به همون بالایی بگو مه‌کام با باباش مُرد.
من کشتمش با بی‌رحمی با سنگدلی کشتمش.... برو بهش
بگو من قاتلم اما یکی دیگه داره قصاص میشه. حالا شراره
ازت یه چیزی می‌خواد: «مرگ»!
بهش بده اگه هستی...

یک قطره اشک از چشم مهران جدا شد. یک قطره اما یک
دریا بغض را بغل کرده بود. قبل‌ترها اینطور برای از
دست دادن لیا اشک ریخته بود؟ چرا یادش نمی‌آمد در آن
ده ماه اشک ریخته باشد؟ چرا فقط برای پیکر بی‌جان لیا
اشک ریخته بود؟

- اون موقع هم می‌تونستن دستگیرت کنن سالن مه‌کام اون
موقع بیشتر توی دید بود. نفوذی موساد رو دفن کرده

بودی، شوخی نداشت تا به خودت بیایی و ثابت کنی خبط و
ربطی به سیاست نداری موهات شده بود رنگ دندونات.
اون وقت هم اگه دکتر می شنید چی شده و چه بلایی سرت
اومده ممکنه بود همین اتفاق براش بیافته... مهکام با من
بودنت این سیکل رو عقب تر انداخت و رنگش رو عوض
کرد. الان سازمان می دونه تو نه تنها یه مهره نیستی که
خودت می تونی یه مهره باشی واسش. مهکام این روزها
تموم میشه. سخته، دردناکه و من دردت رو به جون میخرم
و خیالی نیست اگه داد بزنی بگی نمی خوامت، بگی ازم
متنفری، انقدر منتظر می مونم که آروم بشی .. فقط نگو
نامرد... نگو مهکام...

[12:43 17.10.20]

#مهکام

پارت ۳۸۲

#زیبا_سلیمانی

مهکام دیگه نماند تا تتمه رمق باقی مانده اش را هم این
بی قراری های او ببرد. به سمت در آهنی اتاق رفت و
مشت های آرامش روی در نشست:

- تو رو خدا منو از اینجا ببرید...

مهران میان بال بال زدن‌های او مثل پروانه‌ای که گرد شمع می‌سوزد می‌سوخت. مشت‌های مهکام کم جان و کم جان‌تر شد و پایین درب فلزی نشست و گفت:

- آقای جم، آقای که من حق ندارم بدونم کی هستی، بگو منو از اینجا ببرن اگه خدایی توی زندگیت هست...

صورت مهران تلخ جمع شد و کف دستش را محکم روی صورتی کشید که ته ریشهایش از همیشه بلندتر شده بود. بدون مهکام انگار با صورتش هم قهر بود. گامی به عقب برداشت و گفت:

- من تو رو با اون بالایی معامله کردم مهکام، پس میدی بهم تو رو، حتی اگه یه روز از عمرم باقی مونده باشه. من واسه اون یه روز بلیت همه‌ی روزهای عمرم رو می‌سوزنم.

صدای باز شدن در آمد و ماموری که دستان مهکام را دوباره می‌بست. می‌شود دست معشوقی را جلوی عاشقی ببند و او ساکت بماند؟ به خدا که نمیشد. مهران گام بلندی برداشت و رو به مامور زنی که دستان مهکام را می‌بست گفت:

- نبند دستش رو...

مهکام روی برگرداند و پَر چادر چرکش را روی صورتش کشید. بینشان خدا ایستاده بود خدایی که مهکام را به مهران بدهکار بود.

مهکام

کنج انفرادی کز کرده بودم و به گوشی نگاه می کردم که توی دستم تند تند پیامک هایی را به نمایش می گذاشت که برایم تداعی گر یک پوزخند زشت از روزگار بود. خودشان تلگرام را فیلتر کردند، خودشان ممنوعیت درست کردند بعد هم خودشان یک گوشی رساندند گنج بد بوی انفرادی که صفحه ی تلگرامش تند و تند پیامک هایی را نشان می داد که با پروکسی و هزار جور کوفت و زهر مار دیگر بعد از هزار جور فیلتر شدن وصل شده بود. هی پیامک ها تیک می خورد و من وسوسه می شدم شجاعت این مامور قلابی را به سُخره بگیرم و بروم داد بزنم، مامور امنیتی تان، همانی که یقه جر می دهید برایش، گوشی رسانده به کنج انفرادی تا با من لاس بزند. با همسری که فریبش داده و رندانه با احساسش بازی کرده است. بعد تا عزمم جزم می شد مشت سرکشش روی گونه امیرکیا یادم می افتاد و فریادی که می گفت تسویه حساب ها خواهد داشت با او.

[12:43 17.10.20]

#مهکام

پارت ۳۸۳

#زیبا_سلیمانی

- آدم‌ها یه روز به خودشون میان می‌بینن جا موندن، توی
یه روز یه لحظه ویه اتفاق... سال‌ها می‌گذره اما اونا تو
همون لحظه جا می‌مونن... جا موندن تو اون لحظه‌ی که
مال من شدی ... بخشش اگه نشد سیر نگات کنم.

نفسم رفت. بازی با کلمات را چه خوب یاد گرفته آن
نامردتر از نامرد. دستم مشت شد تا کوبیده بشود به در
آهنی زنگ زده‌ای که من را در حصار قفسی تنگ و
تاریک در آورده بود. بعد ترسیدم، من مهکام صولت
ترسیدم تا مبادا فریادم بدتر شود و مرا به جای قبری که
محبوس بودم ببرند بیاندازند وسط بندی که وکیل بندش گفته
بود مبادا، مباد که مبادا کسی اینجا بو ببرد که تو همسر
یک مامور انتظامی، امنیتی یا هر کوفت و زهرمار دیگری
هستی چرا که شیرمادرت را همین جا پس می‌دهی و
می‌روی . بعد آنسوی خطی من، همان نامردِ خوش خط و

خال نشسته بود برای من فلسفه می‌بافت که جا مانده میان
مزحک‌ترین دروغ تاریخ...

- حالا که دیدم اذیت می‌کنه. حالا که نمی‌خواهی منو ببینی
باشه منم خودم رو با ندیدنت تنبه می‌کنم. اما بدون که
سخت‌ترین مجازات رو برام انتخاب کردی.. هر روز
منتظر سه شنبه‌های لعنتی‌ام تا بیدار و تو باز نیای توی اون
اتاقک بی معرفت و من زجر بشکم و تو شاید اینطوری
آروم بشی. مه‌کامم می‌دونم داری این پیام‌ها رو می‌خونی
...می‌دونم دیگه باورم نداری.. می‌دونم که تموم شده هرچی
که بینمون بود. فقط بدون.. نفسم بنده به نفس‌هات، می‌جنگم
واسه اینکه حتی اگه شده یه دقیقه زودتر از اون قفس بیایی
بیرون. می‌جنگم واسه همون یه روزی که می‌دونم خدا
بدهکاره به هر دومیون. بدهکار به من، به تو، حتی به
فندق..

چرندیاتش تمام نمی‌شد و من به موهایی فکر می‌کردم که
پری شیلنگ با فندکش نصفه شب سوزاند و دستش را
گذاشت بیخ گلیم تا جایی که می‌توانست فشار داد و گفت:
- مثل کله پاچه کزت می‌دم عوضی!

[12:43 17.10.20]

#مهکام

پارت ۳۸۴

#زیبا_سلیمانی

به گناه نکرده مثل کله پاچه کز خورده بودم. به گناه نکرده
پری شیلنگ که آخر سر هم نفهمیدم چرا لقبش شیلنگ بود
مرا هر شب و هر شب به مرگ می کشاند تا به تب راضی
شده داد بزنم انفرادی و بعد وکیل بند بیاید بگوید:

- زندگیم رو مدیون شوهرتم... منو شرمنداهش نکن!

وکیل بندی که هیچ وقت نفهمیدم از کجا شوهر فوق سری
مرا می شناخت،

بعد من براق شوم توی چشمانش و بگویم:

- من شوهر ندارم!

او قطره اشکی درشت توی چشمانش رخنه کند و بگوید:

- باشه مهکام!

بعد من مشت هایم را توی سینه ی او خالی کنم و بگویم:

- به من نگو مهکام، اسم من شراره است.

آن وسط هما تيله همبندی سابقه داری که از بس چاق بود
به او تيله می گفتند، صوت بلند بالایی بکشد و بگوید:

- رَم کردی شِری! کافور لازمی یا خودم خلاصت کنم؟!
این شده بود زندگی من. شنیدن رکیک‌ترین و زشت‌ترین
حرف‌ها و تحقیرها آن همه به سبب اعتماد به مردی که
حالا آنور خط از مجازاتش حرف می‌زد. دستم تند روی
کیبورد رفت و نوشتم:

- دعا کن از این سوراخ نیام بیرون که اگه پیام بیرون بعد
داغ همه‌ی عمر خریتهام رو توی سینه‌ی، توی پوفیوز
می‌ذارم که دیگه گُهِ بخوری حتی از مخیله‌ات اسم من رد
بشه!

خودم به پیامک نگاه می‌کردم و چشمان نادم بابا جلوی
چشمم نقش می‌بست؛ این همه تلاش کرد برای با تربیت
شدنم و دست آخر من شدم یک لات بی سرپا، یک زندانی
در بند اعدامی‌ها! ننگی از این بیشتر برای بابا بود؟ آری
حقیقت همین بود.. من را زندان عوض کرده بود. حالا بلد
بودم مثل یک زن هر جایی آدامس بجوم و مثل یک قاتل،
یک کتی راه بروم تا از راه رفتنم بترسند و گاهی خفت
یک نفر را توی دستشویی بگیرم برای یک نخ سیگار و
تهش سیگار را بیندازم ته خلا تا ثابت کنم من هم لات
شده‌ام.

اینجا بند اعدامی هاست و من چهار ماه تمام منتظر نشسته
بودم تا پس از چند دادگاه علنی و غیر علنی دیوان عالی

@Rooman_nazy

حکم قصاص را تایید کند تا من با شراره دفن شوم. پیامک دیگری آمد که نوشته:

- تموم میشه این روزها.

[12:43 17.10.20]

#مهکام

پارت ۳۸۵

#زیبا_سلیمانی

یک جمله نوشتم تا جای پیامک قبلی که ارسال نشده این را ارسال کنم:

- نامردِ عوضی! گمشو از زندگی‌ام بیرون. این تنها کاری که می‌خوام بکنی. هرچند خودم درخواست طلاق دادم! نمی‌خوام حتی اسم جنازه‌ام هم توی شناسنامه‌ات باشه!
- باشه هر چی تو بگی... آروم باش!

این را از همان کتاب‌های جامعه‌شناسی و روانشناسی و آسیب‌شناسی کوفتی‌ای که خوانده بلد شده بود. داشت اول آرامم می‌کرد تا بعد به خواست او تن بدهم و یادم برود که چه کثافتی است و با من چه کرده است.

@Rooman_nazy

1444

- خفه شو!

پیام را که سند کردم و نفس آرامی گرفتم. حالا می‌توانستم به وضوح عصبی شدنش را ببینم. آن چشمان لعنتی‌اش را که مثل سماور قُل می‌خورد و بالا می‌آمد را ببینم که چطور به مرز انفجار رسیده‌اند. دلم آرام نمی‌شد. یک پیامک فرستادم که خوب حالش بهم بخورد:

- نامردتر از نامرد..

- مه‌کام!

بلند شدم و تا جان در بدنم بود به در فلزی کوبیدم و فریاد زدم:

- باید برم دستشویی!

آنقدر سر و صدا کردم تا زودتر به سراغم بیایند. دختری لاغر درичه‌ی کوچکی را که روی در تعبیه شده بود باز کرد. همانی است که گوشی را به دستم داده بود:

- چه خبرته؟

به طرفین نگاه کرد و بعد دستش را داخل آورد:

- بدش به من!

گوشی را کف دستش گذاشتم و گفتم:

- به اون حیوون عوضی بگو اگه یه بار دیگه بخواد به من نزدیک بشه خودم آبروی همتون رو می‌برم!

سری به تاسف تکان داد و گفت:
- واسه کی داره بال بال می‌زنه؟
- خفه شو کاری که بهت می‌گم رو بکن!
- متاسفم براش!

[12:43 17.10.20]

#مهکام
پارت ۳۸۶
#زیبا_سلیمانی

همین یک متاسفم کافی بود تا یک نفر با پوتک توی سرم
بکوبد. یک نفر که حاله را از خودم بهم می‌زند و وجدان
بی‌انصافم هوار می‌کشد:

- مگه اون گفت یه مرده رو ببر قایم کن؟
- خفه شو... خفه شو... خفه شو...

این ها را به صدای وجدانم گفتم و سرم را محکم به دیوار
کوبیدم. خون روی صورتم راه گرفت. کف انفرادی دراز
کشیدم و در با صدا باز شد:

- چیکار میکنی مهکام؟

سرم را عقب کشیدم:

- بذار بمیرم!

بهداری زندان بود. همان دکتر نجسب و گند دماغ این بار داشت موهایم را کنکاش می کرد:

- چی کار کردن با موها؟

بغض به سینه ام چنگ زد، کور بود مگر نمی دید موهایم را سوزانده اند؟ پرسیدنش برای چه بود؟ متمسخرانه گفتم:

- میزانیلی کردن!

خودم این را گفتم و خودم هم با صدا گریه کردم:

- کارشون رو مثل تو خوب بلد نبودن، به هر حال هیچ کوتاهی، کوتاهی مهکام همیشه البته اگه مهکام دست به کار بشه!

سرم به سمتش شتاب برداشت. این جمله را همیشه آذریاکزاد می گفت و حالا دکتر درمانگاه زندان با بی تفاوتی این جمله را می گفت. ترسم را میان کلمات بقچه پیچ کردم. یعنی آدم های سامان تا توی زندان آمده بودند؟ گلوی صاف کردم و گفتم:

- مهکام کدوم خریه؟!

پنبه را به بتادین آغشته کرد و گفت:

- کی زدت؟ اکرم افعی که نزدت؟

کثافت داشت مرا با ایدز می ترساند. توی زندان چو افتاده
بود اکرم افعی ایدز دارد و او همان را چماق کرده بود
برای ترساندم. سرم را عقب کشیدم و به پنبه‌ی آغشته به
بتادین نگاه کردم. کریه خندید:

- قبل تو اکرم افعی اینجا بود گفتم شاید زد و خورد داشتید!
بلند شدم و صاف سر جایم ایستادم.

- پانسمان نمی‌خوام!

دستش را بند بازویم کرد:

- شکافش زشته! حتی اگه لیلی هم گریمت کنه بازم جاش
میزنه بیرون!

[12:43 17.10.20]

#مهکام

پارت ۳۸۷

#زیبا_سلیمانی

چیزی درونم فرو ریخت. دیگر شک نداشتم که او از دار و دسته سامان است. سامانی که قرار بود اینجا هم قرارم را بگیرد. به سمتش چرخیدم و اجازه دادم فکر کند توی تیم او هستم:

- آره همینطور، هیچ گریموری مثل لیلی نمی‌شه!

پنبه را همانطور ایستاده روی زخم سرم گذاشت:

- مریم هم همین رو میگه!

دو به شک ام کرد. مریم از دار و دسته ی آذر نبود. این را تقریباً مطمئن بودم. نکند از سمت آذرخش آمده بود. خدایا داشتم دیوانه میشدم. پرسشی نگاهش کردم:

- مریم؟

چشمان اغواگرش را به چشمانم دوخت:

- زخمت بد زخمیه!

همان دم وکیل بند آمد:

- چی شدی شراره؟

وکیل بند همانی بود که مهران را می‌شناخت همانی که من وسط بی‌اعتمادی هایم مجبور شدم به او اعتماد کنم! می‌ترسیدم از بلاهایی که سامان و دار و دسته‌یشان می‌توانستند سرم در بیاورند. از هما تيله شنیده بودم که در زندان چیزی که زیاد است تعرض به زندانی است که

دستشان به هیچ جایی بند نیست. از هیچ چیز به این اندازه نمی‌ترسیدم. حاضر بودم همان لحظه چوبه‌ی دار را امتحان کنم اما به چنین بلایی دچار نشوم. حتی نمی‌دانستم هما تیله راست می‌گوید یا نه. اما من از شنیدنش هم وحشت داشتم. همین ترس مرا بر آن داشت که به سمت وکیل بند پا تند کنم و بگویم:

- چیزی نشده شلوغش می‌کنه، بریم!

دکتر کریه‌تر خندید و من با وکیل بند همراه شدم و آرام پرسیدم:

- انفرادی امن تره یا بند؟!!

اولین بار بود که از او سوالی می‌پرسیدم. با تعجب نگاهم کرد و گفت:

- واسه چی می‌پرسی؟

- منو ببر یه جای امن، یه کاری هم کن همین امروز یکی از مسئولین پرونده‌ام رو ببینم، کار مهمی دارم!

با همان آرامش همیشگی‌اش گفت:

- میبرمت یه جای امن اما نمیشه یکی رو ببینی..

بعدها فهمیدم که این به تاخیر انداختن دیدارم با مسئولین پرونده بیشتر برای حفظ امنیت بود.

[12:43 17.10.20]

#مهکام

پارت ۳۸۸

#زیبا_سلیمانی

- باید ببینم!

خیلی خوب بود که سوال نمی پرسید و فقط جواب می داد:

- یه کاریش می کنم اما قول نمی دم!

- می ترسم!

- نترس امشب خودم کشیکم. حواسم بهت هست می برمت
بند!

- باشه!

طول کریدور را طی کردیم و وارد بند شدیم وکیل بند
سولماز را صدا زد و گفت:

- شری امشب پیش تو می مونه!

سولماز آدامشش را توی دهانش چرخاند و رو به وکیل بند
گفت:

- میشه یک پاکت سیگار!

- باشه می رسونم بهت فقط شیش چشمی حواست بهش باشه!

- شد سه پاکت!

- روت رو زیاد نکن!

سولماز شانه‌ی بالا انداخت:

- رو من حساب نکن پس!

- فردا که سالم تحویلش بدی سه تا پاکت رو می‌گیری!

- یه زنگ هم بهش اضافه کن!

وکیل بند براق شد توی چشمانش:

- خیلی پررویی..

سولماز چشمانش را چرخاند:

- توی این بند بیست و شیش تا قاتلن، گیریم که شیش تاش بیگناه باشه وسط بیست تا قاتل یه نفر رو سالم می‌خوای. به سه پاکت سیگار و یه تلفن کوچولو نمی‌ارزه؟

وقتی سولماز از آدم‌های بند می‌گفت من ذره ذره می‌مردم و به خدا می‌رسیدم. اگر حرف‌های سولماز درست بود و من هر شب وسط بیست قاتل سرم را روی زمین می‌گذاشتم همان بهتر که بابا مرده بود و این فاجعه را نمی‌دید. یک ماه بیشتر بود که مهران را نمی‌دیدم. یعنی او می‌آمد ملاقات و من هرگز به ملاقتش نمی‌رفتم. بهار شده بود و

زمستان رفته بود یعنی درخت‌ها شکوفه داده بودند؟ کی وقت شکوفه دادن گل عمر من بود؟ نکند تقدیر درخت عمر خزان بود بس؟ دل چرکین از دنیا و بازی هایش به حرفهای سولماز فکر کردم. آن لحظه که سولماز از بند می‌گفت من فقط توانستم به مهران اعتماد کنم به مهرانی که اعتماد را خودش در من کشته بود. دم کوتاهی گرفتم و زیر گوش وکیل بند آرام زمزمه کردم:

- بگو شوهرم بیاد.

شوهرم؟ چه درد بزرگی بود که اسم همسرت را با نفرت ببری. نفرتی که انگار از ازل در درونت زاده شده بود. می‌ترسیدم از بردن اسم مهران. می‌ترسیدم اسمش را باد به گوش دکتر درمانگاه برساند و بشود آنچه که نباید. از تعرض دست جمعی به زنان زندانی زیاد شنیده بودم و می‌ترسیدم از فجایی که فقط شنیده بودمشان و تصور واقعی بودنشان دیوانه‌ام می‌کرد. مهران هر چقدر هم که نامردتر از نامرد بود باز برای من اسیر در بند امن بود. خیلی امن.

[12:14 24.10.20]

#مهکام

از وقتی پیام روی صفحه‌ی گوشی‌اش را خوانده بود
نمی‌توانست حالش را توضیح دهد. نمی‌دانست چه چیزی
خوب است یا بد، حتی نمی‌دانست باید چه کار کند. فقط
می‌دانست اشک توی چشمانش حباب زده و بغض سینه‌اش
را خش انداخته است. شماره‌ی علی را گرفت، چندین بار
به صفحه‌ی گوشی‌اش نگاه کرد. همان انتظار کوتاه برای
پاسخ دادنش به اندازه‌ی کافی برایش سخت بود که بالاخره
صدای علی توی گوشش پیچید. سلام و علیک را کنار
گذاشت و بدون مکث گفت:

- مهکام پیام داده، می‌خواد منو ببینه!

- خب!

- گفته می‌خواد یکی از مامورین پرونده اش رو ببینه بعد
تهش گفته بگو شوهرم بیاد!

همانطور که جواب علی را میداد کتش را برداشت و به
فلفل نگاه کرد. گوشی را کنار گوشش چسباند کتش را تن
زد:

- مجوزت رو اوکی می‌کنم برو ببینش... عصر هم خودم
میرم دیدنش!

- علی!

- جونم داداش!

- توفیقی می‌گفت ترسیده نکنه ...

علی میان کلامش رفت:

- دیوان عالی تایید کرد.

- یا حسین...

به وسعت توکلش به این کلمه ترسیده بود از مهکام. کسی
توی ذهنش فریاد می زد نکند مهکام بترسد و جا بزند؟ این
ترس ها روحش را آزرده می کرد. ترس هایی که اول و
آخرش به مهکام می رسید:

- مهران تو هیچی بهش نمیگی! خودم امروز باهاش حرف
می زنم. یه کلمه اضافه حرف نمی زنی...

- دارم میرم دیدن توفیقی!

- تا تو بررسی زندان مجوزت رو هم اوکی کردم!
خم شد و فلفل را برداشت و به بینی اش چسباند.

- باشه!

- می بینمت!

تماسش را تمام کرد و فلفل را بالا آورد و به صوتش
نزدیک کرد و بویید و بویید. عطر مهکام میان تار تار، تار
رو پودش خودنمایی می کرد. صورتش را روی فلفل
گذاشت و گفت:

- من هیچ، چطوری بدون تو می خوابه؟

[12:14 24.10.20]

#مهکام

#پارت ۳۹۰

#زیبا_سلیمانی

بغض توی صدایش انقدر زیاد بود که رها کرد بندهای
زنجیر شده به احساسش را. نتوانست بیش از آن، آن فضا
را تحمل کند. فلفل را بوسید و روی تخت گذاشت و وعده
داد:

- بیست روز فقط بیست روز طاقت بیار..

به فلفل وعده بیست روزه میداد اما خودش برای بیست
دقیقه هم طاقت نداشت. از اتاق بیرون زد و چنگی به
موبایلش زد و همان دم صدای مادرش از پیغامگیر خانه
پخش شد. کی مادرش زنگ زده بود که اصلاً نفهمیده بود؟

- مهران مادر تا الان ازت هیچی نخواستم و نمی خوام.
همین که حالت خوب باشه همین که ببینم خندونی برام
کافیه. اما مادر امروز ازت یه خواهش دارم. واسه مادرت
یه قرار ملاقات جور کن با دختری که قرار پسر رو برده.

دستش دور سوییچ چنگ شد و مادرش مکث کرده ادامه داد:

- یه مادر اگه رو بزنه شاید نرم بشه دلی که سنگ شده با بچه‌اش...

مادرش می‌خواست میان و او مهکام را بگیرد؟ این درد را به کجا می‌برد که مهکام اسیر بند حتی نخواست به آزی را ببیند چه برسد به مادر او را؟ این درد را به که می‌گفت که همسرش مهکام را بیرون زندان جا گذاشته و با شراره به زندان رفته تا مهکام را کسی با دست‌های بسته نبیند؟

- آرامم رفته مادر، روم رو زمین نداز بذار مادری کنم واسه پسری که قرار قلبمه!

دستش روی موهای بلند شده‌اش چنگ شد و دیگر نماند که بشنود چه می‌کند با قلب او مادری که آرام جانش بود. وقتی توی ماشین نشسته بود شماره آزی را گرفت و وقتی آزی جوابش را داد در یک قرار از پیش تعیین شده هیچ سلام و احوال پرسی بینشان رد و بدل نشد انگار که حال هر دوییشان خرابتر از این حرف‌ها بود:

- بله آقا مهران!

- خانم رستگاری چی شده مهکام؟

- زحمت رفع پلمپ رو کشیدید اما نمیان بچه ها آقا
مهران. اسم سالن رو حداقل باید عوض کنیم...

[12:14 24.10.20]

#مهکام

#پارت ۳۹۱

#زیبا_سلیمانی

- راه بنداز سالن رو خانم رستگاری مهکام خیلی روی شما حساب می‌کرد...

بغض آزی شکست و میان حق هقش گفت:

- چی شده به مهکام آقا مهران.. روزنامه فروغ تیترا زده بود حکمش داره تایید میشه؟! درسته؟

- شما نگران مهکام نباشید فقط راه بندازید سالن رو، مهکام که بیاد مهکام رو سرپا می‌خواد..

صدای گریه‌ی آزی اوج گرفت:

- چرا نمی‌خواد منو ببینه؟

- ببینمش ارزش سوال می‌پرسم اما شرایط روحی مهکام خوب نیست بیشتر به همین دلیله.

- مهبد او مده آقا مهران خبر دارید؟

به شنیده‌اش شک کرد و شوکه پرسید:

- کی او مده؟

- مهبد داداش مه‌کام. چند روز پیش یکی از دوستای مشترکمون زنگ زد گفت که مهبد سراغ من رو ازش می‌گرفته. روم نشد برم ببینمش اما می‌دونم خیلی هم نمی‌تونم دست دست کنم اول تا آخر باید برم ببینمش.

- شما یه زحمت بکش هر وقت با مهبد قرار گذاشتید با من هماهنگ کنید. در ضمن یه جلسه هم با نیروهای سالن ترتیب بدید من خودم باهاشون صحبت می‌کنم!

- فکر نمی‌کنم مهبد زیاد بمونه. این دوستمون می‌گفت حال مادرشون خوب نیست باید بره الان هم او مده کارهای مالیشون رو راست و ریس کنه بره!

@Rooman_nazy

- اگه سراغ مهکام رو گرفت منو در جریان بذارید!

- مهب رو شما نمی شناسید، خیلی کینه ای فکر نکنم
سراغ مهکام رو بگیره!

عصبی میان کلام آزی رفت:

- یعنی برای این خانواده مهم نیست که سر دخترشون چی
میاد؟

آزی مکثی کرد و گفت:

- آذرخش مثل اسفند رو آتیش می‌مونه براش مهمه...

[12:14 24.10.20]

#مهکام

#پارت ۳۹۲

#زیبا_سلیمانی

@Rooman_nazy

1463

نفس عمیقی کشید تا با تندیش آزی را ناراحت نکند و
همین سکوتش به آزی جرات داد تا بیشتر از آذرخش
بگوید:

- آقا مهران من بهتون حق میدم نخواهید آذرخش کنار
مهکام باشه، اما آذرخش دوستِ مهکام! به هیچکس اندازه
اون اعتماد نداره. از این زاویه بهش نگاه کنید به خدا توی
این تنهایی یه دیدار با آذرخش می‌تونه مهکام رو زیر رو
کنه.

- کافیه خانم!

این را گفت و با خداحافظی سرسری به تماسش خاتمه داد. چند دقیقه در همان حال ماند و بعد گوشی را روی داشبورد پرت کرد و به حرف‌های آزی فکر کرد. به دوستی میان آدرخش و مهکام، در یک روز بارانی مهکام به او ثابت کرده بود وقتی از دنیا خسته می‌شود چه کسی می‌تواند به او انگیزه‌ی دوباره زیستن را بدهد. اما همان دم دفاع معتصبانه‌ی مهکام از آدرخش جلوی چشمش جان گرفت، آن هم وقتی که مقابل دادگاه به او می‌گفت نامرد. چند بار پلک زد و بعد ماشینش با شتاب از جا کنده شد. مسیر خانه اش تا زندان مسیری بود که انگار چرخ‌های ماشینش به آن عادت کرده بود و نیازی نبود که به آن جهت داده شود، خودش ناگزیر به آن سمت می‌رفت. خط امنش را از داخل داشبورد ماشین بیرون کشید و ماشینش را در سینه کش کند رو خیابان پارک کرد و از ماشین بیرون زد. شماره‌ی خانم توفیقی را گرفت و منتظر ماند تا جوابش را بدهد. زمان کمی برد تا صدای خانم توفیقی توی گوشی بیچد و برای چندمین بار پرسید:

- خانم توفیقی مهکام دقیقاً بهتون چی گفت؟

- سرش رو توی انفرادی زخمی کرده بود. برده بودیمش بهداری. بعدش هم وقتی از اونجا اومد بیرون ازم پرسید که بند امنیتش بیشتره یا انفرادی! وقتی هم ازش پرسیدم برای چی می‌پرسه گفت باید با یکی از مسولای پرونده صحبت کنه. سپردمش به سولماز. سولماز یه کم راجب بند چرت و پرت گفت، مهکام هم از قبل ترسیده بود تا اینکه بهم گفت بگو شوهرم بیاد.

باورش نمی‌شد مهکام به او گفته باشد شوهرم! همین تردید هم باعث شد برای چندمین بار بپرسد:

- لطفا عین کلماتی که گفت رو بگید؟!

- آقای جم عین کلماتی که استفاده کردن همین بود. گفتن: «بگو شوهرم بیاد».

تماسش را خاتمه داد و چشمانش را بست همان جالب خیابان ایستاد و به شوهر بودنش فکر کرد. چقدر شوهرش بود؟ انقدر شوهرش بود که حالا دل خوش کند که مهکام با همه ی نفرتش او را می‌پذیرد؟ هر چه میان خاطرات کم اندکشان چرخش می زد به این نتیجه می رسید وقتی کنار مهکام بود او مهران بود.

[12:14 24.10.20]

#مهکام

#پارت ۳۹۳

#زیبا_سلیمانی

مهرانی که جانش را برای بی قراری مهکام می داد. چه آن
موقع که مقابل آذرخش پشت مهکام را گرفته بود، چه وقتی
که او را تنها و رها شده میان خیابان زیر باران پیدا کرده
بود و از او خواسته بود همسرش شود، چه وقتی که مهکام
به دیدار سامان می رفت و او تا مهکام بیاید به خدا می
رسید و دم نمی زد. در تمام این موارد او شوهرش بود.

اگر هزاران هزار کُوپه هم به سرشانه اش می‌چسبید باز او شوهرش بود. شوهری که مهکام گفته بود: «بگو شوهرم بیاد». دم عمیقی از هوای بهاری گرفت و فکرش پر کشید به علی، که گفته بود هیچ چیزی به مهکام نگوید و تمام ماجرا به او بسپارد. ماشین ها با سرعت از مقابلش رد می شدند و درست مثل خاطره هایی که قطار شده بودند و مقابل چشمش رژه می رفتند. عجب عید تلخی داشت امسال که سال تحویلش را هم مقابل زندان گذرانده بود. بدون مهکام شکوفه های سیب به چه دردش می خورد؟ بهار بدون مهکام برایش خزان بود حتی سرد تر و تلخ تر از خزان. دستش را در جیب شلوارش فرو برد و به مجوز درخواستش فکر کرد. می دانست این یک قلم را سرهنگ ساجدی از او دریغ نمی کند. سرهنگ ساجدی که دست روی شانه اش گذاشته و گفته بود همسرش را زنده و سالم به او تحویل می دهد. محکومین به اعدام حق ملاقات شرعی نداشتند و او حالا مهکام را می خواست در خلوتی دو نفره، تا فقط او باشد و زنی که در بی پناهی اش به همسر بودن او رضایت داده بود و گفته بود: «بگو شوهرم بیاد»

می دانست مهکام در جریان قرار نخواهد گرفت که کجا می رود. اصلاً انقدر این قرار محرمانه بود که جز رئیس زندان کسی از آن چیزی نمی دانست. با گام های بلند خودش را به ماشین رساند و پشت فرمان نشست. در کنسول میان

دو صندلی باز کرد و اُدکلن‌اش را به دست گرفت و تا آمد
چند پاف روی نبضش بزند چشمان اشک بار و صورت
رنگ پریده و چادر چرک مهکام مقابل نگاهش رقصید.
پشیمان شد حتی از دوش گرفتنش. شیشه را پایین کشید و
همانطور که ماشین کنده می شد از زمین ادکلنش را از
پنجره‌ی باز ماشین بیرون پرت کرد. دلبرش، مهکامش در
میان بودن و نبودن‌ها دست و پا میزد و او به عطر تنش
فکر می‌کرد. این اوج بی عدالتی بود.

ساعتی بعد در اتاقی نشسته بود که تختی دو نفره‌ی ز هوار
در رفته درونش به تمام تفکرات روشن‌فکرانه‌اش دهن کجی
می کرد و در دیوارهایش به غرورش فشار می‌آورد.
نگاهش روی لوازم بهداشتی و و ملافه‌ی به ظاهر تمیز
اما کهنه‌ی روی تخت جا ماند و فکر کرد واقعاً کسی فکر
کرده او مهکام را برای چنین چیزی به اینجا خوانده؟
شرمنده سری به طرفین تکان داد چشم بست و آرزو کرد
مهکام این اتاق را هرگز نبیند.

[12:14 24.10.20]

#مهکام

#پارت ۳۹۴

انتظارش خیلی طولانی نشد و درب آهنی اتاق باز شد و دختری با چشمان بسته و دست بسته داخل شد و بعد در اتاق بسته شد. با تردید به مهکام نزدیک شد. هر چه او نزدیک تر می شد مهکام بیشتر به دیوار پشت سرش تکیه می داد. جایی برای عقب رفتن نداشت. گویی با چشمان بسته مرگ را تجربه می کرد، ترسیده و بریده بریده لب زد:

- تو رو خدا با... با من چیکار دارید؟ من..من..

متوجه ترس وافر مهکام شد و سریع لب باز کرد:

- نترس عزیزم منم!

جمله‌اش آب سردی شد روی رنگ پریده و تن لرزان دختر
که انگار ر عشه‌اش بیشتر شده بود. دستش را که روی
دست مه‌کام گذاشت دخترک مُرد و او این ذره ذره مردن
را به چشم دید و آرزو کرد نباشد در دنیایی که لحظات ناب
عاشقی را به او بده‌کار است. دستی روی صورتش کشید
و گفت:

- عزیزم مگه خودت نگفته بودی پیام؟

اول دست و بعد چشم بند دخترک را باز کرد و با دیدن
چشمان پر از ترس مه‌کام قرار از دست داد و بعد از ماه‌ها
مه‌کام را به سینه فشرد.

- آروم جونم!

نفس مه‌کام وقتی در حصار دستان او بود توی سینه اش
بریده بریده شده بود و او انگار میان پر و خالی شدن سینه
ی مه‌کام گاهی لبریز از عشق میشد و گاهی تهی میشد از
مرد بودن و میشد همان نامردی که مه‌کام گفته بود. وقتی
مه‌کام تنش را عقب کشید آغوشش یک دنیا عشق را به او

بدهکار ماند. مهکام پشت دستش را روی صورتش کشید و لب زد:

- من می‌خواستم با یه مامور پرونده ام حرف بزنم...

حرف توی دهان مهکام نصفه ماند و تازه فهمید کجاست. نگاهش درون اتاق دور گرفت و گوشه‌ی چشمش نبض گرفت. مهران امان نداد در بهت بماند مهکام را به دیوار پشت سرش چسباند و پیشانی روی پیشانی مهکام گذاشت و گفت:

- نگاه نکن اینجا رو من و ببین...

چشمان دخترک از ترس دو دو می زد و نمی دانست چه چیزی انتظارش را می‌کشد. حتی توان عقب کشیدن سرش را هم نداشت. رمقش را دیدن این اتاق برده بود. دست مهران بی اذن اون پیش روی کرد و روی گردن مهکام جای گرفت و ای وای که پر چادر مهکام عقب رفت و زخم گردنش هویدا شد:

@Rooman_nazy

- گردنت چی شده؟

[12:14 24.10.20]

#مهکام

#پارت ۳۹۵

#زیبا_سلیمانی

دست لرزان مهکام بالا آمد و دستش را پس زد و روی رد
کبود گردنش نشست و بریده بریده گفت:

- اینجا باکره بیایی حامله بر می‌گردی! چطوری میتونی
از کبودی گردنم بپرسی؟

@Rooman_nazy 1473

دنیا پیش چشمش سیاه بود وقتی صدای مهکام آنقدر می‌لرزید. تا آمد حرفی بزند مهکام میان کلامش رفت:

- شری خوشگله اینجا معروفه که هر شب یکی بهش ناخنک بزنه... تو هم ناخنک‌هات رو بزن و برو..

فرصت فکر کردن به مهکام نداد دستش دور کمر مهکام حلقه شد، دریک چرخش ناگهانی جایشان را عوض کرد. حالا خودش به دیوار تکیه داد بود و مهکام در حصار دستانش بود و به اتاق اشرافی نداشت. اتاق و آن تخت زشت و زهوار در رفته پشت سر مهکام جا ماند پ. چشمان مهکام فقط خودش را دید:

- میارمت بیرون...

صدای مهکام بالا رفت:

- می‌دونی بند اعدامی‌ها چطور جاییه؟ می‌دونی؟ نامرد تهش این بود که شیش ماه زندان تعزیری برام ببرن که

می‌شد خریدش. چرا با من بازی کردی انقدر که به مرگ
راضی بشم؟ مگه چیکارت کرده بودم....
نامرد...نامرد....ازت متنفرم...متنفرم...متنفرم...

نفس مهکام به صورتش می‌خورد و در هر بار نامرد گفتن
هایش می‌سوخت و آلو می‌گرفت. کم نکشیده بود از دنیا و
بازی‌هایش و تاب این همه ناعدالتی را نداشت. مهکام می
لرزید و او نمی‌توانست شاهد فروپاشی‌اش باشد. قفل
دستش دور کمر مهکام محکم‌تر شد و سرش را میان گردن
فرو برد و لب زد:

- نگو نامرد..

عطر تن مهکام زیر بینی‌اش می‌زد و اعتراف می‌کرد
گور بابای شئل و برند دلبرش! عطر تن مهکام است که
اعتبار می‌دهد به تمام عطرهایی که خاطره بازی می‌کنند
توی ذهنش. اینجا زندان بود وسط اتاق ملاقات‌های شرعی
و تن مهکام فقط عطر خودش را یدک می‌کشید بی هیچ
برندی. این عطر او را زمین می‌زد. لبش را روی گردن
مهکام گذاشت و جسارت بوسیدنش را از خودش دریغ کرد
و گفت:

- اینجا که هر چی دوست داری بگی، بگو آگه آرومت
می‌کنه بازم بگو نامرد.

مه‌کام دستش را روی سرشانه‌ی او گذاشت و فاصله داد
به تنش و گفت:

- ولم کن!

گره‌ی روسری‌اش شل شده بود میان این هم‌آغوشی
اجباری:

- صدام کردی اینجا واسه تعرض دیگه؟ مگه غیر از اینه؟
همین یه بلا مونده سرم بیاری... بیار... من دیگه سر شدم.

[12:14 24.10.20]

#مه‌کام

#پارت ۳۹۶

روسی روی گردن مهکام افتاد و بی قرار زار زد. یک طرف موهایش سوخته بود. این خرمن آتش گرفته حالا دل و دینش را به بازی می گرفت:

- نامرد بابام مرد... فندقم مرد... نامرد انتقام کی رو از من گرفتی؟ من که هیچ جای زندگی تو نبودم. چرا منو کشوندی توی بازی کثیف؟

دستش از دور تن مهکام شل شد و میان تکاپوی موهایش نشست و بهت زده به دختری نگاه کرد که نیمی از موهایش را جفای روزگار برده بود. سبیک گلایش در حال انفجار بود وقتی لب زد:

- هر چی بگی حق داری!

مهکام سری که میان دستان او بود را به طرفین تکان داد.
اشک ریزان هق زد و گفت:

- اکرم موهام رو می‌خواد! روانی فکر می‌کنه من می‌تونم
موهام رو بچسبونم به موهایش! هر شب مسواکم رو بر
می‌دارم فکر می‌کنه نمی‌فهمم. کف خواب توالت می‌شم اگه
رو حرفش حرف بزنم. اینجا زندان بی شرف!
ترسناک‌ترین زندان کشور و بدترین بند ممکن! چطور
می‌تونی شب سرت رو بذاری روی بالش بخوابی...
چ...چ...چطور؟

- من و فلفل ماه‌هاست نمی‌خوابیم عزیزم!

باز به لکنت افتاده بود. مثل روزگاری که به لکنت افتاده
بود برای صرف کردن زندگی او. چشمان مهران پر از
خشم بود و نمی‌دانست وقتی از آن اتاق سرد و یخ زده
بیرون برود چه کارها که از او بر نخواهد آمد. کارهایی
شبیه به کشتن اکرم افعی که هر شب موهای مهکام را
می‌خواست..

@Rooman_nazy

- ا..ا...اگه ...می...می...می خوای کاری ب...ب...

دوباره حبس کرد مهکام را میان آغوشش و گفت:

- مهکام آروم باش عزیزم!

- نامرد کی با عزیزش این کار رو میکنه؟ هان؟

من یه متهمم تو هم یه نامردی که بهم اجازه‌ی دفاع ندادی.
الان اگه یه ذره، یه ذره وجدان برات مونده یه کاری کن
زود اعدام کن قبل از اینکه خودم دست به کار بشم...

[12:14 24.10.20]

#مهکام

#پارت ۳۹۷

#زیبا_سلیمانی

@Rooman_nazy

1479

پرچ کرده بود دخترک را به سینه‌اش تا مبادا که مبادا
چشمش دوباره به آن تخت بیافتد و به اشتباه برسد از آنجا
بودنش. قفسه‌ی سینه‌ی مه‌کام که به شدت بالا و پایین
می‌شد. در نگاهش جان گرفت و تا خدا رفت و پر بغض
گفت:

- مه‌کام مه‌کام مه‌کام یه‌کم، به خاطر بابات، به خاطر
مهد، به خاطر مادرت، به خاطر فندق فقط یه‌کم آروم
باش...

- آرامشم رو که خودت بردی؟ چطور آروم باشم وقتی
اینجام تو بغل یه نامرد؟

رگ گردن و شقیقه‌ی مهران متورم شده بود و هر آن
ممکن بود قید تمام تلاش‌هایشان را بزند..

- اکرم می‌خواست موهام رو بزنه پری سر لجبازی با اون موهام رو سوزند..

مهکام که گله کرد او زیر وعده‌هایش زد و با خدا اتمام حجت کرد وقتی صورت همسرش را بوسه باران می‌کرد، قرار نبود حرف از حکم مهکام بزند قرار بود کار را به علی بسپارد اما نتوانست طاقت بیاورد:

- فقط بیست روز طاقت بیار تموم میشه.

سر بسته گفته بود حکم اعدامش تایید شده توان واضح گفتن این موضوع را نداشت.

- طلاقم بده توی این بیست روز اگه انصاف داری!

پیشانی به پیشانی مهکام گذاشت و اشک‌هایش را به مهمانی مرواریدهای غلتان روی صورت مهکام دعوت کرد.

- می‌خواست!

- من ازت متنفرم جناب سرگرد..نه سرگرد نه، چیکاره بودی؟ آهان من نباید بدونم چیکاره ای! ازت متنفرم آقای جم! الان هم اگه تعرضت تموم شد بگو منو ببرن از اینجا!

مهران دستش را روی جای خالی فندق گذاشت و گفت:

- نامرد تر از نامردم اگه یه لحظه، حتی واسه یه لحظه رهاش کنم. ققنوس شو آتش زیر خاکستر من.

لبش را روی لب مهکام گذاشت و فرصت پاسخگویی را از او گرفت و دل خوش شد به اینکه مهکام اگر همراهش نشد سرش را هم عقب نکشید. نفسش که مثل گل‌های بهاری جانی دوباره گرفت و میان سینه اش رویدن آغاز کرد، دوباره پیشانی به پیشانی مهکام چسباند و لب زد:

- تو می‌تونی من مطمئنم. ققنوس میشی من مطمئنم. به تو ایمان دارم.

[12:14 24.10.20]

#مهکام

#پارت ۳۹۸

#زیبا_سلیمانی

لب مهکام گز گز می کرد و دلش می خواست سرش را
روی سینه ی همان نامردی بگذارد که قرارش را برده
بود. نفهمید چطور شد که دلخورانه پرسید:

- مهبد یعنی نیومده ایران؟

دستانش صورت مهکام را قاب کرد. قطره اشک درشتی
از چشم مهکام چکید او همان قطره را بوسید و زد به جاده
ی خرابات تا حواس مهکام از مهبد پرت شود:

- چیکار کنم ببخشیم مهکام؟

- برو از زندگیم. برو!

مهکام این را صادقانه گفت. آنقدر که صداقت توی چشمانش دستان مهران را شل کرد و کنار بدنش افتاد.

- نمی‌تونم، از تو گذاشتن کار من نیست.

مهکام دستش را از آرنج خم کرد و روی صورتش گذاشت. قدمی به عقب برداشت و لبه‌ی تخت نشست. در و دیوار اتاق نزدیک و نزدیک تر می‌شد و انگار عزم کرده بود این دو را میان خودش له کند. حالا مرد مقابلش سرد و سنگی شده بود و حرارت نفس هایش را همین جمله برده بود. سری به طرفین تکان داد گفت:

- یکی از مسولای پرونده ام رو بگو بیاد... من می‌ترسم برگردم بند.

قدمی جلو آمد و مقابل مهکام زانو زد به چشمان مهکام نگاه کرد تنها چیزی که در این چشم‌ها می رقصید نفرت بود و ترس. عکس علی را از جیبش بیرون کشید و به مهکام نشان داد و گفت:

- امروز این آدم رو می‌بینی، به جز این به هیچ کس حرف‌ها رو نزن.

- وکیلیم آدم خودتونه نه؟

مهران که به تایید سرش را بالا و پایین تکان داد مهکام دلخورانه گفت:

- پس واسه خاطر همینه پیگیر طلاقم نیست؟

پارتها همین جا تمومه اما از اونجایی که من خیلی دوستون دارم چند تا دیگه پارت براتون میذارم 😊😊😊😊

@Rooman_nazy

خوشگلای من مهکام رو به اتمامه 😞😞😞😞😞 یعنی
یک چهارم پایانی کتاب هستیم اگه شروع به خوندن نکردید
بخونیدکه یهوو شرمندتون نشم 😞😞😞😞😞

[12:14 24.10.20]

#مهکام

#پارت ۳۹۹

#زیبا_سلیمانی

- من اگه نبودم یکی دیگه جای من می اومد سراغت
مهکام تو دست کرده بودی تو کندوی زنبور، من نمیزدم
یکی دیگه میزد. رحم هم نمی کرد. من گرفتارت شدم،
باور کن از یه جایی به بعد دیگه من شکارچی نبودم خودم
طعمه بودم.

@Rooman_nazy

1486

مهکام دستش را به موهای سوخته‌اش کشید و بعد
رو سری‌اش را روی سرش مرتب کرد و گفت:

- بگو بیان ببرنم، اینجا حالم خراب‌تر میشه!

- من و ببین مهکام. اگه دیدن آذرخش حالت رو خوب
می‌کنه من یه کاری می‌کنم حتی اونو ببینی. اما یه بار
منصفانه توی خلوت خودت به رابطه‌هامون فکر کن ببین
کجای کار من خودم نبودم...

- بابام مرد! می‌فهمی؟

- متاسفم بابت فوت پدرت عزیزم. می‌دونم هیچی درستش
نمی‌کنه..

- خفه شو... خفه شو

مهکام وقتی این را گفت داشت بال بال می زد. درست مثل پرنده ای که تیر به قلبش خورده باشد و نفس های آخرش را بکشد.

- آزی رو چرا نمی بینی؟ امروز خیلی بی قرارت بود...

مهکام خیره در چشمانش تف کرد بیرون هسته ی تمام کینه ها را از قلبش:

- من تا وقتی که بابام رو نبینم نمی خوام احدی رو ببینم. به گناه نکرده اعتراف کردم که اعدام بشم برم بابام رو ببینم و بگم حق با تو بود بابا من لیاقت این رو نداشتم که دخترت باشم. چه خوب که مُردی و ندیدی دختر بی لیاقتت رو گت بسته میبرن جایی که عرب نی انداخت..

- مهکام..

مهکام اینبار عصبی دستش را پس زد و پر حرص غرید:

- آره می‌دونم من یه نیروی نفوذی رو ماهرانه بردم دفن کردم و آب از آب تکون نخورد و از فرداش شروع کردم به کار کردن توی همون سالن و به روی خودم نیاوردم. اما به کی قسم بخورم که نیم ساعت داشتم یه مرده رو احیا می‌کردم؟ یه مرده که ساعت‌ها بود از مرگش می‌گذشت. به کی قسم بخورم که از ترس مردم و زنده شدم؟ تاوان اشتباه منه هر چی بود این نبود که یکی با قلبم بازی کنه ..

[12:14 24.10.20]

#مهکام

#پارت ۴۰۰

#زیبا_سلیمانی

مشتی روی سرشانه ی مهران زد و گله کرد از بچه‌ای که حالا نبودش دردی بود میان دردهایش:

- حامله‌ام کنه بعد بچه‌ام رو جارو کنه بندازه تو سطل
آشغال تهش هم خودم رو آواره‌ی زندان کنه و بگه من
نبودم یه نامرد تر از من بود که صاف کنه با تو حساب
کتاب‌های یکی دیگه رو..

مشت دیگری روی سرشانه‌ی مهران کوبید و گفت:

- آخه نامرد توی ماموریتت گفته بودن برو با دختر مردم
بخواب؟ تو واسه ناموس می‌جنگی بی ناموس؟

- من عاشقت شدم مه‌کام..

مه‌کام دستش را روی سینه‌پاش گذاشت و با صدای که
رو به نابودی می‌رفت ادامه داد:

- من کیه توام؟ هان؟ می‌شنیدی اون سامان بی شرف به
من چی می‌گفت؟ چطور نمی‌مُردی تو آخه؟ منو توی خونه
لخت کردی فکر کردی من نامزدتم که تقی به توقی میخوره
میرم با یکی می‌خوابم که کبودی بدنم رو چک کنی؟

گوش هایش داشت زنگ میزد. لیا خط قرمزش بود. خط
قرمزی که مهکام با سرعت از روی آن رد شده بود.
دستش مشت شد و باز به خودش وعده ی قفس داد. مهکام
بی توجه به فک قفل شده اش ادامه داد:

- دیدم زن سابقه رو تو بغل یکی دیگه سامان نشونم
داد.....

بلند شد و قرار از دست داد و مشت محکمی به دیوار پشت
سرش کوبید و مهکام به تاخت رفت:

- تقاص کبودی تن اون رو از من گرفتی و اسمش رو
گذاشتی غیرت.... از تو ... از تو بی غیرت تر هست نامرد؟

[12:14 24.10.20]

#مهکام

#پارت ۴۰۱

مشت بعدی را توی دیوار کوبید و دلش یک چسب پهن
خواست تا روی لبهای دخترک بکشد و نشنود چطور با او
بازی می‌کند:

- جلوی چشم من توی صورت آذرخش می زنی و میای
اینجا میگی بگم بیاد ببینیش؟ من آذرخش رو هر شب
خواب میبینم. نامرد بلدی جلوی خواب دیدنم رو بگیر. از
موضع قدرت با من حرف نزن مهران جم! واسه همه‌ی
شهر فایتر باشی واسه همه‌ی دنیا گاندو باشی واسه من تار
عنکبوتی، سست و آواره.

فک قفل شده‌ی مهران تکان نمی‌خورد تا چیزی بگوید و
مهکام برون ریزی می‌کرد سکوت چند ماهه اش را:

- وقتی توی کریدور این زندان لعنتی راه میرم، هر تیکه از بدنم پشت سرم جا می‌مونه. ذره ذره فرو می‌ریزم و به این نتیجه می‌رسم خودکشی شرف داره به بودن کنار نامردی مثل تو...

برگشت پرخشم و پر کینه دست روی هوا مانده ی مهکام را به بند کشید و هلش داد روی تخت و در نگاه ترسیده ی دخترک غرید:

- اسم اینجا زندان و این اتاق مال ساختن خاطرات زرد و آشغالی. منم شوهرتم! می‌تونم یه کاری کنم خواب دیدن واسه آذرخش رو از یادت ببری و تا آخر عمرت خواب اینجا رو ببینی. با غیرت من بی غیرت بازی نکن مهکام صولت که اگه واسه همه شهر فایتر باشم واسه تو عاشق بودم. اگه واسه همه دنیا گاندو بودم واسه تو ویس بودم و تو ندیدی. بیست روز دیگه از این خراب شده میارمت بیرون و تو جرات داری از بیست کیلومتری آذرخش رد شو تا من خواب‌های جدید برات بسازم. خواب‌هایی که توش زیر درخت سیب باغ آنا جان هیچ سندی قائم نشده باشه و یه گاگول شب تا صبح اونجا به انتظار نشینه.

مهکام با دست آزادش گره ی روسری اش را باز کرد و گفت:

- تو خاطرات زرد و آشغالی تر از این ساختی برای من،
خاطراتی شبیه شب های فیل بند، من آخر خطم یه بازنده رو
هیچ وقت تهدید نکن!

مهران سرش را توی گردن او فرو برد گفت:

- زنی، حساسی، دلت شکسته حق میدم بهت. ناز می کنی،
ناز کن تا ابد می خرم نازت رو اما وقتی می خوای منو با
غیرتم امتحان کنی حواست باشه نه خودت رو نه لیا رو
قاطیش نکن. اون وقت ممکن تموم شهر پر بشه از مهکام
های که هیچ مهران عاشقشون نیست.

هفته ي ديگه هفت تا پارت داريم به همين سوي چراغ يکي
بياد بگه چرا جامه ميدرم و جيغ مي کشم (٠٠) (٠٠) (٠٠)

[20:58 01.11.20]

#مهکام

#پارت ۴۰۲

#زیبا_سلیمانی

نفس‌های مهکام که به شماره افتاد. دلخورانه در گوشش لب زد:

- درست زدی وسط هدف مهکام صولت من تار عنکبوت‌م، سست و آواره. یه آواره رو از بی‌خونه شدن نترسون. مقصد من قلبته، می‌رسم بهش حتی اگه هزار بار به در و دیوار احساس تار بزنم و بیفتم زمین.

چشمان مهکام پر از آب شد و دل زد تا همین دو جمله را
بگوید:

- توی این مهکام ساختن هات حواست باشه یه فندق دیگه
نسازی که شب به شب دست پدرش رو میگیره میاد تو
خواب مادرش و با دستهای پدرش چهارپایه میکشه از
زیر پای مادرش...

تیر به قلب احساس هر دویشان خورده بود با این تفاوت که
یکی شاکی بود و دیگری متهم. وقتی مهران تنش را عقب
کشید و پشت مهکام رو به دیوار ایستاد دستانش میان تار
موهایش گیر کرده بود و دختری پشت سرش بی صدا اشک
می ریخت. زمان لازم داشتند هر دویشان تا غبار نشسته بر
قلب هایشان را بزدايند و دوباره عاشق شوند. سکوتشان که
ممتد شد صدای خشدار مهران اتاق سرد و سنگی را
شکافت:

- تا الان چیزی از من در مورد پرونده ات نشنیدی، چون
تو ز نمی نه متهم. اما اینو بهت میگم که بدونی یه شب تا
صبح مجادله بود سر انتخاب آدمی که قرار بود بیاد

سراغت. من آخرین گزینه‌ی روی میز بودم. هر کدومشون جای من بودن تو تموم شده بودی. وقتی توی خونه‌ی سید پشت به همه کردم و عقدت کردم همه فهمیدن مهران جم تموم شد.

برگشت و انگشت اشاره‌اش را به سمت مهکام گرفت و گفت:

- دلت نمی‌تونه تنگ نشده باشه واسم خانم صولت! این رو اون نبض قشنگ کنار چشمت می‌گه. هیجان دستِ سردت، طعم لب‌ت، حتی عطر تنت می‌گه. چشم که می‌بندی به فندق بگو حبه‌ی انگور بابا، بابا می‌میره کسی چپ نگاتون نکنه. بگو اگه قرار به کشیدن چهارپایه باشه بکش چهارپایه رو از زیر دل بابا که حکمش لازم‌الاجرا شده، وسط طنابی که قراره پاره بشه.

چرخید و به سمت در اتاق قدم تند کرد، اگر چند دقیقه‌ی دیگر می‌ماند برگ جدیدی از خاطرات میانشان رقم می‌خورد. به آستانه‌ی در نزدیک میشد که صدای مهکام میخ کوبش کرد:

@Rooman_nazy

- به دلم چی بگم که وقت و بی وقت هوایی میشه واسه کسی
که احساسش رو سلاخی کرده؟ هان مهران به دلم چی بگم؟
بگم نلرزیدی نلرزیدی واسه کسی لرزیدی که رحم نداشت؟
از هیچ فرصتی واسه ضربه زدن بهت صرف نظر نکرد؟
آره اینو بگم...؟

[20:58 01.11.20]

#مهکام

#پارت ۴۰۳

#زیبا_سلیمانی

@Rooman_nazy

1498

چشمانش پر شده بود و توان برگشتن و نگاه کردن در
چشمان دخترک را نداشت. چند بار پلک زد و کوتاه نفس
کشید. می‌ترسید صدای ترک خوردن غرورش را دخترک
بشنود.

- هر وقت واسه دلم جواب داشتی بیا بگو شاید قانع شد و
اینطوری طلبکارانه توی سینه‌ام نزد.. بیا بگو مهران، بگو
توی رابطه با تو کجا اشتباه کردم که تاوانش شد این همه
بی‌مهری؟

مهران روی پاشنه‌ی پای راستش چرخید و با گام بلندی
اتاق کوچک را به انتها رساند و لبه‌ی تخت مقابل مهکام
زانو زد، دست لرزان مهکام را توی دستش گرفت و گفت:

- به دلت بگو اگه دلش با تو یار نبود محال بود، محال بود
شب به شب سرش رو با تو روی یه متکا بذاره...

مهکام دستش را از دست مهران بیرون کشید و گفت:
- برو مهران...

چشمان مهران بسته شد. ماه‌ها بود اینطور او نامش را
بی‌قرار صدا نزده بود..

- برو مهران و دیگه نیا به دیدنم.

سیبک گلوی مهران که رشد کرد مه‌کام دل زد برای گفتن
آنچه سینه‌اش را می‌فشرد:

- ای کاش هر کسی که سر اون میز بود می‌اومد سراغم الا
تو...

چشمان بارانی مهران در نگاهش باز شد:

- آخه... آخه... من تو رو خیلی دوست داشتم مهران....
آناجان می‌گفت هر وقت عقلت راه رو بهت نشون نداد
چشمات رو ببند و با دلت تصمیم بگیر. من وقتی رسیدم به
بن بست چشمم رو بستم و با دلم تصمیم گرفتم. با دلم به تو
رسیدم. کجاست آناجان که بهش بگم دلم هم اشتباه می‌کنه؟

مثل روشن شدن نوری در دل تاریکی، همین دوست دارم ساده، روشن کرد دل مردی که انگار به دلش شب زده بود. همین دوست داشتمی که فعلش ماضی بود اما عطرش جاری.

- به آنا جانت بگو مهکام، بگو مهران به بن بست رسیده، چشم که می بنده راه زندان میشه شاه راه قلبش، بگو سر و ته دلش خلاصه میشه توی پنج حرف که حالا حرف از دوست داشتن میزنه و هشدار میده تموم شده هرچی که بینشون بوده. به آنا جانت بگو راه و بیراه قلبم به تو ختم میشه. آخه... آخه من هنوزم که هنوزه خیلی دوست دارم مهکام خیلی.

- برو خواهش می کنم برو...

- ازت خواهش می کنم مهکام به خودمون یه فرصت بده

[20:58 01.11.20]

#مهکام

#پارت ۴۰۴

#زیبا_سلیمانی

مهکام که نگاهش را از او دزید مهران دوباره تلاشش را کرد:

- ... کار سختیه، توقع زیادیه، اما یه بار فقط یه بار به خودمون فرصت بده... اصلاً منو بذار کنار مهکام. آدم‌های زیادی گیره این پرونده‌ان، آدم‌هایی که چشم امیدشون به تونستن توئه ... تویی که رد شدی از جاهای سختش. بقیه راه رو هم می‌تونی. کافیه به خودت اعتماد کنی... مهکام به خاطر پدرت تلاش کن..

مهکام ملتمسانه آخرین تلاشش را هم کرد:

- برو مهران برو...

بلند شد و حسرت آخرین بوسه را به جانش کشید و اتاق را ترک کرد. اتاقی که حالا تحملش خارج از توانش بود. می‌ترسید از رنگ گرفتن خاطرات زرد.

هوا مطبوع و بهاری بود اگرچه دلش را خزان زده بود. بیم تماسی را داشت که می‌دانست چه دیر چه زود باید به آن تن بدهد. داخل ماشینش نشست و سرش را روی فرمان ماشین گذاشت و بغض صد چاکش را بلعید. مهکام به او ثابت کرده بود مسیرش سخت‌تر و صعب‌العبورتر از آنی است که فکرش را هم می‌کرده. چند دقیقه به همان حال ماند و بعد دنده را جا زد و ماشین از جا کنده شد. چند کیلومتر فاصله نگرفته بود که گوشه‌ی اتوبان ایستاد و پیامی به علی داد و کوتاه نوشت: « لیا رو تو بغل یکی دیده، حواست بهش باشه»

پیامش به سرعت سین خورد و علی به سرعت پاسخش را داد:

- شب می‌بینمت!

جوابی به علی نداد و به جای آن شماره‌ای را گرفت که با
غرورش بازی می‌کرد. چند ثانیه پشت خط ماند و بعد
صدای محکمی توی گوشش پیچید:

- بله بفرمایید!

مکث کرد و نفس حبس شده‌اش را به آرامی بیرون داد و
محکم گفت:

- جم هستم آقای صولت.

آنور خط هم یک سکوت طولانی شکل گرفت و لاجرم
خودش سکوت را شکست:

- یه امانتی از مهکام براتون دارم، کی میتونم ببینمتون؟

- امانتی از مهکام؟

- بله فقط باید به خودتون تحویل بدم!

@Rooman_nazy

صدای خشدار آذرخش در گوشش جان گرفت:

- یه ساعت دیگه کافه نگاتو می بینمتون..

- آقای صولت من...

[20:58 01.11.20]

#مهکام

#پارت ۴۰۵

#زیبا_سلیمانی

دو دل شد برای گفتن یا نگفتن حرفی که به سینه‌اش فشار می آورد.

- هنوز جای مشتت روی گونه‌ام مونده ...

- مهربد اومده تهران؟ می‌خوام ببینمش!

یکهو تمام افعالشان مفرد شد و لحن هر دویشان کمی طلبکارانه:

- خبرا زود می‌پیچه!

پوزخندی روی لب مهران جا گرفت و پر کنایه گفت:

- نیست کلاغ خوش خبر بوده، انعام هم گرفته واسه رسوندن خبرش...

- کلاغ‌های خبرچین از وقتی شوم شدن که سایه شما رو سرشون افتاد!

- بچه پررو بودند رو خیلی دوست دارم اما الان عطر تن مهکام باهامه حس جواب دادن بهت رو ندارم، می‌خوام تو حال خودم باشم. یه ساعت دیگه کافه نگاتو می‌بینمت آدرخش صولت.

این را گفت و بدون لحظه‌ای مکث تماسش را خاتمه داد و گوشی همراهش را به انتهایی ترین قسمت داشبورد پرت کرد. نفس‌هایش ممتد شده بود و دلش چرکین. مهکام و حرف‌هایش او را به انتهای خط رسانده بود. به جایی که می‌دانست تمامش را گرو خواهد گذاشت که مهکام برگردد، حتی اگر شده برای یک روز. به خانه رسیدن و برگشتنش تا کافه نگاتو آنقدر سریع بود که حتی نتوانسته بود آن طور که باید آماده شود. وقتی با عزمی راسخ پا به کافه نگاتو می‌گذاشت می‌دانست درست‌ترین تصمیم زندگی‌اش را گرفته است. آدرخش جلوتر از او رسیده بود و در انتهایی‌ترین قسمت کافه، جایی که باریکه‌ی نور کمی آنجا را روشن می‌کرد نشسته و سرش داخل موبایلش بود. فضای دنج و خلوت کافه هم نمی‌توانست حالش را مساعد کند. حتی صدای موسیقی بی‌کلامی که در کافه پخش میشد هم توان آرام کردنش را نداشت. همه چیز به طرز فاجعه باری دست به دست هم داده بود تا باز او را به قفس بکشد.

صندلی مقابل آدرخش را به عقب کشید و همان باعث شد سر آدرخش به سمتش شتاب بگیرد. روی صندلی نشست سوییچ را روی میز رها کرد و خیره در چشمان پر غرور آدرخش گفت:

- یه امانتی پیش من داشتی که می‌تونستم بهت ندم و آب از آب تکون نخوره، اینجام چون مهکام خواسته.

آدرخش خیره نگاهش کرد. نگاهش مخلوطی بود از خشم و نفرت و شاید هم ترس. خوب که در نگاهش خیره می‌شدی انتهایی ترین قسمت نگاهش بیم این را می‌داد که این دیدار برایش حامل خبر خوبی نخواهد بود. همان دم گارسون نزدیک میزشان شد. مهران کف دستش را مقابل گارسون گرفت تا نزدیک نشود و در همان حال به صحبتش ادامه داد:

- زیر درخت سیب باغ آناجان مهکام برات یه امانتی گذاشته بود خوش تیپ..

این را گفت و به عقب تکیه داد و دست به سینه شد. حالا او مغرورانه به آدرخش نگاه می‌کرد و منتظر بود تا

@Rooman_nazy

سکوت بینشان را او بشکند. آذرخش موبایلش را روی میز
سُر داد و سرش را جلو آورد و گفت:

- مطمئنی من می‌خواستم اون امانتی رو بردارم یا نه؟

[20:58 01.11.20]

#مهکام

#پارت ۰۶

#زیبا_سلیمانی

مهران تای ابروی بالا داد و گفت:

@Rooman_nazy

1509

- خواست تو مهم نیست، مهم اینه که مهکام چی می‌خواد....

آذرخش پوزخندی زد و دستش را بالا برد و گارسون را صدا زد. دو فنجان قهوه سفارش داد و بعد از دور شدن گارسون گفت:

- حالا مهکام چی می‌خواد که شما خودت رو به زحمت انداختی؟

مهران پاکتی که همراهش بود را روی میز سُر داد و گفت:

- نامه‌های خصوصی‌اش به درد من نمی‌خوره، عادت دارم خصوصی‌هاش رو زیر گوشم بشنوم.

گارسون اینبار با سفارشاتشان برگشت و وقتی دور شد آذرخش دست به فنجان برد و با نزدیک کردن آن به لبش جرعه‌ای نوشید و گفت:

- در جریانی که ما زیر درخت سیب باغ آناجان قرارهای عاشقانه زیاد داشتیم!

مهران دستش روی میز مشت شد و سرش را جلو کشید:

- رویاهای عاشقانه‌ی شما رو من سه ماه تموم عملیش کردم!

تا آذرخش آمد چیزی بگوید مهران تلخ پاسخش را داد:

- دیوان عالی حکمش رو تایید کرده و حکم تا بیست روز دیگه لازم‌الاجراست! حالا شما بشین قهوه بخور و به قرارهای درجه سه‌ی دوران بلوغت فکر کن.

فنجان از دست آذرخش سُر خورد و صدای شکستنش کافه‌ی خلوت را پرکرد.

کافی‌من نزدیکشان شد و مهران باز کف دستش را به نشانه‌ی ایست بالا گرفت. دستان و چشمان آذرخش لرزید.

گوشه‌ی پلکش مثل مهکام نبض گرفت. او هم در مواقع بحرانی مثل مهکام می‌شد. بهت‌زده در چشمان مهران خیره شد و پرسید:

- کی هستی تو؟

- شوهر مهکام. این رو هزار بار با خودت تکرار کن.

استیصال و نگرانی در نگاه آذرخش آنقدر هویدا شد که باز
مهران سکوت بینشان را شکست:

- او مدم اینجا تا بهت بگم سه شنبه برو دیدنش. حالش
خرابه ...

- اعتراض کنید به حکم..

- برو ببینش. از حکمش هیچی بهش نگو. خودش به
اندازه‌ی کافی بریده فقط.. فقط حواست باشه وقتی نزدیک
زن من میشی دست و دلت زنجیر باشه وگرنه قول نمیدم
این آدمی که متمدنانه داره باهات مذاکره می‌کنه رو ببینی.
این مصالحه رو بذار به حساب عشقی که به مهکام دارم نه
بیشتر نه کمتر..

@Rooman_nazy

آذرخش چند بار دهانش را باز و بسته کرد. هیچ چیزی از میان لبش خارج نشد و مهران پر تحکم ادامه داد:

- حواست باشه اگه یه پله کوتاه اومدم که ببینیش واسه خاطر ترس توی نگاه مهکامی که الظاهر خانواده‌ای جز تو نداره....

[20:58 01.11.20]

#مهکام

#پارت ۴۰۷

#زیبا_سلیمانی

آذرخش به زحمت قفل دهانش را شکست:

- مادرش حالش خوب نیست..

- مادرش حالش بده؟ اوکی قبول! اون برادر بی غیرتش
کدوم گوریه یه خبر از خواهرش نمی گیره؟

- صبرکن..

- نه تو صبر کن..تویی که ادعا عاشقی داری کجا بودی
وقتی یه دختر تنها و بی پناه رو از توی خیابون جمع
کردم؟ اُردای ناشتا ناشتات رو نگهدار واسه جایی که
خریدار داشته باشه. اینجا جایی که من هستم حواست باشه
وقتی اسم مهکام رو میاری دو دور دهنت رو آب بکشی و
یادت بمونه وقتی از درخت سیب باغ آناجان حرف می زنی
بدونی مهکام من خریدنی نبود و نیست که اگه بود الان سند
شیش دُنگ سالن مهکام روی این میز نبود. برو به اون
برادر خوش غیرتش بگو مهکام تا وقتی من هستم نیازی به
احدی نداره، اما اگه نمی خواد شرمنده پدری باشه که دستش
از دنیا کوتاه شده یه سر به خواهرش بزنه. اینجا دیگه سالن

عروسیش نیست که نگران باشه جیره‌ی پدرش کم بشه یا
اما و اگری توی سهم الارثش به وجود بیاد. اینجا زندان
زندان.

نگاه آذرخش روی پاکت روی میز ماند و مهران برنده
ادامه داد:

- خبط و ربط سند مهکام بین و تو مهکام بمونه، فقط بدون
این دختر هیچ طناب سالمی تو دستش نبوده که بهش چنگ
بزنه، توی به اصطلاح رفیق سالمترین طنابی بودی که
بهش چنگ زده. حالا این تو، این سند سالن مهکام. اگه از
اِهن و تولُپ خاندان پر طمطراقتون کم نمیشه حواست به
امانت توی دستت باشه..

آذرخش که در بهت شنیده‌هایش بود به زحمت لب باز کرد
و گفت:

- بعد از این ماجرا کسی ایران نمونده. خاندانی نیست. فقط
منم.. مهبد هم اومده...

- لازم به توضیح نیست چشم بسته هم میشد فهمید پاک کردن صورت مسئله اولین کار خاندان همیشه در صحنه‌ی شماسه. کاری که ظاهر مهکام هم خوب یاد گرفتش..

- شوهر مهکامی درست، دستت به ظاهر پُره درست، اما مراقب حرف زدنت باش اگه...
مهران به پشتی صندلی‌اش تکیه داد و گفت:

- اگه مراقب حرف زدنت نباشم چیکار می کنی؟ منم حذف می‌کنید مثل مهکام...

این را گفت و چنگی به سوییچش زد و آن را توی دستش فشرد و ادامه داد:

- نتایج درخشان‌تون الان توی زندانه آقای دکتر....

در حالی که از پشت میز بلند می‌شد نگاه پر خشمش را به چشمان آذرخش داد و آخرین تیرش را شلیک کرد:

- سه شنبه می‌بینمت دکتر صولت.

@Rooman_nazy

دیگر نماند تا غروره له شده‌ی یک خاندان را مقابل پایش
ببیند. با خشم بیرون رفت و مطمئن شد مقصد بعدی‌اش
باشگاه آرمان است. جایی که حتی اگر شده برای یک
ساعت از دنیای پر هیاهوی اطرافش کنده می‌شود..

[20:58 01.11.20]

#مهکام

#پارت ۴۰۸

#زیبا_سلیمانی

مهکام

گاهی فکر می‌کردم یک روز تلخ، روزی است که برنامه‌های آنطور که باید پیش نمی‌رود، چکت برگشت می‌خورد یا در یک روز خاص مثل تولدت روی صورتت جوش می‌زند و یا مثلاً درگیر مشکلات روزمره‌ی زندگی می‌شوی و خودت را فراموش می‌کنی. من هرگز فکر نمی‌کردم یک روز تلخ روزی است که دلت گنجشک شده توی سینه‌ات تپیدن آغاز کند و دلتنگ کسی شوی که حق تمام دلتنگی‌ها را از تو گرفته است. از آن اتاق سرد و سنگی که بیرون آدم با تمام قوا فهمیدم که روز تلخ چه شکلی است. مدام با خودم تکرار می‌کردم «رفت مه‌کام». باورم نمی‌شد رفته باشد، من انتظار آخرین بوسه‌اش را می‌کشیدم اما حسرتش را به جان هر دویمان گذاشته و رفته بود. خودم به او گفته بودم برود و او رفته بود. به همین سادگی و به همین تلخی من میان پارادوکس خواستن و نخواستنش گیر کرده بودم. نمی‌دانستم چقدر حرف‌هایش در من تاثیر گذاشته است، حتی نمی‌دانستم راست می‌گوید یا نه، اما می‌دانستم زیر پایم خالی بود. من ته خط بودم. جایی که نه ماندنم درست بود نه جا زدنم. هر طرفی که می‌چرخیدم بخشی از من به یغما می‌رفت. من اگر سر فرود می‌آوردم و اینگونه اعدام می‌شدم صحنه گذاشته بودم به تمام یاهو‌هایی که یک عمر بابا تلاش کرد از من دور باشد. اگر هم طغیان می‌کردم و لب به ناگفته‌ها باز می‌کردم اطرافیانم یک به یک غرق می‌شدند در دریایی که من

قایقش بودم. وقتی وارد بند شدم هنوز تا ساعت ملاقات
زمان زیادی باقی مانده بود. زمانی به اندازه‌ی نیم ساعت.
توی زندان، آن هم در بند اعدامی‌ها زمان ارزش زیادی
پیدا می‌کند مثلاً یک دقیقه می‌تواند به تو فرصت بدهد برای
آخرین بار کسی را ببوسی که شاید هرگز فرصت
بوسیدنش به تو دست ندهد. اصلاً یک دقیقه زیاد است.
ساجده که اعدام شد التماس می‌کرد برای چند ثانیه دیدن
پسرش. یا وقتی مهری را بردن برای ملاقات آخر آنقدر
التماس کرد برای یک دقیقه، فقط یک دقیقه بیشتر دیدن
مادرش که دست آخر بیهوش شد. پس با این حساب نیم
ساعت زمان خیلی زیادی بود و من نیم ساعت زمان داشتم
تا شراره را توی بند اعدام کنم و با مهکام به مصاف
سرنوشت بروم. من نیم ساعت زمان داشتم تا یک جنازه را
از سالن تشریح بیرون بکشم و از او انسانی که انگشت
حیرت بر دهان‌ها بگذارد و غرور بر باد رفته‌ی بابا را
احیا کند، بسازم جنازه‌ای به اسم مهکام. بچه که بودم یک
روز در خانه‌ی عمه بودیم و راشا شروع کرده بود به
نواختن آهنگی که یک استاد به هر دویمان آموخته بود.

[20:58 01.11.20]

#مهکام

نت های اول را بی عیب و نقص زد اما به واسطه قطعه که رسید نتوانست بقیه اش را ادامه بدهد. عمه رو کرد به من گفت:

- بیا عمه، تو بزن ببینم چطور می زنی؟

وقتی راشا که در نواختن پیانو بی نظیر بود قطعه را خراب کرد اعتماد به نفسم با خاک یکسان شده بود. به صندلی چسبیدم سرم را به طرفین تکان دادم و گفتم:

- نه من نمی زنم.

بابا مقابلم زانو زد و دستم را به دست گرفت و گفت:

- چرا بابا، دوست نداری؟

مامان سرش را میان من و بابا خم کرد و به آرامی گفت:

- ولش کن اویس، راشا که نتونه بزنه معلومه مهکام
نمی‌تونه!

بابا سرش را به سمت مامان چرخاند و گفت:

- دختر من همه کاری می‌تونه انجام بده، مهم اینکه بخواد.

بعد دستم را به آرامی توی دستش فشرد و گفت:

- مهکام بابا اگه دوست نداری ساز بزنی نزن، اما اگه
دوست داری برو امتحانش کن. من مطمئنم تو می‌تونی.

اعتماد به نفسی که آن لحظه بابا به جانم تزریق کرد باعث شد من بروم و آن قطعه را بدون نقص بزنم، آنقدر زیبا و عالی که حتی راشا هم برایم کف زد.

آن لحظه که وسط کریدور زندان ایستاده بودم بابا با همان آرامش میان نگاهش می‌گفت:

- تو می‌تونی دخترم، من مطمئنم!

بابا به من دخترم می‌گفت. چشمانش شرمنده‌ی حضورم نبود. چشمان بابا برق داشت، درست مثل روزی که دانشکده پزشکی قبول شدم. چشمان بابا پشیمان از داشتنم نبود. شبیه روزی نبود که ترک تحصیل کردم. شبیه همان سال تولدم بود که مرا برده بود به دیزنی لند و عکس گرفته بود و آن عکس را سال‌ها روی میز کارش گذاشته بود. چشمان بابا پر بود از اعتماد به دختری که لیاقت اعتماد کردنش را نداشت. دستم را روی سینه‌ام گذاشتم و آرام گفتم:

- چطور بدون من رفتی بابا؟

[20:58 01.11.20]

#مهکام

#پارت ۱۰۴

#زیبا_سلیمانی

نگاه بابا خندید حتی لب‌هایش هم خندید. به جان فندق من
بابا را وسط کریدور زندان می‌دیدم. بابایی که مثل همیشه
دستمال گردن داشت و پیراهن سفید پوشیده بود با شلوار
راسته‌ی طوسی رنگ به رنگ دستمال گردنش. مرتب بود
و خوش عطر. حتی موهایش از هم مرتب رو به بالا شانه
زده بود. بابا خیلی خوش تیپ بود. قطره‌های اشک روی
صورتش راه گرفت و من دلتنگ آغوشش شدم:

- چرا...چرا بابا آخرین بار محکم بغلم نکردی؟

صدای هق هقم کریدور را پر کرد. هیچ کس به این دیوانه‌ی دلتنگ نزدیک نشد به جایش دست بابا روی شانه ام نشست. صدایش گوشم را پر کرد:

- بلند شو بابا...

بابا وسط زندان درست در لحظاتی که حسرت آغوش امنی را به جان می‌کشیدم بغلم کرد و سخت مرا بوسید. مامان آن لحظه کجا بود پس؟ چرا نمی آمد خلاء نبودن های بابا را پر

کند؟

- گریه نکن دخترم!

رمق زانوانم رفت و توی آغوش بابا افتادم:

- نرفتی فیزیوتراپی زانوت چون نداره بابا.

- میرم بابا.

- پات رو خم و راست کن ببینم!

پایم را خم و راست کردم و بابا با دقت معاینه‌ام کرد:

- نگرانم مه‌کام بابا، برو دکتر صبوری سفارشت رو بهش کردم.

نگاهش کردم و قطره‌ی درشتی از اشک روی صورتم راه گرفت:

- می‌خوام پیام پیش خودت بابا.

اخم کرد:

- صبوری کارش از من بهتره برو پیش اون. خیلی هم سرپا و اینستا بابا...

@Rooman_nazy

دیگر با بابا مخالفت نکردم هر چه گفت، گفتم چشم:

- چشم بابا!

لبخند آرامی زد:

- بابا..

- جان بابا

- چی شد با من قهر شدی...؟

صورتم را بوسید. عطر بابا توی شامه‌ام بود. ته ریشش
مثل همیشه به اندازه بود نه بیشتر نه کمتر، بابا مثل همیشه
بود:

- کی گفته من با تو قهرم بابا؟

[20:58 01.11.20]

@Rooman_nazy

1526

#مهكام

#پارت ۴۱۱

#زيبا_سلیمانی

- نیستی؟

- نه مهكام، نه بابا ديگه باهات قهر نيستم!

دستش را روی موهايم کشيد:

- موهام سوخته بابا.

روی موهای سوخته‌ام را بوسيد و چيزی نگفت:

- میشه برام شعر بخونی بابا؟

سرم را روی شانه‌اش گذاشت:

- سیمن بری مه پیکری آری... از ماه و گل زیباتری
آری... مه‌کام من گل دختری آری ... دیوانه‌ی رویت منم
نداری خبر از من.. مه‌کام من گل دختری آری ... دیوانه‌ی
رویت من نداری خبر از من..

دست پری شانه‌ام را تکان داد:

- پاشو شری اینجا جای خوابیدن آخه؟

صدای بابا توی کریدور زندان می پیچید « مه‌کام من گل
دختری آری ... دیوانه‌ی رویت منم نداری خبر از من »

بابا مرا به رستخیز می‌خواند و صدای بلندگوی زندان خبر
می‌داد که باید بروم به ملاقاتی که اولین قدم این دگرگونی
بود. نیم ساعت با بابا تنها شده بودم و تکلیف دل و عقم
مشخص شده بود من به مخاصمه با تمام دنیا می‌رفتم اگر

پای غرور بابا وسط بود. اگر فقط و فقط اگر بابا می‌خواست.

پشت میز نشستم و به مرد مقابلم چشم دوختم. مردی که آرامش نگاهش در همان لحظه‌ی اول مرا با خودش همراه کرده بود. سرش را از روی برگه‌های مقابلش بالا آورد و آرام پرسید:

- خوبید؟

شبیه آدم‌هایی که خوب باشند نبودم. اما سوالش را طوری پرسید که مجبور شدم جوابی بدهم که دوست دارد:

- خوبم!

لبخند زد، آرام و کوتاه. بعد چند عکس روی میز چید و شروع کرد به حرف زدن:

- اینجام تا بشنوم حرف‌هاتون رو خانم صولت اما قبلش لازم می‌دونم خودم رو بهتون معرفی کنم تا اگه اعتمادی حاصل شد گوشم شنوای حرف‌هاتون باشه...

@Rooman_nazy

بزاقم را به سختی فشار دادم. جملاتی که به آرامی گفته بود
در من بلوایی به پا کرد که ناخواسته نگران نگاهش کردم.

[20:58 01.11.20]

#مهکام

#پارت ۱۲

#زیبا_سلیمانی

. صدای بابا توی گوشم پیچید که با همان طنین دل انگیزش
برایم می خواند. مرد مقابلم دوباره کوتاه خندید و گفت:

- نگران نباشید. من اینجا تا نگران نباشید...

پلک زدم و به اشک‌هایم هشدار دادم کمتر مرا رسوا کنند:

@Rooman_nazy 1530

- یه بار یه نفر اومد بهم نگرانی رو یاد بده رسیدم به این
میز و این اتاق، الان از هر چی نگرانی متنفرم.

دستانش را در هم حلقه کرد و روی میز گذاشت:

- من اینجا تا بهتون آرامش رو یاد بدم. آماده‌اید؟

آرام پلک زدم و او به عکس‌ها اشاره کرد.

- اینجا جشن فارق التحصیلش بود..

🌸 « تازه ترین کتاب منتشر شده از بنده کتاب شیدایی که
در ایام پیش فروش به سر می بره. برای سفارش این کتاب
و استفاده از شرایط ویژه ی ایام پیش فروش به آدیدی زیر
مراجعه کنید. Romankade_R@ پانزده درصد
تخفیف ارسال رایگان و کیفیت هدیه ی بنده که شامل بوک
مارک زیبایی شیدایی و یه هدیه ناقابل از طرف بنده است
فقط و فقط شامل ایام پیش فروش میشه» 🌸

نگاهم روی عکس ماند و چهره‌ی آشنایی میان عکس
خودش را به رخ می کشید.

- اینجا رفته بودیم کوه، عاشق کوهنوردی بود.
مکت کرد و عکس بعدی را نشانم داد:

- اینجا هم شب تولدش بود. تو یه روز به دنیا اومدیم. اما
توی سال‌های مختلف! همش چهار سال از من کوچیک‌تر
بود. اما خیلی به هم نزدیک بودیم. این یکی رو ببین اینجا
وقتی بود که مقاله‌اش توی روزنامه‌ها کلی سر و صدا کرده
بود

خندید و عکس بعدی را از زیر عکس دیگری بیرون کشید
و بعد حجم خنده‌اش را بغض بلعید.

- اینجا وقتی بود که جنازه‌اش پیدا شد.

صورت خونی و بدن پاره پاره‌ی توی عکس حالم را به
اندازه‌ای بد کرد که احساس کردم محتویات معده‌ام با شتاب

@Rooman_nazy

به سمت دهانم آمد. دیدن عکس بعدی در توانم نبود. سینه‌ی
سوراخ شده به ضرب گلوله و بدنی زخمی شده از هجوم
درندگان دل هر بی‌رحمی را هم به رحم می آورد چه برسد
به من، حتی اگر او یک جوری رقیبم بود.

[20:58 01.11.20]

#مهکام

#پارت ۱۳۴

#زیبا_سلیمانی

__ علی سرمد هستم برادر لیانا سرمد رفیق گرمابه و
گلستان مهران جم و کسی که فکر می‌کرد توی دنیا از
هیچکس به اندازه‌ی شما متنفر نیست.

@Rooman_nazy

1533

بهت زده نگاهش کردم او یک به یک عکس‌ها را از روی میز جمع کرد و با همان آرامش اولیه‌اش ادامه داد:

- امروز انجام تا بهتون بگم مرز بین نفرت و دوست داشتن کمتر از یه تار موئه. از لحظه‌ای که سکوت کردید و ناخواسته به مسلخی رفتید که لیا سودای اون رو داشت به اندازه‌ی لیا برام عزیز شدید. اون تار مو الان طناب شده واسه عزیز بودنتون. حالا اگه امری هست، اعتمادی هست، من در خدمتم!

انقدر مصمم و با آرامش جملاتش را می‌گفت که شکی نمی‌ماند با خودش دوئلی داشته تا به اینجا برسد. به نقطه‌ای که آخر دنیا بود هم برای من هم برای او. سرم را پایین انداختم و با انگشتانی که دیگر هیچ رنگی ناخن‌هایش را تزیین نکرده بود بازی کردم و گفتم:

- من باید چیکار کنم؟

سوال آرامی که پرسیدم را اول خوب گوش داد و بعد با آرامش پاسخم را داد:

- بی تعارف شما کاری که باید انجام می دادید رو انجام دادید..

متعجب که نگاهش کردم جمله اش را تکمیل کرد:

- اعترافتون به قتل همونی بود که ما از شما می خواستیم...

- من برای شما این کار رو نکردم.

سرش را به آرامی بالا و پایین تکان داد:

- میدونم.

- حالا ..

- حالا ما برنامه مون رو ادامه میدیم اگه شما بخواهید.

- و اگه نخوام؟

چشمانش آرامش را به چشمانم سنجاق می‌کرد. لبخند کوچکی روی لبش نشست و آرام سرش را جلو آورد و گفت:

- خانم صولت من اینجام که از شما محافظت کنم. فکر این که بذارم یه بی گناه بره پای چوبه‌ی دار رو از سرتون بیرون کنید.

سرش را عقب کشید و دست به سینه نشست گفت:

- یه بار دیگه خودم رو به شما معرفی می‌کنم علی سرمد هستم بردار لیانا سرمد..دوست صمیمی مهران جم...

[20:58 01.11.20]

#مهکام

#پارت ۱۴

#زیبا_سلیمانی

مکت کرد و سرش را بیشتر بالا آورد و صاف در چشمانم
زل زد:

- دوست نه، بردار مهران جم و یه سرباز اینجا نشسته تا به
شما بگه من سر میدم که اشک نشینه توی چشمای عزیز
برادرم.

من عزیز برادرش بودم؟ جواب این سوال چقدر سخت بود.
نقطه‌ای که او ایستاده بود به مراتب از جایگاه من بدتر بود.
عزیزی از دست داده بود. سال‌ها در پرونده‌ای دویده و راه
به جایی نبرده بود. دستش خالی بود و حالا دست بر قضا
کسی که مقابلش نشسته بود شده بود عزیز برادری که جای
خواهرش آمده بود. مستاصل که نگاه کردم. دست راستش
را روی میز گذاشت و گفت:

- بهم اعتماد می‌کنی مه‌کام؟

گیر صدایش وقتی می‌گفت مه‌کام شبیه مهب‌د بود. دست خودم نبود اگر لبم لرزید و اشک از چشمانم چکه کرد:

- متتفرم ازش!

چشمانش را یک لحظه بست و سریع باز کرد اما همان انقطاع خط چشمی‌مان دلم را لرزاند و او دستش را گذاشت روی قلبش و گفت:

- هیچ وقت فکر نمی‌کردم بمیرم واسه اشک کسی که جای لیا اومده.

دست چپش را مشت کرد و دست راستش آرام روی سینه‌اش ضرب گرفت:

- لیا این تونه...

صورتش را تلخ جمع کرد:

- بعد از مرگش بهش تعرض شده بود. نه یک بار چند بار... اینو مهران نمیدونه نمی‌خوام هم بدونه.

برگ تازهای رو می‌کرد برای اینکه ثابت کند به مراتب اوضاعش وخیم‌تر از من است. او یک برادر بود که از تعرض به خواهرش می‌گفت. یک برادر که می‌توانست نقطه‌ای امن تکیه دادم باشد. می‌دانستم مسیری که او می‌خواست در آن قدم بگذارم مسیر سختی است. برای طی کردنش ممکن بود بارهای بار بشکنم و شاید حتی جا بزنم و نتوانم به سرانجام برسانم آنچه او می‌خواهد را، اما صدایش که دو رگه شد دلم میان کلماتش جا ماند:

- اونایی که مقابل توان مهکام، به یه جسد رحم نکردن. نمیذارم برنده کسایی باشن که از من و تو پله ساختن واسه بالا رفتن.

[20:58 01.11.20]

#مهکام

#پارت ۱۵۴

#زیبا_سلیمانی

- دکتر بهداری می شناسشون!

- میدونم!

بهت زده خیره اش شدم. سرش را جلو آورد و زمزمه کرد
آنقدر که به گوشم التماس کردم صدایش را بشنود:

- میای واسه خاطر دل یه برادر پیش بگیریم لیا رو... نه
فقط لیا رو، لیاهایی که قربانی شدن واسه جاه طلبی یه عده
بی شرف.

خیره نگاهش کردم و او با صدای آرام‌تری گفت:

- لیای من میشی مه‌کام؟

نمیدانم توی چشمانش چه بود اما من به او اعتماد کردم، به او که صادقانه گفته بود یک روزی از من متنفر بوده. کف دستش را روی میز گذاشت. خیره به دستش شدم و به رستاخیز پدرم لبیک گفتم و با مکث دستم را میان دستش گذاشتم. بلافاصله دست بعدیش را روی دستم گذاشت و خم شدم و روی دستم را بوسید و گفت:

- جلوی من گریه نکن چون ممکنه مهران رو بکشم. جلوی من خودت باش. جلوی من اونی باش که می‌ترسی جلوی بقیه باشی. جلوی من مه‌کام باش و فقط به من بگو علی بدون هیچ پسوندی و پیشوندی..

سرم را بالا و پایین تکان دادم و او گفت:

- بی خیال جلوی من گریه کن بذار برم له کنم اون

دلش نیامد ادامه دهد جمله‌اش را و بعدش دستم را میان
دستانش بیشتر فشرد و گفت:

- طناب پاره میشه نترس، کمتر از سی ثانیه است. من
واسه اون سی ثانیه سی بار اون کار رو جلوی چشمت
انجام میدم. باشه!؟

نمیدانم خدا چه به قلبم ریخته بود که وقتی علی می‌گفت
نترس من نمی‌ترسیدم.

اولین بار که به او گفتم علی همان موقع بود:

- علی!

چشمانش پر شد، سرش با مکث به سمتم چرخید و انگار
جهانش ایست کرد و او مُرد میان علی گفتنم و با بغض
گفت:

- جان علی!

@Rooman_nazy

جانِ علی گفتنش مثل درخشیدن یک ستاره در تاریکی
شب‌هایم بود. حال دلم را به همان اندازه خوب کرد. اشکم
چکه چکه می‌بارید و روی صورتم راه می‌گرفت:

[20:58 01.11.20]

#مهکام

#پارت ۱۶۴

#زیبا_سلیمانی

- می‌ترسم!

- نترس!

سرم را بالا و پایین تکان دادم و او پرسید:

- لیا رو تو بغل کی دیدی مهکام؟

بغض راه گلویم را سد کرد:

- بهم اعتماد کن مهکام!

- گفתי لیا رو خیلی دوست داشتی؟

- نگفتم اما الان میگم لیا رو خیلی دوست دارم!

گفت لیا را دوست دارد تا تکلیفم مشخص شود و بدانم هنوز هم که هنوز است لیا را دوست دارد. لیا شدن برای او قشنگ بود.

- قول بده و قسم بخور که سالم بهم برش گردونی..

- قول میدم.

سرم را میانه دستانم پنهان کردم و گفتم:

- قول بده طلاقم رو از مهران بگیری!

- بذار از اینجا بیای بیرون بعد اگه تو خواستی، اگه هنوز هم نظرت این بود که باید ازش جدا بشی قول میدم طلاق رو از مهران بگیرم!

- چند تا عکس بود... تو یکی بغل صوفیا بود و توی اون یکی اش بغل یه مرده بود..

- خب کی بود اون مرده؟

- اونی که بغلش بود رو نمی شناسم اما...

مکت کردم و سعی کردم نفس بکشم در هوایی که اکسیژن نداشت. علی به آرامی گفت:

- خیلی خب عزیزم آروم باش..

به همان سرعت عزیزش شده بودم. اگر لیا عزیزش بود او
معنی عزیزم گفتن را می‌فهمید. خوب بود عزیزش بودن.

- علی...-

نگاهم کرد و من دل زدم برای گفتنش و ذره ذره مُردن را
امتحان کردم:

- اونی که ... اونی که لیا رو بغل کرده بود نمی‌شناسم اما
توی عکس لیا کنار ..کنار..

- کنار کی بود مه‌کام؟

به چشمانش نگاه کردم و اشکم را رها کردم میان صحرای
صورتم:

- آذرخش بود....آذرخش..

پایان جلد اول مهکام



اینا پارتهای دو هفته بود که من به صورت متوالی براتون
گذاشتم یعنی از هفته ی بعد سه هفته بشمارید بعدش با جلد
دوم مهکام در خدمتونم 😊😊😊😊 بی صبرانه منتظر
نظرات ارزشمندتون هستم ارادتمند شما زیباسلیمانی
به خدا که این پارتهای تایپو و کاور و کلیپ می
طلبه 😊😊😊

لینک نقد وی پی مهکام



<https://t.me/joinchat/B774BBsOEIXrr6QsuCI8>

Kg

@Rooman_nazy

[22:29 26.11.20]

#مهکام

#پارت ۱۷۴

#زیبا_سلیمانی

جلد دوم

(چهار ماه بعد)

مهکام

@Rooman_nazy

1548

هیجان ناشی از سرعت بالای موتور باعث شده بود
چشمانم باریک شده با دقت بیشتری به جاده زل بزنم. یک
به یک موانع را رد کردم و با دیدن آخرین مانع که شیب
تندی داشت سرعتم را همان طور که علی خواسته بود بالا
بردم تا در انتهای جاده، مانع را رد کرده دور بزنم. قرار
نبود سرعتم را کم کنم قرار بود با نهایت سرعتی که در
توانم بود مانع را دور بزنم. کار پرریسک و خطرناکی که
نیازمند تمرین زیاد بود. علی خودش جلوتر از من دور زد.
سعی کردم نگاهم را از او بگیرم و روی جاده متمرکز باشم
و کاری که باید را به بهترین شکل ممکن انجام دهم. به
مانع رسیدم و فرمان موتور را به سمت چپ متمایل کردم
سرعتم خیلی بالا بود و بیم واژگون شدنم را داشتم. موتور
هم سنگین بود و مهارش با توجه به قدرت مچم کار سختی
به نظر می رسید. ضربان قلبم اوج گرفت حتی نبض
گوشه‌ی چشمم هم تپیدنش را آغاز کرد. این هیجان تجویز
علی بود به منی که همیشه دنبال آرامش بودم و از هیجان
به دور بودم. علی اعتقاد داشت باید هیجانات آنی را تجربه
کنم تا در مواقع بحران بتوانم بهترین و درست ترین تصمیم
را بگیرم. از موتور سواری شروع کرد چرا که فهمیده بود
علی رغم علاقه‌ام به این ورزش به شدت از آن می ترسم.
این اولین مواجهه‌ی من با ترس‌هایم بود. دلی هم سکوت
کرده بود و هر چه منتظر بودم توی گوشه‌ی چیزی بگوید
نگفت که نگفت، زیر لب خدا را صدا زدم و با همان

@Rooman_nazy

سرعت مانع را دور زدم. موتور به سمت چپ متمایل شده
بود داشتم تعادلش را از دست می‌دادم. نفس حبس شده‌ام را
رها کردم و فقط و فقط به خدا متوسل شدم و به زحمت
چرخیدم. جاده‌ی صاف که مقابل چشم نمایان شد صدای
فریادم به هوا رفت:

-اووووووووووووووووو

- اوه مُردم دختر، ترکوندی...

[22:29 26.11.20]

#مهکام

#پارت ۱۸۴

#زیبا_سلیمانی

انگار دلی هم منتظر بود من چیزی بگویم که صدایش را آزادانه رها کرد و با هیجان جوابم را داد. صدای خنده‌ام اوج گرفت و با تمام وجودم با صدا خندیدم و دستم را بیشتر دور گاز موتور چرخاندم و سرعت بیشتر و بیشتر شد. علی مسیر را دور زده بود و از مقابلم باز می‌گشت. دست چپش را به نشانه‌ی لایک بالا برد و هر دو دور هم چرخیدیم. گرد و غبارها رو به هوا رفت. حرکات نمایشی‌مان صدای هیجان انگیز دلی را بالا برد و از آنور خط شروع به جیغ کشیدن کرد. آنقدر چرخیدیم و خندیدیم که احساس کردم هرگز در تمام عمرم این چنین نخندیده بودم. سرعتمان که کم شد دستم را از روی فرمان موتور برداشتم و با صدای بلند فریاد زدم و نفسم را آزادانه رها کردم. خوشحالی داشت قلبم را احاطه میکرد من توانسته بودم. این همانی بود که می‌خواستم، دست به زانو زدن و بلند شدن. این مهکام جدیدی بود که از خُرده شکسته‌های دختری اعدام شده در زندان ساخته شده بود. صدای موتورهایمان فضا را پر کرده بود که صدای موتوری که داشت دل جاده را می‌درید و نزدیکمان می‌شد دل بیابان را شکافت و به گوش‌هایم رسید. محافظ کلاهم را بالا دادم و همانطور که داشتم سرعتم را کم می‌کردم سوالی به علی نگاه کردم که

شانه‌ای بالا انداخت و اشاره کرد کلاه‌هم را از سرم خارج نکنم. سکوت دلی مزید بر علت شد تا ضربان قلبم کورنش کند. زیر لب زمزمه کردم:

- کیه این دلی؟

سکوتش ممتد شد و قلبم بی قرارتر شد. سرعتم را کم کردم و کنار جاده توقف کردم از موتور که پیاده شدم موتور سوار سیاه پوش به ما رسید و چند دور، دور ما دور زد و کنار علی توقف کرد. علی دستش را به نشانه‌ی لایک بالا برد و به موتورش گاز داد. همانطور که علی گاز می‌داد و دود بلند می‌کرد ذرات گرد غبار هم به هوا بلند می‌شد، آن موتورسوار هم از روی موتور پایین آمد. بی اراده دستم روی نقاب کلاه کاسکتم رفت. مرد سیاه پوش که حضور آشنایش ضربان قلبم را به چالش کشیده بود کلاه از سر برداشت و موهایش در میان باد آرامی که می‌وزید دوران گرفت و به سمت چرخید. چشمانم تار دید، دستم از روی کلاه شل شد و کنار بدنم افتاد. گنجشکی که نامش قلب بود بی‌قراری کرد و علی گاز داد و دور شد ناباور و سست به علی که دور می‌شد نگاه کردم.

[22:29 26.11.20]

#مهکام

#پارت ۱۹۴

#زیبا_سلیمانی

کرختی دست و پاهایم را فرا گرفت و پاهایم چسب زمین شد. سرش را بالا آورد و برمودای نگاهش مرا بلعید. چند بار پلک زدم او نزدیک و نزدیکتر شد. نفسم توی سینه بازی‌اش گرفت و احمقانه دلتنگ شد. گام‌های محکم‌ش را بی‌قرارانه برداشت و فاصله‌ها را به هیچ رساند. جهانم در مدار جدیدی چرخید. کلاهم را از سرم برداشت و بی هیچ کلامی مرا کند از روی زمین و سنجاق سینه‌اش کرد. آخرین نفس‌های بی‌قرارش را از میان دلتنگی نفس‌هایم کشید. دلی توی گوشم گفت:

- دلوان جم هستم، یه سرباز!

بهت زده و ناباور میان استدلال جمله‌ای که شنیدم و فضایی که در آن قرار گرفته بودم دست و پا زدم، دست او روی هدست روی گوشم رفت و ارتباطم با دلی قطع شد و او ..اویی که یک روز اسمش مهران بود. همسرم بود، باهمه بی وفایی‌هایش قرارم بود و زمانی دوستش داشتم. دستش میان موهای جان داده از تنهایی‌ام را بازی گرفت و صورتش را روی صورتم گذاشت، ته ریشش را روی پوست نرم کشید تا به حقیقی بودن مرده‌ای ایمان بیاورد که هنوز بعد چهارماه رد طنابی پاره شده را روی گردن و پوست حساسش یدک می‌کشید. باور نمی‌کرد حقیقی بودنم را که دست از این لمس ناجوانمردانه که دلم را به بازی می‌گرفت بر نمی‌داشت، به خدا که اشک میان گرداب چشمانش بود و ناباوری میان مردمک‌هایش می‌رقصید. لبش که به گردنم رسید و مسیر کمرنگ این رستاخیز بزرگ را بوسه باران کرد، ناباورانه و لرزان و شاید عاشقانه، منه فراموش کار لب زدم:

- قرارمون این نبود....!

مرا به خودش پرچ کرد، خوب بویید و بوسید. یک بار کم
است انگار آمده بود چهار ماه دلتنگی را یکجا تسویه کند
و مهر تایید بزند به کوبش بی‌واهمی قلبم و بگوید که با
همه‌ی انکارهایش هنوز عاشق است. از میان دو لبش هیچ
چیزی خارج نمی‌شد جز بوسه. بی‌انصافی است اگر بگویم
دلتنگ صدایش بودم. بی‌انصافی است اگر بگویم بی‌قرارش
بودم اما حقیقت این بود من بی‌قرارش بودم. نه فقط بی
قرار، دلتنگ و بی‌تابش بودم. دست لرزانم را روی گلویم
گذاشتم روی همان رد کمرنگی که تازگی‌ها عادت کرده
بود بغض کند، چشمانم تار شد از یادآوریش. وقتی
آونگوار می‌چرخیدم و هیچ طنابی پاره نمی‌شد مهران کجا
بود؟

[22:29 26.11.20]

#مهکام

#پارت ۲۰۴

#زیبا_سلیمانی

چطور مرا می‌دید؟ وقتی نفسم توی سینه خرخر می‌کرد و دست بسته ام خودش را به تکاپو می‌انداخت برای رهایی مهران کجا بود؟ وقتی کف دمپایی پلاستیکی زندان خیس و زرد رنگ شد از بیم مرگی که لاف این را می‌زدم که از آن نمی‌ترسیدم، مهران کجا بود؟ دلخوری آمد و دلتنگی‌ها را شست با خودش برد. بی‌قراری‌ها را کنار زد و غرور را جانشینش کرد و دلخوری پرچم افراشت. تا آدم تن عقب بکشم صدای موتور در فضا پیچید و حلقه‌ی دست او محکم‌تر شد. صدای موتور که نزدیک‌تر شد سرش را توی گردنم فرو برد و بیخ گوشم آرام لب زد:

- دوستت دارم!

نمی‌شود یک نفر بیاید معادلات را بهم بزند و بعد توی گوشت فریاد بزند دوستت دارم. نمی‌شود چون تو نمی‌توانی به او بگویی من هم دوستت دارم.

لبم را به دندان کشیدم و آونگ رقصان جلوی چشمم را با پلک زدن کنار زدم و توی چشمانش نگاه کردم و گفتم:

- دوست داشتن یه مُرده کار عبسی آقای جم!

عقلم مغرورانه این را گفت اما قلبم عاجزانه گفت « چرا
دیر اومدی؟ کجا بودی؟ نگفتی میون یه عالمه آدم غریبه
چیکار کنم؟ نگفتی دلم برات تنگ میشه؟ کجا بودی؟ کجا
بودی؟ » قلبم مدام و بی وقفه این سوال را می پرسید و به
من درمانده از تنهایی رحم نمی کرد. چشمانم با غرورم سر
ناسازگاری داشت چرا که اصلاً توجه نکرد حالا وقت
اشک نیست، پشت پلکم آنقدر اشک نشست که کافی بود
پلک بزنم و قلبم نقش بزند حقیقت دلتنگی ام را. دستش را
میان موهایم فرو برد و با خشونت شیرین سرم را جلو
کشید و درست کنار گوشم را بوسید و آرام گفت:

- کار دل که از دلتنگی بگذره اسمش چی میشه عزیزم؟
میشه بی قراری؟

سرم را کمی از سینه اش فاصله داد و به دو دو نگاهم خیره
شد و بی صدا لب زد:

- بی قرارتم!

[22:29 26.11.20]

#مهکام

#پارت ۴۲۱

#زیبا_سلیمانی

چطور به قلب زبان نفهم می‌گفتم خودت را حلق آویز نکن
برای کسی که حلق آویزت کرد برای هدفش؟ چطور؟ آنجا
وقت گله نبود اما گله کردم منی که روزها را یادم رفته
بود، ثانیه‌ها فراموشم شده بود. نمی‌دانستم پنج شنبه است یا
جمعه نمی‌دانستم تیرماه است یا مرداد، نمی‌دانستم چون
علی نمی‌خواست بدانم. چون علی مرا طوری باز سازی
کرد که فقط در لحظه زندگی کنم، همان آنی که بودم.

- طناب پاره نمی‌شد!

همانطور که با دو دستش سرم را محکم نگه داشته
بود. سرش به سمت سرشانه خم شد. خوب صورتم را نگاه
کرد و آرام لب زد:

- میدونم!

دلخورتر شدم. کاش می‌گفت نمیدانم، اینطور دردم کمتر
بود. اولین قطره اشک که سر خورد روی گونه‌ام انگار
مجوز این را به چشمانم دادند که بی‌واهمه ببارد. دهانم چند
بار بی‌صدا باز و بسته شد و دلخوری به تمام شریان‌های
حیاتی‌ام هجوم آورد. دستانم روی سینه‌اش نشست و بی
جان به عقب هلش دادم.

مچ هر دو دستم را با قدرت توی دستش گرفت و باز مرا
به خودش وصل کرد و زیر گوشم آرام زمزمه کرد:

- دلتنگم و دیدار تو درمان من است

بی‌رنگ رخت زمانه زندان من است

بر هیچ دلی مباد و بر هیچ تنی

آنچه از غم هجران تو در جان من است

مخمور از لب زدن‌های آرامش؛ رامش می‌شدم و دلم سقوط
می‌خواست، دوست داشتم بمانم در آغوشی که امروز بی
هیچ ما و منی مالِ من بود اگر تقدیر می‌گذاشت. بوسه‌ی
گرمش روی پیشانی‌ام نشست و دستش سرکشانه به بازی
گرفت موهایم را، راه قلبم را بلد بود آنقدر خوب که
می‌دانست چطور بی‌کلام مرا بی‌قرار کند. خوب که
دلتنگی‌اش را از میان صورتم رفع کرد. پر نیاز میان
گوشم زمزمه کرد:

- ای در دل من میل و تمنا همه تو
و ندر سر من مایه سودا همه تو

[22:29 26.11.20]

#مهکام

#پارت ۲۲

#زیبا_سلیمانی

نتوانستم مقاومت کنم با او خواندم آن شعری را که در فیلبند
زیرگوشم آنقدر خوانده بود که فکر می‌کردم من با او
خوشبخت‌ترین زن جهانم، تصویری که به سرعت پوچ و
تهی از آب در آمد:

- هر چند به روزگار در می‌نگرم
امروز تویی و فردا همه تو

صورت خیس از اشکم را بوسه باران کرد و آرام تر از
قبل گفت:

- تولدت مبارک!

همین جمله کافی بود تا قطار شود خاطره‌ها و صوت ممتد
توی گوشم نواخته شود. 4 شهریور بود. اولین باری که
دیدمش تولدم بود. مهد گل فرستاده بود، مامان تولدم را
فراموش کرده بود، آذرخش دلخورانه به رویم نیاورده بود
و بابا ... آخ بابا آخرین بار چقدر کم بغلش کردم. چقدر

دلتنگش بودم... او.. اویی که با بازی‌هایش بابا را از من گرفته بود توی چشمانم نگاه می‌کرد و می‌گفت «تولدت مبارک». نگذاشتم مرا با خودش به دنیای خاطره‌ها ببرد دستم را باز روی سینه‌ی ستبرش گذاشتم و اینبار دل‌کندم از تمام دلتنگی‌ها و با گام‌های بلند کنار کشیدم و فریاد زدم:

- قرارمون این نبود علی... قرارمون این نبود...

موتور علی به من رها شده از چله‌ی تنهایی رسید و من باز فریاد زدم:

- قرارمون این نبود.

به ترک موتورش اشاره کرد و من بدون مکث روی موتور علی نشستم و مرد مسخ شده از هم آغوشی‌ام آنجا جا ماند. موتور که از جا کنده شد و صدای غرشش بیابان را پر کرد، سرم را روی کمر علی گذاشتم و با صدای بلند هق زدم و او دیوانه وار راند. هر چه دورتر می‌شدیم از مهران تکه‌ی بزرگتری از قلبم به عقب برمی‌گشت. به طرزی که وقتی رسیدیم به جایی که او نبود دیگر قلبی نداشتیم و با

@Rooman_nazy

همان سینه‌ی خالی از قلبم مشت‌هایم را یک به یک روی
سینه‌ی علی پیاده کردم و گفتم:

- تو هم به من دروغ گفتی... چه فرقی داری با اون؟

[22:29 26.11.20]

#مه‌کام

#پارت ۲۳

#زیبا_سلیمانی

ممانعت نکرد از طغیان احساساتم و گذاشت خودم را خوب
تخلیه کنم با اشک‌ها و فریادهایم..

- دلی مگه زنت نبود؟ مگه نگفتی نمیذارم ببینیش؟ مگه
منو نگشتی که دیگه اون دور برم نباشه هان؟ پس چی شد؟

@Rooman_nazy 1563

سرش را به سمت سرشانه‌اش خم کرد و چشمانش را
باریک کرد و گفت:

- دلتنگی داشت اذیت می‌کرد عزیزم!

چه حقیقت تلخ و محضی را توی صورتم می‌کوبید. دلتنگ
بودم؟ معلوم است که دلتنگ بودم. یک مُرده که جز او
کسی را نداشت دلتنگ او نمی‌شد، دلتنگ چه کسی می
شد؟

- بهم گفתי طناب سی ثانیهای پاره می‌شه اما اینطور نبود.
وقتی پاره شد که دیگه مُرده بودم...

- باشه یه بار دیگه امتحانش می‌کنیم...

داد زدم:

- نمی‌خوام، همون یه بار من چرخیدم رو هوا بسه ...
هنوز خوابش رو می‌بینم. هنوز دستام می‌لرزه... می‌فهمی
مرگ چه طعمیه؟ می‌فهمی خودم رو خیس کرده بودم!؟

لبش را مکید و آرام پلک زد:

- دیگه چی؟ بگو عزیزم!؟

دستم را از آرنج خم کردم و روی صورتم گذاشتم و هق
زدم:

- من عزیز هیچ کسی نیستم...یه مُرده نمی‌تونه عزیز
کسی باشه.. برو پیش اون زن قلابیت... ازتون متنفرم!

- کی گفته دلوان زنم نیست؟

- گمشو، هم تو هم دلیِ عوضی، برید گمشید...

[22:29 26.11.20]

#مهکام

#پارت ۴۲۴

#زیبا_سلیمانی

- بهت می‌گفتم زنِ من، خواهر مهرانه دیگه راحت نبودی
که بودی؟ کلی به نفعت شد دوتایی جلوی خواهرش این
همه فوشش دادیم...

مشت کم جانی به بازویش زدم و با همان دستم صورتم را
پاک کردم:

- دروغ گفتی!

سوالی نگاهم کرد:

- کجاش رو دروغ گفتم؟ مگه تو پرسیدی که دلی کیه؟
نپرسیدی. منم فقط بہت گفتم زنمہ..زن من نمی‌تونه خواہر
اون باشہ؟

در سکوت به اشک ریختم ادامه دادم که باعث شد قدمی جلو بیاید و بگوید:

- نشنوم بگی من عزیز کسی نیستم. تو عزیز منی که
وایمیسته نگاه می‌کنه پاره‌ی تنش ترک موتورم می‌شینه و
نمی‌تونه یه قدم جلو بیاد. تو عزیز منی که چهار ماه تموم
نذاشتم بهت نزدیک بشه. تو عزیز منی که اگه الان بگی
بهش بگو بره با این که همه‌ی معادلاتمون بهم می‌خوره
روی حرفت حرف نمی‌ارم. تو عزیزم منی که دلم
نمی‌خواست توی روز تولدت تنها باشی. تو عزیز منی که
شب به شب خوابش رو می‌بینی و تا صبح اسمش رو
میاری و من یادم میره قبل تو اون بوده و میرم از خجالتش
در میام.

هق هق هایم که داشت آرام می گرفت. دلخورانه گفتم:

- اما قرارمون این نبود.

- قرارمون چی بود؟ هان؟ بگو همون بشه!

- قرارمون این بود یه کاری کنی بره واسه همیشه!

سرش را باز به سمت سرشانه‌اش خم کرد:

- این اشکا واسه اینکه که برم بهش بگم بره واسه همیشه؟

- علی..

[22:29 26.11.20]

#مهکام

#پارت ۲۵

#زیبا_سلیمانی

- همش یه ماه با ماست، ماموریتش تموم بشه میره. تو
ویلا هم پاش برسه دیگه هیچ نسبتی باهات نداره یه ماموره
که کارش رو می‌کنه و میره. حالا تصمیم با توئه فقط
قبلش..

معترضانه گفتم:

- قبلش چی؟

- بذار حرفم رو بزnm بعد.. نیم ساعت نشده دیدیش، مشقات
همه یادت رفت؟ قرار بود صبور باشی و خوب بشنوی بعد
تصمیم بگیری! قرار نبود؟

سکوتم را که دید دستمال کاغذی را از جیبش در آورد و گفت:

- دو سه بار بیشتر باهаш دماغم رو نگرفتم، تمیزه می‌شه باهаш صورتت رو پاک کنی!

وسط اشک ریز خندیدم و گفتم:

- زهرمار!

خودش دستمال را روی گونه‌ام گذاشت و شروع به پاک کردن اشکم کرد و گفت:

- نیچ نیچ..نگا نگا چقدر هم دلت تنگ شده بود... با این میزان دلتنگی می‌خواستی بری ماموریت؟

دستمال را از دستش گرفتم و چپکی نگاهش کردم که به آرامی ادامه داد:

- حضورش ضروریه مهکام، تخصصش، مهارتش توی آموزش یه سری چیزا مثل تیراندازی رودست نداره. از اون گذشته خیلی زیاد به پرونده اشراف داره و هوشش می‌تونه کمکمون کنه... اگه می‌خوای مجازاتش کنی بذار بهت بگم توی این چهار ماه هزار بار جای تو مُرد و زنده شد. میدونم توی دلت سوالای زیادی ازش داری بررسی مثل اینکه اون روز کجا بود و بعدش کجا اما مهکام من نداشتم ببیننت، اگه می‌دیدت می‌برید. اینطوری نیست که فکر کنی هر کسی ادعای محکم بودن کرد مُحکمه. هر آدمی یه نقطه ضعفی داره، نقطه ضعف مهران تویی. نگاه به قلدریش نکن، دلش بندت شده وگرنه هیچ وقت با تو انقدر پیش نمی‌رفت کارش که تموم شده بود جاش رو خالی می‌کرد تا یکی دیگه جاش رو پر کنه اما عقدت کرد، موند کنارت چون دلش گیرت بود. اگه این همه مدت هم دور بود ازت، برای این بود که به شدت تحت کنترل بود و هست. چون تو براش مهم‌تر از هر چیزی مهکام، الان هم اگه می‌بینی کنار ماست یکی دیگه داره جای اون با هویت اون زندگی می‌کنه.. از صدتا فیلتر رد شده تا به اینجا برسه. یه ماه تحملش کن ماموریتش که تموم بشه میره. اصلاً باید بره نمی‌تونه بمونه!

[22:29 26.11.20]

#مهکام

#پارت ۴۲۶

#زیبا_سلیمانی

تا آدم حرفی بزنم باز مانع شد و ادامه داد:

- میدونم تحمل پنج دقیقه‌اش هم برات سخته، میدونم با همه‌ی پیچ و تاب‌ی که بینتون به وجود اومده باز هم دلت زنجیر شه اما، از سربالایی‌هاش رد شدی مهکام این سرازیری‌ها رو سختش نکن. یه چیزی هم در گوشی بهت میگم از من نشنیده بگیر مافوق‌امه نمی‌تونم رو حرفش حرف بیارم اما اگه تو بخوای ازش رد میشم، هر چند تا همین جاش هم به تاخت رفتم که تو بشی مهکامی که بشه روش حساب کرد از اینجا به بعدش یه کم راه بیا.... می‌دونم

اسم تو که میاد وسط مهران دیگه مافوقم نیست و رفیقمه و من هر چی تو بگی، هر جور تو بگی باهاش تا کنم خم به ابروش نمیاره اما جان علی این یه مدت رو بی خیالی طی کن. اصلاً فکر کن ماموریتت شروع شده وسط یه مشت خلاف کار دیدیش. اصلاً از همین الان ماموریتت رو شروع شده بدون. باشه؟

چشمانم که توی کاسه چرخیدن گرفت و کاسه‌ی چشمم پر شد از اشک‌های دلتنگی، دستش را روی دستم گذاشت و گفت:

- اون طناب هم اگه زودتر از اون موقع پاره می‌شد به زنده بودندت شک می‌کردن. می‌دونم کار بزرگی کردی، می‌دونم مهکام بودن شجاعت می‌خواد. واسه همین دوستن هاست که میگم عزیز می. حالا عزیزم هر چی تو بگی!

علی قبل از اعدام محلولی را به مسئول بردنم پای چوبه‌ی اعدام داده بود تا به خوردم بدهد و من متوجه اتفاقی که براریم می‌افتد نشوم. محلولی که باعث شده بود در یک گنجی محض به سر ببرم. گنجی‌ای که پزشک زندان را به شک نمی‌انداخت که حالم طبیعی نیست، به من هم کمک می‌کرد متوجه شرایطم نشوم اما من درست لحظه‌ای که

@Rooman_nazy

زیر پایم خالی شد با همه‌ی تنم کرختم متوجه شدم چه اتفاقی افتاد و بعدش هم دیگر گفتن ندارد.

[22:29 26.11.20]

#مهکام

#پارت ۲۷

#زیبا_سلیمانی

یک نفر دیگر را جای من دفن کردند و به نمایش
ماهرانه‌یشان خاتمه دادند و من با علی و دلی که حالا
می‌دانستم خواهر مهران است منتقل شده بودم به نطنز به
جایی که امنیت بالایی داشت و منطقه‌ی امن محسوب می
شد. چه از نظر استراتژیک، چه از نظر سایبری. چهار

ماه تمام توی ویلای بزرگی بودم که مخصوص آموزش‌های نظامی و حتی آموزش‌های سایبری بود. آموزش‌های فشرده‌ای که حالا از مهکام صولت یک نیروی جاسوسی ساخته بود که کمتر از دو ماه بعد آماده‌ی اعزام به ماموریت مهمی بود. می‌دانستم طرف حسابمان یک سرویس جاسوسی است و کار من سخت‌ترین کار این ماموریت است. ماموریتی که رسالتش به اندازه خون لیا با ارزش بود و پاک. حالا مهران آمده بود و علی ادعا داشت فقط یه مامور آموزشی است نه بیشتر نه کمتر و از من می‌خواست این سرازیری تندی که در آن قرار گرفته‌ام را سخت نکنم و اجازه بدهم مسیر پرونده درست‌ترین راه ممکن را پیش برود. از طرفی در جریان مهاجرت آذرخش قرار داشتم که اگر دیر می‌جنبیدم دستان از آذرخش هم کوتاه می‌شد و عملاً هر چه رشته بودیم پنبه می‌شد. آذرخش حلقه‌ی اتصالمان بود به گروهی که تا به آن لحظه بی‌نقص کار کرده بودند. ریتم کار کردن با علی به نحوه‌ای بود که اطلاعات را در لحظه دریافت می‌کردم و هیچ اطلاعات اضاف‌های به من داده نمی‌شد. علی اعتقاد داشت هر چه کمتر بدانم بیشتر به نفع‌ام خواهد بود و جانم در امان‌تر است. از میان تمام بچه‌های حفاظت و گروهی که قرار بود برای آن‌ها کار کنم من فقط سه نفر را دیده بودم علی، مجتبی و دلی. تمام آموزش‌های سایبری به عهده‌ی مجتبی بود، کارهای روانی و روحی با دلی بود، الباقی را

علی به عهده داشت. روزی که به نطنز منتقل شدم علی حتی یک روز هم به من فرصت برای ریکآوری نداد و از همان روز با آموزش های روانی و انگیزشی باعث شد به سرعت به نقطه ای که او می خواست برسم و حالا نوبت مهران بود. نمی دانستم چقدر طاقت می آورم کنار مهران باشم اما می دانستم سختتر از تن دادن به اعدام نبود. به همین دلیل در چشمان ملتمس علی نگاه کردم و محکم گفتم:

- فقط یه ماه..

لبخند پر مهری به صورتم پاشید و گفت:

- نوکرتم به خدا..

[22:29 26.11.20]

#مهکام

#پارت ۲۸

#زیبا_سلیمانی

به همین سادگی نبود. می دانست قرار گرفتن در کنار
مهران برایم سخت خواهد بود به همین دلیل همان اول
مرزها را مشخص کردم تا مبادا دل هوایی شده ام باز هوای
او را بکند.

- خودت گفتی که فقط مامور و باید کارش رو انجام بده
پس هیچ مراوده ای دیگه ای حق نداره با من داشته باشه..

مظلومانه سرش را بالا و پایین تکان داد اما قاطعانه جوابم
را داد:

- حله!

- با دلی هم قهرم!

- مشکلتون رو خودتون حل کنید من از اولش هم به دلی
گفتم که می‌تونه بهت بگه نسبتش با مهران چیه خودش
نخواست اینه که عواقبش با خودش.

- هر چیزی غیر از این باشه عواقبش با خودته.

- حله!

- علی؟

- جانم!

- این آخرین باری بود که از اعتماد من بالا رفتی دفعه‌ی
بعدی وجود نداره!

- یکی از مهمترین اصولی که بهت یاد دادم پنهان کردن
حقیقته که اسمش دروغ نیست. بدون شک تو اگه از من
سوال می‌کردی من راستش رو می‌گفتم پس یاد بگیر نسبت
به هویت آدمهای اطرافت بی‌تفاوت نباشی. هر جا که لازم

بود راستش رو بگی راستش رو بگو و مطمئن باش نجاتت
میده.

سرم را بالا و پایین تکان دادم و او محکم ادامه داد:

- دوست ندارم نیروی تحت امر من اشکش دم مشکش باشه
جمع کن خودت رو باید برگردیم ویلا...

نگران پرسیدم:

- الان؟

چینی به بینی اش انداخت و ادامه داد:

- همین الان باید برگردیم ویلا مفهومه.

زیر لب زمزمه کردم «زورگو». سرش را خم کرد توی
صورت و پرسید:

@Rooman_nazy

- نشنيدم چي گفتي؟

دلخورانه جوابش را دادم:

- مفهمومه.

[09:01 01.12.20]

#مهكام

#پارت ۲۹

#زيبا_سليماني

@Rooman_nazy

1580

یک چیزهایی در زندگی انسان با همه‌ی ساده بودنشان مفهوم ساده‌ای ندارد. یکی از آنها تولد است. تولد هر کس به تناسب شخصیت هر فردی می‌تواند در زندگی‌اش نقش مهمی را ایفا کند. بچه که بودم تولد برایم مفهوم کیک تولد و بادکنک‌های رنگی‌ای که خانه را پر می‌کرد داشت، دست آخر می‌رسید به زیبا ترین بخش آن که برای من گرفتن هدیه از دست بابا و ماما بود و نهایتاً پوشیدن لباس مورد علاقه‌ام. بچه که بودم رویای پوشیدن لباس پفی سفید رنگی که دامن پرچین و دنباله‌دار داشته باشد را همیشه به دل داشتم. بچه که بودم در تمام روزهای تولدم لباس عروس سفید می‌پوشیدم و کفش‌های تق تقی به پا می‌کردم و روی سنگ‌فرش راه می‌رفتم و هی دنباله‌ی لباسم را می‌کشیدم و بابا به من می‌گفت "قرتی خانم". ماما می‌خندید و من رژ لب سرخش را چند بار روی لبم می‌کشیدم. موهای دسته شده‌ام را بالا جمع می‌کردم، یک دستم به کمرم بود و با دست دیگرم پایین دامنم را می‌گرفتم با عشوهِی کودکانه‌ای قر می‌دادم. مهد کیک تولدم را می‌آورد. روز تولدم روز امپراطوری‌ام بود. درست مثل ملکه‌ها با من رفتار می‌شد. آهنگی که هیچ ربطی به تولد نداشت و به صرف اینکه من دوستش داشتم، آن را کاملاً حفظ بودم و با آن خوب می‌رقصیدم را می‌گذاشتند. موهایم را روی سرشانه می‌ریختم و می‌چرخیدم و می‌خواندم:

تو قلب عاشق من ببین کجای کاری
قصه برات نوشتم خودت خبر نداری..
خودت خبر نداری برات چیا نوشتم
روی این کتاب قصه اسم تو رو گذاشتم.

سرانگشتانم را روی لبم می گذاشتم و در همان حال که
پیچی به کمر و گردنم می دادم بوسی به بابا می فرستادم و
باز با خواننده لب می زدم:

تو آسمون قصه اون بالا بالاهایی
بچه محل ما و همسایه‌ی خدایی

بابا با صدا می خندید و مامان می گفت:

- عشوه هاش به خودم رفته!

مامان درست می گفت من خیلی از لوندی هایم به مامان رفته
بود مخصوصاً عشوه هایم. وقتی حسابی مورد توجه قرار
می گرفتم مهبد کلافه می شد و می گفت:

@Rooman_nazy

- بیا فوت کن شمع‌ات رو بریم سِگا بزنین!

[09:01 01.12.20]

#مه‌کام

#پارت ۴۳۰

#زیبا_سلیمانی

بابا به مه‌د اخم می‌کرد و من دستانم را توی هوا تاب
می‌دادم و می‌چرخیدم. تق تق کفش پاشنه‌دار بچگانه‌ام سالن
را می‌پوشاند. در عالم بچگی هرگز فکر نمی‌کردم حسرت
پوشیدن لباس عروس به جانم خواهد ماند. برعکس فکر

می‌کردم زیباترین عروس دنیا خواهم شد. انگشتم را مثل
مامان دور موهایم حلقه می‌کردم و با طنازی که به حق به
مامان رفته بود می‌خواندم:

سرکوچتون ستاره‌ها
ته کوچتون فرشته‌ها
توی کوچتون نگو و نپرس..

بابا بلند می‌شد و روی سرم شاباش می‌کرد. از همان بچگی
یادم داده بودند از دست احدی شاباش نگیرم، بلکه اگر
کسی می‌خواهد به من شاباش بدهد باید طوری رفتار کنم
که روی سرم بریزد. به اسکناس‌های روی زمین نگاه
می‌کردم و دلم غش می‌رفت که آخرش همه‌ی اینها مال من
خواهد شد، بعد دست به کمر می‌شدم و اوج آهنگ را
طوری با خواننده می‌خواندم که مامان طاقت از کف می‌داد
و مرا سفت توی بغلش می‌گرفت و می‌چلاند.

شاپری‌های قصه‌ها... شاپری‌های قصه‌ها اااااااااااا

تو قلب عاشق من ببین کجای کاری
قصه برات نوشتم خودت خبر نداری..

خودم برای خودم رقص چاقو می‌رفتم و باز بابا شاباش می‌کرد. دست آخر وقتی مهبد خوب کلافه می‌شد وسط مامان و بابا می‌نشستم و شمع تولدم را فوت می‌کردم. از 5 سالگی تا 9 سالگی تمام تولدهایم با همین آهنگ بود و به همین منوال گذشت. هر سال دو تا جشن تولد داشتم یک تولد خصوصی که انگار یک فیلم را روی دور تکرار می‌زدی و سال‌ها تکرار می‌شد. یک تولد عمومی که در آن پرنسس بابا بودم و پشت پیانو می‌نشستم و موقرانه پیانو می‌زدم، بابا به افتخار دختر نازدانه‌اش کف می‌زد. من گوشه‌ی دامنم را می‌گرفتم و پای سمت چپم را عقب می‌بردم و خم می‌شدم و به مهمان‌ها مثل یک پرنسس زیبا ادای احترام می‌کردم تا همه ببینند که مهکام بابا چیزی از یک پرنسس کم ندارد.

[09:01 01.12.20]

#مهکام

#پارت ۴۳۱

#زیبا_سلیمانی

آخرین باری که بابا برایم تولد خاطره انگیزی گرفت همان سالی بود که من خط بطلان کشیدم به باور بابا که دخترش می‌تواند به آرزویش جامه‌ی عمل بپوشاند همان‌طور که او می‌خواهد مایه فخر او باشد. آن سال بابا مطب خیابان دولت را کادوی تولدم داد. کادوی تولدی که روی کارت آن نوشته بود (تقدیم به دکتر مهکام صولت از طرف پدری که عاشقانه دوستش دارد). بابا مرا عاشقانه دوست داشت وقتی به این مهم رسیدم که بابا با رنجم قرار از دست داد و دیگر نفس نکشید. آن شب بابا مقابل همکاران و مهمان‌هایش دستم را گرفت و گفت:

- برای همه‌ی پدرها دنیا داشتن یه مهکام رو آرزو می‌کنم.

بعد چشمانش پر آب شد و من را توی بغلش گرفت. عطر آغوش بابا هنوز توی شامهام بود. عطر حمایت‌هایش هم همینطور، من خودم با حماقت‌هایم، عجولانه اشتباه‌ترین تصمیم عمرم را گرفتم و دست حمایتش را کوتاه کردم. طوری که عواقبش تا سال‌ها مرا به برزخ تنهایی کشاند و بعد از آن هم بابا با من قهر کرد. شاید هم در تنهایی‌هایش دیگر برای هیچ پدری در دنیا داشتن یک مهکام را آرزو نکرد. قهری که باعث شده بود ترک موتور علی بنشینم و فریادهایم را توی سینه‌ام خالی کنم و یادم برود چقدر دلتنگ خانواده‌ام شده‌ام. نمی‌خواهم بگویم در رابطه‌ی کج‌دار و مریز به وجود آمده میان من و بابا، من مقصر بودم یا بابا، می‌خواهم بگویم ما گفتگو را به هم بدهکار بودیم و بدهکار ماندیم. من اگر به جای دور زدن خانواده‌ام نمی‌ترسیدم و با بابا حرف می‌زدم که من به جای پزشک شدن رویای این را دارم که وارد عرصه‌ی هنر شوم و بابا اگر به جای تصمیم‌های شلاقی‌اش پیرو خط زدن من از کل خانواده با من حرف می‌زد و دلخوری‌هایش را با طرد کردن من برطرف نمی‌کرد شاید هیچ کدامان در جایگاهی که حالا بودیم قرار نداشتیم. قدر مسلم ماجرا این است من و بابا گفتگو را به هم بدهکار ماندیم. هر کدامان قدر ظرفیتش، من قدر ظرفیت دختری بیست و چند ساله و بابا قدر ظرفیت پدری که موهایش را روزگار سفید کرده بود. اشک‌هایم که از گونه‌هایم سُر خورد باعث شد به جای تمام

@Rooman_nazy

تولدهایم یادم بیاید که وقتی مهکام بابا افتاد زندان چه بر
سر بابا آمد و قلبم درست عین بابا پرکوبش بزند، آنقدر که
وقتی علی در آهنی ویلا را کنار کشید تا موتور را داخل
حیاط بیاورد من دستم را روی قلبم گذاشتم.

[09:01 01.12.20]

#مهکام

#پارت ۴۳۲

#زیبا_سلیمانی

قلبی که آنقدر وحشیانه می‌زد که توان حرکتی را از من می‌گرفت. کفش تق تقی به پا نداشتم اما وقتی کتانی‌های مشکی رنگم روی سنگ فرش حیات به حرکت درآمد من صدای تق تق کفش‌هایم را می‌شنیدم و دختری کوچک با خرمن موهای خرمایی رنگ مقابلم می‌رقصید و ورق ورق روی سرش شاباش ریخته می‌شد. هر چه بیشتر پیش می‌رفتم، عشوهای دخترک زیاده‌تر می‌شد حتی رنگ رژ لبش هم پررنگ‌تر می‌شد. چشمانش بیشتر می‌خندید، پیچ کمرش بیشتر می‌شد و شمع روی کیک پر نور تر می‌درخشید. درد در قفسه‌ی سینه‌ام می‌پیچید و دخترک سرش را ریتمیک تکان می‌داد و موهایش دسته دسته در هوا می‌چرخید. روی نوک کفشش بلند می‌شد و جوری چشمک می‌زد که تمام صورتش جمع می‌شد. قدم بعدی را که برداشتم عدد روی کیک عجیب بود، 28! بعد دختری با موهای دم اسبی شده‌ی بلند، کت و شلوار چرم مشکی به تن داشت و پشت پیانو نشسته می‌نواخت و بابا دستش را روی شانهاش گذاشته بود. کوبش قلبم که زیاد شد دست گرمی بازویم را گرفت و بابا لبخند زد و من توی آغوشش پرت شدم.

- مه‌کام... مه‌کام عزیزم چی شد؟

صدای علی مبهم بود. چشمانم روی صورت بابا که لبخند به لب داشت مانده بود. سیلی آرامی که به صورتم می‌خورد را حس نمی‌کردم. عدد روی کیک و رقص دخترک جلوی چشمم بود که چشمانم بسته شد. صداهای توی سرم یک به یک کم شد و پاهایم سست شد و روی زانو خم شدم.

پشت پنجره ایستاده بود و به حیاط ویلا نگاه می‌کرد. تک درخت اقاقیایی سمت راست حیاط و جلوی دیوار کاه گلی قرار داشت. درست رو به روی آن دو درخت بید بود و سایه سار دلچسبشان هوای ملس آن فصل سال را برایش دل‌انگیز می‌کرد، اگر مهکام دل به دلش می‌داد. کنار تک درخت اقاقیا تخت کوچک چوبی‌ای قرار داشت که رویش گلیم سرخ رنگی با دو پشته با طرح سنتی چشم نوازی می‌کرد. حوض آبی رنگ کوچکی درست وسط حیاط بود و چند ماهی درشت قرمز وسطش خودنمایی می‌کرد. ویلایی که در آن قرار داشتند به دو بخش تقسیم می‌شد. بخش جلوی آن همین حیاط بود که برای عبور و مرور ساکنان ویلا تعبیه شده بود و باغ اصلی پشت ساختمان قرار

@Rooman_nazy

داشت، باغی که دو هکتار وسعت داشت و مخصوص
آموزش‌های خاص طراحی شده بود.

[09:01 01.12.20]

#مهکام

#پارت ۴۳۳

#زیبا_سلیمانی

از وقتی پا به ویلا گذاشته بود نتوانسته بود از دلوان سراغ
اتاق مهکام را بگیرد، می‌دانست پرسیدن این سوال برایش
سخت خواهد بود به همین دلیل همان‌جا ایستاده و فقط به

حیات دلچسب جلویش نگاه می‌کرد و آرزو می‌کرد زود در باز شود و انتظارش تمام شود و مهکام به ویلا برگردد. دلوان ماگی را به دستش داد و کنارش ایستاد و گفت:

- میاد الان.

کوبش قلبش با شنیدن صدای دلگرم کننده‌ی دلوان کمی قرار گرفت و سرش را به سمت او چرخاند و با خودش فکر کرد کی این دختر این قدر بزرگ شده بود و خبر نداشت؟ خریدارانه صورت زیبای خواهرش را کاوید و ماگ را به لبش نزدیک کرد. جرعه‌ای از قهوه اش را نوشید و باز سرش را به سمت حیات چرخاند و دل خواهرش را به بازی گرفت با خاطره بازی که چندان هم دور نبود:

- این چه شغلیه که شما و علی دارید داداش؟ تا کی ما باید توی استرس باشیم؟ این چه کاریه که از خانوادتون مهمتره؟

دلوان به شیطنتش خندید و مهران سرش را به سمت سرشانه خم کرد و لحنش را مثل او تغییر داد و ادامه داد:

- اصلاً به ما فکر می‌کنی داداش؟

دلوان سرش را روی بازوی او تکیه داد و دستش را دور
تن برادرش حلقه کرد و گفت:

- دلم برات تنگ شده بود.

- دلوان جم هستم یه سرباز...

دلوان با صدا خندید و بعد با یاد آوری سکوت حیرت‌آور
مهکام صورتش تلخ جمع شد رو به مهران گفت:

- یعنی به نظرت می‌بخشم؟

[09:01 01.12.20]

#مهکام

#پارت ۴۳

مهران پیشانی خواهرش را نرم بوسید و گفت:

- اون مهکامی که من می‌شناسم، بخشش توی کارش نیست.
کارت سخته.

دلوان نفس عمیقی کشید:

- حق داره!

- اِ پس حق داره؟ من الان حق دارم شما رو بکشم پس؟

دلوان بازوی برادرش را بوسید و دلبرانه گفت:

- شما یه سربازی، حالِ یه سرباز رو می‌فهمی داداش،
هرچند من به کشته شدن راضی‌ام اگه ضارب شما باشی!

مهران نوک بینی خواهرش را فشار داد:

- ماس‌مالی رو خوب بلد شدی.

در همین خوش و بش بودند که در ویلا باز شد و سر هر
دو به سمت در اصلی چرخید. مهکام را دید که از موتور
پیاده شد همانطور که علی موتور را داخل می‌آورد مهکام
با گام‌های محکم به سمت در ورودی می‌آمد. هر دو
سکوت کرده بودند. رفتار مهکام برای هر دوییشان
ناشناخته بود. نگران از این دیدار ناگهانی بودند که چشم
مهران روی دست مهکام رفت که روی قلبش نشست و چند
قدم را به همان ترتیب جلو آمد و ناگهان قدم‌هایش سست
شد. نگاهش نگران به سمت دلوان چرخید دلوان دستش را
روی بازوی برادرش گذاشت و گفت:

- نگران نباش علی کنار شه!

این جمله را گفت تا به برادرش یاد آوری کند، مستاصل و
درمانده به دلوان نگاه کرد و گفت:

- داره می افته زمین..

دلوان میان کلامش رفت:

- می دونم داداش، یه کم صبور باش، اینجا بمون من میرم
ببینم چی شد.

[09:01 01.12.20]

#مهکام

#پارت ۴۳۵

#زیبا_سلیمانی

عاقلاً اندر سفیه دلوان را نگاه کرد که همان دم مهکام میان
آغوش علی سقوط کرد و صدای او ناگهان اوج گرفت:

- این چشه؟

دلوان دیگر پنهان کاری را جایز ندانست و همانطور که به
علی نگاه می کرد که مهکام را به روی تخت گوشه‌ی حیاط
منتقل می کرد گفت:

- از بعد از اعدام اینطوری شده یه ذره که هیجانش می ره
بالا غش می کنه... نگران نباش زود اوکی میشه....

بازوی دلوان را میان دستش گرفت و سعی کرد عصبانیتش
را کنترل کند و گفت:

- خوبه خوبه گفتنتون در همین حد بود؟ آره؟

- داداش..

- هیچی نگو دلی..

این را گفت و دلوان را کنار زد و به سمت حیاط پا تند کرد. دستگیره‌ی در ورودی را که پایین کشید صدای علی که داشت با مهکام صحبت می‌کرد به گوشش رسید:

- مهکام عزیزم چشمت رو باز کن...

و متعاقب با آن صدای لرزان مهکام که اصوات بی‌مفهومی را به زبان می‌آورد دیواره‌ی دلش را تکان داد:

- چیزی نیست عزیزم، نفس بکش... دستات بازه مهکام جان.. مهکام جان بین دستت بسته نیست عزیزم.. تکنون بده دستت رو... چیزی دور گردنت نیست..

قدم‌هایش به زمین چسبید. باورش نمی‌شد، مه‌کام کابوس
اعدام را ببیند آن هم وقتی که بیدار است و محکم و استوار
قدم بر می‌دارد. امتداد نگاه نگرانش به دستان علی گره
خورد.

- ببین دستت بازه عزیزم!

[09:01 01.12.20]

#مه‌کام

#پارت ۳۶

#زیبا_سلیمانی

قفسه‌ی سینه‌ی مه‌کام که آرام تکان خورد جانی به قدم‌هایش
پاشیده شد. یک قدم مانده به مه‌کام بود که علی کف دستش

را به نشانه‌ی ایست بالا گرفت و مهکام با صدای خفه‌ای گفت:

- خوبم..نگران نباش!

آه از نهاد علی بلند شد و او سحر شده در نفس‌های بریده بریده‌ی همسرش باقی ماند. چه بر سر مهکام آمده بود؟ این چند ماه فاصله با او و دل بی‌قرارش چه کرده بود که نه می‌توانست کنار جانانش باشد نه دور از او؟ کنارش که بود دلش هوای خانه‌ی را می‌کرد که هر چند کوتاه و اندک اما عاشقانه در آن زندگی کرده بودند و حالا چطور می‌توانست کنار او باشد و دور از او؟ دور از او هم که بود باز بی‌قرار یک لحظه دیدنش، یک آن عاشقانه نگاه کردن و در هوای او نفس کشیدن می‌شد. نتوانست بیش از آن خود دار بماند بالای سر مهکام رسید. دستش را به دست گرفت و پرسشی علی را نگاه کرد که علی سری به تاسف تکان داد و مهکام آرام پلک‌هایش را باز کرد.

- مهکامم!

خودداری‌اش در حد همین بود که دست جانان را به دست بگیرد و با همین یک کلمه تمام دلتنگی‌ها را فریاد بزند. اما امان از مهکامی که همین، همین یک کلمه کافی بود تا دلخوری‌ها طناب شود و به دور گردنش پیچده شود. صورتش تلخ جمع شد و هوشیاریش کامل شد. یک زمانی که خیلی دور نبود همین صدا، همین مرد با همین یک کلمه هزاران جمله‌ی عاشقانه را کادو پیچ می‌کرد و به قلبش هدیه می‌داد. دلوان با لیوان آب قندی بالای سرشان رسید و رو به علی گفت:

- بیا اینور، فشارش افتاده...

علی جایش را با دلوان عوض کرد و مهران لیوان را از دست دلوان گرفت. کف دست دیگرش را روی صورتش کشید و سعی کرد بر هیجاناتش غالب شود. صدای خش دارش فضا را پر کرد:

- لطفاً تنهامون بذارید!

[09:01 01.12.20]

@Rooman_nazy

#مهکام

#پارت ۴۳۷

#زیبا_سلیمانی

علی سرش را به نشانه‌ی تایید تکان داد و دلوان معترض شد:

- داداش..

- همین الان!

صدای پر تحکماش نشان از فرمان مافوقی می‌داد که لاجرم باید امرش اجابت می‌شد. وقتی که دورشان خالی شد.

@Rooman_nazy 1602

دستانش مقاومت زیادی کرد تا دور تن دخترک حلقه نشود
و او را به آغوش نکشد. به جای آن لیوان آب قند را هم زد
و سعی کرد آرام باشد و با همان آرامش سوالش را بپرسد::

- حضورم اذیت می‌کنه؟

مه‌کام نیم خیز شد و به پشتی انتهای تخت تکیه داد. دستش
را روی قلبش گذاشت و چشمانش را کوتاه بست و باز کرد
و گفت:

- کاری هم می‌شه کرد؟

سرش را بالا آورد و سعی کرد دلخور نشود از سوالی که
مه‌کام دلخورانه پرسیده بود و با همان سوال تلخ حجت را
بر او تمام کرده بود:

- معلومه که میشه!

@Rooman_nazy

سکوت بین هر دویشان جریان گرفت. قاشق کوچک را
توی لیوان تکان داد و بعد لیوان را به سمت مهکام گرفت و
پرسید:

- از کی اینطوری می‌شی؟

مهکام زل زد به لیوان آب قند و با تردید لیوان را از
دستش گرفت، سخت بود کنار اون باشد و این همه فاصله
را بپذیرد. با خودش تعارف نداشت کنارش بودن دلش را
هوایی می‌کرد که خون را با خون نمی‌شویند و حرف‌های
علی توی سرش ردیف شود، حرف‌هایی که می‌گفت که چه
مهران به سراغش می‌آمد و چه نه وضعیت او همین بود و
شاید هم بدتر از این بود.

[09:01 01.12.20]

#مهکام

#پارت ۳۸

#زیبا_سلیمانی

@Rooman_nazy

1604

علی بارها به او گفته بود که اولین قدم برای رسیدن به موفقیت و رسیدن به هدف پذیرفتن اشتباه و شکست است. گفته بود که مهکام باید بپذیرد با پنهان کرده جنازه‌ی صوفیا خرمی اشتباه اول را انجام داده بود و بعدترهایش با اعتماد به مهرانی که خیلی کوتاه دیده بودش اشتباه دوم را انجام داده بود. اشتباهی که اگر چه او را به قهقرا کشانده بود اما مهران را عاشق او کرده بود. صدای آهسته‌اش به زحمت به گوش مهران رسید:

- یه چند ماهی هست!

- دکتر دیدت؟

- چندبار!

- خب؟

فشارش نوسان پیدا کرده بود. هر آن ممکن بود دوباره از حال برود و به دردی که تازگی هایش به آن مبتلا شده بود دچار شود. دست لرزانش بالا آمد و جرعه‌ی از آب قند را نوشید و مهران باز پرسید:

- خب؟

- چی خب؟

- نتیجه‌ی چندبار دیدنه دکتر چی شد؟

فشار دست مهکام دور لیوان بی‌امان زیاد شد. بیخود نبود اگر توی گوشش صدای باران می‌نشست. زیر باران عاشق این مرد شده بود. همین مردی که یک وجب با او فاصله داشت و انگار عالمی دور بود از او. صد بار بغض صدایش را بلعید. صد بار به قلبش گفت آرام تر بکوب، صدایت را شنید اویی که باید می‌شنید:

@Rooman_nazy

- چیزی نیست یه دوش بگیرم خوب می‌شم!

[09:01 01.12.20]

#مهکام

#پارت ۳۹

#زیبا_سلیمانی

آهسته به سمت لبه‌ی تخت خیز برداشت که صدای مهران
مانع‌اش شد:

- بشین سرجات.

مات از تحکم صدایش سرجایش خشکش زد و صدای
باران توی گوشش اوج گرفت. مهران چینی به پیشانی‌اش
انداخت و گفت:

- وقتی ازت سوال می پرسم سربالا جواب نده!
دل هر دویشان بی‌قرار بود. دل مهران از سردی کلام او
که به یخ‌های آلسکا می‌ماند و دل مهکام از جفای تقدیر
بی‌قرار شده بود. چشمان دخترک پر آب شد و مهران دستی
به ته ریش هایش کشید:

- برای آخرین باره که این حرف رو میگم، سوالم رو یه
بار می پرسم و یه بار هم جواب میخوام وقتی داری جواب
میدی شیش دنگ حواست جمع باشه نرنی به خرابات!

مهکام نفس کوتاهی گرفت و سعی کرد قطرات بی‌قرار
اشک را پشت چشمش پنهان کند و فراموش کند اویی که
کنارش نشسته و برنده حرف می زند همسرش، جانش،
قرارش، مهران‌اش است. لب زیرینش را کوتاه مکید و
نگاهش را به لیوان توی دستش داد، صدای باران محو شد
و صدای پر کوبش علی توی ذهنش جولان داد (دوست

@Rooman_nazy

ندارم نیروی تحت امر من اشکش دم مشکش باشه) صداها
را به نقطه‌ی کور مغزش فرستاد و این صدای جدید و
بیگانه‌ای را که خودش خواسته بود با او بیگانه باشد را به
خاطر سپرد و گفت:

- دکتر گفت اضطراب پس از بحرانه. دارم دوره درمان
رو طی می‌کنم اما نباید مضطرب بشم. امروز هم روز
خوبی نداشتم به خاطر همین اینطوری شد، متاسفم!

- داشتی راه می‌اومدی صاف و محکم، یهو از حال رفتی با
این شرایط جسمی نمی‌تونی ادامه بدی...

[09:01 01.12.20]

#مهکام

#پارت ۴۴۰

#زیبا_سلیمانی

@Rooman_nazy

1609

مهکام سرش را ضربتی بالا کشید خیره در نگاه پر از
نگرانی مرد مقابلش جواب داد:

- اعدام نشدم که الان بگی نمیتونی ادامه بدی، یه کم حالم
بده، اوکی نیستم، قبول! اما دیگه انقدرها هم افتضاح نیستم
که به خودت اجازه بدی و حذف کنی!

دلش گرم شد از حاضر جوابی مهکام، سرش را به سمت
سرشانه خم کرد و آرام پرسید:

- خوبی؟

پارادوکس عجیبی مکالمه‌شان را در بر گرفت. نگاهشان که به هم ممتد شد مهکام آمد حرفی بزند که مهران پیش دستی کرد:

- گفתי حضورم اذیت می‌کنه، واسه نبودم راهکار زیاده؛
بخوای نیروی جایگزین میذارم اما حواست به زن و
شوهری هامون هست؟ حواست به دلی که تنگت شده
هست؟

مهکام تنش را جلو کشید و آرام پاهایش را لبه‌ی تخت پایین
گذاشت و گفت:

- من همه حرف‌هام رو زدم که انجام!

صدایش نرمش لحظات زیر باران را داشت وقتی این سوال
را می‌پرسید:

- به کی حرف‌ها رو زدی؟ واسطه باید بینمون باشه؟! تو
این رو می‌خوای؟

- باید دوش بگیرم!

جواب بی ربط مهکام دلخوشش کرد. مچ دستش بند دست
مهران شد و تنش کمی به عقب کشیده شد و گفت:

- سرم گیج میره دستم رو ول کن!

- ببین منو!

- نمی‌خوام!

- اگه می‌خوای برم، توی چشمای خودم نگاه کن و بگو!

مهران فشاری به دستش نمی‌داد اما او بغض کرده رو به
او گفت:

- دستتم درد گرفت!

خنده به لب‌های مرد مقابلش هجوم آورد اما زیرکانه آن را
میان تمنای نگاهش پنهان کرد. دست مهکام را به لبش
نزدیک کرد و آرام بوسید. دل دخترک توی سینه لرزید
علی در بهترین لحظه‌ای که ممکن بود صدایش بلند شد:

- مهکام کجا موندی بابا؟

خنده‌اش گرفت از لحن صدا کردن علی، یک روزهایی لیا
را هم همینطور صدا می‌کرد: "لیا کجایی بابا" لفظ بابا که
کنار اسم لیا مینشست خوشایندشان بود و حالا مهکام برایش
لیا شده بود این اوج رفاقتش با مهرانی بود که زندگی‌اش را
سر این رابطه قمار کرده بود.

- الان میام!

بوسه‌ی آخرش را کوتاه اما گرم‌تر روی دست مهکام کاشت
و دست دخترک را رها کرد و مهکام بدون جواب دادن به
او آرام به سمت در ورودی ویلا گام برداشت.

[13:53 11.12.20]

#مهکام

#پارت ۴۴۱

#زیبا_سلیمانی

آخرین گام را که برمی داشت چشمانش به نگاه نگران دلوان
گره خورد و کوتاه گفت:

- یه دوش بگیرم میام میز رو می چینم!

دلخوری توی کلامش را دلوان شکار کرد و آرام پرسید:

- خوبی؟!

با اخمی آشکار جوابش را داد:

- چطوری روت می‌شه نگام کنی؟

- حرف بزنیم؟

دستش را روی سرشانه‌ی دلوان گذاشت و گفت:

- با حرف حل نمیشه!

دلوان دستش را روی دست او گذاشت و با یک حرکت او را به آغوش کشید و گفت:

- همیشه حسودیم می‌شد به اونایی که خواهر داشتن!

- بیخود می‌کردی!

شوخی مهکام دلش را مالش داد که برعکس گفته‌ی مهران
کار سختی ندارد برای به دست آوردن دلش:

- اونطوری نگام نکن دلم می‌پوکه!

- گمشو برو دلم رو شکستی!

دلوان لپش را محکم بوسید و گفت:

- میز رو می‌چینم تا بیایی.

- حداقل تا شب جلوی چشم نباش!

دلوان باز او را محکم به آغوش کشید گفت:

- تولدت مبارک قشنگم!

پیش از آن که مهکام جوابش را بدهد، علی کنارشان ظاهر
شد و گفت:

@Rooman_nazy

- صاحبش او مده هی بغل مغل می کنی طرف رد میده خب!

دلوان مشت آرامی روی بازوی علی گذاشت و گفت:

- حسودی موقوف!

[13:53 11.12.20]

#مهکام

#پارت ۴۴۲

#زیبا_سلیمانی

مهکام خودش را از آغوش دلوان بیرون کشید و آرام به سمت اتاقش رفت. دوش گرفته بود اما سبک نشده بود که هیچ سنگین‌تر هم شده بود از بس که زیر دوش اشک‌هایش را به قطرات لغزان آب وام داده بود. کلاه حوله‌اش را روی سرش فیکس کرد و جلوی آینه به خودش نگاه کرد، به صورت رنگ پریده‌اش دقیق شد، خسته بود از بی‌مهری دنیا و حالا با دیدن جانان در کنارش قلبش توی سینه بی‌امان می‌کوبید. چقدر دلش می‌خواست کسی بیرون این در منتظرش نبود آن وقت او می‌توانست ساعت‌ها بنشیند و ساعد دستش را بو کند. درست همان‌جایی که او بوسیده بود. یک بار نه، دو بار بوسیده بود ساعد دستش را. جام چشمانش که لبالب از اشک شد دستش را بالا آورد و جای بوسه‌اش را بوسید نه یک بار، نه دو بار، مدام و بی‌وقفه بوسید و بعد نفسش را توی سینه حبس کرد و سعی کرد عطر نفس‌های او به خاطرش بیاید. همین چند ساعت قبلش بود که نفس‌هایش میزبان نفس‌های اوایی بود که گفته بود بی‌قرار است، لبش را از تو مکید و به خودش قول داد محکم باشد. سخت‌تر از این‌ها را گذارنده بوده و حالا احساس می‌کرد زندگی‌اش روی دور تند خواهد افتاد. اصلاً هر وقت این مرد به سراغش می‌آمد زندگی زود می‌گذشت و زمان از دستش در می‌رفت. انگار دنیا بیشتر کنار هم بودنشان را نمی‌خواست. چند بار نفس عمیق کشید و بعد از اتاق خارج شد، می‌دانست تا نمی‌رفت علی و دلوان لب به

غذا نمی‌زدند. وارد آشپزخانه شد با دیدن چهار بشقاب روی میز دلش هوری ریخت و دعا کرد مهران کنارش ننشیند، بعد کنکاشگرانه به میز نگاه کرد و دید میز چهار نفره است و هر کاری کند مهران یا کنار دستش می‌نشیند یا مقابلش، ترجیح داد همان کنارش بنشیند تا مقابلش! می‌دانست اگر مقابلش بنشیند نمی‌تواند جلوی خودش را بگیرد برای ندیدنش، پس تصمیم گرفت صبر کند اول مهران پشت میز بنشیند بعد او. سرش را چرخاند و بی‌هیچ حرفی کنار دلی مشغول چیدن میز شد. دلوان دیس برنج را روی میز گذاشت و گفت:

- بشین خودم آماده می‌کنم!

اخم شیرینی کرد و گفت:

- لازم نکرده!

دلوان به دلخوری شیرینش خندید و گفت:

- قهری؟

به سمت دلوان چرخید و صورتش را کج و کوله کرد و گفت:

- نه شبیه قهرام!

آنقدر بامزه این جمله را ادا کرد که دلوان با صدا خندید، مهکام پارچ دوغ را هم زد و بی اراده چند پر گل محمدی رویش خرد کرد. انگار ذهنش سیو کرده بود که مهران عطر گل محمدی را میان دوغ دوست دارد. برگشت و نگاهی به میز انداخت و پارچ را درست وسط میز گذاشت و علی را صدا کرد:

- علی جان بیا ناهار!

[13:53 11.12.20]

#مهکام

#پارت ۴۴

#زیبا_سلیمانی

دلوان اخم کوتاهی کرد و گفت:

- فقط علی بیاد؟

مهکام ترجیح داد جواب دلوان را ندهد. بیخودی رومیزی که صاف بود را مرتبتر کرد. انگار عادت داشت وقتی این مرد کنارش باشد تمام کارها را غیرارادی انجام دهد. مثل مرتب کردن میزی که مرتب بود. دلوان به آرامی برادرش را صدا زد و گفت:

- داداش بیا!

چیزی ته دل دخترک کناری اش فرو ریخت و احساس کرد
قلبش کف آشپزخانه متلاشی شد، او هم برادری داشت که
دلش عجیب برایش تنگ شده بود. برادری که بی‌مهری را
در حق او تمام کرده بود و حتی به ملاقاتش هم نیامده بود.
برای اینکه جلوی پیشروی افکارش را بگیرد سریع خودش
را با کشیدن خورشید مشغول کرد. مهران و علی وارد
آشپزخانه شدند و علی باز شروع کرد به ناخنک زدن به
سالاد و گفت:

- چهار کیلو وزن کم کردم، ساعت سه وقته ناهاره آخه؟
دلوان غر زد:

- چقدر شکمویی تو!

- قربون اون اضافه وزن بشم، تو باید رژیم بگیری من
سننه؟

حالا دلوان اصلاً چاق نبود و او الکی به اضافه وزن
نداشته‌اش طعنه می‌زد. دلوان ضربه‌ی کوتاهی به پشت
دست علی زد و گفت:

- ناخنک نزن، قشنگ بکش توی بشقابت..

همه دور میز نشسته بودند و منتظر بودند مهکام هم بنشیند.
مهران کنجکاوانه روی میز را رصد کرد و مهکام ظرف
خورشت را روی میز گذاشت و خودش هم نشست. خدا را
شکر کرد که همه طوری نشسته بودند که مهران مقابل او
نباشد. علی همانطور که شوخی می‌کرد بشقاب‌های همه را
با برنج پر کرد و مهران نگاهی به خورشت انداخت و
گفت:

- این چیه؟

[13:53 11.12.20]

#مهکام

#پارت ۴۴۴

#زیبا_سلیمانی

دلوان قاشق پر از سالاد را توی دهانش فرو برد و متعجب
به مهران نگاه کرد که هنوز غذا را تست نکرده ایراد
می‌گرفت و علی ریز خندید و مهران ادامه داد:

- این که آب و دونش سواست؟ لوبیاش داره میره عروسی،
سبزیش لباس عزا تنش کرده، چه وضعشه آخه؟ این الان
قورمه سبزیه؟

علی پقی زد زیر خنده و مهکام صورتش سرخ شد و
طلبکارانه به سمت مهران برگشت و با چشمان ریز شده
بشقاب غذا را از مقابلش برداشت و به جای آن سبد نان را
مقابلش گذاشت و گفت:

- شما می‌تونید نون پنیر بخورید، آب و دونش هم سوا
نیست! رخت عزا و عروسی هم تن هیچ کدومشون نیست.

شست مهران خبردار شد که آشپز مهکام بود، لبخندش را جمع کرد اینبار دلجویانه گفت:

- میگم چه بو بَرَنگی داره، نگو دست پخت شماست!

علی به زحمت خنده‌اش را کنترل کرده بود و دلوان برای اینکه از خنده غش نکند لبش را به هم می‌فشرد و مهکام حرص می‌خورد. مهران خم شد و بشقابش را از آن سوی میز برداشت و جلوی خودش گذاشت و قاشق‌اش را توی قورمه سبزی فرو برد و روی پلو ریخت و سریع اولین قاشق را توی دهانش گذاشت و با همان دهان پر رو به علی گفت:

- چرا استخاره می‌کنی؟ بخور که از کفت رفته!

دلوان نتوانست بیش از این خودش را کنترل کند و با صدا خندید و مهکام باز به سمت مهران چرخید و با چشمان باریک شده گفت:

@Rooman_nazy

- کی به شما گفته از این غذا بخورید؟ من واسه سه نفر غذا پختم، مهمون سر زده هم نمی‌خوایم.. بفرمایید همین نون و پنیرتون رو بخورید..

مهران انگشت اشاره اش را زیر بینی مه‌کام زد و گفت:

- شیفت غذا پختن تو چه روز‌هایی جوجو.

[13:53 11.12.20]

#مه‌کام

#پارت ۴۴۵

#زیبا_سلیمانی

مهکام تا آمد اعتراض کند علی میانجی‌گری کرد و گفت:

- هر وقت نوبت شما شد به غذاها قر بده. ما با همین رخت
عزا و عروسی اوکیم!

مهکام تای ابرویی بالا داد، پر طعنه گفت:

- جلوی یه شف اینترنشنال یه اعدامی مگه حرفی هم برای
گفتن داره!

قاشق توی دهان همه ماند و دلوان به آرامی لب زد:

- زن داداش...

اولین بار بود کسی به او می‌گفت زن داداش اما چرا دلش
به جای مالش رفتن علو می‌گرفت و می‌سوخت؟ قاشق را
توی بشقاب رها کرد و سرش را به سمت دلوان چرخاند و
گفت:

- اسمم مهکام دلی جون، تو زندان بهم می‌گفتن شِری خوشگله شما می‌تونی مثل بچه‌های زندان شِری صدام کنی...!

جملاتش مثل فرو رفتن میخ در چوب ذره ذره توی قلب و مغز مرد کناری‌اش فرو می‌رفت. یک شوخی ساده بود و او این همه گر گرفته بود و داشت دست و پا می‌زد. علی برای تغییر جو یک قاشق سالاد شیرازی کنار بشقاب مهکام ریخت و گفت:

- مهکام بابا، ول کن این تفلون‌ها رو بزن ببین چه سالادی درست کردم. ویژه‌ی خودت تند و ترش.

چانه‌ی دلوان لرزید و مهکام لبش را از تو مکید تا مانع فرو ریختش شود. نبض کنار چشمش که تبیدن گرفت دست مشت شده‌ی مهران آرام باز شد و روی نبض کنار چشمش نشست و گفت:

- مهکام خوشگله، یه لیوان دوغ برام می‌ریزی؟

[13:53 11.12.20]

#مهکام

#پارت ۴۴۶

#زیبا_سلیمانی

شوخی می کرد تا جو سنگین جمع را بشکند، اما قفسه‌ی
سینه‌ی مهکام تند تند بالا و پایین می شد و دست گرم او
روی نبض تپنده‌اش داشت دلش را از جا می کند. نفس نفس
زنان برگشت و توی چشمان مهران نگاه کرد و گفت:

- دستت رو بردار...

دلوان دو دستش را روی صورتش گذاشت و بی‌صدا اشک ریخت. علی از زیر میز دستش را روی ران پای دلوان گذاشت و به آرامش دعوتش کرد و مهران سرش به سمت شانه خم شد و گفت:

- چرا عصبی میشی عزیزم؟

تند و هیستریک جواب گرفت:

- عصبی نیستم دستت رو از روی صورتم بردار....

دوست نداشت سرش را عقب بکشد دوست داشت کاری که می‌خواهد را او انجام دهد. مهران آرام دستش را از روی صورت او برداشت و گفت:

- اینجا کنار همیم و هر چقدر هم که تلاش کنیم نمی‌تونیم تظاهر کنیم که یه خانواده نیستیم. با خودت کنار بیا مه‌کام و از این بیشتر شرایط رو برای خودت و بقیه سخت نکن.

مه‌کام پر طعنه پرسید:

- خانواده؟

این را گفت و بلند شد و ایستاد و گفت:

- بهتره جمع خانوادگیتون رو تنها بذارم چون من عضو هیچ خانواده‌ای نیستم.

تا مهران آمد جوابش را بدهد علی پیش دستی کرد:

- مهکام بیا اتاق من کارت دارم.

این را گفت و دیگر سر آن میز نماند و با قدم‌های محکم به سمت اتاقش رفت و مهکام را مجبور به همراهی کرد.

[13:26 12.12.20]

#مهکام

#پارت ۴۴۷

#زیبا_سلیمانی

چند دقیقه بعد سکوت تلخی خانه را فرا گرفته بود سکوتی که صدای اشک ریختن‌های بی‌صدای دلوان توازنش را بهم می‌زد. مه‌کام وارد اتاق علی شد در را پشت سرش بست و صبر علی مثل بمب ساعتی شروع به کار کرد:

- چته مه‌کام؟

- من چمه؟ شما ها چتونه!

- فقط یه شوخی کرد باهات!

مه‌کام کلافه دست‌هایش را در هوا تاب داد:

- نمی‌خوام...چطوری بگم که بفهمی نمی‌تونم... اصلاً وقتی هست حالم بده ..نمی‌تونم ... نمی‌تونم...

علی صندلی پشت میزکارش را بیرون کشید و گفت:

- خیلی خب بشین!

مهکام با حرص روی صندلی نشست و علی برگه‌ی سفید کاغذی را جلوی‌ش گذاشت و گفت:

- فکر کن یه گوشی موبایل بهت دادن که باید اسم چند نفر رو توش سیو کنی، اسمشون رو چی می‌نویسی؟

مهکام مردد نگاهش کرد و علی خودکار را به دستش داد و گفت:

- اولین چیزی که به ذهنت میاد رو می‌نویسی! اوکی؟

مهکام سر تکان داد و علی بدون لحظه‌ی تردید گفت:

- مهران!

چشمان مهکام دو دو زد و اولین چیزی که توی ذهنش
پررنگ شد همان اسم مهران بود که توی گوشی موبایلش
سیو کرد بود (my love) اما به جای آن روی کاغذ
نوشت:

- نامرد.

علی دستش را روی کاغذ گذاشت و باز گفت:

- مهران!

مهکام چشم بست و اینبار عشق توی ذهنش جان گرفت و
باز نوشت:

- نامرد.

@Rooman_nazy

[13:26 12.12.20]

#مهکام

#پارت ۴۴۸

#زیبا_سلیمانی

علی مشت کم جانی روی میز زد و عصبی شد و باز گفت:

- مهران!

جانانش بود مهران، دورغ که نمی توانست به خودش
بگوید. لاجرم روی برگه نوشت:

- My love

لبخند روی لب های علی نشست و بدون تردید گفت :

- علی.

نیازی به فکر کردن نداشت به سرعت نوشت:

- حامی.

علی اینار لبخندش پهن تر شد و گفت:

- دلوان..

چهار ماه محبت بی وقفه‌ی دلوان جلوی چشمش رژه رفت و نوشت:

- My beautiful sister

علی برگه را بالا گرفت و مقابل چشم مهکام تکان داد و بعد سرش را توی صورت مهکام خم کرد و پرسید:

- اسم اینا خانواده نیست پس چیه؟

اشک مهکام چکید و گفت:

- چرا دستش رو گذاشت روی نبض چشمم؟ به اون چه؟

علی به بهانه‌های عاشقانه‌ی او خندید و گفت:

- چون دوست داره، تو رو از خودش بهتر بلده.

- نمی‌خوام دوسم داشته باشه!

[13:27 12.12.20]

#مهکام

#پارت ۴۴۹

#زیبا_سلیمانی

علی دستش را پشت صندلی مهکام گذاشت و چرخاندش و
بعد خودش روی تخت مقابلش نشست و گفت:

- عشق یه رابطه‌ی دو طرفه‌ست. تا وقتی سیگنال‌های
عاشقانه از سمت تو به سمت اون میره اون نمی‌تونه
دریافت کننده‌ی این احساس نباشه و عاشقت نباشه و
بالعکسش... یادت نره شما روزهای خوبی باهم داشتین..

مهکام کلافه چنگی به کلاهِش زد و موهای نمدارش
آبشاری شد روان و گفت:

- همش دروغ بود.

علی قاطعانه جوابش را داد:

- نبود.

- بود...وقتی من میگم بود یعنی بود. تو با دلوان اون کاری که اون با من کرد رو می کردی؟

- این شغل ماست مهکام. ما برای خودمون زندگی نمی کنیم.

- جواب من این نیست!

- می دونی جای مهران قرار بود من باشم؟

رنگ مهکام پرید و علی بدون تردید گفت:

- می دونی اون موقع فرقش چی بود؟

مهکام عصبی فریاد زد:

- نمی‌خوام بدونم

- اگه می‌خوای دوست نداشته باشه اگه می‌خوای فراموش کنه، اول از خودت شروع کن. دوست نداشته باش. ازش متنفر شو... اگه تونستی اون هم می‌تونه.

مه‌کام ساده لوحانه جوابش را داد:

- ازش متنفرم..

علی اینبار دندان‌نما خندید و گفت:

- تنفر یکی از بهترین حس‌های دنیاست. مرز بین نفرت و عشق به اندازه‌ی یه مو باریکه، یه وقتایی به خودت می‌ای می‌بینی خیلی وقته این مرز رو پاره کردی.

فضای بینشان داشت خارج از تحمل مه‌کام می‌شد که براق شد توی صورت علی و گفت:

- خواهیم دید!

- گوش کن مهکام بذار یه اصلی رو یادت بدم اگه بخوای یکی رو فراموش کنی هرگز ازش متنفر نشو، سعی کن نبینیش، بی تفاوتی آغاز فراموشیه. توی کارمون با آدم‌های زیادی روبرو میشیم آدم‌هایی که نه انقدر سفیدن که بشه ببخشیمشون نه انقدر سیاهن که بخوایم مجازاتشون کنیم. آدم‌های خاکستری رو باید به فراموشی سپرد. از همینجا شروع کن هر چند که من توی تک تک رفتار فقط دلتنگی رو می‌بینم، تو حتی اگه بخوای هم نمی‌تونی اون رو فراموش کنی. به جای مقابله کردن با حقیقت بپذیرش، توی شکل گیری اون رابطه تو هم به اندازه‌ی خودت مقصر بودی، توهم ناگفته‌های زیادی داشتی پس اشتباهت رو بپذیر، سبک‌تر می‌شی.

[13:27 12.12.20]

#مهکام

#پارت ۴۵۰

#زیبا_سلیمانی

مهکام انگشتان دستانش را توی هم فرو برد و سوالی را پرسید که از وقتی مهران را دیده بود ذهنش را پر کرده بود:

- چرا موهایش رو بلند کرده؟

علی مهربان نگاهش کرد و آرام گفت:

- بی تفاوتی رو تو نمی تونی یاد بگیری لااقل در مورد این آدم.

این را گفت و از جایش بلند شد و در حالی که داشت اتاق را ترک می کرد گفت:

- از خودش بپرسی جواب بهتری می گیری.

از اتاق خارج شد و مهکام ماند با دلی که آرام و قرار
نداشت تا بداند مهران چرا موهایش را بلند کرده؟
تای ابرویش از سوال بی‌ربطم بالا پرید اما خودش را از
تک و تا نینداخت و آرام گفت:

- شخصیه!

داشت عصبی‌ام می‌کرد و خوب نقطه ضعفم را می‌دانست
اما خبر نداشت که من از او بهتر نقطه ضعفش را
می‌دانستم. قدمی برداشتم و کاملاً مقابلش ایستادم یک
طوری که مجبور شد نگاهم کند. دسته‌ی موهایی که حالا
به زحمت به شانه‌ام می‌رسید را به سمتی هل دادم تا از
یقه‌ی باز لباسم ببیند رد کبودی‌هایی که شخصی بود.

- این ساک رو از کجا آوردی؟

تک تیر انداز بود، این یعنی چشمانش چشمان عقب را از
رو برده بود و دیدن رد کبودی‌های که توی تنم مانده بود
برایش سخت نبود. نگاهش روی سرشانه‌ام ماند اما جوابش
چیز دیگری بود، صورتش سرد و سنگی بود و انگار
جهانی از من فاصله داشت که لب زد:

- خود خانم رستگاری آوردن دادن به من، گفتن مال شماست.

[13:27 12.12.20]

#مهکام

#پارت ۴۵۱

#زیبا_سلیمانی

ساک را روی زمین گذاشتم و گفتم:

- اوکی ممنونم!

نگاهش هنوز روی رد کبود تنم بود. چرخیدم پشت به او ایستادم تا قدمی دور شوم که حس کردم قدمی به عقب برداشت و بعد صدای بسته شدن در آمد و به تبعش دستی که مرا پرچ دیوار کرد و به سرعت تی شرتم را از تنم در

آورد. آنقدر سرعت عملش زیاد بود که حتی فرصت
عکس‌العمل را از من گرفت. نگاهش با همه‌ی سردی اش
روی تک تک کبودی‌ها نشست و من احساس خنکی
کردم، سوزش دلم داشت آرام می‌شد. اصلاً دوست داشتم
ببیند که جای جای بدنم چه چیزهایی را یدک می‌کشد.
نفسش دوتا یکی شد و از زیر دندان‌های کلید شده‌اش غرید:

- اینا رد چیه؟

لبم را با زبانم تر کردم و گفتم:

- خصوصیه!

انگشتش را روی رد یکی از کبودی‌ها که روی دنده ام بود
کشید و گفت:

- نکنه اینا جای سیگار...

حرفش را نتوانست تمام کند، سرم را به سمت سرشانه خم
کردم و گفتم:

- زندان جای خوبی نیست مهران جم!

فکش چند بار بی صدا باز و بسته شد و در نهایت دستش
میان موهایش گیر کرد و پرسید:

- کار کیه؟

به سمت تی شرتم خم شدم و درحالی که سعی می کردم
بیوشمش گفتم:

- دیدنی ها رو دیدی حالا هم برو می خوام استراحت کنم!

[13:27 12.12.20]

#مهکام

#پارت ۴۵۲

#زیبا_سلیمانی

دستش را عمود دیوار کرد و کنار گوشم فرمانش را صادر کرد:

- برای آخرین بار می‌پرسم کار کیه؟

دستم را روی سرشانه‌اش گذاشتم و به عقب هلش دادم و گفتم:

- وقتی توی زندان بهت شک کن که مخبری یا کف خواب توالت میشی یا هر بلای دلشون بخواد سرت میان این قانون بند اعدامی‌هست. شری خوشگله زیر سیگاری بند اعدامی‌ها بود.

- مه‌کام...

فریادم غیر ارادی بود:

- به من نگو مهکام!

مشت‌هایم غیر ارادی‌تر روی سینه‌اش می‌نشست:

- من فقط شراره ام، مهکام رو تو اعدام کردی.

آغوش او هم غیر ارادی بود و بوسه‌هایش
غیر ارادی‌تر... آرام نمی‌شدیم نه من نه او... آنقدر در
آغوشش ماندم که وقتی به خودم آمدم که همانطور نیمه
برهنه سرم را روی سینه‌اش گذاشته بودم و آرام آرام اشک
می‌ریختم. آنقدر آغوشش مرا سحر کرده بود که نفهمیدم کی
دستم دور تنش حلقه شد و کی او این سوال را پرسید:

- اتاقت چرا پنجره نداره؟

خودم از علی خواسته بودم تنها پنجره‌ی اتاق را دیوار
بکشد. حالا به او چه می‌گفتم؟ می‌گفتم از پنجره‌ی باز، از
خورشید، از هوا و از آزادی می‌ترسم؟ آنقدر می‌ترسم که

ترجیح می‌دهم قصه‌ام قصه‌ی عادت باشد تا اسیر در بندی
که فقط سلولش عوض شده بود. هق هقم که میان آغوشش
اوج گرفت بوسه‌هایش یک به یک روی گونه ام آغاز شد.
یک بوسه، دو بوسه سه بوسه، نه .. نه شمارش از دستم
رفت که لاجرم اسمش را صدا زدم:

- مهران...

یک زن چقدر می‌تواند مقاوم باشد؟ چقدر؟ من تمام شده
بودم و حالا نیاز به مرمت داشتم. نامش را که صدا زدم
نفسش را آسوده خاطر بیرون داد گفت:

- توی اون چمدون یه ساکه که مال من و توئه اگه دلت با
من، با زندگیمون صاف شد بازش کن اگه نه بذارش
کنار...

هیچ چیزی نگفتم اما انگار حلقه‌ی دستم خودسرانه دور
تنش محکم‌تر شد که اینطور جواب گرفتم:

@Rooman_nazy

- مو هام رو بلند کردم چون آرایشگرم یه چنده ماهه بهم
میگه نامرد.... ازم حق پدری رو میگیره، ازم حق
همسری رو میگیره و وعدهی دیدن خوابهای یکی دیگه
رو میده... به این هم فکر نمیکنه بی اون دارم چی می‌کشم.

[13:30 12.12.20]

#مهکام

#پارت ۴۵۳

#زیبا_سلیمانی

حالش بد بود درست، اما حال هیچکسی به اندازهی من بد
نبود. سرم روی سینهی مردی بود که نزدیکترینم بود و در
عین حال دورترین. کنار گوشم از بی‌قراری‌هایش برای

@Rooman_nazy 1650

خواب دیدن‌هایم می‌گفت و از حق پدریش و خبرنداشت من در سلول انفرادی‌ای که خودم با دستان خودم برای خودم ساخته بودم، خودم را ذره ذره آماده کرده بودم تا با او هم وداع کنم، با اوایی که یک روز لیایی در زندگی‌اش داشت که هنوز هم که هنوز بود وقتی نامش را می‌آورد چشمانش را غمی فرا می‌گرفت که وسعتش به اندازه‌ی اقیانوس‌ها بود. سرم را آرام از سینه‌اش برداشتم و گفتم:

- متاسفم!

دقیقاً تاسفم از چه چیزی بود؟ از اینکه دوستش داشتم؟ یا از اینکه می‌دانستم کمتر از چند ماه بعد باید وارد فاز جدیدی از زندگی‌ام شوم؟ فاز جدیدی که قطعاً حضور او را در زندگی‌ام دچار نقصان می‌کرد.
حلقه‌ی دستش دور تنم شل شد و پرسید:

- از چی؟

توی چشمانش نگاه کردم و صادقانه گفتم:

- از اینکه همه چیز انقدر سخت و پیچیده و تلخه بین ما...

دستم را توی دستش گرفت:

- بذار...

- گوش کن مهران تو درست میگی، ما هر چقدر هم که
بخوایم وانمود کنیم یه خانواده نیستیم امکان نداره، الان
ادامه دادن به یه رابطه که کژدار و مریز شروع شده
اشتباهه محضه، درسته تو اونی نبودی که من فکر می کردم
اما منم اونی نبودم که تو فکر می کردی، حالا این وسط یه
احساسی هم اشتباهاً شکل گرفته.. تو هدف مهمتری
داشتی... به هر حال من که نمیتونم فراموش کنم تو واسه
خاطر لیا اومدی سراغم..
شتاب زده میان کلامم رفت:

- مهکام...

کف دستم را به سمتش بلند کردم و گفتم:

- صبر کن حرفم رو کامل بزnm بعد حرفت رو گوش میدm.

چشمانش رنگ انکار گرفت با دستم به تخت اشاره کردم:

- لطفاً بشین دیگه نمیخوام حرف زدن رو به کسی توی این دنیا بدهکار بمونم.

با تردید لبهی تخت نشست و من هر چه سعی کردم نزدیکش ننشینم نشد. با فاصله‌ی کمی مقابلش نشستم و سعی کردم کمی فقط کمی از لرزش صدایم کم کنم چون بیشتر از آن در توانم نبود:

-من اصلاً نمیگم چرا لیا رو دوست داری یا چرا به خاطر اون اومدی سراغم. به هر حال یه آدمی توی زندگی گذشته‌ی تو بوده که خیلی پررنگ توی رابطه‌ی احساسی و خصوصیت نقش داشته، خیلی هم نقش مهمی داشته، یعنی دوست دخترت نبوده، زنت نبوده و نمی‌شه انکارش کرد

طاقت نیاورد و باز جمله‌ام را ناتمام گذاشت:

- بذار توضیح بدم عزیزم...

[13:30 12.12.20]

#مهکام

#پارت ۴۵۳

#زیبا_سلیمانی

عصبی از اینکه اجازه نمی‌داد حرفم را کامل کنم و هی با شکستن جمله‌ام لرزش صدایم را بیشتر می‌کرد موی کوتاه را پشت گوشم فیکس کردم و سعی کردم تا جایی که امکان داشت آرام باشم:

- باشه تو هم حرفات رو بزن اما بذار من حرفم تموم بشه بعد..

سرش را مطیعانه بالا و پایین تکان داد. تعجب کردم،
مهران و این همه تمنا؟ من که از او این همه نیاز ندیده
بودم.

- چیزی که الان برای من مهمه این نیست که چرا لیا توی
زندگیت بوده و یا حتی اینکه چرا دوشش داری. برام این
مهمه که یه چیز توی زندگیت پررنگ تر از منه انقدر
پررنگ تر که تو حاضر می‌شی من اعدام بشم. چند ماه
توی بند اعدامی‌ها بمونم، زندگیمون دچار یه ترولانس‌هایی
بشه که شاید نباید انقدر سخت میشد. اما شده مقصرش هم
فقط تو نیستی، من خودمم اشتباه کردم بهت اعتماد کردم.
خوب هر اشتباهی هم توانی داره، منم توان دادم. من
خودمم مقصر بود که جنازه‌ی صوفیا رو قایم کردم و
اینطوری به تو مجوز این رو دادم که بیایی و هر بلایی
دلت می‌خواد سر من و زندگیم بیاری. خب هر آدمی اشتباه
می‌کنه... وقتی به هر رهگذری دل میدی نتیجه‌اش میشه
این. اگه چشم‌ام رو باز می‌کردم و از سر تنهایی بهت پناه
نمی‌آوردم، اگر گول دلم رو نمی‌خوردم و می‌فهمیدم که هر
آغوشی که به روی آدم باز میشه امن نیست توهم انقدر
راحت منو له نمی‌کردی، الان هم اشتباهاتم رو پذیرفتم.
اعتماد بی‌جا به آدم اشتباهی، باور یه آدم اشتباهی، دل دادن

سرسری به آدم اشتباهی و.. و.. و..، انقدر اشتباه کردم که الان کم کم دارم با اشتباهتم کنار میام...

همینطور می‌گفتم و می‌گفتم و حواسم به صورتش نبود که لحظه به لحظه رنگ پریده‌تر و سنگی‌تر و سردتر از قبل می‌شد. وقتی خوب حرف‌هایم را زدم باز بی‌توجه به اینکه در تک تک جملاتم چه بلایی سر او آورده بودم گفتم:

- خب بگو می‌شنوم.

صورتش دیگر مهران چند دقیقه قبل نبود صورتش دریا دریا با من فاصله داشت. انتظارم را که دید فقط چند جمله‌ی کوتاه گفت، چند جمله‌ای که تحلیلیش نشان از این می‌داد که من دریا دریا از او و احساسش دور مانده‌ام:

- اول اینکه من تنها به خاطر لیا نیومدم سراغت، لیا‌های زیادی توی این پرونده پاشون گیره، دوم اینکه دختر خوب آدم اشتباهش رو که می‌پذیره دیگه باهاش کنار نمی‌آد یا یه پاکن بر می‌داره اشتباهش رو پاک می‌کنه یا دیگه اشتباهش رو تکرار نمی‌کنه. سوم اینکه هر چی تو توی احساست اشتباه رفتی هر چی به آدم اشتباهی به آدم سر راهی دل

@Rooman_nazy

بستی، من قشنگترین و درست‌ترین تصمیم احساسی
زندگیم رو در مورد تو گرفتم. نه آغوشش اشتباهی بود نه
دوست داشتنش سرسری..

[13:30 12.12.20]

#مهکام

#پارت ۴۵۵

#زیبا_سلیمانی

این را گفت و دیگر نماند تا ببیند چطور به ذره ذره‌ی
احساسم به او برچسب اشتباه می‌چسبانم، رفت و من ماندم
و کابوس از دست دادنش، کابوس اینکه کدام پاک‌کن
می‌تواند اشتباه دلدادگی من به او را پاک یا اثرش را کم

کند؟ اصلاً در توان کسی بود؟ اصلاً این دلدادگی اشتباه بود؟ صدای بسته شدن در اتاقم آرام بود اما من پژواک صداها را می‌شنیدم. چرا نماند از احساسش به لیا به من چیزی بگوید؟ چرا رفت؟ چرا؟ چرا؟ شاید می‌دانست هر چه بگوید من او را اشتباه زندگی‌ام تلقی می‌کنم. اشتباهی که اگر هزار بار به عقب بر می‌گشتم باز هم آن را انجام می‌دادم. اما خودش چه گفت؟ گفت هر چه تو اشتباه کردی من قنشگ‌ترین و درست‌ترین تصمیم زندگی‌ام را گرفتم؟ چرا بغلش نکردم؟ چرا مانع رفتنش نشدم؟ چرا نبوسیدمش؟ چرا؟ روی زمین نشستم و چمدان بزرگی که برایم آورده بود را به زحمت روی زمین خواباندم. دستم روی زیپ چمدان نشست اما قبل از باز کردنش پشیمان شدم و مشت محکمی روی بدنه‌ی سختش کوبیدم. در اولین کِشو کمد را باز کردم و تی‌شرتم را با تاپ بندی سفید رنگی عوض کردم آخر تی‌شرتم عطر او را می‌داد. بلند شدم و رفتم مقابل آینه ایستادم. رد کبودی‌های روی تنم را دوست نداشتم. مهران روی کبودی حساس بود. برای اولین بار بعد از آن چند ماهی که آنجا بودم دلم خواست یک گوشی داشتم و زنگ می‌زدم به آذرخش می‌پرسیدم کدام پماد یا روش درمانی برای از بین بردن این آثار بدنم موثر است. اصلاً می‌رفتم زیر هزار تا تیغ جراحی و لیزر اما بدنم به حالت اول بر می‌گشت. چند دقیقه توی آینه به خودم نگاه کردم. خودم را دوست نداشتم. این محرزترین

اعتراف من به خودم بود. دو دستم را دور آینه‌ای گذاشتم و سعی کردم بلندش کنم. لبه‌ی فلزی آینه دستم را خش انداخت. اهمیت ندادم و سعی کردم با همه سنگینی‌اش بلندش کنم و روی زمین بگذارمش. در اولین فرصت باید به علی می‌گفتم این آینه را هم از اتاقم ببرد به آن هم دیگر نیازی نداشتم. آینه سنگین بود یک ورش روی دستم لمبر انداخت و باعث شد کف دستم زخم شود. زخمش باعث نشد از کاری که تصمیم به آن گرفته بودم صرفه نظر کنم بلکه در تصمیم مصمم‌ترم کرد. به هر زحمتی بود آینه را روی زمین گذاشتم و برش گرداندم تا هیچ تصویری در آن نمایان نشود. زخم دستم عمیق نبود اما خون زیادی از دستم شره کرد. تی‌شرتی که روی زمین افتاده بود را برداشتم و پاره‌اش کردم و دور دستم پیچیدم. خون سفیدی تی‌شرت را بلعید. در تمام آن لحظات سخت اشکم پیش‌روی کرد و روی صورتم راه گرفت. پشت دستم را روی صورتم کشید و به سمت تخت انتهای اتاق برگشتم. چند قرص آرامبخش از توی خشاب بیرون کشیدم و توی دهانم گذاشتم، نوک زبانم را میان دندان‌هایم فشار دادم تا بزاق دهانم بیشتر شود و بتوانم قرص‌ها را بدون آب بلعم، کارم که تمام شد برگشتم روی تخت دمر افتادم. من آرام خوابیدن را به خودم بدهکار بود اگر او، همان قرص آرامبخشی که برچسب اشتباه بودن به آن زده بودم کنارم نمی‌آمد و به من مژده‌ی بی‌خوابی بعد از آن را نمی‌داد.

[13:30 12.12.20]

#مهکام

#پارت ۴۵۶

#زیبا_سلیمانی

ضرباتِ آرام روی صورتم کمی هوشیارم می‌کرد و باز
بی‌هوش می‌شدم. دلم فقط خواب می‌خواست. صدای نگران
مردی که حامی‌ام شده بود یکی درمیان، در میان صدای
پرخشم مرد دیگری پرده‌ی گوشم را نوازش می‌داد:

-یه ذره آب بزن به صورتش...

- چی بهش گفתי که این شکلی شد؟ چهار ماه از این کارا نکرده...

- بیا برو گمشو بیرون من یه چیزی تنش کنم بعد بیا تو..

- جز گند زدن به همه چیز هیچی رو بلد نیستی!

-خفه شو علی خفه شو..

- داداش حواست به دستش باشه، چیکار کرده با خودش...؟

- مهکام...مهکام...مهکام....

بی هوش نبودم، فقط عمیقاً خواب بودم. گرمی آغوشی سِکر کننده که تمامم را از آن خودش کرد میل و تمنای مرا به خواب بیشتر و بیشتر می کرد تا اینکه صورتم به یکباره یخ شد.

- بگو بچه ها دکتر بفرستن...

نیازی به دکتر نبود، همش سه تا، دیازپام خورده بودم.
چشمانم به یکباره باز و بسته شد و بعد تصویرها پررنگ و
کمرنگ شد. در آغوش مهران بودم، همان آغوش امنی که
من اشتباهی خوانده بودمش.

- مهکام جان باز کن چشمت رو...

یکبار دیگر آب روی صورتم پاشیده شد و من با همه‌ی
مقاومتی که بدنم داشت چشمانم را باز کردم و مخمور لب
زدم:

- خوابم میاد.

صدای دلی بود که از فاصله‌ی کمی می‌آمد:

- پاشو عزیزم، پاشو الان وقت خواب نیست که ...

@Rooman_nazy

خوابم می‌آمد، وقت خواب بودن و نبودنش چه فرقی می‌کرد
مگر؟ دستم را دور گردن مردی که توی آغوشش بودم
حلقه کردم و گفتم:

- بگو من خوابم میاد بذارن... بذارن بخوابم...

[13:30 12.12.20]

#مهکام

#پارت ۵۷

#زیبا_سلیمانی

صدای علی بود که می‌آمد:

@Rooman_nazy 1663

- کف دستت چی شده؟

حلقه‌ی دستم را تنگ‌تر کردم کف دستم تیر کشید اما تازه
عطرش زیر بینی‌ام زد، عطر ناب تنش بدون هیچ
واسطه‌ای شامه‌ام را درید و به قلبم رسید. چرا خودم را از
آغوشش بیرون نکشیدم؟

- گفتی دکتر بیاد؟

- چند تا دیازپام خورده دکتر لازم نداره...!

- لازم بودن و نبودنش رو تو تعیین می‌کنی؟

مخمورتر از قبل به طوری که شک داشتم کسی
صدایم را بشنود گفتم:

- من می‌خوام بخوابم دکتر نمی‌خوام..

نمی‌دانم اصلاً این جمله را گفتم یا نه اما می‌دانم محل ساعت
شدن این عطر سکر انگیز را آرام بوسیدم و بی‌صدا لب
زدم:

- من همین‌جا می‌خوام بخوابم.

دیگر نه چیزی شنیدم، نه چیزی فهمیدم همان‌جا میان
رویا‌های دور، عمیق‌ترین و آرام‌ترین خواب عمرم را
تجربه کردم. وقتی به خودم آمدم که همه‌جا در تاریکی
محضی فرو رفته بود و میان آغوش مهران آن هم وقتی
حلقه‌ی دستش دور تنم سفت پیچیده شده بود و نفس‌های
منظم و ریتمیکش دلم را مالش می‌داد، بودم. همان‌طور
بی‌حرکت توی آغوشش ماندم و فقط چند بار آرام پلک زدم.
هر دو به پهلوی بودیم و صورتم چسبیده بود به سینه‌اش، به
همان سینه‌ی امنش، من اشتباه کردم او اشتباهی نبود. دلم
مدام و بی‌وقفه بوسیدنش را خواست. چه خوب که خواب
بود و نمی‌دید چطور بی‌رحمانه بی‌قراری‌هایم را میان
آغوش امنش برطرف می‌کردم. برای اولین بار سرخوش
از اینکه اتاقم پنجره ندارد و معلوم نمی‌کند صبح است و
ظهر و است و عصر گذاشتم همه فکر کنند چند تا دیازپام
می‌تواند با من کاری کند که بتوانم ساعت‌ها توی آغوشی
بخوابم که خستگی‌هایم را می‌برد. آرام شدم مثل موجی که

به ساحل برسد، مثل خسته‌ای که به خانه برسد، مثل
معشوقی که به یار برسد، آرام شدم و گذاشتم این آرامش
آنقدر با بند بند وجودم عجین شود که وقتی رفت، وقتی نبود
هم من همانطور آرام بمانم. آغوشش امنیت فراموش شده‌ی
روزهایی را برایم داشت که اگرچه اشتباهی رقم خورده
بود اما عاشقانه‌ترین اشتباه عمرم نام گرفت و من عاشقانه
اشتباه کردم.

[13:30 12.12.20]

#مهکام

#پارت ۴۵۸

#زیبا_سلیمانی

آنقدر میان بازوانش بی‌صدا ماندم که صدای نفس هایش را
حفظ شدم. تعداد ضربان قلبش را بلد شدم و قرار از کف

دادم و دل به اقیانوس دوست داشتنش زدم وقتی بوسه‌هایم
تمام بازوان مردانه‌اش را فتح کرد آرام و مخمور لب زد:

- تولدت مبارک مه‌کام!

در آن برهه‌ی تلخ و گزنده‌ی زندگی این زیباترین تولدم
بود. تولدی که خدا می‌داند با همه‌ی تلخی‌اش من هیچ شده
از تنهایی را بازسازی کرد.

شب عاشقان بی‌دل چه شبی دراز باشد
تو بیا کز اول شب در صبح باز باشد
عجبست اگر تو انم که سفر کنم ز دستت
به کجا رود کبوتر که اسیر باز باشد؟

بعد از آن شب که توی آغوشش رفع دلتنگی کردم همه چیز
بین ما در هاله‌ای از تردید و در عین حال توامان با احترام
بود. دیگر هیچ کدامان با هم با لحن تند و گزنده‌ای
صحبت نمی‌کردیم و دل به دل هم داده بودیم و پذیرفته
بودیم اینجا محل کار ماست، نه خانه‌ای که حریمش حتی
برای مشاجره هم امن باشد. مهران شب‌های بعد را توی

اتاق خودش می‌خوابید و حرکتی که انگار در یک قرار از
پیش تعیین شده بر ما دیکته شده بود. هر چند چشمانش را
بعد از آن روز تلخ غم و افری گرفته بود، هیچ چیزی
نمی‌گفت هیچ درخواستی نمی‌کرد به کل اگر در خانه کسی
با او حرف نمی‌زد کلامی از لبش خارج نمی‌شد. دلی
بی‌قرار برادرش بود، مدام می‌گفت:

- داداشم چرا اینطوری شده؟

علی می‌زد به لودگی:

- یه بارم این مثل آدمه تو بهش گیر بده!

- این مهران نیست علی خودت رو نزن به اون راه!

علی گونه‌اش را می‌بوسید و می‌گفت:

- این مهران مهران‌تره که..

@Rooman_nazy

من اما می دانستم چه چیزی مهران را به این سکوت کشنده
و ادار کرده بود. سکوتی که به بدترین شکل ممکن
شکستش. مهران آدم اشتباه ماندن نبود، من او را اشتباهی
خوانده بودم و او حالا اگرچه مهربان بود، اگرچه لبخند
می زد اگرچه سعی می کرد خوب باشد اما خوب نبود، خوب
نبودن که شاخ و دم نداشت. می خندید تشکر می کرد، غذا
درست می کرد، فیلم تماشا می کرد اما بیشتر شب ها زیر
درخت بید مجنون می خوابید.

[13:30 12.12.20]

#مهکام

#پارت ۴۵۹

#زیبا_سلیمانی

دلی برایش پتو می برد، متکا می برد، تشکر می کرد اما نه
از پتو استفاده می کرد نه متکا و همانطور روی تخت وسط

@Rooman_nazy 1669

حیات می‌خوابید و باز به خانه نمی‌آمد. یا ساعت‌های زیادی را تیر اندازی می‌کرد اصلاً انگار از این کار خسته نمی‌شد که نمی‌شد. مهران خوب نبود و این را نه فقط دلی که با او بزرگ شده بود می‌دانست، این را منی هم که مدت کمی با او زندگی کرده بودم می‌فهمیدم. روزها تا ساعت‌های زیادی پشت سیستم می‌نشست و کارش را می‌کرد. گاهی توی محوطه انقدر ورزش می‌کرد که احساس می‌کردم دارد انتقام تمام روزهای سختمان را از بدنش می‌گیرد. آموزش‌هایم را شروع کرده بود اما با یک فاصله‌ی تلخی که بینمان بود. وقتی مخاطبش بودم توی چشمانم نگاه نمی‌کرد، دلم برای نگاه کردن‌هایش تنگ شده بود، برای قانون ده به یکمان هم همینطور. دوست داشتم فریاد بزنم من همین الان دلم می‌خواد این قانون را اجرا کنم و ده بار به تو بگویم وقتی با من حرف می‌زنی به من نگاه کن، نگاه کن، نگاه کن.. همه چیز به همین رویه ادامه داشت تا اینکه من یک سوال سخت پرسیدم، یک سوالی که برای پرسیدنش بارها تلاش کرده بودم و نتوانسته بودم خودم را راضی به انجامش کنم اما آن روز واقعا دوست داشتم به جوابش برسم. شاید هم می‌خواستم با جوابش بلد شوم مردی که خیلی نابلدش بودم را، از علی پرسیدم و او جوابم را داد:

- میشه از لیا برام بگی؟ چطوری بود؟

من سوالی را پرسیدم که علی از جواب دادن به آن طفره
رفته بود اما مهران که همان موقع وارد سالن شده بود
تی شرتش را از تنش کند و با رکابی مشکی رنگی نشست
روی کاناپه و گفت:

- لیانا خیلی خیلی خوشگل بود.

دردم آمد؟ دردم که نیامد فقط تک تک یاخته‌های زنانه‌ام
آتش گرفت و بی‌صدا سوخت:

- نه فقط خوشگل که خیلی خیلی هم شیطون بود..

این را گفت و علی هاج و واج به او خیره شد و مهران
دندان‌نما خندید سرش را به طرفین تکان داد و گفت:

- شیطنتش به کنار بی‌اندازه باهوش بود..

@Rooman_nazy

او می گفت و من رج به رج می سوختم...

- لیا یه زن فوق العاده بود.

[13:30 12.12.20]

#مهکام

#پارت ۶۰

#زیبا_سلیمانی

علی خیره نگاهش می کرد و او تی شرتش را روی دسته ی
مبل رها کرد و سر آرنجش را روی هر دو زانویش تکیه
داد و خم شد به جلو و رو به من تند و گزنده پرسید:

@Rooman_nazy 1672

- دیگه چی می‌خوای بدونی؟ از خودم بپرس!

علی دیگر سکوت نکرد، تلخ‌تر از خودش جوابش را داد و من فقط اشک‌هایم را پشت پلکم نگه داشتم و برای اولین بار در مهار کردنشان موفق شدم:

- آگه از تو سوال می‌خواست بپرسه خیلی برای این کار وقت داشت، ازت نپرسید چون تو صلاحیت جواب دادن نداری.

مهران اصلاً اهمیتی به او و جوابش نداد و باز به من نگاه کرد. بعد از مدت‌ها داشت نگاهم می‌کرد اما نگاه کردنش طوری بود که احساس بی‌ارزشی را در من به حد اعلای می‌رساند، کف دستم عرق کرده بود و باز نبض مزخرف گوشه‌ی چشمم تبیین گرفته بود. خوب که خیره شد سری تکان داد و گفت:

- من اشتباه زندگیش نبودم، اونم اشتباه زندگیم نبود. عاشقانه تصمیم گرفتیم اما عاقلانه همدیگر رو کنار گذاشتیم. عشق برامون کافی نبود.

صدای تشر گونه‌ی علی بلند شد:

- مهران...

دستم را روی دسته‌ی مبل گذاشتم و غرور له شده‌ی
اجدادی‌ام را احیا کردم.

- درست بر عکس من و آذرخش، ما عاقلانه همدیگر رو
کنار گذاشتم و اما عاشقانه توی زندگی هم موندیم. من تو
قلب اون، اون تو فکر من... عشق برامون کافی بود...

علی به من هم تشر رفت:

- مه‌کام..

خنده‌ی با صدا و هیستریکش بلند شد و گفت:

@Rooman_nazy

- چه بد... حیوونی چند ماه داره سر قبری که توش مرده
نیست گریه می‌کنه...

- چه مرگته تو؟

علی از مهران پرسید و من خدا را شکر کردم که دلوان
رفته بود دوش بگیرد و گرنه چطور این زن زخمی را از
روی زمین جمع می‌کردم؟ چطور؟

[13:30 12.12.20]

#مه‌کام

#پارت ۶۱

#زیبا_سلیمانی

مهران از جایش بلند شد و به کانایه‌ای که من روی آن نشسته بودم نزدیک شد. دو دستش را روی دسته‌ی کانایه گذاشت و در چشمانم خیره شد و گفت:

- می‌دونی فرق من با تو چیه؟ فرق من با تو اینکه من هیچ چیزی رو به تو دروغ نگفتم، فقط بخشی از حقیقت رو پنهان کردم، حتی توی فیل‌بند بهت گفتم پلیسم و تو باور نکردی، با همه این‌ها من قبول کردم اشتباهم رو ولی تو خواستی قبول کنی خودت زمینه ساز تمام اشتباهات من شدی... فکر کردی اگه صندوق رفت فقط تو درد کشیدی یه ذره به من حق ندادی. فکر کردی اگر افتادی زندان فقط تو عذاب کشیدی به من و احساس و غرورم یه ذره فکر نکردی.. مهکام صولت من می‌تونستم رهاش کنم، می‌تونستم کارم رو انجام بدم و برم، موندم چون دلم گیرت بودم این رو برای آخرین بار بهت میگم چه زنده باشی چه مرده چه دوست داشته باشی چه نه، چه بخوای چه نخوای، من شوهرتم و تا وقتی هستم بهت اجازه نمی‌دم جلوی من از فکرت بگی که پی یه بی‌شرف دیگه است. دنبال لیا نباش، من یه لیا داشتم که از قضا خیلی هم دوستش داشتم اما نخواستمش، خودم نخواستم و اون رفت... تلاش بیخود

نکن تو نمی‌تونی لیا باشی، تو بهترین حالت تو یه کپی به
درد نخور از لیا می‌شی که من اصلش رو پس زدم چه
برسه به فیکش رو...خودت باش، خود مهکام صولت.
همونی که دل دل می‌زنه برای داشتتم اما گردنش رو بالا
می‌گیره و سرتقانه می‌گه فکرش پی عشق دوران بلوغشه.
همون مهکامی که بیهوش نیست اما خودش رو می‌زنه به
بیهوشی، همون مهکامی که همین الان نبض گوشه‌ی
چشمش داره می‌زنه تا یه وقت نبوسمش و او میل و
اشتیاقش هویدا نشه، من اون مهکام رو با صدتا لیا عوض
نمی‌کنم...اگه هم دوست نداری پسر عموت بره توی اون
قبر خالی دیگه جلوی من اسمش رو نیار.

این را گفت و به تی‌شرتش چنگ زد و رفت. علی آنقدر
خشمگین نگاهم می‌کرد که حس می‌کردم پتانسیل کشتنم را
دارد تا آمد حرفی بزنم کف دستش را بالا گرفت و گفت:
- الان هچی نگو مهکام..هیچی نگووو. چون اگه من جای
مهران بودم الان آذرخش بدون تردید توی اون قبر خوابیده
بود.

[13:30 12.12.20]

#مهکام

#پارت ۶۲

#زیبا_سلیمانی

تا آمدم به سمت اتاقم بروم صدای مهران از انتهای راهرو
آمد:

- خانم صولت توی محوطه منتظر تونم...

انتظار همه چیز را داشتم الا آموزش‌های سفت و سخت او
را. از در پشتی ویلا وارد محوطه‌ی اصلی شدم و به او که

پشت به میز ایستاده و کلاه گپی روی سرش گذاشته بود
نزدیک شدم. صدایش اوج گرفت،

- کلاشینکفژ3

کنارش ایستادم و گفتم:

- من الان آمادگیش رو ندارم!

- اصلاً مهم نیست آمادگیش رو پیدا می‌کنی..

تلخ شده بود، آنقدر تلخ که تا به آن روز از او این میزان
تلخی را ندیده بودم.

کلاشینکف را به دست گرفت و بلند گفت:

- اسمش رو از اسم طراح روسی‌ش میخائیل تیمافیوویچ
کالاشنیکف، گرفته شده. از سری سلاح‌های تهاجمی، آتش
در اختیار که سری AK-47 رو شما ملاحظه می‌کنید. A

مخفف کلمه ی ABTOMAT به معنی اتومات و 47 به نشانه‌ی سال 1947 که این سلاح ساخته شده. مخففش کلاش هست. این سلاح توی بیشتر جنگ‌های دنیا استفاده شده، توی خاورمیانه به وفور کلاشینکف یافت میشه توی کشور ما هم همینطور بالاخص توی جنوب کشور که تا حدودی شاهد قاچاق اسلحه هستیم.

کلاشی که دستش بود را روی میز گذاشت و یکی دیگر را برداشت و گفت:

- AK12 طول اسلحه 88 سانتی متر وزنش 3.8

کالیو گرم طول لوله 16.3 میلیمتر کالیبرش 7.62*39 میلیمتره نرخ آتش 650 گلوله بر دقیقه و برد موثرش 300 تا 400 متر. ظرفیت خشاب 20 تا 30 تیر این سلاح در دنیای امروز ضعیف‌ترین عملکرد رو در رده‌ی کالیبرهای تهاجمی داره اما جایگاه استراتژیک ویژه‌ای توی خاور میانه داره که ما رو مجبور می‌کنه بهش علاقمند باشیم.

به اهداف مقابلش که ردیف و منظم چیده شده بودند اشاره کرد و گفت:

- گلنگدن پاشنه‌ی آشیل این سلاحه، پاشنه آشیلی که اسلحه رو آماده تیر اندازی می‌کنه.

همانطور که حرف می‌زد یکهو برگشت و گلنگدن را کشید و اولین شلیک را کرد، صدای شلیک باعث شد تکان سختی بخورم و ترسیده گامی به عقب بردارم. شلیک بعدی و شلیک بعدی... پشت سر هم شلیک کرد و بعد برگشت به سمت من ترسانی که دست روی قلبم گذاشته و همان جا ایستاده بودم

[13:30 12.12.20]

#مهکام

#پارت ۶۳

#زیبا_سلیمانی

جدی و مصمم نگاهم کرد و گفت:

- یه نیروی نفوذی به اندازه‌ی تمام تیرهایی که همش به هدف خورده با ارزشه.

دستش را روی ضامن خشاب گذاشت و بازش کرد و پرتش کرد روی میز:

- این تو سی تا گلوله است. سی تا هدف، سی تا مغز متفکر، سی تا اندیشه می‌تونه پخش زمین بشه اما ما نیروی نفوذی می‌سازیم تا به جای زمین ریختن مغزهای متفکر به اندیششون نفوذ کنیم. اون وقت دیگه لازم نیست دست به اسلحه ببریم. می‌فهمی دارم از چی حرف می‌زنم...

سرم را بالا و پایین تکان دادم و او محکم گفت:

- سرعت، دقت و هوش مهم‌ترین فاکتورهای هست که ذهن یه نفوذی باید داشته باشه، قدرت پردازشگر مغزت خوبه نمی‌شه انکارش کرد اما سرعتت....نچ..نچ تا تو بخوای بفهمی این اسلحه‌ای که دست منه به درد چی می‌خوره، یا نه حتی بخوای تحلیل کنی چی ازت پرسیدم من می‌تونم به این فکر کنم که به چه نحوی گوش تا گوش سرت رو ببرم و دست آخر تصمیم رو اجرا کنم و تمام.

ناشیانه پوزخند معنا داری زدم و تا آمدم حرفی بزنم. دستانم از پشت به هم قلاب شد و با صورت به زمین خوردم. مچ هر دو دستم را به بند کشیده بود. دمر روی زمین افتاده بودم و همانطور که از پشت دستانم را به هم سنجاق کرده بود زانوی پای راستش را هم روی کمرم گذاشته بود. سرعتش بی‌نظیر بود برای خلع سلاح زنی که بارها مقابل او خلع سلاح شده بود. زانوی پای راستش که روی کمرم قرار داشت را فشار نداد اما عربده کشید:

- چی بهت یاد داده علی؟ هوممممم؟

نفسم به شماره افتاده بود از فشاری که به کتفم می‌آورد...

- یه نیروی نفوذی واسه خوابیدن هم با کفش می خوابه،
حتی توی بغل پارتنرش پس یادت باشه وقتی داری پوزخند
می زنی به سرعت عملت فکر کنی.

صورتم را تلخ جمع کردم و آخم درآمد اما او فریاد زد:

- جسم یه نیروی نفوذی مال کیه؟

درد توی کتفم آنقدر زیاد شده بود که بی هوا فریادم بلند شد
و او به تاخت رفت:

- اگه دستت قطع بشه، اگه پات پشت سنگر جا بمونه اگه
کور بشی اگه کر بشی تو میری جلو چون تو آدم یه
مسیری، یه مسیر روشن که انتخابش کردی و شده هدفت.
آدم این هدف هستی سرباز؟

[13:30 12.12.20]

#مهکام

#پارت ۴۶۴

#زیبا_سلیمانی

نفسم در معنی واقعی کلمه زیر زانوی پر زور و دست
قدرتمندش بکس و باد می‌شد و او دست بردار نبود:

- دشمن جسممون رو آزار میده تا به وسیله‌ی اون برسه به
افکارمون، افکار ما هدف ماست، هدف چیه سرباز؟

به زحمت لب زدم:

- هدف ما مسیر روشنی که بهش ایمان داریم. ایمان ما
ایمان به خداست و ایمان ما هدف ماست.

کمی از فشار دستش کم شد اما درد در تک تک اعضای
بدنم پیچیده شده بود و او رها نمی کرد مرا:

- هدف وسیله رو توجیه می کنه یا نه؟

- ولم کن...

- ما قشنگ دروغ می گیم چون دروغ هامون رو اول
خودمون باور می کنیم، ما دروغ می گیم تا هیچ کسی دیگه
دروغ نگه.. پس هدف وسیله رو توجیه می کنه ما می رسیم
به هدفمون چون هدفمون ارجح به تمام باور هامون. اینطور
هست یا نه؟

- دستم رو ول کن شکست....

فشار دستش کم نشد که هیچ با زانویش روی کمرم فشار
آورد و بلند و رسا قلبم را سوراخ کرد:

- لیانا سرمد برای رسیدن به هدفش از تمام مسیرها گذشت. هدف برای اون ارجح‌تر از تمام خواسته‌هایش از دنیا بود حتی از عشقش... اینو روزی صد بار با خودت تکرار کن..

باخودم چه چیزی را تکرار می‌کردم این که لیانا عاشقش بود را یا اینکه هدفش چه بود را؟

وقتی دست‌هایم را رهاکرد دیگر نیاستادم تا از تعاریف او از لیایش بشنوم با چشمان اشکی به داخل ویلا برگشتم و تمام مشت‌هایم را روی سینه‌ی علی خالی کردم و فریاد زدم:

- بهش بگو بره بگو بره... بگو بره...

حتی منتظر جواب علی هم نماندم، یک راست به سلول خودم برگشتم و صاف رفتم سراغ چمدانی که تا به آن روز باز نشده بود. سلول به سلولم آن چمدان را می‌خواست آن چمدان را که او گفته بود برای او و همسرش است را...

[10:14 22.12.20]

#مهکام

#پارت ۶۵

#زیبا_سلیمانی

با دلی پر از بغض و کینه به اتاق رفتم، به سلولی که تنهایی‌ها و دلتنگی‌هایم را شاهد بود و بی‌رحمانه سکوت کرده بود. اشک‌هایم اگر زبان داشتند این سلول را به شهادت می‌گرفتند که من دلتنگی‌های او را هم باریده‌ام. دلتنگی‌هایی که با تمام خشم درونم به تقابل برخواسته بود تا بگویند این تقدیر فقط یک مقصر ندارد و من هدف پیکان

خشمم را از روی او برداشته بودم. به زحمت چمدانی که مدتی بود گوشه‌ی اتاق خاک می‌خورد را باز روی زمین انداختم. قلبم داشت از سینه‌ام بیرون می‌زد. قفسه‌ی سینه‌ام کوچک‌تر از آن بود که تحمل کند بی‌قراری‌هایش را. مهران تمام حواسم زنانه‌ام را تحریک کرده بود تا به او ثابت کنم که من هم می‌توانم هزار هزار لیا باشم و قلبم بی‌قرار می‌زد برای اثبات این زنانگی. وقتی از زیبایی لیا تعریف می‌کرد، وقتی از هوش و بی‌نظیر بودنش می‌گفت، چشمانش صداقتی کتمان ناپذیر داشت. چمدان را که روی زمین پرت کردم بدون لحظه‌ای مکث دستم را روی زیپ کنارش گذاشتم و به سرعت درش را باز کردم و ناگهان پر از خالی شدم. توی چمدان پر بود از چیزهایی که حتی لحظه‌ای فکرش را هم نمی‌کردم. مهران برایم یک بغل زنانگی آورده بود. لاک‌های رنگی، ماگ‌هایی که حالا با این پرتاب ناگهانی من یک دو گوشه‌یشان لب پر شده بود، دستگاه یووی، بابلیس و مک استایلر، سشوار و ... مهران مهکام را توی چمدان جا داده برایم آورده بود. وسط چمدان یک کلاچ کوچک دستی بود. یک کیف قهوه‌ای دلوچه گابانا. پشت دستم را دوباره روی صورتم کشیدم تا اشکم را پاک کنم، کتفم تیر کشید. اهمیتی ندادم و با دستی لرزان کیف را برداشتم و درش را باز کردم. عطر شل خودش را به تکاپو انداخت. رژ لب شماره 5 ایوزاندلورن خودنمایی کرد و دلم توی سینه کوبید. پا بندهای کارتیر و

@Rooman_nazy

پابندهای مارکو و پولکی از گوشه گوشه‌ی کیف کوچک
بیرون ریخت. خاطره‌ها صف کشید جلوی چشم، بغض
چند پاره‌ام برای هزارمین بار بی‌صدا شکست. آخ خدای
من فلفلم، فلفل زیبای من وسط چمدانی پر از خاطره چه
کار می‌کرد؟ برش داشتم به صورتم زخمی‌ام نزدیک کردم
و بار چشمانم را سبک کردم. در اتاق به آرامی روی پاشنه
چرخید.

[10:14 22.12.20]

#مهکام

#پارت ۶۶

#زیبا_سلیمانی

@Rooman_nazy

1690

مرد من به سراغم آمده بود. چشمان خیسم را که دید کف دستش را روی در گذاشت و به عقب هلش داد. کامل داخل شد و بعد در را بست و کلید در را چرخاند. به سمت چرخید و جلو آمد و کنار چمدان زانو زد. بند دلم داشت میان آن کلاه گپی که به سر داشت پاره می‌شد. دستش را جلو آورد و به چانه‌ام چسباند. سرم را بالا کشید و گفت:

- چطوری که من تا به حال زنی به زیبایی تو ندیدم؟ هوم
چطور میشه؟

قفسه‌ی سینه‌ام تند و تند بالا و پایین شد و او سرش را توی صورتم خم کرد:

- نبض قشنگ کنار چشمت چطور می‌تونه پاشه آشیل
احساسم باشه؟ هوم؟ چطور؟

لبم لرزید و پا بندی که توی دستم بود میان چمدان سرخورد و نگاه او به من خیره‌تر شد. آرام‌تر سرش را جلو آورد، لبه‌ی کلاه گیش به پیشانی‌ام برخورد کرد:

- نه امکان نداره فوق العاده‌تر از این چشم‌ها جایی باشه!

چند بار دلخورانه پلک زدم و از هر مژه‌ام یک قطره‌ی
درشت اشک شره کرد. دستش را روی قطره‌ی درشت
اشکم گذاشت و آرام از روی گونه‌ام پاکش کرد.

- گلنگدن نکش دختر خوب، من آماده‌ی شلیکم.

لبم را به دندان گرفتم و پر بغض نگاهش کردم و او بندها
را گسست نفسش توی صورتم پخش شد و بی فوت وقت
لب زد:

- بریم واسه ده به یک.....

ما یک قانون ده به یک دیگر داشتیم، درست برعکس قانون
اولمان، یک قانون که توی خصوصی‌هایمان اجرا می‌شد،
ده بوسه او و یک بوسه من. کنده شدم از زمین و بعدش
دستانم بالای سرم قفل شد و او ده‌بار نفس‌هایم را فتح کرد.
ده بار عمیق و طولانی.

لعنتی نمی گذاشت لمسش کنم، قبل تر هایش هم همینطور بود
مرا به جنون خواستنش می رساند بعد سخاوتمندانه مال من
می شد. دستانم را بالای سرم سنجاق کرده بود و مرا تا
جنون می کشاند. بعد از هر بوسه فاصله می گرفت و خوب
صورتم را رصد می کرد. میل و اشتیاق جوانه زده در
چشمان من حریص ترش می کرد و بوسه ی بعدی را
عمیق تر و طولانی تر از میان نفس هایم شکار می کرد. مرد
مغرور من آمده بود برای فتح من، زنانگی هایم را به جنون
کشانده بود و آمده بود بگوید چقدر به حضورش محتاجم.
بعد از آخرین بوسه اش وقتی روی تخت طاق باز افتاده
بودم میان لاله ی گوشم چیزی گفت که خط بطلان کشید به
تمام تلخی های قبل از آنش:

- یه بار دیگه...

[10:14 22.12.20]

#مهکام

#پارت ۶۷

#زیبا_سلیمانی

تقلای من برای رهایی دست‌هایم را می‌دید اما رها نمی‌کرد
دستانم را، 1...2...3.....10 بار دیگر مرا به مسلخ
عاشقی برد و بعد فریبده و دلبرانه رها کرد دستان من به
چله نشسته در تنهایی را.

حسرت دستانم برای لمس موهایش انکارناپذیر بود و اشک
چشمم انکار ناپذیرتر، من به اعترافش احتیاج داشتم حتی
اگر شده برای همان یک بار. لبم را به گوشش نزدیک
کردم و پرسیدم:

- گفتی یه زن فوق العاده بود؟! -

صورتش را روی صورتم کشید و بی‌قرار لب زد:

- نه به اندازه‌ی تو..

لبم را به دندان کشیدم، خریدارانه نگاهش کرد و او دل زد
میان هر بوسه‌اش:

- ماشه رو کشیدی مهکام...

یک ساعت بود که نشسته بودند پشت میز و مهران با
وسواس روی ناخن مهکام فرچه‌ی لاک را می‌کشید و بعد
با دقت به آن نگاه می‌کرد. مهکام به دقتش خنده‌اش
می‌گرفت. مهران وقتی برای آخرین بار تلاشش را کرد
خیلی جدی به مهکام نگاه کرد و گفت:

- این سری دیگه خوب شد بذارش توی یو وی!

- به خدا خیلی خوب شد الکی وسواس به خرج میدی..

مهران نج بلند بالایی کشید و دسته موی رها شده روی
پیشانی‌اش را پشت گوشش زد و گفت:

- حواست باشه نرنی به در و دیوار یو وی، هنوز تاپ
کاتش مونده...

مهکام سری به تعجب تکان داد و پرسید:

- وای مهران یعنی تو با این عظمت رفتی ورک شاپ
کاشت ناخن یاد گرفتی؟!!

همانطور که روی انگشت ناخن دیگر مهکام فرچه‌ی لاک
را می‌کشید، گفت:

- نخیر عزیزم، رفتم یه فروشگاه اول وسایلش رو خریدم
بعد اومدم ماکت خریدم و از روی فیلم تمرین کردم.

مهکام ریز خندید:

- چرا؟

@Rooman_nazy

قاطعانه جواب گرفت:

- چون دوست دارم ناخن های زخم رنگی باشه...

[10:14 22.12.20]

#مهکام

#پارت ۶۸

#زیبا_سلیمانی

مهکام دستش را با شعف از توی یو وی بیرون کشید و با لذت تماشا کرد و گفت:

- خیلی خوب شد، می‌تونم 70 به 30 به نفع تو باهات توی
مهکام قرار داد ببندم.

این را گفت و بعد انگار غم دنیا در نگاهش نشست. مهران
سرش را به گوشش نزدیک کرد و گفت:

- مهکام سر پاست عزیزم، با بدبختی نگهش داشتم اما
سریاست تا تو بیایی...

انگار رویایی بعیدی بود برای مهکام که آه کشید و گفت:

- فکر نکنم بشه!

مهران اخم شیرینی کرد، روی ناخن‌های مهکام تاپ کات
کشید و گفت:

- میشه عزیزم، هیچ چیزی بعید نیست...

مهکام سعی کرد با لب زدن چیزی به مهران بگوید که
مهران خنده‌اش گرفت و گفت:

- بنویسش قیافه‌ات اینطوری خنده‌دار میشه!

- دوتا دستام درگیرن چطوری بنویسم؟

- خب بگو می‌شنوم!

مهکام اشاره کرد تا مهران سرش را جلوتر ببرد. وقتی
دیگر گوشش چفت دهان مهکام بود مهکام به آرامی پرسید:

- اینجا شنود داره؟

مهران سرش را فاصله داد و پرسید:

- می‌خوای چیز قایمکی بگی؟

مهکام تندى سرش را بالا و پایین تکان داد و مهران گفت:

- خیالت تخت بگو اینجا سیفه!

- مهران من می‌خوام از جزئیات پرونده بدونم!

مهران متعجب نگاهش کرد و پرسید:

- این الان قایمکی بود؟

- آره دیگه، قایمکی بهم بگو، علی هیچی نمیگه آخه.. همش میگه به وقتش...

مهران با صدا خندید و گفت:

- فردا به جلسه داریم که خیلی جدیه، امیر هم هست..

[10:14 22.12.20]

#مهکام

#پارت ۶۹

#زیبا_سلیمانی

مهکام تندی پرسید:

- امیرکيا رضایی؟

مهران مکر شد از ترس میان مردمک‌های مهکام و گفت:

- از چی می‌ترسی؟ من انجام....مهکام بذار یه چیزی بهت بگم، هر چی اینا بهت گفتن در مواقع بحران از اسلحه استفاده کن اونم فقط به نقاط غیرحیاتی بریز دور، یه ذره احساس خطر کردی صاف بزن تو مغز طرف، برات هیچی جز جونت مهم نباشه. ریسک نکن خب؟

مهکام دلش گرم شد از نگرانی او و تند و تند سرش را بالا و پایین تکان داد اما حرف دلش را هم بی‌هوا گفت:

- خیلی می‌ترسم از شون. میدونی چرا اتاقم پنجره نداره؟
آخه همش می‌ترسم یکی از پنجره بیاد تو. توی زندان هم دوست داشتم منو بیشتر ببرن افرادی اما خب نمی‌شد که اونجا هم خطر داشت.

مهران عاشقانه نگاهش کرد و دلبرانه گفت:

- بمیرم الهی!

مهکام دلش درد و دل‌های زناشویی خواست:

- مهران ماما چرا نیومد دیدنم؟

تا مهران خواست جوابش را بدهد. مهکام ملتمسانه خواهش کرد:

- تو رو خدا راستش رو بگو!

مهران آرام سرش را بالا و پایین تکان داد و کار آخرین ناخن مهکام را هم تمام کرد و گفت:

- مامانت یه کم رو به راه نیست مهکام...

مهکام صبر کرد تا او جمله‌اش را کامل کند:

- راستش مادرت دچار یه شوک شده، تو می‌دونستی مامانت افسردگی حاد داره؟

مهکام سرش را به طرفین تکان داد و مهران ادامه داد:

- توی استکھلم پیش مهبله... رفتم دیدنش... مهکام قرار از دست داد و پرسید:

- خب؟

- متاسفانه بستری شده توی آسایشگاه.

چشمان مهکام پر شد که مهران سر انگشت هر
دو دستش را توی دستانش گرفت و بوسید و گفت:

- گریه نکنی‌ها! طاقت ندارم!

- من مقصر شدم.

[10:14 22.12.20]

#مهکام

#پارت ۴۷۰

#زیبا_سلیمانی

مهران سرش را به طرفین تکان داد و گفت:

- نه... نه من از دکترش پرسیدم انگار قبل از این هم چند بار مراجعه کرده بوده واسه درمان، پدرت و مهبد کامل در جریان بودن که متاسفانه اون اتفاق برای آقای دکتر افتاد و بیماری مادرت هم تشدید شد، یکی از دلایل مهاجرتشون هم همین موضوع بوده.

مهکام بی‌اراده چشمانش پر شد و مهران برای اینکه حواسش را به موضوع دیگری پرت کند پرسید:

- چرا اون روزی که رفتی آزمایشگاه ساعتت رو در آوردی؟ هوم؟

مهکام سعی کرد بغضش را فرو دهد و گفت:

- پرستار رگ پیدا نکرد، مجبور شد از روی دستم خون بگیره که منم مجبور شدم ساعت رو در بیارم.

حواس مهکام کامل پرت نشده بود که مهران دل به دریا زد:

- میدونی که توش شنود بود؟

مهکام تند تند جوابش را داد:

- میدونم.....میدونم!

- یه کم از اون روز برام میگی...؟

مهکام دلخورانه گفت:

- خیلی روز خوبی بود؟!

مهران عاشقانه تر نگاهش کرد و گفت:

- مهکام جان از ملاقاتت با سامان بگو!

یک جورهایی داشت در لفافه بازجویی می‌کرد مهکام را:

- رفته بودم از بانک پول بگیرم. یهو سرو کله‌ی سامان پیدا شد. راستش برای ساعت سه باهاش قرار داشتم و خب تعجب کردم. رفته بود آزمایشگاه جواب آزمایش فندق رو گرفته بود.

بند دل مهران میان فندق گفتن او پاره شد، پیشانی‌اش چین خورد، مهکام ادامه داد:

- رئیس بانک همکاری نمی‌کرد و میگفت نمی‌تونه اون همه پول رو نقد بده، می‌خواست چک رمزدار بده که من قبول نمی‌کردم. سامان پیشنهاد داد که چک رو واسه صرافی اون بگیرم و بعدش هم اون بهم دلار بده. راستش انقدر چیزا از من و صوفیا می‌دونست که ترسیدم و مجبور شدم قبول کنم....

[10:14 22.12.20]

#مهکام

#پارت ۴۷۱

#زیبا_سلیمانی

-خب؟

- بعدش سامان منو برد جلوی موسسه ی هنگامه.... همه
رو گفتم توی بازجویی.

مهران به زود باوری مهکام خنده اش گرفت و دعا کرد
درمقابل دیگران انقدر ساده لوح نباشد و زود اعتماد نکند.

- ناراحتت می کنه؟

مهکام کلافه گفت:

- توقع چی داری ازم مهران؟ صدبار اینار و گفتم. اون دو ساعتی که با اون عوضی بودم انقدر سخت هست که نخوام دیگه یادم بیاد..

چین روی پیشانی مهران بیشتر شد از خشم میان کلام مهکام و دلش یک گلوله خواست وسط پیشانی سامان ریاحی و بعد گفت:

- ازت خواست توی هنگامه چیکار کنی؟

- دنبال یه دکتر بود که براشون اعضای بدن بچه‌های معصوم رو قاچاق کنه!

مهران سکوت کرد تا مهکام خودش به حرف بیاید که انتظارش خیلی هم طولانی نبود چرا که مهکام توی چشمان مهران نگاه کرد و گفت:

- من از اون عکسا ترسیدم مهران. آذرخش اونجا چیکار می کرد؟

- خوب فکر کن مهکام تو اون آدمی که کنار صوفیا بود رو ندیدی..

- نه قبلاً به علی هم گفتم عکسا توی دستش بود و رو هوا می چرخوند، بعدش هم من وقتی آذرخش رو دیدم دیگه کس دیگه رو ندیدم. به بچه های چهره نگاری و تشخیص هویت هم گفتم.

- موهای بلند بود؟

مهکام چشمانش گرد شد و گفت:

- فکر کنم!

- مهکام خواهش می کنم یه ذره متمرکز شو روش...

- چیکاره است اون آدم؟

- همه کاره!

مهکام ملتمسانه پرسید:

- از من چی می‌خواید؟

مهران سر انگشتانش را توی دستش گرفت و با آرامش گفت:

- من هیچی ازت نمی‌خوام، همین الان بگو نیستی تا من با خیال راحت بردارم ببرمت یه گوشه‌ی دنیا که دست احدی بهت نرسه..

[10:14 22.12.20]

#مهکام

#پارت ۷۲

_ من اگه برم چی میشه مهران؟

- این پرونده خیلی ساله که داره پیگیری میشه، یه عالمه مدرک علیه‌شون داریم اما مجرم اصلی نیست، چند ساله که آب شده رفته توی زمین.

- من چطوری بهش می‌رسم؟

همانطور که داشتند صحبت می‌کردند صدای شلیک گلوله حواس هر دوییشان را پرت کرد. مه‌کام دستش را روی سینه‌اش گذاشت و متعجب پرسید:

- علی!؟

مهران چشمانش را تلخ بست و سرش را به نشانه ی تایید
تکان داد. مهکام باز پرسید:

- این وقت شب؟

مهران بلند شد و گفت:

- تو همینجا باش من الان میام!

مهکام سرش را تکان داد و مهران بلند شد و قبل از بیرون
رفتنش از اتاق پیشانی‌اش را گرم بوسید و از در اتاق
خارج شد. همان ابتدای خروجش دلوان را دید که
مضطرب دست‌هایش را به هم می‌مالید و به بیرون از
پنجره نگاه می‌کرد. کنارش ایستاد و دستش را آرام روی
سرشانه‌ی خواهرش گذاشت و گفت:

- چی شده عزیزم؟ چرا مضطربی؟

دلوان موی لختش را پشت گوشش فیکس کرد و گفت:

- نمیدونم چشه!

- من میدونم، تو برو یه چای دم کن الان میرم میارمش!

- داداش

- جانم!

- خیلی خوشحالم برات...

پیشانی خواهرش را بوسید و به اون دلگرمی داد که علی را خندان به او بر می‌گرداند. بعد از در پشتی ساختمان وارد محوطه شد. صدای سفیر گلوله‌ها دل بیابان را یک به یک می‌شکافت. نزدیک علی شد و کلتی را به دست گرفت و موازی با او به هدف مقابلش شلیک کرد. سکوت بینشان را فقط صدای گلوله می‌شکست. سکوتش که کش آمد علی لب زد:

- لیانامون انقدرها هم به درد نخور نبود...

[10:14 22.12.20]

#مهکام

#پارت ۴۷۳

#زیبا_سلیمانی

دستش را روی گردنبندها گذاشت و با دست دیگرش به هدفش شلیک کرد و بعد لب زد:

- معلومه که نبود. دیدی طلا رو با نقره لَهْم بزنی؟ عیارت باید باهاش بخونه. عیار مس کجا و عیار طلای لیایی شما کجا؟ پَسَم از این عیار داداش، تا حالا عیارت کم اومده؟

خم ابروی علی بیشتر شد و گفت:

- یه چیزی توی سینه‌ام انقدر بهم فشار میاره که آرزوی مرگ می‌کنم که بمیرم و برم اون دنیا از لیا بپرسم چی کم گذاشتم براش که لحظه مرگش اسم تو رو فریاد زده.

مهران تیر بعدی را شلیک کرد و گفت:

- جوابت رو هر وقت گرفتی به منم بگو شاید این عذاب وجدانی که تموم نمی‌شه یه روز یه جا کم بشه...

علی اسلحه‌اش را پرت کرد و بی‌توجه به دو دختری که پشت پنجره به دوئل مردانه‌ی این دو نگاه می‌کردند دست برد و یقه‌ی مهران را گرفت و توی صورتش خم شد و گفت:

- راست می‌گی گل تو و لیا یکی نبود، دیگه عیار که سهله. دیگه هیچ وقت هیچ وقت اسم لیا رو جایی که من هستم جلوی مه‌کام نیار... الان که یه لیا دارم نه، چند سال پیش گفتم برو دنبال زندگیت. گفتم مردونگی کردی تا الان وفادار به یه جنازه موندی که به قول خودت اصلش رو پس زده بودی. الان بهت می‌گم حواست باشه، لیا روی لیا ورق

@Rooman_nazy

نزنی که مهکام لیا نیست که من ساکت و ایسم و نگات کنم
بگم ناز شصتِ رفاقتت که خواهرم رو پس دادی. اگه خم
به ابروش بیاد نمی‌گذرم از هیچی، حتی اگه رد بشم از
روی صدتا رفاقتی که پاش جونم رو میدم.

چشمان مهران تلخ بسته شد و علی یقه‌اش را رها کرد و آن
سوی پنجره دختری با دست‌های رنگی ترسیده و بریده
بریده دستش را روی دهانش گذاشت و یکهو سقوط کرد.
صدای فریاد مهکام گفتن دلوان خبر دار کرد شهر آلوده
شده‌ی آن ویلای کوچک را، که دختری زنده زنده به دار
آویخته می‌شود. مهران که بالای سر مهکام رسید سرش را
به آغوش کشید و گفت:

- دستت بازه عزیزم...

[10:14 22.12.20]

#مهکام

#پارت ۴۷

#زیبا_سلیمانی

@Rooman_nazy

1717

و مرد میان این جمله که به همسرش بگوید و قرارش قرار
بگیرد میان آغوشش. مهکام با چشمانی لرزان باز جملات
نا مفهومی را بر لب راند و صدای خشدار علی پرده‌ی
گوشش را شکافت و به عمق جانش رسید:

- من اینجام مهکام، نفس بکش عزیزم..

قلب کوبنده‌ی دخترک، حتی نبض تپنده‌ی کنار چشمش هم
بی قراری می‌کرد میان گفتن یک کلمه:

- حامی....

دست مهران مشت شد و خم ابرویش بیشتر. دست علی
روی دست لرزان مهکام نشست و آرام فشارش داد و گفت:

- جان حامی، قرار شد که دیگه نگی حامی، قرار شد من فقط علی باشم.

دلوان با صدا گریه کرد و بغض آلود گفت:

- چرا می ترسونینش؟ کم ترسیده؟

مهران پیشانی مهکام را بوسید و گفت:

- آخه من با این نره خر دعوا می کنم؟

زد به شوخی و خنده تا چشمان ترسان دخترک با اطمینان در نگاهش باز شود:

- این و نزده که می میره که... فکر کن اینو ببری قفس،
کرکر خنده بشه....

او می گفت دلوان با همه ی بغض آرام می خندید و فقط
علی و مهکام می دانستند این وسط چه اتفاقی افتاده. مهکام

خودش را از آغوش مهران بیرون کشید و همانطور لرزان
لرزان به آغوش حامی خزید و آرام میان آغوشش گفت:

- من نمی‌خوام از دستت بدم علی...

دست علی سخاوتمندانه پشت سر او نشست و دلبرانه گفت:

- مه‌کام بابا...

وقتی مه‌کام خوب سنجاق سینه‌اش شد پر احم به مهران
نگاه کرد و گفت:

- الان ترسیدی انتخاب کنی بین من و این گاندوی نفهم؟
آخه این ترس داره؟

مه‌کام حق زد:

- علی؟

- جان علی.

[10:14 22.12.20]

#مهکام

#پارت ۴۷۵

#زیبا_سلیمانی

مهران دستش را روی دست علی گذاشت محکم فشارش داد
و گفت:

- منم اینجا خواهر دارم، شما اینجا نمایشنامه راه انداختی؟

علی با همه دلخوریش از او لبخند زد و رو به مهکام گفت:

- مُرد از حسودی، اینم بغل کن!

حال هر چهار نفرشان در هاله‌ای از بغض و خنده بود. هر چهار نفرشان می‌دانستند راه سخت و مه‌آلودی مقابلشان است. راهی که هر چه جلوتر می‌روند سخت‌تر، تلخ‌تر و شاید ترسناک‌تر می‌شود. علی با دیدن ناخن‌های رنگی مه‌کام لبخند جان‌داری زد و گفت:

- دایی نکنی ما رو توی این هاگیر واگیر...

مهران مشت محکمی به بازوی علی زد و او زد به شوخی و خنده، رو به دلوان کرد و گفت:

- والا به خدا ما هم عقیم نیستیم ها!!

دلوان سرخ از خجالت شد و رو به او گفت:

- بی‌حیا...

مه‌کام دستی روی صورتش کشید و اشک چشمانش را پاک کرد و به چشمان علی خیره شد و پرسید:

- من عمه می‌شم اگه تو بابا بشی؟

علی سرش را به طرفین تکان داد و گفت:

- آخ آخ چه عمه‌ی خوشگلی هم بشی، فوش خورت هم
ملس...

مهران با صدا خندید، علی رو به دلوان گفت:

- همش از این عمه قشنگمون تیکه بگیر که بچه‌مون
خوشگل بشه.

دلوان خم شد و گونه‌ی مهکام را بوسید و گفت:

- ترسوندیم مهکام...

این را گفت و بی هوا اشک ریخت. مهران دلوان را به
آغوش گرفت و گفت:

- قشنگ اینجا تراژدی راه انداختید، پاشید جمع کنید
خودتون رو ...

مهکام پرسید:

- رضایی فردا میاد؟

انقدر لحن پرسشش پر از بیم بود که مهران تشر رفت:

- از چی می ترسی تو؟

علی باز حامی شد:

- می خوای بگم نیاد...

مهکام سوال تخلش را که بیم پرسیدنش را داشت پرسید و
گفت:

- چند روز دیگه باید برم؟

مهران باز تشر رفت:

- مهکام!

علی جواب داد:

- مهکام بابا بیا..

بعد بلند شد و رفت به سمت اتاق کارش و مهران با آرامش
مهکام را به رفتن ترغیب کرد و گفت که برود. مهکام
رفت با هاله‌ای از ترس و ابهام. پاهایش به زمین سنجاق
شده بود اگر چه می‌دانست تلکیف دل و احساسش را همین
دیدارش با علی مشخص می‌کرد.

[14:10 03.01.21]

#مهکام

مهکام

صبح شده بود. به اتاق تاریکم نور آمده بود. آفتاب
سخت و تمندانه می تابید. هوا خوب بود و آینه برگشته بود سر
جایش، من اما تهی شده بودم. دیدارم با علی آنقدر سخت
بود که تمام شب دو دستم را دور کمر مهران حلقه کردم و
ترسیدم از اینکه ثانیه‌ای مرا رها کند، آنقدر که حتی او با
آن همه صبرش به لب آمد و پرسید:

- چیه قربونت برم؟ از چی نگرانی؟

سینه‌اش را بوسیدم و صادقانه‌ترین اعتراف عمرم را کردم:

- از نبودِ تو..

پیشانی‌ام را مهر کرد و جوابم را دلبرانه داد:

- نیست اون روزی که من نباشم مهکام..

نبود، می‌دانم! روزی که او نباشد در تقویم زندگی‌ام رقم نخورده بود، به شرط اینکه من میان یک جمله‌ی علی نمی‌مردم. جمله‌ای که در کمال صداقت بیان شده بود:

- مهکام، پاشنه آشیل مهران تویی!

پرت شدنت توی این ماجرا یعنی لغزیدن مهران... اینکه قلبت باهاش صافِ برای من همون رویایی که حقیقی شده. اینکه خوبی، اینکه مهرش دوباره به دلت نشست، همونی که به خاطرش حاضرم هر کاری بکنم اما نذار بلغزه سربازی که سال‌هاست وسط این رینگ مشت خورده و سرپا مونده.

چه می‌خواست از من علی؟ می‌خواست تنها پناهم را رها کنم و عریان وسط یک مشت گرگ زخمی بایستم؟ مرا چه

فرض کرده بود؟ حامی همیشه همراهم که دستش را گذاشت روی دستم و گفت:

- یه مهکام به مهران بدهکار بودم، برش گردوندم! یه مهران بهم بدهکاری حواست باشه.
- دنیا به من آرامش را بدهکار بود و من به علی مهران را؟ عدالت کجا رفته بود؟
- نگاه به لاف زدنش نکن دل دل میزنه جا بزنی و اون بردارت ببرت یه وری توی این دنیا و بیخیال همه چیز بشه.

[14:10 03.01.21]

#مهکام

#پارت ۷۷۴

#زیبا_سلیمانی

باید دلگرم می‌شدم اما نشدم، خوب می‌دانستم علی از چه چیزی حرف می‌زند. خوب می‌دانستم چه می‌خواهد و آرزو می‌کردم ای کاش خوب نفهمم و خوب ندانم. چرا که هر چه بیشتر می‌دانستم بیشتر گرفتار می‌شدم. علی درست می‌گفت، هرچه من آماده بودم مهران آماده نبود. انگار تازه به من رسیده بود تا تمام عطش این چند ساله‌اش را میان گیسوانم برطرف کند و شده برای چند ماه برای خودش زندگی کند. آن لحظه‌ای که جلوی آینه ایستاده بودم و موهایم را شانه می‌کردم به خودم فکر می‌کردم، به بابایی که توی زندان به خوابم آمد و درخواستن را از من خواست. برس را از بالا روی موهایم می‌کشیدم و به پایین که می‌رسید به تک تک کبودی‌های بدنم می‌رسیدم و به غیرت مهران... پیراهن آستین بلند پوشیده بودم و می‌دانستم حالا مهکامی نیستم که آزادانه در جمع حضور پیدا کند بلکه حواسم به تک تک خواسته‌های مردم بود. هر طور به ماجرا نگاه می‌کردم حق با علی بود. مهران آدم بخشیدن من به کسی نبود و من، نه من آدم این معامله نبودم، من با مهران چنین نمی‌کردم. همین که حلقه‌ی اشک توی چشمانم نشست، دست پر مهر او هم از پشت دور کمرم زنجیر شد. مرا به خودش سنجاق کرد و کنار گوشم گفت:

- ماهی قرمز توی حوض هم اندازه تو قشنگ نیست...

ماهی‌ها همیشه برای مهران قشنگ بودند، قبل ترش هم به من گفته بود که دوست دارد یک آکواریوم بزرگ داشته باشد و درونش پر از ماهی‌هایی باشد که رقص بال‌هایشان میان آب تماشایی است. سرم را از پشت به سینه‌اش تکیه دادم و به تصویر قاب شده‌یمان میان آینه نگاه کردم. دست مهران روی شکم بازی گرفت و گفت:

- اگه بود الان دو ماهش بود نه؟

فندق را می‌گفت. برای اولین بار احساس کردم مهران به اندازه‌ی من از رفتن فندق ناراحت است. دو دستم را روی دستش گذاشتم و بیشتر خودم را توی آغوشش فشردم و گفتم:

- یه ماهی قرمز کوچولو بود که دنیاش آغوش من و تو بود..

[14:10 03.01.21]

#مهکام

#پارت ۷۸۴

#زیبا_سلیمانی

از توی آینه دیدم که چشمانش را بست و لبش را محکم روی موهایم فشرد و بوسید. برای چشم‌های بسته‌اش، برای بوسه‌ی پر مهرش هزار بار می‌مردم اگر دنیا می‌گذاشت. چشمانم را بستم و خودم را گهواره‌وار توی آغوشش تکان دادم. می‌ترسیدم از باز کردن چشمانم. می‌ترسیدم باز کنم و توی آینه تصویر دیگری باشد، تصویر دختری تنها که دعوت شده بود به رستاخیزی بزرگ. صدایش اما مرا کند از دنیا و گوش جانم را سیراب کرد از مهر بی‌حدش:

- مه‌کامم چطوری من طاقت بیارم نبودنت رو...

دیده بودم، من که نبودم چطور می‌خوابد. چطور می‌خورد و چطور می‌پوشد. در همان مدت کمی که کنارم بود و بی من زندگی کرده بود دیده بودم که شب‌هایش را روی تخت بدون متکا و پتو صبح می‌کند و تلافی تمام دوری‌هایمان را از بدنش می‌گیرد. دیدم بودم و حالا پر پر می‌زدم که چطور خودم هم می‌توانم بدون او باشم. خودم را از توی آغوشش جدا کردم و این بار دو دستم را دور گردنش حلقه کردم و گفتم:

- اینجا پنجره داره..

پرسشی نگاهم کرد. خودش صبح پنجره‌ی اتاق را باز کرده بود، همان پنجره‌ای که به علی گفته بودم مقابلش دیوار

بکشد را. و حالا من می‌ترسیدم از گفتن آنچه درونم بلوا به پا کرده بود. نفس کوتاهی گرفتم و گفتم:

- شب میای پیشم؟

اولش لبخند کمرنگی زد و بعد لبخندش پهن شد روی صورت ماهش، آخ که دنیا در بدترین زمان ممکن با ما شوخی‌اش گرفت. صدای علی توی گوشم اوج گرفت»
مهران آدم متعصبیه تو هم قراره جایی بری که صاف غیرتش رو نشونه میره، نه که بگم من عین خیالم نیست و این حرف‌ها اما مهکام من سایه به سایه دنبالتم و می‌دونم حواسم که بهت جمع باشه سالم تری، منطقم جای احساسم عمل می‌کنه درست برعکس مهران».

زیر چانه‌اش را کوتاه بوسیدم و کیفور از این هم آغوشی لب زد:

- داری نخ میدی بیبی!

خیلی وقت بود به من نگفته بود بیبی، دلم برای تمام حرف‌هایش تنگ میشد:

- بده؟

دستش را روی ران پایم گذاشت و از زانو خم کرد پای راستم را و رسید به پابندم و گفت:

- امشب ترتیبش رو میدم.

[14:10 03.01.21]

#مهکام

#پارت ۴۷۹

#زیبا_سلیمانی

دوست نداشتم حالمان خراب شود به همین خاطر در سکوت به آغوشش پناه بردم و سعی کردم امنیت به باد رفته‌ام را آنجا پیدا کنم. خودش انگار متوجه غیرعادی بودنم شد که گفت:

- بزنیم بریم یه وری؟

علی راست می‌گفت، مهران آماده‌ی لغزیدن بود. حلقه‌ی دستانم را دور گردنش تنگ‌تر کردم و گفتم:

- به بابام قول دادم.

خودخواهانه گفت:

- من چی؟ من مهم نیستم برات؟

سرم را روی سرشانه‌اش فشردم تا اشک نشسته در چشمانم را نبیند و آرام لب زدم:

- بابای فندق! تو به من خیلی چیزها رو بدهکاری.

تعمداً به او گفتم بابای فندق تا بداند پذیرفته‌ام که او هم پدر بچه‌ای بود که قربانی شده بود در این پرونده‌ی منحوس. دستش را میان موهایم برد و با خشونتی شیرین سرم را از روی سرشانه‌اش بلند کرد، توی نی نی چشمانم نگاه کرد و گفت:

- می‌دونی چرا راضی شدم توی زندان بمونی و بعد اعدام بشی؟

متعجب نگاهش کردم. مگر برای ادامه پرونده نخواستہ بود که این همه بلا سرم بیاید؟ خیلی نگذاشت توی شوک بمانم خودش ادامه داد:

- اگه می‌اومدی بیرون، بشمار سه می‌کشتنت، زندان برات امن‌تر بود. اینطوری مردن برات امن‌تر بود، الان یه مرده رو نمی‌تونن دوباره بکشن، بکش بیرون از این پرونده بذار برن هزارتا راه رو پیدا کنن واسه پیش بردن هدفشون، من سر زخم قمار نمی‌کنم.. بیا بریم، بهم اعتماد کن.

علی اشتباه می‌کرد مهران آماده‌ی لغزیدن نبود، مهران لغزیده بود.

چشمان اشکی‌ام را که دید کوتاه به اطراف نگاه کرد و گفت:

- امشب هرچی امیر گفت بگو چشم بقیه‌اش با من...

[14:10 03.01.21]

#مهکام

#پارت ۴۸۰

#زیبا_سلیمانی

مهران من، عزیز من، چقدر دوست داشتم آن لحظه بگویم
تو را با هیچ عهده‌ی در دنیا عوض نمی‌کنم اما نمی‌شد. من
به خودم، به مهکام، به بابا این ققنوس شدن را بدهکار
بودم. سرم را کمی نزدیک‌تر بردم و آرام نفسش را به بند
کشیدم. مهران کم طاقت شده بود. شاید من هم اگر جای او
بودم و روزی پیکر تکه تکه شده‌ی همسرم را پیدا می‌کردم
دیگر سر هیچ چیزی در دنیا قمار نمی‌کردم. ساعتی بعد
هر دو درحالی توی سالن نشسته بودیم که امیرکیا آمده بود،
خیلی عادی و معمولی با من برخورد کرده بود انگار که
هیچ چیزی بین ما اتفاق نیفتاده است. کاملاً معمولی رفتار
کرد، حتی با مهران شوخی کرد و من بهت زده شدم. باز
همه‌ی اینها باعث نشد که من استرسم از بین برود، مدام
کف دستم را به دست دیگر می‌مالیدم. علی داشت گوشه‌ی

سالن توی لپ تایم چیزهایی را با امیرکیا چک می‌کرد.
مهران که اضطرابم را دید دستم را توی دستش گرفت و
آرام فشار داد. همان لمس دستم به اندازه‌ای به من اطمینان
می‌داد که احساس می‌کردم پشتم به کوه وصل است و کسی
توان مبارزه با من را ندارد. دم عمیقی گرفتم که امیرکیا از
آن سر سالن رو به مهران گفت:

- مهران یه زنگ به سارا بزن، آراد سراغت رو
می‌گرفت، بهش گفتم امروز پیش توام.

انگار چیزی یاد مهران افتاده باشد دستم را رها کرد و مثل
خود امیرکیا بلند گفت:

- تو سارا رو طلاق دادی؟ امیر تو چرا آدم نمی‌شی؟
علی سرش را از روی لپ تاپ بلند کرد و به هر دوی آنها
گفت:

- پاشید برید بیرون لطفاً!

امیرکیا دستی به صورتش کشید و گفت:

- من گفتم به آراد زنگ بزن بچه سراغت رو می‌گرفت،
نگفتم کالبد شکافی کن.

مهران از کنارم بلند شد و به سمت دیگر سالن رفت و
نزدیک امیرکیا ایستاد و پرسید:

- چرا خودت زنگ نمی‌زنی به سارا؟

- سارا جواب تلفن منو نمی‌ده!

مهران بلندتر پرسید:

- طلاقش دادی؟

امیرکيا چشمانش را بست. علی از پشت لپ تاپش بلند شد و منتظر به امیرکيا نگاه کرد:

- چی کار می‌کردم؟

[14:10 03.01.21]

#مه‌کام

#پارت ۴۸۱

#زیبا_سلیمانی

- بچه‌ات رو دزدیده بودن بی‌انصاف، از من می‌پرسی

چی کار می‌کردم؟

علی مداخله کرد:

- مهران کوتاه بیا.

امیرکیا بلند شد و مقابل مهران ایستاد:

- یه بار زنت رو کشتن واسه چی اینجایی؟ هوم؟

- دهنتم رو ببند..

امیرکیا میان کلام مهران رفت:

- اگه قرار باشه یکی با مرگ زنش جا بزنه، یکی با دزیده شدن بچه‌اش جا بزنه یکی با هر اما و اگر دیگه‌ای، که سنگ روی سنگ بند نمیشه.

- رفتی سراغ سارا یا نه؟

- رفتم نه به خاطر رجز خونی‌های تو، رفتم واسه خاطر دلم، برنگشت. حرفش همونی بود که گفته بود. اگه الان می‌گم به آراد زنگ بزن چون سوپر منش تویی، اسم عمو مهرانی که نجاتش داده از دهنش نمی‌افته، زنگ بزن و وسط این زنگ زدن‌هاست حواست باشه، آرمان رو به سارا توضیح بدی، بگی که چرا اینجا وایستادیم، شاید یادش اومد تو هم بدن تکیه تیکه زنت رو از بیابون جمع کردی اما الان اینجا وایسادی، وایسادی چون هدفت مهمتره..

دعوایشان اوج گرفت یکی مهران می‌گفت و یکی امیرکیا، علی به زحمت مهران را از امیرکیا جدا کرد. وقتی به سمت مهران رفتم عصبی رو به امیرکیا گفتم:

- آخه تو لیاقت سارا رو داشتی؟

- نموند می فهمی، اونی که می خواد بره رو نمی شه نگه داشت.

در گیر و دار بحث بودیم که دلوان با چشمان اشکی داخل شد و با لحنی سراسر غم گفت:

- باز دوباره گربه، ماهی توی حوض رو خورده.

پیش آمده بود که قبلاً هم گربه ها ماهی های توی حوض را می خوردند، اتفاقی که برای من هرگز عادی نمی شد. علی دلوان را به آرامش دعوت کرد و گفت:

- نگران نباش دادم فنس بسازن برای روی حوض.

[14:10 03.01.21]

#مهکام

#پارت ۴۸۲

#زیبا_سلیمانی

بی اراده پرسیدم:

- یعنی ماهی ها برن زندان؟

امیرکیا بی‌هوا سرش به سمت چرخید، نگاهش رنگ شرم گرفت و من دیگر نترسیدم از نگاه کردن به چشمانش و مهران دست از غرغره‌های زیر لبی‌اش برداشت و من بغض کرده روبه علی گفتم:

- ماهی‌ها رو می‌خوای زندانی کنی حامی؟

سکوت تلخی سالن را فرا گرفت، سکوتی که بوی مرگ می‌داد:

- ماهی‌ها اگه خورده بشن بهتر از زندانی بودن حامی.

امیرکیا دستش توی موهایش فرو رفت و مهران چشمانش را بست. قدمی روبه عقب برداشتم و رو علی گفتم:

- یه مرده رو نمی‌شه دوباره کشت حامی، اما با زندانی کردنش هر روز می‌کشیش.

دیگر نایستادم واکنش دیگران را ببینم، به سمت اتاقم رفتم و در را محکم بستم و قفلش کردم. من به تنهایی نیاز داشتم. درست مثل ماهی‌هایی که در معرض خطر گربه بودند و علی می‌خواست از جانشان محافظت کند، من هم در معرض خطر بودم و مهران ترجیح داده بود بمیرم اما بمانم؛ اما خب یک بار مردن بهتر از هر روز مردن بود. نبود؟

پشت پنجره‌ی باز اتاق ایستادم و به ماهی‌های توی حوض نگاه کردم. طبیعت ماهی همین بود، همین که آزادانه میان

آب شنا کند دنیا را بدون هیچ حصارى ببیند و به خورشید
دل ببندد و شب هوس رسیدن به ماه به سرشان بزند، حتی
اگر در لحظه‌ی بعد خورده می‌شدند و چیزی از آنها باقی
نمی‌ماند. آنها این طبیعت را بی‌هیچ واسطه‌ای دوست
داشتند. طبیعت من چه بود؟ خوب که فکر می‌کردم به این
نتیجه می‌رسیدم که میل به بقا در تمام انسان‌ها، فارق از
هر رنگ و نژاد و مذهبی، کوران می‌کرد. ما خودمان را
جاودانه تصور می‌کنیم و مرگ را پلی برای رسیدن به
جهانی باقی‌تر می‌دانیم. لیا به جاودانگی فکر کرده بود که
تصمیمش را گرفته بود. حتماً از منظر او مرگ پلی بود که
او را به دنیایی می‌رساند که بقایش را تضمین می‌کرد. لیا
کیفیت زندگی‌اش را فدای کمیت نکرده بود. ترجیح داده بود
کم باشد اما ارزشمند باشد. من توان لیا شدن را داشتم؟
جواب سوالم یک نه قاطع بود. من نمی‌توانستم لیا باشم مگر
اینکه این بندهای زنجیر شده به دست و پایم را آزاد
می‌کردم، ماهی می‌شدم و به طبیعت زندگی اعتماد
می‌کردم. صدای تپه‌ی آرامی که به در خورد مرا پرت کرد
به دنیایی که در آن علی نقشه اولش را بازی می‌کرد و از
من مهرانی طلب می‌کرد که پاشنه آشیل احساسش شده بودم
و لغزیده بود. لبم را از تو مکیدم و به نبض تپنده‌ی گوشه‌ی
چشمم وعده‌ی جاودانگی دادم. امیرکیا درست می‌گفت،
سربازان زیادی برای هدفشان رفته بودند، اگر همه جا
می‌زدند امروز آمان در هیچ جای دنیا معنا نداشت. دستی

به صورتم کشیدم و در اتاق را باز کردم مهران با چشمانی
نگران پشت در ایستاده بود. سرم را به نشانه‌ی خوب بودن
حالم تکان دادم و مانع از این شدم که زبانش نگرانی
چشمانش را فریاد بزند. دستش را روی شانه‌ام گذاشت تا
مرا با خودش همراه کند و به اتاق بکشانند اما مانع شدم و
به نبض تپنده‌ی گوشه‌ی چشمم و عده دادم که یک شب دل
سیر کنارش بمانم و یادش بدهم که فقط میان دستان او آرام
بگیرد. انگشت شستم را روی نبض گوشه‌ی چشمم گذاشتم
و گفتم:

- بریم خواهش می‌کنم!

[14:10 03.01.21]

#مهکام

#پارت ۸۳

#زیبا_سلیمانی

بدون مکث مرا همان‌جا وسط راهرو به آغوش کشید و
دستش را روی دستم گذاشت و گفت:

- ببینم تو رو ماهی فراری!
- علی همان لحظه وارد کریدور شد و با دیدن ما گفت:
- آ ای فقط قهر و تهرتون برای ماست...
- علی شوخی می‌کرد و مهران محبت خرج می‌کرد و در من میل به اشک فوران می‌کرد. سرم را از سینه‌ی مهران برداشتم و رو به علی گفتم:
- کی شروع می‌شه؟
- چهره‌اش رنگ اندوه گرفت و دستش را توی جیب شلوارش فرو برد و گفت:
- آمادگیش رو نداری.
- دارم علی!
- مهران معترض شد:
- چه عجله‌ای؟
- اینطوری من بیشتر اذیت می‌شم!
- این را گفتم و دیگر نایستادم تا آره دادن و تیشه گرفتشان را تماشا کنم. پا تند کردم به سالن اصلی رسیدم، امیرکیا پشت میز بزرگ ایستاده و کنار تابلو وایت بردی مشغول تنظیم لپ تاپش بود نزدیکش شدم و گفتم:
- آقای رضایی می‌شه لطفاً جلسه رو شروع کنید؟
- سرش با مکتب به سمتم چرخید و بعد به آرامی گفت:

- خانم صولت من یه عذرخواهی بهتون بدهکارم.
- سرم را به طرفین تکان دادم و گفتم:
- شما هم مامور بودید! من ازتون ناراحت نیستم، فقط ازتون می‌ترسیدم که الان اون ترس هم نیست.
- لبش انحنای کوتاهی گرفت و دستش را توی موهایش فرو برد و گفت:
- ما آدم‌های امنیتی! اینکه کسی ازمون بترسه خیلی تلخه.
- تا نترسی امنیت رو درک نمی‌کنی.
- سرش را به نشانه‌ی تایید تکان داد که صدای علی از پشت سرمان آمد.
- خب شروع کن امیر، ما منتظریم.
- به عقب برگشتم و درست وسط علی و مهران نشستم.
- امیرکیا برگه‌های توی دستش را منظم کرد و سرش را بالا آورد و در چشمان علی نگاه کرد و گفت:
- خب من یه توضیح کوتاهی بدم بعد بریم سر اصل ماجرا

[14:10 03.01.21]

#مهکام

#پارت ۸۴

#زیبا_سلیمانی

علی با سرش تایید کرد و امیرکیا ادامه داد:

- بعد از دیدار پنهانی خانم صولت با سامان ریاحی ما دیگه سامان ریاحی رو در جمع های پر رفت و آمد ندیدم تا اینکه ده روز مونده به تحویل سال رسما از کشور خارج شده و تا الان هم برنگشته.

همین ابتدای جمله اش برایم یک سوال ایجاد شده بود. دیدار پنهانی؟ کدام دیدار پنهانی؟ من هرآنچه در آن دیدار اتفاق افتاده بود را موبه مو گفته بودم. ناشیانه سکوت نکردم و پرسیدم:

- میشه بگید کدوم دیدار پنهانی؟

امیرکیا ریز خندید و علی مهربان نگاهم کرد و مهران زبانش بین دندانهایش به رقص در آمد.

- دیداری که بعد از خروجتون از آزمایشگاه با سامان ریاحی داشتید منظور نظرمه..

- بله متوجه شدم اما من که همه چیز رو مو به مو بهتون گفتم.

- خانم صولت اون چه که شما در بازجویی‌ها توضیح دادید با اون چه که ما از قصه برداشت می‌کنیم خیلی متفاوت...
مهران از کم صبر بودنم اخم‌هایش توی هم رفت و دستم را آرام میان دستش فشرد و گفت:

- صبور باش.

- من کلیات پرونده رو می‌دونم آقای رضایی اما واقعا" احتیاج دارم جزئیاتش رو هم بدونم.

- مطمئنید آمادگی شنیدنش رو دارید؟

بی‌خبر از عمق فاجعه‌ی که جریان داشت لب زدم:
- بله.

سری به نشانه‌ی تایید تکان داد و برگشت و شروع کرد به چسباندن تعدادی عکس به تابلوی پشت سرش. یکی از عکس‌ها را پشت و رو چسباند. الباقی عکس‌ها اما رویشان دیده می‌شد. میان آن عکسها دیدن عکس آذرخش خنجیری بود که به قلبم فرو می‌رفت. امیرکیا عکسهای دیگری هم در دستش داشت که همه را روی میز گذاشت و با دقت شروع به توضیح دادن کرد. از گروه تاچی بانا گفت از حامد بشارت و اهدافش، از صوفیا خرم و جنایاتش تا اینکه رسید به پروسیا اسپینوزا یا همان پروسیا زرین و

من با دقت به حرفهایش گوش دادم دست آخر رسید به دیدار من با سامان ریاحی.

[14:10 03.01.21]

#مهکام

#پارت ۴۸۵

#زیبا_سلیمانی

عکسی را روی تابلو چسباند که در آن من توی ماشین سامان نشسته بودم و گفتم:

- بعد از این دیدار سامان میره توی لاک خودش تا اینکه حلقه‌ی مفقودی این داستان آذرخش صولت به دایره‌ی زنگی این بازی اضافه می‌شه. با حذف و اعدام مهکام صولت از ماجرا ما شاهد کناره‌گیری تعمدی مریم مشفق از آذرخش صولت هستیم. این درست زمانی اتفاق می‌افته که ما توقع برعکس این موضوع رو داشتیم. علی‌رغم اینها درشرایطی که ما تصور می‌کردیم با حذف مهکام صولت تمایل آذرخش صولت به مهاجرت بیشتر بشه اما ما شاهد مذاکره‌ی پنهانی آذرخش صولت با آزیتا رستگاری هستیم به جهت حفظ موقیت سالن زیبایی مهکام. سوالی که

اینجا اتفاق می‌افته اینه که به راستی توی سالن زیبای مهکام چه چیزی جریان داشته که آزیتا رستگاری تن به حفظ این سالن با همین نام میده و کماکان با وجود شرایط بسیار سخت کاری به کارش ادامه میده؟ از طرفی آزیتا رستگاری نقش یه دوست داغدیه رو برای مهران بازی می‌کنه و از طرف دیگه ی ما چیز دیگه‌ی مشاهده می‌کنیم.

امیرکیا رضایی به ظاهر حرف می‌زد اما در واقع مرا زنده زنده مُثله می‌کرد. لرزش سرانگشتانم داشت زیاد و زیادتر می‌شد. امیرکیا رضایی برگشت و با چسباندن یک عکس به تابلوی پشت سرش خط بطن کشید به تمام باور من از معنی کلمه‌ی به اسم رفاقت.

- این عکس حاصل هک، هکر ما از لپ تاپ خانم رستگاریه. سیستم امنیتی فوق پیشرفته‌ی روی لپ تاپ خونگی آزیتا رستگاری وصله که طبیعی به نظر نمی‌رسه و این عکس از هزارتوی اون لپ تاپ بیرون اومده...

چشمانم سنگینی می‌کرد و پلکم تاپ تحمل چشمم را نداشت. آزی در آغوش آذرخش آن هم با آن سر و وضع نامتعارفش چه کار می‌کرد؟ یعنی مار در آستینم پرورش داده بودم؟ دست مهران روی دست لزرانم قرار گرفت و

انگشتانم را پیچ و مهره کرد به انگشتان با امنیتش و من تازه معنی اعتماد را فهمیدم. به خودم دل‌داری دادم و گفتم:

- شاید می‌خواست به دلارها رو بده به آذرخش..

مهران همانطور که به مقابلش نگاه می‌کرد ادامه داد:

- Gps داخل دلارها رو همراه به مقدار دلار گذاشتم توی خونه.

شوکه نگاهش کردم، داخل دلارهای جی چی اس بوده؟ باز انکار کردم:

- شاید سامان گذاشته توی ساک..

مهران لبخند تلخی زد و گفت:

- به اونش هم می‌رسیم!

امیرکیا رضای به رنگ پریده‌ام توجهی نکرد و تیر بعدیش را محکم تر شلیک کرد:

- اینها به وره داستان، اون ور قضیه یعنی اون سر دنیا درست بیست روز بعد از اعدام مهکام صولت متوجه به دیدار خیلی خیلی محرمانه بین سامان ریاحی و مهبد صولت میشم.

[14:10 03.01.21]

#مهکام

#پارت ۴۸۶

#زیا_سلیمانی

تمام بدنم به صورت هیستریکی می-لرزید محال بود این حقیقت باشد بلند شدم و تقریبا" فریاد زدم:

- خانواده-ی من با خانواده-ی سامان رفت و آمد داشته این چیز عجیبی نیست..

امیرکیا سرش را به نشانه-ی تایید تکان داد و گفت:

- درسته این اصلا" چیز عجیبی نیست!

بعد برگشت و عکسی را که سایش خیلی بزرگ بود را روی تخت چسباند عکسی که در آن سامان ریاحی داشت با مهبذ دست می-داد. تند و عصبی نفس می-کشیدم که امیرکیا همان عکسی که برعکس چسبانده بود را هم برگرداند و گفت:

- این دیدار تا اینجای قضیه که سامان رفته برای تسلیت یه دیدار عادیه اما یه چیزی شرایط رو تغییر میده.

نگاهم رو عکس اولی بود که حالا درست نصب شده بود.
تصویر یک دست به خون آغشته شده که یک حلقه توی
انگشتش بود.

- توی این تصویر شما دارید می-بینید که سامان داره با
دست چپش با مهب دست مید.

علی لب زد:

- ولی سامان راست دسته!

امیرکیا خم شد و روی صفحه-ی لپ تاپش دکمه-ی را
کیلیک کرد که بعد از آن تصویر دست دادن مهب با سامان
ریاحی از پرچکشن پخش شد و امیرکیا تصویر را زوم
کرد و اینار صدای خش دار مهران سالن را پر کرد:

- حلقه-ی من دستشه...

امیرکیا تایید کرد:

- درسته!

سرم ملتمسانه به سمت علی چرخید که همه چیز را تکذیب
کند اما علی چشم بست و امیرکیا پرسید:

- سوال من اینه توی سالن مهکام چه اتفاقی می-افتاده که
شما در جریانش نبودید؟

@Rooman_nazy

هیچ جوابی برای سوالش نداشتم پر واضح بود که من ركب خورده بودم. سكوت تلخی سالن را فرا گرفته بود كه امیركیا باز مهرها را بهم ریخت و طور دیگری چید:

- خب فرضیه اولی كه وجود داره اینه كه یه پول شویی تمیز اینجا اتفاق می افتاده كه ممر درآمدهای خاصی برای گروه بود اما...

مكث امیركیا جانم را به لبم رسانده بود بی قرارانه پرسیدم:
- اما چی؟

[14:10 03.01.21]

#مهكام

#پارت ۸۷۴

#زیبا_سلیمانی

@Rooman_nazy

1752

- فرضیه مون با بررسی صورتهای مالی سالن مهکام عملا" پوچ از آب در میاد چرا که مبلغ این پولشویی آنقدر خنده داره دیگه پولشویی نیست و عملا" فقط میشه اسمش رو گذاشت اختلاص ریز یه مدیر مالی از سالن مهکام..

صورتم تلخ چین خورد و امیرکیا ادامه داد:

- در شبی که صوفیا خرم توی سالن مهکام میمره آزیتا رستگاری سالن مهکام نبوده. پی جوی این امر شدیم و رسیدم به دیداری آزیتا رستگاری در همون روز با آذرخش صولت.

رسمًا" تار می-دیم و تشخص آدم مقابلم سخت بود. دستم را بلند کردم و لیوان آبی برداشتم و نوشیدم. چند بار پلک زدم تا بیش از این قافیه را نبازم. علی به مرا برای سختتر

از اینها آماده کرده بود. حقش نبود زحماتش مقابل مهران و امیرکیا به باد برود آن هم با تزلزل من.

- درکمال تاسف باید عرض کنم که به صورت نامحسوس تجارت سکس توی سالن مهکام در جریان بوده. دختران نوجوان و زیبا رو به صورت گزینشی توسط آزیتا رستگاری به آذرخش صولت معرفی می-شدن و از طریق ایشون به آذر پاکزاد انتقال پیدا می-کردن و در قالب یک ورک شاپ چند روزه اعزام می-شدن به دبی و بعد از اون دیگه ماجرا مشخصه. سرنوشت بسیاری از این دختران نامعلومه. این وسط هم یه احساساتی بین آذرخش و آزیتا شکل گرفته که با حضور مریم مشفق این رابطه کمتر شده اما با اعدام مهکام صولت عملاً گوی و میدان دست آزیتا رستگاری بوده و همین باعث جذب مجدد آذرخش به سمت آزیتا رستگاری می-شه. آذر پاکزاد از چندین مراکز مختلف دست به جذب نیروهای خودش می-زده که یکش سالن مهکام بوده و عمداً از کارآگاه-های بازیگری تغذیه می-شده و الا غیر..

سرم سوت می-کشید و باورم نمی-شد که به همین سادگی از اتمام سواستفاده شده باشد. حالا می-فهمیدم چرا آزی بیشتر از من جوش مهکام را می-زد. مهکام برای او پل

@Rooman_nazy

ترقی به حساب می‌آمد. امیر کیا ویدئویی را پخش کرد.
ویدئویی که خیلی واضح نبود و باز به توضیح داد:

- فرضیه پولشویی زمانی کاملاً از دایره ی
بررسی‌ها مون حذف می‌شه و تجارت سکس رو
پررنگ‌تر می‌کنه که متوجه می‌شیم سه ماه بعد
از اعدام مه‌کام صولت، مه‌بد صولت به ایران برگشته. اما
هیچ دیداری با هیچ فردی از آشنایان نداشته فقط رفته سر
خاک خواهرش همونجا آذربایک‌زاد رو دیده و برگشته
آمستردام

[14:10 03.01.21]

#مه‌کام

#پارت ۸۸۴

#زیبا_سلیمانی

@Rooman_nazy

1755

فیلم پشت سرش مدام زوم میشد. مردی میان قبرستان نشسته و سرش را میان دستانش گرفته بود:

-این تصویر مهب صولته که شبانه به مزار مهکام صولت سر می-زنه و تا نزدیکی سپیده دم اونجا می-مونده. شبانه آذرباکزاد رو توی قبرستون میبینه و برمی گرده هلند. سوال بعدی اینجا مطرح می-شه چرا مهب صولت باید شبانه بره سر قبر خواهرش در صورتی که حتی برای تشیع پیکر خواهرش به ایران نیومده بوده؟ و سوال بعدی اینکه چرا باید انقدر بی-قرارانه گریه کنه؟

شوکه به تصویر زوم شده-ی مهب نگاه می-کردم که با وجود عدم کیفیت فیلم اما مشخص بود قطره قطره اشک از چشمانش پایین می-ریخت. مهب آدم اشک ریختنهای این چنینی نبود. این برای خودم هم سوال بود. چرا؟
امیرکیا عکس دیگری را روی تخته چسباند و گفت:

- از دایره-ی خانواده-ی صولت که کمی فاصله بگیریم متوجه رفتارهای قابل تأمل اطرافیانسون می-شم و در

راس اونها دیدار آذر پاکزاد با سامان ریاحی در دبی. این دیدار توی یه کلاب شبانه اتفاق می‌افته اما نکته‌ی قابل تامل اینجاست این دیدار درست در همان شبی اتفاق افتاده که مهد صولت با سامان ریاحی دیدار پنهانی داشته. چطور سامان می‌تونسته هم زمان هم در آمستردام باشه هم در دبی؟

مهران پوف کلافه ی کشید و گفت:

- حدسم درست بود با یه گروه سینمایی سرکار داریم که دارن برامون یه سناریویی طراحی می‌کنن..

متعجب به هر دویشان نگاه کردم که علی جوابم را داد:

- نه اونی که آذر رو دیده نه اینی که مهد رو دیده هیچ کدوم سامان نیستن، سامان کجاست؟

لحظه به لحظه مات تر نگاهشان می کردم که مهران رو به علی گفت:

@Rooman_nazy

- سامان تهرانه و اصلا" جای نرفته.

امیرکيا باز میدان داری کرد:

- درسته، قدر مسلم ماجرا اینه که ما بایه سرویس امنیتی
سرکار داریم که مهره- هاش رو اونطوری می-چینه که
خودش دوست داره!

[14:10 03.01.21]

#مهکام

#پارت ۴۸۹

#زیبا_سلیمانی

مهران اضافه کرد:

@Rooman_nazy 1758

- این تلجنت سرویس یا همون MI6!

علی در تکمیل حرفش گفت:

- و شاید هم موساد.

تمام اعضای بدنم از شنیدن آنچه که در جریان بود نبض گرفته بود. من وسط کدام معرکه افتاده بودم؟ امیرکیا دیگر نایستاد و بلکه پشتش میز نشست و دستانش را به هم قلاب کرد و گفت:

- بهم زدن امنیت ملی، شرکت در اختشاشات، تجارت سکس، قاچاق اعضای بدن انسان. پخش و توزیع جسته و گریخته‌ی مواد مخدر صنعتی، و تک تک کارهای که توازن یک جامعه رو بهم می‌زنه. اون هم از یه کانال نه ایجاد کانالهای مختلفی مثل سالن مهکام و که قطره ی در مقابل دریایی جرم و جنایات این گروهه.

علی تکیه-اش را از پشتی صندلی-اش گرفت و روبه جلو خم شد و گفت:

- اضافه کن بهش ترور شخصیت-های ملی، پشت همه-ی اینها قطعا" یک سرویس امنیتی که این برهم ریختگی توازن جامعه بهش قدرت بیشتری رو توی منطقه میدهند. وقتی هم آب گل آلود می-شه ماهی گیری برایشون راحتتر.

مهران دستی توی موهایش کشید و گفت:

- ما یه کرم سر قلاب می-خوایم که بکشه بیرون این مرد هزار چهره رو، مطمئن باشید نزدیکترین گزینه به ما کسی که با مهبذ صولت دیدار داشته چرا که حلقه-ی مشابه حلقه-ی من دستش بوده، بررسی کردم و به این نتیجه رسیدم که لیانا حلقه-هامون رو انداخته توی دریا و بعد رفته مشابه-ش رو خریده. دادم بررسی بشه که ببینم از کدوم طلا فروشی این حلقه-ها سفارش داده شده. چرا که آدمی که ما دنبالشیم توی بیزنس طلاست!

@Rooman_nazy

امیرکیا بلند شد و دوباره به سمت تخته‌ای پشت سرش رفت و اینبار عکس بابا را روی آن چسباند و گفت:

- دکتر اویس صولت سالهاست بیمارستانی رو تاسیس کرده که خیلی هم بیمارستان موفقی بوده. اما یکهو تصمیم به واگذاری سهام بیمارستان می‌کنه و از کشور خارج می‌شه. کل سهام بیمارستان رو یه تیم 5 نفره می‌خرن.

[14:10 03.01.21]

#مهکام

#پارت ۹۰

#زیبا_سلیمانی

امیرکيا چرخيد و مستقيم به من نگاه کرد و پرسيد:

- شما می دونستيد پدرتون يه بیمارستان داره؟

ديگر تحمل شنيدن هيچ چيز را نداشتم. دوست داشتم بروم
يك گوشه بنشينم و به اين فکر كنم كه آن طناب پاره نشده
است و من واقعا "مرده" ام. ترس ناشی از مواجهه با حقايق
مرا به جونن كشانده بود. كف دستم را روی ران پايم
كشيدم تا عرق دستم را بگيرم و مانع از هويدا شدن لرزش
آن شوم. لبم را با زبانم تر كردم و سعی كردم محكم باشم.
وقت شكستن نبود. آرام پلك زدم و گفتم:

- يه بیمارستان نه بابا مجموعه بیمارستان هاي زنجيره ی
رو تاسيس كرد.

علی متعجب پرسيد:

- خب؟

شانه ی بالا انداختم و گفتم:

- مامانم قبل از به دنیا اومدن من باردار بوده و توی هشت ماهگی بر اثر مسمویت بارداری بچه‌اش رو از دست میده. بچه‌اش پسر بوده.

چشمان امیرکیا باریک شد و صورت مهران جمع شد دیدم که گوشه‌ی چشمش چین خورد. سرم را پایین انداختم و به آرامی گفتم:

- مامانم بعد از از دست دادن بچه افسردگی گرفته بود. تصمیم داشتن یه بیمارستان بززن به اسمش. قرار بوده اسم بچه رو بذارن مهران. بعد تصمیم گرفتیم اسم بیمارستان بشه مهر مهران، اما وقتی بیمارستان تاسیس شد بابا و مامان یهو گفتن اسمش رو میذاریم مهرگان. الان مهرگان توی تمام استان‌ها شعبه داره.

مهران انقدر بلند پرسید که احساس کردم پرده ی گوشم آسیب دید از حجم صدایش:

- چی؟

@Rooman_nazy

امیرکيا خودکارش را روی ميز پرت کرد و دستان علی
بی-تابانه میان موهایش رفت و من مرگ باورها را دیدم.
یعنی چیز عجیبی گفته بودم؟
مشت-های مهران پیوسته روی ميز نشست و ذکر نام لیا
را گرفت:

- لیالیا...لیا....

[14:10 03.01.21]

#مهکام

#پارت ۹۱

#زیبا_سلیمانی

قلبم توی دهانم داشت می‌کوبید؛ وحشت رویارویی با حقایق مرا با خودش همراه کرد. مهران رو به امیرکیا فریاد زد:

- فیلم روبزار..

علی سرش را روی میز گذاشت و امیرکیا به سمت لب
تاپش رفت و یک فیلم به دردناکترین شکل ممکن پخش شد.
دختری با دستها و دهانی بسته روی زمین کشیده می‌شد.
پاهای مردی که او را از بیخ گردنش گرفته و روی زمین
می‌کشید مشخص بود و بعد پایش را روی ران دخترک
گذاشت و محکم فشار داد و دست آخر دهان دخترک را باز
کرد و دخترک ترسیده و لرزان لب
زد....مه....مهراننننننننننن، دست بی‌رحم مرد باز از بیخ
گردن دخترک را گرفت و او را دمر کرد و اسلحه اش را
از پشت روی قلب دخترک گذاشت و شلیک کرد. دستان
مهران مشت شد و شانه‌های علی روی میز لرزید.
امیرکیا مبهوت به تصویر نگاه کرد و لب زد:

- شهيد سرمد لحظه ي شهادتش مهرمهران رو فرياد زده
نه تو رو....

صورت مهران گر گرفت و میان شعله های خشمش
سوخت، به سمت علی چرخیدم. دستم را روی سرشانه اش
گذاشتم و گفتم:

- حامی..

جوابم را نداد و شانه اش بیشتر لرزید. لرزانه تر از قبل
شانه اش را تکان دادم:

- حامی...

صدای حق هقش اوج گرفت و من دو دستی تکانش دادم:

- علی... علی....

سرش را از روی میز بلند نکرد. دنیایم میان شانه اش
لرزانش لرزید و این لرزش را به صدایم پاس داد و
ملتمسانه گفتم:

- بابای من نمی‌تونه خواهرت رو بکشه...خودت گفتی
که بابات آدم خوبی بوده.... اومد خوابم بهم گفت بهت
اعتماد کنم.. علی منو ببین....

مهران دستش را روی بازویم گذاشت مرا به سمت خودش
کشید و آرام لب زد:

- بیا اینور عزیزم...

[14:10 03.01.21]

#مهکام

#پارت ۹۲

#زیبا_سلیمانی

ناباورانه نگاهش کردم و سعی کردم دستم را از بند دستش
برهانم و به علی برسم:

- بگو اینطوری نیست مهران... بهش بگو نگام کنه...

دستم را محکم تر گرفت و از علی فاصله ام داد. سرم را
به طرفین تکان دادم:

- به خدا مهران بابای من نمی تونه زنت رو کشته
باشه... بابام هر کاری هم کرده باشه نمی تونه آدم
بکشه....

کف دستش را روی صورتم کشید و اشکهایم را پاک کرد
و به آرامش دعوتم کرد:

- آروم باش عزیزم....

چطور آرام می شدم؟ چطور ممکن بود؟ با تمام عجز و
ناتوانی ام به سمت امیرکیا چرخیدم و التماسش کردم:

- یه چیز بگو آقای رضای بگو دورغه!

چشمانش را بست و من باز به ستم علی برگشتم. مهران
مانع ام شد و اینبار مرا میان سینه اش سنجاق کرد:

- حامی یه دقیقه منو نگاه کن...

- بیا بریم عزیزم بذار یه کم تنها باشه... اینطوری هم
نیست بذار بچه ها تحقیقاتشون رو بکنن بعد می شنیم
راجبش حرف می زنیم...

سرم را به طرفین تکان دادم. ریشه ی انکار درونم ریشه
زده بود و حالا جوانه می زد. اگر علی مرا نمی دیدم
می مردم:

- من که جز اون کسی رو ندارم، بهش بگو نگام کنه..

مهران به زحمت مرا با خودش همراه کرد و از سالن
خارج شدیم صدای گریه ام کل ویلا را گرفته بود و
التماس علی می کردم مرا نگاه کند. صدای حامی گفتم

@Rooman_nazy

یک لحظه هم قطع نمی‌شد. وقتی به کریدور رسیدم که
دلوان را با چشمان اشکی مقابلم دیدم چشمانی که حتی
لحظه‌ای به من نگاه نکرد و پا تند کرد به سمت سالن و
من دلوایس از احوال همه رو به مهران گفتم:

- منو نگاه نکرد؟

مهران دیگر نیاستد روی دستش بلندم کردم و به سمت اتاق
قدم برداشت

[14:10 03.01.21]

#مهکام

#پارت ۹۳

#زیبا_سلیمانی

وقتی توی اتاق مرا روی زمین گذاشت صورتش را روی
صورتم چسباند و گفت:

- مهکام الان هممون گجیم بذار بچه‌ها کارشون رو
بکنن حرف می‌زنیم راجبش...

آرام نمی‌شدم، آرامشم را صدای آخرین فریاد دختری با
خودش برده بود. داشتم مثل ماهی بیرون افتاده از تنگ
دست و پا می‌زدم تا تمام شوم و دیگر لحظه‌ای بعدش را
نبینم. مهران هر دو دستم را محکم گرفت تند تند صورتم
را بوسید و به آرامش دعوت کرد:

- من اینجام قربونت برم، چرا انقدر احساس بی کسی می
کنی؟ هوم؟

- حامی ...

- علی شوکه است. منم شوکه-ام یه ذره رحم نمی-کنی بهم و اینطور بی-قرار جلوی چشمم بال بال می-زنی؟ هوم؟

قطرات درشت اشک برای هزارمین بار صورتم را شست. بریده بریده و مقطع گفتم:

- بابای من نمی-تونه قاتل باشه....به خدا مهران اومد به خوابم....

مهران توی گردنم لب زد:

- امیر حرفه-ی-تر از این حرفهاست تا من-و تو آروم بشیم ته ماجرا رو در میاره. صبور باش....

نمی-توانستم خودم را کنترل کنم. همه چیز به طرز وحشتناکی بهم ریخته بود. در کمتر از چند ساعت جای تمام مهره-های زندگی-ام بهم ریخته بود و من گیج و گنگ التماس دنیا می-کردم که این یک کابوس باشد وبس..

- آزی بهم دروغ گفته ... آذرخ..... آذرخش دورم زده...
داداشم نمی شناسم... بابامم... بابامم..... حامی منو
نمی‌خواه... مهرانننن..

آنقدر جسته گریخته و بی‌در و پیکر حرف می‌زد که
استیصال از صد فرسخی داد می‌زد که مهران دستانم را
رها کرد و با دو دستش صورتم را قاب گرفت:

- جان مهران!

[14:10 03.01.21]

#مهکام

#پارت ۹۴

#زیبا_سلیمانی

دستانم دور گردنش حلقه شد:

- منو از اینجا ببر...

مرا با خودش همراه کرد و حلقه‌ای دستش دور تنم هر لحظه تنگ‌تر شد و به تاج تخت تکیه داد. نفس گرمش توی صورتم رها شد.

- یه ذره بذار آروم شم مهکام!

همین جمله‌اش مرا کشاند به دنیای بی‌قراری‌ها، مهران خودش هم بی‌قرار بود. درستش این بود که من آرامش کنم نه؟ آخر چطور می‌شد؟ من ناآرام چطور می‌توانستم همسری را آرام کنم که خودش دریا دریا از دور شده بود؟ سرم را بی‌هیچ حرفی روی شانه‌اش

گذاشتم و دیگر چیزی نگفتم. نه اشک ریختم، نه دست و پایی زدم. بی-حرکت توی آغوشش ماندم و از خدا خواستم تمامش کند این بازی تلخ را با من. او هم هیچ چیزی نگفت در یک سکوت مطلق آنقدر در آغوش هم ماندیم که صدای نفسهای تندش منظم شد و آرام کنار گوشم را بوسید و پرسید:

- خوبی؟

خوب نبودم که هیچ؛ در معنی واقعی کلمه نابودی را احساس می-کردم.

-مهرگان می-تونسته یه پوشش باشه براشون.
خوب بود، این جمله-اش به دلم قوت قلب می-داد که همه چیز می-توانست نمای دیگری داشته باشد. نمای که شاید ویتترین آن با درونش کاملاً متفاوت بود.

- لیانا خیلی باهوش بوده، توی آخرین لحظات مرگش هم بهمون گرا داده. الان فقط باید بفهمیم کی پشت این داستانه.

سکوت کرده بودم و او آرام آرام داشت دلداری-ام می داد:

- بذار بچه-ها مسیر خودشون رو برن و تو فقط به این فکر کن که چیزی از چهره-ی اون آدم یادت میاد یا نه؟

همانطور که مهران داشت حرف می-زد صدای ضربه-ی کوتاهی به در اتاق آمد و بعدش صدای دلوان پیچید:

- داداش یه لحظه بیا امیرکارت داره.

مهران دستش را از دور تنم جدا کرد و آمد فاصله بگیرد که متحیر به پنجره نگاه کردم و گفتم:

- نه..

سرش را به طرفم چرخاند و اخم ریزی کرد و گفت:

- همین جا بمون، هر اتفاقی هم که افتاد از اینجا نیا بیرون باشه؟ من برم ببینم امیر چی پیدا کرده که صدام می-کنه.

[14:10 03.01.21]

#مهکام

#پارت ۹۵

#زیبا_سلیمانی

بغض دوباره به سینه‌ام چنگ انداخت که مهران خم شد و کوتاه گونه‌ام را بوسید و گفت:

- نگران هیچی نباش من و حامی هستیم کنارت.

آنقدر محکم و قاطع گفت که من و حامی هستیم کنارت که دلم با تمام ناامیدی هایش قرص شد به داشتنتان که صدای امیرکیا اینبار در فضا پیچید:

- می‌تونم پیام تو مهران؟

مهران نگاهش را دور اتاق چرخاند و بعد از گرفتن تایید از من روبه امیرکیا گفت:

- بیا تو امیر...

دستگیره‌ی در پایین رفت و امیرکیا وارد شد. توی چشمان مهران نگاه کرد و گفت:

- حالتون خوبه؟!

مهران با سر تایید که هر دو خوب هستیم، از آن خوب‌های که دعا می‌کنیم کسی روی این کره‌ی خاکی این چنین خوب نباشد. امیرکیا گوشی توی دستش را به سمت گرفت و گفت:

- خانم صولت این عکسا به ترتیب عکس پنج نفری هست
که سهام بیمارستان مهرگان رو خریدن. خوب دقت کنید
ببیند کسی رو می شناسید.

دست لزرانم بالا آمد و گوشی را از دست امیرگرفت.
عکس اول یک زن بود که من قبلا" ندیده بودمش و عکس
دوم خانم دکتر آرشیدا سالمی بود که می شناختمش از
اساتید دانشگاه بود. همان را به امیر کیا گفتم سرش را
تکان داد و عکس بعدی را دیدم باز نشناختمش. عکسی
چهارم را هم همینطور نشناختم اما عکس پنجم را خوب
می شناختم. عامر بود... عامر مشایخ...

حالا چطور از عامر مقابل مهران می گفتم؟ چطور
می گفتم عامر پسر خوانده ی پرویز مشایخ است. کسی که
پرویز مشایخ برای خریدن من برای او حاضر شد چند
میلیارد هزینه کند چرا که پسرش بیمار بود. چطور؟ سرم
را پایین انداختم و گفتم:

- اینم عامر مشایخ!

[14:10 03.01.21]

#مهکام

#پارت ۹۶

#زیبا_سلیمانی

مهران با تندی پرسید:

- می شناسیش؟

امیرکیا انگار که از لرز صدایم متوجه موضوعی شده باشد
که گوشی را از دستم گرفت و گفت:

- تا همین جاش کافیه!

مهران چپ چپ نگاهم کرد او هم متوجه شده بود که من چیزی را پنهان می کنم با تحکم پرسید:

- کی هست این عامر؟

من حقیقت را با کمی سانسور گفتم:

- عامر مشایخ همونی که به مهکام وام داد.

امیرکیا پوف کلافه-ی کشید و لب زد.

- یه کم خودتون رو جمع و جور کنید باید حرف بزنیم...

مهران خم شد توی صورتم:

- وام داد که چی کار کنی؟

ترسیده به امیرکیا نگاه کردم. مثل بچه-ی که مادرش را گم کرده باشد و به هر غریبه-ی اعتماد کند مدام تکیه گاه

نگاهم را عوض می‌کردم تا کسی به دادم برسد. امیرکیا سرش را به جهت مخالف چرخاند و مهران کمی، فقط کمی صدایش را بالا برد و سوالش را تکرار کرد:

- وام داد که چی کار کنی؟

قلبم مثل گنجشک تپیدن را از سر گرفت که صدای گرمش به داد گنجشک توی برف مانده‌ی دلم رسید:

- مهکام بابا....

آخ از پاهایی که به یکباره جان گرفت، کمری که راست شد و دستی که قدرت پیدا کرد. آخ از گردنی که افراشته شد به سمت در و آخ از دختری که زیر بار یک جمله سرپناه گرفت. من مهکام صولت پر پروزا گرفتم به سمت چتر حمایت حامی زندگی‌ام و در پنااهش به دل باران زدم. دیگر کسی جرات نکرد از من سوالی بپرسد دستم سنجاق دست حامی شد به حیاط رفتیم و کنار حوض ماهی‌ها نشستیم.

[14:10 03.01.21]

#مهکام

#پارت ۹۷

#زیبا_سلیمانی

علی دستش را میان آب فرو برد و با چشمان سرخ و
ملتهبش به ماهی‌ها اشاره کرد و پرسید:

- چرا فکر کردی می‌خوام زندانشون کنم؟

چرا انقدر صدایش خش داشت؟ حامی من فریاد زده بود
اما چرا صدایش مثل کسی بود که سالها فریاد زده بودو
کسی صدایش را نشنیده بود؟ بغ کرده نگاهش کردم، دستم
را مثل او میان آب حوض فرو بردم. وقت حرف زدن از
ناگفته‌ها بود. نبود؟ من جعبه سیاهی بودم که بی‌وقت به
کار آمده بود حافظه اش در بدترین زمان ممکن به کار
افتاده بود و تصاویر را بازسازی کرده بود اما باز می‌شد
به واکاوی‌اش دل بست. گفتم:

- یه روزی که رفتم دانشگاه و انصراف دادم فکر
نمی‌کردم کارم به جای برسه که بشینم توی چشمای کسی
نگاه کنم که حامی‌ام شده واسه زنده موندن و بعد التماسش
کنم من‌و با بقیه چوب نزنه.

- گفتم فنس بسازن هی گربه‌ها نیان جلوی چشمم
اذیتشون کنن. بهم بر می خوره وقتی من هستم یکی انقدر
واضح بودنم رو نادیده بگیره.

لبم را ترکردم و پشت دست آزادم را روی صورت خیسم کشیدم و گفتم:

- وقتی سالن مهکام رو زدم. بابا رفت ازم شکایت کرد. هیچ کار غیر قانونی نکرده بودم اما بابا خواست جلوی پام دست اندازه بندازه تا منصرف بشم و بتونم برگردم به درس و دانشگاه. می خواستم هر طور شده پول بابام رو برگردونم. پول کم آورده بودم که آذریاکزاد منو با مشایخ آشنا کرد. ظاهرشون تمیز بود. باورشون کردم. منو معرفی کرد به یه موسسه که وام میدادن. خوش باورانه رفتم برای گرفتن وام و پرسیدم که چی کار باید بکنم. مالک موسسه عامر بود، پسر خونده ی مشایخ، راتش مشایخ اصلاً از دواج نکرده اما این پسر روبه فرزندى قبول کرده. بدون هیچ مدرکی بهم دو میلیارد وام دادن. وقتی بهشون گفتم که تضمین چی می خوان گفت همون معرفت کافی بود. باور نکردم و دست به پول نزدم. رفتم سراغ پرویز مشایخ و گفتم که باید چی کار کنم. اونم گفت که به چیزی لازم ندارن و اگه خیلی عذاب وجدان دارم می تونم چند تا چک سفید امضا بهشون بدم اما اجباری برای این کار نداشتن. توی رودروایسی با آذر و اینکه فکر کردم براش بد میشه چندتا چک بهشون دادم...

[14:10 03.01.21]

#مهکام

#پارت ۹۸

#زیبا_سلیمانی

به اینجا که رسیدم ماهی قرمزی توی دستم بود و داشت
تلاش می کرد از بند انگشتانم رها شد. سرم را بالا بردم و
دستم را یکهو توی آب باز کردم و ماهی خودش را با
سرعت از زندان دستانم رها کرد و به دنیای خودش باز
گشت. دنیای حوضی که آب و آتشش همان جا بود. چشمانم
خسته از مکرر دیدن دنیا جان داد میان اعتماد چشمان علی
و پر شد از اشکهایی که اینبار از سر ایمان بود من
نقطه‌ای عطف ایقانش بودم.

- اونطور نگام نکن لیا می برم..

لیا؟ به من می-گفت لیا؟ چه از سر گذرانده بود حامی ماهی-های توی حوض که مرا لیا می-دید؟ دستم را دوباره توی آب تاب دادم و لب زدم:

- چک سفید امضا دادم. یه چند صبحی که گذشت و پول بابا رو پس دادم و شروع کردم به دادن سقط-های وام، عامر پول نمی-خواست. منو با چک هام تهددی می-کرد. چشمان علی بسته شد و من زنده زنده سوختم:

- آره دادن و تیشه گرفتن با عامر تموم نمی-شد. پرویز مشایخ کوتاه نمی-اومد مدام از عامر زیر گوشم می-خوند .. که یه شب رفتم سراغ آذرخش و گفتم که یه همچین خبطی کردم و آذرخش پاش باز شده به گروه آذریاکزاد. دوماهی گذشت که دیدم با چکم برگشته. پای پی-شدم و رسیدم به اینکه سر پس گرفتن چک من پای آذرخش باز شده به سایت شرط بندی، شرط می-زدن. سر بچه-های کار. هر کی می-برد بچه-های یه محله رو می-گرفت دستش. آذرخش قسم خورد که همش چند بار رفته توی سایت و تعمداً "هم باخت". گفت که فقط چک من براش مهم

بوده. بعد از اون هم برام مشتری می-فرستاد که واسه
کمبودهای مالی دست به حماقتهای این مدلی نزّم، همه چیز
همین بود. من عامر رو نخواستم و پیش زدم. عامر
مريض بود. آذر می-گفت بیماری جنسی داره.. دیگه
نمی-دونم ماجرای آزی با آذرخش چی بوده. نمی-دونم
توی مهرگان چه خبر بوده اما علی به جان فندقم بابام نمی-
تونه توی این ماجراها باشه. اینکه چرا آذرخش با اوناست
شاید به خاطر اینکه یه آتوی چیزی ازش گرفتن سر اون
چک-ها شاید.. نمی دونم...نمی دونم....

مهران نشست لب حوض و دستش را توی آب فرو برد.

- می دونی ما ازت چی می خوایم؟

- نه!

[14:10 03.01.21]

#مهکام

#پارت ۹۹

- عامر توی مهمونی خونه آذر بود همونی که باهم رفتیم.

ملتمسانه نگاهش کردم و جواب دادم:

- من ندیدمش.

- می دونم.

امیرکیا نشست گوشه ی دیگر حوض و گفت:

- ما ازتون می خوایم جعبه سیاه ما باشید. یه

@Rooman_nazy

جعبه سیاه زنده می‌تونه براشون خطر ناک باشه انقدر که ریسک کنن.

علی ادامه داد:

- همین که دیده بشی کافیه که بیان سراغت.

مهران ادامه داد:

- اون وقت ما به وقتش سر می‌رسیم.

امیرکیا پرسید:

- هستید؟

این را گفت و دستش را توی حوض باز کرد ماهی قرمزی از روی دستش رد شد و علی به سرعت دستش را میان دست امیر گذاشت و مهران دستش را روی دست علی و من دستم را روی دست مهران گذاشتم. میان ماهی-های

@Rooman_nazy

قرمز حوض هم پیمان شدم با آنها تا جعبه سیاهشان باشم.
من می-توانستم. برای آبروی بابا می-توانستم از نو ساخته
شوم.

[12:20 08.01.21]

#مهکام

#پارت ۵۰۰

#زیبا_سلیمانی

درد توی سینه‌اش مثل دندان درد می‌ماند، یک ناحیه درد می‌کرد و بعد همان‌جا می‌شد منشا تمام دردهایش و افکارش را بهم می‌ریخت. روز سخت و پرچالشی را گذارنده بودند، روزی که ترس در نگاه مهکام او را به یقین رساند بود که اگر می‌شد و کنار لیا هم می‌بود، نمی‌توانست جلوی ترس نگاه لیا را بگیرد. چنگی میان موهایش زد و در کور سوی تاریک باغ قدم برداشت. سنگ ریزه‌های زیادی زیر پایش خودنمایی می‌کردند، درست مثل سنگ ریزه‌هایی که به جان زندگی‌اش افتاده بودند. با نوک کفشش یکی از آن‌ها را به جلو هل داد و به فردا فکر کرد، به فردایی که مهکام می‌رفت و او می‌ماند و ذهن آشوب‌گرش! از یاد ترس در نگاه مهکامی که به ضرب آرام بخش خوابیده بود، زده بود به دل باغ به جایی که خودش بود و وجدان و غیرتش. لیا را کشته بودند، ناجو نمردانه، بی‌رحمانه. سرباز شجاعش دم رفتن هم دستشان را گرفته بود، دستش دور گردنبندش نشست و محکم میان دستش فشرد، آن سوی ویلا علی با موتورش زده بود به دل جاده. بوی مرگ ویلا را گرفته بود، بوی مرگی که نمی‌شد تازگی‌اش را انکار کرد. سرش را به سمت آسمان بلند کرد و به خدا نگاه کرد. به خدایی که بود، مثل همیشه حسش می‌کرد و قلبش از این احساس سرشار می‌شد. قاب عکس کوچکش را باز کرد و به دست زخمی لیا، به عکس به خون نشسته‌اش نگاه کرد و مردانه میان اشک‌هایش فرو ریخت. این اشک ریختن‌ها

را، این لرزیدن‌های شانهاش را به خودش بدهکار بود. لبش را روی عکس دست لیا گذاشت و سخت بوسید، بوسیدن داشت دست شهیدی که روزی همسرش بوده. سیگاری گوشه‌ی لبش گذاشت و آتشش جانش را سوزاند. لیا برای او تمام نشده بود. لیا برای او تازه آغاز شده بود، آغازی به اندازه رسالتش در مقابل خون شهید مظلومش. حالا او بود و دستی که زخم می‌شد توی نگاهش و زنی که آرام خوابیده بود تا خدا سایه‌بان آرامش خوابش باشد و او وام دار دست به خون نشسته‌ی شهیدش. می‌دانست لغزیدن برای او تمام شده است. لغزیدن میان اتمام حجت لیا لحظه‌ی رفتن پوچ شده بود و حالا به یقین رسیده بود که محکم‌تر و استوارتر این راه را ادامه خواهد داد. یک سوی قاب عکس، عکس دست خون آلود لیا بود و آن سوی دیگرش عکس مه‌کام. نگاهش را سر داد به سمت چشمان مه‌کام میان قاب عکس. دیدن عکس کوچک روی گردنبندش چطور بی‌تابش می‌کرد؟ بی‌تابانه لب زد.

- مراقبش باش لیا.

لیا باید هم مراقب مه‌کام می‌بود، از او بیشتر از این‌ها می‌شد توقع داشت.

@Rooman_nazy

سیگارش را پُک زد و دودش را بلعید.

[12:20 08.01.21]

#مهکام

#پارت ۵۰۱

#زیبا_سلیمانی

خشمگین که می‌شد همینطور بود دیگر، میل بلعیدن در او
غوغا می‌کرد. سرش را بالا گرفت و به ستاره‌های لخت
آسمان نگاه کرد. چقدر می‌درخشیدند در شبی که زندگیش
را مه گرفته بود. گله کرد به خدایش:

- چی‌کارش کنم خدا؟ تو بگو کدوم ور بگیرم که نلنگه پای
عقل و احساسم؟ کفهی ترازوت کدوم ور به خدا؟ هان؟

شده از درد دلت بند به زنجیر شود دم نرنی؟
گوشه‌ای در پس این درد دلت گیر شود دم نرنی؟
شده مشتاق شوی باد شود یاد رخس؟
شده عاشق بشوی کور شود گوش دلش؟
با من ای خسته مدار بکن ای دوست مرنجان مرا
سایه‌ات گرچه شود دور میازار مرا
« زیبا سلیمانی »

رج به رج خاطراتی که با لیا داشت صف می‌کشید مقابل
چشمش. آخرینش فریاد لیا بود که گفته بود که از زندگی او
می‌رود. می‌رود تا نه او آسیب ببیند نه لیا. حالا پس از

سال‌ها رسیده بود به نقطه‌ای که مفهوم این جمله برایش
بیشتر از پیش هویدا می‌شد.

پوک دیگری زد و دودش را میان هوا رها کرد و به دست
لیا خیره شد. انگشتر دست لیا طلا بود. یک روزی
مشابه‌اش را با هم خریده بودند و آن روز لیا دلش را تا
کهکشان برده بود و حالا...حالا...فکری میان ذهنش جرقه
زد و بی‌درنگ قدم‌هایش پر پرواز گرفت به سمت علی.
هنگام خروجش از کریدور انتهای ویلا دلوان را مقابل در
ویلا دید که نگران نگاهش می‌کرد. کوتاه به سمتش چرخید
و گفت:

- مراقبش باش تا پیام!

دلوان بی‌حرف فقط با حرکت سرش حرفش را تایید کرد و
او ترک موتور نشست. چند دقیقه بعدش صدای خشم
موتورش خلوت بیابان را برهم زد. نواری مقابل چشمش
جریان داشت که صف می‌کرد خاطره‌ی خرید انگشترش
را، لیا به او گفته بود (از انگشترهای وارداتی خوش
نمیاد، انگشتر دست سازش خوبه اما اگه تو خوشت میاد
بخریمش) همان را خریده بودند.

[12:20 08.01.21]

#مهکام

#پارت ۵۰۲

#زیبا_سلیمانی

انگشتر همراه لیا یک انگشتر دست‌ساز بود که مشابه حلقه سفارشی آن‌ها ساخته شده بود. حلقه‌ی خودشان وارداتی بود. حالا فکرش پر بود از اینکه قطعاً لیا باز هم دستشان را گرفته است. چرا پیش ترش فکر نکرده بودند که این انگشتر همان انگشتر سفارشی آن‌ها نیست؟ چرا؟ رد طلا را که می‌زد شاید گره دیگری به دست این سرباز خفته در خاک باز می‌شد. دستش دور فرمان موتور مشت شده و بیشتر گاز داد و با شتاب بیشتری خودش را به علی رساند. زیر نور مهتاب وقتی به تن خسته‌ی علی رسید که نشسته بود کنار پیت حلبی و آتش افروخته بود، تنش سست شد.

نگاهش سرکشی کرد و رسید به سیب زمینی‌های سوخته‌ی
توی آتش. سیب زمینی‌هایی که نه تنها پخته که بلکه
جز غاله می‌شدند و کسی به آنها دست نمی‌زد. علایق لیا در
ذهنش جان گرفت و قدم‌های محکم‌ش را سست کرد، که
صدای زخمی از فریادهای علی ترمز گام‌هایش شد:

- سرهنگ می‌گه چطور اسمتون رو گذاشتید سرباز؟

مکت کرد و سرش را بالا کشید و به چشمان به خون
نشسته‌ی مهران چشم دوخت و لب زد:

- گارد ویژه‌ی امنیتی...

پوزخندی زد و سرش را به طرفین تکان داد:

- چقدر خنده داره... راست می‌گه سرهنگ! نیرو به لیا
می‌گن که کار ده نفر رو یه تنه می‌کنه و سال‌ها بعد از
مرگش باز می‌کنه این گره ی کور رو...

مهران خم شد و کنارش روی زمین نشست و دو دستش را
به عقب تکیه داد و سرش را رو به ستارگان شفاف آسمان
گرفت و گفت:

- امشب ستاره‌ها یه جور دیگه‌ان

علی تکه چوبی را توی آتش پرت کرد و صدای ترق ترق
سوختنش خلوت بیابان را برهم زد و گفت:

- آروم نمی‌گیرم رفیق...

مهران لبش را به بند کشید و چشمانش را تلخ بست:

- یه زخمی نشسته توی سینه ام که زخمی کرده حنجره ام
رو، اگه بره، اگه برنگرده؟ چطور توی چشمای لیا نگاه
کنم؟

درد هر دویشان یکی بود. دردشان مهکامی بود که
می‌ترسیدند نتواند. مهران تنش را جلو کشید و زانوان خم
شده‌اش را میان حصار دستانش گرفت:

@Rooman_nazy

- مثل بید می لرزید.

- صدای حامی گفتنش از توی گوشم کم نمی شه مهران!

[12:20 08.01.21]

#مهکام

#پارت ۵۰۳

#زیبا_سلیمانی

ستاره‌ی دنباله داری در آسمان درخشید، علی تلخ خندید و
مهران سرش را به سوی آسمان گرفت و گفت:

- لیا حواسش بهش هست.

آمده بود علی مرهم دردش شود اما جایشان برعکس شده بود:

- آخ مهران آخ اگه یه چیزیش بشه؟!!

مهران عقده گشایی کرد:

- تا قبل از اینا دوست داشتم بردارمش ببرمش یه وری، اما حالا انگار زنجیر زدن به دستِ دلم.

علی سیگاری به سمتش گرفت و بعد میان تاریک و روشن شبی که داشت به سحر می‌رسید سیگار دود کردند و گفتند از ماجرای که ریسک بود اما ظاهراً تنها راهشان بود. ده بار پازل‌ها را بهم ریختند و ده بار دیگر چیدند تا رسیدند به رفتن مهکام، هر دو بغض داشتند و مهران نه فقط بغض که هول و ولای رسیدن به ویلا را هم داشت. می‌خواست آنقدر مهکام را توی آغوشش بگیرد که دیگر حسرت هیچ

دیداری به دلش نماند. هر چند می‌دانست یک عمر هم
آغوشی هم او را سیراب نخواهد کرد. وقتی به ویلا رسیدند
که سپیده زده بود. دلوان اما نگران هنوز مقابل در ورودی
سالن راه می‌رفت که با دیدن علی فراموش کرد برادرش
هم آنجا ایستاده است. پرواز کرد به آغوش علی، توی
آغوشش پناه گرفت و گفت:

- نرو! دیگه هیچ جا نرو.

علی نرم موهایش را بوسید و گفت:

- تو جون بخواه!

دست دلوان دور پهلویش سفت شد و گفت:

- می‌ترسم.

- خدا حواسش بهش هست عزیزم!

@Rooman_nazy

- مثل فرشته‌ها خوابیده علی.

دلوان این را گفت و دیگر مانع اشک‌هایش نشد و مهران پا
تند کرد و به اتاقی که آرام جاننش، آرام خوابیده بود.

[12:20 08.01.21]

#مهکام

#پارت ۵۰۴

#زیبا_سلیمانی

@Rooman_nazy

1803

کنارش دراز کشید و بدون لحظه‌ای درنگ تمامش را مال خودش کرد. آنقدر او را توی آغوشش نگهداشت که عطر تنش رج به رج در شامه‌اش ماندگار شد. صبح روز بعدش در حالی که تمام برنامه‌هایشان را به مهکام توضیح داده بودند و هر آنچه از او می‌خواستند را به او دیکته کرده بودند، علی پیشانی مهکام را بوسید و قرآن را بالای سرش نگهداشت و گفت:

- مهکام بابا، هر جا گیر کردی چشمت رو ببند و راستش رو بگو...

دلی در حالی که به زحمت اشک‌هایش را مهار کرده بود دستش را روی کمر مهکام کشید و گفت:

- چرا باید گیر کنه؟ گیر نمی‌کنه!

مهکام قرآن را یک بار بوسید و از زیر آن رد شد و گفت:

- اونطوری نگام نکن!

علی بغضش را قورت داد و پرسید:

- چطوری؟

مهکام برگشت و دوباره قرآن را بوسید و گفت:

- اینطوری که انگار با یه دست و پا چلفتی طرفی...

شوخی می کرد تا علی بخندد، علی ساک دلارها را توی دستش گرفت و گفت:

- تهران ساک اصلی رو بهت می رسونن فقط حواست به خودت باشه. فلش هم دست مهرانه بهت می ده. نگران نباش خب؟

- نیستم اگه تو انقدر ته دلم رو خالی نکنی.

آرامش ظاهری مهکام برایش عیان بود اما دوست نداشت اعتماد به نفس دخترک را لگد مال کند، کوتاه خندید و

مهکام در حالی که داشت کفش‌هایش را به پا می‌کرد
پرسید:

- تو کی میای؟

- فعلاً که آقا مهران عزم کرده خودش تا تهران ببرتت. ما
پشت سرت راه می‌افتیم...
مهکام با تردید پرسید:

- کی میزنه؟

علی چشمانش را کوتاه بست و بلافاصله باز کرد:

- می‌خوای بگم کسی اصلاً نزنه؟

- نمی‌ترسم علی، از اعدام که بدتر نیست! فقط مهران
نزنه.

دلوان در تایید حرف مهکام گفت:

@Rooman_nazy

- منم بهش گفتم به خدا مهران نمی‌تونه علی..

علی تای ابرویی بالا انداخت و گفت:

- قبول نمی‌کنه به کسی جز خودش اعتماد نداره...

[12:20 08.01.21]

#مهکام

#پارت ۵۰۵

#زیبا_سلیمانی

مهکام کلافه چشمانش را بست و هوفی کشید و گفت:

- مهران نمی‌تونه علی؛ نمی‌تونه! اون اگه بزنه یه عمر
باهاش درگیر می‌مونه، خودت بزنی قبل از اینکه اون
دست به کار بشه..

- فکر کردی واسه من راحتی؟

- بگو یکی از بچه‌ها بزنه، مهران نمی‌تونه.

دلوان دوباره پشت مهکام را گرفت:

- راست می‌گه بگو امیر بزنه..

علی جوابش را داد:

- یه کاریش می‌کنم!

مهکام برای آخرین بار خودش را توی آغوش حامی
زندگی-اش انداخت و گفت:

- دلم برات تنگ می-شه!

علی هر کاری کرد نتوانست نم چشمانش را مهار کند.
مهکام را از خودش جدا کرد و گفت:

- برو تا پشیمون نشدم.

مهکام دستی زیر چشمانش کشید و نم چشمانش را گرفت و
اینبار خودش را توی آغوش دلی انداخت و گفت:

- حواست بهش باشه.

مهران را می-گفت. چشمان دلوان هم بارانی شد اما
خودش را از تک و تا نیانداخت و بغضش را فرو داد و
گفت:

- تو چی کاره-ای پس؟

- من که ازش دورم تو حواست بهش باشه.

دلوان هیچ نگفت و فقط مهکام را تنگ در آغوش گرفت و دلواپسی-هایش را توی آغوشش جا گذاشت. مهکام وقتی سوار باراباس مشکی رنگ می-شد که دلتنگی از همان دم به سراغش آمده بود. سرش را به سمت مهران چرخاند که با اخم-های در هم رفته پشت فرمان نشسته بود و موهایش را با محکم کش بسته بود. سعی کرد مرد نا آرامش را آرام کند زد به شوخی خنده:

- موهات رو کوتاه نکردی-ها، نکنه خبریه خوش تیپ...

مهران برنده و تلخ جوابش را داد و همان دم ماشین از زمین کنده شد. صدای تیک آفش میان سنگ ریزهای ویلا جا ماند و ماشین دودی سیاه رنگ به دل جاده زد.

- کلاهت رو بذار روی سرت، صندلی-ات رو هم بکش عقب تا من بهت توضیح بدم چه خبریه...

مهکام بدون هیچ مخالفتی صندلی اش را عقب کشید و کلاه روی داشبورد را برداشت روی سرش گذاشت و عینک بزرگ دودی اش را هم به چشمانش زد. بیشتر از آنکه بخواهد خودش را میان این ماشین سیاه رنگ تمام دودی استتار کند می خواست چشمان خیشش را از نگاه مهران پنهان کند. چشمانی که با تمام تلاشی که می کرد ترس را بی داد می کرد.

[12:20 08.01.21]

#مهکام

#پارت ۵۰۶

#زیبا_سلیمانی

لبش را با زبانش تر کرد و گفت:

- روزی که او مدم این ویلا رد یه طناب روی گردنم بود و ترس توی تک تک بدنم جا خوش کرده بود... امروز اما دلم گرمه، همه دنیا که بگن بترس مهکام داری میری تُو دل آتیش، دلم گرمه که تو هستی... بیشتر از این چی می‌خوام؟

مهران بدون اینکه نگاهش کند دستش را به دست گرفت و گذاشت روی ران پایش و نه دستش را فشرد نه نوازش کرد فقط دستش را پرچ کرد به بند بند دستانش و گفت:

- هر لحظه که بگی نیستی یه شیفِت دلیت می‌کنم تموم این بازی‌ها رو ...

مهکام نگذاشت حرفش تمام شود تشر رفت:

- مهران!!

مهران به سمتش چرخید و چشم از جاده‌ی صاف مقابلش برداشت و گفت:

- مهران چی؟ زنی می‌فهمی؟

مهکام سرش را بالا و پایین تکان داد خم شد و کوتاه گونه‌اش را بوسید و گفت:

- چه حس خوبیه زن تو بودن!

- مهکام نمی‌دونم بعد از این قراره چی بشه، اما می‌دونم هر جا که کم بیارم دیگه به هیچی فکر نمی‌کنم.

مهکام خودش می‌لرزید اما برای او ستون شد:

- یه فایتر اول ضربه می‌خوره تا...

- گور بابای فایتر دارم می-گم نمی-تونم زنم رو بفرستم
بره...می-شنوییی؟؟

مهکام حواسش را پرت کرد به چیز دیگری با لحن مکش
مرگ مایی گفت:

- خودت تیر نزنی-ها از دلم در نمیاد..

می-خواست او را از صرافت این کار بیاندازد:

- آهان وایستم اونایی که اعدام کردن یه بار دیگه
سلاخی-ات کنن....

- علی گفت یه خراش کوچیکه..

میان کلام مهکام رفت و پرخاشگرانه داد زد:

- گوه خورده علی...

مهکام دیگر چیزی نگفت و به جاده‌ی مقابلش چشم دوخت. هنوز نرفته داشت کم می‌آورد. سرش را به پشتی صندلی تکیه داد. مهران دستش را کمی توی دستش فشار داد و او هم دیگر چیز نگفت. ساعتی را در سکوت گذراندند. سکوتی که انگار برایشان یک دنیا دلتنگی را فریاد می‌زد. مهران قرار از دست داد و دست مهکام را به لبش نزدیک کرد و بوسید و گفت:

- تا به الان همچین حسی رو تجربه نکردم، ببخش اگه داد می‌زنم فقط می‌خوام بدونی کارم از نگرانی گذشته دارم می‌میرم مهکامم، می‌رم اگه خار به پات بره!

مهکام زیر لبی جوابش را داد:

- خدا نکنه.

- نگرانتم.

[12:20 08.01.21]

#مهکام

#پارت ۵۰۷

#زیبا_سلیمانی

مهکام دل به دریا زد و به قول علی دست به گفتن حقایق زد:

- خودمم خیلی نگرانم، نمی دونم چی انتظارم رو می‌کشه، می‌ترسم ازشون اما خب دروغ چرا دلم گرمه به تو به اینکه هوام رو داری... دلم گرمه به علی به اینکه به قول خودش یه ثانیه هم رهام نمی‌کنه...

صدای مهران خش دار شد:

- ما توی خونش نیستیم مهکام، ما خیلی هنر کنیم بتونیم از بیرون خونه رو رصد کنیم. تو روح پدرت مهکام فقط به خودت به من فکر کن به اینکه اگه نیایی اگه یه اتفاق برات بیافته ...

- هیسسسس خوبه حالا... دلم ریشه ریش ترش نکن تو رو خدا!

مهران مهربان نگاهش کرد، اما نگرانی از ذره ذره‌ی تشعشات نگاهش فوران می‌کرد.

- علی گفت خونه‌ی بغل آذرخش بچه‌های خودی‌ان...

مهران دلوایس‌تر نگاهش کرد:

- خونه بغلش، نه خونه خودش. بینمون یه دیواره مهکام یه دیوار که من دل دل می زنم بکنمش و به تو برسم...

اینبار مهکام عاشقانه نگاهش کرد:

- منم...

مهران به سمتش چرخید و گرم و کوتاه بوسیدش میان همان بوسه‌ی گرم و کوتاه تمام دلتنگی‌هایش را خلاصه کرد و گفت:

- تموم من داره با تو میره، نمی‌دونم الان کار درست چیه فقط می‌دونم سپردمت به اون بالایی و از اونم تحویل می‌گیرم. تو هم حواست به گردنبدت باشه..

گردنبدش به ظاهر یاقوت کبود بود اما در واقع یک دوربین دیجیتاله بسیار ریز درون آن کار شده بود که با لمس دست مهکام به کار می‌افتاد و نزدیک به هشت ساعت تصویر را به مرکزی که قبلاً "دیتایش را به آن داده بودند را مخابره می‌کرد..

- حواسم هم به اون هست هم به شنود. فقط گوشی ندارم.

@Rooman_nazy

- مهکام اگه فکر می کنی ممکنه دوم نیاری اصلاً" شنود
رو با خودت نبر..

- نه حواسم هست زود از بین می برم.

- بچه ها همه چیز رو آماده کردن. برسیم تهران همه
چیز اوکیه. مهکام جان هر وقت احساس خطر کردی از
این دور بین استفاده کن بعدش هم که می-دونی چطور باید
با یه جدیدش عوض کنی؟

[12:20 08.01.21]

#مهکام

#پارت ۵۰۸

#زیبا_سلیمانی

مهکام سرش را به نشانه می تایید تکان داد آموزشهای علی و مجتبی در این زمینه ها به اندازه ی کافی خوب بود که نگران این چیزها نباشد فقط دلهره می وقایع پیش رویش را داشت، می دانست رفتن وسط این رینگ باز کردن با جانش بود. دستانش را در هم قلاب کرد. دلهره داشت خودش را میان لرزش دستش نشان می داد و او سعی می کرد با حلقه کردن انگشتانش میان هم، این لرزش را مهار کند. سعی کرد لرزش صدایش را مهار کند:

- مهران!

- جانم...

- می شه همین امشب برم؟

مهران بهت زده نگاهش کرد، قرارشان برای روز بعد بود
متعجب پرسید:

- چرا؟

- مهران من اگه بمونم می‌ترسم پشیمون بشم...

مهران دستش را میان موهایش فرو برد و موهایش را از
بند کش رها کرد و سرش را به طرفین تکان داد پنجره را
پایین کشید تا باد میان موهایش بزند بلکه این خشم فوران
کرده در آدرنالین خورش کم شود:

- خب پشیمون بشی.

- کی بود به من از سرباز بودن می‌گفت؟

مهران تلخ نگاهش کرد و مهکام دلبری کرد:

- فرماندهی دلبرم سربازت دلش به تو گرمه، دلگرمی
باش به جای دلواپسی...

مهران فقط نگاهش کرد و مهکام عینکش را از چشمش
برداشت و صاف توی چشمانش نگاه کرد و گفت:

- می‌دونم شاید برم و هیچ وقت برنگردم اما من این
رفتن رو به خودم بدهکارم مهران می‌فهمی؟

مهران موهایش را کلافه چنگ زد و مهکام لبش را به
دندان کشید:

- موهاش رو برای چی بلند کردی همکار؟

مهران تلخ خندید و گفت:

- پروژه ی جدید همکار..

@Rooman_nazy

چشمان مهکام به آنی گرد شد و تکانی به گردنش داد و
صاف نشست:

- هی چشمت رو در میارم توی این پروژ هات دختر
باشه...

مهران پایش را روی پدال ترمز فشار داد و به سمت او
چرخید. بیش از آن نمی‌توانست در مقابل او مقاومت کند.
تن داغ جاده فقط و فقط مهمان باراباس مشکی رنگ آنها
بود و نفسهایشان هم مهمان نفس‌های دیگری...

- یک ... دو سه

[12:20 08.01.21]

#مهکام

#پارت ۵۰۹

#زیبا_سلیمانی

@Rooman_nazy

1823

تن سیاه شب بود و دختری با موهای بلند شده و پوشیده در
لباس مشکلی یک دست. دختری که وسط دلهره-هایش
برای آخرین بار از معشوق خداحافظی کرد و خودش را به
آغوش او انداخته و گفت:

- امنیت یعنی حس این آغوش ... اینکه می-دونی از ش
دوری، اما انقدر به امنیتش ایمان داری که حاضری
بی-واهمه تا ته جاده رو بری... بی-واهمه با تو تا ته دنیا
می-رم.

کلاه هودی مشکی رنگش را روی موهایش کشید و
سینه‌ای مهران را بوسید و دیگر نایستاد تا دستان مهران
او را از عبور از دل سیاه شب منع کند. با گامهای لرزان
با کوله باری از ترس و استرس به مبارزره با خشم
درویش رفت و شب را به جسارت لبخندش هنگام تیر
خوردن مهمان کرد. کم تیر از دنیا نخورده بود حالا آمده
بود برای تیر زدن، ماشه‌ای غرورش آماده‌ای شلیک
بود. قرارشان این بود که تک تیراندازه زندگی اش مهرانش
این کار را بکند چرا که او به کسی جز خودش اعتماد
نداشت و می‌ترسید هر کسی جز خودش این کار را انجام
مهمانش بیشتر آسیب ببیند اما علی به دل شب زده و قبل
از اینکه مهمان به دیوار پشتهی برجی که آذرخش در آن
اقامت داشت برسد چشمش بست و فرمان شلیک را داد و
اینبار محمد که از نیروهای ماهر این کار بود پیش از
مهران دست به ماشه شد و تیر را درست به همان جای که
باید شلیک کرد. بازوی چپ مهمان در لحظه تیر کشید
سوزن سوزن شدن تمام بدنش را حس کرد و تنش سست
شد. خون با شتاب میان سیاهی شب پخش شد و مهران
متعجب به آنچه که رخ داد خیره شد و توی گوشی‌اش پر
خشم پیچ زد:

- وای به حالت علی ... وای به حالت..

مهکام دست راستش را روی بازویش گذاشت و مقابل چشم علی و مهران روی زانوانش سقوط کرد. خون کف خیابان راه گرفت. چشمان علی بسته شد و اما مهران سراسر خشم شد و جاننش شد پر پرواز که به او برسد اما رمق زانوانش را التماس نگاه مهکام برد امیر ریموت ون مشکی رنگی که توی آن بودند را زد و مهران پر خشم به او خیره شد.

- ببخش رفیق قرار نیست نگرانی های تو گند بزنه به زحمت های زنت.

مهکام روی زانو نشست و مهران چشم بست. قرارشان همین بود راس ساعت دوازده دوربین های برج از کار می افتاد و یک نفر نگهبان را مشغول می کرد تا مهکام از بتواند از دیوار پشتی وارد محوطه شود و خودش را به آپارتمان آذرخش برساند. آذرخشی که دست بر قضا آن شب مهمان داشت یک مهمان اختصاصی.

[12:20 08.01.21]

#مهکام

#پارت ۵۱۰

#زیبا_سلیمانی

مهکام سعی کرد بازوی زخمی-اش را ببندد و کت چرمش را روی آن بپوشد تا زخم دستش هویدا نشود. به ساعت روی دستش نگاه کرد 5 دقیقه مانده بود به دوازده. چند نفس عمیق کشید و سعی کرد به پاهایش جان بدهد تا مقابل چشم مهران اینطور لنگ لنگان راه نرود و دل بی-قرار او را بی-قرار نکند. یک قدم برداشت و خدا را صدا زد. پاهایش لرزید و قدم بعدی را برداشت و باز خدا را صدا زد. تمام جانش می لرزید. هر آن ممکن بود سقوط کند قدم سوم برداشت و اینار لیا را صدا زد. دختری با موهای رها زیر پلکهایش جان گرفت و صدایش از میان باد در گوش جانش نشست (برو مهکام) جوابش را داد (هوام رو داشته باش لیا) دخترک اینبار نمی-خندید نگاهش پر از حس بود. پر از اعتماد به نفس پر از انگیزه وقتی که می-گفت (برو مهکام). قدم چهارم و دیگر داشت می-افتاد که بابا را صدا

زد. صدای فریادش اگرچه در دورنش پژواک می‌شد اما گوش مهران را کر می‌کرد. جان به زانوانش برگشت وقتی صدای پدرش در گوشش نشست (جان بابا). سرش را رو به آسمان بلند کرد و فشار دستش را روی بازویش بیشتر کرد. می‌دانست همین که وارد لابی شود زمان نیاز دارد تا بتواند خودش را ریکاروی کند. اگر چه به ظاهر زخم دستش سطحی بود اما برای او که این مدت فشار زیادی را تحمل کرده بود خارج از توانش بود. سرش را رو به آسمان بلند کرد و رو به خدا گفت:

- هوام رو داشته باش خدا...

چشمانش کم کم داشت از سو می‌رفت و می‌ترسید همین ابتدای کار از هوش برود هم جان خودش را هم برنامه‌ی گروه را برهم بزند. برای آخرین بار به ساعتش نگاه کرد عقبه‌ی بزرگ راس دوازده را نشان می‌داد. چند بار نفس کشید و اینبار با همان تن زخمی‌اش با همه ی توانش دوید. دوید و لیا با او هم گام شد... (برو مهکام برو...)
آنقدر دوید که به در پشتی رسید. در بسته بود خودش را بالای دیوار کشید. علی شاگردش را می‌دید و او کم نمی‌آورد میان دیدگان علی که میان گام‌های او می‌دوید. درد کشید اینبار مهرانش را صدا زد و خودش

@Rooman_nazy

را پرت کرد آن سوی دیوار. حالا وارد محوطه شده بود و می‌دانست مهران دیگر به او دید ندارد.

[12:20 08.01.21]

#مهکام

#پارت ۵۱۱

#زیبا_سلیمانی

او که رفت مردی میان درخشیدن ستاره‌ها میان ایستاده
زنده زنده مُرد. مهکام پشت دیوار روی زمین نشست بند
کیف کوله اش را مرتب کرد و دست آزادش را روی دست

@Rooman_nazy 1829

زخمی‌اش فشرد خیلی زمان نداشت تا دوربین‌ها دوباره
فعال شوند به همین دلیل باز رو به آسمان نگاه کرد و اینبار
ملتمسانه تر نام خدا را صدا زد تا دیوار پشت آسانسور
دوید دوید دوید دوید... توی لابی چند نفر داشتند حرف
می‌زدند صبر کرد تا دور شوند. خودش را داخل کابین
انداخت مطمئن بود که آسانسور برای چند دقیقه دستکاری
شده و جز در طبقه‌ی که او می‌خواست توقف نخواهد
داشت. توی آینه به خودش نگاه کرد به چهره‌ی جدیدش
به موهای که همان روز هم کوتاه شده بود هم بلوند دودی
روشن. به صورت رنگ پریده اش نگاه کرد به لبهای کبود
و به چشمان بی‌آرایش. صدای موسیقی توی مغزش ویز
میزد و می گفت:

رو به روم راه شبه، پشت سر دریه گرگ
رو لبم باز دوباره مرد یه لبخند بزرگ
رو تنم زخم قمار توی سرم باد و هوس
می کشم با تو نفس تو بهشتم با تو حتی تو قفس
رو تن شب بنویس شده با قطره‌ی خون
تو بزن خط روی هیس تو بکش خط و نشون
رو همه شهر تو بریز نورو عشق از دل و جون

بزن تو خط جنون، تو بزن اصلا" تو خاکی ولی خب حد و بدون

اسلحه‌ی پشت کمرش را لمس کرد و در آسانسور با تیک باز شد. حالا مقابل او و سرنوشت یک در بود گام کوتاهی برداشت و خون از سر آستینش شره کرد و روی زمین ریخت. تا به آن لحظه مانع ریخته شدن خون روی زمین شده بود اما آن لحظه ترس و اضطراب کنترلش را روی وقایع کم کرده بود. عینک بزرگ آفتابی‌اش را از جیبش درآورد و روی چشمانش گذاشت. در بدترین شرایط هم نگران آذرخش بود می‌ترسید با دیدن ناگهانی او، اتفاق بدی برایش بیافتد به همین دلیل عینک زده بود تا آذرخش همان ابتدا با دیدنش شوک نشود. دست زخمی‌اش را روی زنگ گذاشت. سرانگشتانش می‌لرزید. به زحمت زنگ را فشار داد صدای کوتاه زنگ که به گوشش رسید قلبش دیوانه‌وار کوبیدن را از سر گرفت. زیر لب ذکر گرفتن را آغاز کرد که صدای خسته‌ی آذرخش به گوشش رسید. بدون اینکه در را باز کند پرسید:

- بله.

چقدر دلتنگش بود؟ نمی‌توانست انکار کند که دلش برای نوجوانی‌های مشترکی که با او داشته است تنگ نشده است. بغضش را بلعید و بار دیگر زنگ را فشرد. خون اینبار روی کلید زنگ را رنگی کرد و آذرخش قفل در را چرخاند و صدایش میان صدای کوبش قلبم مهکام گم شد. در باز شد و چشمان خسته‌ی آذرخش که تی شرت صدری رنگ و شلوار اسلش سرمه‌ی رنگی تنش بود و موهایش روی پیشانی اش رها شده بود مقابل چشمان زخمی مهکام جان گرفت. چند ثانیه نگاهشان به هم ممتد شد و بعد گوشه‌ی چشم آذرخش چین خورد. بهت و ناباوری میان صدا و نگاهش موج می‌زد وقتی که شوکه پرسید:

- شما؟

مهکام عینکش را با دست لرزانش از روی چشمانش برداشت و آذرخش دستگیره‌ی در را رها کرد و ناباور گامی به عقب برداشت و مهکام کلاه از سر کشید و چشمان آذرخش میان وشوک و تردید جان داد و مهکام سقوط کرد.

[21:21 14.01.21]

#مهکام

#پارت ۵۱۲

#زیبا_سلیمانی

مهکام

بی هوش نبودم. اصلاً" قرار نبود بی هوش شوم. تمام
تلاشمان این بود که آذرخش را در یک حرکت شتاب زده
قرا دهیم تا در حالتی که بهت زده است دست به عملی بزند
که گِرا را دست ما بدهد ماجرا از کجا آب می خورد.
اصلاً" اساس تیر خوردنم هم همین بود اینکه آذرخش باور
کند که بی هوش هستم به هر حال آذرخش پزشک بود و
فریب یک پزشک کار دشواری بود. فشارم پایین بود و

دمای بدنم به وضوح پایین آمده بود ، اُفت فشار داشتم همه اینها به یک طرف، تداعی شدن خاطره ی اعدام به طرف دیگر مرا میان یک دوگانگی محصور کننده ی گرفتار کرده بود. تمام تلاشم را می کردم که چشمانم به خواب نرود. وقتی توی فیلتر تقسیم کننده ی سالن اصلی خانه-ی آذرخش با اتاق خواب-ها خودم را به بی هوشی زدم صدای فریاد آذرخش جانم را شکافت. دستپاچه و شتابه زده مرا داخل کشید و در خانه را بست. نمی توانستم صدایش را بشنوم و خودم را به نشنیدن بزنم و این اوج بی انصافی بود. در واپسین لحظات سقوطم شنود را به کار انداخته بودم تا اطلاعات به روز به علی و مهران برسد. در اولین برخورد متوجه شدم بزم شبانه ی خاصی را بر هم زده ام آذرخش لبی تر کرده و مست بود. اولین کاری که آذرخش کرد برایم از هر کاری جالب تر بود. چرا که حدس می زدم این کار را انجام دهد . من روی مچ سمت راستم یک خال داشتم که به صورت خانوادگی به من به ارث رسیده بود. اکثر صولت ها این خال را داشتند حتی خود آذرخش. آذرخش بعد از اینکه آزی را با همان صدای مخمورش، صدا زد شروع کرد به واریسی بدنم که مطمئن شود خودم هستم. شوکه شده بود و زبانش آلکن شده بود و قسم می خورم با اینکه نمی دیدمش نبض گوشه-ی چشمش هم تپیدن گرفته بود درست مثل من. استیصال با او کاری کرده بود که نمی دانست چه کار کند گاهی رهایم می کرد و

گاهی به سراغم می آمد. یک بار مرا سفت در آغوش می گرفت وبعد دیوانه و گیج رهایم می کرد آذرخش دستپاچه بود. اوج فاجعه زمانی بود که آزی به سراغم آمد. اگر آذرخش لبی تر کرده بود آزی رسماً "مست بود و پاتیل.. وقتی دست داغ آزی روی نبض گردنم نشست و گفت که زنده هستم اولین چیزی که دلم خواست این بود که اسلحه را از پر کمرم بیرون بکشم و یک گلوله صاف وسط مغزش بزنم، تنش بوی خیانت می داد. وقتی آذرخش مرا روی کاناپه ی سالن خواباند و با اطمینان گفت:

- خودشه آزیتا، خودشه!

هم گریه ام گرفته بود از بغض صدای آذرخش هم خنده ام گرفته بود از آزیتا صدا کردنش. بالاخره کسی در این جهان پیدا شد که آزی را با نام کاملش صدا کند. صدای ترسیده ی اما کش دار آزیتا توی گوشم نشست:

- درست بگردش آذرخش... مگه میشه خودش باشه؟

آذرخش عصبی فریاد زد:

- خودشه!

بعد آستین کتم را از تنم خارج کرد. برای لحظه ی دنیا
پیش چشمم تاریک شد از فشار دردی که به دستم آمده بود.
آذرخش تقریبا "فریاد زد:

- تیر خورده.

[21:21 14.01.21]

#مهکام

#پارت ۵۱۳

#زیبا_سلیمانی

آزی و آذرخش بحثشان بالا گرفت. کافی بود کمی بیشتر دهانشان را باز می کردند و بیرون می ریختند هر چه درونشان بود را.

- اتفاقاً "گروه خونی ات A+یههه قلبممممم
لازمموننههههههه

آزی این را گفت و این بار برخلاف تصورم با صدا خندید.
آزی چت کرده بود. آذرخش اما هوشش هنوز سرجایش بود
که فریاد زد:

- گمشو برو لباست رو بپوش و برو...

آزی دست برنداشت و پرچانگی کرد. احتمالا" باز هم مثل قبل گُل زده بود. وقتی فهمیدم هرزگاهی گُل می کشد حسابی با او بحثم شد و او قول داد دیگر سراغش نرود و من به قولش اطمینان کردم چه می دانستم او کیست؟

- برم؟ یه مرده زنده شده حواست هست؟

چند دقیقه سکوت شد. نمی دانم چه ایما اشاره ی بینشان شد که آزیتا شروع کرد به بررسی مجدد بدنم. می ترسیدم دستش به دکمه کنار جیب شلوارم برسد و متوجه شنود شود هرچند آنقدر ریز بود که به سختی قابل رویت بود، اما دیدن اسلحه به اندازه کافی او و آذرخش را شتاب زده کرده بود که حتی واریسی هایش هم شتاب زده باشد...

- همین جا، دوتا بخیه بزن. زخمش چیزی نیست.

- خونریزی داشته معلوم نیست کی تیر خورده که الان از حال رفته!

- نُئر هست اما بدنش مقاوم دکی جون نگرانش نباش.

- چته تو؟؟

- تو چته معشوقه ات زنده شده قشنگ چشات برق افتاده ها!!

- اگه برق بیافته هم به تو مربوط نیست..
آزی طلبکار شد:

- نکنه می خوای بگی من اومدم سراغت..؟

حال آزی اصلا" خوب نبود. شوک دیدنم به علاوه استرسی
که داشت را آن مواد لعنتی با سرخوشی کاذب میکس کرده
بود و باعث شده بود به یاوه گویی بیافتد. چند دقیقه با
آذرخش بحث کردند و دست آخر آذرخش به او گفت:

- آزیتا من الان انقدر شوکه هستم که نخوام
راجب این موضوع باهات بحث کنم.

با همه مستی و لاین عقلی اش جواب خوبی به آذرخش داد:

- بهترین کار رو می کنی.

[21:21 14.01.21]

#مهکام

#پارت ۵۱۴

#زیبا_سلیمانی

- می رم وسایل پانسمان بیارم تو هم لباست رو بپوش و برو... نمی خوام احدی بفهمه زنده است.

- جوک می گی؟

- یه کلمه به عامر بگی..

- تو آب می خوری عامر می فهمه!

- برو آزیتا...تو فقط از اینجا برو

چند دقیقه سکوت شد اما صدای راه رفتنتان را می شنیدم. تنم درگیر رخوت و درد بی حدی بود که هر آن ممکن بود مرا هم از حال ببرد گوشه‌ای چشمم را به آرامی باز کردم و آخرین تصویری که دیدم این بود که آزی با لباس خواب دو تیکه‌ی مشکی رنگ و موهای رها شده روی دوشش وارد کریدور شد و از سالن رفت. وقتی مطمئن شدم که هیچ کدام در سالن نیستند کمی هوشیارانه تر اطرافم را رصد کردم. دو گوشی موبایل روی کانتر درست کنار دو جام لبالب از شراب بود. زیر لب ذکر گفتم و اولین ریسک را کردم. فلشی که توی کفشم جاساز شده بود را بیرون کشیدم صدای مهران توی جانم می پیچید و ضربان قلبم اوج می گرفت (سرعت دقت و عکس العمل به موقع خیلی مهمه، یه موقع باید یه طوری راه بری که صدای پات رو حتی خودت نشنوی). به کانتر رسیدم و چند ثانیه فلش را به هر دو گوشی وصل کردم. صدای نفس های بریده بریده از ترسم اوج گرفته بود. می ترسیدم هر آن برسند و من نتوانم درست عمل کنم. راست می گفت مهران من سرعت عمل خوبی نداشتم. صدای آرام علی توی گوشم پژواک شد:

(توی این فلش های یه جور ربات نصبه که تو فقط باید چند ثانیه اونا رو به گوشی یا لپ تاپ وصل کنی و بعدش

به صورت خودکار اصلاحات توی فلش کپی میشه...مهکام
حواست باشه این کار خیلی پر ریسکه هر زمانی که دیدی
انجامش نده. صبور باش برای به دست آوردن موقعیت
(خوب)

علی گفته بود هر زمانی که دیدم انجامش ندهم اما من
احمق در اولین فرصت انجامش دادم. هر چند که مطمئن
بودم آزی داشت می-رفت و دسترسی به او حالا حالاها
برایم ممکن نبود. صدای قدم-هایشان که آمد دیگر نتوانستم
خودم را به کاناپه برسانم..همانجا خودم را روی زمین
پرت کردم و صدای آه و ناله ام بلند شد. آذرخش خودش را
به من رساند اما صدای قدمهای آزی همانجا ثابت شد.
دست آذرخش که به بازویم خورد، صدای فریادم از درد
بلند شد..حالا می توانستم جای تمام لحظه-های که فریاد
نزده بودم فریاد بزنم. توی چشمان مکدر آذرخش نگاه
کردم و لب زدم:

- آب می خوام...

[21:21 14.01.21]

#مهکام

بدون اینکه چیز بگوید فقط نگاهم کرد توی چشمهایش ورق ورق دلخوری انباشته شده بود. سرش را به آرامی تکان داد، تمام جانم میان مشتم بود می ترسیدم از اینکه فلش را ببیند و دیگر نتوانم ادامه‌ی ماجرا را در دست بگیرم. آذرخش که بلند شد تا برایم آب بیاورد. فرصت پنهان کردن فلش را نداشتم می ترسیدم هر آن از حال بروم و باز مرا با دلیل و بی دلیل واریسی کنند. تنها کاری که توانستم انجام دهم این بود که فلش را میان درز صندلی مقابلم با پایه‌ی فلزی اش پنهان کنم و امیدوارم باشم سرجایش محکم بماند تا به وقتش به سراغش بروم. آذرخش با لیوان آب به سراغم آمد و من اینبار واقعا" از حال رفتم. میزان استرسی که به من وارد می شد مافوق توانم بود.

وقتی چشمانم را باز کردم که آذرخش دستم را سَر سَری بسته بود و تمام تلاشش را می کرد تا مرا به هوش بیاورد. چندبار روی صورتم ضربه زد و نامم را صدا زد:

- مهکام پاشو... خواهش می کنم الان پاشو وقت نداریم.

چشمانم را باز کردم و نیم خیز روی کاناپه نشستم. آذرخش لباس پوشیده و آماده بود. نگاه پر از تردیدم را که دید. دستی میان موهایش کشید و گفت:

- فقط تا یه جایی رو باید خودت راه بیایی.

سرم را پرسشی تکان دادم و او ادامه داد:

- بهت توضیح میدم الان تا دیر نشده باید بریم!

نگاهم را بی هیچ حرف اضافه‌ی چرخاندم و به ساعت توی دستم رسیدم ساعت دو بود و من درست راس ساعت دوازده و 5 دقیقه رسیده بودم به خانه ی او... یک دور دیگر خانه را نگاه کردم و متوجه شدم که دیگر آزی در

@Rooman_nazy

خانه اش نیست. خودش تنها بود و این کار مرا راحتتر می کرد. نگاهم گره خورد به صندلی که فلش را در آن گذاشته بودم صندلی سرجایش ثابت ماند و هنوز از جایش تکان نخورده بود و این مرا امیدوارم می کرد که کسی متوجه آن نشده است. باید در اولین فرصت فلش را به علی می رساندم. قلبم از شدت هیجان یکی می زد ده تا نه، کف دستم عرق می کرد و تنم می لرزید. آدرخش دوباره از من خواست تا سرپا شوم. سرم را تکان دادم و درستتر نشستم و گفتم:

- یه مسکن بهم بزن!

[21:21 14.01.21]

#مهکام

#پارت ۵۱۶

#زیبا_سلیمانی

@Rooman_nazy

1845

مات نگاهم می کرد. در نگاهش رج به رج سوال بود.
اسلحه ام، روی میز مقابلم بود مقابل چشمان حیرت زده
اش برش داشتم و گفتم:

- توضیح میدم!

عصبی بلند شد و به سمت کوله اش رفت و گفت:

- چی رو توضیح میدی؟

بلند شدم اسلحه را روی کمرم گذاشتم و با همه ی دردی که
سرانگشتانم را لمس می کرد صاف ایستادم و پرسیدم:

- الان باید چی کار کنیم؟

دست به کمر مقابلم ایستاد و گفت:

- من مثل شما بلد نیستم یه بار بمیرم و زنده بمونم. الان فقط باید بریم....

مخالفتی نکردم و حتی سعی نکردم با او وارد بحث شوم که اگر می خواستم دنیا دنیا سوال داشتم تا از او بپرسم اما یک سوال بیخ گلویم را چسبیده که گذاشتم به وقتش بپرسم. لنگ لنگان به سمت کانتر رفتم و وانمود کردم که نیاز به نوشیدن آب دارم. خودش دست به کار شد و برایم یک لیوان آب قند درست کرد و گفت:

- به جای آب اینو بخور غش نکنی.

- باشه!

روی صندلی کانتر نشستم و دستم را آرام زیر صندلی سُر دادم و به فلش رسیدم. سرجایش بود نفس راحتی کشیدم، برش داشتم. اینار استرسم به اندازه ی قبل نبود. یک بار ریسک کرده بودم و حالا ترس اولین بارش برایم ریخته بود. آرام فلش را توی جیبم سُر دادم و نفسم را کوتاه بیرون

@Rooman_nazy

فرستادم آذرخش داشت وسایلش را بر می داشت. که
ناگهان به سمتم چرخید و گفت:

- از کی؟

منظورم این بود از کی به اون دروغ گفته ام. لبم را به هم
فشردم و بعد مثل خودش حق به جانب پرسیدم:

- از وقتی که فهمیدم با دوستم ریختی رو هم...

[21:21 14.01.21]

#مهکام

#پارت ۵۱۷

#زیبا_سلیمانی

جفت ابرویش به یکبار بالا پرید. توقع نداشت صاف و مستقیم خیانتی که کرده را به رویش بیاروم. شوک دیدنم همان اندک مستی را از سرش پرانده بود. آذرخش هوشیار بود. دستی توی هوا تاب داد و بند هر دو کوله را رها کرد و تقریبا "فریاد زد:

- دریا دریا احساس به من بدهکاری مهکام... کاری که من با تو کردم سر سوزنی شبیه به کاری که تو با من کردی نیست.

حالا که فلش سرجایش بود اعتماد به نفس پیدا کرده بودم. بلند شدم و به سمت کوله ام رفتم تا خم شدم برش دارم صدای آذرخش از بیخ گوشم آمد:

- ازش حامله بودی یادت رفته انگاری؟

مطمئن بودم مهران تحکم صدایش را می شنید و می ترسیدم از دست به اسلحه شدنش، بدون شک مهران پتانسیل کشتن آذرخش را داشت.

- نیومدم واسه نبش قبر... دنبال بودن مجبور شدم پیام..

خم شد و اینبار بند هر دو کوله را خودش به دست گرفت و گفت:

- فرق من با تو همین بوده تو همیشه از سر اجبار اومدی سراغم و من همیشه با اشتیاق اومدم.

نمی خواستم مهران این حرفها را بشنود می دانستم برایش سخت است. از طرفی هم اگه شنودی که متوجه شده بودم کماکان فعال است را قطع می کردم دیگر عواقبش برایم قابل جبران نبود به همین دلیل بحث را عوض کردم:

- اشتیاق اندازه یه ساعت مهمون داری بود پسر عمو؟

- دست توی لونه زنبور کردی تا نیش زدن ولت نمی کنن. با کی کار می کنی که از چوبه اعدام پریدی؟

تکیه دادن به آدم مرده کار راحتی بود در همان تایم اندک فهمیده بودم که دیگر سامانی در جهان نیست پس با خیال راحت از دیوارش بالا رفتم:

- به نظر تو به جز ریاحی با کی می تونم کار کنم؟

آخرین وسایلش را هم توی کوله انداخت و با تاسف جوابم را داد:

- از توهیچی بعید نیست؟

لنگ لنگان به سمت در رفتم و وانمود کردم که از حرفش ناراحت شده ام:

- مثل اینکه زیادی بد موقع مزاحمتش شدم.
کنایه ام به جام های شراب روی کانتینر بود.

[21:21 14.01.21]

#مهکام

#پارت ۵۱۸

#زیبا_سلیمانی

- همیشه همینطور حق به جانب بودی..
تا آدم جوابش را بدهم دستش را به سمت در گرفت و
گفت:

- راه بیافت. وقت نداریم.

کلاه هودی را روی سرم کشیدم و باز عینکم را روی چشمم زدم، متوجه عجله اش نمی شدم دوست داشتم در همان فضای خانه با او حرف بزنم اما آذرخش زیادی عجله داشت. کت سرمه ی رنگی را به سمتم گرفت و گفت:

- اینو بپوش.

اگرچه دستم از جا داشت کنده می شد اما کت را بدون هیچ مخالفتی از روی هودی که تنم بود پوشیدم. چند برگ دستمال کاغذی برداشتم و با آن صورتم را که خیس عرق شده بود از درد دستم پاک کردم و دستمالها را توی جیبم چپاندم. وقتی وارد پاگرد شدیم وقتش بود که فلش را به علی برسانم. دستم را آرام توی جیبم فرو بردم و لمسش کردم. در همان جیبم سعی کردم دستمال را دور فلش بپیچم. برجی که آذرخش در آن اقامت داشت مجهز به شوتینگ زباله بود چیزی که می دانستم دست کاری شده و زبالهای واحد آذرخش تفکیک می شود. علی گفته بود کافی است فلش را توی شوتینگ مقابل در واحد آذرخش پرت کنم. قدمی به سمت شوتینگ برداشتم. آذرخش داشت رمز در واحدش را عوض می کرد. در شوتینگ را باز کردم که سرآذر به سمتم چرخید. دستم را از توی جیبم بیرون

آوردم و دستمالی که فلش درون آن بود را به آذر نشان دادم و گفتم:

- اشغاله..

یک طور عجیبی نگاهم کرد مکث نکردم از او تایید بگیرم. دستمال را پرت کردم داخل شوتینگ و درش را بستم. انگار که بار سنگینی از روی دوشم برداشته باشند نفسم را آسوده خاطر بیرون فرستادم. آذرخش کارش که تمام شد به سمت آسانسور چرخید و آرام اما پر تحکم گفت:

- اینجا دوربین داره حواست باشه تا ماشین درست راه بیایی..

سرم را تکان دادم و آذرخش اول راه پله‌ها را چک کرد و بعد رو به من گفت:

- می تونی از پله بیایی؟

[21:21 14.01.21]

#مهکام

#پارت ۵۱۹

#زیبا_سلیمانی

سرم را به نشانه ی تایید تکان دادم آذرخش داخل آسانسور شد و تمام شاسی ها را فشار داد و از کابین بیرون آمد. 9 طبقه را به جان کندن پائین آمدیم قبل از هر طبقه آذرخش دوربین راه پله را دست کاری می کرد و بعد با سرعت طبقات را طی می کردیم. بعد از اینکه 9 طبقه پائین آمدیم آذرخش ملتمسانه نگاهم کرد و ملتمسانه گفت:

- فقط چهار طبقه رو باید برگردیم بالا!

جانی در تنم نمانده بود. ترس و استرسی که بر من مستولی می شد خارج از توانم بود اما چاره ی نداشتم. نفس نفس زنان قبول کردم. با تمام توانمان چهار طبقه را بالا رفتیم. بعدش آذرخش در کمال حیرتم در یکی از واحد ها را باز کرد و گفت:

- برو تو...

وقتی وارد خانه شدم که همه جا را تاریکی محضی فرا گرفته بود. آذرخش جلوتر از من وارد شده بود.

- برق رو روشن نکن!

مخالفت نکردم و همانطور پا به داخل خانه گذاشتم. در که بسته شد. تنم اسیر رخوتی شد که سالها خشم و انتظار را یدک می کشید. صدای آذرخش از توی دهانم می آمد و من خدا خدا می کردم مهران نفهمد چه اتفاقی افتاده. دو دستم را روی سرشانه ی آذرخش گذاشتم و سعی کردم از خودم جدایش کنم. دست زخمی ام به شدت تیر کشید از فشاری که به آن می آمد. با تمام وجودم ناله کردم تا مهران سکوت

@Rooman_nazy

چند ثانیه قبل را به پای دردم بنویسد اگرچه او باهوش تر
از این حرفها بود...

- دستم داره از جا کنده میشه یه مسکن بهم بزن...

اشک از چشمم چکید و درد در تمام تنم پیچید. آذرخش
صورتش را روی صورتم گذاشت:

- اونجا سیف نبود عزیزمم...

وای آذرخش وای که معادله ی بدی را شروع کرده بود.
صدای علی توی گوشم پژواک می شد (به هدفت فکر کن).
تا کجا می توانستم به هدفم فکر کنم؟ تا کجا؟

[21:21 14.01.21]

#مهکام

#پارت ۵۲۰

#زیبا_سلیمانی

دستم بی اراده دور تن آذرخش حلقه شد و سرم را روی
شانه اش گذاشتم. خسله ی وهم ناکی تن پر حرارت آذرخش
را فرا گرفته بود. وقت بالا رفتن از احساسات غلیان کرده
اش بود:

- سامان گفت صوفی سوخته است منم اونی که اون
خواست رو انجام دادم...خودش هم همه چیز رو اوکی
کرد...دنبالمن آذرخش...

اهمیتی به حرفهایم نداد جفت دستهایش توی موهایم رفت.
همراهش شدم...ذره ذره و قطره قطره بدنم کبود شد. نه
اینکه معلوم باشد ها نه، کبودیش یک طوری بود که فقط
خودم می دیدمش.

- الان فعلا" توی نه طبقه گمون کردن.

قلبم داشت توی دهانم می زد، چرا آذرخش کتمان نمی کرد
با آنها دستش توی یک کاسه است؟ چرا؟

- از کی آذرخش...؟

موهایم را کنار زد کنار گوشم را بوسید. من میان تاریکی
و روشنی سالن مرگ غرور مردم را می دیدم.

- یادته یه روز اومدی گفתי بذار همه اشتباه فکر کنن من
به این اشتباه فکر کردن نیاز دارم.

وای نه، نه آذرخش وقت این حرفها نبود. آذرخش نمی
توانست مرا یک دفعه از نگاه مردم محو کند. آذرخش
آنقدر هم بی رحم نبود. التماس چشمهایم کار خودش را
نکرد و آذرخش به تاخت رفت.

- آنا جان صدام کرد و گفت چی بین تو مهکامه؟ منم گفتم
همونی که مهکام گفته.. بعدش مثل یه لکه چرک نگام می
کرد. یک لکه که هر چی می شوریش تمیز نمیشه.

تمام تنم در شرایط تلخی نبض گرفته بود. گاهی خوب است
خورشید پشت ابر بماند. عیان شدن نور خورشید همیشه هم

@Rooman_nazy

خوب نیست. درست مثل حقیقتی که گاهی نباید بگویی،
حقیقت تا زمانی خوب است که ما را در خودش غرق نکند
گاهی نگفتن بهتر از گفتن است. من اما آن لحظه حقیقت را
گفتم:

- آنا جان هیچی از من نپرسید... به خدا آذر آناجان اصلاً"
با من راجبش حرف نزد...

- تایتانیک می دیدم دختر عمو تو شده بودی رُز و من
جک...

- من بچه بودم آذرخش.

[21:21 14.01.21]

#مهکام

#پارت ۵۲۱

#زیبا_سلیمانی

@Rooman_nazy

1860

- آناجان بچه نبود مهکام...وقتی توی اون حال توی بغلم پیدا کرد دیگه چه لزومی داشت بشنوه چی شده؟ هوم؟

وای حامی گوشهایت را بگیر..مهرانم را که از دست دادم، حداقل تو گوشهایت را بگیر..

- من بچه بودم آذرخش...فقط دوست داشتم و ایستم لب عرشه ی کشتی و دستم رو باز کنم و یکی عاشقانه بغلم کنه!

دست آذرخش تار تار مویم را به بازی گرفت و دلخورانه لب زد:

- کی عاشق تر و احمق تر از من؟ هوم؟

- آذر تو خودت هم خواستی فلیم بازی کنیم.. گفتی فیلمه واقعی که نیست... آناجان بد موقع رسید...

دست آذرخش میان موهایم مشت شد اما موهایم را نکشید:

- توهم گذاشتی آناجان به چیز که دیده اعتماد کنه و یه عمر به من بگه پسره ی بی سروپا

سرم را به طرفین تکان دادم و انکار کردم:

- اینطوری نیست...

- یه طوری نشست یه طوری پاشد که انگار من یه وصله ی چرکم.....

خشم میان نگاه آذرخش وقتی اوج گرفت که با شدت موهایم
را کشید. درد در تک تک تارهای مویم جا خوش کرد و
من دست و پا زدم:

- الان هم کی عاشق تر و احمق تر از من؟ هوم؟ سامان
خیلی وقته مرده دختر عمویه مرده چطور می تونه سکوی
پرتاب یه مرده ی دیگه باشه؟

چشمانم را با درد بستم و سعی کردم آذرخش را آرام کنم.

- آذر آروم باش.

- حامد عادت داره مهره های سوخته رو خودش بکشه
چی شده این سری حاتم بخشی کرده نوچه فرستاده؟

مطمئن بودم داشت از حامد بشارت حرف می زد کسی که
فکر می کردند مرده است و اما او زنده بود. به جاده خاکی
زده بودم دیوار سامان سست تر از این حرفها بود. مجبور
بودم به هر ریسمان پوسیده ی چنگ بزنم تا تمام شود این
ماجرا:

- حامد دنبالمه آذرخش... تو درست می گی تو دیگه براش
کارایی نداشتی من مخالفت کردم و حالا دنبالمه.

توی چشمانم نگاه کرد:

- می دونی چرا دوست داشتم؟

سرم را به طرفین تکان دادم و اشک از چشمانم پایین
ریخت:

- چون تمیز دور می زنی آدم رو... بابات رو هم شیک
دور زدی.. وقتی دیدم بلدی همه رو روی انگشت
بچرخونی دوست دخترم رو فرستادم که بشه دست راستت.
آزیتا شد محرمت آب خوردی کف دستم گذاشت تا اینکه
سر و کله ی اون بی شرف پیدا شد.. فاز عاشقی برداشتی.

[21:21 14.01.21]

#مهکام

#پارت ۵۲۲

#زیبا_سلیمانی

سکوت کردم تا ادامه دهد.. تنش را عقب کشید و میان
تاریکی هوا دستش را بلند کرد:

- همه جا گفتم هموسکشوالی که کسی نزدیکت نشه.. تهش
یه بی شرف اومد آش و با جاش برد.

پوزخندی زدم و دستم را روی بازوی دردناکم گذاشتم.
دردش داشت امانم را می برید:

- دیدی فقط من دور زدن بلد نیستم؟ صوفی رو هم تو
فرستادی سالن... مثل اینکه یادت رفته؟

در تاریکی سالن قدمی به سمت عقب برداشت و چهره اش
دورتر شد مثل خودش که هر لحظه از من دورتر می شد:

- آره من فرستادم سالن چون چاره ی نداشتم...

- به خاطر چهارتا چک یه کاری کردی که عامر به
خودش اجازه بده..

کلامم را با شتاب قطع کرد. چه خوب که خانه تاریک بود،
من از روشن های بی واهمه می ترسیدم. آن شب آذرخش
جدیدی را می دیدم و بیشتر و بیشتر از مرگ پرسوناها بیم
ناک می شدم.

- تو منو کشوندی به اون سایت شرط بندی تو یه کاری
کردی که گرفتارش بشم توووو....

روزی سامان گفته بود که نمی دانم آذرخش سر چه چیزی
توی سایت شرط می بندد اما امروز فهمیده بودم و این
آخرین برگ برنده ام بود همان را رو کردم. هر چند
امیدوارم بود که تک تک تیرهای که در تاریکی پرت می
کنم به هدف نخورد چرا که به هدف خوردنشان برای من
به معنی تمام شدن معنی اعتماد بود و آذرخش را برای من
تمام می کرد.

- من گفتم سر مهرگان شرط ببند؟

شوکه نگاهم کرد. آذرخش رو دست خورده بود. همانطور
که علی سناریوها را کنار هم چیده بود جملات را ردیف
کردم و تحویل آذرخش دادم:

[21:21 14.01.21]

#مهکام

#پارت ۵۲۳

#زیبا_سلیمانی

- تو از اون بازی خوشت اومده بود برات با دست پس
زدن و با پا پیش کشیدن بود. حرفت چند تا چک نبود تو
چک رو بهانه کردی رفتی نشستی توی اون سایت بی همه
چیز مهرگان رو شرط زدی... به هر حال یه جای رو لازم
داشتید واسه تمیز کاری کارهای کثافتتون. کجا بهتر از
بیمارستان مهرگان. همه جای کشور هم شعبه داشت.. بچه
های معصوم بی سرپرست رو که توی بهزیستی ها کل
کشور بستری ان رو جمع می کنید یکی یکی به بهانه
های مختلف می بردید بیمارستان و کسی نمی پرسید
حالتون به چند من و بعدش تیکه تیکه شدشون رو تجارت
می کنید.. پدر بی گناه منم وقتی فهمید چی کار کردی
باهاش گذاشت بی سرو صدا از کشور رفت یه جوری بی
سرو صدا رفت که پای من به این ماجراها باز نشه.. وقتی

هم بهش گفتید که مهکام رفته زندان فهمیدم هر چی اون از من دور شده که پام به کثافت کاری شما باز نشه شما منو بیشتر کشوندید توی ماجرا ...

بغض کردم و اشک چشمم را با پشت دستم پاک کردم و ادامه دادم:

- چقدر کثیف پدرم رو ازم گرفتی، آره تو دوست دختر احمقت رو فرستادی سراغم که بشه خواهرم، که بشه جونم اما نفهمیدی منم بی کار نموندم.. زیر رو بم همتون رو در آوردم. دستت برام روئه آذرخش ادای عاشق ها رو در نیار...وقتی آنا جان ما رو توی اون وضعیت پیدا کرد نه از من سوال پرسید نه از تو، خودش نشست برید و دوخت و هرگز فکر نکرد دوتا بچه ی نوجون و نادون شاید داشتن ادای عاشق ها رو در میاوردن اما تو هم از این بازی آنا جان بدت نیومد. می دونستی دنیا دنیا بشه برای من تو عشق نمی شی گفتی، بذار همه فکر کنن بین منو مهکام آره یه خبری بوده شاید تونستم از آب گل آلود ماهی بگیرم. بعدش نشستی زیر پام و گفتی که ول کن مهکام دانشگاه رو، چه کاریه آخه چرا باید کاری که دوشش نداری انجام بدی. منم خر فکر کردم رفیقمی نمی دونستم که داری منو می کشی پایین توی چشمم بابام تا بشم زنجیر خودت؛ فقط

پسر عمو خبر نداشتی منم مثل خودت یه صولت تخس و مغرورم سر پا شدم اگه همتون پرتم کردید کوچه، آره من بهت گفتم بذار همه به اشتباه فکر کنن چون آناجان که فکر کرد بین ما خبریه سالن مهکام رو زد به نام من و شرط گذاشت تو منو راضی کنی به ازدواج اما من که خودم می خواستم سالن رو بزnm به نامت نیازی به بازی نبود تو هم بازم دیدی نه راه به جای نمی بری.. نشستی نقشه کشیدی و من بردی زیر بلیت عامر تا با چک تهدیدم کنه و من به آخرین طناب اطرافم چنگ بزnm تا از اون طریق شاید بتونی به اون فکر مریضت سامون بدی. امشب دیدی که من اگه از مرگ برگشتم برای اینکه که منم مثل تو یه صولتم یه صولت پوکر باز. زیر و روی این بازی رو بلدم....الان اینجام چون حامد دنبالمه چون این آخرین برگم بود و چیز برای رو کردن ندارم الان هم اگه حرفی نیست برم که از اولش اومدم به سمت ماری که هزار بار نیشم زده بود اشتباه بود. فقط دیگه مطمئنم پشت این نمایش عاشقانه ات یه دلیل محکم تری هست اومدم ازت بپرسم چرا؟ چرا با من بازی کردی؟ بعدش برم خودم رو یه جای گم و گور کنم که دیگه دست هیچ احدی به من نرسه.. نه تو نه حامد..

@Rooman_nazy

اینجا منتظر نظرات ارزشمندتون هستیم 🙌🙌🙌

<https://t.me/joinchat/TGR04gBheoVFp9fM>

[14:17 23.01.21]

#مهکام

#پارت ۵۲۴

#زیبا_سلیمانی

- تخته گاز نرو مهکام فکر کردی کیی که من به خاطرت
شهر رو بهم بزنم؟ من دوست داشتم اما تا یه جایی، از یه
جایی به بعد تو برام تموم شده بودی....حرف دوست
داشتنت وسط نبود، به درک که نخواستی، دیدی که هر وقت
لب تر کردم بهتر از تو رو نشوندم جات...دستِ مریم رو
گرفتم بردم عروسی برادرت تا بگم توی مهمونی که تو جا
نداری ، دوست دخترِ من می تونه روی سر همه جا داشته
باشه.

آذرخش آجر به آجر نه یکهو تمام باورهایم را بهم می
ریخت. خشمِ توی صدایش، لرزشِ مردمکِ-های لرزانش
میان تاریکی فضا به من این نوید را می داد که آذرخش را
نمی شناختم. من رفیقِ روزهای نوجوانی ام را سالها قبل
درست از وقتی که نگاهِ آناجان به او چرک شده بود و من
سکوت کرده بودم از دست داده بودم. همانطور که بُق
کرده نگاهش می کردم او داشت سیمِ کارتی را توی یک
گوشی که از کیفش بیرون کشیده بود می گذاشت و بی
اهمیت به جز و ولز کردم ادامه می داد:

- آنا جان یه کاری کرده بود که نه فقط من، راشا، گیسو، خشایار همه ازت متنفر بودن بس تو گوش همه خونده بود، اگه یکی عُرْضه داشته باشه جای من بشینه مهکامه... ندیدی؟ کور بودی حتی برادرت مهبد هم تو رو نمی خواست... همه ازت بدشون می اومد مهکامه.. همه

سیم کارت را توی گوشی انداخت و گوشی را روشن کرد صدای روشن شدنش پیچید. درست مثل پیچیده شدن من به تمام دوران کودکی-ام به تمام کسانی که حالا آذرخش یک به یک نامشان را می برد و می گفت همه یک دست از من متنفر بودند. حالت تهوع داشتم و دوست داشتم تمام کودکی هایم را بالا بیاروم شاید این کابوس شوم زندگی ام تمام می شد. دستم را روی دهانم گذاشتم و سعی کردم تمام ترس و اضطراب و خشمم را توی سینه-ام خفه کنم. آذرخش به سمتم چرخید و روی صفحه ی گوشی موبایلی که تازه روشنش کرده بود شماره-ی را گرفت و بعد به آنور خطی اش گفت:

- رسیدی بهروز؟

نمی دانستم دارد چه کار می کند یا دارد با چه کسی حرف می زند، بدتر از همه این بود من شناختی نسبت به دنیایی که واردش شده بودم نداشتم همه چیز برای من مافوق تصورم پیش رفته بود. وقتی علی فرضیه هایش را برایم دیکته می کرد از ته دل خندیده بودم و گفته بودم محال است آذرخش با من چنین کرده باشد اما حالا آذرخش مقابلم ایستاده بود و با گردنی افراشته روی تمام حدسیات علی و مهران صحه می گذاشت و می گفت مسبب تمام دردهایم اوست. یک آن احساس بی ارزشی را از سر گذراندم.

[14:17 23.01.21]

#مهکام

#پارت ۵۲۵

#زیبا_سلیمانی

تمام خانواده-ام مرا رها کرده بودند او این برایم قابل درک نبود. دوست داشتم به خودم تلقین کنم آذرخش مرا دوست داشته و تمام این حرفها باد هواست. چند بار پلک زدم و اشکهایم را مهار کردم. سعی کردم غرور لگد مال شده ام را با این جمله احیا کنم.

- تو هیچ وقت از من متنفر نبودی....

با گفتن جمله ی « رسیدی خبر بده» به تماسش خاتمه داد و رو به من کرد و گفت:

- مرز بین عشق و نفرت چیه مهکام؟ من سالهاست روی اون نقطه وایستادم. وقتی زن اون الدنگ شدی بهت گفتم برگرد مهم نیست بعدش چی میشه. اگه بر می گشتی من کمتر رفته بودم تو لجن....

دلخورانه نگاهش کردم چقدر قبیح اعتراف می کرد که تا
خرخره توی لجن فرو رفته بود. نگاه مشمنز کننده ام را که
دید گامی به جلو برداشت و گفت:

- بریم..

خودم را عقب کشیدم و مانع از برخورد دستش به تنم شدم.
دستش برایم زیادی بیگانه شده بود.

- به من دست نزن.

قدم دیگری جلوتر آمد:

- چرا نرفتی سراغ شوهرت؟ نرفتی یا دیدی اونم تو زرد
تر از بقیه در اومد...

حرف مهران بود. حرفی کسی که جانم شده بود. لبم را با
زبانم تر کردم. کامم مثل سرنوشتم تلخ شده بود و خشکی
لبم داشت اذیتم می کرد. توی تک تک کلماتم نفرت را جا
دادم و جوابش را به همان تلخی دادم:

- چون اون مثل منو تو آشغال نیست که وسط کثافت
زندگی کنه... به این همه لجن بودن عادت نداره.

پوزخندی زد قدم دیگری جلو آمد پشت سرم دیوار بود و
جای برای عقب رفتن نداشتم:

- تو که راست می گی.. فقط من بودم که کفنت خشک
نشده با یکی دیگه ریختم روی هم و رفتم ددر..

لبم را با دندانم مهار کردم و مسخرانه نگاهش کردم. گوشی
موبایلش را در آورد یک فیلم را پلی کرد:

- ببین چه دافی هم تور زده!

[14:17 23.01.21]

#مهکام

#پارت ۵۲۶

سعی کردم فریش را نخورم و به موبایل نگاه نکردم و به جای آن گفتم:

- پیگیر همه هم بودی ظاهراً؟

نوک پنجه ی پایش را روی کفشم گذاشت و سخت فشار داد. نفسم رفت. نگاهم روی نوک کفشش که روی پایم بود افتاد این آذرخش بود که با من این کار را می کرد؟ باورش برآیم همانقدر بعید بود زنده ماندن من بعد از اعدام برای او بعید بود. نگاهم را از کفشش به سمت چشمانش کشیدم و سعی کردم آرامشم را حفظ کنم.

- نگاه کن...

لجهازانه چشمانم را بستم. وارد بازی آدرخش نمی شدم.
معلوم بود که می خواهد از نظر روانی مرا بهم
بزند..دستش را زیر چانه ام گذاشت. سرم را پس کشیدم
پرتحکم گفت:

- برو عقب..

نرفت. مثل من لج کرد، حُب او هم یک صولت بود یک
صولت تخس و لجباز، بیشتر نزدیکم شد آنقدر که رسماً"
توی آغوشش بودم. حالم داشت بهم می خورد دستم درد می
کرد و همین دردش کنترل اوضاع را از دستم خارج می
کرد. دستم را روی اسلحه ام گذاشتم و با سریع ترین حالتی
که در توانم بود، آدرخش را به عقب هل دادم و اسلحه را
به سمتش گرفتم:

- برو عقب آذر می زنم...به روح بابا می زنم...

با صدا خندید و به اسلحه ی توی دستم نگاه کرد و گفت:

- هفت تیر کش شدی؟ کجاست آنجان ببین دوردونه اش
رو که می‌بست به شاهزاده ی دربار چی از آب در
اومده؟

عرق از پیشانی‌ام راه گرفت و روی صورتم ریخت.
علی گفته بود در مواقع فوق ضروری به نقاط غیر حیاتی
می زنی، اما مهران گفته بود در کوچکترین لحظه‌ای
خطر صاف توی مغزش بزنم. تند تند نفس می کشیدم و
قدرت تشخیص شرایط را نداشتم.. دست زخمی ام را توی
جیب هودی ام فرو بردم تا کمتر تکان بخورد و دردش
کمتر روانی ام کند. آذرخش دستش را به طرفین باز کرد و
گفت:

- بزن.. چرا نگاه می کنی؟

- ازت متنفرم!

- تازه شدی شبیه من!

@Rooman_nazy

- فکر می کردم توی دنیا اگه یکی باشه که به من اندازه
ی خودم نزدیک باشه تویی اما الان دارم می بینم حماقت
شاخ و دم نداره...

[14:17 23.01.21]

#مهکام

#پارت ۵۲۷

#زیبا_سلیمانی

چینی به بینی اش انداخت و جوابم را داد:

- عزیزم وقتی از حماقت حرف می زنی من یاد سکوت
احمقانه ام جلوی آنجان می افتم!

عصبی بودم و درد داشت طاقتم را تمام می کرد.
پرخاشگرانه و هیستریک خندیدم و از زیر دندان های
کیک شده ام گفتم:

- چاه کن همیشه ته چاهه، فکر کردی همه فکر کنن
بینمون خبریه می تونی از این نم دیه کلاهی هم برای
خودت درست کنی اما دیدی که تیرت به سنگ خورد...
آناجان منو به تو نفروخت!

- تیرمن درست به هدف خورد خوشگلم. هدفم تو بودی و
دیدن این حال زار و نزارت، اینکه یه روز هم که شده توی
این دنیا من پناهت باشم و دستت از همه دنیا کوتاه باشه الا
من، به نظرت الان اینطور نیست؟

همانطور که سر اسلحه را به سمتش گرفته بودم به سمتش
کیفش رفتم گفتم:

- زود باش..بریز بیرون هرچی توی کیفته... زود باش
آذرخش...زود باش...

نه تنها مرا جدی نگرفت بلکه با خندیدن هایش عصبی ترم کرد. لرزش دستم را مهار کردم بی توجه به او که کماکان می خندید حرفم را تکرار کردم. چرخید رو به عقب و دستش را نمایشی بالا برد و گفت:

- خیلی خب نکشی ما رو دردونه آناجان.

- زود باش یه مسکن از توی کیفیت بهم بده..

به سمتم چرخید و اینبار چشمان یک طور دیگری بود، مقابلم یک آذرخش دیگر بود کسی که من نمی شناختمش.. مثل دو قطب مختلف آهنربا یکی دافعه داشت و یکی جاذبه:

- خیلی درد داری؟

چیز نگفتم و فقط با نفرت نگاهش کردم او هم با تحکم به حرفش ادامه داد:

- بذار کنار اون اسباب بازی رو!

قفسه ی سینه ام به شدت بالا و پایین می شد. عرق سرد
تمام بدنم را گرفته بود. آذرخش قدمی به سمتم آمد.

- بذار دستت رو ببینم.

- عوضی..

- باشه هرچی که تو بگی من همونم فقط یه کم آرام
باش...

[14:18 23.01.21]

#مهکام

#پارت ۵۲۸

#زیبا_سلیمانی

تکان نخوردم و او قدم دیگری نزدیک تر شد دستش را سر
اسلحه گذاشت و گفت:

- منو ببین مهکام...کی اذیتت کرده؟ مثل همیشه بهم بگو
کی اذیتت کرده من هوات رو دارم!

یک نفس جوابش را دادم:

- تو...تو...تو.....

اسلحه کاملاً "توی دستش بود. دستم شل شده بود و داشتم
از حال می رفتم.. بدون اینکه به من نزدیک تر شود از
همان فاصله گفت:

- کی زدت؟

- نمی دونم ... نمی دونم....

- بهروز الان می رسه، بریم یه جای امن بخیه بزنم دستت رو..

صدایم بریده بریده و مقطع از سینه ام خارج شد.

- مسکن بهم بزن عوضی دارم از درد میمیرم.

- قربونت برم... باید بهت آپوتل بزنم اونم اینجا نمیشه...

- یه دگزا بزن...

- حساسیت داری بهش.

اینکه مدام به من یاد آوری می کرد که مرا بهتر از هر کسی در این دنیا می شناسد بیشتر از هر زمانی مرا از خودم متنفر می کرد. من به دگزا حساسیت داشتم و آپوتل

هم فقط از طریق سرم قابل تزریق بود که آن هم امکان
محقق شدنش در آن شرایط وجود نداشت.

- خفه شو.

اسلحه ام را کف دستش گرفت و به سمت چرخاند. می
خواست به من ثابت کند من عرضه ی هیچ کاری را ندارم.
حتی دفاع از خودم را.. می خواست به من ثابت کند من در
تمام شرایط مقابله یک خلع سلاح واقعی بودم.

- پیش خودت باشه عزیزم.

- به من نگو عزیزم.

تند و ضربتی جوابش را می دادم.

- باشه. آروم باش..خون ازت رفته ترسیدی، ممکنه از
حال بری، یه ذره صبر کن تا بهروز برسه.

[14:18 23.01.21]

#مهکام

#پارت ۵۲۹

#زیبا_سلیمانی

پاهایم دیگر توان تحمل وزنم را نداشت همانجا روی زمین
نشستم.

- من با تو هیچ جا نمیام.

دو عدد قرص کف دستم گذاشت و گفت:

- فعلا" این دوتا رو بخور یه کم دردت کم شه...خوابت
نبره مهکام؟

جوابش را ندادم. بطری کوچک آب را از توی
کیفش بیرون کشید و به سمتم گرفت:

- حامد با آماورا کار نمی کنه؟ آدم کیی تو؟ هوم؟

جرعه ی آب نوشیدم و قرص ها را بلعیدم. سعی کردم به
جای جواب دادن بیشتر به خودم فکر کنم. چشمانم را بستم
و زیر لب ذکر نام مهران را گرفتم. کنارم نبود اما همین
که نامش را با خودم تکرار می کردم درد آرام می شد.
مسکن حضورش قوی تر از هر مسکنی برایم عمل می
کرد.

- مهکام چشمت رو باز کن.

بینی ام را بالا کشیدم و به سکوتم ادامه دادم:

- من فیلم اعدامت رو دیدم .

نتوانستم سکوت کنم. همانطور بی رمق جوابش را دادم:

- کلاهی رو صدتا آسمون بذار بالاتر.

دوباره سوالش را تکرار کرد:

- با کی کار...

حرفش را قطع کردم و چشمانم را باز کردم و توی چشمان
پر خورشید نگاه کردم:

- چه فرقی می کنه؟ مهم اینه که هر دو تاملون رو می
کشن..من نمی خوام بمیرم آخرش..نمی خوام تا وقتی
مامانم رو ندیدم بمیرم...

- مهربان رو نمی خوای ببینی؟

@Rooman_nazy

آنقدر توی صدایم بغض بود و خش که می ترسیدم مبادا
قلب مهران با شنیدنش از کار بیافتد. ای کاش اصلاً از
شنود اطلاعی نداشتم.

- اونم فیلم اعدام رو دید؟

[14:18 23.01.21]

#مهکام

#پارت ۵۳۰

#زیبا_سلیمانی

چشمانش را تلخ بست و همان لحظه موبایلش زنگ خورد... به سرعت چشمانش را باز کرد و به آن ور خطی گفت:

- پاشو مهکام تا از حال نرفتی باید بریم.

- دید؟

- پاشو مهکام..

- دید؟

- آره دید همه دیدن.. هر کسی که ازت کینه به دل داشت دید. کشتی ما سوراخ شده بود مهکام.. تو فقط غرق نشدی همه غرق شدن. آناجان یه میخ برداشت کوبید وسط این کشتی.. آنقدر مهکام مهکام کرد که همه نسبت بهت گارد گرفتن.. بابات اگه ازت دور بود اگه نبخشیدت، اگه راحت نداد توی خونه، اگه رهات کرد واسه خاطر این بود که می ترسید این همه کینه کار دستت بده. تو رو از خودش از خانواده دور کرد تا از کینه و بغض دور باشی. اگه تنهات

گذاشت واسه خاطر این بود که می دید بذر این کینه جونه زده.. خواست دور باشی تا سالم باشی...

وقتی بچه بودم آناجان، موی تنها نوه ی را که می بافت من بودم. مرا بیشتر از همه دوست داشت حتی می-گفت که می تواند مرا به بازماندگان دربار وصل کند. آناجان یک درباری به تمام معنا بود. کسی که بعد از انقلاب بعد از مصادره ی بسیاری از اموالش به دلیل خدماتی صادقانه ی که در سالهای قحطی در روستاها به مردم کرده بود محاکمه نشد. بعدها در دوران جنگ تحمیلی آناجان با تمام طاغوتی بودنش در صف اول پزشکان اعزامی به جنگ قرار گرفت آناجان اعتقاد داشت یک پزشک برای مردمش کار می کند و برایش فرقی ندارد چه کسی در راس حکومت نشسته، برای او مردمش معنی تمام زندگی اش بود. آناجان هرگز اجازه نداد کهولت سن بر او مستولی شود. پزشک درباری که خود امام در همان اوایل جنگ دستور تبرعه اش را داد. کسی که با وجود اینکه بسیاری از اموال قبل از انقلابش مصادره شده بود باز هم از اموال باقی مانده اش برای مردم جنگ زده خیرات کرده. کسی که به محض آزاد شدن پاسپورتش از ایران رفت نه به خاطر اینکه نمی توانست در ایران بماند، از ایران رفت چرا که اعتقاد داشت برای احترام به مردم و قوانین

@Rooman_nazy

کشورش می رود. او نمی توانست بماند و خلاف جهت
رودخانه شنا کند. آنجاان وقتی رفت که با روپوش سفید
پزشکی-اش خداحافظی کرده بود. او رفت و باغش برای
ما ماند.

[14:18 23.01.21]

#مهکام

#پارت ۵۳۱

#زیبا_سلیمانی

وقتی در سفرمان به فرانسه هوس بازی کردن نقش جک و رُز به سرمان زد و با هم به پشت بام خانه ی ویلایی آنا جان در پاریس رفتیم من لبه ی سکوی ایستادم و موهایم را در باد رها کردم، درست مثل رُز که ایستاده بود لبه ی عرشه ی کشتی و باد به موهایش می زد. آذرخش هم مثل جک مرا توی آغوشش گرفت و سرش را در گردنم فرو برد. به خیال خودمان سدها را شکستیم و نقش مان را بی نقص اجرا کردیم فارغ از اینکه آناجان دارد ما را می بیند. وقتی حسابی غرق نقشمان شدیم و یک بوسه ی تایتانیکی به خودمان هدیه دادیم، صدای آناجان را شنیدیم، بعد از تصور آناجان از تمام تنهایی های ما بهم ریخت. پازلی که تا لحظه ی مرگ آناجان درست نشد و همان باعث شد که آناجان محل سالن زیبایی مهکام را به نامم بزند، چرا که تصور می کرد آذرخش به من دست درازی کرده، کاری که آناجان انجام داد با توجه به قیمت گزاف سالن مهکام عملاً "تو دهنی به تمام نوه ها به حساب می آمد بماند که بعدش عمر آناجان کفاف نداد تا ببیند که چه بر سر من و مهکام آمد اما همان موقع بذر کینه میان خانواده کاشته شد. کاش آناجان هرگز این کار را نمی کرد یا من وقتی آناجان با نگاهش از من سوال می پرسید سکوت نمی کردم و می گفتم آناجان اشتباه نکن ما فقط در دوران بلوغ مان یک نمایش کوتاه و مسخره را بازی کردیم. نمایشی که من هرگز نتوانستم درباره ی آن با مامان یا بابا حرفی بزنم.

من حتی در تنهایی هایم هم نمی توانستم با خودم در رابطه با آن حرف بزنم. در یک قرار داد از پیش تعیین شده بین منو آناجان و آدرخش، ما به این نتیجه رسیدم که در این باره نباید صحبت شود و اجازه دادیم که آناجان همانطور فکر کند که شاید در ظاهر امر به نفع همه ی مان بود. به نفع آدرخش بود چرا که می توانست امیدوار شود این طرز فکر آناجان مرا مجبور می کند تا روزی سر تعظیم در مقابل علاقه ی یک طرفه ی او فرود بیاورم، به نفع من بود چرا که باعث می شد از سوبسیدهای ویژه ی آناجان استفاده کنم و خواب های رنگی برای مهکام بکشم، به نفع آناجان بود چرا که مرا می سپرده به کسی که خودش از کودی نظارت مستقیم روی تربیتش داشت. آناجان از کودکی تاکید داشت که من باید پیانو نواختن را بیاموزم از همان بچگی به سه زبان غیر فارسی مسلط بودم. آناجان خودش برایم مربی گرفت و آداب معاشرت های ملل مختلف را به من یاد داد، مثلاً "می دانستم یک فرانسوی چطور غذا را سرو می کند یا یک انگلیسی چطور مراسم ازدواجش را برگزار می کند. آناجان مثل یک دختر درباری با من رفتار می کرد و همیشه می گفت من تنها کسی هستم که می توانم جا پای او بگذارم. بماند که من هم دوستش داشتم و بی اهمیت به نگاه دُگم و خبیثانه ی اطرافیانم که مدام مرا بی عرضه می خواندند تمام آموزشهای آناجان را با دل و جان می پذیرفتم.

[14:18 23.01.21]

#مهکام

#پارت ۵۳۲

#زیبا_سلیمانی

آذرخش با تمام نفرت انگیز بودنش در آن لحظه درست می گفت، آناجان با وضع قوانین عجیب و غریب وراثت در خانواده و توجه ی افراطی اش به من به عنوان تنها نوه ی که فکر می کردم می توانم نام و رسم صولتها را پر آوازه جاودانه کنم میخ برداشت و کف کشتی خانواده اش زد و همه مان غرق شدیم. هق زدم و با همان صدای زخمی ام جواب آذرخش را دادم:

- ازت متنفرم آذرخش..تو بابام رو

گشتی..باعث شدی رهام کنه باعث شدی تردم کنه..

- از الان تا قیامت وقت داری ازم متنفر بمونی اما واسه فرار از اینجا فقط و فقط 5 دقیقه وقت داری که خودت رو برسونی پایان.. پس به جای بحث با من بلند شو.. اگه آزیتا تا الان به گوش عامر نرسونده باشه کی مهمونم بوده اون صدتا شنودی که توی خونه ام گذاشته بود به گوشش رسونده پس پاشو...

وقت بحث کردن نبود دستم را روی زانوی ام گذاشتم و با اندک توان باقی مانده ام بلند شدم:

- من نمی تونم راه بیام.

سرش را بالا و پایین تکان داد:

- می دونم. بدنت تحلیل رفته ولی چاره ای نداریم مهکام باید از پله های اضطراری خودمون رو برسونیم پشت

ساختمون اونجا دوربین نداره بعدش می تونیم بریم یه جای امن.

- نمی تونم راه بیام...می فهمی؟

خم شدم و به جای جواب دادن به من هر دو کوله را روی دوشش انداخت و گفت:

- مجبوریم بفهمم. منم نمی تونم کولت کنم پس بفهم و سعی کن همون کاری که بهت گفتم رو انجام بدی.

التماس خدا را کردم تا به پاهایم توان حرکت بدهد. با راهنمایی آذرخش وارد پله های اضطراری شدیم و بعدش دیدن آن همه طبقه که باید پایین می رفتیم رمقم را برد. دستم را به نرده گرفتم و گام اول را برداشتم.

- دارم غش می کنم آذرخش..

آذرخش پشت سرم حرکت می کرد:

- به اون دختری که بغل شوهرت بود فکر کنی غش نمی کنی که هیچ تا خود دبی تخته گاز میری که بکشیش!

برگشتم به سمتش:

- خفه شو...

پوزخندی زد:

- یه جوری سر قبر خالی ات زاری می کرد گفتم این بشر تا ابد و دهر تنها می مونه، نگو نرفته یه ترگل ورگلش رو می شونه جات.

پله های یک طبقه را عصبی و حرصی پایین آمده بودمو برگشتم به سمتش:

- خفه شو...

- سرعت جایگزینش هم بنزه ماشالله ..

@Rooman_nazy

طبقه ی بعدی را هم طی کرده بودیم:

- دهنّت رو ببند.

طبقه ی بعدی و طبقه ی بعدیش را هم پایین آمدیم.

[14:18 23.01.21]

#مهکام

#پارت ۵۳۳

#زیبا_سلیمانی

حرفهای آذرخش با همه ی نفرت انگیز بودنش محرک خوبی بود چرا که آدرنالین خونم را به طرزی دست کاری می کرد که حد و اندازه نداشت. نفسم کم آمده بود خسته و بی رمق دستم را به نرده گرفتم که حرصی جوابم را داد:

- یه عمر با هر سرراهی پریدم غیرتت ورم کنه، ککت نگزید..

برگشتم و انگشتم را به سمتش گرفتم:

- هر کسی ارزش خودش رو داره؛ حدت رو بدون.

- الان رگ گردنت پاره میشه... من فقط بلام دستت رو بخیه بزnm گفته باشم...

- تو غلط می کنی به من دست بزنی؟

- اسم دختره هانیده است، ایرانی-ام نیست لامصب با
خارجی ها می پره یه داف لبنانی گیر آورده دختره صدتا
اسب رو میذاره جیب بغلش....

داشتم دیوانه می شدم حتی تصور درست بودن حرفهایش
مرا به جنون می رساند. خشم و آدرنالین که آدرخش به
دنبالش بود به طرز فاجعه باری در تتم جریان گرفته بود به
طوری که هر آن ممکن بود بگویم. دهنش را ببند اوی که
در موردش حرف می زنی یک ماه تمام کنار گوشم
شبهایش را صبح کرده. اما به جای همه ی اینها فریاد زدم:

- خفه شو آدرخش خفه شوووو

- دختره رو بندازیش توی آب، میاد روی آب... یه گالن
ژل تزریق کرده....

داندان هایم به هم سابیده شد و پله های را یکی پس از
دیگری پایین آمدم:

- پلنگ دوست داشت آقای شف می گفت یه بنزش رو
براش ردیف می کردم. اومد توک زده به کفتر باغ من و
رفت که بره!

با تمام دردی که بدنم را گرفته بود همانجا ایستادم و هر دو
دستم را روی گوشم گذاشتم. دوست داشتم صداها قطع
شود، اما صدای گرم حامی توی جانم می پیچید» باهات
بازی روانی می کنن، با هر چیزی که بتونن با عکس با
فیلم شاید هم همه ی عکس ها و فیلم هاشون واقعی باشه اما
تو وارد بازیشون نشو...نشون بده که وارد شدی اما
نشو..دور وایسا و بذار فکر کنن تونستن همون کاری که
می خوان بکنن. بذار فکر کنن به خواست و هدفشون
نزدیک شدن بشو همونی که اونا می خوان یه آدم بریده و
تموم شده». چشمانم را باز کردم و آخرین طبق را پایین
آدمم آدرخش آخرین تیرش را پرت کرد:

- باید بهت تبریک گفت وسط یه دسته اسب اصیل رفتی
عاشق کرگدن شدی، هر کسی این مهارت رو نداره.

[14:18 23.01.21]

#مهکام

#پارت ۵۳۴

#زیبا_سلیمانی

اگر جوابش را نمی دادم می مُردم:

- اگه تو اسبی بهتره همه دنیا بشن کرگدن...دنيا با کرگدن
ها امن تره!

او هم آخرین طبقه را پایین آمد و به آن سوی خیابان اشاره
کرد. تویتهایی مشکی رنگی پارک بود. از لبه های دیوار
راه رفتیم و خودمان را رسانیدم به آن سوی دیوار آذرخش
باز لال نشد:

- فعلا" که پناه آوردی به امنیت یه اسب..کرگدنت رو هانیده خورده؟

برگشتم و بدون اینکه فکر کنم مشتم محکمی توی دهان آذرخش کوبیدم. خون از گوشه ی لبش جاری شد. دستی روی دهانش کشید و خون روی لبش را پاک کرد و همانطور که مرا سوار ماشین می کرد گفت:

- نه بوکسورم هستی؟ مربی ات کی بوده کفتر باغ آناجان؟

- اون دهن کثیف رو ببند آذرخش وگرنه این سری دست دست نمی کنم یه گوله می زنم تو مغزت که واسه همیشه لال بشی..

سوار ماشین شد. فکر می کردم بهروز نامی منتظرمان است اما هیچ کس داخل ماشین نبود. ماشین روشن بود و تنها سرنشین ما بودیم. پشت فرمان نشست و به سرعت گاز داد. همانطور که خیابان ها را یک به یک رد می کرد یک دستش به فرمان ماشین بود و دست دیگرش توی موهایش بود. سکوت کرده بود و هیچ حرفی نمی زد. سرم را به پشتی صندلی تکیه دادم. چشمانم کم کم داشت گرم می شد و

@Rooman_nazy

داروها تاثیر خودشان را می گذاشتند. قبل از اینکه از حال بروم آخرین سوالم را پرسیدم:

- داری کجا میری؟

دوربرگردانِ تندی را دور زد و جوابم را نداد. سوالم را دوباره که تکرار کردم؛ اینبار بدون اینکه فریاد بزند جوابم را داد. جوابی که با تمام آرام بودنش مثل انفجار یک بمب در دنیایم سر و صدا کرد:

- راست راستی فکر کردی میشه از دست عامر در رفت؟
دارم می برمت معامله کنم.

[20:49 03.02.21]

#مهکام

#پارت ۵۳۵

#زیبا_سلیمانی

همه چیز برایشان مافوق تصورشان پیش رفته بود. در آماده‌باش کامل بودند و می‌دانستند که شب سختی را پیش رو خواهند داشت. سرهنگ ساجدی موکداً تاکید کرده بود مهم‌ترین هدفشان حفظ جان مهکام است، اما قلب مهران آرام نمی‌گرفت، مدام خشاب اسلحه‌ی کمری‌اش را چک می‌کرد و باز برش می‌گرداند به جایی که بود. طول و عرض اتاق را صد باره به عقب و جلو می‌رفت، دریغ از ذره‌ای آرامش. هرگز فکر نمی‌کردند در همان شبی که مهکام وارد بازی جدیدشان می‌شود شیرازه‌ی گروهک با حرکت‌های شتاب زده‌ی آزیتا رستگاری بپاشد. دو گروه شده بودند؛ یک گروه که تحت فرمان امیرکیا رضایی بود و مسئول رسیدگی به تک‌تک رفتارهای آزیتا رستگاری و گروه دیگر تحت فرمان مهرانی بود که حالا با شنیدن نشنیده‌ها چشمانش کاسه‌ی خون شده بود. مثل گمشده‌ای در

مه قدم‌هایش را با ترس برمی‌داشت. می‌ترسید قدم بعدی را بردارد و رد شود از روی مه‌کام. می‌ترسید مه‌کام میان تاری دیدش در مه جا بماند. از وقتی که آزیتا از خانه خارج شده بود با همه‌ی مستی‌اش یک راست رفته بود به سمت باغی در کردان، همین هم باعث شده بود قلب و جان‌شان میان مشت‌شان باشد. مجتی رد طلا را زده بود و رسیده بود به فردی به نام پژمان پژوهان که مالک کارگاه طلاسازی بزرگی بود و حالا آزیتا با فردی با همین نام بود تماس گرفته بود و راهی کردان شده بود. رصدش می‌کردند. ثانیه به ثانیه طعمه در دسترس‌شان بود اما فکرشان میان دست لرزان دختری بود که با تن خسته اش مشتی را حواله‌ی صورت کسی کرده بود که او را به چالش عشق‌های کرگردنی کشانده بود. با اعتراف تلخ آذرخش و آزیتا پی به مرگ وحشتناک سامان ریاحی برده بودند و فهمیده بودند همه‌ی کسانی که با مه‌بد و آذر پاکزاد دیدن کرده‌اند افراد مجهول الهویه‌ای هستند که فقط شبیه سامان بودند و این دیدارها صرفاً جهت فریب آنها بوده و اساساً سامان ریاحی وجود نداشته. حالا برایشان مسجل شده بود دیدار مه‌بد با سامان ریاحی قلابی، آن هم به آن اندازه مخفیانه فقط جهت گم کردن رد واقعی آنها بوده است تا حتی اگر در گروه‌شان نفوذی بوده باشد به او کد اشتباه داده باشند. حذف مه‌بد از تابلوی امنیتی امیرکیا رضایی کمک بزرگی به آنها کرده بود تا بدانند هر کسی که بازی بدی

@Rooman_nazy

را سال‌ها با آنها شروع کرده بود در همین مرز و بوم
است.

[20:49 03.02.21]

#مهکام

#پارت ۵۳۶

#زیبا_سلیمانی

رد یک کارگاه طلاسازی و یک گروه فیلم سازی میان تمام
اطاعات استخراج شده‌یشان بُلد بود. حالا برایشان بیشتر از

@Rooman_nazy 1910

قبل مسجل شده بود با یک لشکر اسم و هویت جعلی
سروکار دارند. اسامی ای که رد گم می کردند و هرگز
حقیقی نمی شدند. رضا که از بچه های سایت حفاظت بود
اطلاعات فلشی را که مهکام به دستشان رسانده بود را
برایشان رمز گشایی کرده بود و چیز زیادی دستشان را
نگرفته بود جز اینکه فهمیده بودند مریم مشفق هم مثل مهد
فقط یک مترسک سر جالیز بود که با ویتترین زیبایش کار
آنها را در سالن مهکام راست و ریس می کرده و دختران
جویای شهرت را به موسسه ی فیلم سازی «تصویر نو» که
مالکش آذر پاکزاد بوده معرفی می کرده بی آنکه حتی
خودش هم بداند پشت این موسسه و اهدافش چه نیت شومی
پنهان شده بود. تمام این ها را از چت خصوصی آذرخش و
آزیتا رستگاری به دست آورده بودند به انضمام هک اکانت
مخاطبین محدود آزیتا و آذرخش که این را مدیون تیم
پشتیبانی قوی بچه های حفاظت بودند که به سرعت
اطلاعات را به آنها می رساندند. چت هایی که با اکانت فیک
انجام شده بود و افرادی که در یک دایره ی زنگی به طرز
پراکنده ای دور هم جمع شده بودند و حالا حقله ها یک به
یک جای خودشان را پیدا می کردند. دریافته بودند که بعد
از زندانی شدن و اعدام مهکام عملاً مریم مشفق به دردشان
نمی خورده، چرا که همان کار را حالا بدون دردسری به نام
مهکام، خود آزیتا رستگاری انجام می داده. همین هم باعث
شده بود که آذرخش از او فاصله بگیرد. بعدش رسیده بودند

به یک مشت اسم که انگار وجه اشتراکی بینشان نبود.
گمشده‌شان در چنگشان بود گویا، اما یک چیزی این وسط
بالانس فکریشان را برهم می زد. در زاویه‌ی مخالف با
آزیتارستگاری، ماشین آذرخش راهی دوشان تپه بود.
ماشین آذرخشی که شنودش می گفت قرار است برود برای
معامله‌ی مهکام. بعد از کشمکش‌هایی که از گفتگوی میان
مهکام و آذرخش به دستشان رسیده بود حالا می دانستند
یک سر این معامله کسی نیست جز مرد در سایه‌ی این
پرونده. چیزی تا سپیده صبح باقی نمانده بود، می دانستند
خورشید که بزند، شهر که شلوغ شود کارشان به مراتب
دشوارتر خواهد و امیدوار بودند در ساعات باقی مانده گره
کوری از این پرونده باز شود.

[20:49 03.02.21]

#مهکام

#پارت ۵۳۷

#زیبا_سلیمانی

علی که پریشانی مهران را دید رو به مهران غرق در
استیصال کرد و گفت:

- می‌خوای تو همین‌جا بمون. ذهنت رو هانیده بهم ریخته
نمی‌تونی متمرکز بشی...

مهران قدم‌های پس و پیشش را یکی کرد و کتش را تن زد
و هِدست‌اش را روی گوشش فیکس کرد و گفت:

- راه بیافت بریم.

نمی‌دانستند چه چیزی انتظارشان را می‌کشد. لااقل تا
رسیدن یکی از مسافرین به مقصد نمی‌دانستند چه چیز
انتظارشان را می‌کشید که صدای خش خش بی سیم و بعد
از آن صدای امیرکیا توی گوششان پیچید.

- دختره رسید.

تا آمد جزئیات محل را بدهد یکهو لحنش عوض شد و بهت صدایش را فراگرفت و گفت:

- دختره نرفت توی باغ، سرماشینش رو به سمت در باغ کج کرد اما یهو دنده عقب گرفت.

مهران و علی راه نرفته را عقب گرد کردند. اوضاع داشت زیادی از کنترلشان خارج می شد. رضا و مجتبی به همراه صابر پشت سیستم‌هایشان نشسته بودند و مشغول کنترل اوضاع بودند. مجتبی که تند و تند دکمه‌های لپ تاپش را می فشرد، رو به مهران کرد و گفت:

- براش یه پیامک اومد(نوشته از همون راهی که اومدی برگرد خودم میام دیدنت).

علی زیر لب لعنتی گفت و به امیرکیا گفت:

- چشم از باغ بردارید. بگو بچه‌ها شیش دنگ حواسشون به باغ باشه خودت هم برو دنبال این دختره.

امیرکیا جوابش را داد:

- حواسم هست.

مهران دستش را بالا گرفت و رو به علی گفت:

- یه کم که از باغ فاصله گرفت. بگو دختره رو دستگیر کنن.

علی نفسش را کلافه بیرون فرستاد و گفت:

- مهران عجل نباش.

[20:49 03.02.21]

#مهکام

#پارت ۵۳۸

مهران چيني به بيني اش انداخت و تاكيد كرد:

- كاري كه گفتم رو بكن.

اميركيا از آن ور بي سيم گفت:

- يه لكسوس مشكي از ويلا خارج شد. سمت كدومشون
برم؟

مهران جوابش را داد:

- تو برو دنبال دختره. بگو بچه‌های ضربت ویلا رو تحت نظر بگیرن. یاشار رو هم بفرست دنبال لکسوس.

- باشه.

امیر مشخصات ریز لکسوس را داد و خیال مهران را راحت کرد که تحت فرمان اوست. مهران کلافه چنگی به موهایش زد. سرهنگ ساجدی به جمعشان اضافه شد و اطلاعات را بی کم و کاست در اختیارش گذاشتند. صدای مجتبی سر هر دویشان را به آن سمت چرخاند:

- سوژه رفت سمت ویلاهای امیری.

هر سه با شنیدن این جمله لحظه‌ای مکث کردند. ویلاهای امیری دوشان تپه تنها جایی بود که فکرش را نمی‌کردند آذرخش به آن سمت برود. منطقه‌ی حفاظت‌شده‌ای که ساکنانش اُمرای پدافندهای هوایی بودند. مهران به سرعت با امیرکیا ارتباط برقرار کرد.

- تا نگفتم هیچ کاری نکن امیر. بذار ببینم دختره از اینجا به بعد کجا میره.

مهران از امیرکیا که تایید گرفت روبه مجتبی گفت:

- یه لوکشین دقیق بده ببینم.

از وقتی که مهکام شنود را از کار انداخته بود و اشرافی به اطلاعات داخل ماشین نداشتند طاقت مهران آنقدر کم شده بود که هر آن ممکن بود تمام برنامه‌ها را برهم بزند.

- وارد محوطه شدن.

سرهنگ خم شد و دستش را روی سرشانه مجتبی گذاشت و گفت:

- یه دور دیگه چک کن. اسلحه باهاشونه چطور به همین سادگی وارد منطقه‌ی حفاظت شده شدن؟

[20:49 03.02.21]

#مهکام

#پارت ۵۳۹

#زیبا_سلیمانی

چشم جناب سرهنگ چک می‌کنم اما جی پی اس ماشین
اینو داره میگه...

بعد با انگشتش روی مانیتور را نشان داد که نشان می‌داد
که ماشین دارد با سرعت آرامی پیش می‌رود. کمی در
منطقه چرخیدند و بعدش جی پی اس متوقف شد. مجتبی رو
مهران کرد و گفت:

- توقف کردند.

- علی و سرهنگ و مهران مشغول رصد کردن سیستم ها بودند. باورش برایشان بی حد و اندازه غیر ممکن به نظر می رسید.

- نقشه‌ی هوایی رو چک کنن ببین دقیقاً کجا وایستادن!

صدای یاشار که از نیروهای کارکشته‌ی تحت فرمان امیرکیا بود از آنور خط به گوشان رسید، باز هر سه‌شان را در بهت و ناباوری فرو برد:

- توی لکسوس دو نفره، یکش شبیه عامره مشایخه. البته شیشه دودیه خوب دیده نمیشه.

عامر مشایخ بعد از مدت‌ها رخ نشان داده بود. مهران با قاطعیت فرمان داد:

- هیچ کاری نکنید فقط تعقیبش کنید، بی رد و نشون.
- چشم.

هنوز چند دقیقه از چشم گفتن یاشار نگذشته بود که صدای
امیرکیا شوک بعدی را بهشان وارد کرد:

- یا زهرا... سوژه رو زدن... زدنش مهران..

جمله‌ی امیرکیا هنوز کامل نشده بود که صدای انفجار
گوششان را کر کرد. ماشین حامل آزیتا رستگاری را
منفجر کرده بودند. آن هم با بمبی که یک موتور به
ماشینش چسبانده بود. عملیات داشت گره می‌خورد.

- هیچ کاری نکن امیر... وارد صحنه نشو... فقط بی سر
صدا رد موتور رو بزن. بذار یه تیم از بچه‌های اون
محدوده می‌فرستم سر صحنه، تو ابدأ وارد نشو

فریاد سرهنگ بود که اتاق را پر کرد. سر و صداها توی
سر مهران اوج گرفت، توی گوشش صدای مهکام بود و

@Rooman_nazy

ضجه‌های لیا و مشت‌های فایت‌ری که خسته نمی شد از
ضربه زدن به او.

[20:49 03.02.21]

#مهکام

#پارت ۵۴۰

#زیبا_سلیمانی

وقتی صداها اوج گرفت و علی خبر مرگ آزیتا را داد
این بار مهران برای آخرین بار اسلحه‌اش را چک کرد و

بعدش آن را گذاشت پشت کمرش و راهی شد. به در اتاق
نرسیده سرهنگ خطاب به او گفت:

- بدون دستور من، هیچ کاری نمی‌کنی مهران، مفهومه؟

مهران پر خشم نگاهش کرد و به سمتش چرخید، ظاهراً
ادای احترام کرد، پاهایش را به هم کوبید و دستش را کنار
شقیقه اش برد و چشم سرسری گفت و خارج شد. تا همان
جایش هم زیادی منتظر مانده بود. با علی سوار هلیکوپتر
امداد شدند، نمی‌خواستند جلب توجه کرده باشند و
ترجیحشان این بود از هلیکوپترهای امدادی استفاده کنند،
کما اینکه می‌دانستند در موقع لزوم هلیکوپترهای یگان
ویژه وارد عمل خواهند شد. کمتر از چند دقیقه‌ی بعد
حوالی دوشان تپه از هلیکوپتر پیاده شدند و علی دستوارت
لازمش را به نیروهای تحت فرمانش داد. مهران وقتی
پشت موتور هزارش نشست و علی ترک موتورش قرار
گرفت، می‌دانست دیر کرده است خیلی دیر. یگان ویژه به
همراه بچه‌های سازمان به کمکشان آمده بودند و سرهنگ
خودش شخصاً مسئولیت عملیات را برعهده گرفته بود. یک
اسم به عملیاتشان سرعت عمل می‌داد، اینکه بدانند آذرخش
در ویلاهای امیری به سمت کدام امیر برجسته‌ی پدافندی
می‌رود. حالا که آزیتا رستگاری را نداشتند کافی بود که

این خبر به گوش آذرخش برسد، ترسشان بیش از پیش شده بود، ترس از دست دادن مهکام! ترس به هدر رفتن تمام زحماتشان! علی که می‌دانست مهران به وقت نیاز، آتش به اختیار خواهد بود و منتظر فرمان کسی نخواهد ماند رو به مهران کرد و گفت:

- تو فقط صبور باش، من اگه لازم شد میزنم، به روح لیا..

مهران سکوت کرد، دستش دور فرمان موتورش با شدت بیشتری چرخید و خدا خدا کرد که مهکام یا دوربینش را منهدم کرده باشد یا اگر ریسک همراه داشتنش را به جان خریده است لااقل روشنش کرده باشد. سکوت پر حرف مهران فضای بینشان را تلخ کرده بود. علی که سکوت مهران را دید به یاد دو سال خلع سلاح بودنش دوباره حرفش را تکرار کرد و این بار گفت:

- نمی‌خوام رد تو باشه... بسه هر چی این دختر کشیده. بذار اگه کار کشید به دادگاه نظامی پای من گیر باشه نه تو..

[20:49 03.02.21]

#مهکام

#پارت ۵۴۱

#زیبا_سلیمانی

مهران دوباره سکوت کرد و علی این بار کوتاه نیامد:

- بچهایش رو از دست داده، داغ پدر دیده، زندان رفته،
اعدام شده، تیر خورده، بذار حداقل تو رو داشته باشه. به
روح لیا منتظر هیچ دستوری نمیشم میزنم...

مهران محکمتر گاز داد و رسیدند به ورودی دوشانتپه.
سرباز جوانی با لباسهای مرتب و اتو کشیده در حالی که

کلاشینکفی روی دوشش بود از اتاقک نگهبانی بیرون آمد و مقابلشان ایستاد و علی تنها به نشان دادن کارت هولوگرام دار بی نامش بسنده کرد و بعد هر دو وارد محوطه‌ی شهرک شدند. آن شب عجیب عزم کرده بود تمام معادلاتشان را برهم بزند. هرگز فکرش را نمی‌کردند متهم پرونده‌شان در یکی از امن‌ترین جاهای کشور ساکن باشد. مهران هدستش را روی گوشش تنظیم کرد، انگار به این کار عبس شرطی شده بود، چرا که سیم هدستش درست همان جایی بود که باید باشد اما او بی دلیل مدام چکش می‌کرد. دمی گرفت و به مجتبی گفت:

- حواست باشه دوربین روشن شد صدایش رو دایورت کنی برام.

چشم مجتبی آرامش نکرد. چشم مجتبی برانگیخته ترش کرد. عملیات سختی پیش رو داشتند، وقتی که حرف از دوشان تپه و ساکنینش بود. موتورشان را زیر درختی در محوطه پارک کردند. صدای موتورشان به اندازه‌ی کافی سکوت شهرک را می‌بلعید. آرام آرام در سیاهی شب به سمت سوژه‌شان حرکت کردند و خدا را به تماشای غیرتشان دعوت کردند. مجتبی توی گوشی به آرامی گفت:

- مقابل خونه امیرسبحان شایق ایستادن.

همین جمله کافی بود تا سر مهران به سمت علی شتاب بردارد. امیرسبحان شایق خلبان پر آوازه‌ی جنگنده‌های شکاری بود. روزی لیا به آن‌ها گفته بود پروسیا عاشق شکار است. علی به سرعت پشت گوشی گفت:

- اطلاعات امیر رو بده.

مجتبی کمی مکث کرد و پرسید:

- رزومه کاریش؟

مهران همانطور که رسماً می‌دوید جواب مجتبی را داد:

- از خانواده‌اش بگو... یه پسرش شهید شده میدونم. بقیه‌اش رو بگو..

@Rooman_nazy

شهرت شایق آنقدر زیاد بود که نام میدانی را در شرق
تهران به اسم فرزند شهیدش زده بودند. علی به رضا
دستور داد:

- خط و ربط شایق رو در بیار با این موسسات.

[20:49 03.02.21]

#مهکام

#پارت ۵۴۲

#زیبا_سلیمانی

رضا تند چشم گفت. میان کوچه پس کوچه‌های شهرک
دوشان تپه دو مرد که سایه‌ی خدا بالای سرشان بود
می‌دویدند و به لیا فکر می‌کردند. به لیایی که رسیده بود به
یک قدمی پروسیا و سر بزنگاه جانش را از دست داده بود.
چند ثانیه بعد به جای رضا صدای مجتبی در گوششان
پیچید:

- یه بار توی امریکا وقتی داشته آموزش خلبانی می‌دیده با
یه دختره‌ی دورگه ایرانی امریکایی که یهودی بوده
ازدواج می‌کنه که به سرعت هم جدا میشه ازش. دوباره
ازدواج می‌کنه و از این زنش سه تا بچه داره. یه دختر
داره که توی کره جنوبی درس می‌خونه. دوتا پسر که
یکش توی مانور ارتش به شهادت می‌رسه و اون یکی
پسرش توی صانحه‌ی آتش سوزی سوخته و بعد از
جراحی‌های متعدد وارد دنیای تصویر شده و یه بازیگره.
پسرش با اسم مستعار کامیار برزین کار می‌کنه، با
موسسه‌ی تصویر نو کار تئاتر رو شروع کرده و به سینما
معرفی شده. از مشخصات بارزش اینکه پاهاش پرانتزی و
عموماً "موهانش رو رنگ می‌کنه.

مهران همان‌طور که می‌دوید چشمانش را بست و تصویر
پاهای پرانتزی شخصی که موهایش را به صورت

نامتعارف کوتاه کرده بود مقابل چشمش جان گرفت. دوباره پلک زد و پلک زد تصاویر پازل ذهنی اش کامل می شد. مجتبی توی گوشی اش گفت:

- با آذریاکزاد هم بازی بوده توی فیلم نیمه پنهان! نقش مکمل آذریاکزاد رو بر عهده داشته.

جرقه ی توی ذهن مهران زده شد. در خانه ی آذریاکزاد برزین را دیده بود. مطمئن بود خودش بوده، همانی که روی گوشش گوشواره داشت و رنگ موهایش قهوه ای روشن بود. وقتی به اینجا رسیده بودند که خود مجتبی هم سکوت کرده بود. پازلشان حلش شده بود. نفوذی موساد توی مشتشان بود اگر زود می رسیدند. حالا می دانستند چرا هر قدمی که برمی داشتند یک نفر از آنها جلوتر بود، سبحان شایق مرد کمی نبود، به اندازه ی کافی نفوذ در دستگاه قضا داشت، حتی یک بار هم در چند دوره ی قبل تصمیم گرفته بود کاندیدای ریاست جمهوری شود، اما در واپسین دقایق منصرف شده بود. علی فریاد زد:

@Rooman_nazy

- تمام خروجی‌های شهرک رو ببندید. بگوی دوتا بالگرد
بفرستن اینجا... به یاشار بگو جلوی لکسوس رو بگیره قبل
از اینکه منهدمش کنن..

[20:49 03.02.21]

#مهکام

#پارت ۵۴۳

#زیبا_سلیمانی

- سرگرد سوژه دوربین رو روشن کرد. صداش رو
براتون دایورت می‌کنم.

یک لحظه هر دویشان از حرکت ایستادند. صدای کوبش
قلبشان به گوش دیگری می‌رسید. مسخ شده و گیج منتظر

@Rooman_nazy 1931

ماندند. صدای خسته و ترسیده‌ی مهکام توی گوششان نشست. صدایی که به شدت ضعیف بود.

- آدرخش برای چی اومدیم اینجا...یه کلمه حرف بزن!

صدای پر از خش آدرخش هم می آمد.

- اسلحه‌ت رو بذار توی ماشین.

- من نمیام پایین.

این بار هر دو می دویدند. یک خیابان با مهکام فاصله داشتند. یک خیابان که مانع بشوند مهکام وارد خانه بشود.

- اون فلشی که از صوفیا دستت رسیده رو بده به من.
اونجا هم هیچی نگو تا من کارم رو انجام بدم.

- نمیدم. اول بگو کجا میخوای منو ببری؟

مهران می‌دوید و خدا خدا می‌کرد مه‌کام وارد خانه نشود.
گروه ضربت وارد شده بودند و تمام شهرک تحت محاصره
بود.

- اونجا من حرف می‌زنم، تو هم فقط برای من کار
می‌کردی یه کلمه غیر از این بگی سر هر دومون رو
کردن زیر آب، مثل آدم پیاده شو تا نکشتنمون.

چند لحظه سکوت شد بعدش صداها‌ی ریزی توی گوششان
پیچید. به انتهای خیابان رسیده بودند، جایی که ویلای شایق
در زاویه دیدشان بود. مجتبی سکوتش را شکست و گفت:

- وارد خونه سرتیپ شدن.. صداشون ظاهراً قطع شده.

مهران فریاد زد:

- تصویرشون چی؟

[20:49 03.02.21]

#مهکام

#پارت ۵۴۴

#زیبا_سلیمانی

همین که این را گفت ون مشکی رنگی مقابل پایشان ترمز زد و هر دو سوار شدند. از مانیتور داخل ون تصویر ارسالی مهکام را می‌دیدند. علی روبه مهران کرد و گفت:

- تا وقتی صبر می‌کنیم که مطمئن بشیم سوژه توی خونه است.

مهران کف دستش را روی صورتش کشید و دل خوش به اسلحه‌ای شد که توی ون انتظارش را می کشید. اسلحه‌ای که دید در شب داشت و می‌توانست بدون دردسر از دوربینش مهکام را رصد کند. اگر مهکام همان کاری که از او خواسته بودند را می کرد، این‌که مقابل پنجره‌ها بیايستند، این‌که دست به کار احمقانه نزنند، این‌که نترسد... می شود زنی در کام مرگ برود و نترسد؟ برای مهکام انگار تمام نشدن‌ها ممکن شده بود. داخل ویلای امیر سرتیپ اتاقی بود که بادیگارد‌های مخصوصش تمام کسانی که وارد خانه می شدند را بازرسی می کردند. خانه به دلیل حضورش در شهرک نظامی خیلی هم ساکنین زیادی نداشت و فقط دو خدمتکار در خانه بودند و دو بادیگارد. بادیگارد‌ها مهکام و آذرخش را مورد بررسی قرار دادند و بعد اجازه‌ی ورود به داخل را صادر کردند. مهکام و آذرخش از راهروی بلندی عبور کردند و وارد سالن مستطیلی بزرگی شدند. چراغ‌های خانه خاموش بودند و فقط نور کم‌سویی از آن سوی پذیرایی می آمد. امیر سرتیپ شایق با همان اخم معروفش مقابل آذرخش ایستاد و گفت:

- امیدوارم توضیح درستی داشته باشی برای این مزاحمتت.
اونم این وقت شب!

@Rooman_nazy

همین جمله‌اش آذرخش را به این مهم رساند که هنوز اتفاقی نیافتاده و خبرها آن‌طور که باید به گوش او نرسیده. به همین دلیل بدون مکث کلاه مه‌کام را از سرش کشید و رو به سرتیپ گفت:

- یه بار جون دوتا از عزیزانتون رو نجات دادم اومدم جونمون رو نجات بدید.

چشمان سرتیپ با دیدن مه‌کام گرد شد و گفت:

- اون دختر احمق به عامر گفته بود

دختر عموت زنده است گفتم شاید مثل همیشه هوشش سرجاش نیست. حامد داره چه غلطی می‌کنه دکتر؟

صدای سرتیپ بلند شده بود که آذرخش چرخید و بدون اندکی مکث قرص و محکم جوابش را داد.

[20:49 03.02.21]

#مه‌کام

@Rooman_nazy

1936

اومدم بهتون گفتم مهکام یه خبطی کرده و ترسیده، برده
جنازه رو قایم کرده باور نکردید. مجبور شدم خودم دست
به کار بشم. به هر حال این همه سال کار کردن برای شما
یه سری آدم هم برای من گذاشته. مهکام با منه نه حامد.
سرتیپ اخمش را بیشتر در هم کشید و متعجب گفت:

- چی؟ تو چه غلطی کردی احمق؟

- منم آدم‌های خودم رو دارم. نمی‌تونستم منتظر بمونم
بکشنش بالای دار، چون شما می‌ترسیدید کار دستتون بده،
نمی‌تونستم چون مطمئن بودم کاری نکرده.

آذرخش آن‌سوی درهای بسته، جایی که مهران و علی دیدی
به آن نداشتند فلشی را بین دو انگشتش گرفت و رو به
سرتیپ گفت:

- هرچی از صوفی خواسته بودید بدون کم و کاست این
توئه. من و مه‌کام رو رد کنید هر جا که خودتون
می‌خواید. بقیه‌اش بمونه واسه شما.

همان‌طور که آذرخش حرف می‌زد صدای شخصی که باز
در کادر دوربین نبود در گوششان پیچید:

- دستتون درد می‌کنه خانم؟

مه‌کام به سمت صدا چرخید و تصویر مقابلشان مردی بود
که میان دستانش کتابی داشت. به جای اینکه مه‌کام جواب
فرد مقابلشان را بدهد آذرخش جواب داد.

- جاش لو رفته بود. بچه‌های حامد بهش تیر زدن. حتی وقت نکردم پانسماش کنم.

خونریزی زیادی داشته ممکنه از حال بره. باید دست به کار بشم.

مرد مقابلش بی‌اهمیت به آذرخش جلوتر آمد و سرش را به سمت سرشانه‌اش خم کرد و گفت:

- دستتون رو مشت کردید. به خاطر همین پرسیدم.

سرتیپ عصبی گفت:

- تو غلط کردی وقتی این تیر خورده آوردیش اینجا... زنگ زدی گفتی یه قلب پیدا کردی به خاطر همین اجازه دادم بیای.

- یه قلب پیدا کردم مرگ مغزی شده. جاش رو زمانی بهتون می‌گم که من و مه‌کام اونور آب باشیم. سالم و بدون هیچ دردسری.

@Rooman_nazy

مرد ناشناسی که نمی‌شناختند. جلوتر آمد و آرام از مه‌کام
پرسید:

- می‌خواید کمک‌تون کنم؟

[20:49 03.02.21]

#مه‌کام

#پارت ۵۴۶

#زیبا_سلیمانی

مه‌کام سینه صاف کرد و با صدایی که به وضوح می‌لرزید
پرسید:

@Rooman_nazy 1940

- تورات می‌خوانید؟

همین سوال مهکام کافی بود تا مهران دست به اسلحه ببرد. اسلحه‌ی مخصوصش را از ماشین برداشت و دیگر به انتظار ننشست. نگاهی به اطراف انداخت، تا جایی که بیشترین اشراف را به ساختمان داشته باشد پیدا کند. ساختمان‌های امیری واقع در شهرک نظامی در دوشان‌تپه ساختمان‌های دو طبقه‌ای با مساحت‌های بزرگ بودند که دید به آنها سخت بود. چرا که پنجره‌های طبقه‌ی همکف رو به جنوب بود و دسترسی آنها به آن سخت بود. نیروهای حافظت کل ساختمان را محاصره کرده بودند و مهران رسیده بود به پشت بام خانه‌ی مجاور تا کمی دید پیدا کند و بتواند به وقتش وارد عمل شود. لامپ کوچک آباژور فقط در فضا روشن بود. سرتیپ شایق در دیدش بود اما، نه مهکام در زاویه دیدش قرار داشت، نه سه نفر بعدی که در خانه بودند. تک تیرانداز دیگری در پشت بام خانه‌ی روبرو مستقر شده بود اما دیدشان به خانه تقریباً صفر بود. صدای سرتیپ که کلافه و عصبی آذرخش را مخاطب قرار میداد در گوش مهران می‌پیچید و انگشتش روی ماشه می‌رفت تا هدفش را نشانه برود اما ترس جان مهکامی را داشت که در زاویه دیدش نبود:

- فکر کردی کی ای که اومدی با من معامله کنی؟!

- من نیومدم معامله! من دوبار پسرتون رو از مرگ نجات دادم. اینجا مُردنم براتون دردسر داره. به هر حال دیوارهای اینجا موش داره موش‌ها هم گوش. من اومدم آخرین شانسم رو امتحان کنم شما هم آخرین شانستون رو امتحان کنید. من یه قلب آماده‌ی پیوند دارم، می‌تونید همین الان یکی رو بفرستید بیمارستان استعلام بگیره.

- فکر کردی پیدا کردن یه قلب واسه من کاری داره؟

- نه اما میدونم که شما فرصت زیادی ندارید.

مرد ناشناس رو به مه‌کام کرد و با چشمان باریک شده‌ای پرسید:

- من شما رو جایی دیدم؟

[20:49 03.02.21]

#مهکام

#پارت ۵۴۷

#زیبا_سلیمانی

مهکام این بار سعی کرد نفسی تازه کند و محکم‌تر از قبل و بی پرده جوابش را بدهد و گامی به جلو برداشت و تصاویر مقطع مقطع حرکت دست سامان وقتی که داشت عکس صوفیا را به او نشان می داد مقابل چشمش جان گرفت، خودش بود! همانی که در لانه‌ی امنی پنهان شده بود. چند بار پلک زد، این بار گفت:

- نه! اما من شما رو توی عکس کنار صوفیا و آذرخش دیدم. همون عکسی که سامان نشونم داد.

تای ابروی پرسیا بالا پرید و همان دم فهمید دختر باهوشی
مقابلش ایستاده تا به او ثابت کند قدمی از او جلوتر است.
تک تیر اندازی که در ساختمان مقابل بود رو به مهران
گفت:

- توی دیدم نیست..توی دیدم نیست..

مهران زیر لب لعنتی گفت و از او خواست تا برود سراغ
بادیگاردهایی که از تعدادشان مطمئن نبودند. بعد زیر لب
به مهکام التماس کرد تا یک قدم دیگر جلو بیاید و در دیدش
باشد.

رگ گردن علی متورم‌تر از آن بود که صبر کند این
مکالمه‌ها تمام شود. از طرفی هم سرهنگ قاطعانه گفته بود
آنها را زنده و سالم می‌خواهد چرا که مهره‌ی اصلی این
پرونده‌ی شوم بودندو حتماً اطلاعات محرمانه‌ی بسیاری با
دستگیری آنها افشا می‌شد. آنسوی میدان در عملیاتی
هماهنگ و موازی با آنها امیرکیا موفق به دستگیری
عامر مشایخ و همراهش شده بود. عملیاتی که بدون هیچ
خونریزی با درایت کامل امیرکیا تمام شده بود. یک سوی
دیگر میدان یاشار و همراهانشان به سراغ سرنخ‌های ریز
و درشت این پرونده رفته بودند، آذر پاکزاد در فرودگاه
دستگیر شده بود و خانواده مشایخ به سمت مرزها فرار

کرده بودند. خبر زنده بودن مهکام صولت به قدری همه‌شان را دست پاچه کرده بود که همگی فقط جان‌شان را برداشته و فرار کرده بودند. اما سایه خدا بلندتر از اندیشه‌ی کور آنها بود و در دام افتاده بودند. قرار بود مهکام نفوذی باشد تا برسند به آنچه می‌خواهند اما مهکام یک شبه طعمه شده بود، طعمه‌ای برای مرگ و زندگی و از قضا طعمه به دهن شکار رفته بود و وقت شکار، شکارچی رسیده بود. صدای آرام و خونسرد پروسیا توی گوش‌شان نشست:

- پرسیدید تورات می‌خونم؟

اینکه چه در نگاه مهکام دید را کسی نفهمید اما چرخید و کتابش را روی میز گذاشت و گفت:

- بله تورات می‌خونم.

[20:49 03.02.21]

#مهکام

این را گفت و بدون مکث روی پاشنه‌ی پایش چرخید و در یک حرکت فوق سریع دستان مهکام را میان دستان تنومندش به بند کشید صدای فریاد پر درد دخترک بلند شد و مهکام دمر روی زمین افتاد و او اسلحه اش را از پشت کمر روی قلب مهکام گذاشت. دخترک توانی برای دست و پا زدن بیشتر نداشت و شاید همان دم داشت اشهدش را می خواند. یک لحظه و شاید کمتر از چند ثانیه در دید مهران قرار گرفت اما مهکام مقابلش بود و سرعت عمل او بیشتر از هر زمانی. آذرخش تا به خودش آمد مهکام روی زمین افتاده بود و اسلحه روی قلبش بود. از ترس اینکه هر حرکتش به قیمت جان مهکام تمام شود همان جا ایستاد و فقط رو به سرتیپ شایق گفت:

- تمام اطلاعاتتون رو به یه آدم امن سپردم که اگه تا فردا صدای هر دومیون رو سالم نشنوه صاف میره سمت پلیس. می دونی لاف نمی زنم سرتیپ وگرنه خیلی قبل تر دخلم رو آورده بودی.

مرد ناشناسی که حالا هویتش آشکار شده بود سرش را بلند کرد و طره‌ی موی رنگ شده اش روی صورتش ریخت.

- یه شکار چی عاشق اینه که شکار با پای خودش بیاد توی دام. گفتی اینجا مردن سخته نه..

آذرخش ترسید و دستانش را به سمت او بلند کرد و بریده بریده گفت:
- نه... نه...

مهکام پیش از آنکه دیر شود لب زد:

- گروه خونی‌م A+

پروسیا پوزخندی زد و سرتیپ رو به پسرش گفت:

- پروس بابا.. به ایگنوسیا فکر کن.

حالا دیگه این تابلوی هزار تکه آخرین قطعات پازلش را کنار هم می چید. پروسیا کسی نبود جز پسر امیر سرتیپ سبحان شایق و ایگنوسیا پسرش بود، پسر دوازده ساله‌ای که یک قلب از دنیا طلب داشت. و حالا مهکام می‌گفت گروه خونی‌اش همانی است که او می‌خواهد. ایگنوسیا، پسر پروسیا اسپیونزا نوه‌ی، سرتیپ شایق از فرزند اولش که حاصل ازدواج او با دختری یهودی بود ازدواجی که در هیچ دفتری تولد فرزندی از آن ثبت نشده بود. پروسیا بارها ماشه کشید بود اما یک بار روی جانش ماشه کشید بود و سال‌ها از این غم سوخته بود و حالا مهکام می‌رفت که او را به این مسلخ بکشد که بار دیگر روی جانش ماشه بکشد. ایگنوسیا به یک قلب فوری نیاز داشت. خیلی فوری.

[20:49 03.02.21]

#مهکام

آذرخش همانطور که دست لرزانش را به سمت پروسیا
گرفته بود لب زد:

- وقتی زنت خودش و پسرت رو سوزنده بود. پسرت
هشتاد درصد سوخته بود. من عملش کردم چون یه بچه بود
و بی گناه. برادرت رو عمل کردم و نداشتم با یه صورت
درب و داغون زندگی کنه. زنت رو نتونستم نجات بدم.
یادته بهم گفتی پسرم تمام داراییم از زندگی؟ حالت بد بود،
خیلی بد، گفتی توی زندگیم دو نفر همه ی زندگیم بودن که
یکش رو خودم با دستای خودم کشتم. اون روز فهمیدم
خیانت کردن به تو مساوی مرگه. چون تو دختری رو که
دوشش داشتی رو به خاطر خیانت گُشتی. اسمش رو ترس
میداری یا هرچیز من بهت خیانت نکردم. آره اصلاً من
ترسیدم ازت، خیلی هم ترسیدم. الان هم ازت می ترسم که

صاف اومدم اینجا چون اگه یه ذره شک می کردی بهت خیانت کردم با من کاری می کردی که هر روز آرزوی مرگ کنم. من دیدم با سامان چی کار کردی به خاطره یه اشتباه اعضای بدنش رو صادر کردی و زنده زنده فروختیش و به جاش یه عالمه مترسک شبیه به اون درست کردی و فرستادی این ور اون ور دنیا من از آدمی که بهترین دوستش رو مثله کرد ترسیدم و خفه شدم. من حتی دیدم که برای اینکه یه کاری کنی حساب کار دستم بیاد خودت رو شبیه سامان در آوردی و رفتی دیدن مهربان تا مطمئن بشم از هیچی برای از بین بردن کسی که بهت خیانت کرده کم نمیذاری. من ازت ترسیدم. اما الان ازت خواهش می کنم به حرفم گوش کن. اونی که الان زیر دستت و اسلحه ت رو گذاشتی روی قلبش همه دارایی من از زندگیمه، ولش کن بره. من اون روزی که بهم پناه آوردی از اسلحه ی روی شقیقه ام نترسیدم، من از نگرانی یه پدر برای بچه اش ترسیدم. بعد از اونم نذاشتم کسی بفهمه توی مهرگان چیکار می کردید، همه کثیف کاریتون رو تمیز کردم. امروز جامون عوض شده و من حتی اسمت رو درست نمی دونم، فقط می دونم تو معنی عشق رو می فهمی. من عاشقشم، درست مثل تو که هنوز بعد از سال ها حلقه توی دستته..

@Rooman_nazy

سرتیپ شایق همانطور که آذرخش نطق قرائی می‌کرد
گامی به پسرش نزدیک شد. گفت:

- پروس آرامش خودت رو حفظ کن، اینجا جای شلیک
نیست. بذار با آرامش حلش کنیم. بچه توی خونه است
پروس..

[20:49 03.02.21]

#مهکام

#پارت ۵۵۰

#زیبا_سلیمانی

@Rooman_nazy

1951

گوشه‌ی چشم پروسیا به سمت راه پله ها کشید شد و سریع دوباره به آذرخش نگاه کرد و گفت:

- این پیش من می‌مونه تا تو همون کاری که گفتی رو انجام بدی...

قلبی در کار نبود و آذرخش فقط لاف زده بود اما حالا ناچار بود قبول کند. چرا که ماشه‌ی اسلحه‌ی توی دست مرد مقابلش به لمس اندکی بند بود. مهکام همان‌طور که زیر دست پروسیا به آرامی تکان می‌خورد گفت:

- قبول نکن آذرخش، دروغ می‌گه، هر دومون رو وقتی کارش تموم شد میکشه.

پروسیا فشاری به دستان مهکام داد و آخ مهکام بلند شد. پوزخندی زد و گفت:

- البته که من عادت دارم قبل از هر کاری با شکارم یه کم تفریح هات هیجان انگیز کنم حتما" با تو هم امتحانش می‌کنم.

علی به پشت دیوارهای خانه رسیده بود، از پنجره‌ی شرقی
توانسته بود به مهکام اشراف پیدا کند. با دیدن اسلحه روی
قلب مهکام، قلبش تند کوبیدن را آغاز کرد. دو تک تیر
انداز دیگر حالا بادیگارد‌ها را در دیدشان داشتند و سرتیپ
در دید مهران بود. زیر لب یا زهرا گفت و مهکام را به
خدا سپرد مچ دست پروسیا را نشانه رفت. با فرمان مستقیم
سرهنگ ساجدی عملیاتشان با ذکر یا زهرا آغاز شد و
صدای سفیر گلوله‌ها که بلند شد از شیشه‌های پذیرایی
گازهای اشک آور به داخل سالن پرتاب شد. سرهنگ پشت
میکروفنی ساکنان خانه را به تسلیم شدن دعوت می کرد و
فضا را بوی وحشت و مرگ گرفته بود. اسلحه که از دست
پروسیا به زمین پرت شد بلافاصله با دست چپش اسلحه‌ی
دیگرش را از پر کمرش بیرون کشید و صاف پیشانی
آذرخش را نشانه رفت. آذرخش که روی زمین سقوط کرد
میان دود و تاری دید و صدای پیایی گلوله‌ها، میان خشم
شب خاطره‌ها دختری با دست زخمی بار دیگر مرگ را
صرف کرد آن هم وقتی که کتاب رفاقتش بسته می شد با
رفیقی که همچون برگ درخت مقابل چشمش بر زمین
افتاده بود درست مثل برگ درختان سیب باغ آناجان که
زرد می شدند و روی زمین می افتادند. آذرخش روی
زمین افتاد و گوی جان از تن مهکام رفت. میان دود ناشی
از گازهای اشک آور علی چتری شد و حامیانه به مهکام

رسید. مهکام بهت زده را به پشت دیواری کشید و پیایی شلیک کرد. چشمان مهران با دیدن مهکام میان دستان علی کوتاه بسته شد و قلبش لحظه‌ای قرار گرفت. شمار نیروهایی که از طبقه‌ی بالا وارد ساختمان شده بودند از دست خارج شده بود. پروسیا با دستی زخمی خودش را به پسر بچه‌ی ترسیده‌ای رسانده بود که از ترس و بهت خودش را خیس کرده بود. بچه روی دوشش بود و سیاهی شب یارش که توانست در آن بلبشو خودش را به دیوار پشتی ویلا برساند و با شلیک‌های پیایی‌اش که انگار هیچ کدام به خطا نمی‌رفت و نشان از تبحرش می‌داد خودش به آن ور دیوار برساند. حالا پروسیا و فرزندش در دید تک تیراندازی بودند که زندگی‌اش را قمار این پرونده کرده بود. انگشت مهران روی ماشه بود تا تمام کند رد خاطره‌ی کبودی تن زنی را از ذهنش، اما صدای توی گوشش پژواک می‌شد «هیجده تا دختر توی خلیج گم شدن کسی نفهمید.» چشمانش را بست و آماده‌ی شلیک شد. عمری به شلیک با چشمان بسته عادت داشت و این بار دختری بلند فریاد زد «دخترهای زیادی سرنوشتشون گره خورده به انگشت تو.. بچه‌های زیادی سرنوشتشون توی دست توئه» رگ گردنش بیش از آن نمی‌توانست منبسط شود. داشت دوباره و صدباره می‌مُرد. تردید میان باورهایش رخنه کرده بود، تردیدی که لذت انتقام را در جانش فرو می‌ریخت. و مردی در سیاهی شب مقابل چشمانش می‌دوید. »

@Rooman_nazy

بچه بغلشِ مهران» چشم بست و این بار با چشمان بسته
خودش را به تقدیر سپرد و پروسیا روی زمین افتاد.

[16:10 06.02.21]

#مهکام

#پارت ۵۵۱

#زیبا_سلیمانی

خورشید سیاهی ها را پشت سر گذاشته و رخ نموده بود.
درست مثل حقیقتی که هرچه پنهانش کنی باز هویدا
می شود. حقیقت ریشه در آسمان ها دارد هرچقدر هم که

@Rooman_nazy 1955

بذرش را بیشتر و بیشتر در پلیدی‌ها دفن کنی باز ریشه خواهد زد، آری این پیوند میان خورشید و حقیقت است که از ازل به ابد گره خورده است. آری پایان پلیدی‌ها رسیده بود و حقیقت از آستین مردانی سیاه پوش که هرگز عیان نمی‌شد صورت زیبایشان، هویدا شده بود و این پارادوکس میان جامه‌ی سیاه تنشان و سیرت زیبایشان عجیب تماشایی شده بود. مردی از تبار غیرت وقتی اسلحه‌اش را به دیوار تکیه داد و سرش را رو به آسمان بلند کرد، جز ایمان به عدالت او چیزی در قلبش احساس نمی‌کرد. زنی مردانه جنگیده و حالا خسته از کارزار روزگار، آبستن حوادث تلخی شده بود و بی قرارانه به پارچه‌ی سفیدی نگاه می‌کرد که سال‌های رفاقتش را میان خود پیچیده بود. پایان شب سیه رسیده بود، اگر و تنها اگر مه‌کام خیز نمی‌گرفت به سمت برانکاردی که خاطره‌ی شکوفه‌های درخت سیب باغ آناجان را با خودش می‌برد. می‌دوید و هر بار که به زمین می‌خورد بلند می‌شد و بی‌اعتنا به زخم روی زانوانش التماس حامی‌اش را می‌کرد که بگوید دروغ است و این شب تاریک و وهم‌ناک کابوسی است شبیه به کابوس‌های دوران کودکی‌اش، بگوید اویی که آرام آرام می‌رود قرار کودکی‌های او نیست. یک کلام بگوید و او را از این مرگ تدریجی برهاند. صورت خیس از اشکش، بغض صد پاره‌ی سینه‌اش، غم بی‌انتهای چشمانش، همه و همه در نگاه مهرانش بود که آرام توی گوش‌ی به علی گفت:

- بذار یه کم باهاش تنها باشه..

بعد دستانش را روی زانوانش گذاشت بلند شد اما انگار خسته‌ی سال‌ها زمین خوردن بود. زانوانش قدرت حمل باری که روی دوشش بود را نداشتند. دختری با چشمان گریان و تنی لرزان وقتی انکار را در چشمانش فریاد می‌زد، رمق زانوانش را برده بود. دستش را روی هدرش گذاشت و باز به علی گفت:

- سپردمش دست تو.

می‌رفت تا نبیند پر پر زدن پروانه‌اش را که حالا گرد شمع حقیقت سوخته بود. تا انتهای شهرک با همان لباس سراسر سیاهش، با همان نقاب روی صورتش راه رفت تا نشود صدای زنی را که اشکش آسمان را هم به اشک کشانده بود و باران زده بود. قطره قطره باران از دل ابرهای خاکستری به زمین می‌ریخت تا بشوید رد سیاه گناہانی را که شاید برای پاک‌شدنشان نیاز به این داشتند که خدا آستینش را بالا بزند.

[16:10 06.02.21]

#مهکام

#پارت ۵۵۲

#زیبا_سلیمانی

راه می‌رفت اما در هر قدمش روحش جا می‌ماند، میان دست زخمی همسرش. می‌رفت تا مهکام شرم حضور نکند برای وداع با تمام خاطرات زندگی‌اش. هر قدم که دورتر می‌شد میل قدم‌هایش به سرکشی بیشتر می‌شد تا برگردد و سفت در آغوش بگیرد زنی را که تنهایی‌اش به خدا هم سرایت کرده بود. بغضش گرفته بود و باران زده بود. وقتی به موتور هزارش رسید که مهکام پای برانکار سرد و تلخ ایستاده و غریبانه هق می‌زد و جرات برداشتن آن پارچه‌ی لعنتی را نداشت.

باران از نم نم گذشت و به ضرب رسیده بود و او خیس بود. حیاط باغ آناجان را شسته بودند دویده بود و زمین

خورده بود. حالا نشسته بود روی زمینِ خیس و آذرخش کنارش نشسته بود با چشمانی که از ترس توی کاسه می‌چرخید و می‌لرزید، می‌پرسید «درد داره؟» اشک از گونه‌ی مهکام پایین می‌ریخت و با سرش حرف او را تایید می‌کرد. آذرخش بغض می‌کرد و می‌گفت «گریه کنی که خوب نمیشه!»... خیس بود مثل شب‌نم، گلی که جلوی مدرسه آذرخش از حیاط مدرسه کنده بود و می‌گفت «برای تو چیدم» خیس بود مثل سربالایی‌های خیابان‌هایی که با آذرخش زیر باران رفته بود. خیس بود مثل جعبه پاپ‌کورنی که از ترس افتادنش توی حوض پارک، هر دو افتادن وسط حوض. خیس بود مثل اشکی که می‌چکید روی صورتش و کسی نبود پاکش کند. دست لرزانش را جلو برد به پارچه رسید. هق زد و خدا را صدا زد..

وقتی صورت بی‌رنگ آذرخش با زخم عمیق روی پیشانی‌اش مقابل چشمش جان گرفت جایی میان سینه‌اش عمیق و پر سوز، سوخت و آتش گرفت. جایی که شاید یک روز قلب تپنده در آن بود. دست لرزانش را روی لب زخمی‌اش کشید، صدای آذرخش جهانش را پر کرد. «نه بوکسورم هستی؟ مربی‌ات کی بوده گفتی باغ آناجان؟»

گریه کردیم دوتا شعله‌ی خاموش شده
گریه کردیم دو آهنگ فراموش شده

پر کشیدم بدون پر زخمی با هم
عشق بازی و دوتا کفتر زخمی با هم
زندگی حسرت یک شادی معمولی بود
زندگی چرخش تنهایی و بی پولی بود

حسرت‌ها مقابل چشمانش قطار می‌شد و رژه می‌رفت.
روی صورت آذرخش را قطرات باران پر می‌کرد. نگاه
لرزانش را به اطراف چرخاند و دید که اگر جهان بی‌وقفه
مقابلش ایستاده برای وداع، پشتش گرم است با حامی‌ای که
اندوهش را، غربتش را، به جان می‌خرد.

[16:10 06.02.21]

#مهکام

#پارت ۵۵۳

#زیبا_سلیمانی

شعر من مزه خاکستر و الکل می‌داد
شعر، من را وسط زندگی ات هل می‌داد
مرگ پشت سرمان بود نمی‌دانستیم
بوسه‌ی آخرمان بود نمی‌دانستیم
زخم، سهم تئمان بود نمی‌ترسیدیم
زندگی دشمنمان بود نمی‌ترسیدیم

رد خون روی صورت آذرخش با آب باران بُرمی‌خورد، او
ترس سرما خوردنش را داشت. حریصانه سر زخمی‌اش را
به آغوش رفاقت‌هایش کشید و با دست زخمی‌اش قطرات
باران را به عقب هل داد. خم شد تا قطرات بی‌انصاف
باران بیشتر از این صورت سرد او را تر نکند. مگر سپر
می‌شد تنش در مقابل هزار قطره باران؟ دستش را توی هوا
تکان می‌داد تا باران را عقب براند. علی از زیر نقابش
برای انکار او اشک می‌ریخت.

آه بدرود گل یخ زده‌ی بی کس من

آه بدرود دل آزرده‌ی دلوایس من
بغلم کن غم، در زخم شناور شده‌ام
بغلم کن گل بی طاقت پرپر شده‌ام

علی نزدیکش شد و دستش را آرام روی بازوی او گذاشت
و آرام صدایش کرد و او تمام نکرد این جنگ تن به تن با
باران را...

بغلم که جهان کوچک و غمگین نشود
بغلم کن که خدا دورتر از این نشود
مرگ پشت سرمان بود نمی‌دانستیم
بوسه‌ی آخرمان بود نمی‌دانستیم

علی آرام دستش را توی دست گرفت او را به سمت خودش
کشید و گفت:

- آروم باش عزیزم...

ترسیده توی چشمان علی نگاه کرد و رها نکرد پیکر بی
جان آذرخش را:

- سردش میشه!

بغض توی سینه‌ی علی شکست. روزی گل زیبایش،
لیایش، خواهرش، جانش، زیر آفتاب آنقدر مانده بود که
پژمرده بود و کسی سپرش نشده بود. دست مهکام را
محکم‌تر فشرد و سعی کرد جدایش کند از پیکر بی‌جان
آذرخش و مهکام به یکباره میان آغوشش به زمین خورد.
یعنی رمق زانوانش را تقدیر برده بود که آنطور بی‌رحمانه
و غریبانه زمین خورد؟

وقتی خورشید پیمان ناگسسته‌اش را با زمین چندین و چند
بار تمدید کرد.

وقتی خدا دست حقیقت را گرفت و عیانش کرد. پرده‌ها
افتادند و ماهیت سرتیپ شایق از میان تاریکی‌ها رخ نمود
و پلیدی‌هایش عیان شد.

[16:10 06.02.21]

#مهکام

#پارت ۵۵۴

#زیبا_سلیمانی

امیرسرتیپ سبحان شایق در دوران جوانی خودش در
امریکا، دل در گرو دختری یهودی ایرانی تباری می‌دهد،
دختری ایرانی امریکایی به نام اریکا و علارغم مخالفت
شدید خانواده‌ی اریکا به سرعت با وی ازدواج می‌کند.
اریکا اسپینوزا زرینی که همزمان نام خانوادگی پدر
امریکایی و مادر ایرانی‌اش را یدک می‌کشد. اریکا که از
پدر و مادری یهودی به دنیا آمده و بعد از ازدواج کوتاه

مدت و جدایی فوری‌اش از سبحان شایق متوجه می‌شود که
فرزند پسری را باردار است. اریکا برخلاف علاقه‌ی
بی‌اندازه‌اش به سبحان شایق به دلیل عقاید افراطی خانواده
یهودی‌اش مجبور می‌شود از سبحان شایق جدا شود. همین
امر باعث می‌شود وی با وجود مخالفت شدید خانواده‌اش با
مشقت‌های زیادی اقدام به حفظ کودک خود کند و او را به
دنیا بیاورد. پروسیا زمانی دیده به جهان می‌گشاید که
مادرش سعی می‌کند او را به دور از عقاید متعصب
خانواده‌ی خود با عقاید یک یهودی مبارز نه یک یهودی
افراطی بزرگ کند و او را برای رسیدن به سرزمین
موعود آماده کند. اریکا به دور از چشم خانواده و اهالی
ارتدوکس با سبحان شایق رابطه‌ی پنهانی‌اش را ادامه می
دهد اما او را از وجود فرزندش بی‌خبر نگه می‌دارد تا به
وقتش از پروسیا پلی بسازد برای رسیدن به رویاهای
جاه‌طلبانه‌ی خود. دوران کودکی پروسیا در محله‌ی
ارتدوکس نشین نیویورک به سختی سپری می‌شود. او با
تناقضات مذهبی زیادی بزرگ می‌شود تا اینکه اریکا موفق
به اعزام پروسیا به سرزمین رویاهای خودش یعنی تل‌آویو
می‌شود. با رهایی اریکا و پروسیا از بند خانواده‌ی
متعصب خودش و سفرشان به تل‌آویو فصل جدیدی از
زندگی او آغاز می‌شود. ورود پروسیا به اورشلیم
سرنوشت او را دست‌خوش تغییرات زیادی می‌کند. با
ازدواج پروسیا با دختر یکی از افسران عالی رتبه‌ی ارتش

اسرائیل، او پس از گذراندن آموزش‌های سخت و پیچیده وارد موساد شود و در نهایت سرنوشت از او یک نیروی امنیتی پرنفوذ در سازمان اطلاعاتی اسرائیل می‌سازد. حاصل ازدواج پروسیا پسری با نام ایگناسیا می‌شود که از همان دوران کودکی‌اش متوجه می‌شوند که ایگناسیا دچار بیماری قلبی مادرزادی است که نیازمند درمان است. بیماری ایگناسیا مانع از پیش‌روی پروسیا در اهدافش نمی‌شود. با این حال اریکا به همراه پسر و نوه و عروسش با هویت‌های جعلی جهت رسیدن به اهداف مشخصی به ایران وارد می‌شوند. وقت رسیدن به اهداف اریکا می‌رسد و چه طعمه‌ای در دسترس‌تر از سبحان شایق که روزی عاشقانه‌ای میان آنها جریان داشته؟ در دیدار پنهانی اریکا با سبحان شایق، او شایق را از وجود پسر پنهانش آگاه می‌کند. بازی از زمانی برای سبحان شایق به صورت جدی آغاز می‌شود که با پیشنهاد وسوسه انگیز موساد که از طرف اریکا روبه‌رو می‌شود. از یک طرف زنده شدن یک عشق دیرینه و از طرف دیگر حرص قدرت و جاه‌طلبی باعث می‌شود که سبحان شایق پشت پا به تمام خدماتش به نظام زده به عنوان نیروی نفوذی موساد در نظام رخنه کند. از طرفی اریکا که خودش هم تعلیم دیده موساد بوده در مدت زمان کوتاهی با خانواده‌ی مشایخ دست به معامله‌ی دختران سودای شهرت می‌زند و در این راستا شروع به برگزاری مهمانی‌های خاص با اهداف

@Rooman_nazy

خاصی می‌کند. مهمانی‌هایی که گرداننده‌ی آن سیمین و پرویز مشایخ هستند و مهمان‌های آن عموماً صاحبان قدرت و شهرت که یکی از آن‌ها آذرخش صولت است که از خاندان خوش‌آوازه‌ی صولت است.

[16:10 06.02.21]

#مهکام

#پارت‌۵۵۵

#زیبا_سلیمانی

پروسیا با زبردستی تمام با تغییر چهره و استفاده از نام جعلی کامران مفتاحی وارد این مهمانی‌ها می‌شود و با آذرخش صولت رابطه‌ی نزدیکی برقرار می‌کند. ماحصل این رابطه دست‌آورد بزرگی برای او دارد چرا که خبر از احداث بیمارستان خانوادگی مهرمهران را از آذرخش

@Rooman_nazy 1967

می‌شنود. بیمارستان زنجیره‌ای که می‌تواند مکان کارهای غیر انسانی این گروهک منافق باشد. مهر مهران توجه پروسیا را به خود جلب می‌کند. همه‌ی این‌ها در حالی است که هدف از پیش تعیین شده‌ی پروسیا دامن‌های بسیار وسیع‌تر از این‌ها را شامل می‌شود. همین امر هم باعث باز شدن پای آذر پاکزاد به این ماجرا می‌شود تا تمام حرکت‌های این شکارچی قهار با ویتترین زیبایی همراه باشد.

ویتترینی شبیه به یک سلبریتی مورد اعتماد مردم، کسی که در تمام بحران‌های اجتماعی و بلایای طبیعی مثل سیل و زلزله در صف اول کمک رسانی‌های نمادین به مردم بوده است. اهداف گسترده‌ی پروسیا که بر هم زدن نظم و امنیت ملی بوده به این اتفاقات خرده پا ختم نمی‌شود و تیم او دست به جذب نیروهای خبره‌ی نظام می‌زند. دانشجوی نابغه‌ای چون صوفیا خرم و شیمیدان توانمندی چون حامد بشارت و بیزنس من موفقی چون سامان ریاحی جهت رسیدن به اهداف چند جانبه‌ی پروسیا به حلقه‌ی نیروهای او اضافه می‌شود. صوفیا خرم جهت نفوذ بین دانشجویان، حامد بشارت در راستای تولید و توزیع مواد مخدر صنعتی، آذر پاکزاد در جهت جذب دختران سودازده‌ی شهرت، سامان ریاحی در جهت بهم ریختن توازن بازار سکه و ارز فعالیت خودشان را شروع می‌کند. هر کدام در نوبه‌ی خودشان به سرعت به قطب مهمی برای پروسیا تبدیل می‌شوند. حرص و آز در کنار نفوذ اریکا به قلب او،

سبحان شایق را بر آن می‌دارد تا دست به ریسک بزرگی
بزند و تصمیم به رویارویی فرزندان خود با پسر پنهانش
می‌کند و در این شرایط ماموریت پروسیا با ورود دو
فرزند دیگری از سبحان شایق با نام‌های عرفان و ایمان
رنگ و بوی تازه‌ای می‌گیرد و پسر بزرگ سبحان شایق،
عرفان شایق، در حرکتی کاملاً حساب شده و برنامه‌ریزی
شده به کمک پدرش در مانور نظامی ظاهر "ا" به شهادت
می‌رسد. اما در واقع او با نام و هویت جعلی دیگری به نام
عامر مشایخ فعالیت خودش را آغاز می‌کند. سند سازی‌های
خانواده‌ی مشایخ به طریقی پیش می‌رود که همه گمان
می‌کنند که عامر مشایخ پسر خوانده‌ی پرویز مشایخ است
در حالی که او کسی نیست جز عرفان شایق! وجود
هویت‌های جعلی زیاد رد آن‌ها را در تمام جنایاتشان گم
می‌کند و همین باعث سردرگمی پلیس می‌شود. شهادت
جعلی عرفان شایق شهرت و محبوبیت سبحان شایق را
بیش از پیش می‌کند و راه را برای پنهان ماندن پروسیا
هموارتر. عامر که رسماً دست راست برادرش پروسیا به
حساب می‌آید تمام تلاش خود را در پنهان ماندن هویت او
انجام می‌دهد.

[16:10 06.02.21]

#مهکام

#پارت ۵۵۶

#زیبا_سلیمانی

از سوی دیگر ایمان شایق با نام مستعار کامیار برزین وارد تیم سینمایی تصویر نو می‌شود و به سرعت در سینما جایگاه خاص خودش را پیدا می‌کند. با ورود ایمان شایق به سینما جذابیت این بازی برای پروسیا بیش از پیش می‌شود چرا که متوجه می‌شود که برادرش علاوه بر اینکه ظاهر بسیار نزدیکی به او دارد در هنر تصویرگری هم بی اندازه شبیه به اوست. از آن پس ماجرا شکل دیگری به خود می‌گیرد. حالا پروسیا به علت شباهت بی‌حدش به برادر

کوچکش با اندکی گریم سینمایی در بسیاری از مکان ها با نام و هویت او ظاهر می شود و مهره های خودش را آنطور که دوست دارد بدون واسطه حرکت می دهد. پلیس به یکباره با حذف کامران مفتاحی مواجه می شود. آذر پاکزاد گروه سینمایی حرفه ای تری را وارد کار می کند و پروسیا می تواند هر جا که می خواد با شکل و شمایل متفاوت ظاهر شود، یکجا با شکل سامان ریاحی، یک جا با شکل عامر مشایخ و یک جا با شکل کامیار برزین. همه چیز الظاهر خوب پیش می رود تا اینکه در خلال انتخابات صوفیا خرم دانشجوی آزادی خواهی به نام لیا را به او معرفی می کند. دانشجویی که دست بر قضا با حامد بشارت هم آشنایی دیرینه ای دارد. لیا که از فیلتر تایید حامد بشارت رد می شود یک قدم به پروسیا نزدیک می شود. دختری به ظاهر ساده و زیبا اما باهوش. لیا موفق می شود در مدت زمان کوتاهی اعتماد پروسیا را به خودش جذب کند. پیشنهادات لیا برای ایجاد چند دستگی میان ستادهای انتخاباتی مثمر ثمر واقع می شود و لیا بیش از پیش نظر پروسیا را به خودش جلب می کند. پیشنهادی که بسیار سازده و مفید واقع می شود و بازخوردش بعد از انتخابات بی اندازه عیان می شود. وقتی پیشنهادات دیگر لیا هم کارساز واقع می شود جایگاه لیا در بین گروهک محکم تر می شود. همین امر باعث نزدیکی بیشتر لیا به پروسیا می شود. نزدیکی بیشتر لیا به پروسیا باعث می شود که او

در جریان قاچاق اعضای بدن بچه‌های معلول از مراکز بهزیستی قرار بگیرد. مراکزی که در آن کودکان بی‌سرپرست با بیماری‌های ذهنی و جسمی بستری می‌شوند و هرازگاهی یکی از مددجویان به طرز کاملاً عادی می‌میرد اما این در حالی است که بخشی از اعضای بدن این کودکان که قابلیت اهدا دارند در بیمارستان مهر مهرانی که هنوز کامل افتتاح نشده مورد تجارت کثیف قرار می‌گیرد. پروسیا که راغب به استفاده‌ی بیشتر از هوش لیا در امور مختلف می‌شود در مهمانی‌ای که آذرخش صولت به همراه صوفیا خرم حضور دارند با لیا ظاهر می‌شود.

[16:10 06.02.21]

#مهکام

#پارت ۵۵۷

#زیبا_سلیمانی

مهمانی‌ای که در آن لیانا متوجه بُعد دیگری از شخصیت پروسیا می‌شود. شخصیتی که به او می‌گوید او در روابط جنسی خود از بیماری دگر آزاری جنسی رنج می‌برد و لیا بعدها در یادداشت‌هایش از او به عنوان کیس سایکوتیک نام می‌برد. رابطه‌ی خصوصی که لیانا را به یقین می‌رساند که پشت پرده‌ی ویتروینی به نام پروسیا سازمان اطلاعاتی مهمی است. لیانا به سرعت پی می‌برد که اداره‌ی این امور چند شاخه و چند جانبه با وجود سرویس امنیتی قوی‌ای که پشت اوست باز به تنهایی از عهده‌ی پروسیا ساخته نیست به همین دلیل نقش یک همراه را به خوبی بازی می‌کند تا بتواند پرده از نقاب بالا دستی‌های او بردارد. مرد در سایه که هنوز هویت واقعی‌اش برای لیا آشکار نشده. لیا فقط به رد و علائمی از او پی می‌برد و همان هم باعث گذاشتن یادداشت‌های جسته گریخته از او می‌شود که بعدها هویت پروسیا را آشکارتر می‌کند. انتخابات برگزار می‌شود مخالفان به خیابان می‌ریزند و شهر آشوب! میان هیاهوی شهر با تمام محافظه کاری لیا هویت واقعی او به عنوان خبرنگار روزنامه‌ی

آفاق برای پروسیا آشکار می‌شود. لیایی که در یک قدمی
مرد پشت سر پروسیا و اهدافش بوده، هدف اول پروسیا
قرار می‌گیرد. لیا با استفاده از هوش و توانمندی خودش
موفق به فریب همسر پروسیا می‌شود و از مهلکه
می‌گریزد. غافل از اینکه مرگ خیلی زود گریبانش را
می‌گیرد، پروسیا چشم روی علاقه‌ی قلبی‌اش به لیا می‌بندد
و حکم مرگ او را صادر می‌کند. لیا با بردن نام مهر
مهران در واپسین لحظات مرگ حساسیت‌های گروه را بر
می‌انگیزد و دست آخر به دست پروسیا به ضرب مستقیم
گلوله به قتل می‌رسد. از سوی دیگر پروسیا متوجه دست
داشتن همسرش در فرار لیانا می‌شود. درگیری شدیدی بین
آنها شکل می‌گیرد. همسر پروسیا در یک تصمیم ناگهانی
خانه را به آتش می‌کشد. این آتش سوزی که در آن همسر و
پسر و برادر پروسیا به شدت دچار آسیب می‌شوند نقطه‌ی
عطف پررنگ شدن آذرخش صولت به این گروهک می
شود. آذرخش صولت که قبلاً توسط صوفیاخرم به
عامر مشایخ جهت دریافت وام برای سالن مهکام معرفی
شده بود و توانسته بودند با عامر برنامه‌ای را ترتیب بدهند
که با اجرای نمایشی چند منظوره مهکام را به بازی
بگیرند، به عنوان جراح حاذق پلاستیک به شخص پروسیا
معرفی می‌شود. وقت تسویه حساب آذرخش با عامر مشایخ
می‌رسد چرا که یک بار عامر برای او قدم برداشته بوده و
حالا نوبت آذرخش می‌شود.

آذرخش مجبور می‌شود تا خانواده‌ی سوخته‌ای که هویت
مشخصی در کشور ندارند را درمان کند. همسر پروسیا در
این صانحه جان خود را از دست می‌دهد اما پسر و
برادرش به مدد آذرخش نجات پیدا می‌کنند اما آذرخش
وسط این بازی باقی می‌ماند. چرا که برای خودش هم در
ظاهر بودن میان این جمع جالب به نظر می‌رسد و تصمیم
می‌گیرد به دور از چشم خانواده به زعم خودش کمی
شیطنت کند. چرا که این بازی به او قدرت کاذبی را می
دهد که سال‌ها برای دیده شدن در جمع خانواده به آن نیاز
داشته است. با نفوذ آذرخش به این گروهک و شرکت در
سایت‌های شرط بندی باعث می‌شود که پای بیمارستان مهر
مهران بیشتر از پیش به جنایات این گروه باز شود.
آذرخش در راستای حفظ موقعیت گروه در دیداری
خانوادگی با دکتر اویس صولت او را بر این می‌دارد که
نام بیمارستان را به مهرگان تغییر دهد ظاهراً موفق می
شود. مهر مهران که بعدها نامش به مهرگان تغییر پیدا می
کند می‌شود محل جنایات فجیح گروهک. جنایاتی که به
سرعت کنترلش از دست آذرخش خارج می‌شود و او عملاً
می‌شود بازیچه‌ای که نه راه پس دارد نه راه پیش. چرا که
او سرنوشت مخالفانی چون لیانا را قبلاً با چشمان خودش
دیده است. گروهک در تمام ابعاد به جنایات وسیع خود
ادامه می‌دهد تا اینکه صوفیا خرم در سالن مهکام بر اثر
سوء استفاده‌ی مواد مخدر جان خود را از دست می‌دهد و

ورق برمیگردد. بازی تازه‌ای که قربانی‌های زیادی را به دام می‌کشد اما پرده از ماهیت مرد در سایه‌ی این گروه بر می‌دارد. بعد از شب عملیات و دستگیری پروسیا اسپینوزا زرین. در یک عملیات یک دست حامد بشارت و سایر اعضا و خرده پاهای گروه اعم از پژمان پژوهان که در نوسانات قیمت ارز نقش مهمی داشته دستگیر می‌شوند اما خانواده‌ی مشایخ هنگام خروج از کشور به کمک پلیس بین المل دستگیر و به کشور بازگردانده می‌شوند. در اعترافات تلخ پروسیا علاوه بر اینکه به عشق عمیقش به لیانا سرمد اعتراف می‌کند اطاعات وسیعی به دست می‌آید. اطلاعاتی که در آن برنامه‌های بعدی و اهداف بعدی موساد اعم از ترور شخصیت‌های ملی و بر هم زدن توازن اقتصادی و غیره است به دست می‌آید و پرونده در دیوان عالی به صورت ویژه مورد بررسی قرار می‌گیرد.

[16:10 06.02.21]

#مهکام

#پارت ۵۵۸

#زیبا_سلیمانی

(سه ماه بعد از دستگیری عوامل موساد)

شکسته بود. روزهای زیادی گذشته بود اما او هنوز تکه
تکه‌هایش را از روی زمین جمع نکرده بود و هنوز
نتوانسته بود باور کند سهمش از تمام دوستی‌های دنیا یک
سنگ سرد و یخ زده باشد. باورش نمی‌شد برود
سرقارهای باغ آنا جان و زیر درخت سیب بنشیند و کسی
نیاید برای یک فنجان رفاقت دعوتش کند. چشمش را بست
و زیر لب زمزمه کرد:

- منو اشک و آه و گریه

اگه این قصه بذاره

صبح فردا روببینم

منو حسرت رسیدن

اگه این بغض بذاره

تا خدا با هم بمیرم

نه، نرو رفیق خوبم

اگه تلخه اگه سخته

ما باهم خاطره داریم
اگه حتی جام زهر
من سر قرار می مونم
زیر هر درخت سیبی
انقدر قصه می خونم
تا بگی بی من نمیری
قدیه دنیا غریبم بی تو من تنهاترینم
نرو ای رفیق خوبم چشم به راه تو می مونم
(زیباسلیمانی)

ارشاپش را دور سرشانه اش پیچید. سرمای هوا تا عمق
جانش نفوذ می کرد اما از نشستن در تراس و دیدن شهر
خسته نمی شد. قطره اشکی از گوشه ی چشمش چکید. اگر
همه ی دنیا هم برایش حکم برائت صادر می کردند، او
خودش را مقصر مرگ آذرخش می دانست. قطره ی دیگر
اشکی از چشمش چکید و نگاهش سُرخورد و روی آخرین
نسخه ی روزنامه آفاق که صبح همان روز با مقاله ای از
خبرنگار (ک.م) منتشر شده بود ماند. تیتراژ درشت چشمش
را زد. «شکار، شکارچی» چندین و چند بار مقاله را
خوانده بود. مقاله ی که از خبرنگار سابق روزنامه ی آفاق

لیانا سرمد و نقش مهمش در افشای حقایق پرونده‌ی
شکارچی می‌گفت و به او می‌رسید بعد از دکتر (آ.ص)
می‌گفت که فریب قدرت را خورده و قربانی شده بود. هر
خطش را که می‌خواند قلبش بیش از پیش میان سینه‌اش
مچاله می‌شد. نفسش را آه مانند از سینه بیرون داد و سرش
را به پشتی صندلی تکیه داد و به دور دست‌ها خیره شد. به
جایی که چراغی روشن بود و شاید دلی شاد.

[16:10 06.02.21]

#مهکام

#پارت ۵۵۹

#زیبا_سلیمانی

شاید تنور خانه‌ای گرم بود و صدای خنده در آن جاری بود. به جایی که شاید خانواده شبیه رویا نبود. خانواده شبیه مادری بود با سینی چای به دست و پدري منتظر به راه او بود و بچه‌هایی که صدای خنده‌یشان گم می‌شد میان تاریکی شب. نگاهش قفل بود به جایی که شاید یک عمر رفاقت زیر سنگی سرد خاک نمی‌شد. به جایی که برگ هیچ درختی طلا نشده نمی‌ریخت. آنقدر نگاه کرد تا شاید شب هم شرم زده شود از شب‌نم میان چشمان او. واگویه‌های ذهنی‌اش تمام نمی‌شد.

- خاطراتت رو چیکار کنم آذرخش؟ بگو؟ من بد، من بی‌معرفت، تو که خوب بودی تو که بامعرفت بودی چرا با من اینطوری تا کردی؟ من به جهنم، آذرخش چرا با خودت اینطوری تا کردی؟ قدرت چی داشت آذرخش که واسه خاطرش دست به هر کاری زدی؟ خواستی ثابت کنی یه صولت کله شقی؟ آره؟

خودش را توی آغوش خودش تاب داد و باز با خودش زمزمه کرد:

- من یه عمر باهات رفاقت کردم بی معرفت، این رسمش نبود.

پلک زد و بار چشمانش را سبک کرد اگرچه دلش سنگین تر شد از اینکه با خیال او حرف می زد:

- تو چرا سلام بلد نبودی آذرخش؟ چرا خداحافظی بلد نبودی آذرخش؟

زانوانش را روی صندلی تا کرد و به آغوش کشید و سرش را روی پاهایش گذاشت و باز تکرار کرد:

- آهان یادم رفته بود تو یه صولتی که نه سلام بلده، نه خداحافظی. یه از دماغ فیل افتاده‌ی به درد نخور.

نفسش را به آرامی بیرون فرستاد و آرام تر از قبل نجوا کرد:

- بی تو من با این شهر به درد نخور چیکار کنم؟ کجا برم یادت نیوفتم؟ اون از بودندت که یه طوری بودی که

نداشتمت و حسرتش موند به دلم، اینم از رفتنت؟ هی گفتم
آذرخش دوستیم باهم خرابش نکن.... هی گفتم آذرخش به
خدا من برات کمم تو بهتر از من برات می‌میره، هی گند
زدی به همه چیز... هی گفتم مثل مهبد می‌مونی برام
چطور یه جور دیگه نگات کنم؟ حرف به گوشت نرفت. هی
گفتم آذرخش ول کن این حرف‌های الکی رو هی سیگار
کشیدی و گفتی دودش اذیتت نمی‌کنه؟ الان دود این شهر
داره خفهام می‌کنه بگو چی کار کنم؟ آذرخش چرا با ما این
کار رو کردی؟ الان بیا یه بار مردونه بهم بگو... راحت
شدی آقای دکتر؟ راحت شدی پسر عمو؟ راحت شدی
بی‌معرفت؟ بی‌معرفت ...

[16:10 06.02.21]

#مهکام

#پارت ۵۶۰

#زیبا_سلیمانی

هق زد و عنان از دست داد و پر بغض گفت:

- قربون زخم لبت بشم... قربونت صورت سردت بشم.
جات خوبه؟ بارون اذیتت نمی‌کنه؟ سرما، گرما، آفتاب
اذیتت نمی‌کنه؟ من نیستم اذیتت کنم حال دلت خوبه؟ من
نمی‌خواستم آذرخش اینطوری بشه...خدایا من به کی بگم
من نمی‌خواستم آذرخش چیزیش بشه...خدایا من چیکار کنم
یه‌ذره آروم بشم؟

همانطور که داشت با خودش این‌ها را تکرار می‌کرد،
دست گرمی روی کمرش راه گرفت و صدای کشیده شدن
صندلی کناریش بلند شد و علی کنارش نشست:

- مه‌کام عزیزم داری خودت رو اذیتت می‌کنی..

سرش را از روی سرشانه بلند کرد و توی چشمان علی نگاه کرد، کی به تراس خانه آمده بود و او نفهمیده بود؟ نگاهش به سمت در باز تراس چرخید و بعد به سمت چشمان علی برگشت و گفت:

- به من بگو علی، بگو چرا هیچ کدومتون حواستون به آذرخش نبود؟ به من بگو علی چرا آذرخش توی دید هیچ کدوم از نیروها نبود؟ بگووو...

علی در نگاه پر اشکش خیره شد و نفسش را به آرامی بیرون داد و گفت:

- میشه با این چیزا خودت رو اذیت نکنی؟

مهکام سرش را از روی زانوانش برداشت و با دستانش به خودش اشاره کرد و گفت:

- من رفتم خونه‌اش، من باعث شدم بره به کام مرگ.
می‌فهمی علی؟

علی کف دستش را روی صورتش کشید. طاقت دیدن اشک‌هایش را نداشت. طاقت دیدن حال پریشانش را نداشت، او که اشک می‌ریخت حفره‌ی میان سینه‌اش خالی می‌شد، حفره‌ای که جای خالی لیا را فریاد می‌زد:

- مه‌کام جان عزیزم. آذرخش می‌دونست یه مهره‌ی سوخته است که صاف رفت خونه شایق. چه تو می‌رفتی، چه نه، مسیری که آذرخش توش قدم گذاشته بود به مرگ ختم می‌شد.

- اینا منو آروم نمی‌کنه. تو توی زندان به من قول دادی سالم بهم برش گردونی.

دلش خون شد از قولی که به او داده و نتوانسته بود روی آن بماند:

- خودت هم می‌دونی قرار نبود، اینطور پیش بره. همه چیز روی دور تند افتاد ما برنامه‌های دیگه‌ای داشتیم. آذرخش بعد از مرگ سامان ترسیده بود. با دیدن تو هم فهمید که دیگه آخره بازیه!

[16:10 06.02.21]

#مهکام

#پارت ۵۶۱

#زیبا_سلیمانی

باشه تو هر چی که راجبش بگی من قبول می‌کنم، اما یه چیزی رو هم تو قبول کن، آذرخش فقط پسر عموم نبود بهترین دوستم بود. برای همه دنیا هم که بد بود، برای من یه دوست خوب بود. براش گریه هم نکنم؟

- مهکام به مهران فکر می‌کنی؟ می‌دونی اینطور دیدنت چه بلایی سرش میاره؟!

مهکام با پشت دستش اشک‌هایش را پاک کرد. نفس آه
مانندی کشید و پرسید:

- کجا رفت؟

- رفت تا نبینه ذره ذره آب شدند رو...

- همه تقصیرها رو ننذاز گردن من!

- مهکام موضوع هانیده یه موضوع کاریه، قرارم نیست
بینشون اتفاق عجیب غریبی بیافته، خودت رو باهانش اذیت
نکن، قرار باهم ظاهراً شریک بشن. نمی‌دونم توی اون فیلم
چی دیدی که اینطور بهم ریختی. تو سخت‌تر از اینا رو
پشت سر گذاشتی.

مهکام دلخورانه میان کلامش رفت:

- من اصلاً راجب اون حرف زدم؟ چه فیلمی دیدم الکی
حرف می‌زنی؟ خوبه ثانیه به ثانیه‌اش رو شنیدید چی گفتم!

علی لبانش را بهم فشرد و بعد کلافه چنگی توی موهایش زد و سکوت کرد. مهکام همانطور که باز به دور دست ها خیره شده بود لب زد:

- عذاب وجدان داره لهم می‌کنه، یه کم زمان می‌خوام!

- به مهران میشه زمان داد؟ اون آدم زمان دادنه؟

مهکام کوتاه چشمانش را بست و سری به تاسف تکان داد و پرسید:

- کجا رفته توی این سرما؟

- شوهر توئه از من می‌پرسی؟

- علی!!!

- می‌دونی یه نفر همه‌ی زندگیت روبه گند بکشه بعد جلوی چشمت باشه و تو ماشه رو اونطور که دلت بخواد نکشی یعنی چی؟ هوم؟ می‌دونی سال‌ها بدویی که بهش برسی و انتقام تمام تلخی‌های زندگیت رو ازش بگیری و بعد سر بزنگاه بین خودت و شغلت و وظیفه‌ات، یکی رو انتخاب کنی یعنی چی؟ می‌دونی وقتی خودت می‌تونی با یه گلوله خلاصش کنی اما عقب بکشی و صبر کنی قانون تعیین تکلیف کنه یعنی چی؟ می‌دونی انتظار واسه رای دادگاه یعنی چی؟

[16:10 06.02.21]

#مهکام

#پارت ۵۶۲

#زیبا_سلیمانی

مهکام عصبی‌تر شد و دلخو‌تر جوابش را داد:

- می‌دونی بری دیدن مادرت و شناس‌ت یعنی چی؟
می‌دونی بغلش کنی عطر تنش رو بو بکشی و اون فقط
نگات کنه بگه که باید بری مدرسه چون دیرت شده یعنی
چی؟ می‌دونی دیدن همه ی امیدت توی اون حال و روز
یعنی چی؟ می‌دونی بچه‌ات رو از دست بدی یعنی چی؟
می‌دونی اعدام بشی و از ترس خودت رو خیس کنی یعنی
چی؟ می‌دونی پدرت و از دست بدی و حتی نتونی براش
عزاداری کنی یعنی چی؟ می‌دونی برادرت رو یه طوری
بترسونن که حتی حاضر نشه بیاد جنازه‌ات رو تحویل
بگیره یعنی چی؟ می‌دونی بهترین دوست رو جلوی چشم‌ت
بکشن یعنی چی؟

علی مهربان نگاهش کرد و سعی کرد به آرامش دعوتش
کند و گفت:

- هر دوتون خسته‌اید بهتون حق میدم.

مهکام مشت آرامی به سینه‌ای علی کوبید و گفت:

- حق نداری به اون حق بدی به جای آروم کردن من دنبال رد کبودی توی بدنم بگرده. حق نداری بهش این حق رو بدی وقتی هنوز گیج و داغم از داغی که دیدم منو مثل یه جانی بکشونه خونه ومثل پزشکی قانونی چکم کنه...حق نداری، حق نداری، حق نداری..

صدای علی را این بار رنگ بغض گرفت و چشمانش را هاله‌ای از غم پوشاند و آرام گفت:

- می‌دونی چیه مهکام، تقصیر مهران نیست. وقتی لیا رو پیدا کردیم تنش خیلی کبود بود. نه فقط کبود، خیلی زخمی بود. بعد ما در به در افتادیم ببینم کی با عزیزمون یه همچین کاری کرده. هر چی بیشتر گشتیم بیشتر غیرتمون زخمی شد. هر چی بیشتر جلو رفتیم بیشتر امتحان شدیم تا جایی که تصمیم گرفتیم واسه اینکه دیگه هیچ مردی به کبودی تن زنش حساس نشه بگذریم از خودمون و باز عزیزمون رو فرستادیم جایی که می‌دونستیم تهش می‌رسه به اونی که داغ به دلمون گذاشته و...

خش صدایش زیاد شد و نتوانست جمله‌اش را ادامه دهد.
نگاهش را داد به ماه کاملی که توی آسمان بود، ماهی که
شاهد تمام این دردها بود و گفت:

- ما هر دومون به کبودی تن عزیزامون حساس شدیم...حق
داری تو، درست میگی، ما حق نداریم به خاطر خودمون
عزیزامون رو ناراحت کنیم اما تو به من بگو مهکام ما با
این غیرت هزار تیکه چی کار کنیم که اسلحه دست هر
دومون بود و هیچ کدوممون نتوانستیم حقمون رو بگیریم؟

انگشتش را به سمت ماه بلند کرد و دم کوتاهی گرفت و
ادامه داد:

- این ماه رو می‌بینی؟ سال‌ها شاهده که ما چه شب‌هایی رو
توی بیابون خوابیدیم که مبادا یه لیای دیگه از ترس بیابون
و تاریکی خوابش

نبره....می‌دونستی لیا فوبیای تاریکی داشت؟ سه شب لیا
رو توی شب‌های تاریک توی بیابون ول کردن..

آنقدر بغض صدای علی زیاد شده بود که مهکام قرار از
دست داد و سریع دستش را دور بازوی او گذاشت و گفت:

- معذرت می‌خواهم علی. ببخشید دست خودم نیست..

[16:10 06.02.21]

#مهکام

#پارت ۵۶۳

#زیبا_سلیمانی

پرده‌ی اشک توی چشمان علی نقش بست و ادامه داد:

- هیچ دردی واسه یه مرد بدتر از این نیست که کسی رو
که به ناموسش دست درازی کرده رو ببینه و رها کنه...
ازم پرسیدی چرا به آذرخش فکر نکردی من بقیه رو
نمی‌دونم اما اون لحظه که اون بی‌شرف اسلحه‌اش رو

گذاشته بود روی کمرت، من فقط به این فکر کردم نکنه انگشتش روی ماشه بلرزه، نکنه جلوی چشم یکی عزیزم رو ازم بگیره.. من به تو فکر کردم مهکام... می‌دونم شرمنده‌ی قوی که بهت دادم شدم اما من اون شب جز تو کسی رو ندیدم، اما می‌دونم که آذرخش جایس که وایستاده بوده مشرف به بچه‌ها نبوده دیر می‌جنبیدیم تو رو هم نداشتیم...

صدای باز شدن در واحد خانه بلند شد و بعد سر هر دو به سمت پنجره چرخید و قامت مهران در قاب در ظاهر شد. سوئیچ را روی کانتر پرت کرد و کتش را از تنش کند و مهکام را صدا زد:

- مهکام...

علی برادرانه از مهکام خواهش کرد:

- مهکام بابا راه بیا با دلش..

مهکام دستی روی صورتش کشید و اشکش را پاک کرد و
مهران اینبار علی را صدا زد:

- علی..

درب باز تراس توجه‌اش را جلب کرد به سمت آن‌ها آمد
وارد تراس شد و سعی کرد اخمش را میان لبخند
نمایشی‌اش پنهان کند و گفت:

- خواهر برادری خلوت کردید، مزاحم نمی‌خواید؟

مهکام دلبرانه نگاهش کرد آغوشش را به سمت او باز کرد
و مهران شیطننت کرد:

- ای جانم!

با قدم‌هایی که حالا جان دوباره گرفته بود به سمت مهکام
آمد و رو به علی گفت:

@Rooman_nazy

- تو خونه نداری دم به ثانیه اینجا پلاسی؟

مهکام را به آغوش کشید و پیشانی‌اش را مهر کرد و باز به علی تشر رفت:

- پاشو گمشو برو دیگه...

مهکام دستانش را دور کمر او حلقه کرد و صورتش را به شکم او فشرد و علی گفت:

- یعنی فقط اخم و تخمت واسه من بود؟ خب یه بارکی می‌گفتی مزاحم نمی‌خوااین خودم مودبانه می‌رفتم این بازهای چیه؟

[16:10 06.02.21]

#مهکام

#پارت ۵۶۴

#زیبا_سلیمانی

مهران خندید و گفت:

- نیست که من بهت می‌گم برو حیات خلو تمون رو خراب
نکن، میری!

صورت مه‌کام را رنگ شرم گرفت و خودش را میان
آغوش مهران پنهان کرد و علی رو به مهران گفت:

- قشنگ رفتی معجون زدی او مدی.

مهران با صدا خندید و روی موهای مه‌کام را بوسید و
مه‌کام زیر لب روبه علی گفت:

-گمشو..

- دستت نمی شکست دوتا معجون بگیری به کمر ما هم فکر کنی...

اینبار هرسه فارق از غم توی سینه‌یشان با صدا خندیدند.
حالا یاد گرفته بودند که دنیا همین است، با همین تلخی‌ها و شیرینی‌ها زیباست و همین بالا و پایین‌هاست که به زندگی فرم می دهد. علی که کمی سربه سرشان گذاشت و رفت و حالا فضای بینشان پر بود از دلتنگی و دلتنگی...
بینشان یک نفس فاصله بود که مهران دستش را روی گونه‌ی مهکام کشید و پرسید:

- باز گریه کردی؟

مهکام سرش را کوتاه بالا و پایین تکان داد و مهران گونه‌اش را بوسید و گفت:

- دلت تنگ شده؟

- اهوم...

سخت بود برایش گفتن این جمله اما می‌دانست جنس
دلتنگی‌های مهکام جنس رفاقت دارد، رفاقتی به قدمت
درخت سیب باغ آناجان:

- هر وقت دلت برایش تنگ شد. برایش نامه بنویس و بدش
به دست باد... می‌رسونه دستش.

مهکام سرش را بالا کشید و توی چشمانش نگاه
کرد. شفافیت نگاهش دلش را مالش می‌داد تا به تمنای
دستانش اجابت گوید. دیگر در نگاهش هیچ برمودایی نبود
و هر چه بود برایش زلال بود و شفاف:

- ببخشید که ناراحت می‌کنم. لحن دلبرانه‌اش مهران را بر
آن داشت تا این‌بار تمام مهکام را در آغوشش بگیرد. مردد
نماند و همان را انجام داد و به روزنامه اشاره کرد و گفت:

- خوندیش؟

- چند بار.

نفسش پر صدا میان لاله‌ی گوش مه‌کام خالی شد:

- دیگه سراغ این خبرها نرو. یه‌کم که از فضا دور باشی
آروم‌تر میشی.

مه‌کام سرش را میان گردن و سرشانه‌ی مهران فرو برد،
عطر تنش وعده آرامش می‌داد:

- سعی می‌کنم.

- خوبه.

لبخند کم‌جان روی صورتشان وقتی عمق گرفت که
دستانشان به هم سنجاق شد و وعده‌ی پیمانی ناگسسته را
داد.

[16:10 06.02.21]

@Rooman_nazy

#مهکام

#پارت ۵۶۵

#زیا_سلیمانی

مهکام

دستی میان براشینگ موهایم کشیدم و مرتب‌ترش کردم.
رنگ جدید موهایم آمبره‌ی بلوطی بود که خیلی دوستش
داشتم. رژ لبم را تمدید کردم و به آینه نگاه کردم، همه چیز

@Rooman_nazy 2001

به ظاهر مرتب بود حتی خط اخم و خنده‌هایم هم سرجایشان بود و چیزی عوض نشده بود اما من عوض شده بودم. مهکامی درونم شکل گرفته بود که با تمام تناقضات درونی‌اش یک دست شده بود و دنیا را از دریچه‌ی دیگری می‌دید. دریچه‌ای عمیق‌تر، ژرف‌تر و زیباتر. اگرچه ایام سخت و تلخی را سپری کرده بودم اما دیگر می‌دانستم خوشبختی رسیدن به تمام رویاهایمان نیست. دیگر خوشبختی را دور نمی‌دیدم حالا خوب می‌دانستم دستم را که دراز کنم قطعاً چیزی برای زندگی پیدا خواهم کرد. می‌دانستم خوشبختی شاید مثل لذت بردن از آخرین پیام چت لیستمان است که شاید دیگر فرصت چک کردنش را هم نداشته باشیم. می‌دانستم و این دانستن‌ها آرامم می‌کرد. مهران اصرار داشت که برای پاک کردن رد زخم‌هایی که از زندان بر تنم جا مانده به دکتر مراجعه کنم و با لیزر تراپی و هزار مدل درمان دیگر ردشان را پاک کنم، اما من نمی‌خواستم، وجودشان به من یادآوری می‌کرد که از چه سختی‌هایی گذر کرده و به اینجا رسیده‌ام. وجودشان به من می‌گفت برای مهکام بابا شدن چه بهای سنگینی دادم و من حالا رد این زخم‌ها را دوستشان داشتم. اواخر اسفند ماه بود، هوا با همه‌ی سردیش دلچسب بود و بوی بهار به جان آدمی می‌زد. پنجره باز بود و عطر زندگی با منم بارانی که آرام می‌بارید در خانه‌ام جاری می‌شد. حالا من خانه‌ای داشتم که کلیدش توی جیبم بود و آرامشش در جانم.

سالن مهکام را واگذار کرده بودم و به خودم و زندگی‌ام فرصت ریکآوری داده بودم تا برای چند ماه هم که شده برای خودم زندگی کنم و بدون هیچ دغدغهی دیگری برای همسرم پاستا آلفردو بپزم و به قانون‌های ده به یکمان فکر کنم. قانون‌هایی که برعکشان هم دلچسب بود. پاپکورن را هنگام درست کردن بسوزانم و مهران غر بزند که رسماً از او سو استفاده می‌کنم و من سر و ته همه‌ی دلخوری‌هایش را با بوسه‌ای دلکش جمع کنم. کتاب بخوانم، پیاده روی کنم، گاهی گریه کنم و به آلبوم خاطراتم سر بزنم. به خودم فرصت داده بود به همین سادگی زندگی کنم. دم عمیقی گرفتم و عطر شنل را از روی میز برداشتم و چند پاف روی نبضم پاشیدم. ساعت چرمم را دور مچم بستم و برای آخرین بار به آینه نگاه کردم. درون آینه دختری بود که به اندازه‌ی مهکام بابا محکم شده بود و حالا می‌دانست هر لحظه از زندگی ارزشی بی‌نهایت دارد و برای آن تلاش می‌کرد تا زندگی‌اش را با اراده‌ی خودش در کنار خانواده بسازد. مهکامی که پی به قدرت خانواده برده بود و دیگر خودخواهانه زندگی نمی‌کرد.

[16:10 06.02.21]

#مهکام

ایثار را یاد گرفته بود و برای عزیزانش از خودش می‌گذشت. از وقتی مهران گردنبندش را از گردنش در آورده بود و دیگر عکس لیا را به همراه نداشت. از وقتی مهران به من گفت که اگر برگردد به سال‌ها قبل هرگز لیا را برای زندگی مشترک انتخاب نمی‌کند اما همواره کنارش می‌ماند، درست مثل حامی که کنارم مانده بود، حسم به لیا به وضوح تغییر کرده‌است. از وقتی که کیانا برایم یک پیام ساده اما پر معنی فرستاد و نوشت (ممنونم). یک چیزی در خانه‌یمان کم بود. چیزی شبیه به دعای خیر مادری که مادری‌اش را فراموش کرده بود، چیزی شبیه به لبخند خدا! مهران با دیدن قاب عکس اخم کرد و دلخوری‌اش را نشان داد اما من حامی‌ام را بهانه کردم و عکس را جایی گذاشتم

که مدام چشمم ببینیدش. دستم را روی شیشه‌ی قاب عکس کشیدم و سعی کردم موهای علی را که ریخته بود روی صورتش عقب بزنم، کاری که هر روز انجامش می‌دادم و هر روز به آن می‌خندیدم. علی وقتی عکس لیا را توی خانه دید عصبانیتش را با قهر کردن نشان داد اما من باز اعتنایی نکردم. دیدن آرامش لبخند لیا آرامم می‌کرد و به من انگیزه‌ی زندگی می‌داد. بعد از اتفاقی که برای آزی افتاده بود حالا لیا دوستم شده بود. لیایی که من برایش درد و دل‌هایم را می‌گفتم او از پشت قاب عکس فقط نگاهم می‌کرد و لبخند می‌زد. چندبار که مهران زل زدندم به عکس لیا را دیده بود آمد و کنارم ایستاد و گونه‌ام را بوسید و به شوخی به عکس لیا چشمک زد و گفت «دمت گرم، اونور یه توپش رو برای خودت جور کن رفیق، تو عیارت زیادی بالاست». هر دو خندیده بودیم، هر دو در آغوش هم آرام شده بودیم، اگرچه قلبمان سال‌ها زمان می‌برد تا مرمت شود. مهران پیام داده بود تا آماده باشم و من ساک کوچکی بسته بودم و تا با هم فارق از تمام تلخی‌های روزگار چند روزی را برای هم باشیم. در جواب پیامش استیکر قلبی فرستادم و شالم را روی سرم انداختم. دسته‌ی چمدان را به دست گرفتم و با گام‌های کوتاه به سمت در خانه راه افتادم. سبد کوچک میوه و فلاسک چای را جلوی در گذاشته بودم تا همه چیز مهبای سفر باشد. جلوی کانتر ایستادم و به سفره‌ی هفت سینی که چیده بودم نگاه کردم. همه چیزش

@Rooman_nazy

عجیب ژوست بود، درست مثل کوک ترین ساز دنیا که در
دستان موتسرات نواخته می‌شد. قرآن جلوی آینه را برداشتم
و بوسیدم و دوباره برش گرداندم به جای خودش. یک
سلفی از خودم و سفره‌ی هفت سین گرفتم و برای مه‌بد
فرستادم تا به مامان نشان دهد.

[16:10 06.02.21]

#مه‌کام

#پارت ۵۶۷

#زیبا_سلیمانی

مهد بعد از مدت‌ها لاک دفاعی‌اش را شکسته بود و پیام می‌فرستاد. رابطه‌یمان مثل قبل نبود و هرگز هم مثل قبل نمی‌شد. بینمان خیلی چیزها تغییر کرده بود. خیلی چیزهایی که یکیشان حرمت خواهر و برادری بود که شکسته شده بود. من اما به خاطر مامان و اطلاع از شرایطش با او در ارتباط بودم و او گاهی حالم را می‌پرسید و من برایش می‌نوشتم که خوبم، یک کلمه‌ی کوتاه تا بعد از آن دیگر چیزی نپرسد و من هم چیزی نپرسم اما می‌دانستم که یک روز که خیلی دیر نیست هر دویمان گذشته‌ها را دور خواهیم ریخت و به آینده دل خواهیم بست. صدای پیام گوشی‌ام بلند شد. مهران پایین منتظرم بود. به در خانه رسیدم و نگاه اجمالی به کل خانه انداختم. همه چیز مرتب بود و آماده‌ی زندگی. درست مثل من که بعد از گذر از طوفان زندگی حالا آماده بودم تا از نو شروع کنم. صدای زنگ موبایلم توجه‌ام را از خانه به موبایلم داد و نام زیبای حامی لبخند روی صورتم را پهن کرد. تماسم را پاسخ دادم و او مثل همیشه نگران گفت:

- مه‌کام بابا، لباس گرم بردار این دیو دو سر معلوم نیست کجا ببرت..

لبخندم بیشتر شد و آرام گفتم:

- سلام.

شیطنتش دلم را برد:

- اووو... سلام لیدی.

- خوبی؟

- خوبم، اگه تو خوب باشی، اگه دلی کیفش کوک باشه، اگه
مهران هاپو نباشه. خوبم اگه خانواده شبیه خانواده باشه.

- خانواده‌ای که تو توش باشی خانواده است حامی.

- زبون نریز خبرا رسیده گرد و خاک کردی. لباس گرم
بردار و حواست به خودت باشه. رسیدید هم به من پیام بده،
نگران نباش خواب نیستم بیدارم.

@Rooman_nazy

اشاره‌اش به پیام پر و پیمانی بود که برای دلوان فرستاده
بودم تا تهران نمانند و چند روز بعد به ما ملحق شوند. ریز
خندیدم و گفتم:

- ما فکر نکنم زود برسیم تو بخواب.

- حالا شاید دلیل موجه‌تری داشتم واسه بیداری! تو نگران
نباش...

صدای خنده ام کمی اوج گرفت:

- پس مزاحمت نمیشم.

او هم خندید، کش‌دار و دلبرتر گفت:

[16:10 06.02.21]

#مهکام

#پارت ۵۶۸

- خدا رو چه دیدی یهو دیدی سه نفری اومدیم...

صدای قهقهه ام کل خانه را گرفت، عجب سمفونی ای دارد
عمیق خندیدن، مستت می کند از حیات:

- تو بیا کم و کسرش با من!

- مهران بفهمه ما رو دعوت کردی قیچیم کرده!

- نگي يه وقت بهش؟

- خلم مگه؟

- علی!!

- جانم؟

- حواسم هست که خیلی حواست بهم هست..

- منم حواسم هست یه چیزی رو چند وقته می‌خوای بگی و
نمیگی!

دلم قرص شد به بودنی که جای تمام نبودن‌ها را پر کرده
بود، مه‌بد خبر از بهبود شرایط مامان داده بود و من دلم
پرمی‌کشید برای رفتن و دیدنش:

- چیزی نیست که بخواد نگرانت کنه، فقط....

- اون فقط رو بگو!

- می‌خوام برم دیدن مامان..

- خب؟

- مهربد می‌گفت دکترش از روند بهبودش خیلی راضیه. خب منم می‌خوام برش گردونم تهران اگه بشه.

- اینکه خوبه، پس چرا واسه گفتنش دل می‌کنی؟

در خانه را باز کردم، چرا که مطمئن بودم صبر مهران تمام شده از انتظار، همان‌طور که با علی صحبت می‌کردم شاسی آسانسور را زدم و چمدان کوچک و سبد و فلاکس را از خانه بیرون آوردم و در را بستم.

- نگران بعدشم که دست تنها نتونم..

- دست تنها؟

@Rooman_nazy

- حالا بعداً راجبش حرف می‌زنیم، مهران خیلی وقته
رسیده پایین منتظرمه!

- برو به سلامت فقط یادت باشه ما هویج نیستیم که میگی
دست تنها...

- تو که عشقی!

- خودتی..

- دلی رو ببوس!

- چند تا..

- تاش به گرم خودت ربط داره..

[16:10 06.02.21]

#مهکام

با صدا خندید و من به تماس خاتمه دادم و وارد آسانسور
شدم. چند طبقه بیشتر برای رسیدن تا مهران باقی نمانده اما
یک طور عجیبی بی تابش بودم، یک طوری که انگار تا به
آن زمان تجربه نکرده بودمش. چشمانم را بستم و به
صدای ضربان قلبم گوش دادم. میان سمفونی زیبایی که
موتسرات می نواخت صدای بیس کوبش قلبم شوری سحر
انگیزی به این موسیقی زیبای حیات می داد. درب آسانسور
که باز شد صورت دلبرانه‌ی مردی مقابلم بود که سوئیچ به
دست ایستاده بود تا یک دل سیر از خجالت تاخیر من در
بیاید، چشمانش رد باریکی گرفت و گوشه‌ی چشمش چین
خورد و با خشونت شیرین گفت:

- گفته بودم این ماتیک رو واسه چه کاری باید بزنی؟

صورتم شیرین جمع شد و گفتم:

- ببخشید علی زنگ زده بود. اونم زنگ می زنه فکش گرم
میشه اینه که یه ذره دیر شد..

دستش را بالا آورد و به ساعت دور مچش اشاره کرد و
گفت:

- جواب سوالم این نبود اما این یه ذره است؟

از آسانسور بیرون آمدم و گفتم:

- حالا جوابش رو به وقتش میدم!

دسته‌ی چمدان را گرفت و دوش به دوشم هم گام شد و
گفت:

- ای من حالش رو ببرم اون وقتی که تو بخوای جوابش
رو بدی و من با تاخیر یه ذره‌ای گوش کنم.

- بد جنس!

در ماشین را باز کرد و چمدان را داخل صندوق گذاشت و
گفت:

- اصلاً چطوره یه سر بریم بالا تا تو توضیح بدی و من
قانع بشم؟!

سری به طرفین تکان دادم و گفتم:

- نگران قانع شدن نباش.

زبان‌ش میان دندان‌هایش به رقص در آمد و چشمک زد و
گفت:

@Rooman_nazy

- امیدوارم از پیشش بر بیایی.

[16:10 06.02.21]

#مهکام

#پارت ۵۷۰

#زیبا_سلیمانی

وقتی وسایل ها را توی صندوق جا دادیم هر دو سوار ماشین شدیم و راه افتادیم. مقصدمان جایی میان ابرها بود، جایی که فصل مشترک خاطراتمان را رقم می زد. باران نم نم می بارید و موسیقی بی کلامی در فضای ماشین پخش می شد. دستم میان دستانش بود و دلم قرص به اینکه اگرچه این شب تاریک تلخ تمام شد اما تمام شد. وقتی پیچ

به پیچ ابرها را پشت سر می گذاشتیم و نرم نرمک بالا می رفتیم بوی نارنگی فضای ماشین را پر کرده بود، بویی که می گفت خدا هر لحظه به من نزدیک و نزدیک تر می شود. یک پره نارنگی در دهان مهران گذاشتم و پره دیگرش را در دهان خودم، درست مثل بذر عشقی که گاهی در دل او گاهی در دل خودم می کاشتم. وقتی درست میان ابرها بودیم، مهران صدای موسیقی را کم کرد و گفت:

- در داشبورد رو باز کن.

به خیال اینکه شارژ یا وسیله خاصی نیاز داشته باشد که داخل داشبورد باشد همان کار را انجام دادم که در کمال تعجب دیدم جعبه ی مستطیلی باریکی داخل آن است. جعبه ی مخمل سرمه ای رنگی که دورش را ربان سفید بسته بودند. به سمت مهران چرخیدم و خریدارانه نگاهش کردم و او چشمک دلفریبی زد و گفت:

- بازش کن..

@Rooman_nazy

جعبه را از داخل داشبورده بیرون کشیدم و بازش کردم
چیزی که داخلش بود صدای خنده‌ام را در میان ابرها پخش
کرد، مهران برایم ده تا پابند خریده بود.

- ببین واسه قانع کردن کدومش به کارت میاد؟

پا بندها را توی دستم گرفتم و همانطور که نگاهشان می
کردم گفتم:

- به نظرت من واسه قانع کردن به اینا نیاز دارم؟

[16:10 06.02.21]

#مهکام

#پارت ۵۷۱

#زیبا_سلیمانی

خم شد و گونه‌ام را بوسید:

- تو که نه ولی من نیاز دارم!

چشمک زدم و پرسیدم:

- واسه چی؟

دستی زیر بینی‌اش کشید و گفت:

- خماری!

ریز خندیدم و دستم را بلند کردم و کش موهایش را باز کردم. هنوز موهایش بلند بود و هنوز وقت کوتاه کردنش نرسیده بود، مثل خیلی چیزهایی که هنوز وقتش نرسیده بود. دستم را میان موهایش بردم و گفتم:

- ده تا ده تا اسباب خماری جور می‌کنی دیگه؟!!

آغوشش را باز کرد و همان‌طور که یک دستش به فرمان بود مرا به آغوش کشید و گفت:

- از همین‌جا شروع کن شاید دلم به رحم اومد..

بوسه عجیب‌ترین هدیه خداست. معجزه‌ای که اعجازش دست خودمان است. خودمان به آن شکل می‌دهیم و خودمان به آن عمق می‌دهیم. معجزه‌ای که هر لحظه می‌تواند ما را از نو بسازد. بوسیدمش! یک بار کم است به اندازه‌ی ابرهائی که در جاده زیرپاهایمان جا می‌ماندند بوسیدمش. آنقدر که فراموش نکند صبح روزنامه‌ی آفاق تیت‌زده بود. «وقتی شکارچی شکار می‌شود که کبوترها متحد شوند» بعد در تفضیل این خبر از اعدام متهمین این پرونده گفته بود. متهمینی که عزیزان ما را به کام مرگ کشیده بودند و حالا خودشان شکار مرگ شده بودند.

@Rooman_nazy

سال داشت تحویل می شد و من در واپسین لحظات خودم
را کنار مهران رساندم روی کاناپه کنارش نشستم و
گونه‌اش را بوسیدم و گفتم:

- سبزی پلو ماهی شب با من!

با چشمان درشت نگاهم کرد و گفت:

- جان من بی خیال شو این حوالی بیمارستان نداریم.

[16:10 06.02.21]

#مهکام

#پارت ۵۷۲

#زیبا_سلیمانی

شمارش معکوس برای سال جدید شروع شده بود و
تلویزیون دعای یا مقلب می‌خواند با آرنجم به پهلویش
ضربه‌ای زدم و گفتم:

- به جای این حرف‌ها دعا کن!

دستش را دور سرشانه ام حلقه کرد و همانطور که داشت
مرا در خودش حل می‌کرد و گفت:

- چه دعایی بکنم به از این که خدا هم نفس راه محالت باشد
آسمان سقف نگاهت باشد

دشت و دریا و دمن فرش قدومت باشد!

چه دعایی بکنم به از این که دلم مبتلایت باشد؟

سال‌ها عشق پس رد نگاهت باشد!

امنیت معنی بوسیدن هر روز لبانت باشد

باد هم مست از پیچش در طره‌ی گیسوی کمانت باشد

دست پر مهر خدا تا ته این قصه قرارت باشد.

«زیبا سلیمانی»

اشک در چشمانم حلقه بسته بود او زیرگوشتم دعا که نه داشت عشق می‌خواند و من مست که نه دیوانه می‌شدم دریا دریا و دل می‌بستم به آغوشش صحرا صحرا. سال تحویل شده بود درست مثل قلبهای ما که دچار تحول شده بود. همه چیز نو شده بود درست مثل نگاههای ما که انگار تازه جان گرفته بود.

دستانم را دورگردنش حلقه کردم و او پیشانی‌ام را مهر کرد و گفت:

- یه حلقه بهم بدهکار بودیم نه؟

جعبه‌ی مخملین دیگری را از جیبش بیرون کشید و اینبار مخمور لب زد:

- برای تمام لحظه‌هایی که بهت بدهکارم منو ببخش مه‌کام.

@Rooman_nazy

دستم را روی دستش گذاشتم. طاقت لرزش صدایش را
نداشتم. من او را قرص و محکم می خواستم. با صدایی که
پر بود از لرزش بی امان عشق نامش را صدا کردم:

- مهران.

دستم را به دست گرفت و همانطور که حلقه به دستم می
کرد گفت:

[16:10 06.02.21]

#مهکام

#پارت ۵۷۳

#زیبا_سلیمانی

واسه تمام آرزوهایی که شاید باید رنگی تر می شد منو
ببخش مهکام..

اشک از چشمم پایین ریخت و او انگشتش را گذاشت روی
اشکم و ردش را پاک کرد و گفت:

- نمی دونم توی آینده چی پیش میاد، نمی دونم دنیا چطور
پیش میره، اما مطمئنم آرامش امروزم رو مدیون توام.

مردمک چشمانم توی کاسه می چرخید و زبانم الکن شده
بود برای گفتن احساسات فوران کرده ام. دستم را به سمت
لبش برد و روی حلقه ام را بوسید و گفت:

- بهت یه زندگی آروم رو بدهکارم و می دونم باهم می
تونیم از اول اولش بسازیم..

وقتی قطره اشک دیگرم ریخت مرا به آغوش کشید و سفت
فشارم داد و گفت:

- عیدت مبارک عزیزم.

بعد حلقه‌ی خودش را هم از جعبه در آورد و اینبار وقتی که لرزش صدایش میان شیطننت کلامش گم شده بود گفت:

- توقع نداری که اینو من بندازم دستم؟

کف دستم را روی صورتم کشیدم و رد اشک را پاک کردم و حلقه را از دستش گرفتم و همانطور که داشتم حلقه به دستش می کردم، با صدایی لرزان‌تر از صدای او گفتم:

- قرارمون فقط به پا بند بود، یهو سختش کردی!

او با صدای بلند خندید و من وقتی حلقه را توی دستش جا دادم سرم را به سمتش بلند کردم و گفتم:

- هر کسی شانس داشتنت رو نداره. قطعاً خدا منو خیلی دوست داشته که تو رو بهم داده..

تای ابرویش بالا پرید و گفت:

- خر شانسی دیگه..

مشت آرامی به بازویش زدم و گفتم:

- عوضی..

وقتی میان آغوشش غرق شدم که او خودش را به خدا
سپرد تا سبزی پلو ماهی شب جان سالم ببرد.

[16:10 06.02.21]

#مهکام

#پارت ۵۷۴

#زیبا_سلیمانی

شب بود و من سرم را روی بازوی او گذاشته و به فرداها فکر می‌کردم. کمرم به سینه اش چسبیده بود و او دستش میان موهایم بازیش گرفته بود. کمی سرم را تکان دادم و جای فلفل را بهتر کردم که مهران پرسید:

- مه‌کام مطمئنی؟

به او گفته بودم وقتش رسیده که باهم به دیدار خانواده اش برویم و من آمادگی این را دارم که ببینمشان. او دو به شک از تصمیم گفته بود که نیازی نیست که من عجله کنم اما من مصرانه روی خواسته ام پا فشاری کردم و گفتم:

- اهوم مطمئنم.

روی موهایم را بوسید و بحث را عوض کرد:

- چه بوی خوبی می‌ده موها.

دوباره جای فلفل را عوض کردم و تکان خوردم تا جای بهتری برایش پیدا کنم درست نمی شد هر جا فلفل را می گذاشتم راحت نبودم دست آخر مهران فلفل را برداشت و گفت:

- قشنگ کند می زنی به حس آدم. آخه این چیه می خوابونی وسطمون؟

فلفل را از دستش گرفتم و گفتم:

- چیکار این داری؟

باز فلفل را گرفت و پرتش کرد به آن طرف تخت.

- انقدر ول می خوری آدم روانی میشه!

دستم را به سمت فلفل دراز کردم و گفتم:

- عادت کن به این که فلفل بینمون باشه انقدر هم غر نزن.

@Rooman_nazy

سرتقانه گفت:

- عادت نمی کنم!

- به ضرر خودته..

[21:19 06.02.21]

#مهکام

#پارت ۵۷۵

#زیبا_سلیمانی

سرش را میان موهایم فرو برد و دستش را روی شکم گذاشت و گفت:

- من می‌خوام به این عادت کنم که یه فندق بینمون باشه. نه فلفل..

تتم اسیر حس عجیبی شد و زمان برایم لحظه‌ای ایست کرد و مهران کوتاه نیامد:

- نمی‌خوای بهم عیدی بدی؟

سکوتی که کش آمد و ضربان قلبم غوغا کرد. دستش از روی شکم سُر خورد و به پابندم رسید:

- یه فندق که شبیه تو باشه..

نفسم داشت به شماره می افتاد.

- یه فندق که مثل مادرش محکم، جسور، شجاع، زیبا باشه!

بوسه‌اش از کنار گوشم آغاز شد، از جایی که بی شک
زمزمه‌های عاشقانه اش را تا ابد به یاد می سپرد تا روزی
سینه به سینه نقل کند قصه‌ی عشقی را که از آتش خشم به
حریر سبز عشق رسید. پابند ستاره نشانم وقتی توی دستش
پاره شد که من تسلیمش شدم.

ققنوس همینطور زاده میشود، از دل آتش و خشم و
خاکستر. اینطور نیست؟ من هم همانطور زاده شدم از دل
کینه و بغض عشقی اهورایی در من هبوط کرد و خدا مرا
به عشق‌بازی دعوت کرد. من زاده شدم میان دستان مردی
که امنیت دستانش جهانی را مقلوب می‌کرد. به راستی که
عشق سرآغاز پایان‌هاست.

بی عشق نشاط و طرب افزون نشود
بی عشق وجودد خوب موزون نشود
صد قطره ز ابر اگر به دریا برسد
بی جنبش عشق در مکنون نشود

پایان

به وقت 1399/11/18

پارتهای پایانی مهکام تقدیم به همسرم برای زاد
روزش ♥️👤

تولدت مبارک عزیزم ♥️♥️